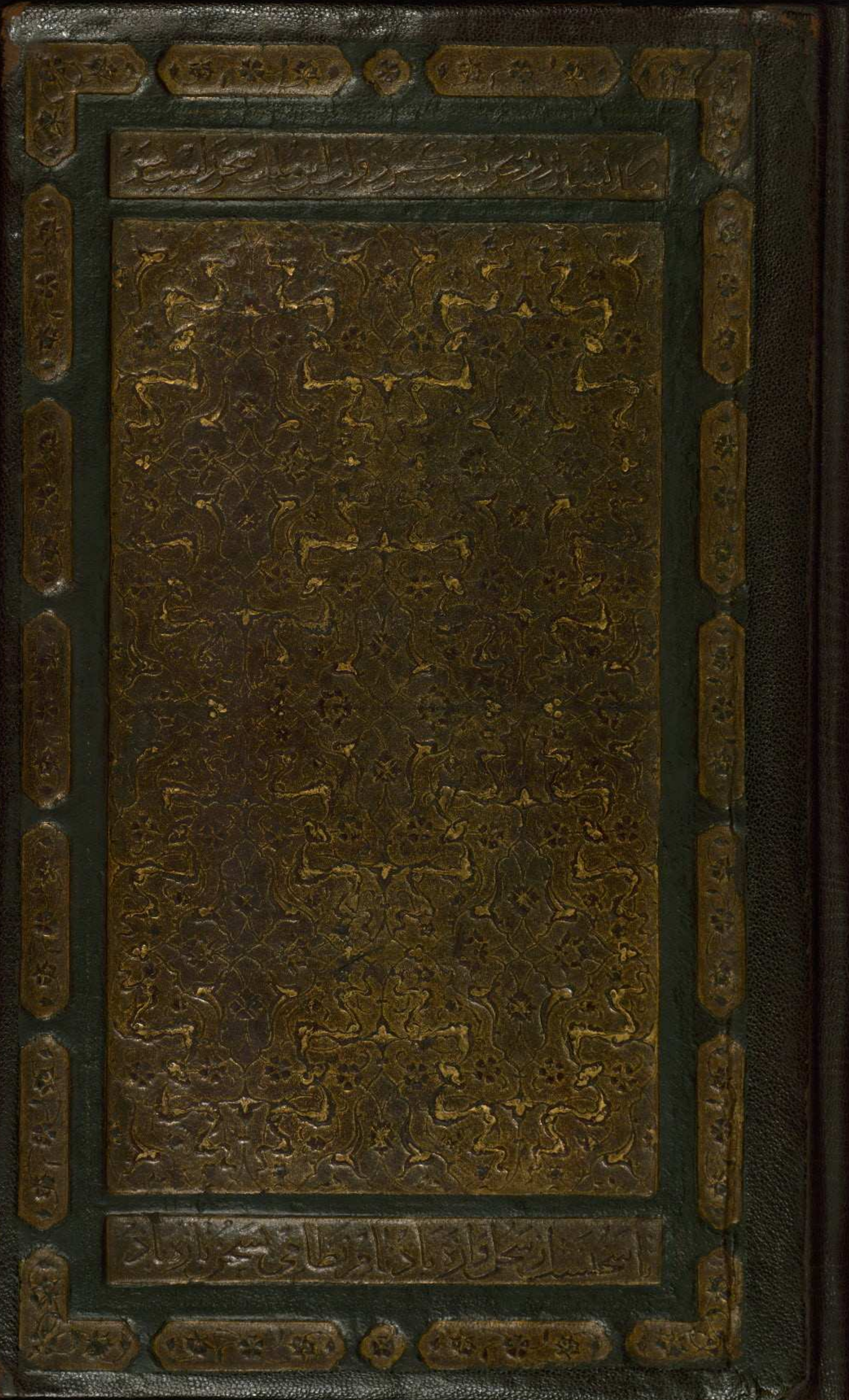


The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009



نیوشنده را گو غم خود خورد | که او نیز ازین کوچگه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان | کند چاره خویش با همرهان

یکی روز من نیز در عهد خویش | سخن یاد میکردم از مهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد | دو چشم مرا اشک بیجای کرد

شب آمد یکی ز غریبان آب | چنین گفت با من بهنگام خواب
غم آنان توان شرط خوردن | که باشی تو بیرون ازین همرهان

چو بیکار روانی ازین باز جستن | دل از بیکار بیهوده پرداختن
ز یاران شب بسیج نو بر ساختن | دل از بیکار بیهوده پرداختن

گر ایمن بود مرد هشیار هش | ز غوغای آن باد قندیل کش
به ار در خم مغفر وشی خرم | بمی جامه تقوی خود رزم

گر از پشت گوران ندارم کباب | ز کوره شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالوده نغزمش | مرا مومیایی بس اقبال خویش

خدایا تو این عقد نیک رشته را | برومند باغ شکر کشته را
بر بی یاری اندر جهان یار باش | شب و روزش از بد نگهدار باش

بپایان شد این داستان دری | به پیروز فالی و نیک اختری
جو نام شهش فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد

دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش
از آنجا که بر مقبلان نقش بست | عجب نیست گر مقبل آید بدست

جو برخواند این نامه را شهریار | خرد یاور و بخت فرهنگ یار
هم این داستان باد ازو بلند | هم او باد ازین داستان بهره مند

نظامی بود عالی آوازه باد | بنظمی چنین جان او تازه باد
بره باد فرخنده جون نام او | از آغاز او تا بانجام او

جون شد قلم از کتابت خمسه جدا | گفتم که بتاریخ شویم راه نما
کشا بحساب اگر تو هستی دانا | از راوی خمسه جوی تاریخ را

تمت الکتاب الخمسة المبارک بعون الله تعالی و تبارک
علی ید العبد الضعیف المذنب الراجی الی رحمة الله
الصمد القوی یار محمد الهروی
غفر الله ذنوبه

چو لعل شب افروزم آمد بچنگ ... ز بهر منجنیقی گشادند سنگ
که بار داده این گوهر شب چراغ ... وگرنی گرانی بود پر زاغ

برآشفتم از سختی کارشان ... زبی وزنی بیع بازارشان
ساعی که درش گهر بشکنیت ... پسند بوادر هم آن کمیت

ز در در گذر بیع دریابت این ... بهاگو که بیعی مهیاست این
چو در بیع دریا نشیند کسی ... خزینه بدریاکش باید بسی

بدریا بسی بیع دریا بود ... که دریا بدریا توانم خرید
گرانمایگان شد به پستی بلند ... ز اندازه بود بیشی پدید

چو بی درسی باشد اندازه را ... بلندی کجا باشد اندازه را
درین نکته کز گل برد رنگ را ... جواهت پوشیده فرهنگ را

وگر لی بمن در بتاراج ده ... کمر در درادانم از تاج به
نه زانت چندین سخن راندم ... همه آیت فاقه برخواندم

که با من جهان سختی میکند ... ستورم سبک رختی میکند
تهی نیست از تره خوان من ... ز نا شد رستی است افغان من

چو پرکار جنبت نباشد درست ... قلم چون نگردد ز پرکار ست
غرابی که نا تندرستی کند ... همه دانه زانچه پرستی کند

بلی گرچه شد سال بر من کهن ... نشد رونق تازگیم از سخن
منوزم کهن سپر و داد نوی ... همان نعره حکم کند خوش روی

منوزم به پنجاه پیت از قیاس ... صد اندر ترازو نهد حق شناس
منوزم نماند به نیروی بخت ... دهد در بدامان و دو پایه تخت

دلی دارم اندیشه سربلند ... که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید خود بگذرم ... خورد پسینه روباه من خون خورم

بدیر سینه رنگ بیرزو سپید بود ... چو سودا عجوزه بیرون سینه درد
جهانی چنین پس در اغلاط جستن ... سپهری چنین در بیج اندرا جستن

بشصت آمد اندازه سال من ... بگشت از خود اندیشه حال من
همانم که بودم بده سالگی ... همان دیو با من بدلالگی

گذشته چنان دان که بادی گذشت ... دم مانده هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه ... حساب رسن دارد و دلو چاه

چو دولابی از چه نیارد فراز ... رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه نام ... ببازی نمی باید این قصه خوان

برآرای بزمی بدین خرمی | کمربند چون آسمان بر زمی
چه بودی که در خلد این بزمگاه | مرا یکزمان دادی اقبال راه

کمر زان بهی بزم آراسته | زنگارم شدی بند برخاسته
جوان یاوری نیست در دست و پای | که در مهد مینو کنم تکیه جای

فرستادن جان بمینوی پاک | به از زحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من | فروزنده از روشنان رای من

سمی عصمت ار مریمی یافتی | سمی نور عیسی بر او تافتی
بخوبی بشد بجه بر او منیر | بجوهر شد از روشنی بی نظیر

بنوبت گذشته دو هندوی فام | یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده‌ام هر دو را نزد شاه | که یاقوت را درج دارد نگاه

عروسی که با مهر مادر بود | به از پرده دارش برادر بود
برآمد چو آمد بر شهریار | چنان پرده کی را چنین پرده‌دار

چو من زیرکی خاص جان داده‌ام | جگر نیز با جان فرستاده‌ام
چنان باز گردانش از پیش خویش | گر امید من باشد آن نیز بیش

مرا تا بدینجا سرآمد سخن | تو دانی دگر هرچه خواهی بکن
چو گوهر برون آمد از کان کوه | ز گوهرخران گشت گیتی ستوه

میان بست هر یک بگوهرخری | خریدار گوهر بود گوهری
من آن گوهر آوردم از ناف سنگ | بگوهرفروشی ترازو بچنگ

نه از بهر آن کاینچنین گوهری | فروشم بگنجینهٔ کشوری
بغارونی قفل داران گنج | طمع دارم اندازهٔ دسترنج

در خاتمت کتاب

فرو رفتن از بهر کم بیش نیست | بلی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشنده باز جویم بهوش | که او نشکند نام گوهرفروش

سپهر آسمان گردن چو دید | همان چون دوران بر کشیدن عتید
بسیلاب در سنج پرداختن | بجا همسر بدریا در انداختن

ازان به که در گوش تاریک مغز | گشادن در داستانهای نغز
نیوشیدن نیک باید نخست | گهر بی خریدار ناید درست

هوا مشتری هست گوهرشناس | همان گوهرافشاندن بی قیاس
ولیکن ز رسنگ آزمایان کوه | پی من گرفتند جمعی شکوه

گر آن بخردان را پسندد روزگار / بقا باد شاه از همه یادگار
بقا باد شه را بنیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عز دین آنکه چرخ بلند / باو داده حصن خود را کمند
گشاینده مشکل اختران / ولایت خداوند هشتم قران
نشیننده بزم کسری و کی / فریدون صفت شاه فرخنده پی
بلبش چشمه نوش داروی عهد / فروزنده چرخ پیروزه مهد

نشسته بتی چند عنبرین پیش او / چه پیکر پرستان و خادم پیش او
جوانبخت آمد برازنده از ناز باد / نشسته در آن جمع جم و کیقباد

در آن انگبین خانه مانند نحل / بجوش آمده ذوفنونان محل
جو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش / بسی یک فنا را بپیچیده گوش
نشسته بهر گوشه گوهر کشی / برانگیخته آبی از آتشی
ملک پروران ملایک سرشت / کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر پیش از نظام / باکفی الکفایت برآورده نام
جو شه چون ملکشه بود دستگیر / نظام دوم شاید او را وزیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین / بزرگ آوریش بلند آفرین
جو گل خورده باده شان بوسه خند / جو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و شه نیم مست / همه چست و شیرین و شه چرب دست
که دارد چنین بزمی از خسروان / همه اهل رزمش جهان پهلوان
دران بزم کاشوب را کار نیست / جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند / رصد بندی کوه و دریا کند
کهن ساختن در طراز آورد / گهی سوی چین ترکتاز آورد
نشسته جهانجوی برجای خویش / جهان ملک آفاق آورده پیش

بعیب نوردی این نامه دلنواز / وز نعمت کشور بهره برده باز
بران مجلس ای تا جهان چشم بیش / تعجب و ... کار عالم بیش

خدای دارش بزم کیخسروی / ببازوی توی پشت دولت قوی
نظر کن درین بزم گیتی نمای / ببین هرچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی زاده / دهم مژده شه بشهزاده
بمن بر چنان در گشاد این کلید / که دری ز دریایی آمد پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج / چنان در نبود دست بر هیچ تاج
جو مهد امداول بتقریر کار / اگر مهدی آمد شگفتی مدار

.ارای

بهمصحبتان گفت کین باغ نغز که منظور چشمست و ریحان مغز
چو پاینده کی نیستش در سرشت چه دلگیر دوزخ چه خرم بهشت
ز دانایی ماست ما را هراس که از راه ایمن شد ره شناس
ترازوی چرخش فزونشان بر نگ بود چرب و چربش فزاید بسنگ
همه ساله محمل کشد مار گنج بیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرگار او کشیدند خط نیز بر کار او
درآرای مغنی سرم را بخواب بابریشم چنگ و رود رباب
کمر آب این رود چون آب رود بخشکی رسد تری آرد فرود

انجامش روزگار سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز دواسبه بپرسش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برآمیختند پی راحتش در گلو ریختند
تن زهرخوارش چو شد دردمند براه سفر نعره زد بلند
چنین گفت چون مدت آید بسر نشاید شدن مرگ را چاره گر
درین خوان بنوبت رسد هر کسی ولی بر کنارش نپاید بسی
چو دیدندگان مرغ علوی خرام برون رفت خواهم بزودی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند چو بیرون رود جان ازین شهربند
فروماند از جنبش اعضای تو کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت آن اوستاد که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز جویید گیرید پای بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد بدو نیز طوفان خواب فرو برد چون دیگران سر بآب
شوند آگه این زیرکان در نهفت که استاد دانا بدیشان چه گفت
مغنی ره رامش جان بساز نوازش کنم زان ره دلنواز
چنان زن نوا از یکی تا بصد که در بزم خسرو زدی باربد

انجامش روزگار نظامی

نظامی چو این داستان شد تمام بعزم سفر تیز برداشت گام
ز بس روزگاری برین برگذشت که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش از شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را بنگاه رحیل که از ره خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفت که آموزگار بیامرزشم کرد امیدوار
ز بار رحمت خویش دارید دور شما وین سرا ما و دار السرور
درین گفت و گو بد که خوابش ربود تو گویی که بیدار خود خود نبود

کلمهٔ چند در مدح و ستایش نظم

مغنی ره رامش آور بدید که غم شد بپایان و شادی رسید
رهی دلکش از زیر رودی بساز که باشد چو عمر شه آن ره دراز

بگفت این و شد دم ز شادی آن سرود — مگر بگذرم زآب این ژرف رود

انجامش روزگار والیس

چو والیس را سر درآمد بخواب — درافگند کشتی بدریای آب

فتاد در رفیقان یاری گسست — بیازی گری چون فلک بر سرشت — بر او یافت بیماری صعب درشت — تنومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبر باز جست — بناهای او تا در یافت سست — ستاره دل از داد برداشته — ستمگر شده داد بگذاشته

بآن همنشینان که بودند پیش — خبر داد از اندازهٔ عمر خویش — چو بخش و تدبیر سیارگان — بود دور دور ستمکارگان

چنین گفت کایمن نباشند کس — ازین هفت بختی زرین جرس — که این اختران گرچه فرخ پیند — زنان فرخی نیز خالی نیند

شمار ستم تا نیاید بسر — بگیتی نیاید کسی و دگر — چو باز اختر سعد یابد قران — به نیکی رسد کار هفت اختران

ز مهر من اختر مگر بازگشت — ورقهای یاری همه در نوشت — چو گفت این پناهنده را کرد یاد — فرو بست لب دیده برهم نهاد

مغنی درین پرده دیر سال — نوایی بر انگیز و با آن بنال — مگر بر نوای چنان ناله — فرو بارد از اشک من ژاله

انجامش روزگار بلیناس

بلیناس را چون پسر آمد جهان — چنین گفت در گوش کارآگهان

که هنگام کوچ آمد اینک فراز — بهلکی دگر میکنم ترکتاز

کلین خانه کو سرای منست — ز من هیکلی دان که جای منست — ز این هفت هیکل که دارد سپهر — سرم در نماند از جای مهر

من از اوج گردون بماه آورم — که در خانه می آیم و میروم — گهی در حرم عجبه را لکاح — گهی پر طاوس را ام ساج

شد آمد بقدر زمان گی کنم — زمان مرگها پی نهد پی کنم — چو گوشم نهم بر سر سدره پای — چو خواهم کنم در دل صخره جای

بدشت و بدریا توانم گذشت — هم الیاس را یار و هم خضر دشت — جز این هرچه یابی در ایوان من — ز من همنشینی است بر خوان من

من آنم که خواهم شدن بر فراز — برون دان ز من هرچه دانند باز — چو گفت این ترنم بآواز نرم — سوی همرهان باری گرد گرم

بر آشوب و از آشوبهای جهان — که جشنی بود مرگ با همرهان — پیالهٔ مغنی نوایی شگفت — پیاده گر افسانه خوانم گرفت

وگر زان ترنم شوم خشته نیز — نه بینم مگر خواب آشفته نیز

انجامش روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس — بنه بر شتر بست و بنواخت کوس

سخن چون به پنجار سانید ساز / سخن گوی مرد از سخن ماند باز
بیالود روغن ز روشن چراغ / بفرمود کارند پیسی ز باغ

بکف برنهاد آن خوش آینده سیب / ببویش همی داد جان از فریب
نفس را چو زین طارم نیلرنگ / گذر که در آمد بدان تیز تنگ

بخندید و گفت ای رحیل ای گروه / که صبح مرا سر بر آمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک

بگفت این و بر زد یکی باد سرد / برآورد گردون از و نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را / بیاران بینداخت آن سیب را

مغنی بآن نغمهٔ جان نواز / که آهنگ خود ناله نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست / بآن ناله زین ناله دانیم رست

چو هرمس بدین شرف در پا رسید / رهی دید کزوی رهایی ندید

انجام سخن گفتار هرمس حکیم

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالای کشتی ندارد بسی

چه باید گرانباری ساختن / که باید بدریا در انداختن
جهان خانهٔ وحش بود از نخست / درو بانوا هر گیایی که رست

ز کوه گران تا بدریای ژرف / چه و بام او شد بباد از برف
چو شد آهو و گور و آدم پدید / گریزنده شد گور و آدم رمید

من آن گور و خشم که از رنج و زور / بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از پیش و پس / نسازم بجز پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید / بداد ارد داور پناه آورید
درین کشش خواب خوش باز برد / سخن را چه پوشانم او نیز مرد

مغنی برآور نوایی درست / که ما را جزین نیست دانی درست
بدان لحن بردن توان یاد داد / همه لحنهای جهان را زیاد

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت

انجام سخن گفتار افلاطون

چنان زد حکایت در آن مرز و بوم / که بالغ ترین کس منم زاهل روم

چو در پردهٔ مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی برتافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب / بگهوارهٔ خوابش آید شتاب

چو مادر بدان رهنمون آیدش / نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان راستی یافتن / ز چیزی که باید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست / که بنیادش از خشت باشد نخست

گذشت از صد و سیزده سال من / بده سالگی ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نو ترست

بدین گفت و گو چون زمانی گذشت / فلک فرش او نیز هم در نوشت
مغنی روان ساز بر یاد من / سرودی بآهنگ فریاد من

همان به که پیش از اجل گیختن / شوم فارغ از جنگ و خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم شبیخون درآید به بخت
درین غار چون عنکبوتان غار / زمور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر دیرین بدست آورم / در آن دیر تنها نشست آورم
بانگ خود از جوهر جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
به پیچم سر از کار پیچیدنی / بپیچم براه بپیچیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم / بتن هم کیاسی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز / کنم بر نوشته در دیو باز
بآسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم گر آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکنید / کنی خاک را زیر خاک افکنید
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری
وگر ناری از تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در توانای گشاد
سرانجام در خاک خواهی نشست / بدار از سر توده خاک دست
دل خویش باید بطاعت سپرد / بدین نیت کش نشاید که مرد
بروای جوان در پی بر خویش / فراگیر از و رای و تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / نه آن گردگردی توان کشت باز
بسی یوسف انداخت در چاه پست / بسی گردنان را که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی نغمه از بانگ زیر
بکم ناله زیرم آید بگوش / ازین ناله زار گردم خموش

انجامش بعمر کار ارسطاطالیس

سکندر چو زین گفته بگشاد بند / در افکند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او / درآن پویه رفتند همراه او
ارسطو چو واماند از آن آفتاب / ز ابر سیه بست خود را نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت درآمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / از استاد او تا بشاگرد او
چو دیدندگان پیک منزل شناس / رخ آورد سوی سفر بی هراس
خبر باز جستند از آن هوشمند / که با ما بگو حال چرخ بلند
بگو کز چه جوهر بود آسمان / که دارند بر کس بنوعی گمان
شناسنده راه دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی جست و جوی فلک ساختم / ولی راه در پرده نشناختم
چو خواهم شد اکنون بچارگی / نبینم طریقی جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خوانده‌ام / رصد بند هفت آسمان خوانده‌ام
جهان از نمردانش آراستم / شدم آگه از هر چه میخواستم
کتب ساختم لایق اختران / نوشتم صفتهای گردون در آن
کنون گر تعین گفت باید سخن / مباش شد همه نامهای کهن
بحق گر وجود مرا کیست / که این خوان پوشیده از ما تهیست

چو زاسکندر آمد بروم آگهی
که شد عالم از شاه عالم تهی

ملوک طوایف بهر کشوری
نشستند عالم ندارد سری

بزرگان اگر دست بوس آورند
بدرگاه اسکندروس آورند

همه زیور روم شد زاغ رنگ
بروم اندر آمد شبیخون زنگ

همان نامه شه که بنوشت پیش
بمادر سپردند بر مهر خویش

چو مادر فرو خواند غم نامه را
سیه کرد هم جان و هم جامه را

ز طومار آن نامه دلشکن
چو طومار پیچید بر خویشتن

ولی گرچه شد روز بر وی سیاه
سر خود نپیچید از اندرز شاه

بامید خشنودی جان او
که داشت سوگند و پیمان او

پس از شاه نیز او فراوان نزیست
همه ساله در غصه خون میگریست

چو شد کار او نیز هم ساخته
وز او نیز شد کار پرداخته

مغنی بدان ساز غمگین نواز
درین سوز رشکم مرا چاره ساز

مگر کز یک آواز رامش فروز
مرا زین شب محنت آری بروز

گشاده در احوال پسر اسکندر

پس از مرگ اسکندر اسکندروس
بآشوب شاهی بنواخت کوس

اگرچه ز شاهان پرور بخت
چراو کس نباید سزاوار تخت

بدین ملک ده روزه رایی نداشت
که چندان نوآیین نوایی نداشت

بنالید چون بلبل دردمند
که دور افتد از باغ و سرو بلند

چو آهو بره کو درآید ز خواب
کند آتشی مادرش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد
که با آن ولیعهد بندند عهد

در گنج بروی گشودند باز
که تا چون سکندر برندش نماز

ملکزاده را عزم شاهی نبود
که در وی جز ایزد پناهی نبود

ز خویشان و لشکرکشان عذر خواست
که با غیری این کار دارید راست

که بر من حرامست می خواستن
بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست
که این رشته را سر پدیدار نیست

گمانم نبد کان جهاندار شاه
بره ز جوانی کند عزم راه

بجا ماند ایوان و اورنگ را
پذیرا شود دخمه تنگ را

من از صحبت خاکیان رسته ام
بایزد پرستی میان بسته ام

بدین پل که بنود دمی پایدار
چگونه توان کرد پای استوار

همانا که بیش از پدر بیستم
چو او را نهشتند من کیستم

نخواهم شدن زو جهانگیرتر
نه زو نیز با رای و تدبیرتر

ز دنیا چه دید او بدان دلکشی
که من نیز بینم همان دلخوشی

چو دیدم که این حلقه سخت جوش
بآن تخت ور شد چنین تخته پوش

همه تخت و پیرایه را سوختم
بتخت کیان تخته بر دوختم

نشستم بکنجی چو افتادگان
بآزادگی همچو آزادگان

موسهای این نقره زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو پیمانه پر گشت تر کمن
بهنگام دی جامه را تر کمن

جهان زاد بدین گونه شد رسم و راه / برآرد بگاه و ندارد نگاه
بپایان رسیدند چندین هزار / نیامد بپایان هنوز این شمار

نه زین رشته سر می توان تافتن / نه سر رشته را می توان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست

ببین در جهان گر جهان دیده‌ای / گز و چند کس را زبان دیده‌ای
جهانی که با این همه خواریست / نه در خورد آسایش و یاریست

چه چسپی درین طارم سرنگون / که می آید از رنگ او بوی خون
چو خورشید و مه آتشین میل او / درانداز سنگی بقندیل او

درین میل منگر که زرین وش است / که آن زردی از سرخی آتش است
سر سازکاری ندارد سپهر / کمر بسته بر کین با ماه و مهر

مشو جفت این جادوی مهره باز / که پنهان کش است آشکارا نواز
برون لاف مرهم پرستی زند / درون زخمهای دودستی زند

ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین شیوه از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود / نترسد ز غرق آنکه ماهی بود

جهان چون دکان بریشم کش است / گزو نیمی آب و دگر آتش است
دهد مجمعی را ازین سو بهی / وزان سو کند مجمعی را تهی

بگیتی بریشوم چه باشیم دیر / که دودیست بالا و گردی بزیر
بدان ماند احوال این دود و گرد / که مست آسمان با زمین در نبرد

اگر آسمان با زمین ساختی / زمانه ز مانش نپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را / مترس و مترسان تنی چند را

بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن / می تلخ بر یاد او نوش کن

سکندر گران جام چون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را گران می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد

مغنی یک امشب بآواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدن نامه سکندر بدارا

زمستان چو پیدا کند دست برد / فرو بارد از ابر باران خورد

گلو در د آفاق را در بکار / لعابی زجاجی ده از در غبار

در و دشت را شبنم چرخ کوز / شده ایمن از تف و تاب تموز
بر تشنه گیاهای جلاب گیر / یخ خرد کرده ده از زمهریر

جوانمردی باغ پیرایه سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج
ده آب ریحان فروشی زحی / سفالینه خم را ز ریحان می

خم خان دهقان درآید بجوش / قصب بفکند پرشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند

نشینند شاهان بر اشکری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن / چه بازی برآراست چرخ کهن

رهانید ما را فلک زین حصار / که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که بر دیده ها میل زد / زمین چون فلک خرقه در نیل زد
ازین دیر خورشید گرداند روی / در آن شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بست بر روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند / همه چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / که اجل دید بالای بالین خویش
بنیشتر خون رگش زیر پی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال / سپیده دمش را در آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را ز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کارگه چاره کس نساخت / اگر چند هر چاره دانش شناخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت / زدندش ببالای این دخمه تخت
چه نیکی که آن در جهان او نکرد / جهانش بپازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون در پس پرده خفت / خبرهای این راه با کس نگفت
کمر هر که در گیرد این راه پیش / فرامش کند راه کهار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد ریخت / بخاک او فتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
پرندی درونش ز کافور پر / بدیبای پیروزه آموده در
ازاندوده مشک و ماورد و عود / بجودی شده موج طوفان جود
رقیبی که عطرش کمرسای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرده و اندام چون سیم سود / کفن نغز و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یکدست او را کنند آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته / نهادی ز سر سوی برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین / همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان مشت خاکی برید
باسکندریه‌اش وطن ساختند / ز تختش بتخته در انداختند
ز داغ اجل هیچکس جان نبرد / کس این درد را هیچ درمان نبرد
سوی مصر بردندش از شهرزور / که بود آن دیار از بداندیش دور
برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
نجاتش سپردند و رفتند باز / در دخمه کردند بر وی فراز
ندارد جهان دوستی با کسی / زیانی درو مهربانی بسی

بسر سبزی خوان آراسته / بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز / بخاک عزیزان خونابه ریز

بنالیدن کنج زندانیان / بقندیل و محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر

بذل غریبان بسیار کوش / باشک یتیمان بیچاره کوش
بعزلت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد

بناخفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
بنفسی که دورست از آسودگی / بعشقی که پاکست از آلودگی

بپروردگی عدل کوتاه دست / بخرسندی زاهد خلوت نشست
بحرفی که در دفتر مردمیست / بنفسی که محمل کش آدمیست

بدردی که زخمش پدیدار نیست / بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود / بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریادخوان کم نفس / که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که روید ز دین پروران / بوحیی که آمد به پیغمبران

بدان ره گران نیست کس را گزیر / بدان راهبر کو بود دستگیر
بآن در گزین ره گذشتن بدوست / مرا و ترا بازگشتن بدوست

بنادیدن روی دیدار تو / بمحرومی گوش از آواز تو
بدان دوستی کز تنت بس نبود / بدین عاجزی کانچنین کس نبود

بداد آفرینی که دارنده اوست / همان جان ده و جان برآرنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو / بگیرد گره طاق ابروی تو

مصیبت نداری بپوشی پلاس / بدین راه و منزل شوی ره شناس
بهیچ نسالی نگردی ز راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه

اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بمان در غم و سوگواری بسی
ورآیدون که بر کس نماند جهان / تو هم خوش منش باش با دیگران

گرت رغبت آید که اندُه خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کآیی درین کارزار / برآرای مهمانی شاهوار

بخوان خلق را جمله بر خوان خویش / منادی کن از حکم و فرمان خویش
گر آنکس خورد زین خورشهای پاک / که او را نباشد عزیزی بخاک

اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز اندُه من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز اندُه خاکپایان در نورد

غم من مخور کان ز من درگذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که گردم دو چندین درنگ / ز هم پای عمرم درآید بسنگ

اگر غم بسیار اگر اندکیست / اگر سی و دو سال و گر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن تست باغ / که در با کلیدست و ره با چراغ

چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم بر و جایگیر
چرا خوش نرانم ز آن صیدگاه / که بی دود و ابرست و بی گرد ماه

چو بر من نماند سرای فریب / ز من باد واماندگان را شکیب
چو شد بر ز من حجت از بن زدود / ز من باد بر دوستداران درود

چو رخت از سر کوه برد آفتاب / سر شاه گیتی درآمد بخواب
شب آمد چه شب اژدهایی دراز / فروبسته ظلمت پس و پیش باز
شبی سخت تاریک و بی مهر چهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها / فروبسته لبها ببیمارها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر / بهم بر دو افتاده در خم قیر
در آن شب بدان گونه بگداخت شاه / که در پیش شمع شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و دانا و پیر
بدو ده سپیده برکشد خامه را / نویسد سوی مادرم نامه را
در آن نامه سوگندهای گران / فرستنده چون لابه مهربان
که از بهر من دل نداری نژند / نکوشی بفریاد تا سودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد / فلک را بفرسنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز پرکار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که بینایی او داد بیننده را
یکی بد و هر یکی را نیاز / بیکایک همه خلق را چاره ساز
مر این نامه از من که اسکندرم / سوی چاپر مادر نیک مادرم
که گر قطره شد چشمه پر دود باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد / ز رونق میفتاد نارنج زرد
بدین زرد گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
از این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی / که چون شد بباد این گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش پیر / که باشد جوان مرده وامانده پیر
بفرمان مزدی دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک / بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / به زینت نشینان بزم بهشت
بجایی کزو یافت جان زو حیات / بجانداروی کارد از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو سازور شد وجود
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بآگاهی مرد یزدان شناس / بدانایی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بردوختند
بتوفیق که دولت بر آن تافتست / بپایی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران پاکیزه رای / بباریک بینان مشکل گشای
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود اوست

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود بر کوه یا خود چه کاست

من آن مرغم و مملکت کوه من
چو رفتم جهان را چه اندوه من

بسی همچو من زاد و هم زود کشت
که نفرین برین دایهٔ گوژپشت

زمن گر چه دیده شفقت بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنید ار ستم کرده‌ام
ستمگر کشی نیز هم کرده‌ام

چو مشکین سریرم در آمد بخاک
بمشکوی پاکان رود جان پاک

بجای غباری که بر سر کنید
بآمرزشم من زبان تر کنید

بگفت این و چون کس ندادش جواب
فرو خفت و چون خویشتن شد بخواب

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آور آن خستگان در سرود

ببین سوز من ساز کن ساز خوش
مگر خوش بخسپم بآواز خوش

چو برگل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز
در چاره بر کس نکردند باز

تأسف ارسطو بر وفات اسکندر

تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج ار شناسنده پی گم کند

شبانگه که ظلمت درآمد پدید
سکندر دل از روشنائی برید

ز آسیب نالنده‌تر شد ز دوش
برآمد ز یاران محرم خروش

ارسطو جهان دیده چاره ساز
به بیچارگی ماند از آن چاره باز

امید بهی در شهنشه ندید
در اندازه کار داوره ندید

بشه گفت کای شمع روشن روان
بتو چشم روشن همه خسروان

چو پرورد کار از نظر شد ز کار
نظر دار بر لطف پروردگار

ازان بیشتر کاید این سیل تیز
چرا بر نیاید ز ما رستخیز

وزان پیش کین می بریزد ز جام
چرا جان من بر نیاید ز کام

نخواهم که موئیت لرزان شود
ترا موئی افتد مرا جان شود

ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر

نه دل میدهد گفتن این می بنوش
که میخوار کاز اسر آید خروش

نه گفتن توان کین صراحی
که در بزم شه گرد نتوان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن ز بی روغنی

مدار از تهی روغنی دل بداغ
کزین به بسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا ازین درگذر
که آمد مرا زندگانی بسر

بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده‌ام گردش ماه و مهر

گهی خاکم و قطرهٔ آب سست
نر و ماده بوده اصلم نخست

ز پروردگیهای پروردگار
بآنجا رسیدم سرانجام کار

که دیدم جهان را همه پیش و پس
مرا بود بر جملگی دست رس

در آن وقت کردم جهان خسروی
که هم دل قوی بود و هم تن قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر سرا رخت باید کشید

مده بیش ازینم شراب غرور
که مست آب حیوان ازین چاره دور

دعا را بآمرزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار

شدم بر سر تخت جمشید و دار / ز گنج فریدون گشادم حصار
براندا ختم دخمهٔ عاد را / گشادم در قصر شداد را
سر اندر پی رازکار بر نهم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و بخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم نوند / همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست / زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
بظلمات مشعل برافروختم / ز ظلم جهان دیده بر دوختم
ببازی نینداختم هیچ نام / بغفلت نینداختم هیچ کام
بهر جا که زخمی بپیچیده‌ام / سر از داد و دانش نپیچیده‌ام
هوای گران سنگ خارا گداخت / چو نیروی تن بود با ما بساخت
کنون در شبستان خز و پرند / چو نیرو تبه شد شدم دردمند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست / نیاید ببالین سر تندرست
سیه پیه تا سیه دیدم این کارگاه / ز ریگ سیه تا بآب سپید
گرم باز پرسی که چون بوده‌ام / نمایم که یکدم نیاسوده‌ام
بدان طفل یکروزه مانم که مرد / ندیده جهان را همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم حق شناس / جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی / گر جستم هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام / ولیکن ز بردن فرو مانده‌ام
گشادم در هر ستمکاره‌ای / ندانم در مرگ را چاره‌ای
بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آید بدست
کجا رفته‌اند آن حکیمان پاک / که زر میفشاندم بر ایشان چو خاک
چه باید که گو خاک بر زر کنید / مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا درین تنگنای / کند یاری من بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسونگری / کند چاره حال اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار / که مر گفته با من آرد بکار
خردمند والیس دانا کجاست / نداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسبه بهرمس فرستید کس / مگر یابم آرام دل یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس / مگر باز دارد مرا زین فسوس
دگر گفت این سخن سست باد / درین درد یزدان توان کرد یاد
ز رنجم بآسایش آرد مگر / برین خاک بخشایش آرد مگر
نگیرد کسم دست و نارد بیاد / بدین بیکسی در جهان کس مباد
چو کرد آسمانم چنین گوش پیچ / نباید بر آوردن آواز هیچ
ز خاکی که پیدا شدم در نخست / همان خاک را بایدم باز جست
از آن پیش کافتم در آن آبگند / سپر بر سر آب باید فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم سپارید باز

بچاره گری ماند آن در بچنگ
که پوینده یابد زمانی درنگ
جو وقت رحیل آمد و رنج و درد
زمانه برآرد بهانه ببرد

چنان افسرد روزگارش نگو
که بر مرگ خویش آمدش آرزو
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب
نیفتاد از آنجمله رای صواب

چراغی که گرمش کند دردمند
هم از روغن خویش یابد گزند
هر آن میوه کان بود دردناک
هم از جنبش خود در افتد بخاک

پزشکی که او چاره جان کند
اجل چون درآید چه درمان کند
شناسنده حرف نه تخت نیل
حساب فلک ماند بر تخت و میل

رخ طالع اصل بی نور یافت
نظرهای سعد از رقم دور یافت
ندید از مدارای هیچ اختری
در آزرم اصلاح یاری گری

جو دید اختر از دل اندر هراس
سراینده شد مرد اختر شناس
جو اسکندر آینه در پیش داشت
نظر در تنومندی خویش داشت

دژم دید آن مرغ را پر و بال
که جولان زدی در جهان ماه و سال
تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی بلب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شده قد چو سرو روان
جو شمع از جدا گشتن جان و تن
بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را
بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی درآمد بگرداب تنگ
دهن باز کرده درنده نهنگ

خروش رحیل آمد از کوچگاه
بنخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک سالها بر من آسوده گشت
بآسایشم داشت در کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه
نماند بمن مهربان مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار
که رو تافت از روم سامان کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند
برون آرد از گردن من کمند
کجا گوهر و خازن و گنج من
که رشوت دهد کم کند رنج من

کجا لشکرم تا بشمشیر تیز
دمند این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند
خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ برداشته
یکی گوشش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آبخورد
ز دریای قلزم برآورده گرد

بسی خورد را کرده مرجا بزرگ
بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته‌ام
بسی بسته را نیز بشکسته‌ام

ستم را برحمت بدل کرده‌ام
بسی مشکل مرحل کرده‌ام
ز قنوج تا قلزم و قیروان
جو میغ روان بود تیغم روان

جو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد
نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
گر آنسان کسی در نداند نوشت

ز دارای دولت سر افراختم
ز دارا بدولت سر انداختم
زدم گردن فور و قیبال را
گرفتم بچین جای چیپال را

ز فاپیل و هاپیل کین خواستم
ز نانک بهنک ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس
برآوردم آتش ز دریای روس

تم

تن شاه را بر زمین دید پست — برنجی که نتوان از آن رست رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه — بمالیدش انگشت بر نبضگاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست — نشان از دلیلی دگر بار جست
بفرمود از آنجا که در خورد بود — دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جملهٔ آب حیات — وفا چون کند چون درآید وفات
جهانجوی را کار از آن در گذشت — که رنجش براحت بود باز گشت
از آن مایه کز خانهٔ اصل برد — ودیعت بخواهندگان وا سپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن — درآمد برگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت — چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
درآمد یکی باد و زد بر چراغ — فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک — فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر کتف مه زین نهاد — ز نالندگی سر ببالین نهاد
مغنی تویی مرغ ساعت شناس — بگو تا ز شب چند رفت است پاس
چو دیر آید آواز مرغان بگوش — ازین مرغ یکدم برآور خروش

صفت خزان و وصیت کردن سکندر

چو باد خزانی برآمد ز دشت — دگرگونه شد مرغ را سرگذشت
از آن باد بر باد شد برگ باغ — فرو مرد در دست گلها چراغ
زر اندوده شد سبزه چون بهار — ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند — ورقهای رنگین بر آن سوختند
ببازار دهقان درآمد شکست — نگهبان گلشن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان — که در برگ شاه رفتی روان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب — درافکنده دیوار گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز — دد و دام کرده بدو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را — حسک برگذر باد پوینده را
تماشاییان باغ بگذاشته — مغان از چمن رخت برداشته
بسوهان زده سنبله آفتاب — چو سوهان پر از چین شده روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان — نه از بانگ بلبل نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها — نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام آن برگ ریزان سخت — فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی — بیکباره گشت از سلامت تهی
دم سرد و شه با دم سرد بود — جهانگرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بپستی رسید — توانا بناتندرستی رسید
بپژمرد لاله بشمشاد سرو — بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان کشور بزرگان شهر — نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند — ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز — نیابد کف عمر گم گشته باز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت

زبس بارکآور درِ پستان زشاخ
پر از نارپستان شده کوی و کاخ

بزردی هم از شاخ انجیردار
درآویخته مرغ انجیرخوار

زبی روغنی خاک بادام دوست
زنر کنده بادام را مغز و پوست

به لعل عناب شکرشکن
زده بوسه بر فندق بی دهن

درختان همه سور برساختند
که عناب و فندق برانداختند

زسرمستی انگور مشکین کلاه
برانگشت پیچیده زلف سیاه

کنذر برکشیده طرب رود را
گلوگیر گشته به امرود را

سبدهای انگور بر تاک نی
زروی سبدکش برآورده خوی

شده چهره پالوده سر تا قدم
ز حرمت بسر شده روی خم

لب خم برآورده جوش و نفیر
هم از بوی شیره هم از بوی شیر

درین فصل کآفاق را سور بود
سکندر ز سوری چنان دور بود

بیابان و وادی و دریا و کوه
شب و روز میگشت با آن گروه

بسی خلق را از ره صلح و جنگ
برون آورید از گذرهای تنگ

چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر
برونیز هم تنگ شد رهگذر

جهانرا بآبادتن مرجهست
دو لختی دری دید و لختی شکست

چنانش آمد آواز هاتف بگوش
گزین بیشتر سوی شیبی مکوش

سکندر چو در خط پرگار دهر
بود پنج حرف این سخن یادگیر

بس است این که در کوه و دریای ژرف
زدی پنج نوبت بدین پنج حرف

ازین سروش پهلوی بخت شاخ
که بالاش تنگ است و پهلو فراخ

ز کار جهان دست کوتاه کن
سوی خانه تا پنج ره راه کن

بگرجان یونان بری زین دیار
نیوشنده مت شد هوشیار

بترسید و گوشی برآواز داشت
وزان خوش رکابی عنان باز داشت

شتابی پسکان راز معلوم کرد
وز آنجا گرایش سوی روم کرد

بتنگی و تری و دریا و دشت
بسی راه و بی راه اندر نوشت

بکرمان رسید از کنار جهان
ز کرمان درآمد بکرمان شهان

وز آنجا ببابل برون برد رخت
ز بابل سوی روم بربند تخت

ولی چون ببابل شد از راه دور
سلامت شد از پیکر شاه دور

بسستی برآمد تنگ بارگی
ز طاقت فروماند یکبارگی

بکوشید کآرد سوی روم رای
فروبسته شد شخص را دست و پای

گمان برد کآبی گزاینده خورد
درو زهر در زهر اندر و کار کرد

نهیب تو هم تنش میگداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت

دو اسبه فرستاد قاصد زپیش
بیونان زمین سوی دستور خویش

که بشتاب و تعجیل کن سوی من
مگر باز بینی دمی روی من

همان زیرکان را که کارآگهند
بیاور اگر صد وگر پنجه‌اند

چو قاصد بدستور دانا رسید
دربسته را جست با خود کلید

ندید آنچه از رستگاری بود
درو نقش امیدواری بود

همه زیرکان از یونان و روم
طلب کرد و آمد در آن مرز و بوم

هم از ره درآمد بر شهریار
بروزی نه کآن روز بود اختیار

ز مادر جوانی بمیرد کسی / مگر پیر کو عمر یابد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن در دنیا بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
نجسته نیازیم از احوال کس / تفحص نداریم در مال کس
بهر چیز کاید بما خوب و زشت / سر خود نتابیم از سرنوشت
خود اندر بر ما بد و زشت نیست / چو سازنده هر چه هست نیکیست
بهر چ آفریننده کردست راست / نگوییم کین چون بود وان چراست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
ازان خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه چرخ دیده بود
بدل گفت زین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صیدگه دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای / جهان هست ازین نیک مردم بجای
ازیشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / دگر مردم اینند پس ما که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
برون آید از طبع خوی ددان / شوم زنده از سیرت بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی درون از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من / بدین تازه بودی دل و دین من
چو دید آن ره و رسم و دین پروری / ازیشان نهان ساخت پیغمبری
چو در دین خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
وزان مملکت شادمان بازگشت / روان شد بدیگر کهستان و دشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه چه شوره چه شخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که لو تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهرگشای
بمن ده مگر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر بروم بنامه هاتف

چو میوه رسیده شود شاخ را / کدیور دگر ره فزایش کند کاخ را
ز بس میوه شاخ آراسته / زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود / رطب را دهان تر ز دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی بر و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج / بخوشش بکری رو نماید ترنج
ز باده عروسان رز گشته مست / همه سیب و آبی گرفته بدست

خدا باد در کارها یاورت — خرد پیشگه نام نام‌آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک تو — بگوییم شه را همه حال خود

چنان شد حقیقت که ما این گروه — که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم — سر مویی از خود راستی نگذریم

نداریم بر بوده کس پسیچ — بجز راست بازی نداریم هیچ
در کج روی بر جهان بسته‌ایم — ز آفت بدین راستی رسته‌ایم

دروغی نگوییم از هیچ باب — وزان بازگونه نه بینیم خواب
نگوییم حرفی گران سود نیست — که یزدان از آن کار خشنود نیست

پذیریم هر چه آن خدایی بود — خصومت خدای آزمایی بود
نپازیم با کرده کردگار — پرسنده را با فضولی چکار

چو عاجز شود یار یاری کنیم — چو بختی برد سازکاری کنیم
گر از ما یکی را زیانی رسد — وزان رخنه ما را نشانی رسد

برآریمش از کیسه خویش کام — بسرمایه خود درآید تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش — همه راست قسمیم در حال خویش

شماریم خود را همه همسران — نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس — نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ندزدیم هرگز ز کس هیچ چیز — ندزدد کس از مال ما چیز نیز
نداریم در خانها قفل و بند — نگهبان نه با گاو و نی گوسفند

خدا کرده خوردان ما را بزرگ — ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند — هلاکش همان لحظه بر هم زند

گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای — خورد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه که کشت و کار — سپاریم گشته به پروردگار

نه بینیم گندم نه پیمیم جو — مگر بعد شش مه که باشد درو
هم از آنچه بر جای خود میرسد — یکی دانه را هفتصد میرسد

چنین گر یکی کار و گر صد کنیم — توکل به یزدان نه بر خود کنیم
نگه دار جز خدا نیست کس — بهر حال یزدان پناهست و بس

سخن چینی از کس نیاموختیم — ز عیب کسان دیده بر دوختیم
نگوییم بهتان نجوییم بد — نه نقصان کس برنیی [?] سود خود

نباشیم کس را بد رهنمون — نجوییم جنگ و نریزیم خون
بهنگام اندوه کس غم خوریم — بشادی همان یار یکدیگریم

نداریم سیم و زر از بیم [?] دریغ — ز حقد و حسد در میان نیست تیغ
نیارد جهان داد [?] ما را فریب — که جز حق ندانیم بالا و شیب

دد و دام را نیست از ما گریز — نه ما را آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و رنگ و گور — ز درها درآیند ما را بزور

از آنجمله چون در شکار آوریم — بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی‌نیاز — نداریم شان از در و دشت باز

نه بسیار خواریم چون گاو و خر — نه لب نیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد — که چندان دگر توانیم خورد

زما هر چه باشد بغارت برند | خورشهای ما را به یکره خورند || زگرگ آنچنان کم گریزد گله | که ما زان گروهان بی مشغله

گریزیم از ایشان بدین کوه سخت | بگردار پرندگان بر درخت || ندارند پایی چنان آن گروه | که ما را در آرند از تیغ کوه

پی قتل با تیغ تیز آورند | بکوشند و با ما ستیز آورند || بدفع چنان جمع خونخواره | ثواب بود گر کنی چاره

چو بشنید شه حال یاجوج را | که هم پشت خود کرده ماجوج را || بدین گونه سدی ز پولاد بست | که تا رستخیزش نشاید شکست

چو طالع نمود آن بلند اختری | که شد ساخته سد اسکندری || از آن مرحله سوی شهری شتافت | که هرگز کسی راه آنجا نیافت

وز آنجا هم از بهر عالم روی | روان شد سراپرده خسروی || از آن راهها چون بسی برگذشت | نگاور بسی راند بر کوه و دشت

بدید آمد آراسته منزلی | که از دیدنش تازه شد هر دلی || جهاندار با ره بسیجان خویش | رها ماند از رنج ره جان خویش

دگرگونه دید آن زمین را سرشت | همه آب روان دید و هم کار و کشت || همه راه پر باغ و دیوار نه | گله در گله کس نگهدار نه

ز لشکر یکی کرد کف را فراخ | کزان میوه بر کشاید ز شاخ || نچیده یکی میوه از ترس نوز | سر و گردنش خشک شد پشت کوز

سواری دگر گوسفندی گرفت | شد آزرده زان کار و پندی گرفت || سکندر چو زان عبرت آگاه گشت | ز خشک و ترش دست کوتاه گشت

بفرمود تا هر که بود از سپاه | ز باغ و گله دست دارد نگاه || چو لختی گراینده شد با شتاب | گذر کرد از آن سبزه و جوی آب

بدیدار شد شهری آراسته | چو فردوس پر نعمت و خواسته || بدروازه شهر چون گشت تنگ | درش دید از آهن و چوب و سنگ

در آن شهر شد با تنی چند پیر | همه غایت اندیش و عزت پذیر || دکانهای آن دید آراسته | ز درها همه قفل برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز | به پیش آمدندش بصد عز و ناز || ببردندش از گردره سوی کاخ | بکاخی چو مینو و مینا فراخ

بسی خوان نعمت بیاراستند | نهادند و بر پای برخاستند || پرستش نمودند با صد نیاز | زهی میزبانان مهمان نواز

پذیرفت شه نزل شان را بمهر | بدان خوب چهران برافروخت چهر || بپرسیدشان کاینچنین بی هراس | چرایید و خود را ندارید پاس

بدین ایمنی چون رسید از گزند | چو درها گذارید بی قفل و بند || چرا باغبان نیست در باغ کس | گله نیز چوپان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران گله | گله کرده در کوه و صحرا یله || چگونه است دین ناحفاظی ز چیست | حفاظ شما را تولا ز کیست

بزرگان آن داد پرور دیار | دعا تازه کردند بر شهریار || که آنکس که بر رفعت افسر نهاد | بقای تو بر فرق اختر نهاد

زمامون سوی کوه شد عندلیب / بغربت همی گفت صوتی عجب
بگوش اندرش از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
درخشنده خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عقرب بخورد
گهی سوی چین میشد و گه بزنگ / بدود افگنی طشت آتش بچنگ
جو شیران دریدی بیازدی زور / گهی ساق گاو و گهی پشم گور
در ایام باحور گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای خرخز کرد / در خواب را تنگ دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز آنجا سپه در بیابان کشید
بسی رفت و کس در بیابان نیافت / همان راه را نیز پایان نیافت
فروکوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق درآمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرنده دروی نه جنبنده کس
زمین دید رخشنده صد صد زدود / در و ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره میشود تا بناک
باندازه بردار ازین راه گنج / بدانسان که محمل کش آید برنج
بلشکر کمود زنه از عشق بیم / گران بار کردند و پابند سیم
همه بارشه بود پر زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولی آرزو در تنش کار کرد / ازو اشتری چند را بار کرد
بدان راه میرفت چون باد تیز / سوار اندیدا ز زمین گرد خیز
به یکهفته نشست بر جایگرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از سیمش آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز شایست خورد
ز سودای آن ره که پر درد بود / سواری به از سیم در خورد بود
بجا چشمه بود مانند نوش / در آن آب سیماب را بود جوش
نخوردندی آن آبها را دلیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
جو شورش نبودی در آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
جو شورش در آب آمدی پیش و پس / نخوردی چنان آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی در و زندگانی بسی
بفرمود شه تا چو رای آورند / در آن آب دانش بجای آورند
چنان برگشند آب زان آبگیر / که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یکماه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مغرش پیسیم سود / بجایی گران بود شان زاد و بود
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک
نه مردار باشد در آن خاک شور / نه کس مرده را نیز بیند بگور
کسانی که بودند آنجا مقیم / زیاجوج شان بود پیوسته بیم
سراسر بدرگاه شاه آمدند / ز بیچارگی دادخواه آمدند
که شاها بفریاد رس زود زود / که از ما برآورد یاجوج دود
بهر مدت آیند بر ما شتاب / کنند آشیانهای ما را خراب

جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان
خبر یافت سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش / خورشهای نو بیش از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند / دگر خوردنیهای بهتر ز قند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست / که ناید ز ما نزل راه تو راست
پیا با نیاز او نباشد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
بر او کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس / گزان گرمی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش / کسی ساخت با خلعتی درخورش
چو بیسفور شب قرمزی در نوشت / در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه
نگر طشت دوشینه کافتاده بود / بوقت سحرگه صدا داده بود
شه از هول آن بانگ دهشت شگاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / به یکبار نوبت فرو کوفتند
چو ریحان صبح از جهان بر دمید / شه آهنگ فریاد دریا شنید
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
باواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند
بدین گونه تا سر بر آورد چاشت / بتیره جهان را پر آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز / بر آشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبلگاه و نفیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفتی نمودند بر ساز شان / که می بود غالب بر آوازشان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / پی حاجت خود گرفتند راه
گزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی بماند بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / رود بانگ دریا ز آواز او
جهاندار در حالت دستبوس / ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر از آن روز رسم او فتاد / که افغان کند طبل بر بامداد
بماهی کم و بیش از آن سرزمین / در آمد بآبادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگرباره دمساز یافت
بر آسود یکماه از آن خستگی / همی عیش کردی بآهستگی
مغنی دل تنگ را چاره ساخت / بجز ساز کان جای بیچاره ساخت
دماغ مرا گر غم آمد بجوش / با بریشمی حلقه آورد بگوش

زمستان شدن تمر نقره و بستر شد

جو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
تبشهای باجور از دست برد / هوا تری و سردی او را سپرد
گیا دانه بنمود و پوشید برگ / به لالهستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده زد میوه بر میوه دار

زرنگین علمهای گوهرنگار / همه روی صحرا شده چون نگار
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته

برآمد برین شاه گیتی نورد / بگیتی ز گردش برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را ز مال و خورش داد بخش

بیابان جوشنده بگرفت پیش / که جوشنده دید از هوا مغز خویش
چو ده روزه راه بیابان نوشت / عمارت بدید آمد و آب و کشت

یکی شهر کافورگون رخ نمود / که گویی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست / بره ماه بر نام این شهر کیست

نشان داد داننده از کار شهر / که شهریست این از جهان بیکبهر
کسی را بود پادشاهی درو / که چیند فر الهی درو

غریبان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کند رویشان را سیاه
بجز سیم و زرگان بود خانه خیز / دگر چیز راست بازار تیز

چو خورشید سر بر زند زین رواق / برآید ز دریا طراقا طراق
بد آنسان گران نعرهٔ هولناک / بود بیم کاندر تن آید هلاک

بزیر زمین دخمه دارند چست / که طفلان در آن دخمه دانند زیست
بزرگان در آن حال گیرند گوش / دگر نی رود از دل و مغز هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان ده تا بامدادگاه

کزان پیش کافغان برآرد خروس / برآید ز لشکر که آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند / ببانگ دهل زخمه سازی کنند

بدان گونه تا خور برآید درست / ز طبل و دهل بر نگیرند دست
که تا چون برآید ز دریا خروش / نیوشنده را مغز ناید بجوش

بفرزانه شه گفت کین بانگ سخت / کزو میشود مردلی لخت لخت
چرا این شغب میدهد باد را / سبب چیست این بانگ و فریاد را

بشه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که مر یاد داد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی منبت زند موج آب

بس آوازها خیزد از موج / که افتد چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود در زمان / که شدی بمانت و تندر همان

دگرگونه دانا برانداخت رای / که سیماب دارد در آن آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را / بجود در کشد جوش سیماب را

دگر باره چون ز آن افق بگذرد / [illegible] آوا که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج / برآید چنان بانگ هایل ز موج

جهان مرزبان کار فرمای دهر / درآورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد

مقیمان بعقبه چو آگه شدند / بکالا خریدن بوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند اگر نوش اگر زهر بود

ز بر نقدگان بود پیرایه‌شان / کمی چیست بودی فزون مایه‌شان
شه از خاصهٔ خویشتن بی‌بها / بهر مشتری کرد چیزی رها

که گر کشتی افتد درین کنج کوه | یکی ماهی آید ز دریا شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب | پس آنگه کند تیر کشتی بتاب

بدان تا جو کشتی بدرد ز هم | بلا دیده کاز اکشد در شکم
جو آواز آن طبل گرگینه چرم | بماهی رساند یک آواز گرم

هراسان شود ماهی از بانگ تیز | سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از پر و بال او | کند میل کشتی بدنبال او

بدین فن رها کشتی از تنگجای | نداند دگر راز جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف | گراینده شد سوی دریای ژرف

بدان کوه دیگر نبودش درنگ | سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
جو سنده ی شب زین رواق کبود | زمین تب بر فرضه بنت ربود

کسی کو کند از روی چشم باز | برابروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور خورد | بخورد و شد آن تب ز کافور زرد

روا باشد از بهر درد کسان | بسازنده باشد ملامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ | بکشتی در آمد جو پویان نهنگ

شکنجه گشاد از ره بادبان | سو زاقوی کرده را کادبان
برافراخت افراز کشتی بساز | بدان ره که بود آمده گشت باز

روان گشت کشتی بر آب سیاه | بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند | ز شادی چگویم که چون آمدند

جو اسکندر آمد ز دریا بدشت | گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسود بر خاک از آن ترس و باک | غم و ترس برد از دل ترسناک

بسی بنده و بندی آزاد کرد | ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد
جو خاقان ازین حالت آگاه شد | خرامان و خندان سوی شاه شد

ز شکر و ثنا هیچ باقی نماند | بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت | سخنهای پیشینه از سر گرفت

وزان میلگاه و ز خط ساختن | طلسمی بدان گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه | گرفتار گشتن بدان تند کوه

وزان بر سر کوه بگریختن | رهاننده طبلی برانگیختن
جو این قصه بشنید خاقان چین | بر اقبال شه تازه کرد آفرین

که با شاه شاهان فلک داد کرد | دل و جان خلقی بدان شاد کرد
جهانرا درین آمدن راز بود | که شاه جهان چاره پرداز بود

ز هر نیک و هر بد که آمد بدست | مرادی درو روی پوشیده هست
خیالی که در پرده بد روی پوش | نه بیند درو جز خداوند هوش

گر آنجا بپرداختی شهریار | ز دست که برخاستی آن شمار
جهان از تو دارد گشایندگی | ترا در جهان باد پایندگی

جو اسکندر آسوده شد هفته | نیاورد یاد از جهان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش | خطرهای بگذشته باد آمدش

در آن شب که برخاست از کوچگاه | سراهنگ لشکر درآمد ز راه
قلاوز برداشت آهنگ پس | شد از پای محمل کشان راه بس

چو استاد کشتی در آن خط رسید
بپرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپایین کوه
برون رفت و با او برون شد گروه

ببالای آن بندگاه ایستاد
ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه دریافتی
که روی از جهان پاک برتافتی

خبر داد شه را شناسای کار
از آن شد دریای ناسازگار
که هر کشتی کآن بدینجا رسید
ازین بند که رستگاری ندید

اگر راه پیشین خطرناک بود
که از دورش آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم

همان چاره باشد کزین تیغ کوه
بجنگی برون جان برند این گروه
بقیصور میکرد این راه باز
وز آنجا بچین بست رای دراز

ز دریا بهست آن ره دور دست
که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بدان کوسار
که دیر و درست آی اندر مدار

ز فرزانه کاردان باز جست
که رایی در اندیشه داری درست
گر آن رای پیروز یاری دهد
بگیتی ره رستگاری دهد

پذیرفت فرزانه کاقبال شاه
کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ
طلسمی برآریم ازین روی سنگ

کنم گنبدی هم برانگیزمش
یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار
بر آن طبل زخمی زند استوار

بزرقی رسد کشتی از بندگاه
بآیین پیشین درآید براه
عجب آمد این شعبده شاه را
که فرزانه چون شاه داد این راه را

بفرزانه فرمود تا آنچه گفت
بجای آورد آشکار از نهفت
باستادکاری خداوند هوش
در آن صنعت سخت شد سختکوش

یکی گنبد افراخت از خاره سنگ
پذیرای آن شد بافسون و رنگ
طلسمی چنین در وی انگیخته
بگردن درش طبلی آویخته

بشه گفت چون گنبد افراختم
طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی درین تند آب
بزن طبل تا چون نماید شتاب

شه آن کاردان را که کشتی براند
بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن تندگه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیوزاد

شه آمد سوی گنبد سنگ بست
بطبل آزمایی دوالی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل
برآمد بپایان پر جبرئیل

برون جست کشتی ز گرداب تنگ
در آن جای گردش نماندش درنگ
شه از بهر آن کار اندوخته
چو مهر بهاری شد افروخته

ز شادی بفرزانه چاره سنج
بسی تحفها داد از مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر
ز ره نامه رهشناسان پیر

که آن کام شیر از حد بابلست
سخن چون دو قولی بود مشکلست
زنگ بحر چون نیت پرون درود
همانا که مشکل نباشد سرود

ز دانا پژوهیدم این راز را
گر آن طبل پیدا کن آواز را
چنین داد دانا که سیاحت شناس
باندازه آگه بودش قیاس

اگر پرسی از عقل آموزگار / بکاری دو اند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت / بیاورد کشتی بنزدیک دشت

شه کاردان گشت کشتی گرای / رها کرد خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز / نباید که گردی تو زینجای باز

ندانم درین راه کم بود کی / هلاکم گراید گر آسود کی
گر آیم ترا خود شوی حق گزار / وگرنی تو دانی و ترتیب کار

چو گفت این سخن دیده چون رود کرد / کسی را که بگذاشت پدرود کرد
درافکند کشتی بدریای چین / که دیدت بدریای کشتی نشین

ازان همرهان بکار آمده / بر آنچه بود اختیار آمده
زچندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه را برد و بس

سوی شرقی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق درافکند بار
جهان در جهان راند در آب شور / جهان میدواند ز بی دست زور

چو چندی بکشتی روان شد بر آب / بدید آمد آن سیل دریا شتاب
چو سوی محیط آب جنبش نمود / سوی بازگشتن هوس کرد زود

نواحی شناسان آب آزمای / هراسنده گشتند ازان ژرف جای
زره باد چون بار جستند راز / سوی بازپس گشتن آمد فراز

جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درخشنده مانند یکپاره نور
گرفتند لختی در آنجا قرار / ز سیل محیطی همه ترسکار

ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزلی مشکل است / بسی چالها در پس منزلست

دلیری مکن کآب این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی چند زان سو رویم / ازان سوی منزل دگر نگذریم

سکندر چو زین حالت آگاه گشت / گزان سیلگه پیش نتوان گذشت
بفرمود تا زمرهٔ بخردان / که بودند همراه آن کاردان

طلسمی بفرمانش پرداختند / اشارت کنان دستش افراختند
گزین پیشتر خلق را راه نیست / ازان سوی دریا کس آگاه نیست

چو زینسان طلسمی برانگیختند / ز رکن جزیره درآویختند
که هر کشتی کار دان آن شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب

کزانجای برگرد و راه پس / ره آدمی را نجاتست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگرباره زان راه گشتند باز

چو چرخ و طلسمی بدان گونه ساخت / در آن تعبیه ره نیزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد

بدان تا طلسمی مهیا کند / مرا بین که چون خضر دریا کند
ز دریا چو ده روزه بگذاشتند / غلط بود منزل که داشتند

بفرمان کشتی بر چاره ساز / جهانجوی زان سیلگه گشت باز
بدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند

در آن بند اگر کشتی تاختی / در و سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب / نرستی کسی زنده زان بند آب

برآن فرضه کو خیمه زد زود شاه | که ناگه ز دریا عیان گشت نور
در آن لعبتان دید کز موج آب | علم برکشیدند چون آفتاب

پراکنده گیسو بر اندام خویش | زده مشک بر نقره خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود | سرودی همایون چو فرخ درود



چو لحنی چنین گوش بس آمدش | جگر گرم شد خون بجوش آمدش
ازان ساز و آواز لختی گریست | اگر باره خندید کین گریه چیست

[illegible]ت این بد از لحن آن زیر و بم | که با خنده می آمدی گریه هم
ملک را چو شد حال از ایشان درست | روان شد بر آنکه خود نخست

چو پایی چنین بر فلک زد طراز | شد از صوت روی زمین پر نیاز
با سادگشتی چنین گفت شاه | که گشتی در افکن درین موجگاه

درین آب شوریده خواهم نشست | که رازی خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام | شدن دور از آن کم توانسته‌ام

به چینی

بزاری

عزیمت بدریا بود نرم نرم — اگرچه هواییست بسیار گرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم — در آن نیک و بد را تماشا کنیم

نگشتی که باشد بدریای ژرف — بپیوستم بود ارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من — برافروزی از روی خود راه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس — که تا لشکر شه شود ره‌شناس
بدین ختم شد هر دو را گفت و گو — که قاصد کند راه را جست و جو

به یک اختری روزی از بامداد — که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنین رای زد تاجدار جهان — که پوید سوی راه با همرهان

تنی ده هزار از سپه برگزید — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دگر هرچه بودش ز گنج و سپاه — رها کرد و بگذشت از آن کوچگاه
بهمراهی او سپهدار چین — برغبت همی کرد طی زمین

باندازه او نیز برداشت برگ — سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار — جگردار و فرزانه و مرد کار

عزیمت سوی شرق انگیختند — همه ره بمغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل — شکار افکنان هر طرف خیل خیل

چهل روز از این گونه رفتند راه — نگشتند مایل بآرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند — بپایین دریا فرود آمدند

بر آن فرضه‌گاه انجمن ساختند — علمها بانجم برافراختند
حکایت چنان نقل از آن بحر ژرف — که دریا کناریست آنجا شگرف

عروسان آن بقعه چون شید و ماه — همه شب برآیند از آن فرضه‌گاه
[illegible] — [illegible]

سرایند هر دم سرودی دگر — نوازند هر لحظه رودی دگر
کسی کو بگوش آورد سازشان — شود بیهش از لطف آوازشان

در آنجا نوازند از آن سازها — که نبود از آن گونه آوازها
همه شب بدینسان در این کنج کوه — طرب میکنند آن عجایب گروه

چو آوازهٔ صبح بوقی زنند — بدریا دگر سر فرو می‌زنند
جهاندار فرمود تا یکدو میل — کند لشکر از طرف دریا رحیل

چو شب نافهٔ مشک سر برگشاد — ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه — روان گشت بی لشکر و بی بنه

نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت / که چون شاید این مرغکان را گرفت

برین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند

پدید آمد اندر میان داوری / خرد دادشان عاقبت یاوری
بدین شد مقرر در آن انجمن / که از بهر بتخانهٔ خویشتن

بتی ساختند این همه زر درو / بجای دو چشم این دو گوهر درو
دری کآن رها کرد مرغ هواست / گرش آسمان برنگیرد رواست

ز نورش شب تیره هم دیده نور / زیانی کند دیده خورشید دور
چراغی که پیکروران بر نشست / درو دیدنشان ادب گشته بست

یکی بیوه چندرا مرزه داغ / شب بیوه کاشانه بی چراغ
بت خوش زبان چون زبان باز کرد / بت بی زبان را شه آواز کرد

نبشت از برای دل آن نگار / که با داغ اسکندرست این نگار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر / بر آن مهربانان نیاورد قهر

یکی گنج پوشیده دادش عیان / که از گوهرش عاجز آید بیان
شه آن گنج آماده را برگشاد / نگه داشت برخی و برخی بداد

دگر باره زان منزل دلنشان / درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ / گهی تنگ رش تنگ و گاهی فراخ

به هر بقعه کآدمی زاد دید / ز هر حالتی کرد گفت و شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان / ز دین توتیای نظر دادشان

ز اطراف شرق زمین تا زمین / دگر ره درآمد به اطراف چین
چو خاقان خبر یافت از کار او / بیاراست نزلی سزاوار او

بدرگاه شاه آمد آراسته / جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد / شهش بر پرستش بی اندازه کرد

چو زآمیزش این خم لاجورد / کبودی درآمد به خورشید زرد
نشستند کشورگشایان بهم / سخن شد ز هر کشوری بیش و کم

پس آنگه شه از روزکار دراز / همه عهد و اندیشه نو کرد باز
پذیرفت خاقان از و دین او / بیاموخت احکام و آیین او

دگر روز چون خور برآورد دست / قراخان سند و شد آتش پرست
سکندر اشارت بخاقان نمود / کزین مرحله کوچ خواهیم نمود

از

سخنهای پر پخته با چنگ و ساز　　تو گویی و او گوید از چنگ باز
از و بوسه و ز تو غزلهای تر　　یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست　　که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از زیاچین کحل گرد کرد　　برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت　　نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
بعنبر خری نرگس تابناک　　چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم　　ز ویرانی آمد باباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان　　گذر کرد چون باد بر بوستان

ز آنجا بشهر قنوج علم برفراخت　　چو خورشید بر کوه و بر دشت تاخت
وزان راه چون دوزخی برشتافت　　ز تف تب ماهی پشت برتافت

در آمد بدان شهر مینو سرشت　　که ترکانش خوانند فرخ بهشت
بهاری در او دید چون نوبهار　　پرستشگهی نام او قندهار
عروسان بت روی فرخ روی بسی　　پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه بُد افراخته　　در آن خانه یک بت ز زر ساخته
سر تاج آن صورت دلربا　　برآورده با طاق گنبد سرا
دو گوهر بچشم اندرون دوخته　　چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ　　ز بس شبچراغی چو در شب چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد　　ز تمثال آن پیکر سالخورد
زر و گوهرش بر گشادند زود　　که بر بت زیان بود و بر خلق سود
سخن گوی لعبت از گنج کاخ　　سوی شاه شد کرده ابرو فراخ

سپه سوی عمان ز ره شاه رفت　　بتی دید و با شاه گفت
که ای شاه جهان داور داور　　که از جادوان راست با بخت

بزر و بگوهر ندارد نیاز　　که گیتی فروزست و گردن فراز
نگر کین بت از گشته باستان　　فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن　　فرو گویم آن داستان کهن
ملک داد اجازت که آن دلنواز　　گشاید در درج یاقوت ساز
دگر ره پری پیکر مشک خال　　گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت این فریبنده کاخ　　که زرین درختست و فیروزه شاخ
ز دانش کآیین بتخانه داشت　　یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمد انداز بیابان نخست　　گرفته دو گوهر بمنقار چست

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد / دلش را بهر گونه گردید شاد
بدادش بسی خلعت خسروی / بدین خدا گشت پشتش قوی

در آن مرز و آن مرغزار فراخ / که هم سبزه گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه / سبک تر شد آن خستگیهای راه

چو سالار این هفت خرگاه کوس / برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند / تکاور بدیگر معاشش رساند
فروزنده مرزی چو خرم بهشت / ولیکن زمینهاش بی کار و کشت

درخت گل و سرو و آب روان / عمارتگهی درخور خسروان
بپرسید کین مرز را نام چیست / سر و سپر و این بر و بوم کیست

کشاورز و گاو آهن و گاو کو / ره آب و انگاره ناو کو
یکی ز مقیمان آن ارگاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه

که اقصای این دلگشاینده مرز / زمینها بسی دارد از بهر ورز
در آن هرچه کاری بهنگام خویش / یکی ده هزار آورد بلکه بیش

ولیکن ز بیداد یابد گزند / نگردد کس از دخل او سودمند
گر اینجا بدی غور مردم رسی / ده آباد بودی و مردم بسی

ز انصاف و داد تو این بوم و بر / امان یابد از دست بیدادگر
زمینی کزو گردد انصاف کم / بجوشد ز گرمی بپوسد ز نم

بهر کو که درمانش آرند میل / جو و گندمش را برد باد و سیل
سبک منجنیقی است بازوی داد / که گردد سبک چون ترازوی داد

چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب / ز بیداد بیدادگر شد خراب
در و کاخی از عدل بنیاد کرد / همان ناحیش اسکندر آباد کرد

بآبادیش داد منشور خویش / که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را زکات / نیارد بوجهی دگر کس برات

در و ره نیابد خیانتگری / هزار آفرین بر چنان داوری
مغنی مدار از غنا دست باز / که این عیش بی ساز ناید بساز

رسیدن اسکندر بقندهار

کسی را که این سازیاری دهد / طرب با ویش سازگاری دهد

خوشا نزهت باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان گرد باغ / همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده / دل از جوش خون در خروش آمده

خروشنده طوطی ز شمشاد سرو / صراحی پر از خون کبک و تذرو
برقص آمده آهوان یکسره / بهر دشتی آواز آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی / برامشگری بلبل نغزگوی
نسیم گل و ناله فاخته / چو یاران همدم بهم ساخته

چه خوش باشد این فصل آواز رود / وزان آب گل گرگل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ / فروهشته گیسو بگیسوی چنگ

وز آنجا سوی پستی آمد چو پیل   فرود آمد از کوه تند سیل
در آن پویه تعجیل پیل میاخشند   رسی بی قفا و زمی تا چشند
ستوران ز نعل آتش انگیخته   بخاک از خوی سینه خون ریخته
چو رفتند یکباره زان راه پیش   سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند   سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ   عماری گهی دید و جایی فراخ
در آن ساحتش گشت وکاری شگرف   بسی سبز و خرم ز باران و برف
ز سبزی و نغزی و تابندگی   بدو جان و دل را شتابندگی
جوانی در آن گشته چون شیر مست   برهنه سراپای پیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش   سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید   نشان برومندی از وی پدید
گهی پیل برداشت گه می‌نهاد   گهی بند می‌بست و گه می‌گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت   که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز   ز نغزان نیاید بجز کار نغز
نه کار تو شد پیل برداشتن   بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک   نه فرخ بود هم ترازوی خاک
بیا تا ترا پادشایی دهم   وزین گرد و خاک رهایی دهم
بپاسخ کشاورز فرخنده رای   پس از شرط و رسم دعا و ثنای
چنین گفت کای رایض روزگار   همه بخردان را تو آموزگار
چنان ده بهر پیشه‌ور پیشه‌ای   که حاجت نیاید باندیشه‌ای
بجز دانه کاری مرا کار نیست   بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باید درشت   چو نرمی پسندد شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست گرم   هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت اگر ناز بینی کند   چو حنظل بود کانگبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش   ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار   که دانی ترا کیست پروردگار
که شد پاسبان تو در خفت و خواب   ز عیبت که می‌بخشد این نان و آب
گرامی پرستی گرا بنده‌ای   نظر بر کدامین ره افکنده‌ای
جوان گفت کای خسرو نیک رای   به پیغمبری خلق را رهنمای
در آن کس دل خویش بستم که تو   همان قبله را می‌پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود   نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیشش جهان آفرین   نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته   گزینان بمن داد ناخواسته
بدیگر گرههای بی حصر و حد   که از هر یکم می‌رسد صد مدد
سپاسش برم واجب آمد سپاس   بهر کس که او باشد ایزدشناس
جهان آفرین تا جهان آفرید   جهاندار سیجون تویی نافرید
جهان را تویی مایه خرمی   ز سهم تو دارد جهان محکمی
سکندر بر آن پاک سیرت جوان   که بودش بسی سیرت خسروان

ز تیزی و سختی که آن کوه بود
سم چارپایان در آن سنگ سود

جو شه دید کز سنگ پولاد سای
خراشیده میشد سم چارپای

بفرمود تا از تن گاو و گور
بچرم اندر آرند سم ستور

نمدها و کرباسهای سطبر
ببندند بر پای پویان هژبر

همه رهگذرها برو بند پاک
که تا هیچ حیوان نگردد هلاک

بفرمان شه راه میروفتند
گروهی بپولاد میکوفتند

از آنان که بودند فراش راه
تنی چند رفتند نزدیک شاه

یکی مشت از آن سنگ بردند پیش
که سم ستوران از آن خست ریش

بنعل ستوران درش یافتیم
بتحقیقش از آن نعل بر تافتیم

بسی کوفتندش بپولاد سخت
نشد پاره پولاد شد لخت لخت

بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز
نبرید و شمشیر شد ریز ریز

بهر جوهری ساختندش خراش
بار زیر دردی در آمد تراش

جو شه دید کان سنگ الماس خورد
ز برندگی نامش الماس کرد

همیگفت با هر کس از مهتری
که هست این گرانمایه تر جوهری

بدان تا پژوهش سکالی کنند
ره خویش از الماس خالی کنند

نمونش بهر جنگجویی سپرد
که تا راه داند بدان سنگ برد

جو افتاد در لشکر این گفت و گوی
میان بست هر کس بدین جست و جوی

بسی بار جستند بالا و پست
گرانمایه جوهر کم آمد بدست

کمر بست و برگشت بر گرد کوه
یکی وادی دید دریا شکوه

فراوان در آن وادی الماس بود
که روشن تر از آب در طاس بود

جو دریای پر گوهر آبدار
نه دریای ماهی که دریای مار

زماران در و صد هزاران بجوش
که از بیم آن کم شدی عقل و هوش

نگهبان شد آن ره زماران برنج
که بی مار نتوان رسیدن بگنج

همان راه گنجینه دشوار بود
طریق شدن نابدیدار بود

جو شه دید کان کان الماس خیز
گذرگاه دارد جو الماس تیز

هم از ترس ماران هم از پیچ راه
کسی سوی وادی نرفت از سپاه

شه کامران جون چنان دید کار
تفکر نمود اندران بی شمار

نظر کرد هر سو جو نظاره
بدان تا بدست آورد چاره

عقابان بسی بر کمرگاه سنگ
عیان دید هر یک شکاری بچنگ

جو ز آنسان عقابان پرنده دید
عقابین اندیشه را بر کشید

بفرمود تا گوسفندان هزار
بیارند هم فربه و هم نزار

گلو باز برند یکپاره شان
کنند از تن آن پس بر پاره شان

بکوهی که الماس شناختند
از آن گوشت لختی بینداختند

جو الماس دوسیده شد بر کباب
بجنبش در آمد ز هر سو عقاب

بچنگال آن گوشت برداشتند
در آنجا بجز مار نگذاشتند

برندند و خوردند بالای کوه
پی هر عقابی دوان یک گروه

هر الماس کز گوشت افتاده بود
بر شاه برد آنکه آزاده بود

شه الماسها بهم گرد کرد
بدش نیکوان بود و نیکوش نیز

درانی

رسیدن اسکندر به بت چنار

سخن‌سنج این درج گوهرنگار / ز درج اینچنین کرد گوهرنثار
که چون شد از آنجا برون برد رخت / بارض جنوبی روان ساخت تخت
هوایی ز جان دید سازنده‌تر / زمانه زمین را نوازنده‌تر
چو قاروره صبح نارنج‌بوی / ترنجی شد از آب این سبزجوی
ازان کوچگه رخت پرداختند / سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل‌شناسان راه / که چون کرد شه کوچ ازین دامگاه
دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از میوه و آب و کشت
درو مردمانی همه بت‌پرست / رها کرده فرمان یزدان ز دست
مگر شاه‌شان در پناه آورد / وزان گمرهی‌شان براه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد / در آن منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال / زراندود شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز فتراک او سر برآورد تخت
خرامنده می‌رفت بر پشت بور / بگورافکنی بهره بهرام گور
بدیدار شد سبزه و جوی و باغ / ز هر سو گل و لاله همچون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته / بهشت از وی آیین درآموخته
خدایی نه و کدخدایی کسی / نه در کس دهایی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته / ز کنجد درو روغنی ریخته
چهل روز بگذشته یا بیشتر / بریدندی از پیکر مرده سر
سری بودی از مغز و از پی تهی / نمانده درو ذره فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش / وزو بازجستندی احوال خویش
دوالی زدندی بر آن استخوان / شدندی بر آن کله فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید / با روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از نهفت / صدایی که مانند بودی بگفت
گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بودی آیین‌شان ماه و سال
چو دانست فرمان‌ده چاره‌ساز / که فرمان دیوست از آن کهنه راز
بفرمود تا کله‌ها بشکنند / همه روغن از خانها برکنند
بسی گفت حجت برای درست / که تا دورشان کرد از آن رای سست
درآموختشان رسم دین‌پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بر آن قوم صاحب‌دلی برگماشت / که داند دل جمله را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / ز ایمان شده کفرشان کاسته
بفرخ‌رکابی و خرم‌دلی / جهانبان برون رفت بی‌کاهلی
براهی که داننده گمره شدی / که آرام کردی در آن گه شدی
رهی پیچ‌پیچ و تاریک و تنگ / همه راه پرخار و پرخاره‌سنگ
بدیدار شد تیغ کوهی بلند / که رفتن بر آن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت بر آن کرد بایست راه
برآورد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ‌بندان ستوه

ازیشان بجا گر یک آید بدست ... بپرسیم ازو چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنید ... به بار چرا سرفشانی کنید

نمایند کآب از زمین زهرهاست ... ز تری هوایست کآن بهرهاست
نسازیم چون مار با هیچکس ... خورشهای ما سوسمار است و بس

ز شغل شما چون بیابیم سود ... شما را پرستش چه باید نمود
دگر باره پرسید ازو در نهفت ... چه در وقت خواب و چه هنگام خفت

که چندین که دیدید بالا و پست ... درین بادیه کآب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید ... ز خلق جهان پیکری شد پدید

بگفتا چنین گفته اند این گروه ... که بسیار گشتیم در دشت و کوه
ندیدیم چون آهوان سال و ماه ... بپایان وادی نبردیم راه

بپایانیان دگر دیده ایم ... وزیشان خبرها بپرسیده ایم
که در زیر این گنبد نیلگون ... نشانی دگر دیده ها در ستونها

که هستند جمعی زما گشته دور ... بجایی که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون بیشهٔ مشک بید ... در و آدمی پیکرانی سپید

نکو روی و خوش خوی و زیبا خصال ... ز پانصد یکی را فزونست سال
برون از وطنگاه آن مردمان ... بما کس ندادست دیگر نشان

ولی دور و نزدیک آن خاک پست ... بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست روینده را آبخورد ... که گرماش گرمست و سرماش سرد

چو زور پستی برنیاید ز خاک ... بود جانور را در آنجا هلاک
همین است رازی که ما جسته ایم ... ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بدان خلق صاحب نیاز ... ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش ... برافروختشان دانش از دین خویش

وز ایشان بهنجارهای درست ... سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند ازو آن اسیران او ... بشفقت نوازش پذیران او

چو زو کار خود ساز ور یافتند ... به ره بردنش زود بشتافتند
ازان خاک جوشان بد بوم ... نمودند راهش بآباد بوم

سکندر در آن دشت بیگاه و گاه ... دو اسپه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کآن ره بپایان رسید ... دگر باره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار ... بساحل زمینی چو از چشمه سار
فکندند ماهی بر آن چشمه رخت ... برآسوده گشتند از آن رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند ... ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش ... بجنگی رساندند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تب زده ... بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم ... دل رهروان رست از اندوه و بیم

گرفتند گنجینه آنجا قرار ... که بود اندر آن چشمه و مرغزار
بهم برسپیدند ازان خستگی ... ز تن رنجشان شد با بستگی

مغنی دلم دور گشت از شکیب ... سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بجوش آورد ... ز بیهوشیم باز بهوش آورد

نگه دار ناموس باد نهفت
که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه
برآرند گنبد ز سنگ سیاه

سرانجامش این گنبد تیز گشت
ز دیوار گنبد برآرد بدشت
تنش را نمک سود موران کنند
سرش خاک سم ستوران کنند

بسی هرکس از بهر ایوان خویش
ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار
برد بادش از هر سویی چون غبار

که داند که شداد را باد دست
بنعل ستور که خواهد شکست
غبار پراکنده را در مغاک
رها کن که هم خاک به جای خاک

از آنگه که خاکش پراکنده گرد
نشانی نه بینی جز این خاک زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز
بترس از چنین روز و با ما بساز

مباش ایمن ار چند آزاده
که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان زان تست
سر تاج ما هم بفرمان تست

گشاد دست پیش تو درهای گنج
سپاه ترا بس شد این پای رنج
بر گنج کان بر تو باری مباد
ترا باد و با مات کاری مباد

سکندر بر آن لوح نادر بخت
چو لوحی شد از شاخ او دیر بخت
از آن خط که چون قطره آب خواند
بسا قطره آب کز دیده راند

چو از چشم گرینده انگیخت
بر آن خوابگه گرد لختی نشاند
برون رفت وزان گنجدان رخت بست
بآن گنج و گوهر نیالود دست

زباغی که در کف به تیغ اندرش
یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته
بعمری درازست پرداخته

از آن گنجدان کان همه گنج داشت
ز ده دهی سیم ده پنج داشت
دگر باره سر در بیابان نهاد
بر و بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیان سپیه تر ز قیر
به بیغوله و غارها جای گیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت
چه دارید از آفتاب سرگذشت
برون از شما کیست از دام و دد
که دارد درین دشت ماوای خود

چنین باز دادند شه را جواب
که دورست ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف وادی که ماوای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخچیر یابی کنیم
بر سیم دادن زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم گرم
گلیم آلت جامه از موی و چرم

نه آتش بکار آید اینجا نه آب
بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند
بود آتش ما درین شهربند

ز شبنم چو گردد هوا نیز تر
دم ما کند زان بسیم آبخور
در اینجای ما را جز این ساز نیست
وزین برتر انجام و آغاز نیست

بجز نیستر پیسی ز دیگر گروه
که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین بیکران دشت بن ناپدید
که پرنده در وی نیارد پرید

بیابانیانند وحشی سبی
که هرگز نخیزند خواب گسی
برند چندان پیک روز راه
که آن بر نخیزد ز ماه و دو ماه

ولیکن چو کردندی آهنگ شاه ز ظلمت شدی حال ایشان تباه
کس از تیرگی ره نبردی برون ولی خضر شه را شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او شدی جای او کنده پای او
برون از زمیناچی و از زر جمه بدانست یکیک زبان همه

سخن را به آهنگشان ساز داد جواب سزاوارشان باز داد
بدین گونه میکرد ره را نورد زمان دیر گرد و زمین زیر گرد

در آن ره نبودش جز این هیچ کار که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنایان برافروختی به بیگانگان دین در آموختی

چو زان دشت بگذشت چون دیو زاد قدم در دگر دیولاخی نهاد
زمینی چو دوزخ تف و جوش او زبانی سخن گفته در گوش او

بجز زر ناب خدای آفرید کس از زر چنین جایگاهی ندید
جهانجوی از آن کان زر تافته بخندید چون طفل زر یافته

چو لختی در آن دشت پیمود راه بباغ ارم ناگهان بود راه
بدید آمد آن باغ زرین درخت که شداد ازو یافت آن تاج و تخت

رسیدن اسکندر به باغ ارم

درون رفت سالار گیتی نورد زمین از درختان او دید زرد
یکایک درختانش از میوه پر همه میوه پیچاده و لعل و در

ز هر شاخی آویخته سیب و نار همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج نظر را فزوده بسی ناز و غنج

بهارش جواهر زمینش کیمیا ز پیچاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده در آن صحن باغ ز گوهر برافروخته چون چراغ

ستونها بسی از زر انگیخته ز هر صورتی قالبی ریخته
ز بلور تر حوضه ساخته چو یخ پاره سیم بگداخته

در آن ماهیان کرده از جزع ناب نماینده تر بد ز ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم یکی خشت از زر یکی خشت سیم

چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت گمان برد کآمد به قصر بهشت
چو بسیار برگشت پیرامنش دریده شد از گنج در دامنش

رواقی جداگانه دید از عقیق ز بنیاد تا سر ز گوهر عریق
دره گنبدی روشن از زر ناب درخشنده چون گنبد آفتاب

نهاده گردی بران زر خشک بجز عنبر سوده و گرد مشک
درون رفت سالار فرهنگ و هوش چو در گنبد آسمانها سروش

ستودانی از جزع تابنده دید کزو بوی کافور تر میدمید
نهاده بر آن بس مینا سرشت یکی لوح یاقوت نیکو نوشت

نوشته بر آن کای خداوند زور که رانی سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفته شداد عاد کزو رنگ و رونق گرفت این سواد

بآزرم کن سوی ما تاختن مکن قصد برقع برانداختن
مکن تیر تو چشم که پوشیده ام برسوائی کس نکوشیده ام

به پشته گرفتن زمانی قرار / برانداختن آنچه ناید بکار
بتدریج دیدن در آن سوی کوه / پیک ره ندیدن که آرد شکوه
بگردند و این چاره سودی نداشت / دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد درین داوری رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهان دیده مرد / همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / گر او دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته کوه / بود پور هم پشت با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه شیر زنجیر شیر
گر او باز ناید خود از اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
وگر زانکه باید زبان بستگی / نویسد مثالی با آهستگی
فرو افکند سوی فرزند خویش / برد دل ز مهر پیوند خویش
بدست آوریدند مردی شگرف / که مجموعه بود از آن جمله حرف
بر آن کوه رفتند پیر و جوان / چو بچه که با شیر باشد روان
دگر نیمه زان جوان دلیر / ز بالای آن پشته آمد بزیر
نوشته یکی کاغذ اندر بچنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه / نبشته چنان بود کز گرد راه
چنان دیدم احوال خویش از قیاس / که در قعر دوزخ نهادم اساس
رهی گشتی از موی باریکتر / هوا از شب داج تاریکتر
درین ره که جز شکل مویی نداشت / فرود آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره به تنگ آمدم
ازان سو چو دیدم دلم شاد شد / خرد زان خطرناکی آزاد شد
ازان سو ره پشته بی داغ بود / طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از سبزه و میوه و آب و گل / برآورده آواز مرغان دل
هوایی تر و مرز آراسته / چنانک آرزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشکبیز / زمین از نظافت در و چشمه خیز
ز هر شاخ میوه درآویخته / در آبش گلاب و شکر بیخته
ازان سو همه زینت و زندگی / وزین سو همه عجز و افکندگی
بهشت این و آن جای دوزخ سرشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر کان بیابان که ما آمدیم / به بین کز کجا تا کجا آمدیم
گرادل وها گر چنین جای نغز / نهد پا در آن منزل پای نغز
من اینک شدم شاه پدرود باد / شما نیز چون من شنیدید شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه برد از آن کوه پایه بدشت
بگفت آنچه برخواند با مجلس / که تا مردی نارد آنجا و بس
چو دانست کانجا نشستن خطاست / گذر گه طلب کرد بر دست راست
درازی ز رفتن نیاسود هیچ / نمیکرد جز رفتن ره بسیچ
براه بیابان برون شد بریخ / چو ریگ بیابان روان ساخت بیخ
رمش ریگ اندوش از ریگ بیش / تف آمش از آتش دیگ بیش
همه راه پر دشمن و پر دده / بهر گوشه لشکری صف زده

بفرمود تا هم از آن خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بد آبگیر / برو بوم عمارت آنجا پذیر
بفرمان او سنگها ریختند / وزان سنگ شادی برانگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ / کز ایشان یکی بار نگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند / بنا کرد زیبا حصاری بلند
برآورد کاخی چو بادام مغز / یکی دیگر آنرا برآورده نغز
پس آنگاه گل کرد از آن زرد خاک / برون بنا را براندود پاک
درون را نیندود و خالی گذاشت / که رازی درین پرده پوشیده داشت
شنیده چنین است از آموزگار / که چون مدتی شد برآن روزگار
فرو ریخت کرباس از روی سنگ / پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش / گر اندودنش گل حرم داشت پیش
درون ماندگان خیره در ماند خشند / برآن خرقه بسیار جان با خشند
مر آن راه رو کامد آنجا فراز / بدیدار آن جنسش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره ندید / کمندی بر انداخت بالا دوید
ز سنگی که در طینتش خون بود / چو کوهی بهم بر نهی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد / شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و آن قصه را باز جست / برو قصه شد ز آزمایش درست
چو شاه آن بنا کرد ازو روی تافت / ز دریا بروی بیابان شتافت
چو گشتش ازو دیگر بهمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که در پای پیل آمدش / گذر سوی دریای نیل آمدش
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود / که آن روضه را دیده نابوده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسپه همی شد یمین و یسار
بر آن رسته کان رود را بود میل / همی شد بهر سوی مانند پیل
بسی کوه و دشت آن طرف درنوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامنش رود خشک / بلندی کهی سبز با بوی مشک
کمر بر کمر کوهی از خاره سنگ / برآورده چون سنگ مینا برنگ
برو راه بربسته پوینده را / گذر کم شده راه جوینده را
کشیده عمود ان شتابنده رود / ازان کوه مینا وش آمد فرود
کمی پشته بر راه آن رود تند / که از رفتنش پایها بود کند
کسی کو بر آن پشته چون خار پشت / ببالا برفتی بچنگال و مشت
زدی قهقهه چون برو تاختی / وزان سوی خود را در انداختی
برو گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی از آن مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس / وز ایشان نیامد یکی باز پس
چه هر کس که بردی بر آن پشته رخت / تو گفتی مگر یافتی تاج و تخت
سکندر چو آن دید حیران بماند / در آن چاره جویی بسی قصه خواند
چنان رای دیدند فرزانگان / در آن وحشت آباد بیگانگان
که نتوان برین کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن بدان تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن

در آن بحر کو را محیطست نام / معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان / پس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند / ز رکار آن بحر پوشیده بند
علم چون برآرد از اوج او / توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود در سراپرده حجاب / که اندر نوردد زمین در حساب
بدانش چنین می نماید قیاس / دگر رهبری هست بر ره سپاس
چو آن چشمه گرم را دید شاه / نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کین چشمه چیست / همیدون نگهبان این چشمه کیست
چنین گفت دانا که این آب گرم / بسا دیده ها را برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز / نیامد بکف هیچ سررشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابی نداد ست کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک / یکی گرد هرگز یکی گرد خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه / بجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بدان ساحل آرام جست / شد آن آب دریا در آرامست
چو سیماب دید آب دریا خطر / گذر بسته بر قطره ها زان اثر
درآبی چنان کشتی آسان نرفت / دگر رفت بی ره شناسان نرفت
شه از ره شناسان بپرسید راز / به پیچیدن کار و ترتیب ساز
که کشتی درین آب چون افکنیم / چگونه بنه زو برون آوریم
ندیدند کار آزمایان صواب / که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب خام / نهنگ اژدهاییست فضاحه نام
سیاه و ستمگاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور / که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای / که گردد بر آبی چنین رهنمای
بر زین همه کاندرین خانه دور / یکی فرضه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگین در آن موج گاه / همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون گوی سیمین و زر / منی و دو من کمتر و بیشتر
چو بینند در وی دو دیده آدمی / بخندد در پس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم / ز خاصیت افتد اگر صد بهم
چو شه گفته این داستان شهریار / فرستاد و گرد آزمایش بکار
چنان بود کان مرد گوینده گفت / تنی چند بر سنگ از آن خاک خفت
بفرمود تا بر هیونان سخت / بآن سنگ رنگین رسانند رخت
وزان سنگ چندانکه آید بدست / برندش برون بر هیونان مست
همه زیر کرباسها کرده بند / نقابه برو باز پیچیده چند
کشند آن هیونان از آن سنگ بار / نمانند خود را دران سنگسار
بفرمان پذیری رقیبان راه / بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم مرگ و هلاک / گذشتند از آن سنگ اندیشناک

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت   که آوازه داد آمد از کوه و دشت
نبود آگه از بخت بیدار او   که برگشت و آمد به پیکار او
بدل شبیخون که آورد شاه   بر آن دیو ره زن فرو بست راه
ز دروازهٔ مقدس آویختش   که فرقش بزاری و خون ریختش
منادی برانگیخت تا در زمان   ز بیداد او برگشاید زبان
بدین گونه بخت بدش یاد کرد   که هر کو درین خانه بیداد کرد
چو در بستد آن خانه پاک را   بعنبر برآمیخت آن خاک را
فرو شست از و گرد آلودگی   برآسود در جای آسودگی
بجای ستمکاره شد باز داشت   بطاعت کنان جای طاعت گذاشت
سوی ملک مغرب عنان باز گشت   در او کار مقدس چو بسیار گشت
به افریقیه آورد از آنجا سپاه   وز افریقیه براند پس کرد راه
بدانش نکالی و دین آوری   چو آمد که دعوی داوری
کس از دانش و دین او سر نتافت   رهی دید روشن بآن ره شتافت
بهر بقعه طاعتکهی نو نهاد   چو آموخت در هر کسی دین و داد
برفتن دگر باره لشکر کشید   بعالم گشایی علم برکشید
بکاپ سبزه دید آمد فرود   بتعجیل سیر اندر کوه و رود
چو از ماندگی گشت پرداخته   دگر باره شد عزم ره ساخته
در افکند کشتی بدریای آب   نمود از بیابان بدریا شتاب
سه مه بر سر آب دریا نشست   نیاورد صیدی ز دریا بدست
تکاپوی میکرد با همرهان   ز خورشید تابنده شد نهان
جزیره بسی دید بی آدمی   برون رفت و میشد زمی بر زمی
هم از آدمی هم ز جنسی دگر   پس و پیش بار آمدش جانور
در و هیچ از ایشان نیامیختند   وز او کوه بر کوه بگریختند
نشیب زمین دید گاه فراز   سرانجام چون رفت راهی دراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد   که جز طین اصفر نینگیخت گرد
زمین زیرش آتش برانداختی   بر آن ریگ بوم ار کسی تاختی
همانا که بر جای ترکیب خاک   ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
از و نیز هم رخت پرداختند   چو یک مه در آن بادیه تاختند
چو پایان آن وادی آمد پدید   سکندر بدریای اعظم رسید
که یونانیش ارقیانوس خواند   در آن ژرف دریا شگفتی بماند
محیط جهان موج سیت نمود   کز آن بیشتر جای رفتن نبود
در آن ژرف دریا نگشتی عیان   فرو رفتن آفتاب از جهان
حجاب مغاکی در آن آب را   بپوشیدی از دیدها تاب را
بدریا در افکندی از چشمه نور   فلک هر شبانروزی از موج دور
بدریا فرو رفتن آفتاب   اشارت بچشمه ست و دریای آب
بدریا حوالت کند رهنمای   بر آن چشمه گرم کو داشت جای
چو آبی بیکجا مهیا شود   شود حوضه پس بدریا شود
معلق بود چون بود گرد خاک   مغب بود تا بود در مغاک

دگر زآمدن حال اسپرون بود / خمش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا در آن داوری / نگیرد زبانت ز غدرآوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت / رها کرد با دار آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام / برو عرض کردند خود را تمام
ازان لشکر آنچه اختیار آمدش / پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری / بهر دادگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر کار / پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار اشتر بختی پیه راک / که در ره روی کوه را کرده خاک
هزارش دگر مایه بارکش / همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار چهارم نجیبان تیز / چو آهو که تاختن گرم خیز
ز هر چه کآید جهان را بکار / گزین کرد صد صد ز هر شهکار
بدین سازمندی جهانگیر شاه / برافراخت رایت ز ماهی بماه
ز نقد و سپیه روی در راه کرد / باسکندریه گذرگاه کرد
سپه بر جهانداری آنجا نهاد / در آن چند روزی وطن ساخت شاد
بآیین کیخسرو تخت گیر / که بردار جهان تاج را با سریر
بفرمود تا میلی افراختند / بر آن روشن آیینه ساختند
که از روی دریا به یکماهه راه / نشان باز داد از سفید و سیاه
که تا جمعی آگاه بیدار بخت / که باشند پیوسته در پای تخت
چو از دور بیند پوشیده راز / بدارنده تخت گوید باز
اگر دشمنی ترکتازی کند / رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تختگاهی چنان / نشست او بر بور چابک عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد و چند روز ایستاد
وز آنجا برون شد بعزمی درست / بفرمان ایزد میان بسته چست
چو لختی زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غم یافته / ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون ز تو پاکی پذیرفت خاک / بکن چاره خانه پاک پاک
بمقدس رسان رایت خویش را / برافکن ز گیتی بداندیش را
درین جای پاکان یکی اهرمنیست / که با دوستان خدا دشمنیست
مقیمان این خانه ارجمند / ز پیچند از او چو گرد از گزند
طریق پرستش رها میکند / پرستندگان را جفا میکند
بخون ریختن سر برافراخته / بسی را بناحق سر انداخته
سراسر سراسیمه زین دیو زاد / توئی دیوبند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری / وز آنسان بر ایشان ستمکاری
ستمدیده را گشت فریادرس / بفریادرس گفت فریادرس
چو از قدسیان این حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که در باز کرد / ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از مرز روم / بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم

پدروار با بندگان خدای ترحم کن و مهر مادر بجای
بپروردن داد و دین زینهار نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان دین گوش کن گر رهی که فرمان بری به که فرمان دهی
سخن را که گوینده نیکو بود نه نیکو بود گر چه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغل گران شرمساری رسد بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن شکستن نیابی مباش بامید خود وافرینده باش
امید خورش بهترست از خورش بوعده بود طبع را پرورش
گلی کز نم ابر خواهش برد چو باران بسیل آید آتش برد
ستم پیشگان را مکن یاوری که پرسند روزت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج که از خون ناحق نخیزد بسیج
چه خواهی ز چندین سر انداختن بدین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ تست بسا خون که در گردن تیغ تست
مترسی که شمشیر گردن زنت بگیرد بخون کسی گردنت
گرازه چنان ران که یکدو میل نیندازدت ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی چه سرها بگردن درآویختی
بسی مملکت را که کردی خراب چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید که در سیر باغ گلی چند را سر درآری بداغ
مده دل بدین سبز خنگ شموس که مست اژدهایی برخ چون عروس
دلی دار دار مهربانی تهی چه دل گر تنش نیست زیر آگهی
چو خاک از سکونت کمربسته باش فلک شد شتابان تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین مشو تیز پر بآهستگی کوش چون شیر نر
مکن تیز رو اسب اندیشه را که ره سنگلاخست این بیشه را
بکاری که عمر رادهی رستگی شتابندگی کن نه آهستگی
چو با دشمنی رای جنگ آوری بدار در میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه بار رعیت بداد شود رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست که الماس از ارزیز یابد شکست
کلیم کسان را مبر سر بزیر کلیم خود از پشم خود کن چو شیر
مکن حله شد کرم بادانه را که ابریشم از جان تند خانه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار و زایشان سخن با نیوشیده دار
میاور بافسوس پس عمر بسر که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گر چه دارم بسی بگویم که به زین نگوید کسی
ترا کاتب ار آسمانی بود ازین بیش گفتن زیانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم ره دور دشوار پیش که تا کی رسم سوی مأوای خویش
گرانم چنان کن که از چشم بد نه تو خیره باشی نه من چشم زد

بدست کسان کان گوهر مکن / اگر زنده‌ای دست و پایی بزن
دو دست و دو پایت پرستش کنند / که تا مگذری از تو در مگذرند
پرستندگان گر تو داری هزار / پرستش گر از خویشتن کن بکار
چو تو خدمت پای نیروی دست / حوالت کنی سوی خدمت پرست
چو خدمت پرستت نماند بجای / نه آنگه بجای تو بی دست و پای
چو یابی پرستنده نغز گوی / ازو بیش ازین مهربانی مجوی
نشاید پرستار بدخوی بود / زبانها خوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی به آزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
گرم تیغ شد تیز بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغی چنین تیز و بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت درج خرد خانه را / پذیرفت شاه آن خردنامه را

سپردن کنید نعمها به سرجون

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / ضمیرم درخشید چون آفتاب
پری بر سخن بر کشیدم بلند / پراکندم از دل بر آتش سپند
به پرایش نامهٔ خسروی / کهن سرو را بازدادم نوی
ز گنج گهر مهر برداشتم / درو در ناسفته بگداشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه‌ای / بمن داد تیغی و آیینه‌ای
که آشفتهٔ خویش چندین مباش / به بین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بآیینه انداختم / درو صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود بر پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو ناشاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آزرده بود
ازان سکه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن دست و رای
نه پایی که خود را سبک رو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزگام / که بگذارد این نقش را ناتمام
ازان پیش کاید شبیخون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
پژوهندهٔ دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامهٔ حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که تا مانش آید بدیوان رنج
بفرمود تا نامهٔ روم و روس / نوشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خود رخت برد / طلب کرد و او را بمادر سپرد
گشاد از سر مهر مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد و دین / چنان کن که گویند صد آفرین

بسقراط فرمود دارای روم | که مهری نگارم درآرد بموم || نویسد خرد نامهٔ ارجمند | ز هر نوع دانش ز هر گونه پند

خردمند روی از پذیرش نتافت | بغواصی در بدریا شتافت || چنین راند بر کاغذ سیم سای | سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست هر نقش از نقش بند | بنام خدا سر برآرد بلند || جهان آفرین ایزد کارساز | که دارد بدو رای و پیش نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه | طراز سخن بست بر نام شاه || که شاها درین چاره زیرک نیوش | مشو جز بفرهنگ و هوش

تراکز بسی گوهر آمیختند | نه از بهر بازی برانگیختند || پلنگست در ره نهان گشته مست | دلیری مکن هان و هان گشته مست

بهر جا که باشی ز بیگار و سور | مباش از رفیقی سزاوار دور || چو در بزم شادی نشست آوری | به ار یار خندان بدست آوری

مکن در رخ هیچ غمگین نگاه | که تا بر تو شادی نگردد تباه || چو روز سیاست دهی بار عام | میفکن نظر بر حریفان خام

مده راه نزال گستاخ گوی | به پیش مردم بخرد تازه روی || چو دریا مکن خوی تنها خوری | که تهمت بر آن چه تنها خوری

بهر کس بده بهره چون آب جوی | که تا پیش میرت شود هر سبوی || چو از خانه بیرون فرستی نکوی | درو درگهت را کند مشکبوی

بنفشه چو در گل بود ناشکفت | عقوبت بود روی او در نهفت || سر زلف را چون برآری بگوش | کند خاک را باد عنبرفروش

حریصی مکن کین سزای تو نیست | ورا جز یکی نان برای تو نیست || بیک قرصه قانع شو از خاک و آب | اگر چند روشن تری ز آفتاب

شرف چیست روی از خورش تافتن | که در گاو و خر شاید این یافتن || کسی کو شکم بنده شد چون ستور | ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترازو بدست | ز گاوی بجز بایدش برنشست || ز کم خوارگی کم شود رنج مرد | نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار | در آروغ بد باشد از ناگوار || چو شیران باندک خورش خوی گیر | که بددل بود گاو بسیار شیر

توان جامها زانکه دم میکشند | از آن دست کالا بجم میکشند || بقطره ستان آب دریا چو میغ | بهنگام دادن بده بی دریغ

همان سنگ سقا که تر میشود | از افشاندن آب بر میشود || چنان خور تر و خشک این چارگاه | که اندازهٔ طبع داری نگاه

ببخش و بخور با زمان اندکی | بجای خود آور بجای یکی || چو دادی و خوردی و ماندی بجای | چنان زی تویی بهترین کدخدای

ز طعم خورشهای خوشگوارش چنین | حلاوت همین سازگارش چنین || چو بار که سازی مشو شیرخوار | که با شیر پیر که بود ناگوار

مده تن بآسایش لهو و ناز | سفر پیچ اسباب رفتن بساز || بکار اندر ای این چه پژمرده گشت | که پایان بیکاری افسرده گشت

بدریا در آنکس که جان میکند
هم آنکس که در کوه کان میکند

کس از روزی خویش در نگذرد
باندازه خویش روزی خورد

هوس بین که چندین هزار آدمی
نهد آز در جان و زر در زمی

حریصی اگر خاک پر زر کند
خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان انگبینی است کو در جهان
خورد توشه راه با همرهان

ز کیسه بجری بود بند را
دهد فربهی لاغری چند را

بهرکو که چربنده شد سنگ خام
بدان چنگیش چرب گردد نام

رهی دور و رو نرمی درین راه
ز پایان منزل کس آگاه نه

نباید غنودن چنان بیخبر
که ناگاه سیلی درآید بسر

نبودن چنان نیز بیخواب و خورد
که بس ناتوان گردد و روی زرد

بجای عزم آورد راه جوی
نراند چو دیوانگان تند خوی

نگهبان بر انگیزد آن راه را
کند بر خود ایمن گذرگاه را

شب و روز بیدار باشد بکار
که بر خفتگان ره زند روزگار

پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش
ندارد بگفتار بیگانه گوش

چو لشکرکشی باشدش ره شناس
ز دشواری ره نباشد هراس

گذر بر بهامون کند یا بکوه
پراکندگی ناورد در شکوه

زمین خیز آن بوم را یکدو مرد
بدست آرد و پیر دارد نگرد

وز ایشان نهانی کند بار جست
که بی آب تخم از زمین بر نرست

بآسانی آن کار گردد تمام
بسختی نباید کشیدن لگام

چو آید ز یک سر علامت پدید
سر خیک پس را نشاید برید

در آن ره که دستی قوی تر بود
زدن نای رویین غم سر بود

نشاید در آن داوری پی فشرد
که دعوی نشاید در آن پیش برد

چو بر رشته کاری افتد گره
شکیبایی ز جهد بهتر به

همه کارها از فروبستگی
گشاید ولیکن باهستگی

فرو بستن کار در ره بود
گشایش در آن نیز ناگه بود

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش
سخن دانی شاه از آن هست بیش

بهر جا که راند به نیک اختری
خرد خود کند شاه را یاوری

کسی را که یزدان بود کارساز
بود ز آدم و آدمی بی نیاز

دلی را که آرد فرشته درود
باندیشه کس نباید فرود

اگر من بفرمان شاه جهان
مثالی نوشتم چو کارآگهان

نیاورد دم الا پرستش بجای
که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس
خدا و خرد یاور شاه بس

خرد باد در نیک و بد یار او
خدا باد سازنده کار او

خردمند چون نامه را کرد ساز
بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شه ز بند غم آزاد گشت
ازان نامه نامور شاد گشت

پند نامه سقراط جهت اسکندر

سیوم روز کین طاق بازیچه رنگ
علم ساخت بازیچه روم و زنگ

درین پایه که مرکه پیدا نیست　　جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون پیر برآرد تیغ　　ببندد پسر گیرد جهان از پی تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد　　ببند پیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی　　ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب　　نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را پیش و پس　　که درویش را نیست آن دسترس
یکی آفت از طباخ چرب دست　　که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفتش جفت زیبا بود　　کزو آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی　　که این یک ورا پر کند وان تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار　　کزان سستی آید وزین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد　　بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام　　ترا طعمه سازد بناکام و کام
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست　　که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم ازین گونه دنیا پرست　　چه آریم خواب و خیالی بدست
ازین توده خاک آراسته　　ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان که بپیچیم ازان بیشتر　　که ایشان ز ما بار پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود　　سرانجام گوهر بگوهر شود
خری انگبش بود و چنگش درید　　نکاری طول و خرش میدوید
جهان خار در پشت و ما خار پشت　　بهم لایقست این درشت آن درشت
دو گم پر با هم جدل ساختند　　سخن را بطعن اندر انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو　　نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده　　تو در خانه از نیکویی مانده
چه پیچیم چندین بر این آستان　　که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو بداند که در وقت خواب　　دگر ره به بیداری آرد شتاب
بخفتن چو مردان بود گاه پاس　　که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره بجز این خواب خرگوش نیست　　که خسپنده مرگ را هوش نیست
چه بودی کزین خواب زیرک فریب　　شکیبا شدی دیده ناشکیب
نگردیدی احوال نادیده را　　پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن　　زمانی بر آسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم وا زنان　　گراینده باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت　　که هرچه آن بجایی بود بازگشت
شتابندگانی که صاحب دلند　　طلبکار آسایش منزلند
همه رهروان پیش بینندگان　　کنند آفرین بر نشینندگان
گرآرند گیتی همه زیر پای　　هم آخر بآسایش آیند رای
سلامت در اقلیم آسودگیست　　ازین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش محنت جوش　　بصید کبابی شدن بخت کوش
سرانجام هر باز کوشیدنی　　بجز خوردنی نی و پوشیدنی
جو پوشیدنی باشد و خوردنی　　حسابی دگر نیست با کردنی

بسختی در اختر مشو بدگمان — که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد اندیشه دار — که پیروز باشد سرانجام کار
مشو نا امید ار شود کار سخت — دل خود قوی کن به نیروی بخت
بر انداز پستی ببالا دلیر — دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را به یکبارگی — که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود — ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
نکو رای چون رای را بد کند — چنان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت بجوی — که گرداند از عادت خویش روی
که هرچه آن بگردد ز ترتیب کار — بگردد بر او گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی — تو نیز ار کنی نیکی با کسی
همان را همین را فراموش کن — زبان از بد خلق خاموش کن
زره گاه خشم چو الماس دار — به بیداری آفاق را پاس دار
چنین بود مثل کاردانی بزرگ — که یار شبان شد رباینده گرگ
چو یابی توانایی در سرشت — مزن خنده کانجا بود خنده زشت
دگر ناتوانی درآید بکار — مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خندهٔ خرمی در مبند — غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت — بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیرد گر حربگاه — سپاهی که باشد در آن حرب راه
گریزنده چون ره بدیت آورد — بکوشندگان بر شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر دیده باشد سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند — عنان عزیمت برآور بلند
بهر چه آری از نیک و از بد بجای — بد از خویشتن دان و نیک از خدای
چو این نامهٔ نامور شد تمام — بشه داد و شه گشت از آن شادکام
دگر روز کز گردش آفتاب — جهان شد بخوبی چو در خوشاب

پندنامهٔ افلاطون جهت سکندر

فرستاد شه تا بنور ضمیر — فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز — که خوانند کاز او بود کارساز
بفرمان شه پیر دریاشکوه — جواهر فرو ریخت از کان کوه
ز گوهر فشان کلک فرمان برش — نوشته چنین بود بر دفترش
که با آفرین آسمان و زمین — دمادم تحیت جهان آفرین
پس از آفرین کردن کردگار — بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست — جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد — همه گوهرین تخته بادش پناه
نمودار اگر نیک اگر بد کند — باندازهٔ گوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این مرحله — نشاید در او رخت کردن یله

زر آن آتشی نیست کافکند نیست   شراریست کز خود پراکنده نیست

مگو کز زر و صاحب زر که به   گره به ترا زان بند و بند از گره

چنین گفت با آتش آتش‌پرست   که از ما که بهتر بجایی که هست

بگفت آتش و آبی اندر جستن   مرا گفت باید ترا سوختن

فراخ آستین شو گزین سبز شاخ   فکند میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش آنچنان شادکام   که از بیضه زهری درافتد بجام

بگنجینه مفلسی راه برد   پشادوار از شادمانی بمرد

همان تشنه کز گرم را آب سرد   چو باید نشاید به یکبار خورد

بهر منزلی گاوری تاختن   نشاید در دو خوابگه ساختن

مخور آب نا آزموده نخست   بدیگر دهانی کن آن باز جست

نه آن میوه کان غریب آیدت   گزو ناتوانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که باشد طبیب   بپرهیزد از خوردهای غریب

بر آن ره که نارفته باشد کسی   مرو گرچه همراه داری بسی

رهی کو بود دور زاندیشه پاک   به از راه نزدیک اندیشه‌ناک

گران باری مال چندان مجوی   که افتد بلشکر از آن گفت و گوی

ز هر غارتی مال کاری بدست   بدرویش ده ده یک از هر چه هست

نهانی بخواهند کان چیز ده   که خشنودی ایزد از چیز ده

دهش کز نظرها نهانی بود   حصار بد آسمانی بود

سپه را باندازه پایگاه   مده بیشتر مایه از خرج راه

شکم بنده را چون شکم گشت سیر   کند بد دلی گرچه باشد دلیر

نه سیری چنان ده که گردند مست   نه بگذارشان گرسنه و تنگدست

چنان کن که هنگام سختی و ناز   بود لشکر از خوردنی بی‌نیاز

بروزی دو نوبت برآرای خوان   سران سپه را یکایک بخوان

مخور باده در هیچ بیگانه بوم   تن آسا مشو تا نباشی بروم

بروشن‌ترین کس ودیعت سپار   که از آب روشن نیاید غبار

چو روشن‌برست آفتاب از گروه   امانت بدو داد دریا و کوه

اگر مقبلی مقبلان را شناس   که اقبال را دارد اقبال پاس

مده مدبران را سوی خویش راه   که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلت مادر آورد تست   مگرد از سرشتی که بود از نخست

چو مردم بگردد ز نیکو خصال   بگردد برو سکه ملک و مال

پیاده که او راست آیین شود   به یکلحظه بینی که فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی   چو مردان بدو مردمی کن بسی

بهر گردشی با سپهر بلند   ستیزه مبر تا نیابی گزند

بنه دل بهر چه آورد روزگار   مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید   سر از ناز دولت نشاید کشید

چو هنگام ناز تو آید فراز   کشد دولت آن روز نیز از تو ناز

صدف جمله تن زان شدست استخوان   که مغزی چو در دارد اندر دهان

از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ   که ناید گهر جز بسختی بچنگ

نجی

مبین در خود و دیده دربسته دار حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن نژادش بکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه فرقی بود که این روشن آن تیره برقی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ دُر تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مزن بر کس از بهر کس نیش را بپای خود آویز هر خویش را
جوانمرد را ایزدی بایدت نشاید که رسم بدی آیدت
بد از بد آید ز چرخ کبود به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گرایندگی که در نیکنامیست پایندگی
منه بر دل نیکنامان غبار که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بدگوهر از بلند که پروردن گرگت آرد گزند
میامیز با هیچ بدگوهری مده کیمیایی بخاکستری
زدن با خداوند فرهنگ رای بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو جود و کرم پیش خواهی بکم مزن رای با مردم بی درم
مدد جستن از مردم سست کوش جواهر خری باشد از جو فروش
چو در پرده با جنس باشد همال ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم بر نهی شود هر دو از عار تنها تهی
مشو با زبون افگنان کاودل که مانی ز اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی ز مردم رمی دان نه از مردمی
بآن کس که با سخت رویی بود درشتی به از نرم خویی بود
زنی بوسه چون پیش پیش آیدت سرش بشکنی مغز بیش آیدت
ستیزنده را چون بود سخت کار بنرمی طلب کن بسختی مدار
سر خصم چون گردد از فتنه پر بچربی بیاور بنرمی بزیر
چو افتی میان دو بدخواه خام پراکنده شان کن بکام از لگام
در افگن بهم گرگ را با پلنگ برآرد را از میان دو سنگ
ز مردم که باشند دهقان و شاه باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست بدانا صفت مرد دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز باند ز زر کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بزنگ بزر دادن آهن بر آید ز سنگ
خزینه ز بهر زر آگندنست ز زر از پی دشمن پراکندنست
بچربی توان پای روباه بست بحلوا دهد طفل چیزی ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش ز بند خود از سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته بیارای اگر دی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ بدست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه چو از تست بر تست بار چو دادی بدادن شوی رستگار

برهان این حجت ایزدی / تو نیکی ده باید مخالف بدی
چو شه دیدگان گفت بیچاره رخت / ز فرمان بری بنده را چاره رخت
پذیرفت از اندازه آن پیام / کرامت از خداوند و ماینده نام
وزان روز غافل نبود از بسیج / جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
برون زانکه پیغام کردش سروش / خبرهای نصرت رساند بگوش
ز هر دانشی چاره کار جست / که فرخ بود چارهای درست
نگارش گریهای خاطر پسند / که از ره روان باز دارد گزند
بجز صفر اعظم که در بخردی / نشانی دهد از مایه ایزدی
ز فرهنگ نامه ز فرخ دبیر / بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق درنوشت / خبر دادش از گوهر خوب و زشت
دوم درج را کرد سقراط بند / ز هر جوهری کان بود دلپسند
فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کآمد او را بدست
چو گشت آن سه فرهنگ پرداخته / سخنهای بایکدگر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد / بپیچید و بنهاد در مرنورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بدان درجها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره / طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری / ز لطف خدا خواستی یاوری
نشست او دگر روز بر تخت عاج / بتارک برآورد فیروزه تاج
چنین داد فرمان بفرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند / بتایید فرهنگ و رای بلند
مقید باندرزهای بزرگ / گرو سازکاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار / ز شه گفته را گشت پذرفتکار
خرد را بتایید شد رهنمون / بدان تا زکان گوهر آرد برون

پند نامه ارسطو جهت سکندر

سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ در از نی شکر ریز کرد
چنین بود در نامه رهنمای / از آن پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار / ز بی دانشان دور شو زینهار
دری که بندش بود ناپدید / ز دانا توان یار جستن کلید
بهر دولتی کآوری در شمار / سجودی نما پیش پروردگار
تن آسا مشو غافل از دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را کار سازد بخت / بود ناخدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند باش / سپندی بر آتش فکن بال باش
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از چشم بد کن هراس
زباد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه گشایان نخچیرگاه / بمجلان نخچیر بایند راه

رهانی جهان را ز بیداد دیو
گرایش نمایی به کیهان خدیو

سر خفتگان را برآری ز خواب
ز روی خرد برگشایی نقاب

تویی گنج رحمت ز یزدان پاک
فرستاده بر بی نصیبان خاک

تکاپوی کن گرد بر گرد دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست
به از ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کآوری راه پیش
رضای خدا بین نه مقصود خویش

ببخشایش جانور کن بسیج
بنا جانور بر مبخشای هیچ

گر از جانور نیز یابی گزند
امانش مده یا بکش یا ببند

سکندر بدان روی بسته سروش
چنین گفت کای هاتف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون نهم نوبتی زین حصار

ز مشرق بمغرب شبیخون برم
خمار از سر خلق بیرون برم

بهر مرز اگر خود شوم مرزبان
چگویم چو کس را ندانم زبان

چگویم که ایشان چگویند نیز
ورانم ترا هست بسیار چیز

مگر آنکه در لشکرم وقت پاس
که از دزد ترسم که اندر هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه
سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان نه از آب و خاک
چگونه کنم مرکبی را عداب

گر آن کورچشمان بمن بگروند
ز گرگی سخنهای من نشنوند

در آن جای بیگانه بر خشک و تر
چه درمان کنم خاصه بر کور و کر

وگر دعوی آرم به پیغمبری
چه حجت کند خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم
که دارند چندین کسان باورم

در آموزن اول بمن رسم و راه
پس آنگه زمین راه رفتن بخواه

برآمودنی هیچ دریا و بر
سر و مغزی از خویشتن گشته پر

چگونه توان داد پاسخ شان
که آن کبر کم کرد از مغز شان

سروش سراینده کارساز
جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان
روانست بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحراخرام
خناسک رها کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت
که جز منسکش نام نتوان نوشت

گروهی شمالیست اقلیم شان
که قاپیل خوانی ز تعظیمشان

گروهی چو دریا جنوبی گرای
که خواندت هاپیل شان رهنمای

چو تو بارگی سوی راه آوری
گذر بر سپید و سیاه آوری

که هر جا که رانی براوج بلند
گشایی ز گنجینها قفل بند

ندارد کسی در جهان جای تو
نگیرد کسی در زمان پای تو

توان شبچراغی به یک اختری
شب افروز چون ماه و چون مشتری

چنان کن که چون سر براه آوری
باندازه با خود سپاه آوری

بهر طایفه کاوری روی خویش
لغتهای بیگانه آرند پیش

بالهام یاری ده رهنمون
لغتهای هر قوم آری برون

زبان دان شوی در همه کشوری
نپوشد سخن بر تو از هر دری

تو نیز آنچه گویی برد می زبان
بدانند نیوشنده بی ترجمان

تو میخاری این چشمه را بیخ و بن
بر آن فیلسوفان چه بندی سخن

چرا بست باید سخنهای نغز
بر آن استخوانهای پوسیده مغز

بخوان کپان برمخور نان خویش
منه نان کس بر سر خوان خویش

به پیش مردم دور ناسودمند
نه بر انجمن رفتنت ارجمند

نه خاکی و لیکن زمین خاک اوست
وگر آدمی خاک خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
که هم مهره دزدد و هم حقه باز

کند مهره را بکف در نهان
دگر باره آرد برون از دهان

فرو بردنش هست از آنج زرد
برآوردنش نیل بالا چو گرد

بوقت خزان میخورد عود خشک
بفصل بهار آورد نافه مشک

تن آدمی را که خواهد فشرد
ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاک آگنده نیست
که آن نیستی در پراکنده نیست

پراکنده گر بود جای کبیر
گر آید فراهم بود دلپذیر

چه هرچه آن بود بر زمین ریخته
دگر باره گردد بر انگیخته

زر سوده را گر بود ریز ریز
بسیماب جمع آورد خاکبیز

چو زر پراکنده را چاره ساز
بسیماب دیگر ره آرد فراز

گر اجزای ما را که بودش روان
دگر جمع گردد عجب نیست زان

مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود

نشاط غنا بر من آور پدید
فراغت دهم زانچه نتوان شنید

گرامی کردن خدای تعالی سکندر را بپیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد
ز تاریخ روم انچنین کرد یاد

که چون پیشوای بلند اختران
سکندر جهاندار صاحب قران

ز تعلیم دانش بجایی رسید
که دادش خرد در گشایش کلید

بسی رخنه را بستن آغاز کرد
بسی بستها را گره باز کرد

بدانستن علمهای نهان
تمامی جز او را نبود از جهان

گذشت از رصد بندی اختران
رسید آنچه مقصود بودش بدان

سری را که تاج از تباهی رهاند
عمامه بتاج الهی رساند

زد دیگر از آفرینش نفس
جهان آفرین را طلب کرد و بس

در آن کشف کوشید کز روی راز
براندازد از هفت طارم طراز

چنان دید کان دیدنی را که هست
بدست آرد آنرا که ناید بدست

درین فکر میکرد شبها بروز
شبی طالعش گشت گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی
خبر دادش از خود در آن بیخودی

نهفته بدان گوهر تابناک
رسانید وحی از خداوند پاک

چنین گفت کافزونتر از رنگ دود
جهان آفرینت رساند درود

بفرمان پیری چو تو شهریار
چنین است فرمان پروردگار

که برداری آرام از آرامگاه
درین داوری پیشتر گیر راه

برآیی بگرد جهان چون سپهر
همه وحشیان رام سازی بمهر

کنی خلق را دعوت از نیک و بد
در آری سوی دولت دین خود

37+

گفتار سکندر در پژوهش آفرینش

اگر گیری از پر موری قیاس   توان شد بدین عبرت ایزدشناس
جو ختم سخن قرعه بر شاه زد   سخن پیشه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود   بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بودگان روشنان   جو پروانه بودند گردش عیان
جو زیرک بود شاه آموزگار   همه زیرکان آورد روزگار
جو شه گفت آن زیرکان گوش کرد   جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای   بسی آفرین کرد بر یک خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران   بسی کردم اندیشه در اختران
برآنم که این صورت از خود نرست   نگارنده هست شان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون   نگارندیش را ندانم که جون
ز جون کرد او گر بدانستمی   همان گو کند من توانستمی
ازان صورتی کاید اندر ضمیر   توان کردنش در عمل ناگزیر
جو ما راز خلقت ندانیم خواند   ازانجا سخن کی توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده اند   سخن بین که جون مختلف رانده اند
ازین بیش گفتن نباشد پسند   که نقش جهان نیست بی نقشبند
نظامی برین در مجنبان کلید   که نقش ازل بسته را کس ندید

گفتار نظامی در پژوهش آفرینش

بزرگ آفریننده هر چه هست   ز هر چه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد   بنور خودش دیده بیدار کرد
ازان نقش کان صنع یزدان نگاشت   ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقشهایی کز آغاز بست   گر آنجمله چشم خرد بازبست
جو بنوشت نقش نخستین طراز   عصابه ز چشم خرد کرد باز
ازان گنج پوشیده کامد پدید   بدست خرد باز دادش کلید
جو اول حسابی که بربسته بود   ازانجا خرد چشم دربسته بود
ولی آنچه پنهان نگردد از خرد   خرد را جو پرسی بدان ره برد
وزان جاده کو بر خرد بست راه   حکایت نشاید حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد   که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب ازان دورتر شد بسی   که اندیشه آنجا رساند کسی
خرد کرد اندیشه هر چه هست   جو نادیدنی بود ازان دیده بست
جو صنعت بصانع تراز نمود   نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب پر لنگ   چگونه برون آید از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام   که خارا شکافت و خضرا خرام
درودم رساند و بعد از درود   بکاخ من آید ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم   سخن گفت با من بآواز نرم
که جندین سخنهای خلقت سگال   حوالت مکن بر زبان لال

تنها

سزا زاد تو بر تتا باد دهر / تو باشی جهان داور و داد بهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس / چنان در دل آمد مرا از قیاس

گز آن پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار / بتابی شد آن جوهر آبدار

دو نیمه شد آن آب جوهرنمای / یکی زیر دیگر زبر کرد جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک

ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین بی گمان

خرد تا بپنجاه کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای

گفتار هرمس حکیم

چو فضل آزمایی بهرمس رسید / بعقل خود این قفل را شد کلید

ازان پیشتر کین گره باز کرد / سخن را دعای شه آغاز کرد
که بر هرچه شاید گشادن زنند / دل و رای شه باد فیروزمند

فلک باد گردنده بر کام تو / مبادا ز روی سکه بی نام تو
چو شه را چنین آمدست اختیار / که نخلی دهد شاخ هر میوه بار

مرا هم ز فرمان نشاید گذشت / کنون سوی پوزش کنم بازگشت
از آنگه که بردم باندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه

برآنم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک

نقابیست این دود در پیش نور / دریچه دریچه ز نم گشته دور
ز هر رخنه کز دود ره یافتست / باندازه نوری برون تافتست

همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب
چو دیدم سوی آفرینش نخست / جز این نیست اندر ضمیرم درست

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد

مقالت افلاطون

که روشن خرد پادشاه جهان / مبادا ز دانش هیچ رازی نهان

ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / عیان میشود نزد ادراک او

ز حرف خطا سخت داریم ترس / چو از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست

گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه ماندی بجای
تولد بود هرچه از مایه خواست / خدایی جدا کدخدایی جداست

کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر جوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت

چو گوهر بگوهر شد آراسته / بقدرت خلاف از میان خاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کرد شخصی بپای

گرای

چنان گشت برهمن بدانش درست ... که جز آب جوهر نبود از نخست
چو جنبش نمودن بجایی رسید ... گره زو آتشی در تخلخل دمید
جوانش برون راند برق از بخار ... هوائی فسرده ماند از و آبدار
تکاپو گرفت آب از آن پستگی ... زمین سازور گشت از آن بستگی
جو هر جوهری خاص جایی گرفت ... جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز گیتی که سرجوش آن جمله بود ... گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشاگر اینها نخواهد شنید ... گرآیی چنین آید پدید
نمود از نطفه بر در آبستان ... دلیلیست قطعی برین داستان
بلیناس دانا بزانو نشست ... زمین را طلسمی بهر بوسه بست
که چندانکه هست آفرینش بجای ... شها آفرین بر تو باد از خدای

مقالت بلیناس حکیم

ز دانش مبادا دل شاه دور ... که در دیده بهتر ز هر عضو نور
چو فرهنگ دار جهان دیده گفت ... که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرداختند ... زمین بود و ترکیب از و ساختند
چو نیروی جنبش در و کرد کار ... بافسردگی رو برآمد بخار
از و هر چه رخشنده و پاک بود ... سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت ... بهر مرکزی مایه میگذاشت
یکی قسم ازان مایه روشنست ... که بالاترین طاق این گلشنست
دو بخش از و باز جنبنده جوست ... که چون او بجنبد بدانند کوست
سیوم بخش از و آب راوق پذیر ... که پستش ز راوق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک ... ز سرکوب گردش شده گردناک
چو سقراط را داد نوبت سخن ... رطب ریز شد خوشه نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش ... بدین و بدانش گراینده باش

گفتار سقراط حکیم

همه آرزوها شکار تو باد ... نهان جهان آشکار تو باد
اگر چند این شهریار جهان ... از و نیست چیزی ز دانش نهان
ولیکن باندیشه رای خویش ... کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین درین کافرینش نمود ... جز ایزد خداوند پیشش نبود
زهیبت برانگیخت ابری بلند ... همان برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر ... پدید آمد از برق او ماه و مهر
از آن ماده کز بخار او فتاد ... زمین گشت و برجای کار او فتاد
ازین بیشتر فهم ما ره نبرد ... گزافه سخن بر نشاید شمرد
از آن پس که خاک ادب بوس داد ... چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور گردون بود مستدیر ... تو باشی جهان داور و دورگیر

سخن فرفوریوس حکیم

درین زیرکی جمعی آموزگار / نیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه پیچ / کرا پای خواهد فرو شد بهیچ

بگویید هر یک بفرهنگ خویش / که این کار چون گشت پیدا ز پیش
بتقدیر حکم جهان آفرین / نخست آسمان کرده شد یا زمین

بیا تا برون آوریم از نهفت / که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بناکرد بنا / چه بانگ آمد از ساز اول غنا

ز تاریخ این کارگاه کهن / فرو بست بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب / سخن واجب آمد بفکر صواب

بگفتند هر یک بعلم لدن / کارسطو بود پیشوای سخن
ارسطو بشور دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش / همه بستها را گشاینده باش
به نیروی دادآفرین شاد زی / ز هر ناپسندیده آزاد زی

چو فرمان چنین آمد از شهریار / که آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه او جنبشی فرد بود / سه جنبش بیکجای در خورد بود

چو گشت این سه دوری ز مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام آن جسم جنبنده کرد

وزان جسم جزوی که تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید

ازان جسم گردنده تابناک / روان شد سپهری درخشان و پاک
ز میلی که بر مرکز خویش داشت / سوی دایره میل خود بیش داشت

بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرکار اول چنان بست بند / کزو سازور شد سپهر بلند

ز گشت سپهر آمد آتش پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوای گشاد / که مانند او گرم دارد نهاد

بتری گراینده شد گوهرش / چو گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری در مغاک / پدید آمد آبی خوش نغز و پاک

چو آسوده گشت آب دردی نشست / ازان درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر بامر خدای / گرفتند در مرکز خویش جای

مزاج همه درهم آمیختند / وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته

بماند ز عقل معنی شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس

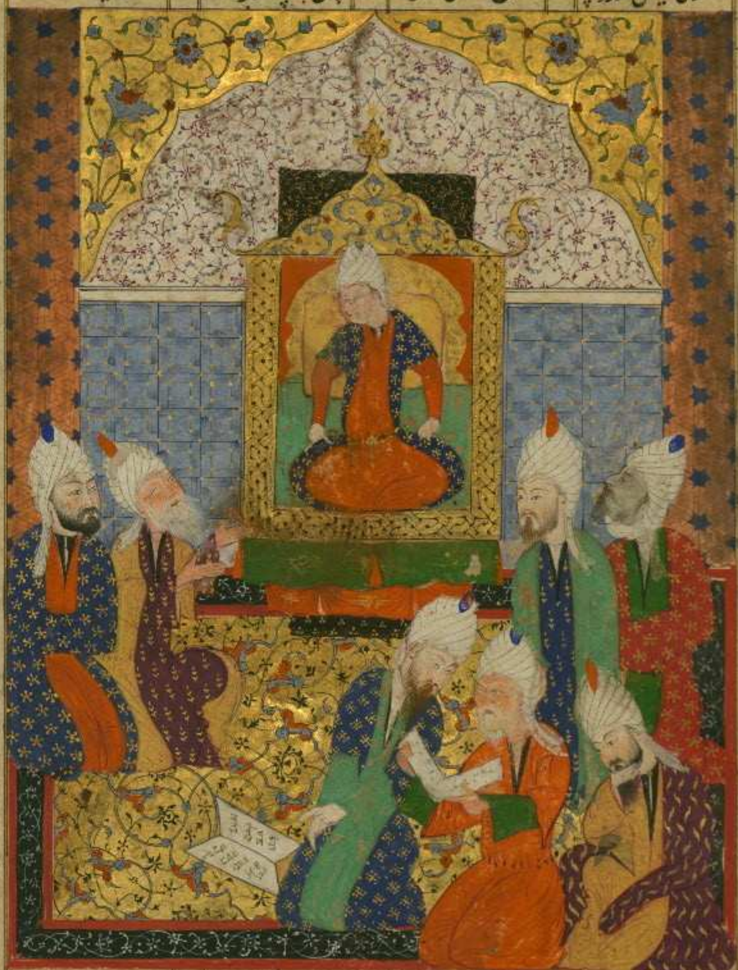
گفتار والیس حکیم

چنین راند والیس دانا سخن / که نو پادشه در جهان کهن

بتعلیم دانش تنومند باد / بدانش پژوهی برومند باد
چو فرموده سالار گردن کشان / که هر کس دهد زآنچه دارد نشان

شحان

فلاطون و والیس و فرفوریوس | که روح القدس کرد شان دستبوس
چنین هفت پرکار بر گرد شاه | در آن دایره شه شده نقطه گاه



طرازیده بزمی چو تابنده نور | هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگ بار | با بر و فراخی در آمد بکار
بدانندگان از گشاده گفت | که تا کی بود رازها در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی | گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بینیم در ماه و مهر | گشاییم سر بستهای سپهر
ببینیم کین خرگه گاو دشت | چگونه درآمد بخاک درشت
چه سان بود تا بود بالا و زیر | بدانسان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آمد برای درست | که ترکیب عالم بود از نخست
چو افزایش و کاهش نو بنو | بر نابود پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین تا بود | بجوییم در جرم چرخ کبود

چنین گفت آن مظهر ایزدی | که هرچ آن ز نیکی رسد یا بدی
در آیینه در نقش این گنبدست | اگر نیک نیکست اگر بد بدست

سگالنده فال چون قرعه راند | ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست | ز تخمی که خواهد در آن باغ رست

خدایی که هست آفرینش پناه | چو پسند نیازی در آن عرصه گاه
باندازه آنکه باشد نیاز | نماید بما بودنیهای راز

ونپسند سروشی و با او کلید | کند راز سربسته را پدید
ازان باده مند و چنان مست شد | که یکپاره شمشیرش از دست شد

ورا باره بر پیش پیشش چین و نسب | ورقهای صورت چه پیچیده دور سبب
چو سیب این بود در نهانها نوید | چرا این سیه گشت وآن شد سفید

جهاندار گفت ای گزاینده گوی | دو رنگی و یکرنگی از وی مجوی
دو رویست خورشید آیینه روش | یکی روی در چین یکی در حبش

بروی کند روی بهار را چو ماه | بروی دگر روی بهار را سیاه
چو سندوی دانا بچندین سوال | زبون شد ز فرهنگ دانش سگال

بتسلیم شه بوسه بر خاک زد | شه از بخردی سپر بر افلاک زد
همه زیرکان بر چنین هوش و رای | دمیدند و خواندند نام خدای

مغنی بیار آن ره راستان | مرا یاری ده درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم | درین داستان ره بپایان برم

طلب کردن اسکندر حکیمان

چنین آمد از فیلسوف این سخن | که چون شد به تازه دور کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال | درآمد ببخشیدن ملک و مال

ز بس بخشش او در آن مرز و بوم | بر افتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش | بفرمان بری گشته فرمان برش

بفرمان دهی پایه سرو و بخت | سپهر روز بر پایه بغیر و ز تخت
نخست از بزرگان فرزانه داد | سوی هر یکی می بست و گرامی نهاد

جو لختی سخن گفت از آن در که بود | بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت | که بر دانش ایشان خطایی نرفت

ارسطو که بد مملکت را وزیر | بلیناس برنا و بقراط پیر
همان هرمس فرخ نیک رای | که بر هفتمین آسمان کرد جای

فلاطون

اگر مرده گر زنده بینی بخواب … ز شمع تو میخیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشهٔ پاک تست … نموده تمنای ادراک تست
ورت در دل آید که راز نهفت … چرا گشت پیدا و آنرا که گفت
روان چون برهنه شود در خیال … بپوشد بر او صورت هیچ حال
نه بینی کسی کو ریاضت گرست … به بیداری آن جمله را رهبرست
همان بیند آن مرد بسیار هوش … که دیگر کس از خواب یا از سروش
دگر باره هندو در آمد بگفت … گهر کرد با نوک الماس جفت
که از علم خود شاهی ده مرا … ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه زشتست در جنبش چشم بد … که نیکویی خود کند چشم رد
نشنیدم از کس که در ماجرا … چرا چشم باشد چنین جان گزا
همه چیز را کآزمایش رسد … چو دیده پسندد فزایش رسد
جز آنرا که هر چه او پسندد آورد … سر و گردنش زیر بند آورد
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف … درستی ندیدیم در هیچ حرف
همین یک کماندار شد کز نخست … بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه زشتست نیروی او … پسند از چه برد آفت از خوی او
چه دانم که من چشم بد دیده ام … پسندیده یا ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که حاجت قیاس … چنین آرد از راه معنی اساس
که بر هر چه گردد نظر جایگیر … گذر بر هوایی کند ناگزیر
بآن چیز کآرد همان خاستن … کند با هوا رای دم ساختن
بنه چون در آرد بآن رخنه گاه … هوا نیز یابد بآن رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند … در ارکان آن چیز ناید گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک … در اندازد آن چیز را در مغاک
هوایی بدست آنکه بر چشم زد … گر آید بهمراهی چشم بد
ولیکن بنزدیک من در نهفت … جز این علتی نیست کانکس بگفت
ز چشم بدست آنچنان کارگر … که نقش رونده است پیش نظر
چو بیند عجب کاری در خیال … بتأدیب چشمش دهد گوشمال
تعجب روانیست در راه او … نیاید جز او در نظرگاه او
چو نقشی چرینی شگفت آیدش … دغا باختن در گرفت آیدش
گرفتار آزاد هر پیچ پیچ … بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمش رسد ناگهان … در آن دم نفس بند در دهان
رساننده چشم را جوش خون … بخاری ز پیشانی آرد برون
باین مرد معنی شناس پسند بس … که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته … که آفت بآتش شود سوخته
رسد بر فلک دود مشکین سپند … فلک باز گرداند از ره گزند
فسونگر دگرگونه گفت راز … که چون با سپند آتش آمد فراز
دگر باره هندوی رومی پرست … در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر سگال … خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی که از کار ناید برون … به نیک و بد چون شود رهنمون

برون زآسمان و زمین برمتاز — که نایی بسررشتهٔ خویش باز
فلک بر تو زان بست منزل کشید — که بیرون ز منزل نیاری دوید
ازین جاده منزل نیاری گذشت — که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند — درو گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده در نگذرد — پس پردهٔ راز کی ره برد
بدان داستانها زند رهنمای — که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای — چو نیکو ببینی خطا دیده‌ای
بسا چیز کان دیده انگاشتم — خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش در عیار — نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی — در آنجا توان کردن این جست و جوی
دگرباره گفتش بمن گوی راست — که ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن — چه باید جهانی دگر خواستن
چو اینجا بعشرت توانیم زیست — بدانجا سفر کردن از بهر چیست
ور آنجا توانست بودن درست — بدینجا چرا آمدیم از نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد — چنین دان و از دل فروشوی گرد
که این عالم از بهر آن آفرید — که آنجا بود قفل و اینجا کلید
در اینجا کنی کشت و کار از نوی — در آنجا بر کشتها بدروی
درین گرد داز حال خود هر چه هست — در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین — درین آفرینش در آن آفرین
پل است این و بر پل بباید گذشت — بدریا بود پیل را بازگشت
چو آبی روان گردد از کوهسار — بدریاش باید گرفتن قرار
دگرباره پرسید هندوی پیر — که آن چیست در تن که شد جان پذیر
نماید مرا کآتشی تافتست — شراری ازو کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست — درین نکته کی عاقلان را شکیست
چو آتش برو گرم دل گشت شاه — بتندی درو کرد لختی نگاه
بدو گفت کاهرمنی شان تست — که جانی تو و آتش نه جان تست
نخواندی که جان چون سفرساز گشت — از آنجا که آمد بدان بازگشت
چو آتش بود جنبش جان نخست — بدوزخ رود جان تو بازجست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ — فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفت جان علوی گرای — نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد — چگویند کو جان بجانان سپرد
ز جان درگذر کان فروغیست پاک — ز نور الهی نه از آب و خاک
دگرگونه هندو سخن ساز کرد — بپرسیدن خواب آغاز کرد
که بینندهٔ خواب را در خیال — چه نیرو برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت — به چند جهان در جهان سر گذشت
چو بینندهٔ آنجات این خفته کیست — وگر نقش بند آن شد این نقش چیست
بپاسخ دگرباره شد شاه تیز — که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست — در آن آشنایی نه بیگانگیست

ملک را زلب حقه پرنوش کرد ‌‌ جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه ‌‌ چنان گفت کافروخت آن بارگاه

چو گشت از ثنا نیز پرداخته ‌‌ نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ ‌‌ روان شد بامید روشن چراغ

مگر کان چراغ آشنایی دهد ‌‌ من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان ‌‌ باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی ‌‌ که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که بر خلق این روزگار ‌‌ تویی دانش اندوز و آموزگار

خرد در شسته در یکتای تست ‌‌ درفش گره باز کن رای تست
اگرچه خداوند تاجی و تخت ‌‌ بسی دانشت نیز دادست بخت

اگر گفته را از تو یابم جواب ‌‌ پرستش بگردانم از آفتاب
وگر ناید از شه جوابی بدست ‌‌ دگر باره بر خر توان رخت بست

ولیکن نخواهم که جز شهریار ‌‌ بود در سخن هم کسی را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو ‌‌ جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفتا بهانه مجوی ‌‌ سخن هرچه داری بپرس و بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد ‌‌ زبانی چو شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرینی سزاوار شاه ‌‌ بپرسید کانکه ز گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم ‌‌ سوی آفریننده ره چون برم

یکی آفریننده دانم که هست ‌‌ کجا جویمش چون شوم ره پرست
نشانش بدید است و او ناپدید ‌‌ در بسته را از که جویم کلید

وجودش که صاحب معانی شدست ‌‌ زمینیست یا آسمانی شدست
بر اندیشش تا وصف چون گویمش ‌‌ چو پرسند جا از کجا جویمش

کجا جای دارد ز بالا و زیر ‌‌ بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز ‌‌ که هم گفته این سخن هم دراز

نه کس راه او را تواند شمرد ‌‌ نه اندیشه داند بدو راه برد
بدان چیزها باید اندیشه راه ‌‌ که باشد بدو دیده را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست ‌‌ که حادث بود هرچه زاندیشه رست
هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر ‌‌ خیالی بود آفرینش پذیر

هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای ‌‌ سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را ‌‌ که ابر از تو پنهان کند ماه را

نشان بس بود گرد بر کردگار ‌‌ چو زانجا گذشتی پس هر چکار
یزدان شناسی همین شد قیاس ‌‌ ازین بگذرد مرد یزدان شناس

نجوید دگر پرده راز را ‌‌ خبرهای انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید ‌‌ بافسونگری نقش دیگر کشید

که هرچه از زمین باشد و آسمان ‌‌ نهایتگهی باشدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه ‌‌ چه چیزی دگر هست یا نیست راه

اگر هست چون زان کس آگاه نیست ‌‌ وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن ‌‌ بآزرم بربسته زن بر سخن

چراغی ز دریوزه برگرده گیر / قفایی ز باد سحر خورده گیر
عماری کش نو ز خورشید باش / زمانه عماری پر امید باش
تو گر پاک نایی ز خاشاک و خار / طلبکار سلطان شو زینهار
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه / دری رفته چند فرو بسته راه
چه دانی که آید بمهمان فرود / بناخوانده مهمان برآرد درود
گر آیی برین در به پیری مکن / تماشای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص / که تن را نبینی نشان خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بفکن به راه
چو همکاسه شاه خواهی نشست / به پیرای ناخن فرو شوی دست
کسی کو در آید بدرگاه تو / خورد سیلی و کم کند راه تو
به بین تا ترا سر بدرگاه کیست / دل ترسناکت نظرگاه کیست
گر این در زنی کمتر از بنده باش / گر این رای داری سرافکنده باش
وگر در جهان شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانی چه کار
به تندی مکن گرمی از خوی گرم / بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل راز جو کز زمین تفته بود / بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش این بود و ره توشه این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر / شد اندر دل پادشه جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب نشست / بآب زر آن نکته‌ها را نوشت
مغنی غنایی درآور بجوش / که در باغ بلبل نباید خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانش آمد ره ساز رفت

سؤال کردن حکیم هندی از اسکندر

دهان مهر کرد از می خوشگوار / چو بنیاد شادی بدید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه برشد باورنگ خویش
درآمد رقیبی که از گرد راه / فرستاده هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار / پیام آورم باز خواهید بار
بفرمود شه تا شتاب آورند / مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / زبس نازها داد و بنواختند
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود
درآمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
بفرمان شاه آن رسیده ز دشت / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن میشد از هر دری دلپسند / ز قعر زمین تا بچرخ بلند
باندازهٔ هر کس سخن می‌نمود / بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هندو آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن
بسی گفتنیهای سربسته گفت / گر آن در ناسفته را کس نسفت

من از تو بحکمت توانگرترم / که تو بیش خواری و من کم خورم
تو با آنکه داری جهانی چنین / ز سیری دل هم زخوانی چنین

مرا این یکی ژنده سالی خورد / گرانستی از نیستی کرم خورد
تو با این گرانی که در بار تست / طلبکاری من کجا کار تست

دگر باره پرسید از او شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

برآشفت شه زان حدیث درشت / نهان سخن را درون باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که بر شه گشاییم من این بسته راز

مرا بنده هست نامش هوا / دل من بدان بنده فرمانروا
تو آنی که آن بنده را بنده / پرستار ما را پرستنده

شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من / گواه است بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکان جدایی مکن / بپرده زمین آشنایی مکن
دگر ره جوابش چنین پیر داد / که سیماب در گوش نتوان نهاد

چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی را ز خواب

چو من خفته را تو بیدار مرد / نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را برآشفته / کنی خفته بیدار و خود خفته

مبین خواب خرگوش و خوی پلنگ / ز شیران بیدار بردار چنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو / هژبری چو من نیست نخچیر تو

دل شه بدان داستانها گرم / چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بخواندش چنان خواست کان هوشمند / ز پندش دهد حلقه گوش بند

شد آن تلخی از پیر پرهیزکار / بشیرین زبانی درآمد بکار
ز پندی که آن پیر بلندی دهد / بگفت آنچه او سودمندی دهد

که چون آهنی دست پرای تو / پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را / در آری ز جان صد آیینه را

چو برون توان آهن تیره زنگ / که تا رخ نماید در او نقش و رنگ
دل پاک را از زنگ پرداز کن / در راز غیبش برخ باز کن

برون کن خیال بداندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
بود هر آلوده سینه دل بود / نه هر زنگیی خواجه مقبل بود

بسودای زنگی مشو رهنمون / مفرح نگر کارد از لب برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بدو کرد زنگی سپید

ببین کاینه زنگی از آهن است / بدینسان سیاهی دلش روشن است
از آنجا خبر داد کار آزمای / که نوشاب را در سیاهیست جای

برون آی چون نقره زآلودگی / ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بچربد برین گنبد نورناک

نهانخانه صبحگاهی شود / حرمگاه سر الهی شود
ز تو دور گردد ز روزن نقاب / برون زن درافتادن از آفتاب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن بدو رای نیست / که مهر ترا در دلش جای نیست
چه برنا شدن هست چندین دلیل / ببازی نشد پیش کس جبرئیل
مرا غبطت آنگه پدید آمدی / که پیغام شه را کلید آمدی
چو با باده مشک آشنایی دهد / بر آن بوی خوش گواهی دهد
دلی را که بر دوستی رهبر است / برون از زبان حالتی دیگر است
درونی که مهر آشکارا کند / مدارا کنان او مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند / به بزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه چندان بود وزن و سنگ / سوی او مرا پای از ینجاست لنگ
دل شاه را مردم مردم شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان هست نرم / به امید شه دل توان کرد گرم
وگر نرم ناید ز گوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت
غنا ساز گنبد بآواز هست / صدای خوش آرد چو باشد درست
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
از آن نیک و بد کرد آید برون / بدارای رهبر بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده داران راز / بهر پیشگی از پرده دارند باز
نگر تا بطوفان زند دریای آب / درین کشمکش چون بکامم شتاب
نهنگان دریا کشایند جنگ / که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نور پاش / که باشد بر او این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند / خلاقت نه بر من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بنده دگر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تا شم ترا / گرایم بتو بنده باشم ترا
بپیمای سکندر بتقویم راست / که این نکته را از شعاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد قصه خوان از سرش
طبق پوش برداشت از خوان در / ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج / ز گوهر برآسودن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای راست / بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کو هست خلوت گرای / پیاده بخلوتگهش کرد رای
شد آن گنج را دید در گوشه / ز بی توشگی ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده از تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری / به ارزن خرمی را چه تنگ آوری
کسی کو نهد دل بمشتی گیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
جو قرص جوینت جان پرورم / غم کرده گندمین کی خورم
مرا کآید از کاه برگی ستوه / چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری تو ای نیک خواه
جوابش چنین داد دانای دور / که بر چون منی بر منه بار جور

فرستید و خوانید سقراط را — نگهبان ترکیب اخلاط را
کسی رفت و سقراط را باز جست — بجائی که خیره و طلبکار زیست

بسوی شهنشاه عالم خرام — برآرای جا به کف گیر جام
وزیب ورا پیر دانا نخورد — فریبندگی را اجابت نخورد

بدو گفت رو با سکندر بگوی — که هر چه آن درین ره نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست — که این جای حالیت چون بی منست

مرا گر بهشت آرد ایزدشناس — هم از در که ایزد آرد سپاس
جوابی که آن کان فرهنگ سفت — فرستاده شد با فرستنده گفت

شهنشاه را گشت روشن چو روز — که سقراط شمعیست خلوت فروز
نیابد بدیدار آن شمع راه — جز آنکس که شبگیر باشد چو ماه

سکندر که دارنده تاج بود — بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ی — ز گوهر نزادی بدردانه‌ی

ز مردانشی کان ز فرزانگان — رساندندی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش — پسندیده‌تر بودی او را بگوش

چنان شد دل دانش اندیش او — که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه — برآمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافتست — که در گور کوی وطن یافتست
ز خویشان و یاران جدا گشته است — بکنج نهان آشنا گشته است

جهان گرچه کارش بجان آورد — نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور چون نمیر — پلاسی بپوشیده و پا دزیر

کمی پیشه چون گر بغایت بود — شبانروزی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست — بنزدیک او خلق را بار نیست

نظامی صفت با خرد خو گرفت — نظامی مگر کین صفت زو گرفت
خبر چون چنین یافت زان دین پناه — گراینده‌تر شد بدو مهر شاه

چنین آمدست آدمی را نهاد — که آرد فراموشکان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده‌تر — بدو میل مردم ستیزنده‌تر

چو سقراط دست خود از خلق شست — همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن — نشد میر انجم بدان انجمن

چو اندازه شد خواهش شهریار — دل کاردان در نیامد بکار
ز نازش سر مند ترکانه وش — رمیده نشد خاطر نازکش

شه از جمله استواران خویش — یکی محرم راز را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز — بسی قصه‌ها گفت با او براز

که نزدیک خود خواندمت بارها — نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی برما آن طلب — مقرر نشد تا چه بودش سبب

پیاپی بگو حجتی دلپذیر — چرایی ز ما اینچنین گوشه گیر
بمعذوری خویش حجت نمای — وگر نیست حاجت بحجت بیای

فرستاده‌ی پی مبارک ز راه — بسقراط برد آن حکایت ز شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب — چنین داد پاسخ ز رای صواب

شبان چون ازین بازی آگاه گشت / شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
در آمد به بازیگری ساختن / چو گردون به انگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش جای خویش
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر / ز هر جا آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان راز / نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را چو دو نیم کرد / بدو پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو و از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس / بدین دعویم معجز است این و بس
بدو پادشه بگروید از هراس / همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان آنچنان گردن افراز گشت / که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری / چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند / بحکمت چگونه بر انداختند
جهان را بدانگیخت نیرنگ و ساز / که ما در نیابیم ازان ده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / نیاوردم آن بستگی را برون
ثنا گفت بر روی شاه این شنید / بران پیرکان نقش از و شد پدید
همه پاسداران آن آستان / گرفتند عبرت بدین داستان
مغنی بدان ساز تیمار سوز / نشاط مرا گیر زمان بر فروز
مگر زان نواهای بریشم نواز / بریشم کشم روم در طراز

مقالات اسکندر با سقراط الحکیم و مناظره او

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان در آن روزگار / سوی زهد بودندی آموزگار
ز دنیا نجستند آسایشی / نه بر حرص شهوت بد آلایشی
نگردند الا ریاضت گری / به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بجز بر توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی نبید / کزین هر دو گشتی خرد ناپدید
ز گرد آمدن سر در آید بگرد / چو سر بایدت گرد آفت مگرد
بدانجا رسیدند ازان رسم و رای / که برخاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزگار
زنان را ز مردان بپرداختند / جداگانه شان کشتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / بمردند و با زن نیامیختند
بگیتی جهان بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه
جهان داد فرمان بسالار بار / که با ما ندارد کس امروز کار

دل بستند

اجازت رسید از سر راستان | که دانا فرو گوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر | چنین گفت کای شاه روشن سریر

شنیدم بخاری بگرمی شتافت | بخسف شکوفه زمین را شکافت
براندخت هامون کلوخ از مغاک | طلسمی پدید آمد از زیر خاک

ز قلع و ز مس قالبی ریخته | وزان صورت اسبی انگیخته
گشاده ز پهلوی اسب بلند | یکی رخنه چون رخنه آب کند

چو خورشید از آن رخنه برتافتی | نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی در آن ژرف وادی گذشت | مغاک تهی دید برسان دشت

طلسمی در افشنده در وی پدید | شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری مسی دید در پیکرش | یکی رخنه با کالبد در خورش

از آن رخنه نور تابنده هور | درو خفته دید و بسی سال
نکاکرد ازو مانده بی لعل سوز | نگشته یکی موی ویش ز حال

بدستش در از زیر یک انگشتری | نگینی فروزنده چون مشتری
برد دست خود را بیک سار کرد | وز انگشتش انگشتری باز کرد

چو انگشتری دید بر مشت خویش | نهادش نبودی بانگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت | ستوران ها کرد و بیرون شتافت

کله پیش در کرد و میرفت شاد | شکیبنده می بود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر | بر آورد منجوق تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب کلاه | که گرده برکوه و صحرا رمه
همان تا نگین را نمد پیش او | بداند بهای کم و بیش او

چو صاحب کله دید کامد شبان | گشاد از سر چرب گوئی زبان
بپرسید از و حال میش و بره | نیوشنده دادش جواب سره

شبانه بهنگام گفت و شنید | زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت | کله صاحبش زد آواز و گفت

که مردم چرا کردی از من نهان | دگر باره پیدا شوی ناگهان
مگر تا چه افسون در آموختی | که بر خود چنین برقعی دوختی

شبانه عجب ماند از آن داوری | در آن کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست | بخاتم همی کرد بازی بدست

نگین دان او را چه رو در دگر | گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار | شبان پیش بیننده بود آشکار

چو سوی کف دست گردان شدی | شبانه ز بیننده پنهان شدی
حجاب نگین را چنین بد حساب | که داننده را داشتی در حجاب

فلاطون چو دانست کان سرفراز … بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد خود در کشید … نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ … در آن خط کشیدند پرگار تنگ
به بیهوشی از نسبت اولش … نهادند سر بر خط منزلش
نواهی دگر باره برزد خروش … که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
چو بیهوش بود او بگیراه مغز … دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش … که ارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود … که چون بیخبر بود از آن دد و دام
از آن بیهشی چون بهوش آمدند … چه بود آنکه زو در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز … بدستان برو داشت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان ازو عذر خواست … که آن پرده گر بر وی گشت راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست … نبشت آن او وانچ در او نشست
باقرار او مغز را تازه کرد … مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم … فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود بارش در آن داوری … ازو خود دلش داد بالاتری
بنغمی یا چنگ را ساز کن … بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش … نوازش گری کن به آهنگ خویش
چو روز دگر صبح گیتی فروز … بپیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب … فرو برد نه سر چو ماهی در آب

قصهٔ انگشتری

باورنگ زر شد شه تاجور … زده بر میان گوهر آیین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت … فلاطون بالاتر افکنده رخت
شه از نسبتی کو در آن پرده ساخت … عجب ماند کان ده را چون نواخت
بپرسید ازو کای جهان دیده پیر … برآور در غیب را از ضمیر
شمایید بر قفل دانش کلید … ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس … که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه … که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام … چنین گفت کی چرخ فیروزه فام
از آن بیشتر ساخت افزون گری … که یابد دل عابدان رهبری
سرانجام که بینندگان ساختند … ز نیرنگ و افسون برافراختند
یکی گوییم از صد درین روزگار … نداند کسی را ز آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی … بگوییم ناز ده که از صد یکی

چو بر نسبت ناله هر کسی — بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون — که آنرا نشد کس خداوند چون
چنان ساخت بر نسبتی آن خروش — که نالنده را دل درآمد بجوش
بجای رسید آن نوا کز نواخت — که دانا بدو عیب و علت شناخت
بقانون آن نالهٔ خرگهی — ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو او تاران ارغنون شد تمام — شد آن عود پخته بر از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش — بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چارسو گرد خود درکشید — نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه — دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او — نهادند سر بر خط ساز او
همه یک یک از هوش رفتند پاک — فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ از جوان گرد بر میش زور — نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز — درآورد نغمه بدان خوب ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند — ازان بیهشی باز با هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت — که دارد بیاد اینچنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش — که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساختست — که جز وی کس این پرده نشناختست
بر انگیخت آوازی از خشک رود — که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی اند انگشت خود — بخسپید بآواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب — بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز — که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند — بر انگیخت زین گونه کاری بلند
فرو ماند ازان زیرکی تنگدل — چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ — دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان نویس — که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در او تار علوی بسی رنج برد — بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر بس رنجهای دراز — سر رشتهٔ راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز — که چون یابد آن نالهٔ رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش — برد هوش وارد دگر ره بهوش
همان نسبت آورد رایش بدست — که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد — طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را — دگرگونه زد رود خاموش را
بکوشید تا در خروش آورد — نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت — دران کار سرگشته ماندی شگفت
چو عاجز شد از راه دریافتن — ز ره بر نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او — عنان داد دیگر بتسلیم او
بپرسید کان نسبتی دلپسند — که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او — چگونست و چون پرورم ساز او

مغنی سماعی برانگیز گرم / سرودی برآور بآواز نرم
بگرم تر زین شود کار من / گریزد که پادی ز بازار من

اغانی ساختن افلاطون

دهل زن چو زد بر دهل داغ جرم / هوای شب سرد را کرد گرم
فروماند زاغ سیه ناامید / بگفتن درآمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان رصده برصده / بپایین که تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم / همی رفت شان گفت و گوی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخرکنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه / برافروز بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید / فلانکس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت ازان انجمن / که استادی او داشت در جمله فن
چه هر دانشی کانکه اندوختند / نخستین ورق زو درآموختند
برون رفت و روی از جهان در کشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت / که اغانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق و بی کرد کم / نشان جست از آواز این هفت خم
کسی کو سماعی نو دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غناساز از آواز رود / دران خم بدین عذر گفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت / پی خرج دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید / نموداری آورد ازانجا پدید
جوان ناله را نسبت از رود یافت / دران ده رود که رود یافت
کدوی تهی را بوقت سرود / بجرم اندر آورد و بربست رود
چو بر جرم آهو براندود مشک / نوایی برانگیخت از رود خشک
بس انگه بران سیم و سیات خواست / یکی هیکلی زارغوان کرد راست
از و نغمه نالهای درست / بر و تار نسبت بسی بست جست
بزیر و بم ناله رود خیز / گهی نرم زد زخم و گاه تیز
بنرمی و تیزی بالا و زیر / نواساخت بر ناله گور و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست / که سر جا که زد سر دو را پای بست
همان نسبت آدمی باد ده / بران سان که شد یکایک زده
چنان کادمی زاد ازان نوا / برقص و طرب چهره گشتی هوا
سباع و بهایم بران ساز و جفت / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت

بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی بهر مرز و بوم
بر آراستندی بفرهنگ و رای / سخنهای دلپرور جانفزای
کسی را که حجت قوی‌تر شدی / بحجت بران سروران سر شدی
دران داوری هرکس تر مغز / بحق گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی بیش داشت / سخنهای او رونقش بیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هرچه او بگوید بد و نگرویم / سخن گرچه زیبا بود نشنویم
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از کان آرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند / بران گنج دان خاک بیزی کنند
بحق گفتنش در نیارند هوش / بگیرند از انکار گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست / که چون نور در دیده دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند / بجز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد / اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / نه در دل که در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندیدند آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان هم گروه
سیوم باره از راه مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای جنبنده دلنواز / برایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنباندن بانگ جنبان جرس / سر در سماعش بجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشته حیران گلو گشته ریش
خبر یافت کز راه نابخردی / ستیزنده با حجتی ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رقیبان بتافت
برایشان یکی بانگ زد که های / بجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کج باختند / ازین پرده شان رخت پرداختند
سر افکنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بران انجمن برگذشت
یکی چشمه سرو با بوی مشک / یکی سرو تر مانده هفتاد خشک
بپرسید هرمس بد و گفت راز / که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / ازان داستان داستان زد بسی
که هرمس ز طوفان هفتاد کس / بموجی همی ماند هفتاد خس
گروهش که از حق گرفتند گوش / بمردند چون باده کردند هوش
ز پوشیدن آتش آموز کار / کفن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی / ز نافرخی باشد ار نشنوی
دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
هنر نیست رو از هنر تافتن / شقایق درودن خسک یافتن
هنرمند را چون بد آرا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی

یکی نیمه دربست و برزد بجوش | برون رفت و من مانده بی عقل و هوش
بسی مدتی کان برآمد دراز | نگه کردم آمد دگرباره باز

دگر نیمه را همچنان کرد و خرد | بر این شیشه دربست و برد
چو دیدم که هنجار او دور بود | شب از جمله شبهای دیجور بود

از آن گنج پران شدم چون عقاب | سوی پشته مال کردم شتاب
بر پشت اندر آوردم آن پشته را | چو زنگی دگر زنگی کشته را

وزان شور با ساغری گرم جوش | ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش | که جز دولتم کس نیفتاد پیش

چو در خانه رفتم بنیروی بخت | نهادم ز دل بار و از دوش رخت
بگوشم آمد آواز نوزاد من | وزان شادتر شد دل شاد من

بزن دادم آن شوربا را بخورد | پس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر | پسر بود و باشد پسر تاج سر

گشادم گره رخت سربسته را | بهم بر رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج دانی درو | ز یاقوت و از سرچه دانی درو

بگنج جهان کان گوهر شدم | از آن شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت | که با گوهر و گنج همزاد گشت

همه مال [illegible] زان شب آمد پدید | [illegible] گهر [illegible] کلید
[illegible] بود کو [illegible] | [illegible] درشت

بدو [illegible] | چو یابی نهان آشکارا مگوی
چو آمد بنوالیس فرمانشاه | [illegible] اختران [illegible] کیما

[illegible] باز جست | شد احوال پوشیده بر وی درست
[illegible] دید | ز رازی که از کس حکایت شنید

[illegible] حکم [illegible] | در آن حکم [illegible]
نمود از طالع چنین کرده [illegible] | از آن [illegible] سال [illegible] ده بود

کاین [illegible] ناتوان [illegible] است | که از نور دولت نو آزاد است
[illegible] بی برگی ز ما در انداخته | جز آزاده [illegible]

[illegible] | تو اگر [illegible] آزاد
همانا که چون زاده باشد بجای | نهاده [illegible] پای

[illegible] شده | لطف کرد با مرد که [illegible]
پس آنگه بالطاف بنواختش | یکی ز ندیمان خود ساختش

[illegible] آهنگ [illegible] | یکی پرده زآهنگ خود باز گیر
که ما را سر پرده تنگ نیست | بجز بی فراخی در آهنگ نیست

بهمنی

یکی گنج دان یافتم از نهفت | که هیچ اژدهایش بر سر نخفت
مگر ما که هستیم چون اژدها | ز دل کرده آزرم سرکس رها

بود سالی اکنون کزان کان گنج | خوریم و نداریم خود را برنج
من اینجا نشستم چنین بی همال | دگر زنگی رفته چوپان مال

ز گنجینه آن همه سیم و زر | همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب سپیدی تو مهمان ما | روانست حکم تو بر جان ما

بشرطی که چون آید آن ره نورد | کشد گوهر سرخ و دینار زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی | شکیبنده چون شخص بیجان شوی

که من روی آن دارم ای هوشمند | که آن اژدها را رسانم گزند
سر آن گنج کارد به تنها برم | بکنجی نشینم به تنها خورم

ترا نیز ازان قسمتی بامداد | دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای | که ناگه بگوشش آمد آواز پای

ز جا جستم و در خزیدم بکنج | کهی خار در خاطرم که ترنج
درآمد سیه چهره چون زگال | به پشت اندر آورده یک پشته مال

نهادش بسختی بر گردن زبر | برو کردنی سخت چون تند شیر
ازان پیش کان پشته را باز کرد | یکی نیمه زان شوربا باز خورد

نگه کردم او را و خفته بود | همان گرد با او که او گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش | سرش را بیفکند در دامنش



چو فرمودی احوال خود بازگوی بگویم که چون آیم آمد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم را غم بی نوایی شکست گرفتم عصای گدایی بدست
در آن پیشه نیزم نوایی نبود که در کار و کسبم صفایی نبود

ز هر سو سراسیمه می تاختم به بی برگی آن برگ میساختم
زنی داشتم قانع و کامکار قضا را شد آن زن ز من باردار

بسختی همی گشت بر ما سپهر نه از دوست یاری نه از یار مهر
زن پاک خوشبوتر از ناف مشک پسنده با من بیک نان خشک

چو آمد گه زادن او فراز به یکشنبه گرمش آمد نیاز
ز چیزی که لایق بخوردن بود ندید هیچ چشمم نه نیک و نه بد

من و زن در آن خانه تنها و بس مرا گفت کای شوی فریادرس
اگر شوربایی بچنگ آوری بروی من خسته رنگ آوری

دگر نی چنان دان که رفتم ز دست ستمکاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان برون رفتم از خانه زاری کنان

ز سامان بسامان همه کوی و شهر دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود بمن سختی بخت پیوسته بود

رسیدم بویرانه دور دست دری یافتم باز بشکسته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف شتابنده چون مار در هر شکاف

سرایی کهن یافتم سالخورد دری بود در وی پر از دود و گرد
در آنجا یکی آتش افروخته در آن هیزم بی کران سوخته

سیه زنگیی دیدم آتش پرست شغالین سبویی پر از می بدست
چو زنگی مرا دید برجست زود بپیچید بر خود بگرداند دود

بمن بانگ برزد که ای دیوزاد شبیخون من چون ترا آمد بیاد
اگر تو نه دزدی چنین کی رواست بدزدی شدن پیش از آن خطاست

من از هول زنگی و تیمار خویش فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم درش بی درنگ دعا کردم آوردم او را بچنگ

که از نامرادی و بی مایگی گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی چون تو شیر افکنی عیان شد که آگاهی از هر فنی

مگر از تو کارم بجایی رسید درین بی نوایی نوایی رسید
چو زنگی زبان مرا چرب دید وزان گونه گفتار و تحسین شنید

بکشا خوری باده دادی سرود بگفتم بلی پیشم آورد رود
از و بستدم رود عاشق نواز ز بی سازیش پرده بستم بساز

در آوردم او را [illegible] تر چو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی آن سفال گهی کوفت پایی بامید حال

زدم زخمه چند زنگی فریب برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار چو سرمست شد راز کرد آشکار

که امشب درین کنج ویرانه رنگ بامید گنجی نمودم درنگ
دگر زنگیی نیست همراه من که میخوردنش نیست بی یاد من

باهنگ

بکی

درم دادن آتش کشد کینه را | نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب | نو آیین تر از ناله عندلیب

حکایت مرد درویش و توانگر شدن

نوایی گر آن پادشایی بود | نوایی نه گر بی نوایی بود
شنیدم ز پیران اقصای روم | که محتاجی آمد ز بیگانه بوم

بهم مدتی شد چنان سیم سنج | که شد صاحب کاروانهای گنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه | ز دریا برو جمع شد یا ز کوه

یکی گفتش از کان گنی شد کشد | یکی تهمت ره زنی می نهاد
سرانجامش آزادگی داشتند | بشاه جهان قصه برداشتند

که آمد تهی دستی از راه دور | نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال ازین پیش و کم | بدستش فتادست چندان درم

که گر شه کارد بر و صد دو سپهر | ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان بود و بس بی نوا | نه آبی روان و نه پایی روا

کنون لعل و گوهر فروشی کند | خرد چون درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع | نداند کس این مال را اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان | بجوید ازو آشکار و نهان
جهاندار فرمود کان خواجه مرد | فرو شوید از دامن خویش گرد

بخلوت کند شاه را دست بوس | ز تشنیع برنارد آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه | بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و بوسید شه را زمین | زمین بوس چون کرد کرد آفرین
چو شاه جهان آن جوانمرد دید | بر خویش خواندش بگفت و شنید

بسی نیک و بد گفت و وعد و وعید | که شاید کزو رمزی آید پدید
پس آنگه بدو گفت آزاده شاه | بدآنسان که باشد کسی عذرخواه

که مردی عزیزی و فرخنده چهر | بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی | بشغلی و کاری نپرداختی

نبودت ز مال جهان هیچ چیز | تصرف نبودیت بر یک پشیز
کنون رخت و بکامت آنجا رسید | که نتواندش کاروانها کشید

بباید چنین گنج را دست رنج | وگرنی منم لایق مال و گنج
اگر راست گویی که چونت حال | ز من ایمنی هم بسر هم بمال

وگر بر دروغ افکنی این اساس | سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه | بجز راستی نیست او را پناه

زمین بوس زد بر طریق نیاز | چنین گفت کای شاه گردن فراز
ندیده جهان نقش بیداد تو | به نیکی کند هر کسی یاد تو

رعیت ز دادت چنان دلخوشند | که گر جان بخواهی بپشت کشند
مرا ناز و نعمت زمین زادتست | هم از داده تو هم از دادتست

اگر می پذیری ز من هر چه هست | بگو تا برافشانم از جمله دست
بکمتر غلام تو بخشم همه | چه گنج و چه مال و چه اسپ و رمه

وز آن استواری چو جفت آمدی
بمیدان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بسته بناز
چو مهد وگر بت در ترکتاز

شبی چند با مهوشان می گرفت
وز آن پس گریزان ره ری گرفت
ستوران تازی غلامان بکار
باندازه بخرید و بربست بار

براهی که دیده نشانش ندید
چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زین فریب
که برده خراسانی آن زر و زیب

حدیث طبرنیک بیاد آمدش
جز آن هرچه بشنید باد آمدش
طبرنیک چون تصحیف سازد دبیر
بیاموز معنی و معنیش گیر

مرا فسون گر افسونگری بشنوی
بافسونش ار عاقلی نگروی
درین داوری هیچکس دم نزد
در بازی کیمیا هم نزد

سکندر چو زان خبردار شد
که بر گنج زر ماریه مار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر
بصید افگنی گشت خواهد دلیر

زنی کاردانست و سامان شناس
نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست
بآن گنج گیتی چنباشتست

بافسونگری سنگ را زر کند
صدف ریزه را لولوی تر کند
از آن بیشتر گنج زر ساختست
که قارون بخاک اندر انداختست

گرش سر نبرد سر تیغ شاه
جهان زود گیرد بجنگ و سپاه
سپاه آورد دشمنان از برنج
سپاهی توان جمع کردن بگنج

بآزار او شه شتابنده گشت
ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد درین آب و خاک
که دشمن بسپارد تیغ هلاک

چو از آتش خشم شاهنشهی
بدستور دانا رسید آگهی
روان شد سوی خدمت شهریار
بسی حکمت آورد با او بکار

که آن زن زنی پارسا گوهرست
جهانجوی را کمترین چاکرست
گهر بسته تست در ملک شام
بگوهر کنیز و بخدمت غلام

بسی گشته چون خادمان گرد من
بچندین هنرهاست شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم
نهانی بدو چیزی آموختم

که چندان بدست آورد در گداز
که گردد ز خلق جهان بی نیاز
در و طالعی دیدم آراسته
خبر داده از گنج و از خواسته

جز او هر که این صنعت آرد بکار
جوی باشد از گنج او در شمار
بمسعودی طالع مال سنج
بجز ماریه کس نشد مار گنج

کنون کان کفایت بدست آمدش
بملک پدر ره نشست آمدش
بجان و بدل تابع رای تست
زر و مال او جمله یغمای تست

چو شه پوزش رای دستور یافت
دل خویش از آن داوری دور یافت
چو دستور گرد از دل شه زدود
سوی ماریه کس فرستاد زود

که هم در زمان عذر شاه آورد
روان قاصدش رو براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن
زر تازه بستد ز گنج کهن

فرستاده را چون زر آراست کار
فرستاد گنجی سوی شهریار
که هرگز ترازوی گنجینه سنج
بیکجای چندان ندیدست گنج

ازین کیمیا مرکه اویست پست … دریغی نه چندانکه خواهنده هست
کسی را بود کیمیا در نورد … که او عشوه کیمیاگر نخورد

حکایت خراسانی و طبرنگ

شنیدم خراسانیی بود چست … ببغداد رفت از خراسان نخست
دمی چند بر کار کرد ای شگفت … خراسانی آنجا دمش در گرفت

نزارش عدد بود مصری بنام … زری کان چنان زر نباشد بشام
بسوهان یکایک همه خرد سود … بر آمیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ گل مهره چند ساخت … بدان مهرها پس که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها بر سپرد … بمهر خود آن مهرها در سپرد
که این مهره در حقه نیر از … زهی مهره دزد و زهی مهره باز
بدیناری این با تو بفروختم … وزان کیسه سود بر دوختم
چو وقت آید این را که داری برنج … بده میخرم باز ای کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام … بگفتا طبرنگ سخن شد تمام
ز دکان عطار چون باز گشت … بافسونگری کیمیاساز گشت
بدار الخلافه چنین یار داد … که اکسیری آمدست استاد
منم عامل کیمیا در نهفت … بجوهرشناسی کسم نیست جفت
عملهای من گر در آید بکار … یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست … که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس … بمن برگمارید و دارید پاس
گر آید ز من دستکاری شگرف … درین کار اسباب سازید صرف
وگر خواهم از راستی بر گذشت … ز من جان و سر وز شما تیغ و دست
خلیفه چو اکسیرسازی شنید … بدان عشوه زر دادش و زر خرید
بافسون و روباهی آن شیرمرد … زر پخته خرج می خام کرد
چو دینار ده ماند از آن زر بجای … در آن دستکاری بیفشرد پای
یکی کوره ساخت چون زرگران … ز هر دارویی کرد چیزی در آن
فرستاد در شهرها او بچست … طبرنگ طلب کرد و نامد بدست
تم آخر رقیبان آن بارگاه … بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ او را بدینار زرد … خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها کرد خرد … نمود آشکارا در آن دست برد
بکوره در افکند و آتش دمید … بجا ماند زر و آن دگرها رمید
پس آنگه فرو ریخت در نای تنگ … بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن … که نقدی نو آمد ز کان کهن
زری دید با سود همره شده … در آن آنچه داده یکی ده شده
امید گنج چنان گوهری … بسی کرد با او نوازشگری
از آن مغربی زر مصری عیار … فرستاد نزدیک او صد هزار
که این را بکار آور ای نیک رای … که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران ما از تو دست … که در نزد ما استواریت هست

بدان تا بلسکر دهد سیم و زر / باکسیر خود کردش اکسیر گر
بدان کیمیا ماریه چیره گشت / باکسیر دانی دلش چیره گشت
جو از دانش خویش دستور شاه / بزر ساختش صاحب دستگاه
به دستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده جون سوی کشور شتافت / ز تایید حق مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از اهل کشور خراج
باکسیر کاری چنان شد تمام / که گردی مس پخته را سیم خام
چه زر در ترازوی آنکس چه سنگ / که آرد زر بی ترازو بچنگ
نبودی پرستش چه عالی چه پست / که بر بارگی نعل زرین نبست
بلشکرکشش هر چه در داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زیور و زر که انباشتند / سگان را ز زنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست
ز جور فلک آشکار و نهان / بگفتند با خویش کاندر جهان
ندانیم جون دیگران پیشه / شب و روز ما ایم و اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده ایم / بقوت یکی روزه وامانده ایم
توانا است بانوی عاجزنواز / که ما را بگنجی کند سرفراز
در آموز از رای تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان از چنین گنج و گوهر پرست / ولیکن کلیدش نه با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
جو زان گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار او زود بشتافتند
نمودند روزی بآن کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج
زن کاردان رای روشن ضمیر / از آن مردمان گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه / پرندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده جون نرگس و مشک بید / بموی سپیده دانهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / در آن دانها کرده با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / ببینید و در طاق ابروی من
نمودار که پیر نهانیم / ببینید در لوح پیشانیم
نیوشنده کاز داد آن داوری / غلط شد زبان زان زبان آوری
یکی راز پوشیده از موی جست / جو آن دانه با موی دید از نخست
از آن قصه هر یک دمی می شمرد / بفرهنگ دانا کسی ره نبرد
دگر روز خواهش برآراستند / در آن باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشاند آن فرقه را زیر دست
حدیث سر کوه و مردم گیا / که سازند ازو زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که جون کیمیا پرورست
بپوشیدگی کرد رمزی پدید / درش آهنین قفل و زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت / بنادان رسید اندرو رنج یافت
گران کیمیا را گهر در گیاست / گیای قلم گوهر کیمیاست

خجسته گلی خون من خورد او / بجز من نه کس در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گویی که هرگز نشانش نبود
بخشنودی آن هم بود از او / خدای جهان باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکرافشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج شکر کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی به سر / برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصهٔ روم و روس
بر اندازه زان غم اندیشه پیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره بی‌نشانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من بی‌نوا را از آن یک نوا / گرامی کن و گرم‌تر کن هوا

حکایت زن قبطی

که آن فیلسوف جهان‌آزمای / سخن را چنین کرد برقع‌گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز نام‌آوران پارسایش به نام
بسی قلعهٔ نامور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
به دو کشته بدخواه او چیره‌دست / به کارش در آورده گردون شکست
چو از دست دشمن به جان آمد او / به درگاه شاه جهان آمد او
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
به دستور شه برد اول پناه / در آن داوری گشت از او دادخواه
چو دیدش که دستور دانش‌پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه
از آن دادخواهی هراسنده شد / بدانستن علم خواننده شد
به خدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت و گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان خدمت‌پرست / جز او کس نبد محرم آبدست
ز پرهیزکاری که بد اوستاد / نظر بست هرگه که او رخ گشاد
ز دستی چنان کآب ازو بچکید / جز آبی که بر دستش آمد ندید
چو زن دید کوهست پرهیزگار / ز کافور او گشت کافورخوار
ز میلی که باشد ز نازاهدی / هوای دلش گشت یکباره سرد
رخ آورد در دانش آموختن / پشیمان شد از کینه اندوختن
ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بدان در ناسفته سفت / بسی گنجهای نگفته بگفت
از آن علم کاسان نیاید بدست / یکایک خبر دادش از هرچه هست
زن از دانش اندوزی دانش‌پرست / چو لوحی ز هر دانشی نقش بست
سوی لشکر خویشتن کرد رای / که رسم نیای خود آرد بجای
ولی بهر آن دستگاهی نداشت / به آیین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار

ز خلطی که جانرا گزایش کند / ولی چهره ترک نمایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / مشابه شد آن نوجوان دایه را
فصولی کزان مایه آمد بزیر / بطشتی در انداخت آن دلپذیر
چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز چنگ / شد از نقره زیبقی آب و رنگ
بخواند آن جوان خردمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بناز / سوی خانه رو برگ عشرت بساز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت این زن زشت کیست
کجا رفت معشوق رنگین من / که بردست حسنش دل و دین من
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارید آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را بر گرفت / دل از دیدنش راه منظر گرفت
که یعنی ببین پیکر این کنیز / کزین بیشتر بود خوب و عزیز
چو زین بود حسن و نمیدانیش / بصورت زن زشت میخوانیش
چه باید خرد در رشک انداختن / بدین خلط و خون عاشقی ساختن
مر آب خود را برین تیره خاک / گزین آب شد آدمی تابناک
درین قطره آب ناریخته / بسی خرمیهات انگیخته
بچندین کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
چو یکرنگ خواهی که باشد پسر / چو دل باش یک مادر و یک پدر
یکی جفت تنها ترا بس بود / که بسیار کس مرد بی کس بود
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو دید ارجمند این که دانای بوم / چگونه کشید انگبین را ز موم
بعذر گنه پای او بوسه داد / وزان پس بجد رو بدانش نهاد
ولیکن بجان میل آن ماه داشت / که الحق تنی نغز دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشکبوی / نظر باز شد نرگس از طرف جوی
گل روی آن ترک چینی شکفت / جمالش بعاشق بسی راز گفت
دل ارجمند آمد از بوی یار / چو مرغان پرنده در مرغزار
شد از یاد آن گل چو بلبل بباغ / دلش پر زد و در تنش پر ز داغ
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / بعشرت در آمد پی ناز و نوش
پری دار با آن پری چهره زیست / چه ایمن کسی کو نهان چون پریست
عتاب خود استاد ازو دور داشت / دلش را بدان عیش معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان یکدو سال / غزاله شد از چشم رومی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پریزاده را / بپایان پریزادگان باده را
نظامی ازین پیش کازاده بود / ملک هم کنیزی بدو داده بود
بسی بهتر از دلبر ارجمند / دلم داشتی دایم ارجمند
همه مهر و خدمتگری پیشه داشت / همه کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح داده بسی شاه را

هنر باید از مردم گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری

شناسنده گر نیست شوریده مغز
ستوده شناسد ز دینار نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد
بدل بشنوش کان ز مغز آورد

زبانی که آرد سخن ناصواب
بخاموشیش داد باید جواب

مغنی یکی رود بنواز زود
کز اندیشه در مغزم افتاد دود

چنان برکشش آن نغمه نغز را
که ساکن کند در سر این مغز را

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
چنین گفت پیری ز پیران روم

حکایت ارشمند حکیم

که بود از ندیمان شاه بلند
هنرپیشه نام او ارشمند

ز یونانیان محتشم زاده
ندیده چو او گیتی آزاده

چو ماهش بسی بود خوبی بسی
بیونان نبد خوبتر زو کسی

خردمند و نازان بفرهنگ و هوش
بتعلیم دانا کشاینده گوش

ارسطوش فرزند خود خوانده بود
بتعلیم او دانه افشانده بود

سکندر بدو داده دیوان خاص
کزو دیده غمخوارگان را خلاص

کنیزک که خاقان بدو داده بود
اگرچه ز مهرش دل افتاده بود

بآن خوبروی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل باندیشه داد

چو صیاد را آهو آمد بدست
نشد سیر از آن آهوی شیرمست

بدان ترک چینی چنان دل سپرد
که مندوی غم رختش از خانه برد

ز مشغولی او بسی روزگار
نیامد بتعلیم آموزگار

سراینده استاد را روز درس
ز تعلیم او در دل افتاد ترس

که آیا چه ره زد هنرپیشه را
که شورید در مغزش اندیشه را

چه در عهده اش بود شاگرد صد
که آموختندی از آن معتمد

اگر ارشمندش نبودی بجای
ز تعلیم عاجز بدی رهنمای

سراینده را بسته گشتی سخن
گزان سکه نو بود نقش کهن

وگر در برش بودی آن ناگزیر
سخن گوی را برگشادی ضمیر

بمجلس یکی تن که بخرد بود
ز نابخردان بهتر از صد بود

هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چونت گرانداری تو باد

چه مشغولی از دانشت بازداشت
به بی دانشی عمر نتوان گذاشت

چنین باز داد ارشمندش جواب
که بر ذره راه زد آفتاب

مرا باز بنواخت انعام شاه
بمن داد چینی کنیزی چو ماه

نگاری پری پیکری خوب چهر
نشاید بریدن از آن ماه مهر

بآن صید وامانده ام زین شکار
که یک دل ندارد هوای دو کار

چو دانست ارسطو که آن تیزهوش
بشهوت پرستی برآورد جوش

بگفت آن پری روی را پیش من
فرستی و لیکن نه در انجمن

به پیچم که تاراج آن ترکتاز
تر از سر علم چون داشت باز

شد آن تب پرستنده فرمان پذیر
فرستاد سرو جوان را به پیر

برآمیخت دانا یکی تلخ جام
که از تن برون آورد خلط خام

در آن ناحیت بود از اندیشه دور / بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار ویران درو / کنام پلنگان و شیران درو
در آن روشنی دانه پیچ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدی کس از کران شوره دشت / بماوا که خویشتن بازگشت
ملک زاده زاندوه آن رنج سخت / سوی آن بیابان کشاید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملک زاده در سینه داشت
از آن ترس کان شاه اندوهناک / در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را باز بست / گرفتش سر راه تیغی بدست
بن شناس پاکی بروز بلند / بر او حمله برد و اورا فکند
چو افکند بر راه اسپرو روان / فرو بسته برقع در آمد جوان
سوی خانهٔ خود بپیک ترکتاز / بچشم فرو بستش آورد باز
نهانخانه داشت همچون مغاک / نشاندش در آن جای اندوهناک
یکی ز استواران بر و برگماشت / که او را زپوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود / وزین بیش چیزیش رخصت نبود
ملک زاده زندانی و مستمند / دل و دیده و دست و پا با بند
فرو ماند سرگشته در حال خویش / که تا رفته چون آمد این حال پیش
پس آنگه برون شد جوان رفیق / جو از جان ملک زاده را بد شفیق
عروس تبش دیده را جای ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / که تا دارد او را ز هر گونه پاس
پری رخ ز درمان آن چهره دست / از آن تاب و آن تب بیکباره رست
همان آب در رنگش در آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست / دوای دل خویشتن باز جست
جوانمرد چون دیدگان خوب چهر / ملک زاده را تازه کردت مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشانید بر بالشی آن نگار
در آورد شاه نظر بسته را / ره از دم اژدها رسته را
ملک زاده چون هر طرف بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوق دید
از آن دوزخ تنگ تاریک زشت / همش حور حاصل شد و هم بهشت
چگویم که چون شد از آن خرمی / که شرحش بود عین نامحرمی
ملک زاده آنجا رفیق جوان / طلب کرد و دادش ز کشتن امان
از و عفو کرد آن همه درد و رنج / بسی داد او را ز زر و مال و گنج
سکندر چو آن گفته را کرد گوش / بمغز رمیده در آورد هوش
برآسود از آن رنج و آرام یافت / گران برجسته می و جام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برآمد ندا کان پری شد خلاص
نگار دلارام خسرو پرست / باقبال شه عطسه کرد و درست
شبان چون بشب نیکخواهی نمود / مدارای شاهش مراتب فزود
کسی را که پاکی بود در سرشت / بزر باید اوصاف او را نوشت

مگر چاره آن پری‌وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
پزشکان در آن پرده محرم شدند / پی کار آن نو فراهم شدند
در آن تب بسی چاره‌ها ساختند / تنش را ز تابش بپرداختند
نه زان سرخ سیب آتشش گشت به / نه زابروی شه دور گشت آن گره
شه کاردان دل در او بسته بود / ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام / که شوریده نشکیبد از یک مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
بطرف بیابان ز بام بلند / شبان دید با گله گوسفند
همانا یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش برده کافورپوش
در آن دشت میگشت بی مشغله / گهش در گیا روی و در گله
دل شاه از دیدنش برگشاد / که زیرک منش بود و فرخ نهاد
فرستاد کارندش از جای پست / بر آن خسروی بام فرخ نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندن سر افراختند
بر آمد ببام آن شبان نزد شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
بدانست کان قصر اسکندر است / مبارک مقامی بلند اختر است
زمین بوسه زد پیر پرورده زود / که پرخدمت خسروان کرده بود
شه او را بنرمی بر خویش خواند / بنزدیک خویشش بعزت نشاند
بدو گفت گر قصه کوه و دشت / فرو خوان بنزدم یکی سرگذشت
که آشفته‌ام از غم روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / ز عدل تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پرنور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه دارد بخاطر غبار
پسندید شاه از شبان این سخن / گزو باز جست اصل آن شاخ و بن
بدان تا سخن دان بدان ره برد / سخنهای او را دلش در خورد
بگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بیابانیان سرسری
شبان چون شد آگه ز راز نهفت / بدو حال آن نوش لب باز گفت
دگر باره پیشش زمین بوسه داد / دعا کرد بر شاه نیکو نهاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
از آن بزم داران که من داشتم / وز ایشان سر خود برافراشتم
ملک زاده‌ای بود در شهر مرو / رخش همچو گل قامتش همچو سرو
سهی سرو را کرده بالاش پست / دماغ گل از خوبرویش مست
عروسی ز صورت پرستان او / گزو بود خرم شبستان او
شد از آفت چشم زخمی نژند / ز تاب تب آن ماه شد دردمند
نبد ساعتی کاه و دودی نداشت / بسی چاره کردند و سودی نداشت
سهی سرو از زنده چون بید گشت / بجدی گزو خلق نومید گشت
ملک زاده چون دیدگان دوستان / به پیک اجل گشته همداستان
از آن پیش کان زهر باید چشید / از آن نوش لب خویش را درکشید
ز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی

زچه سر برآورد و بالا کشید / روان دست در زد یکی نال کشید
شبانی پیاپای آمد ز راه / نی دید بر بسته از قعر چاه
دل خود در اندیشه گم داشتی / بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون شد شهنشاه روزی بدشت / درآن دشت بر پیر چوپان گذشت
نی دید کز دور میزد شبان / شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان یافت از ساز آن دلنواز / که دارد سکندر دو گوش دراز
درآن داوری ساعتی پی فشرد / بسوی شبان ره پی نی سپرد
شبان را بخود خواند و پرسید راز / شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند / بشیرینیات این نیستان قند
بزخم خودش کردم از زخم پاک / نشد زخمه آن تا نشد زخمناک
درو جان نه و عین جان منست / بدین بی زبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را / بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت ای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
تراشنده کین داستان را شنید / به از ذات گفتن جوابی ندید
نخستش بنوک مژه راه رفت / دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد / که بر تیغ کشم بر عروسان مهد
ازان راز پنهان دلم سفته شد / زناگه بچاه آن سخن گفته شد
نگفتم جز این با کس ای نیک رای / وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کآرد رقیبی شگرف / نی ناله پرورد ازان چاه ژرف
چو آن نال را سینه بشکافت شاه / همان ناله و آن صدا یافت راه
شد آگه که در عرضگاه جهان / نماند کسی را ضمیری نهان
به نیکی سراینده را یاد کرد / شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
یقین دان که از غنچه لعل و در / شکوفه کند هر چه آن هست پر
غباری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیا ز اول صبح بام / بزن زخمه پخته بر رود خام
ازان زخمه کو در دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

حکایت سکینه و شبان

چنین گوید آن نغمه گوینده پیر / که در فیلسوفی نبودش نظیر
که رومی گهر شاه چینی کلاه / چو بنشست برگاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو درآورده خم / گره بسته بر خنده از بیش و کم
مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز هجران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک / ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم / خرامند نزدش ز هر مرز و بوم

رسی کان ز محنت رهایی دهد / بتاریک شب روشنائی دهد

بیان آنکه چرا اسکندر را ذو القرنین خوانند

سخن را نگارندهٔ چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که بر شرق و مغرب آورد گام

بوجهی دگر کان پسندیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

بقولی دگر آنکه در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب

دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گفته جهان فیلسوف / ابو المعشر اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ درش نقش بنگاشتند

بر آن صفحه چون کلک صورتگرش / بر آراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکرنگار / یکی بر یمین و یکی بر یسار

دو قرن از بر هیکل انگیخته / بر و لاجورد و زر آمیخته

لقب کرده شان مرد دیبا شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس

که هر پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بر چپ و راستش

چو آن هر سه پیکر بدان نیکوئی / بپرداخت صورتگر از جادوئی

ز یونان بدیگر سواد او فتاد / پسکندر بدان هر دو کرده یاد

شمار رفت از ایشان بهر مرز و بوم / بر آرایش نقش بندان روم

عرب نیز چون دیده بگماشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند

گمان بودشان کانچه قرنش برست / ز فرخ فرشته که اسکندر است

ازین رو در اندیشه افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند

دگر وجه گوید خداوند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

ز حکمت دو سو گنج دان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی

بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نبردی پیام

مگر کان غلام از جهان درگذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت

تراشنده استادی آمد فراز / بپوشیدگی موی او کرد باز

چو موی سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان نرمک آواز کرد

که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آیدم کاورد کس بگوش

چنانت دهم گوشمال آن نفس / که گوش تو نشنیده باشد ز کس

شد استاد و آن حلقه در گوش کرد / سخن را ز یاران فراموش کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان / چو رازش همی داشت در دل نهان

ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده رازی دل آرد بدرد

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ

بهامون یکی دید چاهی شگرف / فکند این سخن را در آن چاه ژرف

که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش

سوی خانه آمد بآهستگی / نگه داشت مرزبان بستگی

چو این ناله رفت اندران چاه چست / بر آهنگ ناله یکی نال رست

تدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی / دو اسبه غرض پیش باز آمدی

بگاه دشمنی یافتی سخت کوش / به پیچیدی از سخت کوشیش گوش
به پیغام اول زر انداختی / بزر کار خود همچو زر ساختی

وگر دشمن از بد بدی دمنش / به ایمن شدی کار چون آهنش
گر افسون از آن چاره سر تافتی / بمردی زبان دان فرج یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی / بزهاد دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن کار بیش / به پیغمبران بردی آن کار پیش
وگر زان همه بیش بودی شمار / بایزد پناهیدی انجام کار

پناسنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدی / نمودار عبرة بکار آمدی

ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی بیازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

برامش نشستند رامشگران / کشیدند بزمی گران تا گران
سراینده بود در بزم شاه / که شه را بدو بیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تار و پودش بهم رفته تنگ
تماشای آن حلهٔ نغز باف / دل شاه را داد بر وی طواف

در آن جامه چون گل ازو دوخته / ز گرمابش خام آتش دوخته
خداوند آن جامهٔ نغز کار / بر آن جامه زد تا بسی روزگار

ز بس رحمه دوه تاراج کرد / وشی پوشش را حره شد سالخورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد فرود

کهن جامه را ساخت نوعی دگر / وشی زیر کرد آستر بر زبر
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بدو گفت کای بر بد سرشت

چرا برگ این سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چه آری شبه پیش گوهر شناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه بود آنکه بود از نخست / ز بومش دگرگونه نقشی نرست

جز این نیست کز نو عمل کرده‌ام / درونرا به بیرون بدل کرده‌ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خلق تر شدم چون درون یافت راه

شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند یک لحظه حیران بجای
بفرمود خلعتان او تازه کرد / بخلعتش کرم بیش از اندازه کرد

برکان نماندم در اشک سفت / که ما راست هم راز ما در نهفت
گر از راز ما برگشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند

چو از نقش دیبای رومی طراز / سر عیب از ایشان گشایند باز
به ار ما برین مجمر نقره پوش / چو عود و سپیده بر نیاریم جوش

چو خوبان بخاکستر عود و بید / کنند از سپر ناز دندان سفید
بساز ای مغنی ره دلپسند / بر آواز این ارغنون بلند

کنون زان صدفهای گوهرفشان / برون آرم این شمع تابان نشان
بآن کاردانی و کارآگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند / که دانا بود نزدیک ارجمند
نجوید کسی بر کسی برتری / مگر از طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد مهد / جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازهٔ علم یونان بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان رفت و از نام دانش گذشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / ز اخلاص اگر بطاعت نشست
نهانخانه داشتی از ادیم / بر او هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید / در آن خرگه افشانده خاک سپید
دلش چون شدی سیر ازین دامگاه / در آن خرگهش بودی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمتگری چست بستی کمر
زدی روی بر روی آن خاک پاک / برآوردی آهی ز دل دردناک
ز رفته سپاسی برآراستی / بآینده هم یاری خواستی
ازان فتح کاقبالش آورد پیش / ز فضل خدا دید نز جهد خویش
سرش چونکه از سجده برخاستی / ز روی تضرع دعا خواستی
دعا کاید از روی آلودگی / نیارد مگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشایی گرفت / جهان از بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز رود و می / بدو نیک را برنگیرند پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان از ستمگران نگه داشتی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد / که دادخواهی بدو راه برد
ازین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم گشاد / ز کار آگهی راز عالم گشاد
دگر نی یکی ترک رومی کلاه / به هندو و چین کی زدی بارگاه
شنیدم که هرجا که راندی چو کوه / نبودی درش خالی از شش گروه
ز پولاد خایان شمشیرزن / کمربسته بودی هزار انجمن
هم افسونگری چند جادوی چست / که از ایشان شدی بندها را درست
زبان آورانی که وقت خطاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین بیش از آن / که رنجانم اندیشهٔ خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک مرد / که هر که دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / ازین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گران پیش باز آمدی / بمشکل گشایی نیاز آمدی
ز هر شش گروهه صف آراستی / ز هر گوهری یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی / در آن شغل یاری نمودی بسی
ز چندین رفیقان یاری گرش / گشاده شدی آن گره بر درش

زهی آفتابی که از دوردست / بنور تو بینیم در هر جهت

در خطاب زمین بوس گوید

چراغ ار چه باشد همه زخش نور / چراغ او را باید دید نتوان بروز

ز آن شد کله داری پادشاه / که دارد بگنجینه در صد کلاه

کله داری آن شد که بر سروری / نهد مرزبان از کلاه افسری

دماغی که از سر برآرد غرور / ز سرها تو کردی بشمشیر دور

چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم خرم بود هم سپاه

تویی رایت از نصرت آراسته / بزرگی و رای از تو برخاسته

کیان گر گذشتند ازین بزمگاه / بسر سبزی اینک تو داری کلاه

توام روز بر خلق فرمان دهی / بنفس از همه آفرینش بهی

کله دار عالم تویی در جهان / که از تست بر سر کلاه مهان

برآری برین هفت پروزه کاخ / ازین پرده تنگ جشنی فراخ

ز نظم نظامی یکی طاس می / بنوشی بآیین کاوس و کی

ستانی بآن طاس طوطی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز

دو وارث شمار از دو کان کهن / تو اندر سخا و من اندر سخن

گر انعام او کم شده از نخست / حق وارث از وارثش آید درست

من آن گفته‌ام کانچنان کس نگفت / تو نیز آنچنان کن که نتوان نهفت

بکمش مرا فکر و تدقیق باد / بخواندن ترا نیز توفیق باد

اگر چه من از بهر کاری بزرگ / فرستادمت یادگاری بزرگ

ترا باد و بس این سخن یادگار / ازین یادگار این سخن یاددار

آغاز کتاب اقبال‌نامه

سر فیلسوفان یونان زمین / جواهر برون آرد از کان چنین

که چون گیرد آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد

بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه خود را جو به داد نور

ز رامش سوی دانش آورد رای / پژوهش گری کرد با رهنمای

فلک را جواهر باندازه سفت / عیان گشت ازو رازهای نهفت

نمودش رفیق سخن رهبری / بیونانی و پهلوی و دری

ازان پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش چو آب روان

ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم

بفرمود تا فیلسوفان همه / کنندش بوجه نکوتر ترجمه

ز هر در بدانش دری در کشید / وزان جمله این تازی آمد پدید

نخستین طرازی که بت از قیاس / حکایت نامش گیتی شناس

دگر دفتر رمز روحانیان / کزان تازه شد روح یونانیان

دگر صفر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم

خبر یافتند از ره کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر

چنین چند نوباوه عقل و رای / پدید آمد از شاه کشورگشای

جز آنها ترا هم بود شش خصال ・ که فرخنده بادا ترا ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته ・ دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس ・ عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل بشفقت برآراستن ・ ستم دیده را کام دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن ・ چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم کینه خواه ・ ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن ・ وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روایی مباد ・ وزین شش خصالت روایی مباد
جهان خسرو از رفعت آسمان ・ شرف دار از انجم تویی این زمان
جهانت بفرمان چنین بین باد ・ ستون درست ذات العماد

در مدح و نصیحت پادشاه عادل

همه روز خورشید با تاج زر ・ بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو ・ پسر از جهان برچه خواهی تو
جهان ارسلان شاه الب ارسلان ・ که بادش برحمت روان شادمان
بدان داد ملکت که شاهی کنی ・ چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بادی کند بر پر پشه زور ・ نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه ・ که بیشت از این قصه انصاف شاه
ز انصاف شه چشم دارم یکی ・ که بپسندد این داوری اندکی
گرافسانه بپسند از کار دور ・ نه سایه بر آن گستریده نه نور
وگر بپسندد از در درد و موج ・ سراینده را سر برآرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان ・ کلید بسی گنج دارم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست ・ کلید بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد بدید ・ شود خرم از نقش زرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت ・ چه گنجها دارد اندر نهفت
نشاط از تو گیرد گهر سفتنم ・ سزاوارت آفرین گفتنم
خرد کآسمان را زمین میکند ・ بر آن آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار ・ که بر نام نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم ・ دماغ خرد را معطر کنم
عروسی در پستم بدان بارگاه ・ کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد ・ بدین فخر آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور دود ・ چراغ جهانتاب براست نور
گل باغ شه مجلس افروز باد ・ چراغ شبش مشعل روز باد
در دیده دشمن بکاوش چو زاغ ・ زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او ・ شب و روز بادآفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح ・ بیا تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم ・ حلالت اگر تا بمحشر کنم
صبوحی که بر آب کوثر کنم ・ حلالت اگر تا بمحشر کنم

فلک وار با هر که بندد کمر	بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او	سر تیغ کوه از سر تیغ او

بر آنچه او نموده که کارزار	ز رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید	که از مولدان صبح صادق دمید

بجا کام زد خنگ بدرام او	زمین یافت سرسبزی از گام او
بهر دایره کو کند ترکتاز	ز پرگار خطش گره کرده باز

بدان نعل کو بارگی تاخته	زمین گنج قارون بر انداخته
بر آن در که او رایت افراخته	سر کوتوال از در انداخته

اگر مردمان کاهلش ادهمست	همه مرده‌اند او همه مردمست
اگر مرده‌ای سر بر آرد ز گور	بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه	شود زنده و خصم ناید به راه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد	بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب	بآبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و گشت	بیاری چنین گشت همچون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو	دهد بخشش خواستگان جو بجو
بهر یکی چون خرد پی برد	خرد بلکه صد بهره از وی برد

چو دریا که گوهر گران پایه	همانا که چون کان گرانمایه
زهی پاکپایی که چون آفتاب	ز شرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت	بهر گوشه‌ای شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او	بهر خانه نعمت و خوان او

به کیخسروی نامش افتاده جفت	نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته	درمنه بدامن درم یافته

ز بخشش زمین کیسه پرداخته	سمن سیم و نرگس زر انداخته
کجا دانی گنج پیشتری درو	که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند	سرش باد از و سبز و فیروزمند
همه چیز داری که آن در خورست	ولی نیست یک چیز کان همسرست

چو در صید شیران شمار افکنی	به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان کشایی کمند	دهی شاه بلواج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور	تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست	چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیخت چرم	که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو گاه چخش	یکی نرم گردن یکی سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد	و گرنی ز تو جان چه سان می برد
چو برگشت گرد جهان روزگار	ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث تخت کیر	ز جمشید تیغ از فریدون کمر
فروزنده آیینهٔ گوهری	که بوده ز آیین اسکندری

همان خاتم لعل اندوخته	بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در طرف تست	گواهم برین نام شش حرف تست

مزن اره بر سالخورده درخت / که ضحاک از آن گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون بر دو چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب

بدریا رسد در فشاند ز دست / کند گرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند / سر کیسه را برگشاید ز بند

بحمدالله این شاه بسیار هوش / که نازش خرد است و نوازش فروش
زبحر و بر و کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پایگاه

باندازه هر گرانمایه / دهاد و دهش را کند پایه
ازان شد بر او آفرین جای گیر / که در آفرینش ندارد نظیر

ز من هر کس این نامه را بار جست / بعنوان او نامه آمد درست
چرا او سر کرا دیدم از خسروان / یکایک چو دیدم بچشم نهان

سری دیدم از قهر پرداخته / بسی سر بناپاکی انداخته
دری پر ز دعوی و خوانی تهی / همه لاغر از بهای بی فربهی

همه طامع مال بازارگان / جگرخواره جمله بیچارگان
همین او که در حجت از لعل پر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشد پسند
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

در مدح پادشاه اسلام

بیارای هوا قطره ناب را / بگیرای صدف در کن این آب را
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب ابر چون صبحگاه

برای در از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کآرزومند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست

سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان بنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن

طرف دار موصل بمردانگی / سرافراز عالم بفرزانگی
سر سرزبانان و گردن کشان / ملک عز الدین خسرو شه نشان

بطغرای دولت چو طغرل تکین / ابو الفتح مسعود بن نور دین
چو محمود با فر و فرهنگ و داد / چو مودود دارو خلق آفاق شاد

بهاریست هم میوه هم گل درو / سراینده قمری و بلبل درو
دیار ربیع از بهارش بهشت / زبس عدل و احسان و بس کار و کشت

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برسم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
چو آب از ذات آشکار انواز / چو آتش عدو سوز و پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند / وزان چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نورا براستی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی انعام افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود

ز افسرده شمعی که چون برفروخت / شبی چند جان کند و آخر بسوخت
کسی را که کشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آمد نخست
شتابنده را اسب صحرا خرام / ز رق بهتر از آن که باشد جام
جهان آن جهانست کز مکر و فن / گه آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد / گه ازرق کند رنگ ما گاه زرد
درین ره کسی پرده داند نواخت / که هنجار این ره تواند شناخت
بره بر توان راه بردن بسر / سر راه دارم کجا راهبر
چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش / که امید بردارم از عمر خویش
دگرباره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدر می برم / بافسانه عمری بسر می برم
بدین پر کجا بر توانم پرید / به پایی چنین برچه خواهم رسید
در چار سوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وضع پیران نیارم بجای / جفا پیشم از مردم تندرای
وگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با سر کهن تازه / نمایم بقدر روی اندازه
کمر تار ها کردن این بند را / نیازارم این همرهی چند را
چو فیاض دریا درآید بموج / ز کام صدف در برآید باوج
دگرباره دولت درآمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار

در سبب نظم کتاب گوید

فرو رفت شب روز روشن رسید / شب آهنگ را روز روشن رسید
دگرباره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت در بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آمد پدید
همه روز را روز کارست نام / یکی روز دانه یکی روز دام
چو فرمان ده نقش پرگار کن / بفرمان ما کرد ملک سخن
برانداختی گردم از راه جست / که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهسواری کند
خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیده روزگار
بداد و دهش چیر بازو بود / که با بحر و کان هم ترازو بود
بمور آن دهد کان بود مورخوار / دهد پیل را طعمه پیلوار
نه چون خام کاری که پستی کند / بخانه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد بپیل / دهد پشه را حاصل رود نیل
همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب
بزرگ اندک و خورد بسیار بود / شکوه بزرگان ازین خوار بود
سخایی که دانش فزاید بهوش / ز طبل دریده برآرد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار / شمردن توان از یکی تا هزار
کم و بیش کالا چنان برسنج / که حمال از آن بار آید برنج
کمش بر کهن سال نوخیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را

بسا خواب کاول بود سهمناک نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس سرانجام ازان کرد باید قیاس

جهان پر شد از دعوی انگیختن برین نطع ترسم ز خون ریختن
چو باران فراوان بود در تموز هوا سرد گردد چو برد العجوز

چو باد هوا ار نماند در آب بسوزاند آن چرک را آفتاب
چو بر عادت خود در آید خریف هوا دور باشد ز باد لطیف

وبا خیزد از تری آب و ابر که باشد نفس را گند که خطر
بباید یکی آتش افروختن بر و صندل و عود و گل سوختن

من آن عود سوزم که در بزم شاه بجز بندگی ناید از من گناه
به نیک و به بد مرد آموزگار نپیچد سر از گردش روزگار

ندارد جهان خوی سازندگان نسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بیند بساز کند دست خود در بریدن دراز

دو گوهرست کان در بریشم کشی کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم تند یکی کاروان بریشم زند

دو باشند یک پس انگبین خانه را مثالی بود شمع و پروانه را
یکی انگبین آرد از خورد و خفت بدزدی خورد دیگ مگس در نهفت

یکی زان مگس کانگبین گر بود به از صد مگس کانگبین خور بود
ازان پیش کارد شبیخون شتاب چو دراج در ده صلای کباب

ز حوضی چه باید طلب کرد کام که که سوخته دارد که گاه خام
اگر خوش کنی گرمی سوز زرد وگر پر بجوشی شود خام درد

سپهر اژدهایست با هفت سر بزخمی کی انداز دارا سپر
درین طشت غربالی آنگون تو غربال خونی فلک طشت خون

گر او با تو چون طشت شد آبریز تو با او چو غربال شو خاک بیز
کجا خاکدان باشد و آبگیر ز غربال و طشتی بود ناگزیر

فسونگر خمست این خم نیلگون که صدگونه رنگ آید از وی برون
اگر جادویی بر خمی شد سوار خمی چون تو پر جادوان صد هزار

حساب فلک را رها کن ز دست که پستی بلند و بلندیست پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست اگر زیر و بالاش گوییم رواست

درین پرده با آسمان جنگ نیست که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ نیارد درین چار دیوار تنگ

کسی را که گردن برآرد بلند همش باز در گردن آرد کمند
چو روباه سرخ ار کلاهش دهد بخوردن سگان پیاپیش دهد

برین چارسو چند سازیم جای شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم گزین لنگر چار بالش رهیم

رباطی دو در دارد این دیر خاک دری در گریوه دری در مغاک
نیامد کسی زان در اینجا فراز کزین در برونش نکردند باز

فسرده کسی کاندرین چاه پست چو برف اندر افتاد و چون یخ ببست
خنک برق کو جان گرمی سپرد بیکلحظه زاد و بیکلحظه مرد

درآمد بغرّیدن ابر بلند   فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو جام در او بود باید دلیر   یکی زد آتش یکی زد شیر

که آتش و شیر هم گوهرند   که از دام و دد سر چه باشند خورند
چو بر دست من داد نیک اختری   دف زهره و دفتر مشتری

که از لطف برساختم زیوری   که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برآراستم   که چون شاه گوهرخری داشتم

دگر باره بر کان گشادم کمین   برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود   زر و آتش اینک توان آزمود

شرف نامه را تازه کردم نورد   سفیدآب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم چین را طراز   به چین با تکامیکشد ترکتاز

باول چه گشتم بآخر چه رست   شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر پرست   نیاورد ازین گونه گوهر بدست

فروشنده گوهر آمد پدید   متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شه باغی آراستن   سمن کاشتن سرو پیراستن

بسرسبزی شاه روشن ضمیر   بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن   که بریاد او می خورند انجمن

دلی باید اندیشه را تیز و شید   بریدن نباید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بران کس بود   که نظم وجودش سخن پرس بود

کسی کو جواهر برآرد ز سنگ   بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری آن خیالات نغز   برآورده جوش دلم را ز مغز

ز گرمی سرم را پر از دود کرد   ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شوهر فریب   مرا صابری بادشه را شکیب

سخن بین کجا بار که میزند   چه میگویم او خود چه ره میزند
ندانم که این جادوی‌های چیست   چگونه درین بابلی چاه زیست

که آموخت این زهره را زیر زند   که سازد نواهای بارو بند
بدین سحر کاب زر دشت برد   بسازنده را کاتش مرده خورد

کجا قطره باد ر بدریا بود   خر از دور و در بصره خرما بود
من آن ابرم این بحر شش طاق را   که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیا جرعه خواران من   همه سر و تشنه بباران من
چو سایه که منجار دارد بنور   وزو دارد آمیزش خویش دور

زمین گرچه شوریده شد خوان‌شان   هم از فیض جوی منست آبشان
همه صرفه خواران صرف منند   قباله نویسان حرف منند

من از دار این فیض از آن یافتم   که روی از در چشمها تافتم
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ   که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ

چو من کردم آیینه را تابناک   پذیرنده باد شد جان خاک
نخواندی که صیقل ز چینی نگار   چگونه ستد رومیان را حصار

چو خواهی که بر گنج یابی کلید   نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین آنکه فرزانه بود   که برناید از هیچ ویرانه دود

جو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت ‌ ‌ سخن جون توان در چنین حال گفت
مگر لطف این شه کند یاریی ‌ ‌ درآرد بمن تازه گفتاریی
در اندیشهٔ این گذرگاه تنگ ‌ ‌ هم از تن توان شد هم از روی رنگ
جو طوفان اندیشه راهم گرفت ‌ ‌ شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر ‌ ‌ رهی از سر موی باریکتر
در آن شب چگونه توان کرد راه ‌ ‌ درین ره چگونه توان دید چاه
فلک پاسگه را برانده دلیل ‌ ‌ سر پاسبان مانده بر پای پیل
برین سبزه گاو آسوا گیخته ‌ ‌ زناف زمین نافها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور ‌ ‌ نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ ‌ ‌ سیه تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن ‌ ‌ که اندوختن گاه انداختن
جو پاسی گذشت از شب دیر باز ‌ ‌ دو پاسی دگر ماند هر یک دراز
شتاب فلک را تک آهسته شد ‌ ‌ خروسان شب را زبان بسته شد
من از کلهٔ شب درین دیر تنگ ‌ ‌ همی بافتم حلهٔ هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد ‌ ‌ که ازرق برآورد دم و گاه زرد
مرا دل این پرورش کار بود ‌ ‌ ولی نعمتی در دهش یار بود
عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند ‌ ‌ که شد قد قاید بدو سربلند
جهانرا زگنج سخا کرد پر ‌ ‌ ز درج سخا بر سخن بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن ‌ ‌ که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که پیوند در مشتری ‌ ‌ بدین مهر پردازد انگشتری
بود مدبری کان جز او را جهان ‌ ‌ بنزدیک خود دار سخن شد نهان
فرو بسته کاری نیابد غمی ‌ ‌ نه کس غمگساری نه کس همدمی
زیک قافیه چند راند سخن ‌ ‌ چه خرما گشاید زیک نخل بن
من امشب تهی مانده از خواب و خورد ‌ ‌ شناور درین برکهٔ لاجورد
شبی وه چه شب چون یکی ژرف چاه ‌ ‌ فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی آن تا نه بود ‌ ‌ گر او نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست ‌ ‌ گرفته بسی آهوی شیر مست
درافکنده طرحی بدریای ژرف ‌ ‌ بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار ‌ ‌ سخن کرده با طالع نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش ‌ ‌ برانگیخت خیل ختن تا حبش
در آن وحشت آباد فترت پذیر ‌ ‌ شده دولت شه مرا دستگیر
گهرجوی را تیشه بر کان رسید ‌ ‌ جگرخوردن دل بپایان رسید
جو زرین سراپردهٔ آفتاب ‌ ‌ بخرپشتهٔ کوه برزد طناب
من شب نیاسوده بر خاستم ‌ ‌ بآسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان ‌ ‌ زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو ‌ ‌ بروکردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان مرا هم نفس ‌ ‌ بند غیر مرغ سخن هم قفس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت ‌ ‌ سخن با سخا همنشستی گرفت

سرآمدترین همه پیشوران / گزیده‌تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر در آب حیوان رسید / محمد بسرچشمهٔ جان رسید
وگر گرد یونس ز ماهی شکار / زمین بوس او گرد ماهی دمار
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد ز گردون به بیچون رسید
وگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
زهی روغن مرچراغی که هست / بدریوزهٔ شمع تو چرب دست
تو آن چشمه کآب تو هست پاک / بدین آب شسته شده روی خاک
زمین مجمری بوی طیبش تویی / جهان دردمندی طبیبش تویی
طبیبی صفا ز سر بود رنگ / ز حکم خدا نوش دارو بچنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان / نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست / بقای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کو ز جام تو یک قطره خورد / همه ساله فارغ شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه‌خوار

در گردش افلاک و انجم گوید

بهر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار
بآهنگ پیشینه کج رو کند / نوایی دگر در زمان نو کند
ببازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامهٔ نخل بند / سر نخل دیگر برآرد بلند
چو نظم کرد از دیگری بو و رنگ / وگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس مرا پیش پیکرشناس / همین تازه رویی بسست از قیاس
درین نامه گر هم گرفتی بسوس / سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن توسنم کز ریاضتگری / رسیدم ز تندی بفرمان بری
چه گنجست کان از معانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوا ازاجو گل نعل بر آتشست / چو پیری رسد نعل در آتشست
ازان کوره کآینه روشن کند / چو بشکست از آینه جوشن کند
دل هر گدا کان سخن گسترست / سروشی سراینده یاری گرست
ازین بیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون و مغز
سراینده‌ای داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده هم که آن می‌شنید / هم از شقه کار شد ناپدید

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود خلق را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر حال بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید ز تو هر مرادی بدست
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چه خیزد ازین آتش و آب و خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بغار بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر / چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما / ببر نقش ناخوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی از امید / بفرمان امرت سیاه و سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینم من آن زهره در خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
کنم حاجت از هر کسی جست و جو / چو یابم تو بخشنده باشی باو
تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
چو بر آشنایی گشایی درم / بکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان
نه پروانه شب چراغ توام / یکی مرغ خوشخوان ز باغ توام
اگر چند خوردم من از زیر دست / برنگم کن آخر زرکیب مست
من آن ذره خوردم از دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور
ز نیروی تو چون پدید آمدم / همه گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه / باخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده این خاک تاریک را / که چند چنین راه باریک را
برآنم گزین ره درین تنگنای / بخشنودی تو زنم دست و پای
خاطرت چنان باد در کار من / که خشنود گردی ز گفتار من
چو از راه خشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت

در نعت سید المرسلین صلعم

محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان عالم ستاند خراج
تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
دلش مهبط نور ایزدشناس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت / رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او برنگردی سر از طاق عرش / که برقع کشیدی ازین سبز فرش
ره انجام روحانیان دادمان / ره آورد عرش او فرستادمان
نیرزد بخاک سر کوی او / سراسر همه یک سر موی او
زمان رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده مردی کان شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست

کتاب اقبال نامه

خرد هر کجا گنجی آرد پدید ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خردبخش بخردنواز همان ناخرد مند را چاره ساز

رهایی ده بستگان سخن توانا کن ناتوانان کن
نهان و آشکارا ز درون و برون خرد را بدرگاه او رهنمون

برارنده سقف این بارگاه نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر بزرگی و دانایش دلپذیر

ورای همه بوده بود او همه رشته گوهر آمود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت شناسنده حیران او وقت گفت

یکی گردد بی حصر تش هست پاک نه از باد و آتش نه از آب و خاک
همه بود را هست از و ناگزیر نبود کس او نیست حاجت پذیر

همه آفریدست در هفت پوست بر او آفرین کآفرین خوان اوست
بدو هیچ پیوند را راه نیست خردمند ازین حکمت آگاه نیست

گرت مذهب این شد که بالا بود ز تعظیم او زیر شها بود
وگر ذات او زیر گویی که هست خدا را نخواند کسی زیردست

چو از ذات معبود رانی سخن بزیر و ببالا دلیری مکن
چو در قدرت آید سخن زان دلیر که بی قدرتش نیست بالا و زیر

بهر چه آرد از زیر و بالا پدید سر از خط فرمان نشاید کشید
دلی را فروزان کند چون چراغ نهد بر دلی دیگر از درد داغ

یکی را ز گردون دهد بارگاه یکی را ز گردون در آرد بچاه
همه بودنی پیش او اندکیست بزرگی و خوردی بنزدش یکیست

چه کوهی بر او چه کاه برگ چه با امر او زندگانی چه مرگ
نه گوینده خاکی کس آرد بدست نه بر آب نقشی توان نیز بست

جز او کیست کز خاک آدم سرشت بر آب اینچنین نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست چو در بسته باشد گشاینده اوست

توانات بر هرچه آن ممکنست گر آن چرخ جنبنده یا ساکنست
تو مند از جمله کاینات بدو زنده هر کس که دارد حیات

همه بوده از نام اوست نام تمام اوست دیگر همه ناتمام

مناجات با حضرت باری تعالی

مرا چون خودی گوش بر هیچ نیست / ترا چون منی هست گر هیچ نیست
از آن با تو اندرزها کرده‌ام / مفرح ز یاقوت پرورده‌ام

پیاده آر زبازی هفت سال / که بر چشم ما چون گذشت آن خیال
وزان چارده ساله گشتن بناز / چو ماه شب چارده جلوه ساز

دل پاره اندر زمین بستن / پی سر و دل سر افراختن
وزین هفده فصل آوردن بیت / شدن هفده ساله بر بنیان بیت

بهر پایگاهی که شایسته بود / خبر دادمت زانکه بایسته بود
چه حاجت بدین زور تاریکی ترا / خدا خود کند کارسازی ترا

چو شاخ برومند بالا کشید / درختی ببر سبزی آمد پدید
کتاب گرانمایه داری چهار / جداگانه هر یک زمین یادگار

بل پیشوری چار پیشوری / بر کاری از داوری داوری
گر ارکان چهار اند پنجم توئی / برادر چهارست پنجم توئی

کلیدی که آزا کنی باز جست / ز عنوان این نامه یابی درست
چو از نیمه نامه پرداختم / سری با بالین او ساختم

وز آن یادگاری که از بهر تو خاص / که از خواندنش یابی از غم خلاص
همه یاد تو شاهی و پیغمبری / و زو یادگاری است اسکندری

اگر زانکه یابی درین پرده راه / برومند یابی در آن پایگاه
جهان بر وجود تو فرخنده باد

بهر جا که باشد ترا راه و رخت / دعا از منت باد و آمین ز بخت
وجود نظامی بتو زنده باد

م

توئی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد دگر کیشتی کس این دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید
در آن ژرف دریا نیاید پدید
نم چشمه گر سنگ خارا رسد
چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن را سزاوار نام تو کرد
همانا به پیش تخت تو مهمان شدیم
چو آن مور بر پیش سلیمان شدیم

ببین رنگ طاوس پرواز او
مبین این که زشت آمد آواز او
در آن بلبل خرد بین کز نوا
فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم خاستم
بباغ تو آرامگه ساختم
نوای سرایم در ایام تو
که ماند در و سالها نام تو

به پیش تو چون [illegible] محمود نیست
ایاز [illegible] ز تو مقصود نیست
کز این کهنه نقش تو خامه را
بنام تو زان کردم این نامه را

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه از بهر زر گفتمی
بعمری کجا گوهری سفتمی

تمامًا که عشقم برین کار داشت
چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای
ترا باد تایید فرهنگ و رای

ز [illegible] آنکه [illegible] ضمیر
ولایت ستان باش و [illegible]
زمان تا زمان [illegible] بلند
نقیبی [illegible] پس [illegible]

جهان پیش خورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی آن می که همچون گلست
بمن ده که گل در خور بلبلست

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا راحت و شاه را نوش باد

در نصیحت فرزند خویش گوید

خردمند و بیدار باش ای پسر
ببازی مبر روز عمر بسر

ببین تا ز تخمی که ما کاشتیم
چه بر بود ازان بر که برداشتیم
تو نیز ار علم بر بلندی زنی
به ار حلقه هوشمندی زنی

که در باغ این نقش رومی نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنجی از سفت طبع پر
چو فیروزه فیروزه زیبا چو در

ز هر باغ آرم گلی نغز بوی
ز هر گل در آرم گلابی بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
بمن ده بیاد زمین بوس شاه

که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

در خطاب زمین بوس گوید

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

چو در دین و دانش سرافراز گشت
همه دانش و دین بدو باز گشت

سپهریست کاختر ازو تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست

چو دریای بالش نظر سوی کس
ز بالش ثنا بر جهان پیش و پس

چو سیاره [illegible]
طر[illegible] جبین

مربع نشین مثلث نشان
بتربیع و تثلیث کوثر فشان

ز سرسبزی او جهان چون بهار
ز چندین ملک در جهان یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکه عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرده وز غم تهی

بزرم آفتابیست افروخته
برزم اژدهایی جهان سوخته

ز روشن درونی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شده آفتاب

چو شمشیر پیکان خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

[illegible] سلطان و رهبان روم
[illegible] فرمان مهر [illegible] بوم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
بسرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او
که زیبد بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم کوثری

جواز ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم بگنجینه چنین گوهری
ره اسکندری هم باسکندری

بقا باد شه را بنیروی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر
سریر ترا سر در آرد بمهر

ز دل دامن هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس ز کبر و خوشی / برآورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد / بجز دم کسی گردنی بر گشاد
بنام سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز با تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی پایها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد

چو دوران رسیدش به پیغمبری / به پیغمبری کردن فرمان بری
[illegible] پیغمبر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
در آن نوبت پیش آباد بوم / همه یک بیک دیده آمد بروم

دگر نوبت آن بد که بی راه و راه / روان گرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم

سخنهای بزمی در آن نیمه درج / بسی کرده ام از گر اندیشه خرج
از آن در که یکیک بدو بسته‌ام / بهر مطلعی باز پیوسته‌ام

یکجا چو در رشته آرند باز / پر از در شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر گوهری / ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان و گزارش گران / که بر هم نشاندم گران تا گران
شنیده هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر کسی بهر پاس

[illegible] نهفتن / [illegible] نشیمن
چنان [illegible] / [illegible]

بجایی که نا راستی یافتم / برو زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد / بود پست اگر پایه بر مه برد

کجا نقش بر رای نقش کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
غلط کهنه را تازه کردم طراز / بدین عذر واگشتم آن گفته باز

چو شد نیمه زین بنا مهره بست / مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان / چنان آید اندیشه را در گمان

بدانست کان رفتن ناگهان / کسی راست کورا برآید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد
چو با گورگیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور
بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود
بیکجرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

ساختن اسکندر شهر بلغار

مرا تا بهم بر زنی روزگار / بصد نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند
کند انچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ
دگر روز بابا سپه را بجای / برآورد با سپهی را بماه
ببین تا چه پیشینه با سپه برد راه / که ... چو در روم بر برکلام
چو تازی فرس در بکامی کند / خرد حصه را باز گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه تا کسی نارمید
جهان آگهی یافت کاندر جهان / بود آگه از کار کارآگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بکر ز جهان بکشیدند پیش / بدو تا بدو روی چون او ند بیش
همه خاک روم از زر او در سیاه / برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند / زر و سیم را بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / ببر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز مین خویش بود / بروم آمد از آسمان بیش بود
جوانی که ارش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد
چو بنشست بر تخت یونان نیاز / برآسود ازان رنج راه دراز

بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام کسی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور / کزان ره گشتی بشمشیر دور
فرستادگان چارها ساختند / نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت / فلک منزلی چند را در نوشت
ز مردان شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آموزگار
بوقتی همایون یکی زان گروه / سوی خویشتن خواند هاتف ز کوه
بپاسخ آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
برفتند یاران ز دنبالش تیز / سر دره دیدند بیجای جستن ستیز
ببایست پیچیده بالا شود / سمن زار زرین پدیده پیدا شود
گشاینده راه آن نیدانست سود / فغان میزد و طرکی می نمود
نمیگفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
نماید خود را بصد جهد و زور / شد از پیش ایشان چو پرنده مور
بماندند یاران از آن در شگفت / وز آن هر کسی عبرتی برگرفت
که زیر گره از ما درین پرده ساز / کمر چون شد از ما بگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاد دگر باز نوبت رسید / شد او نیز چون دیگران ناپدید
دگر مردمانی که ماندند باز / نخواندند یک حرف از آن لوح راز
هراسنده گشتند از آن داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بیم سرائی خود براه آمدند / وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند رو زیر که زنها بجیب / سوی کوه شد باز نامد پدید
بسی کس برفتن دلیری نمود / ز امید باز آمدن نیست سود
ندانیم کاو از آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما را از آن پرده نشناختیم / از آن پرده ئیک برون تاختیم
زما چند کس راه که کرد ساز / نیامد یکی شخص از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / از آنجا بدشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت / گهی کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو این حرف ازیشان شنید / که رایت باز آمدن ناپدید
بدان راهش آنگه نیاز آمدی / گز آن یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند

چو آسوده روزی دو شه از شتاب / ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و دیدش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراختند / در و سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز برسنجشش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت / که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید / سر تخت بر تاج گردون کشید
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همان تاجداران روی زمین / در آن سایه چون پایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی / سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیاید بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک / چرا نامش از نامها نیست پاک
درین قصه میشد سخنهای نغز / کزو روشنایی در آید بمغز
چنین گفت پیری ز دارای روم / ز پیران آن مرز بیگانه بوم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان گشت گیتی نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات / که از چشمه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد در آن شهر کس
کشیده بر آن شهر کوهی بلند / شده مردم شهر از او شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه
بخوانند مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده فرمان پذیرد چو تیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب / بپرسندگان زو نیاید جواب
گر از مرگ خواهد تن شه امان / بدان شهر باید شد او را روان
شه از گفت آن پیر دانش بسیچ / خیالش ز اندیشه شد پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد / در آن کار عزمش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند سازند بسیچ راه
در آن منزل آرامگه آورند / سخن را درستی بشاه آورند
بیندرزشان گفت از آواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان / بر آن گفته کردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند / بجایی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر دیرینه گفت

بحلواپزی ده کس آتش کنند / بحلوا دهان یکی خوش کنند
دگرباره گفت کای اهل روم / فروزنده ریگیست این ریگ بوم

پشیمان شود هر که بردارد ش / پشیمان تر آنکس که بگذاردش
ازان هر کس افکند در رخت خویش / باندازه طالع و بخت خویش

شگفتی بسی دیده شد در نهفت / که نتوان ازان ده یکی بازگفت
حدیث سرافیل و آواز صور / شنیدم که چون آمد از راه دور

جو گوینده دیگر آن کان گشاد / اساسی بر آن باز نتوان نهاد
جو با چشمه شاه آشنائی نیافت / سوی چشمه روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود / همان بادپایان پس رو شد که بود

چهل روز دیگر جو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی آبی اندام خسرو در آب

دویدا ز پی آنچه روزی نبود / جو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه گشتن از بهر خویش / که روزی خورانند از اندازه بیش

ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
جو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز

جو در کشت و کار جهان بنگریم / همه دهکشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکشست / بمن ده که می در جوانی خوشست

مگر چون بدان می دهان تر کنم / به می بخت خود را جوانتر کنم

بازگشتن سکندر از ظلمات

جو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی اسکندر آمد برون

چنان رهبری کردش آن مادیان / که ماند جو در راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت / جو بر کار بود آخرش بازگشت

جو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نا یافته

بپشاد ازان تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
ز نجد اگر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان جو حیوان نمرد

جو اندوهی آید مشو ناسپاس / ازان صعب تر اندهی می هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقه در آب دریا شدن

برنجد سر از درد پرمایه تخت / نه زآنسان که از زخم شمشیر و بخت
بسا کار کز کار مشکل ترست / تن آسان تر آن کو قوی دل ترست

جو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها لعل و یاقوت بود / گر او دیده را روشنی قوت بود

یکی را ز گم گوهری دل بدرد / یکی را ز بی گوهری آه سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان تر آنکس کزان بر نداشت

درین داستان رومیان کهن | بنوعی دگر رانده اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود | در آن چشمه کان بر گذرگاه بود
چو با یکدگر در سجود آمدند | ببالای چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بر آن چشمه سار | که چشمه کند خورد را خوشگوار
بر آن نان که خوشبوتر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال | در افتاد ماهی در آب زلال
بسی در تک آب فیروزه رنگ | بپیچید تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده زان فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای | به آب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب کوثرفشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
گر اینست روشن درین تیره خاک | غلط کردن آبخوردش چه باک
چو الیاس و خضر آب را یافتند | از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادی آن آب و آن سرگذشت | یکی شد بدریا یکی سوی دشت
ز یک چشمه رویان شده دانه شان | ولیکن دو چشمه شده خانه شان
سکندر بامید آب حیات | همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند | برو سایه نفکند و بی مایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت | که بر سبزه و چشمه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه بخورشید شد خوشگوار | چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد | که آنست سوزنده وین هست سرد
فرو ماند چشمه در آن سایه گاه | چو سایه شده روز بر روی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد | که هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره گزان عمر پرداز گشت | چو نومید شد عاقبت بازگشت
سروشی در آن راهش آمد به پیش | بمالید بر دست او دست خویش
جهان گشت یکسر گرفتی تمام | نشد سیر مغز از هوسهای خام
بده داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ باید که داری عزیز
همانا کز آشوب چندین هوس | بهم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ از او شهریار جهان | سپارنده سنگ از او شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف دیگر آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید | نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بتاب

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان پیر کهن
گزارنده دهقان چنین در نوشت / که در اول شب ماه اردیبهشت

رسیدن خضر و الیاس به آب

سکندر به تاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای
ز هر چیزی گزین قفل زرین کلید / به تاریکی آمد چو هر سر پدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش / نترسد گر از چاه آید به پیش
نشیننده حوضه آبگیر / ازان بیدون حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت به ترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سپاهی‌ها / نهان شد چو در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس / تویی پیشرو نیست پیش از تو کس
جریده به هر سو عنان باز کن / به هشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی پی نیک اختری / نشان ده مرا تا ز من برخوری
به فرمان او خضر فرخ خرام / به آهنگ پیشینه برداشت کام
ز هنجار لشکر به یکسو فتاد / به همت نظر را به هر سو گشاد
جو بسیار جست آب را در نهفت / نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
بدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
ز چشمه که او زین سخن دور بود / وگر چشمه بد چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود اگر صبح باشد بگاه
شب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود اگره در افزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب در دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی گوهرش / چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب / هم آتش توان خواند و هم آفتاب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدان چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست / سر و تن بدان چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه در کار شد / حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد
برآمد بران خنگ صحرانورد / همی داشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید به فرخندگی / نماید بدو چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او

بدان

جو آید گه بازگشتن ز راه — بود ماه دیان پیش‌پیش سپاه
به پویه سوی کرهٔ نغز خویش — برون آورد ره به هنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن — بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین نصیحت شنید از پدر — بچاره‌گری رشته را یافت سر

سحرگه که مشکین پرند طراز — بدریای عودی همی گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن — برفتن شده هر کسی رای زن

ز هر گونه بر جاده می تاختند — ز هر سان فسونی همی ساختند
شه افسون کس را خریدار نی — در چاره بر کس پدیدار نی

جوان خردمند آهسته رای — سخن راند از اندیشهٔ رهنمای
چو بشنید شه دلپذیر آمدش — بنزد خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کای رادمرد جوان — چنین رای از چون تویی چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی — بگو راست تا از که آموختی

اگر گشتی آماده گشتی بگنج — وگرنی ز گنج گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی — کنم محمل از بار آوخ تهی

پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال
شهنشه چو فرمود روز نخست — که ناید بره پیر نا تندرست

من از شفقت حال بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش — نه بد بود اگرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش
ز تعلیم وی دل برافروختم — چنین چاره زو در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت — برافروخت وین نکته را نغز گفت
جوان گرچه شاه دبیران بود — که چاره محتاج پیران بود

جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بتدبیر پیر
کدو گو بنو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سرفرازی کند

درین گفت و گو بود شاه جهان — درآمد ز در حاجبی ناگهان
که آن مرد وحشی ز راه آمدست — ثناخوان بدرگاه شاه آمدست

بفرمود تا آورندش درون — ندارند او را بسی در برون
درآمد درآورد نزدیک شاه — یکی شیشه‌وار از بلور سیاه

ازو هر یک از قندزی نامتر — بجوهر یک از یک باندامتر
چو شه نزل او را خریدار گشت — دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شاه اندران کار سخت
باندیشهٔ روشنایی نمای — دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا هم‌چو باد پای چو باد — گر آبستنی آمدش وقت زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت — شود زاده با باد با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی از خاک ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن بصر کن مرا — وزین زندگی زنده‌تر کن مرا
مگر بدان آب روشن بصر کن مرا — وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

همه توشه ره ز شیرین و شور | روان کرد بر پیرا کان نور
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند | بر آن ماندگان ناپی را نشاند

باندر گنجش همه گفتنی | که جایی چنین هست ناخفتنی
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنایی نمود | بر آمد یک ره فرو رفت زود
خط استوا بر فلک سر نهاد | میانجی بقلب شمال اوفتاد

بجایی رسیدند کز آفتاب | ندیدند بیش از خیالی در آب
سوی عطفگاه زمین تاختند | در آن سایبان رایت افراختند

زمین از هوا روشنایی ربود | حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یکسو سیاهی بر آموده حرف | دگر سو گذر بسته دریای ژرف

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور | بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید | که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از طرف راه | جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست

نگارش نمودند کارآگهان | که هست این سیاهی حجابی نهان
در رفت شاید بهر سان که هست | بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می‌شتافت | کسی سوی آن چاره راهی نیافت
چو آمد شب از بیم روشن دیار | سیه عود بر مشک کرد اختیار

بر آشفت گردون چو زنجیرها | بزنگی بدل کرد کشمیری
شد آن راه از موی باریکتر | ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز | در اندیشه آن شغل را چاره ساز
بستوده جوانی جوانمرد بود | که روشن دلش مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله | ز ضعف تنش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه | که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب | چو بیمار از بوی آبی و سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را | چو مرد جگر تشنه یاقوت را

بصندوقی او را نهان کرده بود | چو جنبش ره آوردش آورده بود
در آن شب که از رای برگشتگی | در آمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد | وزین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شدست | ز سختی کشی‌ست پیمان شکست

ز تاریکی آمد دلش را هراس | که هنجار خود را ندانند قیاس
تواند در ره رفت بی رهنمون | برون آمدن را ندانند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تندرست | که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای | سرش باز برند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش | بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان را بتاب آورند | وز آنجا برفتن شتاب آورند

یکی گفت قیصور به زین دیار | که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهتر است | که پر قند و پر عود و پر عنبر است

در آن انجمن بود پیری کهن | چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشود | چو دیگر بزرگان ستایش نمود

که از مرسوادی سیاهی بهست | که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاکست پر گنج و حمال گنج

چو خواهی که تا بی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شدند انجمن در سر افکندگی | که چون در سیاهی بود زندگی

سواد آن کلاهیست مرد آزمای | بود آب او معنی جانفزای
دگر نی که پیند زمینی سیاه | که آبش تن از مرگ دارد نگاه

دگر باره پر جهان دیده گفت | که بیرون ازین مرزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال | در و چشمهٔ پاک و صاف و زلال

حجابی که ظلمات شد نام او | روان آب حیوان در آرام او
هر آنکس که آن آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد

دگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفت و گو | پدید آمد اندیشهٔ جست و جو

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست | نماینده بنمود کز دست راست
چو شه دیدگان چشمهٔ خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبح وار

دربارگه سوی ظلمات کرد | برفتن سپه را مراعات کرد
چو شه منزل چند خونخوار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی دگر بود لشکر کشش | جهانی دگر خاص بر درکشش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه | ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ ارعنان تافتند | ببازار لشکر کشش یافتند
بهر خشک بومی که آن شه رسید | ببارید باران گیا بر دمید

پی خضر گیتی در آن راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری در آن تاختن پیشه کرد

در آنجا که آن جمع شد جای گیر | ز اقبال شه شد عمارت پذیر
یکی غار که بود نزدیک دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت

بنه هرچه با خود گران داشتند | در آن غار بردند و بگذاشتند
کسانی که سالار آن کشورند | همه خانه زادان اسکندرند

چو شه دیدگان لشکر بی قیاس | از آن راه دارند اکثر هراس
تنی چند بگزید عیار وش | کماندار و سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا مرد بیمار و پیر | نگردد در آن راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سالخورد | ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دور بی راه دانان شدند

جهان چیره از مردم آن دیار | طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره دانی لشکرش پیش داشت | ز چستی دو منزل یکی میگذاشت

چو تو شهریاری بود یار من   چه باشد بجز خرمی کار من
چو من بخت کس در جهان شادکام   که دولت مطیع است و ایام رام

چو آورد بیرون ز آواز چنگ   چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمد شه از مهر آن نوشناز   بدان جره خنگ چون جره باز

تذرو بهاری درآمد بغنج   بصد ناز در مهد زرین ترنج
پر از پرده خالی و معشوق مست   عنان رفته یکباره دل را ز دست

شب خلوت و ماه روی جهان   ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را درافکند شیر   بتاراج گنجش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب   بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید   زمانی چو نی شکرش می مزید

برون کرد آن سیمتن سینه را   ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید بس خوشگوار   یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش   نگینی به الماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار نخلیده   بجز باغبان مرد نادیده

ازان گرمی آتش افزون شدن   ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیخته   چو شیر و شکر درهم آمیخته

دویی برده چون لام الف کم زده   دو حرف از یکی جنس برهم زده
بهم درخزیده چو گل در پرند   در آب گل سوری افتاده قند

چو لولوی ناسفته را لعل سفت   هم آسوده لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمه زندگی   بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب دل بشادی سپرد   وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می   بکف گیر بر نغمه چنگ و نی

می گو بفتوی میخوارگان   کند چاره کار بیچارگان

در صفت آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه   جرس در کلوبت بمارون شاه

دوال دهل زن درآمد بگوش   ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند   پرستشگری را بپا راستند

شه از خواب دوشینه سر برگرفت   نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد   بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شغل پرستش بجای   بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می با نواهای رود   گهی داد بر نیک عهدان درود

می بود پیشش که همچون گلاب   ز سر درد می برد و ز مغز تاب
در لهو بگشاد با همدمان   برون رفته غوغای نامحرمان

سخن رفت از سروری در نهفت   کس افسانه بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور   که آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان وری کرد یاد   که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین   که مشکش خطا نیست و دیبا چنین

ز موی بعاشق دهم طوق و تاج / بموی ز خط چستانم خراج || بسلطان چین بر نهم مهر و موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگرگوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بخال || بلعلم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم || چو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان دل نار شد ریخته
زنارم که نارنج نوروزیست / کرا بخت باشد کرا روزیست || مبارک درختم که بر دوستم / برآور گلم گرچه در پوستم
بر آنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم || کهی بوسه بر چشم مستش دهم / کهی زلف مشکین بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او || چنان خسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
کسی نیست کو زندگانی دهد / هم آن مایه کو جوانی دهد || کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سوی آب حیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود || اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر خواهد از لعل و یاقوت رنگ / وگر خواهد آن آب آرد بچنگ || لب من که یاقوت رخشان دروست / بسی چشمه آب حیوان دروست
جهان چیره وا چند گردن کشی / برین آب حیوان مشو آتشی || ازین آب حیوان نخورد است کس / نبوده کسی را بر آن دست رس
پری رویم و چون پری در پرند / چو دل بسته در پری دربند || مرا با تو در باد و بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیامیختن || که من ترکیم میل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در چمن توام || من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان گو فرو شو بآب سیاه
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید درخورد نیست || چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر || رها کن بنخجیر این کبک باز / بترس از عقابان نخجیر ساز
نیابی ز من به شکر خوارهٔ / شکر خوارهٔ نی شکرپارهٔ || چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که آن هست در گردنم
ببالا و چهره کش و دلکشم / همان خوش منش خوش خوش اندر خوشم || چو بر رود و دستان کنم دست خویش / کنم مست وانگه شوم باده کش
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام || ز دور اینچنین دلبریها کنم / در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلکشی / چو در بر کشندم کنم دل خوشی || من و ناله چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی

گر او طوطی از زر برآرد بدوش   دو لخت زلبین من کرد گوش
گر او را یکی طوق گوهر ببست   مرا بین که ده طوق عنبر ببست
گر او حقها دارد از لعل پر   مرا حقه هست پر لعل و در
گر ایدون که یاقوت او کانیست   مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ راست انجم شناس   مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر   مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری   منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش   بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین   بیک مو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر بر عقیق آورم   ز پسته شراب رحیق آورم
رخیتم برقص آورد آب را   عقیقم مفرح دهد خواب را
زنه طوق چوبی بن غبغبیم   ز فندق نمک خواهی اینک لبیم
چنین قند کو با شکر خندیست   بر و بوسه چون پسته قندیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند   نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را باد دیم   همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم   بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش   وزان سو بگردن در اندازمش
فریبم مه مهربان و سوزم بدرد   منم کین کنم غیر من این که کرد
اگر را ببینم پسند از راه دور   برد سجده چون مهر پیشش بنور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ   درآرم برقصش بکلبانگ چنگ
کنم پیشکاری که سیمین تنم   ولی قفل گنجینه را نشکنم
درباغ ما را که شد ناپدید   بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی   بجز خار خشکم نپسندد کسی
کلابم ولی درد سر میدهم   نمک خواه خود را جگر میدهم
کمر دید شب ترکی روی من   که چون خال من گشت هندوی من
کمر ماه نو کو هلالی کند   بامید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازی گری   بدام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار بر گشاید نقاب   دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو برسازم از زلف بند   در آب چه خضر آرم کمند
چو ظاهر کنم لطف اندام را   شکست آورم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم   سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشم منست   قمر حلقه در گوش گوشم منست
دهانم گره بسته با مشتری   گره برده کو دارد انگشتری
یک افسون چشمم ببابل رسید   ازو آمد آن جادویها پدید
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت   ازو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش   بپا آدل قصه بینی زهوش
کرشمه چو در چشم مست آورم   صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که بر سوی راه افکنم   نمایم زنخ تا بچاه افکنم

زنوبی

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می‌شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهری تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشید لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگرد او سروی جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شادمان / هم از دوستش خانه چون بوستان
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / ز نو ساز شد عشرتی خرگهی
تنی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ و نه در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
بر آهنگ خود ساز را کرد جفت / سرودی بآواز آن رود گفت
که از شادی امشب جهان را نوست / همه شادی از دولت خسروست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون درآید بد پاکری / زمین رومی آرد هوا تستری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر گوشه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر / چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش / بنفش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس پیروزه تاج / ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا هست دیوانه بیرون ز چند
شه ار زانکه عالم گرفت انگشت / من او را گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش / نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / منم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست / مرا غمزه ناوک اندازست
گر او چهره دارد بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیربازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند

بسی وقت خسرو در آن مرغزار — گهی عیش می‌کرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ — می لعل می‌خورد بر بانگ چنگ
ز هر گونه دل را خوشی می‌نمود — بدان دلخوشی دلخوشی می‌فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال — در افکن بدان کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک — بدو شاید اندوه را شست پاک

عشرت کردن سکندر با کنیزان

شبی روشن از روز رخشنده‌تر — مهی ز آفتابی درخشنده‌تر
ز سرسبزی گنبد تابناک — زمرد شده لوح ظلمان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم — نوشته بسی حرف امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت — درین غار با غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه از بهر اندوه و محنت‌کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت — وزین چاه بی‌بن برآریم رخت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید — ز شادی یک امشب نشاید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور — ز بزم طرب رفت نتوان بگور
مکن جز طرب کردن اندیشه‌ای — بدیدست بازار هر پیشه‌ای
ز علت خود بر ستم داشتن — به بیهوده خود را بغم داشتن
چه پیچی درین عالم پیچ پیچ — که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل — از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بمردن خورند — بریم آنچه در جان سپردن برند
اگر برد خواهی جهان مایه بر — که بردند پیشینیان دگر
اگر ترسی از رهزن و باجخواه — که غارت کند آنچه داری براه
بدرویش ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک دهان خراج — بدهلیز درویش آرند باج
چه زیرک شد آن مرد مقدار سنج — که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد
نپرسیم از آنها کزان سود نیست — کزین چشمه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را دهد دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم — نه چندانکه تن نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست — بتلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان برزن این دم که بازش دهی — که بازش رهی گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج — گل از آن بود دل خریدن بهیچ

گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه پس / بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام / برآراست وانگاه درخواست جام
ز رود و خروش و باده خوشگوار / درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن / ز نو مرزبان خلعتی ساختن
نماند از سپه پشت محمل کشی / که بر روی ره پا نهد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه گوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نپذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند / که یعنی همی بایدم گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی / وز آنها که باشند هم خوردنی
بفرمود دادن بدو بی‌قیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس
گله پیش چشمش ز اندازه بیش / بخشنودی آمد بجاوای خویش
در آن مرغزار خوش دلگشای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک مرزبان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می / گلش ز آب گلگون برآورد خوی
شه روس را بر بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پا و ز دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولاییش حلقه در گوش کرد / بر او کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند / خلاصی چو فرمود کرد ارجمند
بگفتا بیارید نوشابه را / نشاید چنین ماهی آن تابه را
بفرمان شه گرد روسی شتاب / رساننده مه را سوی آفتاب
همان لعبتان چشم دیده را / همان زر و زیب پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار / بپوشید نیهای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوای ملک را بدو داد دست / در آن بزمگاهش بدو عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
بردع فرستادشان تا کنند / که تا برکشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه‌گاه / بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی ملک خود آورد رخت / دگر باره شد صاحب تاج و تخت
نپیچید دیگر ز فرمانش سر / نرفت از ره امر و نهیش بدر

نشستن گهی زان طرف باز جست / که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر / هوائیش ز جان راحت انگیزتر

رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می گردی می حلال
به پرّانش شبهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

درختان آن بیشه پنجاه رش / چگویم ز مرغان جان پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آن جا هوای نشست آمدش

بر او بارگستر د رومی بساط / همی ساخت با نازنینان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آورده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران پی روشن بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
گشادند سربسته گنجینها / گران خیزد آسایش سینها

نه چندان گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری پدیدار بود
ز رکانی و نقره زیبقی / که مهتاب را داده بی رونقی

زبرجد بخروار و لولو بمن / زرهای زر درعهای یمن
قماش بریشم باندازه / که درناید از هیچ دروازه

کتانهای مثقالی بکر باف / زده کومه بر کومه کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند ز تیغ دار / سمور سپیه فام بیش از شمار
ز راقم نه چندان در او بند بند / که تقدیر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان گونه پیسان نادیده نعل
وشق شیبهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این بابهای بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
به مویینها چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزمگاه

برآموده دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب تا نیم سمور
کهن گشته و موی از آن ریخته / ز نیکوترین جایی آویخته

چو لختی در آن چرمها بنگریست / ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی رو به پیش پاسخی داد نغز / کزین پوست می زاید این جا مغز
به نزدیک ما این فرومایه چرم / گرامی تر است از بسی موی نرم

بخواری مبین اندرین خشک پوست / که رایج ترین جنس این کشور اوست
چو موی ینه آید اینجا پدید / بدین چرم بی موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد به هر سکه چون روزکار
نباشد جز این چرم ما را درم / اگر در سر موی بیش و کم

ازین گفت و گو یافت خسرو شکوه / که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که چرمی چنین را بر از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام / به از نیست وین را پسندیده ام

چو سوسن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حرگاه
عیان کرده روسی ز هر سو ستیز / برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست / یکی حربه چپروانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون بود قهر و جوش
بدان شیر و آن پیل مانند شاه / که بر شیر و بر پیل بربست راه
بهر تیغداری که او باز خورد / سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سیه بود چترش چو عباسیان / زده سنگ برطاس بر طاسیان
به نیروی بازو و ضرب رکاب / چپ و راست افکند پرپیچ تاب
هم او پای برجای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه بر آفتاب / بطالع گرفتن چو به در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان ساخت شمشیر شه را کلید
بشه گفت بر زن که یاری تراست / برین دست برد استواری تراست
بجنبید چتر و چو دریای نیل / سر دشمن افتاد در پای پیل
سوی دشمن آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهایی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقیطال روسی در آمد شکست
چو بشکست یکپشتی خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت در افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / در آورد قیطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته / فلک هر طرف پشتها ساخته
ز میران برطاس و روسی نژاد / گرفتار آن شاه با دین و داد
عددشان فزون بود در قید شمار / بزندان شه برتر از ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
دگر ماندگی رست از آن ترکتاز / برهنه سوی روس پس رفته باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه بود آنرا پدید
ز سیم و زر و قند ز و لعل و در / شتر بر شتر هر طرف بود پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از خرمی تازه چون نوبهار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که مقصود حاصل شد او را تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / خود او در ره بندگی خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همه گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی کرد جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی از جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

عشرت کردن سکندر بعد فتح روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس

خوش آوازی ناله چنگ او / خبر دادش از زودی کلرنگ او
که روی چنین نغز و بوی چنین / حرامست بی آرزوی چنین

دل شاه از آن نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی بمی دادنی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام بهتر ز نوش / بدان نوش لب داد و گفتش که نوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسه پرستید جام و بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان / بدستی دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را

برسمی که در هر زمان دلکشست / می تلخ با نقل شیرین خوشست
چو نوشین می اندر دهن ریختند / بجوش خواب نوشین در آمیختند

در آن آرزوگاه باده رباش / نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داده دهقان پیر

بده تا مگر چون در آید بچنگ / دهد آب در رنگش از آب رنگ

ظفر یافتن بهمن بر هوشیاب

سپاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم درکشید

دماغ زمین از تف آفتاب / بسر سام سودا در آمد ز خواب
برآورد مرغ سحر که غریو / چو سرسامی از نوره صرعی ز دیو

شه از خواب سر برزد آشوبناک / دل پاک را کرده ز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود

زیاری ده خود در آن داوری / گهی مغفرت جست و گه یاوری
نهادندش اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل

سپه را بآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
بر آن پهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه

ز دیگر طرف روسی فتنه ساز / یکی لشکر آراست چون کوه باز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفته تا مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب بلارک بر پای مور / ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاسک سرنگون / بپرچم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق / شده با نمد زین بخون در غریق
سنان در سنان کوکب افروخته / بپر در سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بست بر کشتگان خشت خاک
ببر افشانی تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار

جو غول شب آیین بد ساز کرد ... زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای ... مرا در یکی خانه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیده بان ... همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
جو از شب یکی نیمه اندر گذشت ... بگوشم آمد های و هوی ز دشت
برآمد یکی ابر ظلمات رنگ ... بر آن سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند ... زبیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر نزد بدم گران حمله کند ... همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کلّهایی که برکنده بود ... یکی کوه از آن کلّه آگنده بود
درآمد جو مرغم ز جا برگرفت ... همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم رساند ... ز پایین ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تاکنون جو گنج ... بشادی بدل شد کنون درد و رنج
زن آن به که زیورگشای او بود ... نه زن دان که زندان بود جای او
جنانم نماید دل کامیاب ... که می بینم این کام دل را بخواب
پری چهره چون حال دل بازگفت ... زشادی رخ شاه چون گل شکفت
روان بوسه زد حقه نوش او ... جو حلقه سخن گفت در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد ... جو دیدم ترا همچو مردان مرد
بمهر توام بیشتر گشت عزم ... که دیبای بزمی و زیبای رزم
بر خاشگه جان ستان دیدمت ... قوی دست و چابک عنان دیدمت
برآشکفت نیرنجم شگرف ... نداری حریفی درین هر دو حرف
حریفیت منم خیز و بنواز رود ... دلم تازه گردان ببانگ سرود
پری چهره جون زهره بنواخت چنگ ... برنگی که بگشود دلهای تنگ
نوایی زد از نغمهای نوی ... نو آیین سرودی خوش از پهلوی
که شاها خدیوا جهاندار را ... خردمند خویا خرد یار را
سر هنرت از سرزنش دور باد ... دل روشنت چشمه نور باد
جوانبخت باشی و فیروز رای ... توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت بآسودگی ... قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد ... پناهت خدا باد و پشتت خرد
فلک یار و اختر بکام تو باد ... همه ملک عالم بنام تو باد
پس آغاز کرد آنگهی راز خویش ... همه سوز دل ساخت بر ساز خوش
که نوشین درختی درآمد بباغ ... برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت ... همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود ... شگفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه ... سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گلی سرخ چند بهاری شنید ... گهی لاله چید گهی مشک بید
مگر شه فراغت ندارد بباغ ... که نارد نظر سوی روشن چراغ
دگرگونی بهاری بدین خرمی ... چرا رایگان اوفتد بر زمی
زباد خزان هستم اندیشناک ... که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه جو آواز دلبر شنید ... ز دل ناله چون بیدلان برکشید

رخی چون گل از رخ آراسته وزو سرخ گل عاریت خواسته
پری پیکری شوخ مست آمده پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخی دوزخش تافته ز مالک بر رضوان گذر یافته
بهر ناوک غمزه کانداختی شکاری ز روحانیان ساختی

لبی چه لب شور بازارها درو قند و شکر بخروارها
سمن در تمنای آغوش او تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزک که خواجه غلامش بود بچین تاجه دلها بدامش بود
ندانست کان ترک چینی چهار ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها که زو دیده بود بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد عجبتر که بازش بکف چون فتاد

بدو گفت کاحوال خود باز گوی دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب نیکو نواز پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر شهریار جهان که تاجت ز گیتی مبادا نهان
توئی آن جهانگیر کشورگشای که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت ز روز آشکاراتر است ز دولت دلت باد داراتر است
چو در بزم باشی جهان خسروی چو در رزم کوشی مهین پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس که با آب حیوان برآرد نفس
سفالی که ما راست ناسفتنی است چو گفتی بگو اندکی گفتنی است

تو آن آفتابی درین روزگار که هم تخت گیری و هم تاجدار
من آن سفته گوشم که خاقان چین ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت که در ماست این درج را در نهفت
اگر کان سخن را گران دید شاه نگرد از سر خشم در من نگاه

مرا از پس پرده خاموش کرد بیکباره نامم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بناوردگاه نخست باقبال شه آن هنرهای چست
دوم ره که بانگی بر ادهم زدم همه لشکر روس بر هم زدم

سیم روز چون بخت یاری نکرد گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن هنربر کمین تاختست ز خشم خدا صورتی ساختست

گشت آن هنر بر ستمگر مرا برد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر که این گنج را بسته دارید در

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد به پیل افکنی پنجه را باز کرد
باقبال شاهنشه پیلتن چو پیلش فکند اندران انجمن

ز پیروزی شه بناوردگاه سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد میکشد کمندت بلا را بخود میکشد

بنوعی دلم گشت پیروزمند گران کوه دیوی درآمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد گل سرخشان خیری زرد شد

ز پیروزی بخت میکرد یاد | پسندیده گوارنده میخورد شاد | چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج | ترازوی کافور شد مشک سنج
همان شکوه باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه | گهی گفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
شراب از وجودش همی برد رنج | بشکرانه میریخت دینار و گنج | درآمد بافسانهای دراز | ز هر سرگذشتی پژوهید باز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار | سخن راند با انجمن شهریار | که روسی مر آن شخص را در برد | ندانم که خون ریخت باید کرد
اگر مست در بند آن ره زنان | برون آوریمش به تیغ و سنان | وگر کشته گشت او ازان بگذریم | همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم | بزندانیان برد دلش گشت نرم | بفرمود کان بندی بی زبان | بیاید بر اشکه مرزبان
بفرمان شاه آن گرفتار بند | بر اشکه آمد چو کوه بلند | همه تن شکسته ز نیروی شاه | فرو پژمریده در آن بارگاه
بزاری بنالید ازان خستگی | شفیعی نه بیش از زبان بستگی | چو مرد زبان بسته نالید زار | ببخشود بروی دل شهریار
ازان زاری او شه زورمند | بفرمود از او برگرفتند بند | رها کردش از بند آزادمرد | ز آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام | نوازشگری کرد با او تمام | میش داد و با او طرب یار کرد | همی گوهرش را پدیدار کرد
چو شد مست عزم آمدش سوی راه | بغلطید چون سایه در پای شاه | ز توسن دلی گرچه با کس نساخت | نوازنده خویش را می نواخت
وز آنجا سراسیمه بیرون دوید | برون جست و کس گرد او را ندید | تعجب نمود اندران کار شاه | نشان باز جست از سران سپاه
که این بندی از باده چون شاد گشت | چرا شد ز ما دور کازاد گشت | بزرگان دولت درین جست و جوی | فتادند بسیار در گفت و گوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت | چو بندش بریدند صحرا گرفت | دگر گفت چون می درو کرد کار | سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت | سخن گوش کرد و جوابی نگفت | در اندیشه کین پرده نیلگون | چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست | کمرگاه زیبا عروسی بدست | بآزرم پیشش شهنشه نهاد | برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازین گونه صیدی ز راه | دگرباره بیرون شد از بزم شاه | عجب ماند خسرو چو آن کار دید | که هم یار و هم مهره یار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین | چو لعبت برخ برکشید آستین | چو شه دید در خرگه آن ماه را | ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست | شکنج نقابش ز رخ برشکست | چو دید آفتی بود از اندیشه دور | ز آفت یکی ماه رخشنده نور

بگردن در انداخت بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیو بند



بغلطید آن شیر نخچیر سوز | جو آهو بره زیر چنگال یوز
جو آن گور وحشی دران بند بود | ز افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی | که آمد بچرخ آسمان و زمی
جو شه دید کان پیکر دیو رنگ | باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش به پوزش دگر دشمنان | سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از چنان زور دست | بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گداز نده موم | بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را | بکف برنهاد آب گلرنگ را

ازان طرح کی شاه لشکرشکن
به پیچید جون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیلی سپاه
بخشم آورند اندران حربگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل
بر آن اهرمن راند جون رود نیل
بسی جهر بها زد بران تندپای
بسی تیر و قاروره جان گزای

نه قاروره بر کوه شد کارگر
نه میکرد حربه در آن سنگ اثر
جو دید اژدها پیل بر دست را
گشاد اندران جهر کی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای
بخرطوم سختش بر آرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او
که زندان این شد کف شوم او

بعبیه و خرطوم پشتش ز جای بجنبید
شبها و جون کوه پیل بلند
شه ز هول آن بازی هولناک
تبه شد سپه شد در هلاک
از آن خشمناکی بفرزانه سخت
سر دولت زمین روی ... نهفت
هزبر زر و بافت او بار بخت
و کند کی جر جستم این کار سخت

بد آسمانی جو آید فراز
سر نازنینان به پیچد ز ناز
کمک تاب شاهان بود اندکی
تب شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن
بخواهم درین عمر پرداختن
ولش داد فرزانه کای شهریار
شکیبایی آور درین کارزار

همانا که پیروزی آری بدست
جو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود
بتدبیر و تیغ آشکارا شود

جهانداری کنم با تو بخت بلند
چنین نقشه را صد در آری ببند
اگر چه یکی موی از اندام شاه
بمن بر گرامی تر از صد سپاه

ولیکن در آخر چنین است راز
که جون شاه مقبل شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت
درافتد اینان در ادبار سخت

درین بیت یکسر بکین بخت جرم
بروی یست و اندر ... رزم
کسی تن شد از پیل رویین تنت
تو آن بند شکن از جای گران ... سنت
... و جمله گردون بتیغ
... تن کمرو در آکنده میغ
... کمند آوری
بجمبر ... آوری

جو در زیر زنجیرش آری اسیر
جه حاجت بشمشیر و کوپال و تیر
شه از مژده مرد اختر شناس
خدا را پذیرفت بر خود سپاس

جو پیروزی خویش را دید جای
بر آن جنگ حالی در آورد پای
که سلطان جنین شاه را داد بود
ز بس آخور جنین آن زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست
در آمد بدان دیو دریا شکوه
جو ابر سیه کو در آید بکوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو برد جنگ
کمند عدو بند را شهریار
درانداخت جون جنبر زور کار

شه روم در قلب چون تند شیر
چو کوهی روان جنگ ختلی بزیر

دگر سو الانی و برطاس و روس
برآشفته چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای
چو صور قیامت بغرید نای

ز نالیدن کوس خارا شکاف
پر افکند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم
علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو مانده در داوری
که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی در خیم زنگ
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند رای پسر گرد باز
نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از تارک قلب شاه
درآمد چو شیری بناوردگاه

بتیغ آتشی [illegible]
[illegible] شد چشمه [illegible] زآب

شه از قلب دانست کان شیر مرد
همانست کان جنگ [illegible] کرد

[illegible] پیش از آن [illegible] پیکار او
[illegible] دید پیکار او

دریغ آمدش کانچنان گردنی
شکسته شود پیش اهرمنی

فرشته صفت کرد آن دیو چهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر

بسی تیر فولاد پیکان فشاند
بر آن کوه فولاد زخمی نراند

یکی خشت پولاد الماس رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ

ز سختی که تن را بهم در فشرد
بر آن خاره شد خشت فولاد خرد

سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بی حجاب

نخستین نبردی که با دیو کرد
بر آن تیره دل بارش تیر کرد

چو درخیم را نامد از تیر باک
زننده شد از تیر خود خشمناک

گران خشت اگر بر زدی بر ستون
دو چشمش روان [illegible] برون

دگر خشتی انداخت پولاد تر
بر آن گشت ستی هم نشد کارگر

چو دانست کان دیو آهن سرشت
نیندیشد از آفت تیر و خشت

بهنگ جهانسوز زد دست شیر
سوی [illegible]

ز دوش آخت تیغ [illegible]
چنان کان ستمگر درآمد [illegible]

دگر باره بر جست از آن زیر گرد
بتیغی درآویخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بخشش گرفت
بدان آهنین خوی بخشش گرفت

بهاری پدید آمد از زیر ترک
بنفشه و نارگل از لاله برگ

دو گیسوکشان دید در دامنش
رسن کرده گیسوش در گردنش

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
ز دیوان روسی برآمد غریو

ز زینش درآورد چون تند شیر
ز تارک در افتاد ترکش بزیر

سرش خواست کندن که نرم آیدش
چو رویی چنان دید شرم آیدش

چو هندوی دزدش ز گنجینه برد
ز رومی بودش بروسی سپرد

دگر ره بنخچیر کردن شتافت
که اول گرانمایه نخچیر یافت

شناسندهٔ آن زمین ناشناخت بتمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر نمایم بدو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکیست که راهش جو مویی ز باریکیست
نداند کسی اصل ایشان درست که جون بودشان زاد و بود از نخست

همه سرخ روینده جاده جشم ز شیران نترسند هنگام خشم
جهان زورمندند و افسرده کام که یک تن بود لشکری را تمام

اگر باده گر نبود در ستیز برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کوفتند راستند جز این مذهبی را نیاراستند

ندیدست کس مرده زیشان یکی مگر زنده و آن زنده نیز اندکی
بود هر یکی صاحب جند میش گزان میش بر سازد اسباب خویش

ز چندو و چشم است بازارشان متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس سمور سپیه را شناسند و بس

بعالم سموری که باشد سپید نخیزد زجایی جز این جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن سرو ریست بر رسته جون کرگدن

سروشان اگر نبود اندر سرشت جد ایشان بصورت جو روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب شود بر درختی جو پران عقاب

سرو در فشارد بشاخ درخت جو دیوی نه جامه نه کالا نه رخت
جو بینی بشاخی در آمیخته یکی اژدها بینی آویخته

بخسپد شب و روز از بیخودی که خوابست پیدا نا بخردی
جو روسی شتابان بران بگذرد در آن دیو آویخته بنگرد

باهستگی سوی آن اهرمن بپایند و پنهان شوند انجمن
ز رسنها بیارند و بندش کنند بزنجیر آهن کمندش کنند

برو جون مسلسل شود بند سخت کشندش به پنجاه مرد از درخت
جو آن بندی آگاه گردد ز کار خروشد خروشیدنی رعد وار

گر آن بند را بر تواند گسست کشد هر یکی را بیک مشت دست
وگر سخت گردد در آن بستگی بروس آورندش باهستگی

برو بند و زنجیر محکم کنند وزو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه گشاید از آن دام شان دانه

اگر جنگی افتد بناچارشان بدان زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر جون اژدها نیارند کردن ز بندش رها

جو گردد چنان آتشی جنگجوی نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز در آن داستان مانده شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست همه جوبه تیری ز یک بیشه نیست
ز اقبال من کارسازی کنند سرش بر سر نیزه بازی کنند

سپیده جو سر بر زد از باختر سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بر آراست خاور خدیو در اندیشه زان مردم آهیخ دیو

سوی میمنه رومی و بربری جو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ جشمان جین شده تنگ از انبوه ایشان زمین

بده چوبه تیر آن سوار رهی / زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز چینندگان / پیاده بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبردی سوار / بپوشیدگی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر بارگی / که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ / پراکندگی شان درآمد چو میغ
شکیبی نبا هوس می ساختند / خیالی نبیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر / برآورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته / ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس / براوج فلک بر شد آواز کوس
کهن پوستینی درآمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه / ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پرشور و پرمشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهنی سرکجم / گر از کوه را درکشیدی بهم
ز هر سو بدان آهنین مرد کش / بمردم کشی دست بیکرد و خوش
ز سختی که بد خلقت خام او / شده چرم کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نگردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور / بکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکار دگر / کهی پای کندی ز تن گاه پر
ز لشکرگه شه بنیروی دست / بسی خلق را پشت و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف هزبران درست
درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه زخمهای درشت / تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیرمردان لشکر شکست
عجب ماند از آن حال صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دیو دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز / سرافکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه تن پاره بود / که در جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
برآنم که او آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جایست و وحشی نژاد / بصورت چو مردم نه مردم نهاد

فزون از چهل روسی شوره پشت / به آسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میداشت شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کافکند از مهتری / فرو ریخت از رودسیان لشکری
جو بر جون شتابنده شد نیش او / نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله تند را ساز داد / عنان از بدست ظفر باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد / صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها / همی ریخت آتش در آن خارها

فلک تا نشد بر سرش مهکشای / نیامد ز ناورد که باز جای
جو در برقع کوه رفت آفتاب / سر روز روشن در آمد بخواب

شب تیره جون اژدهای سیاه / ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را / فرو برد جون اژدها ماه را

سوار شبیخون بر انداختن / بر آسود و آمد شب ساختن
بتاریکی شب جهان شد نهان / که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر / گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار / که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی / صدش گنج بر تربه بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت / جو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیری عرین / که بادا بر آن شیر دل آفرین
دگر روز کین طاس پیروزه رنگ / بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ

الانی سواری جو غرنده شیر / در آمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرزه مردی او راه بست / که البرز را حمله در هم شکست

مبارز طلب کرد و بگشت مرد / ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فکند اندران داوری

همان روسی تازه زور دلیر / برون آمد از بیشه جون نره شیر
کمان ز آهی کرده از چرم خام / بشستش یکی پیکری تیز نام

ز نیروی دست کمانگیر او / بیفتاد روسی بیک تیر او
دگر ره یکی روسی گربه چشم / جو شیران بابرو در آورده خشم

در آمد بشمشیر بازی جو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش و جنگ را / ز جا گرم بر کرده شبرنگ را

اگر چه دلی داشت جون خاره سنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهایی آن بیشه ور زنده بود / ز شمشیر دشمن بلرزنده بود

جو آن اژدها دم بر انداختش / شکاری زبون دید و نشناختش
سلاحی برو دید پیش از نبرد / جل و جامه بهتر از اسب و مرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید / زمانه برو هم قلم در کشید
دگر روسی بت بر کین کمر / همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد / بتیری دگر جانش پرواز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان / بپهلو در آمد یکی پهلوان

ازان پستی اندام زخم آزمای — عنان وزدی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و سر یافت تب — دل شاه ازان سر نگون گشت سست

بفرزانه فرموده تا هم زراه — کند نوش دارو دران زخمگاه
کند تربیت تا با بستگی — دوالی بر آساید از خستگی

چو شب در سر آورد نیلی پرند — سره درآمد به مشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند — بکس گرد خرگاه نگذاشتند

چو خورشید برزد سر از بر میل — فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور — ز گوران همه دشت بستند گور

بغلغل درآمد جرس با درای — بجوشید خون از دم گرنای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس — بدید آمد از رخ گل سندروس

همان جو دره سوی میدان شتافت — که در خویش بگذیره پستی نیافت
دگر باره سندی چو شیر سیاه — درافکند خیلی بناوردگاه

بسی چابکی کرد با جو دره — نمیرفت بر کار زخمی سره
تهم آخر در ابرو یکی چین فکند — سر جو دره بر سپر زین فکند

برآورد از افکندنش کام خویش — سپردش بتغل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد — تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام — بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهایی به پیچندگی — همه بر بلاکش بپیچندگی

سوی سندی آمد چو سیلی بجوش — که از کوه در پستی آرد خروش
در آن داوریهای یکتانگی — نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد — گران مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را — چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر خود برداشت گفتا منم — هژبری گزین کو نه شیر افکنم
کسی کو درآرد با برو گره — کفن به که پوشد بجای زره

مرا مادر من که طرطوس خواند — بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای — مگر لشکری را درآرم ز پای

شد از گشتن هندی از زخم روس — به پیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کآرد عنان سوی جنگ — دگر باره در غرش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه — که خواهد شدن سوی او کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده را — ز پولاد چون برق تابنده را

همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه غیر از لب و کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که میکرد چست — برابر شده دست بدخواه سست

بر آن روسی افکند مرکب چو باد — به تیغ آزمایی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش — سر دشمن افکند بر دامنش

ازان شیردل تر سواری دگر — درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد — چنین تا سری چند برکنده شد

وزدن

برزم الانی روان کرد رخش   برافراخت از تیغ رخشان درفش
فریچه چو دید آنچنان دست زور   سپر برکتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر و شروه شمشیر تیز   که کرد از قفص مرغ جانش گریز
ز ایسو کمربسته گردنکشی   برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود   ولیکن نبودیش از شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد   بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه تغزاچ کوه   درآمد کزو عالمی شد ستوه
یکی ترک و خود آهنین بر سرش   که یکبار برخیت از پیکرش
یکی جبه پوشیده بس تابدار   چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشروه درآمد چو شیر دمان   بدو نیاندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیرمرد   کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز   بسم سمندش بمالید مغز
بسی سرفرازان و گردنکشان   کز ایشان بگذاشت نام و نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی   نه گردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست   پسیچ شدن کرد در جنگ راست
بتارک درآورد خودی گزین   درخشان و زیبا ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار   کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند برگستوان   بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی   که طفل آید از قلب مکتب بکوی
جرم چون چنان فرز پیچنده دید   دل از جنگ با او شکیبنده دید
ولیکن نبودش ره بازگشت   بناچار با مرگ دمساز گشت
بگردید دوالی درآمد دلیر   دوالک همی باخت در جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال   بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوخشند   ز رحمت یکی حرف ناموخشند
دوالی کمربست چون شیر نر   زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی پیچ رنج   دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست   بکین برادر میان را ببست
چو با او برابر شد آن پیلتن   بیک ضربتش جان رمید از بدن
چو زخم دوال دوالی چشید   بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن مرد پولاد پشت   بسی مرد لشکرشکن را بکشت
یکی روس بد نام او جوذره   که شیری برش بود آهو بره
درشت و تنومند و زورآزمای   به شهاعد و بند و کشورگشای
ز گردن بسی خون درآویخته   بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمربست سخت   بجنگ دوالی برون برد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز   کمربسته شد پای را بر گریز
بسی حربشان رفت با یکدگر   که ضربی نشد در میان کارگر
برآورد روسی بناگاه تیغ   بر آن کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترکی درآمد بفرق   بدریای خون شد تن خسته غرق

جو دیدند کان اژدهای نبرد — جلیپی کند پشت مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز برطاس و روسی نجنبید کس
جو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسی جو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام — یل پیلتن کرد بر روی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز زریوند کرد — بیک زخم جان پیش تیزنده برد
چنین تا ز روسان سیصد فزای — درآورد شاه تن را ز پای
برآشفت قنطال از آن شیر شد — که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ — جو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین جون یکی اژدها — سر بادگی کرد بر روی رها
زریوند جون دید کامد ببر — بغرید مانند غرنده ببر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده جون فلک گرم خیز
دو پره جو پرگار گرم گز نورد — یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند — بسی زخم جون آتش انداختند
نمیشد یکی بر یکی کامکار — ز پیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بر آن مرد با رایت و طبل و کوس
درآوردش از زین زر سوی خاک — شد آن مرد مردانه آنجا هلاک
کشنده جو بر خصم خود کام یافت — بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل — که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود شد ساخته کار او — بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه — ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون — علم برکشیدند جون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر — ز هر بیشه سر بر برون زد هزبر
نفیر دلیران برآمد باوج — ز هر گوشه دریای خون کرد موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر — برآهیخته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی طلب کرد مرد — برون شد دلیری بجنبان نبرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست — سر و پای روسی بهم در شکست
دگر جست با او همان رفت نیز — بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فریچه بنام — هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش — که از دیدنش رفتی از مغز هوش
همین لخت خود را بکین بر کشاد — همان نیزه بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختشان — درآن در شد آویزشی سختشان
جو دانست الانی که در راه او — فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش — سرش را فرو ریخت بر پیکرش
جو فرق سر خصم در خون کشید — از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر — بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام — بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته — بتیغ از نهنگان سر انداخته

زمین را ز شورش در افتاد بیخ / فکند آسمان نعل و خورشید میخ
دگر رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / به سختی چو آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کآمد از پای پیلش ز دست
دلیران ز تندیش بد دل شدند / ز کوپال او پای در گل شدند
پس از ساعتی تند شیری سیاه / برون آمد از پرده قلبگاه
بر اسپی نشسته به بالای پیل / خروشان و جوشان‌تر از رود نیل
به ایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / ترا باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز خونش تو گویی زمین گشت مست
سواری سرافرازتر زان گروه / بر آن کوه کین راند مانند کوه
به زخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردن کش از دست شد
سرانجام کار از پی انداختن / غروری شدش زیر افراختن
ز پوشیده درعان پولاد تیغ / بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نماز دگر / به میدان نشد زو چپ ار دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قدر را قضا بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون تهم چشمهایی چو نیل
هم او خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی همی گشت مرد
بدین گونه خیلی به خون درکشید / تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی به رومی جهان دست یافت / ز کوپال خود پیل را پشت تافت
همی گشت و پولاد هندی به مشت / تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریری تنش در قزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
به میدان درآمد سر از کینه مست / یکی حربه چارپهلو به دست
طریدی برآورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
نه ریوند مازندرانی منم / که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش / ز صفرا بکشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت ناورد او / نباشد کس از روسیان مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد / هزیمت همی کرد چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر / پس پشت آن پشت برگرده شیر
گریزنده را حربه خارپشت / برون جست از سینه‌اش چارپشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای / رساند آن تن سفته را باز جای
بر خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته یافتند

نیرزید با کمترین روسی / فلاطونی آنجا فلاطوسی
همان رومی رایت افراخته / ز هندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا درکشیدی بشگفت / بقبض النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود / نه پرنده را در هوا جای بود

ز روسی برون شد بناوردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب چون که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیا زادرین خام چرم / برطاسی من بود پشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران برخاش خو کرده‌ام / نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام

درشتم بچنگال و سختم بزور / بخاییدرم پهلوی نره گور
همه خون جانست نوشیده‌ام / همه چرم خامست پوشیده‌ام

سنانرا ز پهلو در آرم بناف / دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد ز موم

مبخشاد یزدان بر آن تیغ زن / که در جنگ بخشایش آرد بمن
ز قلب سپه پیش آن جنگجوی / برون رفت جوشن دری تند خوی

بپرخاش کردن گشادند جنگ / در آن جنگ کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی در آمد بخاک

دگر رومی شد همان حال دید / که برطاس را بخت کوپال دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سپر بریده بهندی حسام

بر آن گرگ درنده چون شیر مست / بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس در نیامد ز پای

ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در بر افتاد برطاس را

ز روسی دگر شیری آمد بدر / بگردن در آورده رویین سپر
در آمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان ضربتی خورد باز / که رویین سپر گشت ازو بی نیاز
دگر روسی آمد بصد تاب و خشم / در افتاد تا برهم آورد چشم

چنین چند را کشت تا نیم روز / چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بست از و روسیان را نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس

بآرامگه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه / یزکها نشاندند بر پاسگاه
دگر روز کین شامی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دهان / گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز تن مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رویین کرگینه چرم / نه دل بلکه پولاد را کرده نرم

که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش آن بنز خنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف گوهر فروش / سخن را بگوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیر تیغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بگویم دو دریای خون / به بسیاری از ریگ صحرا فزون
بتندی پر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگجای / فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه که عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرد کردند کین
قراخان و فغفور با میسره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / شده دشمنان را محل قصاص
به پیش آمده پیل پولادپوش / پس آن دلیران شده در خروش
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخزرانیان رایت آراسته / ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی و رپس و ایسو بر جناح / سرانداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون رومی کینه خوی / بقهر سکندر شده کینه جوی
سپاه از دو سو صف برآراسته / زمین آسمان وار برخاسته
دراهای روسی درآمد بجوش / چو هندوی هیمار برزد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف / زمین را درافکند پیچش بناف
تمانهای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سنبه تازیان / بماهی رسانده زمین را زیان
لگدکوبه گرز منت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
بلارک بگاو رسته نقره گون / ز نقره برآورده گاورس خون
ز نیزه نیستان شده روی خاک / رگ و پالها کوه گشته مغاک
خدنگ سیه کرده ز آهن گذار / چو مرغ دو پر بر سپر مرغزار
سنان با سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در جنگ گرگ / شده قشه خورد را سر بزرگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز / بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / برو رسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گلی چون طلا داده از خار او
زغوغا برآوردن خیل روس / نگاور شده زیر شیران شموس

ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نه چندان که بر کفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند روی
بمردی و سالوکی و رهزنی / نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی ندیدند شمشیر تیز / همین ناچخ و نیزه فتنه خیز
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو ریزد البرز را دست و پای
من آن شیرگیرم که دارای گرد / چو با من در افتاد جان هم نبرد
بکیدی که باکید در ساختم / بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر روز کردم نبرد / بمردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد برابرو گره / ز چین کمانم فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش / هم از روم شان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست / ز زهری دگر بایدش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبهی پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه بر خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کآمد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود دستکار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباشد نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشتر سست کوش / کنون بخت تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم با دشمن بدخصال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بیدل نشاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم
بیاری جهان دیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر

بهم رسیدن لشکر سکندر و روس

چنین لشکری خوب نادیده چرخ / همه سر بسر کاروانهای نخ
نگجا پای دارند بار و پیان / چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین سازه و زرین ستام / بلورین طبقها و بیجاده جام
همه کارشان خواب و بالش گری / نگشته تشبی گرد چالشگری
شبانگه ببوی خوش انگیختن / سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین بوسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خرد و پابت شان سرخ و زرد
خداداد ما را چنین دستگاه / خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
کمی نیست زین جمله بی تاج و زر / بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمودشان هم ز دور / که بینید آن نازکان را چو حور
دُر و در که از گوهر و گنج پر / بجای سنان و سپر لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل لو بتهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین بوی و خلخال دار / سر زلف پیچیده سوی عذار
ز سر تا بپا زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی
بدین سست پایان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
گر آید بر ایشان سر سوزنی / دهانرا گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند / همی در حسابی درنگ آورند
نه زان لشکرند این که روز نبرد / ز روی کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله آریم یکسر ز جای / بیک حمله ما ندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز / فریبی شنیدند ازین گونه نغز
بتوطال گفتند تا زنده ایم / بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمائیم زان گلستان رنگ و بو
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز تیر سر روی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست در انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند انجم صفت گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن / دبیس از مداین و لید از یمن
دوالی ز انجاز و میدی ز ری / قباد صطخری ز خویشان کی
زرینوند کیلی ز مازندران / نیادیل از کشور خاوران
پشنگ از خراسان و قوم از عراق / برشیاد از ارمن درین اتفاق

صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که رنگ شست پروای شوی

آگاهی فلسیان از آمدن سکندر

بکن دست شوی ز پاک و پلید / بیکرانچنین دست باید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند
ازین کار تاریک اهریمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی
ثنا آفرین باد بر زیرکان / که روشن نزآرند از تیرگان
گزارنده شرح حال جهان / گزارش کنان آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش درخواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
زخوبی چنان ساختش نقش بند / که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت پیروز گنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزل چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد بپید خواه تنگ / هزبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی کهن بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از بنه تا سپاه / برآسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم برآراست لشکر گهی / بگردون کشیده درو درگهی
جهان از رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی پس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوه زند کوه ازو خوی کند
دلیران شمشیرزن بی شمار / بهر دم گرایی چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون شیر / درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / ز موی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها اژدهاییست این / جهان از سپه کرد بلاییست این
ز لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه کشور آشوب و لشکر شکن
چو قیطال روسی که سردار بود / شد آگه ز لشکر سپهر کبود
یکی لشکر آراست از هفت روس / همه نامداران با پیچ و کوس
ز برطاس و آلان و خزرا گروه / برانگیخت خیلی چو دریا و کوه
ز اقسو زمین تا بقفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره درنوشت
سپاهی نه چندان که لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از پس راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قیطال روس / که مردانگی زاید هم از عروس

اگر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار / که با جمله کس ندارند کار
به برقع مکن روی این قوم ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش
جهاندار اگر زانکه فرمان دهد / زما هر که خواهد روان جان دهد
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
ولی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با این گروه / زبان نصیحت ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره جست آن شه چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی / دریغست کز کس نپوشند روی
چه سازیم تا رسم خوبی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی بسازم درین پهن دشت / که گویند ازان سالها برگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه آرد آنجا نشست / وزو هر چه درخواهم آرد بدست
جهاندیده دانا به نیک اختری / درآمد به تدبیر صنعتگری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگ سیاه
برو چادری از رخام سفید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
هر آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
ازان روز قفجاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار / برین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را نکردند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد بینای بیدار بخت / که قفجاق را دل چو سنگست سخت
ببر گرچه سیمند پس سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد درخشان / ازو پند گیرد دل سختشان
که رویی برین نقش از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کآسمانیست آن / بگویم که رمزی نهانیست آن
بپا مردی آن طلسم بلند / بر آن رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر / بسان گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان نشینند پیرامنش
همه خیل قفجاق کآنجا رسند / دوتا پیش آن نقش یکتا رسند
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش نماید پرستنده وار
سواری که راند فرا پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

نه باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه پیشم درین طوفگاه / یکی رو سفید و یکی رو سیاه

ظفر اسکندر بدشت قفچاق

نگردند پروانهٔ شمع کس / که پروانهٔ ما بخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارشگر نقش این سبز باغ / چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز یغمای روس
نخست آن شب از عزم کین ساختن / بخود در زمان رای انداختن
که جنبش درین کار چون آورد / کزین عهده خود را برون آورد
دگر روز کین توز سجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بر آن خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون درآمد به آمل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی‌بود در آب و خاک
در آن تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید / در و لعبتان سمن ساق دید
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب / فروزانتر از چشمهٔ آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاهی عرب پیشه بی حجاب / چو دیدند آن دلبران بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / در آن داوری بخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بدان لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نیامد خوش آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه وایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بی گمان مرد مرد
یکی روز رغبت بدین کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس از آنکه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سرفراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد هم آن زن بود
چو آن دشت بانان بگم کرده راه / شنیدند یکسر سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن ز نیشاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به / خیانت نه بر روی بر دیده به

اگر داد نستاند از خصم شاه — خدا باد یاری ده دادخواه
به بینی که روسی درین چند سال — کند روم وارمن همه پایمال

چو زین گونه بر گنج ره یافتند — شتابنده زآنسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر — که خامان خلقند و دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر — بجان نادر بیند و برخون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی — که جز صورتی نیستش آدمی

اگر برخری بار گوهر بود — بگوهر چو بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن ستیمان بگنج — بسی بوجهار ارسانند رنج

خلل چون بهر مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او — ز بیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز — که در پیش شه بود برده عزیز
فرو برد سر تیره و خشم ساز — وزان طیرگی سر برآورد باز

بفرمایدخوان گفت فرمان تراست — مرا در دلت آنچه در جان تراست
ازین کینه به باشد ار بگذری — تو کهنی و باقی ز من بنگری

به بینی که سر چون براه آورم — چه سرها ز چنبر بجاه آورم
چه دلهای مردم برآرم بجوش — چه خونهای شیران درآرم بجوش

برآرم پیکان از شیر افکنی — که بر شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس پس مانم نه روسی بجای — پر هر دو را بسپرم زیر پای

اگر روس مصرست نیلش کنم — سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از کوشش اورنگ را — در آتش فشانم ز کین سنگ را

نه در کوه و غار اژدهای بلهم — نه از بهر دارو گیای بلهم
گر این کین نخواهم ز شیران روس — سکم سگ نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ برطاس را نشکنم — ز برطاسی روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان — بخواهیم داد از بد بدگمان

همه بردها باز جای آوریم — پستانده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر — برون آوریمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت — بهارت شکوفه بهار از درخت

بسختی ز مر چاره دل بر مگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد — صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا به دریای ژرف — باهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای — که گنجینه سازم در آن ملک جای

چو زین داستانم رسید آگهی — به ار تخت من باشد از من تهی
نزیبد در آسودگی رخت من — نمد زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم ار هیچ راه — مگر کینه وا خواهم از کینه خواه
دوای چو دید آن پذیرفتگی — برآسود از آن خشم و آشفتگی

بب خاک را عنبر آلوده کرد — زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر — که از خوردنش نیست کس را گزیر

بیا ساقی امشب بهی کن شتاب / که با درد سر واجب آید گلاب
میی کآب بر روی کار آورد / نه آن می که درد سر خمار آورد

آگاهی اسکندر از لشکر روس

جهانگرد را در جهان ساختن / خوش آمد سفر در سفر تاختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیده‌ها با خبر داشتن / ز نادیده‌ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود آید همی شهریار
فرومانده در شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل با شهر خود می‌نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای در بادپای
هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی درآرد باورنگ خویش
بر آن ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
همه رسم و ترتیبها نو کند / بسیج زمین بوس خسرو کند
کند تازه جمعیت هر کسی / در آن جمع سازد نوازش بسی
نخواهند کان ارغنانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
ازین طرز می بودش اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود / به نیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق بپمود راه
درآمد بر شاه نیکو سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد که از ملک آراسته / خلالی بجا نیست از خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارک / شبیخون درآورد همچون تگرگ
بدربند و آن ناحیت راه یافت / بکشتی نشست و بدریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / که ره بسته باد آن پی شوم را
بجز کشتگانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبان آگنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ما تهی کرد رخت / در از درج بربود و دیبا ز تخت
همه شهر بردع برانداختند / ز مال و ز گنجش بپرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی / بجان راه پیکار بپیمودمی
من اینجا بخدمت شدم سربلند / زن و بچه اینجا بزندان و بند

دگر باره شه باده بر کف نهاد	برامش در بارگه بر گشاد
بسر برد روزی دو با رود و می	دگر باره شد مرکبش پیش پی
سوی بازگشتن بسیچید کار	بگردندگی گشت چون روزگار
پری چهره را زود خاقان چین	بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند	چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب	فرو ریخت چون گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه	همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست	ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد	عماری بجو کانی خود سپرد
درآمد بطبیاره کوه کن	فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردن کشان	پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود	بیابان ز نخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای سند	زمین بر زمین پر پرند
سپه چون در آمد بعرض شمار	گزیده در او بود ششصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ	چپ و راست شیران پولاد چنگ
بتعلب اندرون شاه دریا شکوه	سپه کرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه	چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل پیسنجی پهلوی	روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص	چو بر نقره شوشهٔ زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل	ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه	که آسان از ایشان شدی رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان	طرف دار چین در رکابش روان
شهنشه چو طی کرد لختی زمین	اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز	باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک پدرود کرد	ز آب مژه روی را رود کرد
عنان تافت شاه ممالک نورد	ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود	بفرمود تا لشکر آید فرود
در آن عرصه جایی دلفروز دید	نشستن در آن جای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی	کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهرنگار	چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید	بغایت پسندیده یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش	بسی داد کآنجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد	بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کآدمی شاد ازوست	خبر داد دهقان که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم	که شه باز گشته ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه	بشارت زنان بر گرفتند راه
بشکرانه رایت بر افراختند	بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج	بدرگاه شاه از پی پای رنج

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغان شاه مرغان طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کآب ازان میچکید / بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمربستهٔ زلف او مشک ناب / که زلفش کمربست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره‌ای / بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
بلورین تن و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / برو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ای / که پرورد از آنسان گرانمایه‌ای
زدی بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گویی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفهٔ ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ چنگی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویش کس یار نیست
سه خصلت در این ماه آورده است / که آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که مت آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان از مردان مرد
سیوم در خوش آوازی و بانگ رود / زناهید خوشتر سراید سرود
چو آواز خوش برکشد زیر زار / نخسبد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی ازان دلارام چست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفت و بود آن ز فرزانگی
که مردانگی در زنان کم بود / تنک نازک و پیسنگ محکم بود
زن ار سیمتن نی که روئین تنست / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه که آب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را ز مردی ندید استوار
به پذرفتش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
جوان پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام

دیاره

بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رز از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس
بگرد آرزو با معالی کمیس
بهشتی صفت مرحه در خوان بستند
بر آن مایده خوان بر آراستند

چو خوردند هر گونه خوردها
نمودند بر باده ناوردها
نشاط می قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف
بقانون اوزان در آورده حرف

بریشم نوازان شیرین سرود
بگردون بر آورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی
ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان ماهی کوبان خلخ نژاد
معلق زنان از رقص چون گرد باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی
که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم
بر آورده از روم وز چین علم
در گنج بگشاد جیپال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

نخت از جواهر در آمد بکار
ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب
ز هر سو یکی جوی و حوضی پر آب

ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین با وی انبارها
کمانهای چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیر افزون ز چند

نگاور سمندان آهو خرام
همه تازه روی و همه تیز گام
فزون از عدد چرغ و شاهین و باز
سگ و یوز شیر افکن تیز تاز

غلامان لشکرشکن خیل خیل
کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
از آن جوهر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی سرو دم سیاه
نگاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی
ز سیرش کسی را نبود آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر
بدریا در از ماهیان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیو زاد
بگردندگی گیتیش دیو باد

بانگیزشش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد سوی جایگاه
که واماند ازو وهم در نیمه راه

فرس را زخ افکنده در وقت شور
فکنده فرس پیل در وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در وقت رفتن تمام

سمندش نگویم سمندر وشی
سمندر وشی لی سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده پر
ز خواب شب فتنه شوریده‌تر

چو دوران در آمد شدن تیزبال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه ز آهنگ او

بسی خون کرو کرده در دامنش
عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن
نگارش همه کرگدن ساختن

سرشکی که از عین پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساغری چون در ابر بهار

بازگشتن سکندر از ممالک چین

دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غمم یکدم آزاد کن

اگر دخل خاقان چنین آمدست / مکن خرج چون روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بنه / زبهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر در بود نیستی

در خرج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردگی دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آیی ز بیهوده خواری برنج

هم اندازه کن با نداز خویش / که باشد میانه نه کمتر نه بیش

چو رشته ز سوزن قوی تر کنی / بسا چشم سوزن که در پر کنی

سخن را گزارش گر نقش بند / چنین نقش بندد بچینی پرند

گر آوازهٔ شه جهان گشت پر / که چین را بر آمود دامن بدر

شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پای مزدی شگرف

ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

بر آراست بزمی چو روشن بهشت / در آن ماه رویان حوری سرشت

پر از نعمت و میوهٔ خوشگوار / ظروف و اوانی همه شاهوار

ز هیچ آرزویی بعالم نبود / که یکیک بر آن خوان فراهم نبود

جز آن خوردنیهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی صحن حلوای نغز / ز بادام شیرینش آگنده مغز

ظرایف نه زانسان که دنیاپرست / بعمری یکی زان در آرد بدست

جواهر نه چندان که گوهرشناس / کند عشر آن را بپایان قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته / وزان گشت بزمی چنین ساخته

شه ترک با شهریاران صد هزار / بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه به آیین پیش / فزود از زمین بوس او قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر پادشاه / کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / چو از حد برون بود آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی / بر آن خوان شدند از پی بارگی

سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمهٔ در چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

ازو چینیان چون خبر یافتند
در آن راه ازو پیش بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

گرازندگیهای کلک دبیر
برانگیخته موج از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بر آن حوض بستند چست

چو ماهی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه با صد نیاز
سر کوزهٔ خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست
سفالین بدآن کوزه حالی شکست

بدانست ماهی که در راه او
شد آن حوضهٔ چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین و زیب
رقم زد بر آن حوض ماهی فریب

نگارید از آن کلک فرمان پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر

در آن کرم جوشنده بیش از قیاس
کز آن تشنه را در دل آمد هراس

بر آن تا چو تشنه در آن حوض آب
سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که ماهی در آن حوض زد دورباش

ز بس جادوییها و فرهنگ او
بدو بگرویدند و از رنگ او

به چین تا دگر باره چون تاختم
سخن را بکجا پر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
برخشنده می بود از آتش فروز

زمان تا زمان مهرشان میفزود
همین راستان را جهان می ستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
کرم‌شه نیارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر جا که سازی مقام

بکام کسی شه کند تاختن
ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین همزبان گشت شاه
فروزنده تر شد چو خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری
بگوش اندرش حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند
وزان مهر خود را به میر رساند

اگرچه ملک داشت بالا زیش
زمان تا زمان بود مولی ترش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای مصری و روم
که بودی گرامی در آن مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی
که خزی نپوشید با اطلسی

چو بنمود اسکندر از نیکویی
بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی

چو ابروی شه بود پیوندشان
بخشم و بمهر شاه سوگندشان

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک قدح ریز در دامنم

سخن رفتی از کار آگهان … که زیرکتران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دو هر جهت … بهر کشور از چشمها بهر جهت

یکی گفت نیرنگ و افسونگری … ز هند و چستان خیزد ابگری
یکی گفت بر مردم شور بخت … ز بابل رسد جادو و سیاه بخت

یکی گفت کاید ز روی وفاق … سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بر پایه دسترس … زبان بهتر از تازیان نیست کس

یکی گفت نقاشی از اهل روم … پسندیده شد در همه مرز و بوم
یکی گفت نشنیدی ای نقش چین … که افسانه شد در جهان نقش چین

ز رومی و چینی در آن داوری … خلافی برآمد بفخر آوری
نمودند هر یک بگفتار خویش … نموداری از نقش پرکار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق … که سازند طاقی در آفاق طاق
میان دو ابروی طاق بلند … حجابی فرود آورد نقش بند

برین گوشه رومی کند دستکار … بر آن گوشه چینی نگارد نگار
چو زان کار کردند پرداخته … حجاب از میان کرد و انداخته

نه بینند به کار یکدگر … مگر مدت دعوی آید بسر
بدانند کز هر دو پیکر کدام … نو آیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت … در آن جفته طاق چون طاق و جفت
بکم مدت از کار پرداختند … حجاب از میانش برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را … تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی … بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند آن دو صورت نگار … دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو شه کار بنشست شاه … درین و در آن کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان … نه پی برد در پرده رازشان
بسی فکر کرد و بسی باز جست … نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود … که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را … بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد و چندان شتافت … کز آن نقش سر رشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند … حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ … یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ … بر آیینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفه چینیان بی نگار … عجب ماند از آن جا یکی شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید … همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته … ز صیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل میساختند … میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای … مصقل همی کرد چینی سرای
بهر نقش کان صفه گیرنده شد … مر این صفه عکسش پذیرنده شد

چو رومی ندانست کس نقش بست … بصیقل شد اهل چین چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری … ز ری سوی چین شد به پیغمبری

مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون برآری غریو
نخستین بند یاجوج پولاد خای / سکندر چو شد سکندر ز جای
تذروی که بر وی سر آید زمان / بنخجیر شاهین رود بی گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سرفرازی برآیم کلاه / وگر پوزش آری ببخشم گناه
مرا زیب و زنبوره در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نجنبدم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور / که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / ز بخت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر برد چون درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا چون بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی قصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عدل ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
بهرا یکی مرکبش درکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
خزانش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد از خانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و کین ز دل ریختند / بداد و پسند در هم آمیختند
سپهدار چین بردم از آن دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
که شاه جهان را و لشکر تمام / کفایت بدان نزل در صبح و شام
بهم بود رود و می و جامشان / بنزدیک یکدیگر آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند / بیکجای نخجیر میساختند
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مراد خورست
کمر نو کند عمر پژمرده را / بجوشاند این خون افسرده را

عشرت کردن سکندر با خاقان

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزین ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / ز هندوستان و ز مصر و فرنگ
نشسته بزرگان و گردنکشان / پری چهرگان نیز و حوری وشان
بمی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیها و آن نانوش / رسیده ز لب موج کوثر بگوش

بفرمود شه با رفیقان کار
کنند آن فروبسته را آشکار
ز بند زرش پایه برتر نهند
تبارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز
زمی کرد یاقوت را جرعه ریز

نشست از که شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم
حسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن شده بی‌هراس
نه اندیشه از کس نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا شام راند
همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده‌بانی بگاه
که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید اینک از دور خاقان چین
بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته
ز کوس و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آرد در راه
پر از گرد شد روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جویی بسی
نه بینی بیکجای چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته
چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل
ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی
روان چست بر باره ره نورد
برآراست لشکر ز بهر نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست
که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند
برابر بر از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوهی بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
برآورد کوهی ز دریا به میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه
بآواز گفتا کدامست شاه

بگویید کآرد عنان سوی من
ندارد نهان رایت از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید
قبای فراگین بچین درکشید

برون راند پیل افکن خویش را
رخ آورد پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد
که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند
فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنی پس از آنچنان آشتی
چرا راه پیکار برداشتی

در آن دوستی کردن او دل چه بود
از این دشمنی جستن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی

خبرنی که مهر شما کین بود
دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی

بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست

اگر دست رس یابم از روزگار / کنم زین غرض شاه را کامگار
گر آن کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری / بگردد ور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ

گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن زمام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری از بخارای من / ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
بچین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش

ز چندین غلامان کشور بها / بکن بر جبین بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طاق بروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شکوهان شمشیر کین / نهادی بتسلیم سر بر زمین
سرت را بسر بر بلندی دهم / ز تاج خودت ارجمندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار بار تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عذر هفت سال / دگر عمرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که با دانش عالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / ببا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله مال از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت پیروزبهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای

فرابر چنین زینهاری درست / خطی باید از دست خسرو نخست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نینگیزد از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون خیز من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکوشد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر / مگر گردش باز ماند سپهر

بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا درگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل رخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / گزان پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده تر شد ز گفتار او

به تندی بر او بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ رویی بر آن داشتت / که در پرده پوشیده بگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از نره شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین

بدین آستان زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من پا گرفته در آیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن خورد خون او تند شیر

ز من چون دل شاه رنجور گشت / جوانمردی شاه از آن دور گشت
مرا نیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین باختن
خصومت برگرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم سوی شاه

چو من مهربانی گرفتم بسی / سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / عزیمی بود عذرخواه بزرگ

نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بی گناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
چو شاه جهان دادگر داورست / خدایش بهر کار از آن یاورست

چو آن چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی شد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان بپیچید سقف سرای / بماند نشان گر گل افتد ز جای

درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخمگه موی نارد برون
در آن گوش کین اژدهای سیاه / با آزرم باید درین بوم راه

بچینی در آن روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
سپیدار گر گنبد لاجورد / رسد جامه‌ای بی کبودی نبرد

نوای جهان خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازکاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی

سپهدار چین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان کارها کاختیار آمدش / پرستشگری در شمار آمدش

بر آن عزم شد کاورد پیش راه / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را / سرافراز و گردان درگاه را

سحرگه که زورق‌کش آفتاب / ز ساحل در افکند زورق در آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بر آراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / وزان آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند

درآمد برسم پیام‌آوران / پرستش کنان پیش شاه جهان
بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنها که آورده آرد بجای

بفرمان شاه آن سخندان فرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی دم از بیش و از کم نزد / ز نیک و ز بد پیش شه دم نزد

ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
بدو کرد اشارت شه کامگار / که پیغامی ار زانکه داری بیار

همه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی برآمد چو تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سراسر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من / گران در حصارست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد ز خاصان کسی پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی آنچنان ساختن / در اندیشه شد از کجی باختن
بفرمود کز زر یکی پای بند / نهادند بر پای آن سربلند

هم آن ساعدش را هم این دگر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرایی که از خلق پرداختند / ندیمان و خاصان برون تاختند

ملک ماند تنها بر آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای

چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید جمال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
مرا نگو بگردد ز تدبیر کار / بگردد برو گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه ز نامرکب اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم چو خواهم ز البرز گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هزبر ژیان را درآرم بزیر / زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشورخدایان چنین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطرنواز / بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند پاسخ شه شیرزور / شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهین جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهان دیده بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کارها ساختی
در آن کارزاران کاردان راه جست / که در کارها داشت رایی درست
بگشاده سازم درانجا بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برون آرم از مهر و کین / بدین چین که آمد در ابروی چین
اگر جنگ سازم مخالف تویست / بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی خویش آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت مرا ناگزیر
براندیشم از تیزی رای او / که تندی شود کارفرمای او
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی بر رخ او مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / ز شاهان زر و گنج و رایت گرفت
تو پنداشتی کار بازیست این / ره و شیوهٔ سرفرازیست این
چنین کار کار خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند / بدولت گرایان درآرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل گرت پیش آرد گنش / وگرنی بود کار زشت و درشت
بیکماه کم بیش با او بساز / که بنشیند او روزگاری دراز

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کآمد جهان را پدید / بدست تو دادند از ایشان کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا هست دست
ز پیکار مغرب چو پرداختی / علم بر حد مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کار دنیا درست / فسانه درازست و شب کوتهاست
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
تراست چون من بسی شه کوش / یکی دیگرست من بتندی کوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو بازنشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس / فزون تر کند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فزود / ببایید مرا شکر ایزد نمود
کنم تازه‌ام شکر ایزد بسیج / کزین به نداند خرد هیچ چیز
شنیدم ز چندین خداوندراز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
درستی تنی چند را از اهل روم / ببازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید ز خورد / بهر جا که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند بی پرنگاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر در انجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خویش این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این جهل بار آرد آن هوش و سنگ
مکن کشتی چینیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو زانکه دستت قویست / چه حکم خدا برتر از خسرویست
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کار از نیک و بد
کسی گو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر آلهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند هر کسی سیب را خانه رس / ولی خوش نباشد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کازار کمن یاوری / بیندیش از حالت داوری
مکن رای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش خوی

ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر بود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / به بزم سخن شادمانی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسان در ببند / که در بستن در بود تا پسند
در خانه بگشای و آبی بزن / چو خیمه در خرابی بزن
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
رها کن که آیند جویندگان / به بینند در شاه گویندگان
که فردا که رخ در نقاب آورم / ز کیله بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارینده بینند بر دفتری
سخن بین کزو دور چون مانده‌ام / کجا بودم اکنون کجا رانده‌ام
گزارندهٔ گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کآمد در آن مرز و بوم / دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست
چنین دید رای رزینش صواب / که طغرای شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد پر از داد شاه / سخن را در آن پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابک دبیر / پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که از مغز مردم رباید شکیب
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
بپاسای آن جام گیتی نمای / بمن ده مرا نیم گیتی نمای
از آن راح خوشبوی کیخسروی / که گر نور شک یابد دم عیسوی

نامهٔ خاقان چین با سکندر

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانان نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطهٔ جایگیر
پدید آور هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی یاد از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس

سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند
هزبرانم آهوی چین دیده‌اند / کم آهوی فربه چنین دیده‌اند

ببرّند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شغب جعبه را ریز ریز

غلامم چو گیرد کمان زابدست / ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خسرو شت ایران بود / هم آماج این شست کیران بود

چو بر دوده دود من بر کند شست / اگر کوه البرز بد شد چو دست
نشانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش کیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد / برآرم ز قعرش بشمشیر گرد

وگر کوه باشد بجوشانمش / بزنگار آهن بپوشانمش
بنیروی خود پیل را بشکنم / نه پیلتن بلکه پیل افکنم

سرین خوردن گور روشن گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بنخجیری درآید بکار / دها ما میان از مرغان شکار

شما ما میانید بی پاو چنگ / سواران من هر یکی صد نهنگ
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم
گرت گوهرت آز دور نهنگ / ز دریای ما مرد و آید بچنگ

ندیدی مگر تیغم انگیخته / نهنگی و گوهر بر و ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهرت و پا زهر در ساغرم

بزد تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه دارد بها
گر آیی بمنت در پند آورم / وگرنی سرت زیر بند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر بار گیری تو پای از درم / چو خورشید بر خاک چین بگذرم

بیکدم در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشست ازین ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کر کس نبودش هراس

فرستادگان نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه

ازان سستیش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس
دوگونه خیالی بر او بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگر با دوست / دوای همه درد سر با دوست

رقیبا می خسرو در پیش کن / تو هم شو چاره خویش کن

آگاهی خاقان از لشکر سکندر

نامه سکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن زآفرین درگرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی نام او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ازوست / در آب و در آتش نگهدار ازوست
چو بخشش کند ره نیابد بگنج / چو بخشایش آرد نماند برنج
جهان را نبود از ازل هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر و آفرین کافرین جان اوست
چو در نامه شد کلک بر ساخته / سخن شد ز قول شه افراخته
که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود
چنین داند آن خسرو تاج بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم / بمهمانی ملک چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان بری / کند میهمان از پرستش گری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که شتابان براه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بدادم بخواهنده کان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سفید
اگر ترسی از تیغ بران من / مپیچان سر از خط فرمان من
اگرچه آرام من رای و هوش / به پیچاندت دست قهرم دو گوش
برآنم مباد که این تند شیر / بنخچیر گوران درآید دلیر
میاور شتر را سوی بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فزود آورد / که با یاد بستان سرود آورد
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ستاندم ز دارا غرور / چه کردم بجای فر و مایه فور
دگر خسروان از بنیروی بخت / بسر چون درافکندم از تاج و تخت
گرایدر که آید فرستاده من / گرفتار گردد بمیدان من
بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن ملک پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار / نگشتم ز زنهار خود شرمسار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و فرمان برون
مرا خود بسی دُر دریاییست / غلامان چینی و یغماییست
چه داری تو ای ترک چین در دماغ / که با باد صرصر چه تابد چراغ
بجای فرستادن مال و گنج / شدی چون پشیمان چنین گنج سنج
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سله دارت یا مهر یار

بود در کفش تیغ همچون درخش　　که باده خوردن شود گنج بخش
سخن نشنود کآن نباشد درست　　نگیرد پذیرفته خویش سست
بنخجیر کردن ندارد درنگ　　شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
بمیدان سپر شهسواران بود　　بمستی به از هوشیاران بود
فراوان نگیبد و اندک سخن　　گه راستی راست چون سروبن
بش در سخن موج احسان زند　　همه رای با فیلسوفان زند
پناها به ایزد به بیگاه و گاه　　بود در بلایی که پا زان پناه
مبادا که از پس حرونی کند　　که گر شیر چرخست خونی کند
ملوکان که از فرشان داشتند　　جهان از ملکشان گشا داشتند
نبیند شد از هیچ خونخواره　　مگر از ضعیفی و بیچاره
نپسند تعظیم خود در کسی　　چو پسندد کسی را نواز دبی
بخواهندگان گر کسی زر دهد　　بجای زر او شهر و کشور دهد
چو خاقان خبر یافت زان بخردی　　عجب داشت از قدرت ایزدی
به اندیشه جنگ بربست راه　　بهانه طلب کرد بر صلح شاه
شهنشه مثل زد که نخچیر خام　　بپای خود آن به که آید بدام
مراد شمار از سبک راه کرد　　بابر ره دور کوتاه کرد
سپیده دم از آسمان کبود　　چو این زرد گل یا گهان رخ نمود
یکی نامه فرمود آراسته　　فروزان تر از ماه ناکاسته
بیا ساقی آن جام پرنور کو　　دوای دل زار مخمور کو

چو نقد سخن در عیار آورد　　همه مغز حکمت بکار آورد
بهر جایگه رونق انگیز کار　　نخسپد در شبستان و جز در شکار
جهان ایمن از دانش و داد اوست　　ملک بر ملک زاد و بر زاد اوست
چو خندد خیالی عجب آیدش　　چو طیبت کند بوی طیب آیدش
سیاست کند چون شود کینه ور　　نجنباند آنگه که یابد ظفر
بتدبیر پیران کند کارها　　جوانان برد سوی پیکارها
برابر او گر بود زنده پیل　　کم از قطره باشد بدریای نیل
پس و پیش چنبر جهاند چو مار　　چپ و راست آتش زند چون شرار
چو او نیست در لشکرش تیغ زن　　زهی لشکرآرای لشکرشکن
فراخ افکند بارگه را بساط　　باندازه خندد چو یابد نشاط
خزینه است بخشیدن کوششش　　طویله بود دادن استرش
مرادی که آرد دلش در شمار　　بکم روز کارش دهد روزگار
بمهر سکندر دلش گرم شد　　بآزرم و اخلاص او نرم شد
بشاه جهان قصه بر داشتند　　که ترکان چین رایت افراشتند
اگر با من او هم نبردی کند　　بمردی که آزاد مردی کند
چنان آرمش چین در ابروی تنگ　　که در چین بگرید برو خاره سنگ
دبیری عطارد منش را نشاند　　که بر مشتری زهره داند فشاند
سخن ساخته در گزارش دو نیم　　یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
چو ما تشنگانیم پر کرده ده　　بدریا کشان باده ده مرده ده

بنقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری بکار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای او شب چو هندو زنی / شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همه لشکرش هم بیکبارگی
بتدبیر آسایش آورد پای / نجنبید مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر / ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدود افکنی / چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغما و خلخ درافتاد جوش
شه عالم آسنج گیتی نورد / در آن خاک یکماه گرد آبخورد
طویله زدند آخور انگیختند / بر آن سبزخواران علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین / که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگرگش زمین چون ثریا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیامد چو او اژدهایی ز روم
جشن داغ بر روز فرمان اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست
ز دارا ستد کشور و تاج را / ز شاهان هندوستان باج را
چو فارغ شد از غارت فوریان / کمربست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا بجنبد ز جای / نیارد در آن زلزله کوه پای
بخاقان اثر کرد ترسی عظیم / که بود از چنان دشمنی جای بیم
بهر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بخان ختن / [illegible]و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را / دگر مرزداران مردانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خانان بر آسوده شد
بکوه رونده درآورد پی / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را باز جست / که تا حالها باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
دمادم دهش دارد و مردمی / سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / به نیکی سخن گوی و در بد خموش
بفکر و تأنی برآرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز بنیکی بیاد / نگردد بآزرده کس نیز شاد
کسی نیست بر زورمندیش چیر / نه شاه توانا نه مرد دلیر
اگر تیزیش از جبهه آتش است / که از بیم او خاره را خارش است

جوآئینه چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید

ز شیرین گیاهای کوه و دره
شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد او صیدگاه

گوزنی گزد روی بر خاک داشت
ز چشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر
جهنده ز بر بر شکاری ز بر

ز مقراضه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکند نافه ز ناف

نشستند بر تازی تیزگوش
همه خاره خشان و فولادپوش

هوائی خوش و راه بی خار بود
وگر بود خار انگبین دار بود

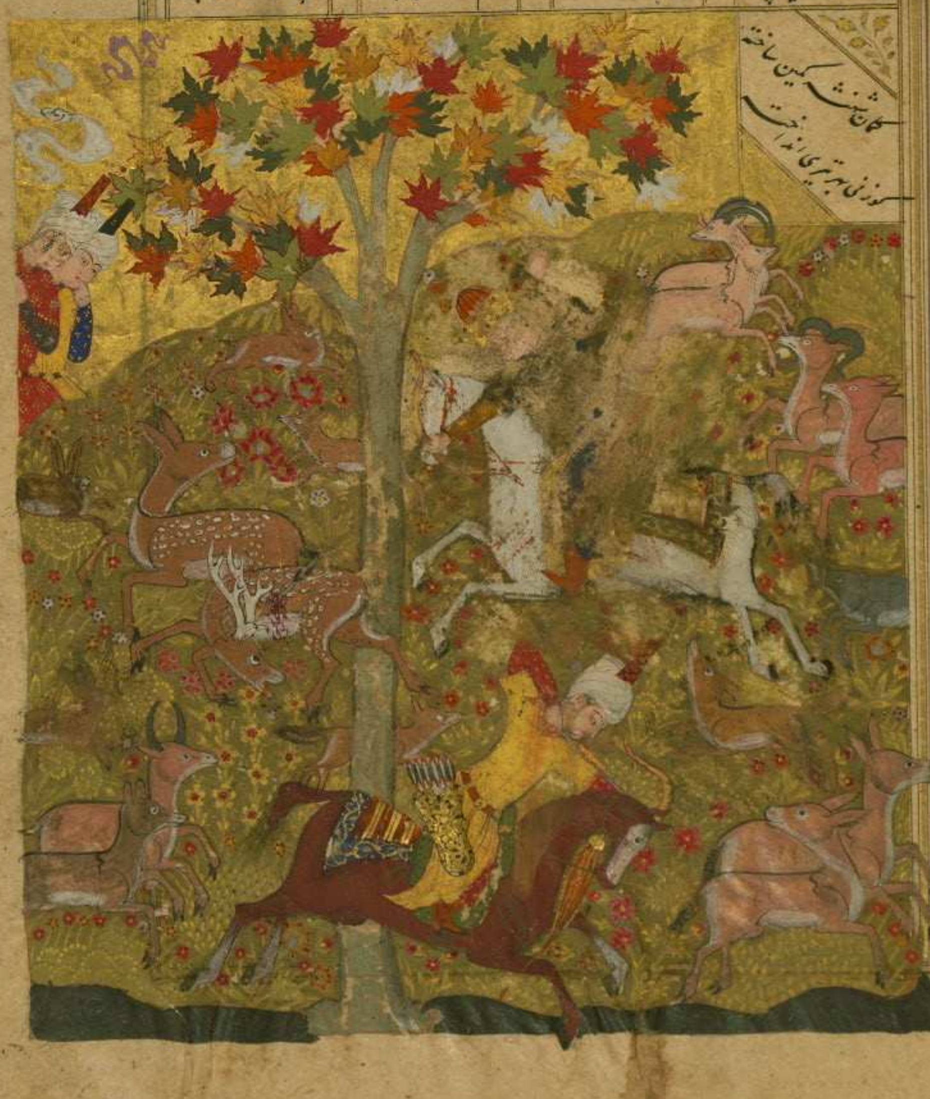
هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود

شکار افکنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین

سر ریز زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور

ادیم گوزنان پیرین تا ببر
ز پیکان زر گشته چون کاوزر

کمان خانه شست کین ساخته
گوزنی به تیری بر انداخته



سعادت بیاروی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بپایان رسید / سخن گو بامیدواری رسید
گزارش چنان تازه کن مغز را / که بگزاری این نامهٔ نغز را
شنو کین جهاندار فرخ نبرد / در آن ملک با فور روزان چه کرد
گزارندهٔ حرف این جب حال / ز پرده چنین می‌نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای می‌کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام / بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو انداخت پیروز در پای او / بدیگر کسی داد شه جای او
وز آنجا برفتن علم برفراخت / که آن خاک را باد پایان شناخت
سه چیزست کان در سه از آنگاه / بود در سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسب و در پارس فیل / بچین گربه زینسان نپاید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک / ز نوبینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین / ز تبت روان شد باقصای چین
چو در ملک تبت رسید افسرش / بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک / کند بی‌سبب مرد را خنده‌ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده را بامراد
بدشواری آن راه بی‌خشک و تر / همی برد خرگاه منزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید / همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو آهوی دشت را نافه‌دار / بگشا کس آهو نسازد شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتند / بخروارها مشک برداشتند
چو طی بیابان چنین درنوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پنج کام اندران مرغزار / روان بد یکی چشمه خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از ژاله پر / چو از شاخ مینا برآموده در
پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر تیغها نافها ریخته
سم گور در سبزه خاریده جای / چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سوادی که بر روی پیمائی نبود / دگر بود چون پشت ماهی نبود
چو شه یافت زان مرز بوی بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و گیاهای آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست / گران فال فیروزی آمد بدست
بفرمود تا کوس بنواختند / ازان مرحله سوی چین تاختند
دلیل زن چو شد بر دهال خشمناک / برآورد فریاد ازان آب و خاک

جو شه دید در پیش باز آمدش / عروسی چنین دلنواز آمدش
طراز عروسی بروبت شاه / پس آنگه منش را بدو داد راه
جواهر بخروارها و دو پایه تخت / پلنگینه خرگاه و زرینه رخت
ز جام زمرد ز خوان عقیق / که بودند در زر و گوهر غریق
ازان بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاده شد کید منت پذیر
برآسوده کالجی بی نغز بود / جو پالوده پاک پر مغز بود
نسفته دری ناشکفته گلی / همایی بروفشه جون بلبلی
جهاندار جون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت
نوشت آن سخنها که بودش مراد / ز پیروزی هر مشکین سواد
ز کین خواهی کید پرداختیم / جو شد دوست با دوست در ساختیم
به پیشم که آنجا چه پیش آمدم / کمر کار بر کام خویش آمدم
توئی نایب من بهر مرز و بوم / ز سرحد چین تا بدریای روم
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هستشان ناگزیر
نوشت اینچنین نامه از مهتری / فرستاد پیکی بهر کشوری
سپه دادش از استواران خویش / براه استواری ز حد کرد پیش
دگر گنج را در زمین کرد جای / نبودش کسی رهبر و رهنمای
خبر دادش از جملگی نیک و بد / ز فیروزی و دیگر احوال خود

بآیین اسحاق فرخ نیا / گر او یافت چشم خرد توتیا
بنزل سپهدار هندوستان / بساطی برآراست جون بوستان
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز تازی سمندان فولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
جهان چون ز اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
جو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده جون گفته شد
فرستاد از آموزگاران کسی / باصطخر کرد استواری بسی
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدا باد یارم درین راه دور
بنایب نوشت این که ای خرده دان / سپهدار فرمان ده کامران
جهان را به فیروزی آوازه ده / بعیش و طرب مژده تازه ده
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
عروس گرانمایه را زین نگار / برآراست تا شد بیونان دیار
بهمراهی مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
بدستور دانا وثیقت نوشت / جو از دانش و داد بودش سرشت
ازین گفت و گو چون برآسود شاه / سوی فور برزد در بارگاه

رفتن سکندر بچین و آگاهی خاقان

بیا ساقی آن آب چون ارغوان / گر او پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که یکدم جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورد و آورد پیش
دل کید از آن قید آمد بجای / جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مباد اسپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت / زمان خواست گنجینه و کار ساخت

بفرمان بری شاه را سجده برد / پذیرفتها را بتا صد سپرد
جز آن چار پیرایه ارجمند / گرانمایهای دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان در آن عرصه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه رونده چهل زنده پیل / که بگذشت از نافشان رود نیل
سه پیل سفید از پی تختگاه / گر ایشان شدی روز دشمن سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک پخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی آنرا سجود

روان کرد با او بسی گنجها / جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس از ایشان زر و زیوری / که بودند هر یک به از کشوری

بنزد جهان داور خویش برد / ره و رسم دانشوری پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را / چهار آرزوی خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه روشن از یاد شد
فگند آزمایش در آن چار چیز / چنان بود کو گفت و زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید / ز نیک اختریش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن / خبر یافت از کارهای کهن

طبیب مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر / تواند که یابد مر او را نظیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته / مه از شرم رخسار او کاسته
دهان تنگ و سر کرده ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از کان شکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
چو آهوی چین مشک پرورده بود / قرنفل بهندوستان خو کرده بود

گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب / فروهشته چون پری از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته / مه از سنبله سنبل آویخته
بدان گندمی گونه رنگ او / چو مشک سیه خال چون رنگ او

نموده جو از گندم مشک سای / نه زان جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار و هندو سرشت / ز هندوستان زاده حور بهشت

نه هندو که ترک ختائی بنام / به دزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی کوی او / شه رومیان گشته هندوی او

لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر / شکر خنده داشت چون نیشکر
نگاری در آن خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی

صفت کرد از آن چار گوهر بشاه — که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شاه از آن آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ — نبود از شتابش زمانی درنگ
وزان پس که با هندوی نرم گوی — بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد و سربسته گنجی روان
یکی نامه کالماس را موم کرد — همه هند را هندوی روم کرد

دبیر نکورای با عقل و هوش — که بودش دماغ از فرخ سروش
نوشت از سکندر بکید دلیر — ز تندی اژدهای غرنده شیر

ز هر چند کیها در وی بی شمار — که باشد نویسنده کار شعار
بسی شرطها کرده و آزرم هم — نموده بسی وعدها از کرم

چو نامه نویس این وثیقت نوشت — بشاهی بکافور عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم — سوی کید رفتند از آن مرز و بوم

چو دانای رومی در آن ترکتاز — بلشکرگه کید آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت — ز کیدی که هندو کند دور یافت

پرستش نمودش بآیین شاه — که صاحب نگین بود و صاحب کلاه
بر آن نامه زد بوسه و پیش برد — کلید خزانه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبتش تشنه شد مور شیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم — بلفظی کزو گشت خارا چو موم

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران — فرستندهٔ وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود — روان باد بر نیک نامان درود
سخن رانده آنگه که ای پهلوان — قوی باد بازو و بخت جوان

بر آن بود رایم که عزم آورم — بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد — که گردد ز کوپال من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی — نمانم در آن بوم گردن کشی
کمند افکنم بر سر زنده پیل — کنم خون گردن کشان را سبیل

بخون خاک هندوستان تر کنم — همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی — عنان بر نه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز نهار زه بر زدی — بجادو زبانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد نیکونمای — در اسلاف ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو مویی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند — درود فرستنده او را رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز — در جادویی باید و کرد باز

ز کید و فسونهای جادوی او — شده کید یکپاره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو ببست — نخواندم که جادوی هندو گسست

چو کید آنچنان آتش تیز دید / از او چارهٔ خود به پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار
که کین با شه دارا چه کرد / ز هند و حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی از و تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کو اندران تاب تیز / چگونه ز خود بازدارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین کرد بر شاه یاد
که چون در جهان دولت هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر

همش پایهٔ تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر پندازمش
وگر میل دارد بجان خوشتم / بدندان گرفته بخدمت کشم

وگر بنده را او پرستد زراه / سپارم زر و در و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نازش آرد و من آرم نیاز / نگردد گر از بنده خشنود باز
وگر دانم این از ره داوری / که شه میل دارد بکین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / پیندازم این ره به پر پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او

گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
ولیکن کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی همچند / همه میوهٔ نوبر انجمند

یکی دختر خود پرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کز و کم نگردد بخوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد براز فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند چست / که نالنده را زو کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده گفتا که این هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران بر کشد نام تو / شاید سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک مغز / نداد از در آن کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد / همان قاصد و پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند / در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو و پیر اپردهٔ شاه دید / بخیمه بر خیمه‌ای ماه دید

درآمد زمین را بتارک برفت / پیام ملک با شهنشاه گفت
چو پیغامها سر بسر گفته شد / سخن راند از آنها که پذرفته شد

جو ایمن شود ره ز خونخوارگان / در آن کم بود سود بازارگان / وزان گنج خانه که زر یافتند / ره از اژدها پر خطر یافتند
همان چرب گو مرد شیرین گذار / چنین چربی انگیخت از مغز کار / که شه چون بغزنین در آمد ز بلخ / گذشت از تبی آب شیرین و تلخ
ز بس سرکه بر آسمان آمدش / تمنای هندوستان آمدش / درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا گشت رام / بهندوستان داد خواهم لگام / جو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت جو دیگر کسان / نباشم جز و جز عنایت رسان / وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشیند بجایی که بنشانمش / جو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
جو از فور فوران ربایم کلاه / سوی خان خانان در آرم سپاه / وز آنجا شوم سوی چاج و طراز / زمین در نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدند اندر آن رای و عزم / بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت بدیدار بود
سکندر برافراخت پر بر سپهر / روان گشت موکب جو رخشنده مهر / ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از لطف او گشته جون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندی شتاب آورد / بتاراج ملکش در آید جو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نگرد آنچه آید ز دیوانگان / جریده یکی قاصد نیک نام / روان شد که گوید بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه / که اینک رسیدم جو ابر سیاه / وگر بر پرستش میان بسته‌ای / چنان دان که از تیغ ما رسته‌ای
سر نرگس آنگه در آید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب / گل آنگه عماری در آرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه / بجایی بخسپد عقابی دلیر / که آبی در آید مر او را بزیر
گر آنجا سر سوی انگیختت / در آنجا بموی سر آویختت / وگر رست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم آنجا فریش / ز مغرب رسد صد چنانم به پیش / درم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن ترست آفتاب
جواهر بجویم ازین مرز و بوم / گزین پایه بسیار دارم بروم / بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور باده هندی بیاد من / که هندی تر از تست پولاد من / جو سر بایدت سر متاب از گناه / وگرنه نه سر ماندت نی کلاه
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در رهم افکند جون دام صید / فرو گفت با او سخنهای تیز / گدازان ترا آتش رستخیز

چنان راتبی را بناموس شاه
برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد
بر کس مهرداز نتانست برد

همان دید چاره در آن داوری
که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بفرهنگ و رای
کند راتبی دیگر آنجا بپای

وزان راتب آن بود مقصود شاه
که راتب ز راتب بود کینه خواه
خصومتگهی ساخت تا نیم صور
که از سازکاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشت و در خاک بست
هنوز این خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر باز را بر تذرو
ز ملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را
وز آتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردشت
بطوفان شمشیر چون آب گشت

بهاری دل افروز در بلخ بود
که نو تازه گل را دهان تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار
صنم خانهای چو خرم بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج
نهاده بهر گوشه بی‌سترنج
زده موبدش نعل زرین بر آب
شده نام آن خانه آذر گشسب

چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت
مغان را از آن ارمغان تب یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد
ز دود رخ پرستنده را دود کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را
وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام
بهر شهر کگنجد بودش مقام

بفر خراسان در آمد بجوش
خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان
چو یاری دهش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور
بهم بود مرکب بسم ستور
بهر شهر کامد بدولت فراز
در شهر بر روی او بود باز

جهان گشتنش گر چه با رنج بود
همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو شدی بر قرار
گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی برانباشتی
گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می‌نهند
بدان قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آید و خاک ایشان ربود
ز زر قفل آن یا ز آهن چه سود

بیا ساقی آن ابن زر بگداخته
که گوگرد سرخست از آن ساخته
بمن ده که تا زان دوایی کنم
مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان

فرس خوشتر آن ران که صحرا نوشت
عنان درکش ای بارگی در دشت

بنیکوترین نام زین جای زشت
بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن بدین خاک دل
گر او گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندگیست
که خورشید جمع از پراکندگیست

ز خونت جنبش روان ترا
بخون پروریدند جان ترا
همی وله تا بود در راه بر بیشتر
در و سود بازارگان بیشتر

دران کارها یار او بود و بس — پناهنده را گشت فریادرس — چو طالع جهانگردی آورد پیش — نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت ازان کوچگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار — سپاهش ز مه برده رایت برون — ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می نوشتند راه — که هم خوش چرا بود و هم صیدگاه — ز بس رود و جیحون ازان رودبار — نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش — برآورده تندر به تندی خروش — رگ رستنی در زمین گشته سخت — برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رنگ سجاده لعل — گل لعل در زیر گلنار نعل — دو نوباوه هم تود و هم برگ تود — ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد — چو دیبای هم ازرق و نیم زرد — نوای چکاوک به از بانگ رود — برآورده بر دشتبانان درود
ز بار گران خوشه خم گشته بود — تک و تاب نخجیر کم گشته بود — گره بر گره بر زده ساق جو — رسیده بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — برو تیزتر گشته دندان گرگ — پی گور چون زهرهٔ گاو سست — گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سپره — جهانده جهان یکیک آهوبره — جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل تیغ یک روزه بانو — بخلخال یک هفته شد گرد و — ز پرگار آن حلقه برگرد پیر — که خوانندش امروز خلخال گیر
بگیلان درآمد بگرد از ابر — بدانسان که در بیشه آید هژبر — ز ترکش‌کشی کآمد آنجا بدست — چو یخ سرد گردش بر آتش‌پرست
چو هم روی بشناخت هم پشت را — براند اخت آیین زردشت را — ز گیلان برون شد درآمد بری — با افکندن دشمن افشرده پی
بآتش‌پرستان سیاست نمود — برآورد ازان دوده یکبار دود — چو دشمن خبر یافت کآمد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت — ز ضعفی که بودش بتایم بریخت — چو دانست خسرو که در خیم او — گریزان شد از فر و دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بر وی گرفت — چنان تیز زد شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افکنده بود — پراکنده کاز از پراکنده بود — همانجا که بدخواه را گشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ تاج و تخت درست — بر آن پشته بنیاد دیر افکند چست — بهرای گنجش که بهرام کرد — بپهلو زبانش سری نام کرد
چو از گنج خویش آن بنا برکشید — بشهر نشابور لشکر کشید — دو بهره مهان زادران شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره کج‌سیر دار از ذم — ور دوستیش آشکار از دم — ز دارا کمر رایتی داشتند — فلک زیر آن رایت افراشتند

که بر آستان بوسی بارگاه | ز اصطخر گشتم روان سوی شاه || ز شاهنشهان نایب شهریار | سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت | کمین نایب خویش را برگماشت || چنان داشتم ملک را پیش و پس | که آزاری از کس نیامد بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم | پذیرفتها را نگه داشتم || بحمدالله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر | تغیر پذیرد همه کین و مهر || زمانه به نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمنست
نکشته درختی برآمد ز ری | کند دعوی تخم کاوس و کی || گزاینده عفریتی آشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که بازو پرستی کنند | ز تیرش همه چوبدستی کنند || همان پیل زن مرد آلت شناس | کند بیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو اهرمنی | فکنده بهر شهر و ده شیونی || سر و تاجی از باطل انگیخته | بناگاه رنگی برآمیخته
پراکنده چندی را گرد کرد | که از آب دریا برآرند گرد || بزعم خود اینجا دلاور شدست | همانا که شه را برادر شدست
سر و جان آن بنده در سر شود | که با خواجه خود برابر شود || خراسانیانش عنان می کشند | بیکبار رشته درمیان می کشند
ز حد نشابور تا خاک بلخ | ز صفرای او کام خلقست تلخ || بر خلق فتنه بر بسته موی | سوی تختگاه تو آورده روی
چنین اژدهایی که شد گرم کین | اگر خرده بینی بخوردی پسین || ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ | شغالی کند ناگهان کار گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز | کند دست بر شغل شاهی دراز || شه از راه او در نیارد دریغ | چو خورشید گیرد جهانی به تیغ
چو باز از سر دست یابد مجال | شکسته کند کبک را پر و بال || مرا لشکری هست چندان بزور | که آن چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند | بدرگاه شاهنشه عالمند || بهر روز و هر ساعت این دیوزاد | قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر بادپایان شاه | کس این گرد را برنداند ز راه || چو اندر سخن یک جهتی نبود | بنا سخن را درستی نبود
به نیک و بد از رازهای نهفت | همان بود در نامه کان بنده گفت || شه شیر دل خسرو پیلتن | در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو انجا برید | بتخت من آنجا دگر کس دلیر || بدان داستان ماند این تاج و تخت | که از هندویی هندویی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب | چو آزرم دشمن بود ناصواب || مگر مرکب شاه بود آسمان | که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود | بدان کاروان بار بسیار بود || ز هر گوشه باری می اوفتاد | همان کار در کار می اوفتاد

برآسود چون راحت آمد پدید / نخفتید تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
برآراست این حوضهٔ لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه مجلس آراستند / می و مطرب و زیرکان خواستند
سریر ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین پایه او را نشاند
گرفتند با یکدگر می بدست / چنین تا شد از می سر آزور مست
ببخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش لعل و زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیم نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل میگون بزر / مصفا و زیبا چو یک نار تر
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین بزیر یکی سبز شاخ
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد / فراشی ز یاقوت و از سرخ و زرد
تگاور ده اسپی مرصع فسار / همه زیر زینهای گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت و مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سربستهایی که در بار بود / جواهر من از زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / ز دیبای زیبای زرکش بسی
هم از خلعت و تخته و خوابسته / سریر سپهری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشاه زد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین درنوشت
درآن دشت یکهفته نخجیر کرد / پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان دیدن این خواب را

آگاهی یافتن سکندر از لشکر پیکار

دلا چند ازین بازی انگیختن / ز سردست رنگی بر آمیختن
درخت سوا رسته شد بر درست / بپیچان برش تا نپیچد درست
می تلخ ناخورده مستی مکن / وگر میخوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو بخوش خوارگی / فرامش مکن روز بیچارگی
ازین آتشین خانهٔ پر خروش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد / بگوگرد و نفط آتش کس نمرد
گذارندهٔ تختهٔ سالخورد / چنین درکشد نقش را لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت / در اندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد / به آیین خدمت زمین بوسه داد
دعا و ثنای شهنشاه گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت

نماینده غار با شاه گفت   که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته   ز بخشش کمر در کمر دوخته

کمن رغبت گنج غاری چنین   بر اندیش نیکو ز کاری چنین
بجنگ و بدندان در و رفته گیر   چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز   کند کار جوینده کار از دراز
ازین غار باید عنان تافتن   بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت   پیاده سوی غار چون رو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس   غلامی دو سه دیگر از هیچکس

بتدریج از آن رهگذرهای سخت   بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست   هراسنده شد مرد یزدان پرست

شکافی کهن دید در ناف سنگ   رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار   نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید   که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست   درین غار تنگ این نگار از کجاست

همه گرد فرزانه در غار تنگ   که آتش چسان تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف   که می تافت زان چاه نوری شگرف

از آن روشنایی پس آگه نبود   که جوینده را سوی آن ره نبود
از آن سر پنهان بسی باز جست   نشد بر وی اسرار آن چه درست

رسن در میان بست مرد دلیر   از آن چاه رخشان درآمد بزیر
نشان جست از آن آتش تابناک   که چون دید با روشنی از مغاک

پراگنده نی آتشی گرد بود   چو دید اندر آن کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه   برآمد دعا گفت بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب   ازین چاه کآتش برآمد نه آب
درو کان گوگرد افروخت   ز گوگرد او گرد او سوخت

خبر داشت او کاندر آن غار خفت   بگوگرد از آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند   برون رفت و عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست   نشد هیچ هنجار بر روی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف   برآمد ز اوج و فرو ریخت برف

از آن برف پر در جهان داشته   دره با کریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند   چو ابر از مژه قطرها می فشاند

مقیمان آن در خبر یافتند   سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند   به زیر لگدها برف را روفتند

بچاره گری شاه از آن رنج غار   برون آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای   سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و ملک و سریر   فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت   بلند اخترش یار و دمساز گشت

بر آسود از آن تفتن و تاختن   هراس و ز رنج ره یافتن
تنی کآن همه تابش و تاب یافت   بمالش گر آسایش خواب یافت

چو آن کوکب از برج خود شد روان / تویی کوکبه‌دار آن خسروان
جهاندار نیست و فرمان دهی / بود حیف اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه پیوسته بر کام تست
منه دل برین ماه و پروین و مهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود / بدان تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یکلحظه شان شاد کرد / بدان جام خواران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه / چنان کن که بینی از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فرداش جای آوری
بر سبزی از تاج و از تاجدار / تویی ملک سرسبز را یادگار
تو شادی کن ار غمگساران شدند / تو نه تاج اگر تاجداران شدند
از آن تاجداران صاحب قران / بدولت بسی سال باقی بمان
درین باغ رنگین چو پر تذرو / نه گل ماند و نی صنوبر نه سرو
گر او داشت از نعمتم بهره‌مند / توام بر کشیدی بچرخ بلند
ازان بر تر و بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی / مبیناد بر تو در خرمی
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بودم ادهم کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه درخورد آن کام دید
سریری که جز آسمانی نبود / زمینی شد و جاودانی نبود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از روی آیین جام / که تا رازها باز جوید تمام
چو دانا نظر زد بجام شگرف / رقمهای آن خواند حرفا حرف
بر آن جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود و نشناختند
بشاه و بفرزانهٔ اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون رفت از آن مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه باخت / بر آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / در آن تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا برین تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن پیکر دیرپای / هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در رنج بسیار برد / که تا شاه ره سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / در آمد پی بادپایان بسنگ
گران ره روش بود و برداشته / بخارش کسی گرد نگذاشته

چو زین تخت بازوی شه شد قوی | کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو درین روی تخت | به فیروزبختی برآورد بخت
شه این تخت را چون بجود باز داد | به کیخسرو مرده جان باز داد
برآن تخت بنشست یکدم نه دیر | لب تخت بوسید و آمد بزیر
ز گوهر برآن تخت گنجی فشاند | که گنجور آن خانه زان خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند | همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست | بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی جهان یافت پیغام را | ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد آن تیزهوش | که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد | بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست | بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
در آن تخت بی تاجور بنگریست | بر آن جام بی جم زمانی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی | مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنایی بود جام را | بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را برین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسپید باز
کسی کو بمینو کشد رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج | نه زر پیشش آید نه پابند عاج
از آنیم در جستن تاج و ترگ | که بس فارغیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید | که شمشیر باد خزانی ندید
کفل گرد کردند گوران دشت | کمر شیر از آن گور که درگذشت
گوزنان ببازی بر آشفته اند | هژبران بآیل کمر خفته اند
تن نافه آهوان مشک بست | کمر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز | گرفته چنین آتشی خانه سوز
چه سازیم تختی چنین دلپذیر | که بر وی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم | که ما را ازین جایگه باد شرم
چه حاصل چنین تخت کردن بپای | چو تخته است ما را نه تخت جای
نه تخت زرست این که ماوای ماست | گر آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ز تن پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجام الکنش باید نشاند
بده ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیده کار نوی
لبالب کن از باده خوشگوار | بنه پیش کیخسرو روزگار

پرورش کردن سکندر جام گیتی نما

شها شهریارا جهان داورا | فلک رفعتا مشتری منظرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او | سکندر که شد بر سر تخت او

دگر بنگرم تا چه سان خفت شاه — در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگریم بدان تخت بر دام او — ببوسم بعزت لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند چشم از مرگ شاه

وزان جام با جان نوا بشنوم — درودی گزین جانور بر شوم
شد آیینه جان من زنگ خورد — زدایم بدان جام از آیینه گرد

بدان مرد دل را هراسان کنم — بجود بر همه کاری آسان کنم
سری زگفتار صاحب بری — بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدزدار خویش — که پیش آورد برگ اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند — کریمانه مهمان پرستی کند

بگوید نهان با رقیبان تخت — که او رفته وین گشته پیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند — ره اندر نهان و آشکارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند مردم نثار نوش
در آن جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه آن بود رای آن نیک خو — نتابند گردن ز فرمان او
چو با کارداران بپرداخت راز — بشه گفت کآهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شه بازگردد کنم عزم راه
شهنشه پذیرنده شد خانه را — بهمخانگی برد فرزانه را

شبی چار پنج از غلامان خاص — چو زر کی آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت — بر آن کوه بر شد ز اقصای دشت

برآمد روان دنیا سود سنج — در آن راه خونخواره پیچ پیچ
دژی دید با آسمان هم نورد — نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان ز شربت آمیختند — در آن شربت از لب شکر بخشید
نهادند شاهانه خوان زرش — وزان خوردنیها که بد در خورش

پری چهرگان پسر پری چو ماه — همه صف کشیدند برگرد شاه
عجب ماند شاه از چنان فر و زیب — اثرهای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و در کشیده کلاه — درآمد به پایین آن تختگاه

ز دیوار دز آمد او را بگوش — که کی خسرو خفته آمد بهوش
چنین است فرمان ز فرمان گزار — که بر تخت بنشیند این شهریار

سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن بخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه
همین جوهرین جام یاقوت سنج — کلید است بر قفل بسیار گنج

بدین جام و این تخت دولت پرست — بسا جام و تختی که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار — نبود است شاهی چو تو در دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد

درو دشت چون باغی افروخته
ازو چشم بدخواه بر دوخته

هوا صافی از دود گیتی ز گرد
فلک روی خود شسته چون لاجورد

بنوبت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بدین بر چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروز رایی شه نیکبخت
بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج برزد بسقف سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته گرد از خرام ستور
گران کوه را در سر افکند شور

سپه راند از آنجا بتخت سریر
که تا چند آن تخت را تختگیر

سریری خبر یافت کان تاجدار
بر آن تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نگشت
همه راستان را قوی کرد پشت

سرافراز رسانید تارک بتاج
بسی خرج داد و نستد خراج

چو بشنید این قصه شاه سریر
برافروخت روشن چو بدر منیر

ز شادی دو منزل بره تیز دوید
بفرش سکنها فرش و پا کشید

ز زری که بودش میان دسترس
بجدی که حدش ندانست کس

سمور سپه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندز بی دریغ

وشق تیغهای چو برگ بهار
بنفشه برو ریخته صد هزار

وشاقان موکب برو زود خیز
بدیدار تازه برخسار تیز

چو زری بدان خوبی آراسته
روان کرد با آن همه خواسته

با ستاد کان در شه سپرد
بشد عاجز آنکس که آن را شمرد

خود آمد پس سوی شاه جهان
دوتا کرد قامت چو کارآگهان

بپاخاست شاه و گرامیش کرد
میان همه خلق نامیش کرد

چو دادش ز دولت درودی تمام
بپرسیدش از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان
چگونه است بی فر آن خسروان

سریری ملک پاسخش داد باز
که ای تاج شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمانبری

ستاره کمان ترا تیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید
در آیینه دست تست آن کلید

چو رفتند شاهان بیدار بخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور
مباد از سرت سایه تاج دور

جز این نیست فرقی که ناموس نام
تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

چه مقصود بد شاه آفاق را
که نو کرد نقش این کهن طاق را

پی بارگی سوی این مرز راند
برو بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار
ز کیخسرو تاجور یادگار

چو شد جای من تخت کاوس کی
کشیدم هم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته
ولی دارم از جای برخاسته

چه هر گه کزین سو شتاب آورند ... خرابی درین کشت و آب آورند
ازین وحشماران زیانها رسید ... زنان سنگی آفت بجانها رسید
گر آرد جهاندار بخشایشی ... رساند بدین کشور آسایشی
درین پایگه رخنهایی که هست ... عمارت کند محکم و سنگ بست
سکندر چو زیشان شنید این بیان ... بسی رحم شد بر بیابانیان
بفرمود کز هر طرف هر گروه ... ببندند یکسر گذرهای کوه
در رخنها را هم از خاره سنگ ... برآرند سدی در آن کوه تنگ
ز خاراتراشان باحکام کار ... که بر گه توانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را ... بفرمود بر بستن آن کوه را
چو آبادی رخنه پرداختند ... بعزم شدن رایت افراختند
زبس کاسه زخمه و زخم کوس ... خدنگ اندران شیشه گشت آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید ... عنان را سبک کرد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند ... بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری ... سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی ... رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه ... شب از بهر افسانه بنشاند شاه
ازیشان خبرهای آن کوه و دشت ... بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگه که از هر نشیب و فراز ... بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب ... که هست ایمن از تندباد جنوب
یکی سنگ مینای مینوسرشت ... ز برپایی و خرمی چون بهشت
سر برافراز شد نام او ... درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک برداشت رخت ... نهادند آن جایگه جام و تخت
یکی غار از آن کورخانه گزید ... کز آتش در آن غار نتوان خزید
هم از تخمه او در آن پیشگاه ... ملکزاده‌ای هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را ... نگه دارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد ... برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی ... چه از زورمندی چه از گربزی
اگر آشکارا بدی ور نهان ... بدان دژ شدی تاجدار جهان
بدیدی در آن دژ فرود آمدی ... ز دربان برو صد درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود ... بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو زیشان حکایتهای آن دژ شنید ... به دژ دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی ... دهد مجلس ملک خود را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن ... درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی ... ز می ده چراغ مرا روشنی

رسیدن سکندر بغار کیخسرو

چو روز سفید از شب زاغ رنگ ... برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک ... برآورد قارون سر از کنج خاک

تو در نیمشب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر اوج این تیغ کوه / درو رهزنانند چندین گروه
همه در کمین کاروانها زنند / زند کو مری راه جانها زنند

من و تیغ تیز و سپاه گران / ز هر سو درآییم بر گردشان
تو نیز ار بهمت کنی یاری / درین ره کند بخت بیداری

زره زن شود راه پرداخته / شود توشهٔ ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد یزدان شناس / که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس بر گشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد برو کوهه منجنیق / که کوه اندرو شد چو دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره محفل بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / ستادست بر در بامید بار

بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا خواند از اندازه بیش / کلید در دز درآورد پیش

خبر کرد کامشب باقبال شاه / خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دز سنگ بست / ز تیر فلک زود برهم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد ناگاه و درهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / بذره چسان کم شدی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست / که این منجنیق از دری دیگرست
چو حکم در آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی تراست

نگه کرد شه سوی گردنکشان / گزین به دعا را نباشد نشان
چهل روز شد تا که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفتند یکجو ازان خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشهٔ / فرو ریخت از پیکرش گوشهٔ

شمارا چه رومی نماید درین / که بی تیغ مردان مباد آزمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بجا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شویم / براه آمدیم ارچه بیره شدیم

فرستاد شه تا بدر تاختند / ازان رهزنان دز بپرداختند
بجای ز اقطاعها دادشان / سوی داوهٔ خود فرستادشان

در آن بر شده قلعهٔ چرخ سای / عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را گیر آباد کرد / دز ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم	ازین دیوخانه بپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ	گریوه نوردیم و سائیم چنگ
شهنشه چو دانست کان سروران	فرومانده بودند و عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل	فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج گوهر بدریا کنار	یکی مجلس آراست گوهرنگار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن	ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه‌گیران درین گوشه کیست	که بر ما تمام آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش‌پرست	پرستش‌گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه	کند بی‌نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان	عنان تاب گشت از بر مردمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد	نشان جست و آمد بر نیک‌مرد
ره آن شب چو روز بداندیش او	وشاقی و شمعی روان پیش او
چو نزدیک غار آمد از راه دور	بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید	ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته‌وشی دید چون آفتاب	برآورده اقبالش از سر ز خواب
جهان‌دیده نزد جهاندار تاخت	بنور جهان‌بینی او را شناخت
بدو گفت شخصی بگو پیکری	کانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست	درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست	ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار	که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش	ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال بادا خرت خواسته	به پیروزی اقبالت آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را	شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست	مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کآزار ریاضت زدود	یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسید خداوند رای	که چونست زاهد درین تنگنای
بنیروی دل شادم و تندرست	تنومندتر زآنچه بودم نخست
ز مهره ز کین کسم یاد نیست	کسی چون من از عالم آزاد نیست
جهان زانه دیدم وفاداری	نجوید کس از بیوفا یاری
چو بر بختم اندیشه کار خویش	همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار	بس است آشنای من آموزگار
گیا پوشم و خوردنم هم گیا	کنم سنگ را زر بدین کیمیا
سبب چیست کامشب درین کنج غار	به نیک‌اختری رنجه شد شهریار
درین غار من وانگهی چون تویی	بلی پادشه راکم از مندوی
جهاندار گفت ای جهان‌دیده پیر	ازین آمدن بد مرا ناگزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد	بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی در بنیان نگاشت	کلید آن تو تیغ با من گذاشت
چو من زآهن تیغ گیتی فروز	کنم یاری عدل در نیمروز

سکندر که آن نیک‌نامی نمود / ازان نام نیکو بسی گرد بود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بد از بر خویش نگذاشتی

ز کشورخدایان و شه‌زادگان / نظر بیش کردی با شادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی

همانا ازان بود فیروزجنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازان پیشه نگیره بتنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار / بتعلیم دولت شو آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاهدنوازی رهی دیگرست

بشمشیر باید جهان را گشاد / تو بر شیخ و زاهد کنی اعتماد
بهمت نشاید شدن در نبرد / سپه باید آنجا و مردان مرد

چو همت سلاحت در دست برد / ببایدپس این سازها کرد خرد
ازین پس چو بر هم نبردان زنیم / در همت نیک مردان زنیم

جهاندار ازان داوریهای سخت / نگه داشت پاسخ به نیروی بخت
سخن در بدیهه نیاید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر جانبی نایبی را نشاند
میان راه و آن رهگذرهای تخت / همی رفت آن شاه با تاج و تخت

در آن تاختن کارزومند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود
نبود آنگه این شهر آراسته / دژی بود در وی بسی خواسته

در آن دژ تنی چند ره داشتند / دگر کس در آنجا نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند

دگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان‌پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت / ندادند رامش در آن کوه و دشت

همین چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند از این بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / در آیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ غضبان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / گران در کلوخی نینداختند

ز پرتاب او ناوک افکند بال / کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنان جوی دیو شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده بر گرد او ره‌شناس / نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان کوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلسی نو نهاد / پر از طلب کرد و ابرو گشاد
چه گویید کشادرین تند کوه / که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت‌گشایان گردن‌فراز / ز هر گوشه بردند شه را نماز
که با بندگان لشکر پیوسته‌ایم / بدین روز بیکار ننشسته‌ایم

چهل روز باشد که بی‌خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با بارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

دگر آنکه تا بیری آید بجنگ   دو دستی زند تیغ را بی درنگ
ز فرزانگان الهی پناه   صد و چارده بود با او براه
همه انجمن جای و انجم شناس   بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار   بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی   که زو کردن چاره برخاستی
زدو رای آن راه و رنجی چنان   سخن راند با چاره سنجی چنان
نمودش چنان آمد از پیش بین   که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند   بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنج دان   طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور   ز هر تیره جایی برآرند نور
شه این رای را عالم آرای دید   سپه را سلامت درین رای دید
بفرمود تا هر کرا گنج بود   نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت   بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر کسی بر سر مال خویش   برانگیخت شکلی بتمثال خویش
چنان شد هم از بازی روزگار   که شه را دگرگون شد آموزگار
ز سنجار دیگر در آمد بروم   بماند آن کنوز اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز   بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که می یافتند   سوی گنج پوشیده نشتافتند
دگر باره در روم کردند جای   ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند   بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخه گنج نامه که بود   بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست   از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال   بسی گنج نامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری   کنند آن صنم خانه را چاکری
از آن گنج نامه ستد هر یکی   فراوان اگر باشد ار اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند   وزان گنج پا رنج خود بشمرند
مگر داد دولت مرا پای رنج   که پایم فرو رفت ازینسان بگنج
بده ساقی آن می که ناز آورد   جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این مرده گم کرده‌ام   قناعت بخوناب خم کرده‌ام
کسی کو در نیک نامی زند   درین قلعه لاف غلامی زند

رفتن سکندر بهند و تبت

به نیکی چنان پرورد نام خویش   که او نیک یابد سرانجام خویش
به دراعه در گریزد تنش   که آن درع باشد نه پیراهنش
اگر خواهی ای مرد نیکی پسند   که نامت برآید بچرخ بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش   دگر جامه‌ها را به نیکی فروش
نبینی که باشد ز مشکین حریر   فروشنده مال زنا گزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست   بدانکس که نیکو سرانجام نیست

گرانمایگان سپه را بخواند　گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر　ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش　سخنها ز هر دوستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس　که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی و رای شما مهتران　جهان را بپیمم کران تا کران
سوی روم زین بیش تو دم بپیچ　عنان مراد از آن چرخ پیچ

برانم که تا جمله مرز و بوم　نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم　همه ملک عالم بدست آورم

کنم رسم دین مسیحاییان　وز آتش برم بیم قلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمیست　ببینم که خوشدل کدام آدمیست

از آن خوشدلی بهره یابم مگر　گر آهن بر آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کارگاه　به البرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرسنگ درآیم به دشت　ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریای عمان کنم　ز جرعه بر او گوهرافشان کنم

چو مرکب درآرم به دریا کنار　کنم نقشه مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم　زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گوید هر کس درین داستان　که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه　که تدبیر ماست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم　ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما　نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک　بر آتش بسیم و در دل نیاریم باک
شه آسوده دل شد ز گفتارشان　نوازشگری کرد بسیارشان

بسیچید راهی با آهستگی　گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج　ز گوهرکشی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج زر　غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد　که لختی ز خشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت　بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج　سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را　که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس　بتری و خشکی رساند اساس

بداند جهان را که پست و بلند　وز آن بیش چندست و پنهانش چند
ز هر داد و بیدادی آگه شود　براه آرد آن را که از ره شود

فرو شوید از دور بیداد را　رهاند ز خون خلق آزاد را
بهرچم کامی حصاری کند　ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری آن ره شد اندیشه ناک　که دارد ره دور خوف هلاک
مبادا که ضایع شود رنج او　شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید　بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت　که ترسند از ایشان ستانند رخت

زریچالها آنچه باشد عزیز	ترنج و به و نار و نارنج نیز
بگلگون گلابی دلاویزتر	نشانده جهان از جهان دیگر
همه پخته بودند یاران تمام	بجز باده کو در میان بود خام
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ	بت تنگ چشم اندر آغوش تنگ
زمرد نگینهای با آب و رنگ	در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
پرندی مکلل بیاقوت و در	همه درزش از گرد کافور پر
چنین زیور نغز گوهرفشان	بنوشابه دادند زیورکشان
جداگانه از بهر هر دختری	بفرمود پرداختن زیوری
پری چهره با آن پری پیکران	شدند از بسی گنج گوهرگران
ازان کان گوهر گرای آمدند	چو گنجی روان بازجای آمدند

مغنی چو زهره برامشگری	صراحی درخشنده چون مشتری
همه ساز و آهنگها نرم خیز	بجز ساز کآهنگ او بود تیز
سکندر ز مستی شده نیم خواب	روان آب در چنگ چنگی چو آب
بسی نافه مشک و دو پای نغز	کز ایشان فزوده شود هوش مغز
یکی تاج زرین بنقش و نگار	برآموده از لولوی شاهوار
عماری و اشتر بهرای زر	عماری کشان جمله زرین کمر
بپوشید نوشابه تشریف شاه	چو تشریف خورشید رخشنده ماه
باندازه هر یکی چیز داد	بپاشید و پوشیدنی نیز داد
زمین بوسه دادند بر شکر شاه	بخرم دلی برگرفتند راه
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون	که سیماب از عکس او گشته خون
بمن ده که سیماب‌گون گشته‌ام	بشنگرف چون ناخنی رشته‌ام
بر آن عزم ای همت صبح خیز	که موج سخن را کنم گنج ریز

بزم نشستن سکندر با لشکر به سیاحت

برین سخن گوهر آرم بچنگ	سر زیردستان درآرم بچنگ
زر از بهر مقصود زیور بود	چو بندش کنی بندی از زر بود
تهی دست کاندیشه زر کند	تمنای گنجش توانگر کند
جهان آن جهان شد که درویش راست	که هم خویشتن را و هم خویش راست
فراوان خزینه فراوان غمست	کمت انده آنرا که دنیا کمست
که چون کرد سالار جمشید هوش	می‌ای چند بر یاد نوشابه نوش
یکی روز بنشست بر عزم کار	بساطی برآراست چون نوبهار

نه زور و زر و زهره کی آرد بدست	که دارای دین را کند زیردست
توانگر که باشد زرش زیر خاک	ز دزدان بود روز و شب ترسناک
چو از زر تمنای زر بیشتر	توانگرتر آن کس که درویش‌تر
شب و روز خوش میخورد بی هراس	نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
گزارنده عقد گوهرکشان	چنین داد ازان کان گوهر نشان
بریحان و ریحانی دلفروز	بسر برد با خسروان چند روز
حصاری چنان زانجمن برکشید	که انجم در آن برج شد ناپدید

شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در چمن

ز رخسار میخواره و رنگ می
بهر گوشه گل بر آورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه

بر آراست از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلسی دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار از آتش چو گل زیردست
نه چون خار زردشت آتش پرست

بمشکین ذغال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

بآتش بر آن شوشه مشک سنج
چو مار سیه بر سر چاه گنج

ز بی رحمتی داده پر مجوس
سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشته بر جای جو
بنفشه درو ده بوقت درو

سیاهی به بازندران برده مشک
بدل کرده با شوشه از خشک

ز هندو زنی خانه پر خون شده
همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرده سقلابی ترکتاز
سموری ببر طاسی کرده باز

بلالی بر آورده آواز خوش
صلا داده در روم و خود در حبش

بر آواز او زنگی قیرگون
گشاده ز دل نهر وز دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او
قلمهای مشکین در انگشت او

سواد قلمها ز انگشت تیز
بر آورده ز انگشتش انگشت خیز

نشسته جوانمرد اطلس فروش
ز خاکستر پیرزن درع پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته
بجای پلاس اطلسی یافته

چو در کوره مرد اکسیر گر
فرو برده آهن بر آورده زر

بها را ز بر شعلهٔ آذری
چو بر سرخ گل شعر نیلوفری

سفالی ز ریحان بر آراسته
بریحانی از پشتها خواسته

ز آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه ده خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد
رفیق مغ و مونس هیربد

شکفته گلی خورد او خاربن
پدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرای تهی پایگان
پیام آور رنگ همسایگان

ز نگار ترنگی که زد ساز او
بهار زند زردشت آواز او

بدین زندگی آتش زنده سوز
بر افروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
برو گاه دراج و گاهی تذرو

ز بند چناری بر افراخته
برو کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار
برو پسینه بط زند زیر بار

تن بط بود در خور انجبیر
چو در آتش آری بر آرد نفیر

در آن باغ مرغان بجوش آمده
ز هر یک دگرگون خروش آمده

سه تا زن بر آورده بانگ سرود
صدای نو آیین تر از صد درود

جگرها ز خون در نمک یافته
نمک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوده با نوک دندان براز
شکر خواب را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی حلوای خشک
اباهای پرورده با بوی مشک

فروزنده گردیم چون گل ز می
بر آن کوره از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم
بسر شوی شادی گلی تر کنیم

پری زادگان بوسه دادند خاک
پری وار رسم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزنده چون زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلنشان
کمندی برآراست عنبرفشان

چو مشتری را بزرین کمند
بزیر آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

که گر آتشی برفروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه آتش افروختن
برسم مغان بوی خوش سوختن

برود و می و لهوهای دگر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سپیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط
برآموده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو
خرامش درآمد بکبک و تذرو

نو اگر شدند آن پری چهرگان
نو آیین بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز
فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون گل بیا می بیار

رخم زان باده چون باده کن
ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

بجشن فریدون بنوروز جم
که شادی بپرداز جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان سرافکنده پیش

صحبت داشتن سکندر با نوشابه

نوازندگان با می و رود و جام
برآراسته بزم شه را تمام

می و نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر در کمر

بدان خلق اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی بچندان عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار
دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او
نگشتند یکموی از آزرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از چاه دلو آفتاب
بماهی گرفتن سوی حوض آب

در ابر درم بیپه کوه و شخ
گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

ده دم فرو گیر چون چشم گرگ
شده کار کرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور
بپهلوی شیران برآورده شور

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را بر جگر

زباریدن ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه بکرده ز غمزه تیز
ز برگ بهار آسمان برگ ریز

درخت گل از بار آبستنی
شکم کرده پر بچه آبستنی

دهن واگشاده لب آبگیر
که آمد لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلان زاد در دیده مل
ز محرمان روی پوشید گل

کنیزان چو پروین به پیرامنش / زنارک برآموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او / چو نامید صد در یک انگشت او

پری رخ چو لشکرگه شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار / نمی برد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سپهر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش ز زر میخ از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه / سرآورده در سایه یک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر / به پیش جهاندار پیروزبهر
چنان کز بسی رونق و نور و تاب / شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت / ز یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید ازان درگه تنگ بار

زمین بوسه داد آفرین برگرفت / درو مانده آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروسی چنان را نشاند از برش / عروسان دیگر بگرد اندرش
پس آنگه سکندر خدیو جهان / برفق و مدارا چو دانش وران

بپرسید و بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت شد از شاه فرخنده رای

که سالار زرینه خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی قطره زان حوض شیرین جلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ / گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریره و رقاق و دو پرویزنی / چو مهتاب تابنده از روشنی

سمان کرده نرم چون بیف خز / گز و پخته شد گرده گرده پز
اباهای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد از الوان نبود / گران جنس چیزی که بر خوان نبود
می ناب خوردند تا نیم روز / چو در مغز شد باده آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کانجا سپاه آورد / پر خلق در خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد دل از رود و می

کمر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین کم زنیم / بر جان پرورده جان پروریم

فروزنده

بنوشابه شه گفت کای ساده دل ... نوا گر نه زن را نگردی خجل
درین صحن یاقوت و خوان رخام ... همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را ... طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان ... برغبت بر آن دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه ... که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی ... کنی داوریهای ناکردنی

بگوهر چه باید سر افراختن ... که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ ... درو سفلگانه چه سازیم جنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد ... چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ بر داشتند ... نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد پی سنگ آزمای ... سبک سنگ شو زانچه مانی بجای
ز پیغاره آن زن نغز گوی ... ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان ... به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر پرست ... ز گوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست ... که جستی کسی گوهر از تو نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه ... ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهر است ... ملامت بهین با گر ادر خورست
چه باید بخوان گوهر افروختن ... مرا چون سر اندازی آموختن

زدن خاک در دیده جوهری ... همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش ... سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای ... که ما را ببردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین ... زدم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ... زمین را زلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانها خورد ... همه نقل دانهای دیده کرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت ... در آن بخردی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه ... ز خوردن بر آسود و شد عذر خواه

پس آنگاه شاه پسندیده خو ... سوی مقصد خویش آورد رو
بوقت شدن کرد بسیار عهد ... که نارد در آزار نوشابه جهد

به تسکین او شه وثیقت نوشت ... بدو داد شاه مبارک سرشت
بدان رستگاری شه حق شناس ... رهاننده را کرد چندین سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد ... چراغی بر افروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زر بر سپهر ... بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست ... دو طغی در از چار دیوار بست
بر آسود تا صبحدم بر دمید ... سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین بر آورد شاه ... یکی مجلس آراست چون صبحگاه
فلک یافت نارنج سیمین بدست ... ترنج کواکب بهم در شکست

پری چهره نوشابه نوش بهر ... بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام ... بر آید ز مشرق چو گردد تمام

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست

تلخی در اندیشه را نوش ده
در افتاده تن فراموش ده

گرت دشمنی کینه دریافتی
بعلت همان لحظه بشتافتی

تهمتن چو تنها کند ترکتاز
برو دیو را دست گردد دراز

همان به که در آسیایم زنند
گره بر گره چون توانم فکند

ازین چاه اگر برکشم بار خویش
نگهدارم اندازه کار خویش

شنیدم رسن بسته سوی دار
همی رفت خندان چو خرم بهار

چنین داد پاسخ که عمر این قدر
بغم بردنش چون توانم بسر

بسا قفل کان را نیابی کلید
گشاینده ناگه که آید پدید

چو تلخی منش را بمالید گوش
نشاند آتش تیزگی را ز جوش

کمر بست نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران

کنیزانی چون شمع برخاسته
ملوکانه خوانی بیاراسته

رقاق تنک کرده گرد روی
ز صحن سراپرده تا گرد کوی

اباهای نوشین عنبرسرشت
خبر داده از خوردهای بهشت

ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورده پر مرغ و از نشاط

ز بس صحن پالوده عطرسای
بسا مغز پالوده کامد بجای

فقاع گلاب و گل شکری
طبرزد فشان از دم عنبری

نهاده یکی خوان خورشید تاب
برو چار کاسه ز بلور ناب

چو بر مایده دستها شد دراز
دمی برخورش هر کسی کرد باز

دگر باره گفت این چه حکم بود گیست
شفاعت درین پرده بیهوده گیست

بجای چنین دلبر مهربان
که زنهار شرست و شیرین زبان

بپوشم دگر رخ ز بیگانگان
نگیرم ره و رسم دیوانگان

مغنی چو بی پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

نگهبانی آرم درین رنج و تاب
خیالیست گویی که بینم بخواب

بپرسید حالش در آن ره یکی
که خرم چرایی و غم اندکی

درین بود کایزد رهاییش داد
در آن تیرگی روشناییش داد

ازین در بسی گفت با خویشتن
بهم آخر بتسلیم در داد تن

شکیبندگی یافت درمان خویش
رضا داد و بیخود سر افکند پیش

ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسیج خورشهای الوان کنند

نهادند نزلی ز غایت برون
غذاهای نادیده از چند گون

همان قرصه شکر آمیخته
چو گنجد بر آن گرد ما ریخته

ز بس گوسه گاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه

مصوص برایی و ریحان نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز

ز لوزینه خشک و حلوای تر
بتنگ آمده تنگهای شکر

جدا از پی خسرو نیکبخت
بساط زر افکند بالای تخت

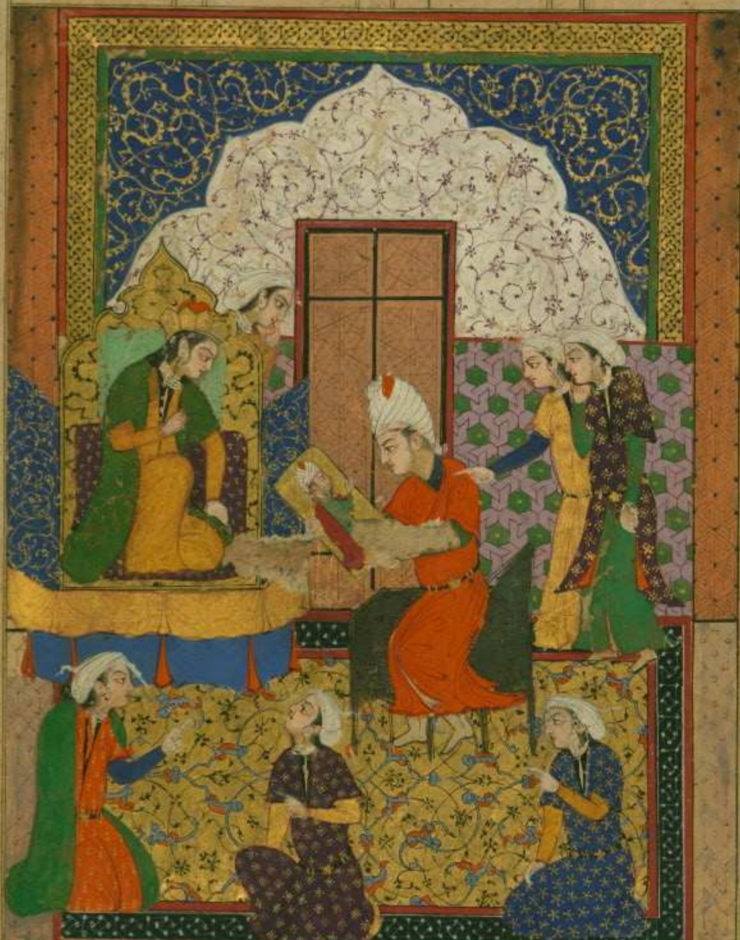
یکی از زر و دیگر از لعل پر
یکی سیم پر یاقوت و چارم ز در

بشه گفت نوشابه کای دادمست
بخور زین خورشها که در پیش تست

منم شیرزن گر توئی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون شیر میغ / ز آب آتش انگیزم از دود تیغ
کنم کام شیران در آرام باغ / ز پیه پلنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / کرشمه فزن بر گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست یاب / زنی پوده را داده باشی جواب
وگر غالب آیم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین یاد دارم ز دهقان پیر / که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که بر عزم آن ماکه خود نشکند / بکوشد بجان تا ترا بشکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز سند و پستان تا بپایان روم / ز ویران زمین تا به آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / در آن بنگرد رای باریک من
از آنکس که آن نقش را در نوشت / بپرسم حدیثی ز هر خوب و زشت
طلبکار گردم که این نقش کیست / کدامست ملک وی و نام چیست
چو گویند نقش فلان پادشاست / بدانم بحکمت کزی راز راست
که از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی زان نظر
برد یکسر صورتی را قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای / بگیرم از آن صورت اندازه‌ای
شب و روز بی‌چاره سازی نیم / درین پرده بودن ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم / بسنگ پسنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
دل و جان بمهر آشنایی دهد / بر آزرم چهره گوایی دهد
چو گفت این سخن با شهنشه دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شاه اندران دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را / که بر مردلی تو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه بر تخت برزر پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زر آفه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین سخت دانا زنست / بفرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کاینچنین کردنیها کند / فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید بدینسان دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت دانا دل رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن

ببین تا نشان از که جست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش / بابروی خویش آسمان را مپوش

سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نبشته ز نیم باز کرد
ببینه در صورت خویش دید / ولایت بدست بد اندیش دید



چنیره در آن کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کآن شیرگیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامگار / بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر آبیش دان / همان خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده‌ام / هم آنجا هم اینجا که بنده‌ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن سپر نیستم / ز کار جهان بیخبر نیستم

جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن خیره فرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب / منه سایه را تهمت آفتاب
مرا چون نهی بر عیار کسی / که باشد چو من پایبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر که گوی جهان پیش بر / که چالش نمایم او او بس است
بدرگاه او بیش آزرم نیست / که او را قدم رنجه باید کرد

دگر بار نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد قند
گزین پیش بر دلفریبی مباش / بناراستی یک رگی هم مباش
پستیزه میاور درین داوری / که پیدات نامت بنام آوری
فرستاده را نیست آن دسترس / که با شه به تندی برآرد نفس
نه جباری خویش را گم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
گر آید به تندی و خونخوارگی / بجز شه که با شد این بارگی

که پیغام را دو باره پیغام بر / [illegible] شاه دیدم
[illegible] / چو نام شاهان [illegible] پیغام [illegible]

اگر من بخشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار / تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
وگر در میانجی دلیر آمدم / نه از زور به از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زبان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید / مزن پره قفل را بر کلید

چو به بهر بفسرد ای شمس [illegible] / که تاره نوردم [illegible] زبان
بر آشفت [illegible] زبان شه [illegible] / سر [illegible] نهان [illegible]

محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد در پاسخ شاه تیز
که با ما چه سود است کوشیدنت / به بیهوده مردم خروشیدنت
بفرمود کآرد کنیزی دوان / حریری بر او پیکر خسروان
یکی گوشه از شقه آن حریر / بدو داد کین نقش بردست گیر

همه کان و دریا بهم تاختند / همه لعل و گوهر برانداختند
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
زن زیرک از پیرتر سان او / در آن داوری شد هراسان او
درو کرد باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهمندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار / ز ریحانه را بر محک زد عیار
خبر یافت از سکه کاسکندر است / نشست پر تخت را درخور است
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
ز پیروزی بخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود

بپرسید و رخساره پر شرم کرد / بترسید و انواع آزرم کرد
سکندر بر رسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
نگه کرد کانچنان حال بروی پدید / بیک شیوه میکرد گفت و شنید
درود و بپای رساندش نخست / فرستادگی خواست کردن درست

چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر

سر از من به آیین پیشینه آوری / میان بسته بر سوی راه آوری
[illegible] / بر یکایک من پای کاری بسی

چو من ره درین مملکت ساختم / برین سایه دولت انداختم
بمیخانه و میوه زیبم دهی / بنقل و ریاحین فریبم دهی
اگر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
پذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون‌تر آمد ز فر همای
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز تنگ شکر زود برساخت قند

که باد آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر
میانجی نه شاه آزاده / فرستنده‌ئی نی فرستاده‌ئی
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این فر و سایه خسروان
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از زهره کان تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر از تیغ او سرفرازی کند
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی چاره خویش کن
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من

چه روزه او با پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران
شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی‌تر از کیمیا
در آن جای آسوده با رود و جام / برآسود چندی و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون درآمد ز راه
پرستش‌گری را برآراست کار / باندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست در خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / جدا از بهر مطبخ جدا بهر زین
خورشهای شاهانه مشکبوی / بسی طشت زر از پی دست‌شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان بستان فروز / کشیدند ازین نزلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
زبس مردمیها که آن زن نمود / ز جان و دلش هر کسی می‌ستود
بیا ساقی آن آتشین جام من / بده تا به بینی سرانجام من

رفتن اسکندر به رسالت نزد نوشابه

چو مستی دلم را درآرد بجوش / بگوشم بسی راز گوید سروش
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / بداند همه رتبت و ساز او
حد ملک او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغ است یا راست راست
برسم رسولان برآراست کار / سوی آن پری شد فرستاده‌وار
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت هر مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام‌آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم خوبی و بخردی / بدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنین راه را
پری چهرگان را بصدگونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهرآگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درخشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کآیین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت / بساطش دلارا و عنبرسرشت
زبس گوهر گوش گوهرکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل

غلامان باقطاع خود تاخته … وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ریس قراد … ندیده درون شهر شهراد

بهر جا که پیکار فرمودشان … فریضه‌ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید … سراپرده بر بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت … فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست … کدامین تهمتن بدان پادشاست

نمودند کین مرز آراسته … زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر … بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای و روشن دل و سرفراز … بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر در میان آورد … تفاخر به نسل کیان آورد

کله‌دار شیست او بی‌کلاه … سپهدار و او را نه چندین سپاه
غلامان مردانه دارد بسی … نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه سیم ساق … بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان و بالا چو تیر … ز پستان هریک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریریست نرم … بر اندام ایشان بلرزد ز شرم
درخشنده هریک در ایوان باغ … چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور … که چند در ایشان ز نزدیک و دور
فرشته نه چند در ایشان دلیر … وگر چند افتد ز بالا بزیر

بگوش کسی کاید آواز شان … سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و زر در گردن و گوش پر … لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند … که از آشوب شهوت جدا مانده‌اند
ندارند زیر سپهر کبود … رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک چون شد فرمان روا … بر ایشان فرو بسته دارد هوا
اگرچه پس پرده دارد نشست … همه روز باشد عمارت پرست

صنم خانها دارد از قصر و کاخ … بر آن لعبتان کرده درها فراخ
سرای ملوکانه دارد بلند … بساطی کشیده در او ارجمند

از بلور تختی بر انگیخته … بخروار گوهر در او ریخته
نشیند بر آن تخت هر بامداد … کند شکر دادار دارنده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای … عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود … تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار … بجز خواب و خوردن ندارند کار
ز پرهیزکاری که دارد سرشت … نخسپد در آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام … شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز … خدا را پرستش کند تا بروز

بعمدا در آن پرده آرد بخواب … که مرغی بمنقار بر دارد آب
نه شب فارغست از پرستشگری … نه روز از تماشا و جان پروری

شب و روز در آشکار و نهان … گهی این چنین است و گاه آنچنان
خورند از پی او و یاران او … غم کار او کارداران او

بفرمود بر فال آن مرز و بوم / اساسی نهادن بآیین روم
چنین گفت گوینده دهقان پیر / که تفلیس از آن شد عمارت پذیر
در آن شهر یکچند آرام جست / چو آسوده شد خوش‌خوش کام جست
تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر رود و دشت / بصید افکنی راه در می‌نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد پای
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسرسبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که میخوردن آموختم

صفت بردع و بیان حال نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی / بهار و بهشتست نی گل نه دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سبزه و بید و سرو
گوارنده آبش ز آسودگی / فروشسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در و ناز و نعمت فراخ
علف‌گاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغت بباید در اوست
سرونش لقب بوده زآغاز کار / کنون بردعش نام شد در دیار
در آن بوم آباد و جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
هنوز اندر آن کشور سال پنج / زمین گر بکاوند یابند گنج
بدان خرمی گلستانی کجاست / از آن فرخی گنج وایی کجاست
زمینش بآب زر آغشته‌اند / تو گویی در آن زعفران کشته‌اند
خرامنده بر سبزه آن زمین / بتان پری‌چهره نازنین
کنون تخت آن بارگه گشت خرد / وپستی و دو پاسش را باد برد
فروریخت آن تازه گلها ز بار / ز نسرین و نرگس برآمد غبار
بجز بیمه خشک و سیلاب تر / ز چینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیها نخست / نه از گل که از دامن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز / از آن به نبود آبستین طراز
بلی گر عنایت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آن کاه را
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنج‌دان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس نر بود در نیکویی / چو آهوی ماده به بی‌آهویی
نزارش تب بکر در پیشگاه / کمربسته هر یک بخوبی چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش / و گر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانویی فارغ از کدخدای

چو شرط پرستش بجای آورید ‌‌ اویم همین زیر پای آورید
دگر ره درآمد بملک عراق ‌‌ که بودش سوی وطن اشتیاق

بریدی درآمد چو آزادگان ‌‌ ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد ‌‌ ستم را ز آفاق کم نام کرد

چرا کار ز ارمن فروبست سخت ‌‌ نگرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم نزدیکتر ‌‌ چرا باشد از شام تاریکتر

به ارمن در آتش پرستی کنند ‌‌ بارباب دین زوردستی کنند
در آنجای گر دیو عالی نژاد ‌‌ که از رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بود نام مرد دلیر ‌‌ برآرد دوال از تن نره شیر
دلیران ارمن هواخواه او ‌‌ کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند ‌‌ خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نیارد بدو تاختن ‌‌ ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کان زور بازو شنید ‌‌ سپه را ز بابل بارمن کشید
فروشست از آلایش آن بوم را ‌‌ پسند آمد ارمن شه روم را

برانداخت آن رسمهای بدان ‌‌ پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد ‌‌ در کین بر ابخازیان باز کرد

بتیره بغریدن افتاد باز ‌‌ ز نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش ‌‌ کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ابخاز بوم ‌‌ چو آگه شد از لشکر شاه روم
روان کرد مرکب چو کارآگهان ‌‌ ببوسیدن دست شاه جهان

دوالی کمر بر وفا کرد چست ‌‌ دل روشن از کینه شاه شست
بسی گنجهای گرانمایه برد ‌‌ بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد ز درگاه و بوسید خاک ‌‌ دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهانگیر گیتی نورد ‌‌ چو دید آنچنان مردی از رادمرد

نوازشگری را بدو راه داد ‌‌ بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم ‌‌ بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود با خازنی زود خیز ‌‌ ز پا تا سرش گوهر و لعل ریز
سزاوار او خلعت شاهوار ‌‌ برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و اکسون و شمشیر و جام ‌‌ دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کارآزمای ‌‌ که فرموده بودش شه نیک رای

دوالی ملک چون به نیک اختری ‌‌ بپوشید پیروز اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرنشان ‌‌ شد از سرفرازان و گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد ‌‌ ز یزدان برو آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی ‌‌ سرافراز گشت از سرافگندگی

میان بست در خدمت شهریار ‌‌ وز آن پس همه خدمتش بود کار
بجز سر پرستی چنان خاص گشت ‌‌ که از جمله خاصگان در گذشت

در آن مرز روشن تر از صحن باغ ‌‌ فروزنده شد چشم شه چون چراغ
در آن خرم آباد مینو سرشت ‌‌ شه از خرمی هیچ باقی نهشت

نیازرد کس را ز گردنکشان / جهان یافت از امن یکسر نشان
وگر نیز پهلو زنی را بکشت / از و بهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم شهری ز هم بر گشاد / از آن به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب / که آن را کند خوب و این را خراب
سکندر که گرد آن عمارت گری / کجا تا کجا سد اسکندری
ز پرگار چین تا حد قیروان / بدرگاه او گشت قاصد روان
وثیقت طلب کرد مهر سروری / ز زنهار خواری ز هر کشوری
وزان تحفها کان بود دلفریب / فرستاده هر یک به آیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسنده هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی بر آمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
سفرنامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاه از آن بیش فرخنده فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او / سرآورد بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی و لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان / که زو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستگی / هم از گوسفندان شایستگی
باندازه دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ فولاد زهرآب خورد
هم از نیزه خطی سی آرش / سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم پیراک / شتابنده چون گرد از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای عجب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر هر دو عالم نهاد / بسا نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کز آن نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / نیاینده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد پر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر بخشیش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو گردون بر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
نگر موبد پیر در باستان / بدان طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر / نشیند ز غربت به پیش سریر
کتبخانه پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد که آرند زود

سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی مجتمع دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشت از زبانی به دیگر زبان

چو دستوری آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برد روشنک را برآراسته / همان شهر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین / گران بار گوهر شد آن نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود

ملک زاده را در نمود و خورش / همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش

برآورد دیگر اینچنین صد نگار / فزود بر نگارش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خورست

گرفتن سکندر ولایات عراق

مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون جگر سوختن / بشادی برون دل افروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از زنگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از زنگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
ز بنیاد زن فال کان سود تست / که بنیاد تو اصل بهبود تست

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی گزین به شوم به شوی
زما قرعه برکاری انداختن / ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده گنج نیاری بهست
دلا پرده بگشا و یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش

گزارنده شعر غرای من / که شد زیب و زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سپر بارگاه

همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود

بپا ز جهان به ز سازندگی / نوایی نزد در نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه دل ناپسند آمدش

نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد ۞ ترا از بزرگان پسندیده‌ام / بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام
وزیر از سر مسندی و رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش ۞ که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر تو بیش باد / مرادت شب و روز در پیش باد ۞ حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش پس نیاید گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمربندم و سر نه پیچم ز راه ۞ ولی شاه باید بتدبیر خویش / پژوهش نماید در کار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش ۞ بفرمان دهی سر نهد ار دگران / جهان را سپارد بفرمانبران
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هست با قسمتی هر کسی ۞ نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
چو قسمت خدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش ۞ چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدیشان به بگذار یک سر عنان
طرف دار چون شد بفرمان تیغ / طرف تا طرف ملکت آن تو ۞ درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدان پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه پروازیان نیز بگذاشتن ۞ که بر ملک این خانه دعوی است / همان حجت ملک با هر چیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی و هر چرکس و بربری ۞ زمین عجم گرزگاه کیست / در او پای بیگانه وحشی پیست
درین سالها کایمنی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند ۞ چو آیی سوی لشکر خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که پیروز و مشهور گردی چو مهر ۞ بهر کشوری پادشایی فرست / طلبکار جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن ۞ که ترسم دگرباره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید در آن مرز و بوم ۞ چو یک یک جداگانه شاهی کنند / هم از کینه گر کینه خواهی کنند
چو مشغول ایران بود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی ۞ چو دشمن بطغیان برآورد دست / بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین مینگیز بر هیچ بوم / سر کینه خواهان بکش سوی روم ۞ بخونریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیارد بجوش
مپندار کز خون گردن کشان / چو خون سیاوش نماند نشان ۞ مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونست و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند ۞ کم آزار شو کز همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیران کسی را و مرگ مپذیر ۞ چو دستور از ین گونه بنمود راه / سخنهای او را پذیرفت شاه

دل جمله شد نرم از افسون او ... امان یافتند از شبیخون او
جهان را بفرمان خود رام کرد ... وزان رام کردن کم آرام کرد

بیا ساقی آن لعل پیچاده رنگ ... بمن ده که پایم درآمد بسنگ
اگر جاده یابم درین سنگ ریز ... چو پیچاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو بیونان

فلک نافه را زان سبک رو کند ... که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر ... خیالی نماید بر پیکی دگر

همه بود نیها که بود از نخست ... زنایت اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار ... دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما گر درآید بخواب ... پسندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گسست ... همانا که عالم همان عالمست

چه سازیم چون سازکاران شدند ... رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز ... که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام اگر چه بدی بدرود ... خر نیک بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور ... که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت ... پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری ... جهان زین سبب دادش آن داوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن ... همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار ... همی گشت بر کام او روزگار

عراق و خراسان و چین تا بهور ... بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند ... همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار اگر چه دل سیر داشت ... جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم ... که هست ایمن آباد رومی بروم

شبی طالع خوب کرد اختیار ... که باشد در آن کارها استوار
فرستاد دستور خود را بخواند ... سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست ... نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم ... جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که گرد آفاق چیست ... توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از راه رای صواب ... که چون من کنم گرد گیتی شتاب

زر و مال خود را فرستم بروم ... که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست ... بسودایم از آب ناید درست

بداندیش گیرد سر تخت من ... بتاراج دشمن شود رخت من
جهان را چنین درد سرها بسیست ... وزین گونه در ره خطرها بسیست

تو نیز از بیونان شوی بازجای ... پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از رفته دور ... که نایب مهر باشد بنور

همان روشنک را که بانوی ماست ... بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد ... نگه داری اندازه نیک و بد

شبانی کند گرگ بر گوسفند / ز شهباز تیهو نیابد گزند
بد انرا ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم
اگر دشمنی را دریدم جگر / ندادم بدرندگان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر / کمر کآشکارا بشمشیر قهر
نه کس را جهانسوزی آموختم / نه بی آتشی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر بشکنم مومیاییم هست
گر از من بخشمی رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدم رستگاری دهاد
جو این داستان گفت شه یک بیک / نیوشنده را پایه شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / حکیمان و دیگر کس از پیش و پس
پژوهنده بود و حجت نمای / شد از جهل خود طبع شاه آزمای
که شاه مرا یک درم در خور است / اگر بخشی آن زامن بهتر است
جهاندار گفت از خداوند گاه / باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا جو از یک درم / خجالت برد گه چیزیست کم
بهار ملک عالم نبخشید بمن / سرم را بانجم برد زانجمن
دگرباره شه گفت ای بدسگال / باندازه خود نکردی سوال
باندازه باید سخن گسترید / گزافه ز نادان نباید شنید

جواب دادن اسکندر

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم دگر بود از اندازه بیش
سخن کان با بر و در آرد گره / اگر آفرینت نا گفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا چرا ای تو و خلق زیر
چو در اصل با هم قرینیم و یار / چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر خر چو زیر است رسوا بود / سر آدمی به که بالا بود
بدار شاه را جای باشد بلند / که تا زو شود دیدها بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار عونت چکار
ترا زیور ایزدی در دست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کآرایش خسروی / دهد چشم بیننده کازا نوی
از آن شخص خود را چو گلشن کنم / که تا چشم احباب روشن کنم
نبینی که چون بشکفد نوبهار / بدان چشم روشن شود روزگار
از آن نکته مردم تیز هوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان بار بستند پیمان او
از آن بردباری که زو یافتند / بفرمان او جمله بشتافتند
بآیین جمشید فرخنده شاه / شدی بر سرگاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد پایندگان / نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری

پذیرفتم از داور آسمان / که نآسایم از داوری یک زمان — ستم دیده را دادبخشی کنم / شب تیره کار از درخشی کنم
رضای خلایق رضای منست / صلاح جهان در وفای منست — ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از حال فردای خویش
بپرهیزم از دو رو هم داوری / بپرهیزم از زور و هم یاوری — ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بر آن دسترس — ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج — اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایهٔ هر کسی را پدید — سر مستمند را برآرم بلند / کشم گردن بدمنش در کمند
بپیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بی‌نوایان و بیچارگان — چو دارد تنومند کار آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
کسی را چو بینم که او رنج برد / بدان خرج او دخل او دست خورد — در آن خرجش امیدواری دهم / ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد در روز بازارها — ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسکار
در آس افکنم هر چه آن سود نیست / بجنبانم آن را که بخشوده نیست — جهان از سخا دارم آراسته / سخی را دهم گنج از خواسته
ستم را ز خود دور دارم به هش / ستمکش نوازم ستمکاره کش — بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه — چو گردنکشی خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / پذیرایی بد ز دشمن بود — من آن خاک نرمم به غربیل رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو آبها در دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد — بهر جا ز تیغ آرم افراز / سر تازیانم کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر تازیانم دهد بی درنگ — از آن آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
بشب تیره‌ام روز چون آفتاب / بکید ستم آتش بکد ستم آب — بسختی رسم سخت بگدازمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم — بدان تا حق از باطل آرم پدید / ز من بند هر قفل یابد کلید
پر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان درآرم هلاک — ز دنیا برم رنگ ناداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو بتخانه را / برآرایم از گنج ویرانه را — کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شانی

برآراسته بزمی از ناز و نوش   بلطفی که بردی رباینده هوش
نشاندند شایستگان را بپای   بمقدار خود هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری   کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب   هوس را همی برد چون رود آب
سکندر بنا از نو آغاز کرد   در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج داران در ایران زمین   پر از گوهر و لعل شد آن زمین
جهان را به پیرایهٔ نوی   برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند   همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش   ببخشش نگردد تهی چون درخش
جهان مرد بخشنده نهد بخش   سر خصلت خوب اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان   بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کز و چشم جان روشنست   چراغ تنم را از و روغنست

در فضیلت سخن گوید

بگو ای سخن کیمیای تو چیست   عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگارین ز نو ساختند   هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست   ور از در درآیی دیارت کجاست
زما پیر برآری و با ما نه‌ای   نمایی بما نقش و پیدا نه‌ای
عمل خانهٔ دل بفرمان تست   زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی   ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او   بلندان شناسند کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد   وگر باد با عیب حاسد مباد
بیا ای سخن گوی چابک سوار   براق سخن را بمیدان درآر
دبیری که همدرس و همکار تست   بنگاه بیان در سخن یار تست
چنین داد مژده که چون شهریار   بملک سپاهان شد آن دیار
زپیروزی چرخ پیروزه رنگ   در آنجا شد آسوده از بود و رنگ
جواز عشرت و عیش پرداخت دل   برون کرد پای فرس را ز گل
باصطخر شد تاج بر سر نهاد   بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو   قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند   باقبال او سر برافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت   فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ   ز شوراب چین تا به تلخاب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج   مبارک کنان شاه را تخت و تاج
جو شه پای بر تخت زرین نهاد   ز گنج سخن حصن رویین نهاد
که بادا آفریننده را سپاس   که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک   بانجم رساند چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم   بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رساند کار مرا   که محمل کشد چرخ بار مرا

مدارای او کن که دارای ماست   چو دارا زمین هم دارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز   پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پری‌زاده‌ای از پی بزم شاه   نشانند در مهد زرین چو ماه
ز نظارگان پرده پرداختند   بخلوتگه خسروش تاختند
پس از تحفه و پیشکشهای نغز   که پیوند کار از برافروخت مغز
از آنجاش مادر بصد ناز برد   گرامی گهر را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان   همین یک سهی سرو دارم نشان
بعزت گرامی‌ترین گوهرش   سپردم بنامی‌ترین شوهرش
پدر کشته‌ای بی پدر مانده‌ای   تهی ولایت برافشانده‌ای
سپردم بزنهار اسکندری   تو دانی و فرمان و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش   نهاد افسر مهتری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را   چمن جای شد سرو آزاد را
شه از شرم آن گوهر شاهوار   بگوهر خریدن درآمد بکار
پری‌چهره‌ای دید کز روشنی   پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او   شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی بمژگان چو تیر   دوابخش و جان را ز غم دستگیر
برش کوته و زلف گردن دراز   لبی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته   گلابی ز هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده چون جگر   سر از دیده برکرده چون بصر
بهر خنده کز لب برانگیخته   نمک بر دل خسته ریخته
بهر بوسه کان لب شکر ریز کرد   دلی را بسودای خود تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوی از مشک ناب   زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید   برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش   دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت   وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او   ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان بانویش خواند پشت و پناه   برو داشت آیین حشمت نگاه
که دانا و محجوب و آهسته بود   ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت   بدو داد و تاجش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او   شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت   برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد   حبش بر ختن داغ جزیت نهاد
خروس صراحی درآمد بجوش   خروس از سر عرش بگذشت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم   فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بآواز چنگ   برخسار گیتی درآورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان   یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت   فلک در غلامی کمر کرده سخت

بادیلم

به روزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری‌زاده را کرد همتای خویش
به رسم کیان دست پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن عهد از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر ساخت کوی و بام / شقایق تختهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را نوآرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها / چو زر شد همه سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان زمین تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از می رسید / لب ماشان رود را می گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی و نوش / مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گیتی گهر ماه چرخ / درو غالیه سود عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد مرد و بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه با تو بخایش داد / سخن بین که با تو بخاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند تا باغ و سرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو جفتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت نیابی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان از او بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
چو او هر که او با تو سرتیز / چو زلف تو سر بر کمر بیشتر
بگوش تو گر حلقه زر بود / جوی او بود حلقه بر در بود

بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان قدم مرد و بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از من بگوی / که اینجا دران گشتم آرامجوی

که تا روی آن ماه دارا نژاد / به پیشم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / نتابم سر از زیر فرمان او

یکی مهد زرین بر آموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه پر
بر آن نشیند در و نازنین / خرامان مه آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت / هواسا نمود و مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / عجب ماند از آن کیانی بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم به سیب

نخستین حدیثش که آمد فرود / ز شه داد و پوشید کاز او درود
که مشکوی شه را ز شه نوز باد / دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود / بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جملهٔ آن زبانها که رفت / ندارد گناهی در آنها که رفت

چنانست امیدم سرانجام کار / که زو بهره ور گردد امیدوار
شهنشه بدین خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد

بفرهنگ دارا و فرمان خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام / که این خاندان زو شود نیکنام

شود روشن آن روی چون عاج او / بود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند

جهاندار کاینجا عنان تازگرد / تمنای این شغل را سازگرد
زبان کسان بست بی گفت و گوی / بپای خود آمد بدین جست و جوی

پری روی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت بارای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دایم بمان

کسی خانه هم خانه زادی شود / ز باد آمده هم ببادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت

کسی کو شه مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد و معراج ماست
اگر برده گیرد پسر افکنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر که یارد کشید / بود رای او به ز زرین کلید
اگر پسر در آرد در این شغل شاه / پسر روشنک را رساند بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را شاید آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بخدمت گزارش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوش آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد

زبون شد درآمد به زنهار من / نزد گر کند چیره دستی بیار من
وگر خدمت شاه را در خور است / مرا هم خداوند هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته هایی از زر و زیب
بنیاس را داد کین دام تست / سزاوار میخوردن و جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بنیاس بر حکم الطاف شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوی خانه کرد / پری چند ازین گونه دیوانه کرد
درآموخت زو جادویها تمام / بنیاس جادو ازان یافت نام
اگر جادویی در ستاره شناس / ز بازیگریهای گردون هراس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن درین جام آتش سرشت
ازان آب و آتش مسیحا سرم / بمن ده که زان آب آتش زنم

خواستن سکندر نوشابه را

چو فرخ کسی کو بهنگام دی / همه آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد / که بر نار پستان شکست آورد
ازان نار دن تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو باغ بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را / بشادی نو شد می چند را
گزارش کر دفتر خسروان / چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان بگرتبت شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خرجت باز
در هفت گنجینه را باز کرد / بر رسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشند کان را کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مهر را کرده باز / ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد دیگر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
ز مرجان و پیروزه بنشاند گرد / ز زر سرخ افکند لاجورد
بسنگ سپیده بر طلا سود زود / کمر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم سرشت / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند / سر و فرق را غمزه نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک خیری نماند / رعونت بعذر آستین بر فشاند

چو برخواند افسونی آن دلفریب / ز دل صبر بردی ز خاطر شکیب
بهاروتی از زمره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود

سکندر چو فرمود کردن شتاب / که آن خانه سازد به یک ره خراب
زن جادو از شکل خود خویشتن / نمود اژدهایی در آن انجمن

چو دیدند خلق آتش اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد / همان ساعتش اژدها در خورد

بلیناس پس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست در سازها
شه از راز آن سیمیایی نهفت / ز دستور پرسید دستور گفت

بلیناس را گفت شاه این خیال / چگونه نماید ترا این سگال
خردمند گفت این چنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت آنت پتیاره / برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید پر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید / تو گویی صد انبان پر الماس دید

برانگیخت آن جادویی تا شکیب / بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره باز / سوی جادوی خویشتن گشت باز

نشد جادوییهای او کارگر / بجادوی خود باز پس کرد سر
حکیمان کامل چنین گفته اند / که چون در رسد طالعی سودمند

بوقتی که آن طالع آید بدست / توان جادوییها بهم در شکست
بلیناس هم چون ز روی حسیب / بدانست آن وقت را در حجیب

بفرمود تا کارزند لحی سداب / بریزند بر وی چو مشتی تراب
بیک شعبده بت بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو بر ریخت بر اژدها آن سداب / نماند اندر آن اژدها هیچ تاب
بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فشاننده را کرد بند

چو دختر بدید آن خردمند را / که بگشاد از آن جادویی بند را
بپایش در افتاد و زنهار خواست / هم از لطف او چاره کار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادو کشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش انگیختند / بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه

زنی کاردان بود و بسیار هوش / فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چنین دلربا پیکری / پری را نباشد چنین دختری

سر زلفش از حلقه مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش / بنام و ناموس بشکستمش

یکی تا چو بهتر از صد بود	که باران چو بسیار شد بد بود / چنان داد فرمان شه نیک رای	که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی	بآذر نمایند رخ با شوی / همه نقش بتخانها پاره کرد	مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده زشت	بیان کرد با خلق دین درست / در ایران زمین زانچنان پشتی	نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان جهودان گنجینه سنج	در آتشکده کس نیاگند گنج / همه نازنینان گلزار چهر	ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود	برآورد از آتش پرستنده دود / بفرمود تا مردم روزگار	جز ایزد پرستی نگیرند کار
بتقویم داور پناه آورند	همه پشت بر مهر و ماه آورند / چو شد ملک در حکم آن ملک بخش	بعالم نوردی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت	بدان گونه کان نغز گوینده گفت / دگر بایدت تا بحکم نوی	دگرگونه رمزی ز من بشنوی
بر آن مبتهای کهن پرده پوش	که دیبای نو را کند ژنده پوش / بدان گونه کز چند بیدار مغز	شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی بر تاریخها داشتم	یکی حرف ناخوانده نگذاشتم / بهم کردم آن گنج آگنده را	ورقهای پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف	برانگیختم نقدهای شگرف / همان پارسی گوی دهقان پیر	چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت	ز بنگاه موصل برون برد رخت / چو زهره ببابل درآمد بتخت	ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی	نشانند کان بد نشان بدی / فسون نامه زند را تر کنند	ورقها چو شیرازه ابتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود	تف و دود آتش ز دلها زدود / وز آنجا تبه بیر آزادگان	درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که آتشکهی دید چست	هم آتش فرو کشت هم زند شست / در آن خطه بود آتشی سنگ بست	که خواندیش خود سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر	بآتش پرستی ببسته کمر / بفرمود کان آتش دیرسال	بکشتند و کردند کمتر زکال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه	ز ری راند سوی سپاهان سپاه / در آن نازنین شهر آراسته	که پر بود از عشرت و خواسته
دل آنجور شادمانی گرفت	بشادی پی کامرانی گرفت / بسی آتش معتبر را بکشت	بسی هیربد را دوتا گشت پشت
بهاری کهن بود و حسنی نگار	بسی خوشتر از باغ در نوبهار / بآیین زردشت و رسم مجوس	بخدمت در آن خانه چندین عروس
هم آشوب دیده هم آشوب دل	ازیشان بسی پای دلها بگل / درو دختری جادو از نسل سام	پدر کرده آذرهمایونش نام

همه کار و بار جهان داشت راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست

منسوخ کردن اسکندر آتشکده را

بیا ساقی از مایه نوش و ناز / کمی شربت انگیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیار ای جهان دیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر
که فکر از پی تیم شبه میکنیم / ز چشم بد اندیشه میکنیم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
نگردد ز جادو سرای خراب / که دارد سفالینه پر سداب
خطرهای ره زن درین ره بسست / کسی کو نداند چه فارغ کسست
چه عبرت کش با هزاران خطر / بافسونگری برد باید بسر
برارپای ازین پایه بیرون نهم / نهد زین برابر بجیحون نهم
گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از راوی عهد خویش
که خلق جهان همچو ماهی بشست / گرفتار بودند و آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را بآتش سپارند رخت / بر آتش پرستان شود کار سخت
چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجها را در و پای بست / نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گماشت
چنان رسمشان داروی رنج بود / بر آتشگهی خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / برآورد صد گنج پر زر ناب
بر آتشگهی کو گذر داشتی / بگنجی و آن گنج برداشتی
دگر عادت آن بود کآتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید صفها زده / عیان گشته آیین آتشکده
نشسته در آن جشن هر جا بتی / هوادار دین مغان طالبی
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
چو سرو سهی قامت افراشته / مغانه می لعل برداشته
مغان را گهی ساقی و گه حریف / همه چون پری دلربا و لطیف
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن در شکن / یکی پای کوبان یکی دست زن
سر سال کز گنبد تیز رو / شمار جهان را شدی روز نو
کمی روزشان بودی از کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر کسی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه عالم بازار تهی
بیک تاج و تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند

چو کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال ازان یافتی
شه از پاسخ پیر بسیار سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال

بانواع اعزاز بنواختش / بسی گنجها پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / برازو نهادند پاسنگ او

شتابندگان در بارگاه / ستایش گرفتند در بزم شاه
گزین بارگه کر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ماکر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت / بزر جستن استاد گنجی بیافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه / مروت بسی کرد با آن گروه
نوازش ز حد برد و احسان و جود / ز سودای او جمله کردند سود

چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود از گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ وا نیابد خداوند را
به نیکان در آویخته بد سگال / کسی را تصرف نه در خون و مال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین پیاده آن دو فرسنگ بود

چو بدگوهر از اقوی گردد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سپر بر بزرگان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد

زبون داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست

نشد خسرو آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند درین شهر بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی

خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخت / بکار دگر کس در آویخت
پیابانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشت بانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر داوگر پیش ازین چشمه بود / همان آخر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / ازان کو نه بیداد تا چند و چند

هراسنده شد زان سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این هر که کاری کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود بگذرد

نپوید کسی جز پی کار خویش / همه پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / همان پیشه دادش که بود از نخست

عملهای دیگر بدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان از ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش

غریب آمدم گر یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست — که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکش افتادی از تیغ تیز — گرفتندی از بیم لشکر گریز
کسی کو بتنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر نی چه امکان که در کارزار — گزیند صف لشکر از یک سوار
دگرباره گشتاسبیان ساز راز — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را — بخون غرقه کرد آن سنان ورز را
چرا موبد آتش نهادند پند — کزان خاندان دور گردی گزند
چنین داد پاسخ جهان دیده مرد — که بهمن بدان اژدها پی چه کرد
سرانجام کاشفته شد رای او — دم اژدها شد همین جای او
چو زد دمره بر پهلوانی درخت — شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد — کزان خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن باد گرد — چو برگ خزان از ره باد گرد
ز خونریز دارا پراکنده گشت — که آسان نشاید از آن پل گذشت
دگرباره درخواست کان هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار — وز آنچه آید احوال خسرو بکار
پس از آفرین پرسد از بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ ترست — مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن — که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد و از خوردشان دیر نیست — هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت برین چارطاق — که بی شش جهت نیست این رواق
جهان جو تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش
پر از عالم ترسکاری برآر — بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کان زیان آورد — ره بد خلل در گمان آورد
گرا باژگونه بود پیرهن — بود حاجت باز گشتن بتن
تو زان ره که شد باژگونه نورد — بخواه از خدا حاجت و باز گرد
نه بندی دل خود در آن ملک و مال — که هستش کمی رنج و پشتی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده‌اند — بمال تو تمثیل خون کرده‌اند
برنجد کلویی که بی خون بود — خنک گرد دار خوشش افزون بود
بر آن مال کآید درین دستگاه — بر و خشه دان تندماری سیاه
ستون دان تو این طاق آراسته — ستونی تهی دار از این خواسته
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه ای داد کن داد کن
چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت
ز بیداد دارا به ار بگذری — گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان — تو نیز آن مکن تا نبینی همان

آیدم

بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخشش سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد گزند
بهندوستان پری از خرد شاد / پدر مرده را بچین کاو زاد
بجا کرد و از پیل جوی خراب / بجوی دگر پس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ / چنین به که با رود و با بادهٔ
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیر سال / ازو مردم آزاد را آید ملال
دگر هر که واقف شد از مغز و پوست / بد و نیک دشمن بداند و دوست
چو چندند مردم که شد ناسپاس / ازو در دل هر کس آید هراس
در افکندنش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی‌نیازی کنند
نوی را بشاهی در آرند کوس / که بر وی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / بپیری ز شاهی نکردند یاد
جهان برد گر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن از مال دهر / شدند ایمن از آفت تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگار کیان / خبر دارد از کار سود و زیان
بسی واقف از ورطه این رهست / نبرد آزمایست و کارآگهست
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
چو سستی کند بخت جنگ آزمای / چه تدبیر باید که آرد بجای
خردمند پیر جهان دیده گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود / بفر تو یک تن سپاهی بود
چراکاندرین کار سستی تو چست / بمردی و مردانگی بس درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن بایدت زهره بیش
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
شجاعت ز خود جوی و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل او بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی صد هزار
شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل کبک بشکست از جره باز
شکستی هم از دل بدارا رسید / دعای بدش بی مدارا رسید
چو در دوستش دلفروزی نبود / ز کارش بجز خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریزان فتادی در آن رزمگاه

چو ایرانیان آن دمش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
نمودند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاک پای تو باد
که بر رفت شاه نو ما تویی / نه خسرو که کیخسرو ما تویی
بپیچید کس گردن از رای تو / که چون گو نغلطید در پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا هر دو خونریز را / بیارند و تیغی بسی تیز را
دو سرهنگ گردن برافراخته / بخونریز اعدا برون تاخته
رسن در گلوشان حمایل کنند / بسر سنگی از خونشان گل کنند
نخست آنچه از گنج دررفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود کشتندشان در زمان / پس آنگاه بر دار کردندشان
زر و گنج کان هر دو را داده بود / بدرویش و محتاج دادند زود
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین بود پیشه خام او / بدین روز باشد سرانجام او
نجوشد هر کز خداوندش / بدان بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / ز انصاف و آزرم اسکندری
سراسر همه آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
سکندر برآسود با بخردان / از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه بساطی بیاراسته / نشینندگان جمله برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن راند بر قدر هر پایه
نیازاده داشت دارای دهر / که پر کز عقل بودیش بهر
نیازاد دارا طلب کرد چست / ز رنگار آینه‌اش را بشست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان پیچ بر چیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی نه با من بداندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
خود آرد کسی را جوانی بجوش / کهن پیر دارد که گردد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز / پی او ز استخوان کشته همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش نهاد / ز جعبه خدنگ فصاحت گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر / ز نوش جهان باد بسیار بهر
سر سرکشش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهان دیده پیر / نشد در دل کینه ور جای گیر

بلی کاینچنین دولتی پای بست / بدولت توان آوریدن بدست
اگر دولتش نامدی رهنمای / نبودی سپر خصم را زیر پای
که چون شد سر تاج دارا نهان / با سکندر افتاد ملک جهان
بگنجینهٔ شاه پرداختند / ز دریا بدریا روان ساختند
جواهر جدی که ضبطش دبیر / نه در خط توانست و نی در ضمیر
همان تازی اسپان با زین زر / خطایی غلامان زرین کمر
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را زو سپاسی فزود
چنان گنجی از زر و سیم خلاص / بمهر جهاندار کردند خاص
بگوهر فروزد دل تیره فام / که مر شب چراغش ازینست نام
چرا روی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
فروزنده مرد شد خواسته / کزو کارها گردد آراسته
سیاهان مغرب که زنگی وشند / ز صفرای آن زعفران دلخوشند
پرستندگان در خویش را / همه محتشم را و درویش را
بگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگردد کسی بازپس
بجای شما هر کی بی پاسپس / نوازش کریها کنم بی قیاس
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
ازان آمدن شادمان گشت شاه / که سرهنگ بودند و لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
بداد آنچه از پیشتر بودشان / دو چندان دگر بر سر افزودشان

سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود
گزارنده دانای دولت پرست / بپرگار دولت چنین نقش بست
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندانکه آن می توانید سخت
طبقهای بلور و خوانهای لعل / تجمل کشانرا بفرسود نعل
متاع ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
دگر جنسهایی که باشد عجب / وزان مخزن خاص را بد نصب
سکندر از آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنایی برنج
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که در خاک جست آنکه او گنج خواست
بدان میوه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دسترنج
ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بدرگاه ما یکسره سر نهید / هلاک سر خویش بر در نهید
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند
همه هم گروهه براه آمدند / شتابان بدرگاه شاه آمدند
شبان بود سلطان و ایشان رمه / چو نزدیک شاه آمدند آن همه
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
ز هر نوع خلعت بدان بار کرد / بر آن همگنان بخت بیدار کرد

سمندر چو پروانه آتش رو است / ولی این کهن لنگ و آن خوش رو است
خری جو نخورد و بر جای جو / جو افتاد و جان داد خربنده رو
اگر شاه ملکت اگر ملک شاه / همه راه رنجست و پا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غوزی اندر چه دارد دغوز
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون ناید آواز گنج
زر از کیسه نو برآرد خروش / سبوی نو از تری آید بجوش
که داند که این کیسه دام و دد / چه بازیچها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساخت / که گردن کشان را سر انداخت
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد / گهت باد دوان مستمندی دهد
شبانگه نباتیت نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد باد داد
چه باید درین منت چشمی خراس / ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر / چو مست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که همصحبتان بدند
پی گور گردشت با نان کم است / ز نامردمیهای نامردم است
گوزن خرامنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / همانا ازین مردم اندیشه کرد
مگر کو سر مردمی گشت خرد / که در مردم آن مردمیها نماند
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگوید که آری چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از نام این مردمی شد پدید
نظامی بجاموش کاری مپیچ / بحرفی که کس نشنود در مپیچ
چو هم رشته همگنانی خویش / فرو خسب با پنبه در زیر گوش
بیا مور ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
سحرگه که یک چشمه باید کلید / بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز / درافکن بمغزم چو آتش بخیز
می کز لطافت بجان در شود / دماغ از نسیمش معطر شود

گشتن اسکندر با میناره جابلق نشان

کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
جو آیی بدرگاه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
بتست آدمی را رخ افروخته / جهان زیب و زین از تو آموخته
بنامیزد افراشته پیکری / بهر کار آراسته گوهری
بدست تو باید عنان را سپرد / ز تو پای مردی زمان دست برد
نشانم ده از گوهری باز از تو / که تا باشم از جان طلبکار تو
چنان می نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام / بخدمتگری با تو پیوسته ام
از آنجا که گفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش

جهان غارت از مرد ری می‌کند　　یکی آورد دیگری می‌برد
ببین روز من کز پرستی پیشه کن　　تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
نه زو ایمن آنان که هستند نیز　　نه آنان که رفتند رستند نیز
چو هستی ز پند من آموزگار　　بدین روز بنشاندت روزگار
نه من بر ز بهمن شدم کاژدها　　بخاریدن سر گرو شد رها
نه اسفندیار آن جهانگیر گرد　　هم از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل گشتن آمد نخست　　کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز باشی به شاهنشهی　　که من کردم از روح قالب تهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست　　بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان　　برآید به اقبال شاه جهان
یکی آنکه برگشتن بی‌گناه　　تو باشی مرا داور و دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان　　چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین　　بپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بر زیردستان ما　　ترحم کنی در شبستان ما
همان روشنک را که دخت منست　　بدین نازکی دست بخت منست
بهم‌خوابگی خود کنی سربلند　　که جان گردد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب　　که با روشنی خوش بود آفتاب
سکندر پذیرفت از او هرچه گفت　　پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد به چرخ　　که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان از فرو ریخت بار　　کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید　　شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاخ فرخ نژاد　　شبانگاه بگریست تا بامداد
در و دید و بر خویشتن نوحه کرد　　که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آمد و صبح ابلق سوار　　طویله کشید اندرین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز　　برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست　　پی مدفنش کرد جایی به دست
چو خلوتگه او چنان ساختند　　از او زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود　　که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن　　گریزی ز همخوابه خویشتن
چراغی که بادی برد در دمی　　چه در طاق ایوان چه اندر زمی
اگر بر سپهری و گر در مغاک　　بود عاقبت منزلت زیر خاک
چنین است رسم این گذرگاه را　　که پویند از آمد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز　　یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط　　برین مسند کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد　　کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود　　بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ بر زن جناح　　مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق و از آتشی در جهان　　دل خود ز ننگ جهان وارهان

چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن در کش از لاجورد
که گویند خلق از افق تا افق / که شد کشته لاجوردی تتق

ببین سرو را در سر افکندگی / چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از لطف آزاد کن / بآمرزشش ایزدم شاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خوابی خوشم می برد / زمین آب و چرخ آتشم می برد

مگردان سر خسته ام از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من آخر رسید این زمان / در آسایش آر این تن ناتوان

اگر تاج خواهی ربود از سرم / کمی لطف بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسرم را ستان خواه سر

بگو با من آخر که تو کیستی / که بر حالم از رحم بگریستی
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر باد بودی سرت / نه آلوده خون شده پیکرت
ولیکن چه سودست کین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر نهید اختی / کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
که تا ناله شاه نشنیدمی / نه روزی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از پیل اسفندیار / همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی

ولی مرگ نتوان ستاندن بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من کمتر موی شاه / گرامی تر از تاج و تخت و سپاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مباد آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا کش است / نهان پرور و آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر شاخ سرو جوان

چه میخواهی اکنون مراد تو چیست / امید از که داری و همت زکیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

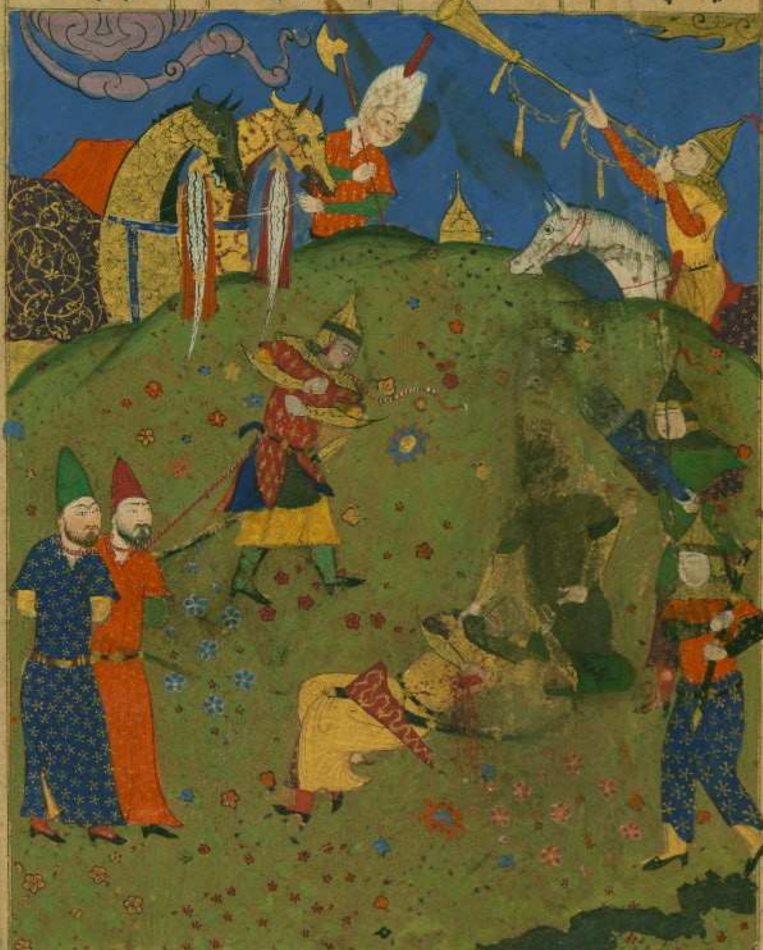
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهتر از بخت من / سزاوار تاج من و تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی را سموم خزان آمده
زبانم چو سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
بسوئی که سوراخ گردد نخست / بموم در شیشه چه بازی درست

تمان

ببالین آن خسته آمد فراز	ز درع کیانی گره کرد باز	پر تاجور بر سر ران نهاد	شب تیره بر روز رخشان نهاد



بدو گفت برخیز ازین خون و خاک	برویم گشا دیده خوابناک	چو بگشاد چشم آن جهان پهلوان	بلند اختری دید فرخ نشان
بگفتا که ای مرد نیکو منش	ببین حالم از طالع بدکنش	رها کن که در من رهایی نماند	چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید	که امیدم از کار عالم برید	تو ای پهلوان کآمدی سوی من	نگه دار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ	بسی یار از پهلویم بوی تیغ	سر سروران زار رها کن ز دست	تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی	بتاج کیان دست بازی کنی	نگه دار دستت که داراست این	نه پنهان چو روز آشکاراست این

برکه همه شهر ازین شهر دور / نومیدی ازچه بدی ناصبور
در آن دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
شراری که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / فتوری در احوال شاه اوفتاد
ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راهها بسته بر نورد
سنان سکندر در آن داوری / بسبق برده از چشمهٔ خاوری
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / سپه بی سپهدار و دارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بر آن پیلتن برکشیدند دست
زدندش یکی زخم پهلو گزار / سرا از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز / بهستی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
دو سرهنگ ازان کار ترسان شدند / بنزد سکندر شتابان شدند
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بنیزک شاه
چو آمد زمان آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیر آمدند بر خون شاهنشهان
چه تاب آورد نازنین تن ز داغ / چه خوشی بود باد را با چراغ
گر آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بپا تا به بینی و باور کنی / بخونش همه بارگی تر کنی
بما بخش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
پشیمان شد از عهد و پیمان خویش / چو اندیشه کرد آفت جان خویش
[illegible] و امیدواری نمود / چو از مال خود [illegible] از نورد
نشان جست کان کشور آرای کی / [illegible] در خون [illegible]
دو بیدار او پیش [illegible] / [illegible] او خود [illegible]
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب وزان [illegible]
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
بیازوی بهمن بر آسوده مار / زرویین دز افتاده اسفندیار
نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر طرف برده باد
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را
سلیمانی افتاده مانند مور / زبون پشه کرده با پیل زور
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد به بالین آن پیل زور
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار

همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست وز جبهه تیزچنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد / بپایین او کوه را جای کرد

چو بر میمنه ساز و برگشت کار / همه میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین بود پیچ / پس آهنگ شد بر زمین چارمیخ

جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت

برانگیخت رومی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید

سر زنگیان را بدانسان که خواست / بفرمود رفتن سوی چپ و راست
گروهی که بر چپ بدی پای ریغ / چپ انداز شد بر چپ اندازیان

جهان استواران درگاه را / سزا پیش اندر پی ایمنی شاه را
به قلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
یمیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر

سپه را ز نالیدن کرّه نای / درافتاد تب‌لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شبور زهره شگاف / بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ

درآمد ز بحران سپهر بزرگ / گشاده بر او روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکنده ابر بارانی خود بدوش

گرآن تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داده بر جان هراس

جلاجل زبان از نوا بسته تنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از تیغ آتش زمین لاله‌گون

زمین گنج بر پشت طاق آراسته / غباری که شد از جای برخاسته
ابر و درآمد کمانها ز شنج / پرتاب شده تیر چون مارسنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریز از گریز
ز پولاد پیکان لشکرشکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن

ز بس از دهن تاج انداختن / نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله‌زار

هراسنده کازاد از آن رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز
هزبران لشکر بهم تاخته / گهی تیر و گه آتش انداخته

وزین مسلخ آدمی‌زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود مرگ کشته شاد / کس از کشتن کس نیاورده یاد

اگر زیرکی با بزرگی چو سیر / که باشد بجا ماند نشان ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیچ / که آینده و رفته هیچست هیچ

نیایم آمده از پی دلخوشی / پی درد و رنجیم و محنت کشی
خراز اکسی در عروسی نخواند / نگر از زنان کآب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد کوه و صحرا و دشت

شب از ماه بر بست پیرایه / شگفتی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که مرد و شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه

نیاسود آمد شدن چون جرس / نپاسود دراج صدا زان بانگ جرس
با خسته بشکست پیوسته بست / سپیده سر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / بهر سر زبانی در آمد ز خواب
نیایش کنان مرد و شمشیر بند / سراپای کاکل کشی بود و بلند

نگر کان درازی نمودی و رنگ / که صلحی پدید آمدی روز جنگ
سکالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن بر آرد کلاه / پدیدار گردد سفید و سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خشنودی یکدگر / بپایند و زین بر نهند سپر
چو دارا در آن داوری رای جست / دل و رای بودش در آن کار سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رامش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی خام تند / بتایم بکار ریز و اندر نبرد

چو فرزانه افشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان تا صداران نبرد و جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز روی دگر چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال و هنر سنگ رایش درست / جز از خود که بر ... پشت داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرز بر بخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر باشدیم آن دار است ملک

قیامت که پوشیده رای ماست / عجب نیست کان رای دارای ماست
باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت یکسر شرار / کلیچه شد آن نان کافور دار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / کز آن جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست هم زاول باد

عمار

دو لشکر پشیمان ز جنگ آمدند / بدان کز خصومت به تنگ آمدند
به آرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد
در اندیشه کز گنبد تیزگشت / دگر روز بر سر چه خواهد گذشت
رساندند القصه آن شب به روز / عیان گشت خورشید عالم فروز
سپاه از دو سو صف برآراستند / نبردان نخجیر برخاستند
به پولاد شمشیر و زورین کمان / زد و گیر بسیار شد در میان
نماند اندر آن مرد و لشکر شکیب / که دست از عنان رفت و پای از رکیب
ز دارا دو سرهنگ بودند خاص / که کس به از ایشان نبود از خواص
ز بیداد دارا به جان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند / بر و کین خویش آشکارا کنند
بسوی سکندر ز راه نهان / از آن مرد آمد کسی در زمان
چو زین گونه بازاری آراستند / به جان از سکندر امان خواستند
که ما هم ز خاصان داراوبس / به دارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او جان به ستوه آمدیم / بدین شاه صاحب شکوه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگه دار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلوشکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما بر گشایی ز در قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / به زر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست / بدست فرستاده شان داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش / کنند آنچنان غدر با شاه خویش
ولی هر کس آن ره به دست آورد / که بدخواه خود را به شست آورد
در آن دم که بیداد داد آمدش / کهن داستانی به یاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی‌شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامکاری دهد / به خونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتنش راه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد
به دزدی گرفتند مهتاب را / که او برد از آن جوهر این تاب را
دو لشکر ببسته کمر چون دو کوه / شده از نبرد آزمایی ستوه
به منزلگه خویش گشتند باز / پی رزم فردا شده کارساز
بیا ساقی از من مرا دور کن / دلم را ز جامی پر از نور کن

کشته شدن دارا بدست امرای خود

می کو مرا ره به منزل برد / همه دل برد و غم از دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته / درو بند از آن مرد و برخاسته
درآی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

زبس خون رومی دران ترکتاز / هوا اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگراید تیغ / که از خصم را جان نیاید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی جمله مغز سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش بهم بر زدی / بیکدم حریفان بهم بر زدی
بدارا نمودند کان تند شیر / بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه از رزم او به که یکسو کند / گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارا طریق صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
دو نیک لشکر بیکبار زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آن رزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم تیز / بدادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش / ز زنبور زنبور کردند ریش

سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرده مانند پیچ درخت
همیدون بروی افکند پیل افکنی / سوی پیل تن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / گران زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان و زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید یا موی تابنده مور / ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن بی‌هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم پیچد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زمین گشت رومی ز پیکارشان / اجل بر پس گرد کردارشان

دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت بیدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج / شه چین فرو آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته

بدید آمد از برد باری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
وزان پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر برتافتند

درآمد بغریدن آواز کوس — بلا برد هان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست — سواران بر پیل در هم شکست

برآورد خر مهره آواز شیر — دماغ از دم گاو دم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش

طراقی که از مغفر که خاسته — برون رفته زین طاق آراسته
روا رو برآمد ز راه نبرد — هراهیز درآمد بمردان مرد

زمین کوشش زیکدگر بردرید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین — زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس آب شد جرم میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ
سپهدار ایران هم از وقت بام — برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهان باز کرد
صف میسره هم برآراست چست — یکی کوه گفتی ز فولاد رست

جناح آنچنان بست بر پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود — نپاینده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت نپاینده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ — چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه — برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراسته شد — یلان را ز هر دو سو خواسته شد
سیاست درآمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک — چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود — که در غارها اژدهایی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهایی پیلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن زنده پیلان مست — زره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته — محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان — شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش کارزار — که از نعل اسپان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گرایید بخصم افکنی — گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر کس که بازو برافراختی — سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش — نزد بر سری تا نینداختش

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار

مکن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته‌ای هست پیش
چو دوران ملکی بپایان رسید / بدو دست جوینده آسان رسید

جهان چون نباشد بجان آمده / منی و تویی در میان آمده
جز این ازنت هیچ واخواست نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج
کرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده‌ام راستی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون هر دو را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست
بیاورد لشکر همه شیر جنگ / برآراست یکسر همه ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله حد صحرا و کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست / خوش آرامگاهست و خوش منزلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که از شوبشان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند از آن پیروان / توان یافت آنجایگاه استخوان

بیا ساقی آن باده بی گزند / به سیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده خاص خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گر از تخت ازین خانه بر در نهند / گر از تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک / چنین گفت از آن دو شه خشمناک

که گیتی چو پر نور شد بامداد / عروس فلک در بدر پا نهاد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو صف برکشیدند چون کوه قاف

حسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سر بسر در شتاب / نه در دل سکون و نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از مرد و جای / فرو بست کوشنده را دست و پای
تو پنداشتی صلحی آمد پدید / که شمشیرشان بر نیاید کشید

دو رویه ستادند بر جای جنگ / نمودند در پیش دستی درنگ
چو بود از جوانی و گردن کشی / همان جانب آبی همین آتشی

بود آن گل باغ گردن‌فراز / که رنگی و بویی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود / که با پهلویش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور / بود طعمه آن را که بیش است زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان / بقوت یکی زان دو یابد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / در آخر پدید آید آن مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
تو پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر گام در ره شتابنده است / بهر منزلی راه یابنده است
بکاری چو من مهره بازی مکن / نبرد آر و نیرنگ‌سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
بر آب دادن نشاید منش / که باید درو قطرهٔ خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی نه گوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس از زیر خواهد شکست
همان شیشه‌ای که داری بجنگ / نگه دار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگه دار بید
بسوزندگی عیش خوش میگذار / جهانجوی را خود بجز جنگ کار
یکی داد باغی به بی توشه‌ای / ندادش ز باغ آن دگر خوشه‌ای
زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان ازان میوه‌ای ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان جسر بست
چه باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن دار دست / که تند اژدهایی بیازاردست
زند دیو راست چو اسفندیار / که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو آورد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ماهیی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی / چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی‌خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین‌گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن ار کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از ننگ مرد
نه من بستم اول میان کین کمر / تو افکندی از سلهٔ مار سر
بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور

بده ساقی آن دخت بکر زران که پرورده گشتم چو گل در خزان
ازان می که از بهر جوانم کند جو آتش گشاده زبانم کند

جواب نامهٔ سکندر از دارا

سر نامه نام خداوند پاک برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و جهان بی‌نیاز بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بر دم برآراست چهر بخدمت کمر بست گردش سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند و ما را شرف بندگیست منزه ز نقص پراکندگیست
یکی کو نه مانندهٔ هر کیست همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هرچه گیری شمار بری حاجت از هرچه آید بکار
مراد ترا مایه باید نخست که تا زان بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست بدریافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست دل از داغ داران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان بحکم آشکارا بحکمت نهان
همه چیز و کس را درین ساده دشت ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی ازوست مرا دوستی آشنایی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گریز خداوند پاینده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار پرورده بخت نه کز مادر آورده تاج و تخت
خدادادت این چهره دستگاه مشو بر خدادادگان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس نگوید ثنا مرد مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد عجب نیست از شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی تواریخ جمشید شاه که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها پاره مرد که از قوت اژدهایی چه کرد
بدارندهٔ آسمان و زمین کزو مایه دارد دهمان و دین
خدایی که زو هر که آگاه نیست خرد را بدان بیخرد راه نیست
بپاکان پاکان پیشین ما که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم برایرانیان برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک خاشاک نتوان فشاند که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند که بر نخل خرما نیارد گزند

بده جزیه تا کم کنم کینه را — قلم درکشم جرم دیرینه را
نشاید همه ساله کرکینه دوخت — بود کش بیکباره باید فروخت

مکن رخنه در خاندان کهن — چو در رخنه باشی دلیری مکن
بر آنم میاور که جنبم ز جای — ندارد پر پشه با پیل پای

بملک خداداده خرسند باش — مکن ز آتشین چنگ شیر آزمش
کلاغی تک کبک در گوش کرد — تک خویشتن را فراموش کرد

بساز انجمن کانجم آمد فراز — فرشته درآمدن کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گراکار سازی کند — ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود در زیان افکنی

منم سر دگر سروران پادشاست — سر خویشتن را چه باید شکست
طبانچه بر اعضای خود میزنی — تبر را تو بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن داردت — که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کردپست — بسا گردنا زانکه گردن شکست

مرا زپدر از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان روئین تنم

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گرگینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت را — نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامهٔ من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد گه کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی — که اسفندیارم بروئین تنی

نژادی منم دیگران زیردست — نژاد کیان را که یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده — ببازوی بهمن نه پیموده

خداوند ملکم بپیوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود — ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه کام گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای — ز جایم مبر تا بمانی بجای

ز تندی بغارت برم کشورت — بخواهش دهیم کشوری دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبد زمین — همین گویمت بازگویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار — بپرداخت زان نامه چون نگار

سکندر دبیر خود آورد پیش — قلم تیز کرده بکردار نیش
بفرمود تا آرد آنجا شتاب — بسان نوشته نویسد جواب

جوابی نوشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز — رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد — ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فروخواند نامه ز سر تا به بن — برآموده چون در سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار / دوای دل دردمند از خم آر
ازان می که اندر تن از عکس آن / عقیقی شود مغز در استخوان

نامه نوشتن دارا با سکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز سر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / پناسنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / سویدا کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / گنه بخش بسیار بخشودنی
ازو سرزمان روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را که نی غصه دید و نه رنج / دهد از کرم ناگهان مال و گنج
نه آنکس که کرد آن به رنج یافت / نه طاعت نمود آنکه آن گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را حکمت
نشاید سپر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با افکنده
چه سودت کزین قوم حق ناشناس / کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست / که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم بحکی با منت یار کو / سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو کژدم شدی بار خونی کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر گردی این خوی یاران رها / وگرنی من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ جویی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهریمنش دشمنست / بزردشت کو خصم اهریمنست
که از روم و رومی کنم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتشکه ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ / کجا باشدت برگ یک نیم برگ
مگر تیر ترکان یغمای من / نخوردی که تندی بغوغای من
سری گو که سر بخش دارا کنی / به از پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنی چنانت دهم گوش پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
تو خرگوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسپد دو دو وقت کار
به بین شیر گردون جهانی گرفت / که خرگوش با شیر گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی / کنم پختگی گردم آزرم جوی
ولیک این مثل راست باشد بشاه / به ار وقت خواری در افتد بجاه

سخن که با صاحب تاج و تخت / بگویند پخته بگویند سخت
چو زین گونه شد بس گردن شاه / پشیمان شد آن پیر شوریده خواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه برفروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر
بمو قربت شاهگان آتشست / بآتش درا از دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران شکار آر تویی / مخالف چه دارد چو دارا تویی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخت است / ستاره چراغ تو افروخت است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / به پیسکی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد زرد و لابه و تاک سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو بیت او گردن افراخته / ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه / دگرباره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بدیوانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش برگوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان را گره
بآتش پسکی کار عالم برآر / که در کار گرمی نباید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده و آتش اندر تنور / نباشد زمان تا دهان راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در عرصی پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن گسست / که تا زخمه رود نی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهان دیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن / گره خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا از آن کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز روشن نوشت / ز نغزی خطش همچو باغ بهشت
سخنها در او پیسنان تیزتر / ز زنقوم هم وحشت انگیزتر
چو شد نامه زین گونه پرداخته / بر او مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه هم در زمان / ز دارا با سکندر آمد روان
بدو داد نامه سرش باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

تو قدر مرا نیک دانی شکوه / ز یک طفل رومی بگردم ستوه
بدست غلامان پیشش دهم / بچوب شبانان شکنجش دهم
هزبری که از سگ زبونی کشد / خر بر پا و چیروئی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتد ز پر پشش بگو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسر سام تیر
به بینی که فردا من پیل زور / سرش چون بپا آرم بسم ستور
که باشد زبونی زبون آخری / که همسر شود با بلند افسری
نشیننده بر تختگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
چه یارات اورا که در گفت و گو / ز من ملک آبا کند جست و جو
کلاه کیان هم کیا نرا سزد / درین خر تن رومیان کی خرد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی / کجا ترسم از رومی سست پی
ز روئین دژ و درع اسفندیار / بر اورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه / برو روز روشن نگردد سیاه
وگر گشتی آرد بدریای من / سری بیند افتاده در پای من
جو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بآبش دهم
ازان ابر عاصی چنان بر زنم آب / که نارد دگر رخت بر آفتاب
ستیزنده جون روستایی بود / شکستن به از مومیایی بود
من آن صید را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند
توای مغز فرسوده سالخورد / ز گستاخی خسروان باز گرد
نه آسان شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
کمش جز باندازهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدیدست جای
قبا جون نه در خورد بالا بود / یقین دان که در دیده کالا بود
ز افزونت پری از جای برد / کهن گشتنت از سر رای برد
جو پر کهن گردد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری دگرگون شود رای نغز / فراموشکاری در آرد بمغز
جهان با جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان جون سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند جون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت برناورد نار بن
خروسی که بیگه نوا بر کشید / سرش را بگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک کن با گلو کاه تر
سر بی زبان گر بخون تر بود / به است از زبانی که بی سر بود
زبان زانکه دارد در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند / جو کامش رسد کامکاری کند
زبان ترازو که شد دانت نام / ازان شد که بیرون نیاید ز کام
جو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که چسپد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگوش کسی کو بود سخت گوش / نیوشنده را در نباید بگوش

اگر سهم شیری بپیچد ز شیر / خرد ناشتری مغزش آرد زیر
بناموس باید جهان داشتن / از اینجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری / گزین پایه خواهد کند سروری
مران جو که با زر بود هم عیار / بنرخ زر ارزندش اندر شمار

بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو با گزدمی گرم کینی کنی / مپس خورد اگر خرده بینی کنی

میندیش از آن پشه نیش دار / که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان انگبینی است کاندر نبرد / نه پندارد او بی جگر هیچ مرد

گرسنه چو با سیر نوشد کباب / بفربه ترین زخمی آرد شتاب
نه پیکانه گربست فرزند و زن / چو مهمانه گردد شود خانه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآید گیای بلند / سهی سرو را از وی آید گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن مرد فرسوده مغز / چو پیران هراسان شد از پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را / بپوشید از دو حلم و آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره دیده بسته را
درو دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که افزون بد از سنگ و وزن

که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خیری پسندیده
نمایی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش برآری بموم

عقابان بیا زور بازان بچنگ / ز کبکان ستانند جان بی درنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که چون او کمر بسته دارم بسی

دلیری کند با من این نادلیر / چو گور گریزنده با نره شیر
ولی چشمش آنگه درآید ز خواب / که شیر آتشش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران / نه چون پتک خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال

بادل قدح دردی آورد پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود ننگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار / نخواهم نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون آرد از آب شور

بشوراند او نور خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست گر پایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند

درین ره کسی خانه آباد کرد — که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش — ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا به سرمایهٔ خویش باش — هم از بود خود سود خود بر تراش
بهانی خویش تا روز مرگ — درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان خو ز باز — همه تن شد انگشت و تی کرد باز
گزارنده زیری از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون شیر غران ز روم

به پرخاش دارا پر افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان را ازین مژده نوروز بود — که بیداد دارا جهان سوز بود

از و بوم و کشور به یک بارگی — ستوه آمدند از ستمکارگی
همه کاهش حال او خواسته — به مهر سکندر دل آراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن — برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست — در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست — بد چرخ را چون توان بست دست

چه افسون در آموزد از رهنمون — گر اسکندر روم باشد فزون
چو در جنگ پرورش دیده بود — ز پیروز جنبش پسندیده بود

نکردش درین کار کس چاره — نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکشست — بسوزندگی گرم چون آتشست

سخنهای کس در نیارد به گوش — در آن کار بودند یکسر خموش
در آن مجمع از جملهٔ شاوران — سری بود نامی ز نام‌آوران

فریبرز نامی که از فر و برز — بتن پهلوان بود و بازو چو گرز
به هیبت در آن انجمن گاه بود — ز احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو — هم از جنبش و هم ز آرام تو

که فرخ نیای من از عهد پیش — چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون گرد کیخسرو آهنگ غار — خبر داد ازین جام گوهر نگار

که با طالعی خوش ز زودی و دیر — فرو آید اختر ز بالا به زیر
برون آید از روم گردن کشی — زند در سر آتشکده آتشی

همه ملک ایران به دست آورد — به تخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد و هیچ نماند به جای — سرانجام روزی در آید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد — همان مرد باشد که مرگش مباد
به از شاه بر بیخ زند نام او — ز جنبش گزیند نه آرام او

نباید گران دولت آئی برنج — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی خوش از خشم ناخوش به است — برافشاندن آب ز آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگه دار وزن ترازوی خویش
بر آتش مبادا که کین آورد — سگ آهن بر آهن کمین آورد

بداندیش تو هست بیدادگر   به بیداد رعیت ز بیداد بر
چه باید هراسیدن از ناکسی   که دارد هم از خانه دشمن کسی
قلم درکش این حرف بیداد را   نخواهد کسی شاه بی داد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر   بخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان   فرس بر ره گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای یارا است   مطیع تو شد هر که نیک اختر است
که یارد که رای تو برهم زند   گر از زهره باشد که این دم زند
برین خصم شد چون محل بود تنگ   که شه پیش دستی نیارد بجنگ
نگه دار شاهان طرتی کیان   بخونریزی اول نبندی میان
سکندر چو در حکم آن داوری   ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری و رخصت راستان   بلشکرکشان گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار   بدست آمدش طالعی استوار
چو کرد از سرای ترتیب راه   بفرمود کز جا بجنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ   میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر فولاد چون شیر مست   بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور با نیشتر   ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند   که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود   ملک دوستان را نوازنده بود
بمنجوق زد با پرندی بنفش   بسی برتر از کاویانی درفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش   به پرآستین یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر   که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه   چو بر قله کوه ابری سیاه
بفرسنگها بود پیدا ازو در   عقابی سیه پر و بالش زنور
شد آن اژدها با چنان پیکری   بسر بر چنان اژدها پیکری
جهانگرد از آشوب خود گرد پاک   ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
نوشته بدین مرده آلوده طشت   ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بطاعت برون آورد   همه خاک در زیر خون آورد
نبینی درین طشت فریاد کس   که بر بسته شد راه از پیش و پس
چو فریاد را در گلو بست راه   گلو بسته به مرد فریادخواه
همان به که زینسان کناری کنی   ز خاموشی خود حصاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز   در آتشکده مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود   که چون شمع بر فرقم آتش بود

مشورت کردن دارا با بزرگان

خردمند را خوبی از داد اوست   پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست   بنزدیک دانا خردمند نیست
جو نادان همه ساله حالش بد است   که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی   به ار داستان خرد کم زنی

سکندر چو آگه شد از کار او ... که آمد قیامت به پیکار او
پژوهنده دیگر آغاز کرد ... که دارا نه چندان سپه ساز کرد
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ... کند صد جوان کاورا ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک ... ز بسیاری گوسفندان چه باک
خبر گرمتر شد همی هر زمان ... که آمد به روم اژدهای دمان
فرستاد تا لشکر از هر دیار ... روانه شود بر در شهریار
چو انبوه شد لشکری بیکران ... عدد خواست آنگه ز نام آوران
که هر یک ز تربیت باج و تاب ... نویسنده آورده اند در حساب
نشستند فرخنده رایان روم ... به مهر ملک مهر کردند موم
چنین گفت کین دشمن کینه دار ... کمر بسته بر جستن کارزار
اگر تیغ بیرون نیاریم چو باد ... برد می نیارد کس از روم یاد
کیانزادگی ز ملک بیرون کنم ... من این بی رهی با کیان چون کنم
چه تدبیر باشد درین رسم و راه ... کزو کار بر ما نگردد تباه
جهان دیده پیران بسیار هوش ... چو گفتار فرخنده کردند گوش
که سر سبز بادا این همایون درخت ... که نامش بلندست و پیروز بخت
همه رای او هست چون او درست ... درستی چه باید ز ما باز جست
چنان در دل آمد جهان دیده را ... همان زیرکان پسندیده را
تو نیز آتش فتنه را بر فروز ... که فرخ بود آتش کینه سوز
کهن باغ را وقت نو کردنست ... کهن از برای گرو کردنست

رسیدند پیدا و پیان خیل خیل ... چو طوفان به دریا در آورده سیل
که آن را شمردن توان در قیاس ... اگر چند باشند لشکرشناس
کند شیر یک از بیش گوران زبون ... اگر خود بود آن هم از حد برون
سپه را جوابی چنان ارجمند ... بلند آمد از شهریار بلند
سکندر چو دانست کان تند میغ ... به تندی برآرد همی برق تیغ
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ... شد آراسته لشکری چون عروس
خبر داد نایب که ششصد هزار ... ز تازی سواران دشمن شکار
چو شد ساخته کار لشکر تمام ... یکی انجمن ساخت بی رود و جام
شد از کار دارا و پیکار او ... سخن راند و پیچید در کار او
چه سازیم تدبیر این صلح و جنگ ... که شد وقت این کار بسیار تنگ
وگر تاج بستانم از تاجور ... به بیداد خود بسته باشم کمر
هم اندیشه دارم از این بر کی ... که بدخواه ما را بود چیرگی
به اندیشه خوب و رای صواب ... پدید آورید این سخن را جواب
بپاسخ گشادند یکسر زبان ... دعا تازه کردند بر مرزبان
بتاج و بتختش جهان تازه باد ... سر خصم او تاج دروازه باد
ولیکن ز فرمان او نگذریم ... بجز راه فرمان او نسپریم
که چون کینه ور شد دل کینه خواه ... همه خار و خشت بروید ز راه
تو سرو نوی خصم بید کهن ... کجا سر کشد بید با سرو بن
بر سپای این دولت تازه عهد ... عروس جهان را برآرای مهد

سکندر جهان داور هوشمند
وزین فالها دید فتحی بلند

مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش
بچوگان کشیدن توان سوی خویش

نگر داد ازان روی چوگان بمن
که ملکش کشم جانب خویشتن

همان گوی را مرد میدان شناس
بشکل زمین می‌نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی خواهیم ازو گوی برد

چو زین گونه گردان گزارش گری
بکنجد در آمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای

به یک لحظه مرغان برو تاختند
زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابت کنها درین رهنمون
چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد
بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که گر لشکر او بود بی‌قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت
به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف

بصحرا چو کردند عرض سپاه
ز تعداد آن عقل گم کرد راه

ز جنگی سواران چابک رکاب
به نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

بدینسان سپاهی سوی روم راند
بهر بوم کو شد در آن بوم خواند

در آن راه میشد چو دریای تند
صبا را شد از همرهی پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نعل ستوران سکانه سم

پی شاه اگر آفتابی کند
بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش
بکام دلم جلوه ده چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی
کزان نه عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

آگاهی سکندر از لشکر دارا

ببازی نه بچاید این راه را
نگه دارد از دزد بنگاه را

نبیند از آسایش آن بار خویش
کزان روزی آسان کند کار خویش

مینگن گول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

خری در گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد

گزارنده شرح حال جهان
چنین ثبت کرد است احوال آن

که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

تو با آنکه داری جهان توشه
رها کن مرا در چنین گوشه
برآنم میاور که عزم آورم
بر آن خشم کی با تو رزم آورم

یکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینهٔ گرم را
همانا شنیدی که در روز جنگ
چه سرها فکندم ز پیلان زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردن کشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهم طوق و تاج
چو زنهاریان کی فرستد خراج

ترا باید از من مدد خواستن
سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدین پایه باید زمین پایه خواست

بیکینه فتنه میفروز کین
خرابی میاور در ایران زمین
چو تو یافتی ملک بی سعی و رنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مسوزان بخود کامی ایام را
قلم در کش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر بایدت آن مخواه
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کان داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل نشان
شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت
گران سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید
یکی آه صعب از جگر بر کشید

که بی سکه را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود
بتندی بسی داستانها بگرد
گران شد نیوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهر خند
که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر خود بود کوه قاف
که باشد که با من بود هم مصاف
چنان صعوه را چنگ عقاب
کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد چشم بر راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد نا شمرد

درآموختش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا پذیرفته یک یک پیام

زره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند در پایهٔ بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین سخن گر گره باز کرد
سخن را بخوبی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بندهٔ فرمان شدند

چه فرمایدم شاه پیروز رای
که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه
پیامی درشت آرد از نزد شاه

بفرمود او را که آور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت
بیاورد و یکیک فرا پیش داشت

باغراء پیش سکندر نهاد
پس آنگه به پیغام لب بر گشاد
ز چوگان و گوی اندر انداخت تخت
که طفلی تو بازی همین کن درست

دگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

بهشتی گل آمد ز بانگ چنگ
سخن گفته شد در نطعهای تنگ

بهر جرعه‌ای کو شه می‌فشاند
مهندس پس درختی دگر می‌نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شادی افزا و می روح بخش

پر از شادمانی دل همدمان
ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون
غم دهر کرده ز خاطر برون

در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان‌تر از ماه اردیبهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر

بناگه خبر داد چاوش شاه
که بر در یکی قاصد آمد ز راه

ملک گفت او را درآرید زود
که تا گوید احوال سود او بود

ز دارا درآمد فرستاده‌ای
سخن گوی و روشن دل آزاده‌ای

ثنا گفت و رسم پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر شه کاردان
شنیده سخن کرد با او بیان

ز دارا سلامش رسانید چست
پس آنگه خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر و طوق و تاج
ز درگاه ما واگرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کاربند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت
ز تیر پیش فرستاده را دم گرفت

چنان در قاصد راه پیچ
که از جوش دل مغزش آمد بریخ

زبان چون ز گرمی برآشفته بود
سخنهای ناگفتنی گفته بود

چو بود او خداوند شمشیر و تخت
فرو گفت لختی سخنهای سخت

چو فرزانه را رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند

زبان چون بگرمی صبوری کند
ز کام دل خصم دوری کند

سخن گرچه با او زبانزد بود
نگفتنش گفتن بسی به بود

چه خوش گفت آن عاقل پیش‌بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان
که گوید مر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیر کیانی سرشت
گزارش چنین کرد از آن سرنوشت

که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج
ز یونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهری گنج بن ناپدید
بدی بیضه زر خدای آفرید

منقش یکی چتروانی بساط
که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر
که نخچیر نتوان ربودن ز شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس
بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر ما
نیارد سر تخت تو زیر پا

چو من بارگاهی که به داشتم
عنان جهان با تو بگذاشتم

که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه‌ساز / بدان روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
باول که آیینه را ساختند / ز رو و نقره در آتش انداختند
چو صیقل زدندش غرض برنخاست / درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کآهن در آمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسّام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد پیکرش
همان پیکری را بدان سان که هست / درو دید رسّام گوهرپرست
بهر شکل میساختندش نخست / نمی‌آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را پهن‌ساز / درازیش کردی چنین را دراز
مربع مربع نمودی خیال / مثلث نشان دور دادی زحال
بدین گونه هر شکل دیگر که بود / درآن چهره بر شکل دیگر نمود
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد باوی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زآهن تیزمغز / برافروخت شاه آیینی بود نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آیین اسکندری
ازین گونه چون آهن سخت‌پشت / بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود شاد گشت / یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این بخت آرد بجای / دهد بوسه آیینه را رونمای
بده ساقی آن جام آیینه فام / بدستم که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان‌بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بی‌داد نتوان ز بیداد رست

آمدن رسول دارا نزد اسکندر

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیوخانه‌ست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو گیرد بدرد / دهد قطره وانگه بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود / شود سیل وانگه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بار گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کآورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شدّاد عاد / چه حاصل بجز مردن بی‌مراد
درین باغ خرم درختی نرست / که ماند از جفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شادبهر / برآسوده بود از خیالات دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردپرور و یار و همکیش او

شه آن به که مردم نوازی کند
شه از مردمی سرفرازی کند
دد و دام را شیر زانست شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش نباشد که آری بدست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنگه نشانش دهی
کزانش ستانی بدانش دهی
جوانمرد سو پسته باکس بود
کس آن را نباشد که ناکس بود
بدان کس که او را خمیرست خام
همه کس دهد نان نپخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست
بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند راند تو هستی درخش
گر او گنج دان شد تویی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیر گیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
سیاهان بدفعل زنگی سرشت
که بدخواه بودند چون دیو زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند
سر و مال در پایت انداختند
چو زان سیلها برگشتی چو کوه
چنین قطره را هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره عاجزی کی کند
هزبر ژیان کی شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند
بصعوه کجا دستبازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند
همه خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشایی تراست
خلل خصم را مومیایی تراست
همان در حروف خط هندسی
تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگی که لشکرکش زنگ بود
بوقتی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو پیروز بود آن نمایش بفال
درین هم تویی چیره پیروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال از اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیا رو بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

صفت آینه ساختن سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها
ز دولت به نیکی کند یادها
سر از برج نیک اختری بر زند
به نیک اختری فال از اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید
که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند
نفس گر ز امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد
گره بر میاور بابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشک بوم

باقبال بنشست در انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازهٔ کار خویش / ز پیروزی و صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
من این گنج با دشمنان چون دهم / بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج / گز و کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجش آرم بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است / که رایم قوی لشکرم یکدل است

سپه را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دستی زنی بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن / بجزیت دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از ره یاوری / چه گویید و چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سر انجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین هردو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی بینش بتست / برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
گر او آید و با تو جنگ آورد / بر تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / بخونریز خود ترکتازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش / گر آید بتو خونش آید بجوش
چو تن شستی از لشکر آراستن / خراج از جهانی توان خواستن

شبیخون تو بر سیاهان زنگ / بس این تجربه او را گرش ننگ
تو دین پروری خصم کین پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او دست بیدادگر / تو کان زری او محتاج زر

تو هشیار و او بیخودی میکند / تو نیکی کنی و او بدی میکند
هوادار تو جمله شهر و سپاه / بعالم ندارد کس او نیکخواه

تنم آخر از خواری آزار او / که بادی در آری بیازار او
نوازشگری ها و انعام تو / برآرد بهفتم فلک نام تو

تویی بر حق و خصم باطل ستیز / کند بی گمان باطل از حق گریز
کمربند و سرداری تخت چین / کله بر نه و پایهٔ تخت چین

نباید که باشد ترا این خیال / که دولت بملکت و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست / وگرنی همه آدمی آدمیست

علم بر فلک زن که عالم تراست ❊ بدولت در آور یکان هم تراست
شه از نصرت مصر تا راج زنگ ❊ در آورده بر چهره صد آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت ❊ حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام ❊ نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا ملک آنچه دادار بخت ❊ بباید از و داده را باز جست
از آنجا که رای جوانیش بود ❊ تمنای کشورستانیش بود

کمر بند ایرانیان سست کرد ❊ بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر بر آرد بلند ❊ بدیگر درختان در آرد گزند

بنخچیر شد شاه یکروز خوش ❊ هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت ❊ همی کرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار میشد سری پر شکوه ❊ گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار ❊ که بود از بسی گونه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ ❊ بآیین مرغان جنگی بجنگ
گر آن مرغ این را بمنقار خست ❊ گه این بال او را بچنگل شکست

به نزدیکشان راند شه بارگیر ❊ همی کرد نظاره آن بی نظیر
ز شدی که در هم در آویختند ❊ ز نزدیکی شاه نگریختند

تعجب بسی کرد آن شهریار ❊ که از چیست در مغزشان این بخار
یکی را نشان کرد بر نام خویش ❊ برو بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد ❊ بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری ❊ زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار ❊ که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آن قوی بال را ❊ دلیل ظفر ساخت آن حال را

خرامنده کبک ظفر یافته ❊ پرید از بر کبک بر تافته
سوی پشته قصد پرواز کرد ❊ عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری زان عقاب ❊ ملک هیچ نشکفت و نامد بتاب
ز پرواز فیروزی خویشتن ❊ نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد ❊ بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت استوار ❊ نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران پاره کوه ❊ تفرس پسی کی حاذق کرد و شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش ❊ خبر باز جستندی از راز خویش

صدایی شنیدندی از کوه سخت ❊ بدان سان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند ❊ خبر باز پرسد ز کوه بلند

ز احوال اقبال و ادبار بخت ❊ سرانجام نیک و بد تاج و تخت
بپرسید پرسنده نغز فال ❊ که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست ❊ بزودی در آرد بدارا شکست
صدایی بر آورد کوه از نهفت ❊ همانرا که او گفته بد بازگفت

از آن فال فرخ دل خسروی ❊ چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت ❊ سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بنوشید آن پاسخ سرسری / عیان ساخت بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / ولیکن نهان داشت پیکار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری سرکشان تاختند / بر آن چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / هر آن لشکر از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / به تنداژدها موربازی کند
در این پیسه دانه باشد بسی / بنوبت در آن افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی دردم ویست
می کوست تریاک سر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان هیچ از میل جوینده پر / گهی سوی دریا گهی سوی در
نه پیچم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار

داستان سکندر و داراب

چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوش گیران شوم گوشه‌گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل سودا و سود
چو بیرون جهم گه از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران و مست / که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان / گریزم روان در همان بوستان
تماشای آن باغ دلکش کنم / بدان خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
برون کرد از دل تف و تاب را / ز ساقی ستد بادهٔ ناب را
بیاراست ایوان و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
رفیقان دانا و نقل و کباب / مغنی و معشوق و چنگ و رباب
حسابی بجز کامرانی نداشت / ازان به کسی زندگانی نداشت
بعشرت همه روز گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام / می ناب برکف چو خون حمام
نواهای موسیقی و موسقار / دماغ خرد را شده سازکار
مغنی سرایان و گویان بساز / گهی آشکارا و گاهی براز
که دولت پناها جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
منه تا بعمر ابد جام را / بدین بخت پیکی خور می خام را
بساط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / بعشرت شب و روز باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیرد جهان بر توان کار سخت
سپاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین الفتی باشدت ناگزیر

بمصر آمد و مصر را برنواخت | بلطف و کرم کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار | پذیرفت گنجینه آنجا قرار

بهر منزلی کو علم برکشید | در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن ریگ بوم | عمارت بسی کرد بر رسم روم

در آبادی راه می برد رنج | بر آن ریگ چون ریگ میریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و خرمی چون بهشت | همش جای بازار و هم جای کشت
بنام سکندر شد آنجا تمام | هم اسکندریه ش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را | که مانند شد مصر و بغداد را
به یونان شدن گشت عزمش درست | کز آنجا ره روم باشد نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان بوم چون رغبتش خاستی | بگردی ازو هرچه میخواستی

همه کشور روم آراستند | که دیدند ازو هرچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند سیم | بدو تازه کردند عهد قدیم

مخالف شکن شاه فیروز بخت | بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار | نشاطی نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ | بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز هر گنج کامد نصیبش ز دهر | بهر کدخدایی فرستاد بهر

چو زان تحفه نوبت بدارا رسید | شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای | که آیین آن خدمت آرد بجای

گزید از غنایم ظرایف بسی | کز آن سان ندیدست هرگز کسی
گرانمایهای عجیب غریب | ز هر کوب و جوهر ز دیبا و طیب

طبقهای بیجاده پر زر خشک | بصندوق عنبر بخروار مشک
کمی خرمن از سیم بگداخته | صد استر ز کافور ناساخته

ز عود و ز صندل فراوان قطار | بتجارهای جوان کرده بار
مرصع بسی تیغ گوهر نگار | سلاح دگر همچنین بی شمار

کنیزان چابک غلامان چست | ادب ورز و فرمان بر و تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج | بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوشش بریده شتروارها | ز سرهای پرکاله خروارها

ز پیلان پیکار ده زنده پیل | که رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایهای سپره | فرستاد با قاصدی یکسره

ببردند آن تحفها را چو باد | بدرگاه دارا ز روی وداد
درآمد فرستاده راه پنج | بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز نزلی چنان | ولیکن حسد راعیان شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس | پذیرفته را ماند ازوی سپاس

ز بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد
زمین را ببوسید قاصد روان | سوی ملک خود باز شد در زمان

چو هستی درین لاجوردی حجاب	پر از حکم و تدبیر او بر متاب
فلکها همه لاجوردی زنند	ازان جامها لاجوردی زنند
درین پرده کج پروری مگوی	درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این گرد انگیخته	بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور	ادیم گوزن است و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن	چو می در دهی نقل بردست کن
ازان می که دلها بدان خوش کنم	نه زان می که جان را مشوش کنم
برومند باد آن همایون درخت	که در سایه او توان برد رخت

صرف نمودن اسکندر غنایم را

که از میوه آرایش خوان دهد	که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین	ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان	بزخم تبر داد نشو چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار	برآورده سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبز شد خاک خشک	بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بآزادگی نرگس خوابناک	چو کافور تر سر برون زد زخاک
گشادم من از قفل گنجینه بند	بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان گشته آن هاتف سبزپوش	که خواند سراینده او را سروش
بصوت نهان گفت با من که خیز	گزارش کن از خاطر گنج خیز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید	شه رومیان رخش در زین کشید
گزارنده داستان دری	چنین کرد نظم این گزارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت	چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه	توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ	ز یاقوت می روی را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد	زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته	که بی‌گرد به راه آراسته
چو بی‌گرد شد راه از گرد راه	درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای رویین زدند	بجمازه بر کوس رویین زدند
ز دریای افریقیه تا رود نیل	بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
سراینده هر سو درای شتر	ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بغرّای نر	ز شور جرس گوشها گشته کر
بموکب روان لشکر از هر کنار	نه چندانکه داند کس آن را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش	خرامنده بر اسب رقاص خویش
چو طی زمین زان طرف در نوشت	ز پهلوی وادی درآمد بدشت
زبس رایت انگیزی از سرخ و زرد	تنفس شده گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت روان کوه کوه	ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
زبس گنج آگنده بر پشت پیل	بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند	برافراخته سر بچرخ بلند

بسی شد بشب گشت گوهر گران ‌ ‌ چنین است قیمت بر زرگران
اسیر سمن برگ شد مشک بید ‌ ‌ غراب آمده صید باز سپید

سراسیمگی در حبش تاخته ‌ ‌ هم از زندگی خانه پرداخته
ز دلداری چاوشان دلیر ‌ ‌ دلاور شده گور در جنگ شیر

گرازهای کشتن که از سوی شان ‌ ‌ برآورده سرهای موی از جهان
بهر دو لشکر چو از خدنگ شست ‌ ‌ زمانه یکی پا و رق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون ‌ ‌ بزنهار خواهی درآمد زبون
شده شیردل لشکر روم میان ‌ ‌ بزنگی کشی بسته هر یک میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست ‌ ‌ درآمد بباز زنگی شکست
ز زنگی روان گشت خون همچو رود ‌ ‌ ز شهرود رومی برآمد سرود

سر رایت شاه برشد بماه ‌ ‌ ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران زرین ز میغ ‌ ‌ فرو شست زنگار زنگی بتیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش ‌ ‌ زبیغور در بر قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ ‌ ‌ بگردن در افسار با پالهنگ

پی هر کس از هر طرف تاختند ‌ ‌ بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند ‌ ‌ وگر ماند جز خورد کرگس نماند

گروهی که با پیل کردند زور ‌ ‌ فتادند چون پشه در پای مور
نکاری که او بار مردم کشد ‌ ‌ گهی هم کشد گه بر شیم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند ‌ ‌ گروه حبش زینهاری شدند
در آن کارزار آنکه بود از حبش ‌ ‌ چو زنگی بقتل اندر آتش کشش

دگر هر کرا یافت نام و نشان ‌ ‌ ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند ‌ ‌ حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد از آن گرم داغ ‌ ‌ وزان داغشان شد گسستن فراغ
ز بس غارت آوردن از شهر شاه ‌ ‌ غنیمت نگنجید در عرضگاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید ‌ ‌ چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بسی برده بود زرین عمود ‌ ‌ بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در ‌ ‌ بسی چرم قنطارها کرد پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه ‌ ‌ ز سیم چو کافور هم کوه کوه

هم از زنده پیلان گنجینه کش ‌ ‌ هم از تازی اسپان طاووس وش
بسی برده یونانی و بربری ‌ ‌ سبق برده از زهره و مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار ‌ ‌ مرصع بلعل و در آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته ‌ ‌ بگنجینه و گوهر آراسته

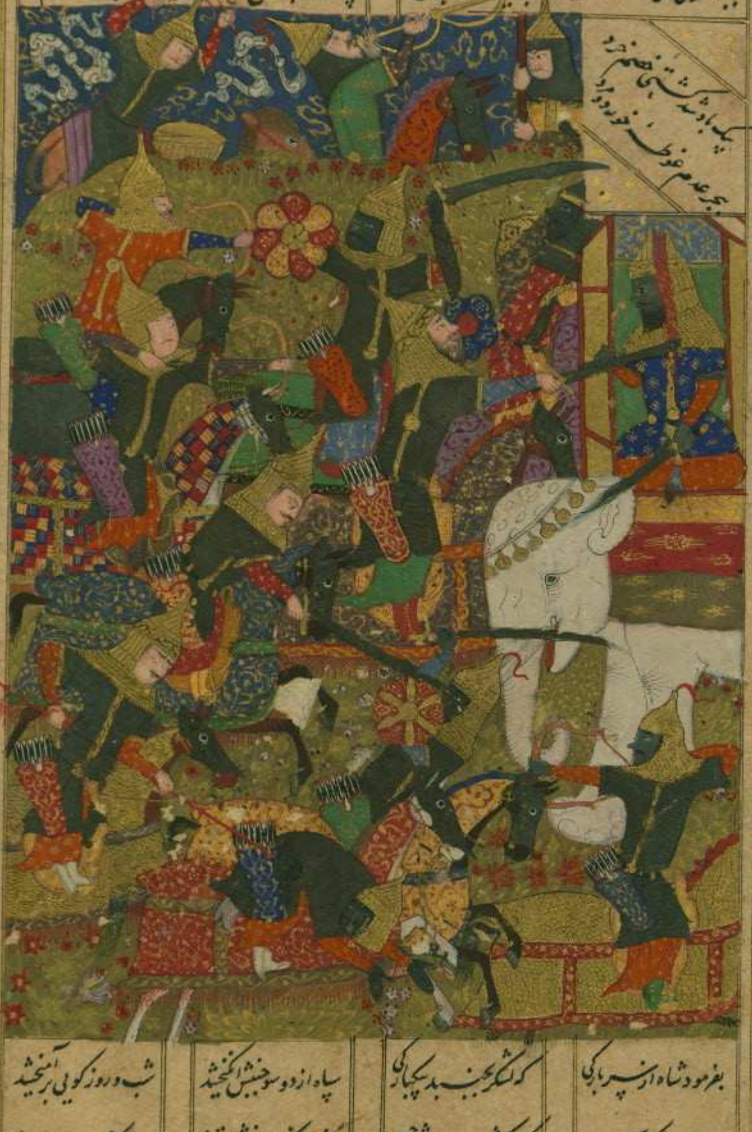
شه از فتح زنگی و تاراج گنج ‌ ‌ برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست ‌ ‌ بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درین دار و گیر ‌ ‌ چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر برایشان نهم نارواست ‌ ‌ ور از خود خطا بینم آن هم خطاست

همان به که گوییم در ماجرا ‌ ‌ که هست این همه نیک و بد از قضا
فلک را سر انداختن شد سرشت ‌ ‌ نشاید کشیدن سر از سرنوشت

بجولانگری سوی او راند رخش | ز بر سینه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ ده گره | که هم کالبد سفته شد هم زره

یکی باد شد پشت آن خصم خرد
به بحر عدم غوطه خورد و بمرد



بفرمود شاه از سر بارگی | که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز گویی بر آمیختند

ز بیم چکاچک که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر
درنگا در رنگ رخشنده تیغ | سر افکنده بر ره بی دریغ

تنوره ز تفسیدن آفتاب | ز سوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن تن ز خورشید تیز | جهان کرده از روز روشن گریز

زبس رنگی گشته بر خاک راه | زمین از خجالت شده رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته | سپه گشته ز آتش سیه سوخته

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را

می کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر

مصاف سکندر با زنگیان و ظفر یافتن

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم در کشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج وز آبنوس
تندروان رومی و زافغان زنگ / دو رنگ آمده در وغا چون پلنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق / یکی مانده تشنه یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / ببدخواه چشم بدان کار کرد

برآراست بازار ناورد را / برانگیخت ز آب روان گرد را
یکی تیره خفتان بکردار میغ / بپوشید و فارغ شد از تیر و تیغ

یکی درع رخشنده استوار / که با تیر و تیغش نبد هیچ کار
سنان کش یکی نیزه سی ارش / ز خون پرورش دیده پا تا سرش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بر سرش / که گوهر برنگ آمد از گوهرش

برآورد یک تاج زنهار دار / بوقت زدن تیغ چون زهر مار
بزیر اندرش یکی پاره کوه وش / بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد مرکب بمیعادگاه / که تا دشمنش کی درآید ز راه
نیامد عدوی که بذرفته بود / گر اندیشه در خود فرو رفته بود

دگر زنگی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک تاج شه که بروی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / کز و چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان ناتراش دگر / چنین چند را مرگ خارید سر

سیه روی ترزان یکی دیوسار / بپیچش درآمد چو پیچنده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود / ز زخمی برآورد ازو نیز دود

سیاهی دگر زو ستمکاره تر / بجرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسید جانشان ازان تیغ شیر
پلنگی چو دید آنچنان دستبرد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ور نی جنیبت جهاند / سوی حرب که کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند جولان کنان / بقصد خوارزش تخت افغان کنان

بسی زخمها زد بنیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بدان پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست / وزو قدرت و قوت خویش جست
طریقی بناورد زنگی نمود / که هوش از سر مرد جنگی ربود

بدل گفت آن به که شیری کنم   درین ترکتازی دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن   بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب   که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند از آن زنگیان درشت   بیک زخم یک زخم چون سنگ کشت

کسی کانچنان دید نیپاد او   تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند   تکاور بسوی لشکر زنگ راند

چو حال آنچنان دید سالار زنگ   بدانست کآمد بدریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام   کجا جان برد چون در آمد بدام

سلاحی ملک وار ترتیب کرد   که شایسته باشد زبهر نبرد
بپوشید خفتانی از گرگدن   مرکب بزر آستین تا بدن

یکی خود فولاد آیینه فام   نهاده بسر راست چون سیم خام
درخشان یکی تیغ مانند برق   که چون تیغ خور بد درافشان ز شرق

برآمیخت و آمد بر تند شیر   نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای   بجا باش و یکدم صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم   درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست   درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار   بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه رو در خروش آورد   ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین مباف   مگو بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن   هراسان شو از تیغ چون اهرمن

بترس ار چه شیری ز شیرافکنان   دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که نتوانی از جای برد   بر پرخاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیر آنگهی دست کش   که داری به شیرافکنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی مکن   تو زاغی درین باغ بازی مکن

بیا چالشی کن که میدان خوشست   ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن کز حریف افکنی   گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه   بجولان درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را   ز برق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه از آن بیهده روی   چو تیغ از تنش سر براورد موی
به تندی یکی زخم زد بر تنش   نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند   یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب بیامد بسر   نشد زخمشان در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه   بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد تخت   ازین جایگه رخت جان برد بخت

سیه کار شب چون شود بخیه سوز   برون آید از چرخ گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار   که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه   ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت   بدین داستان شاه دمساز گشت

دگر تا شب از نامداران زنگ … نیامد کسی با تمنای جنگ … جهاندار با فتح دمساز گشت … شبانگه به آرامگه بازگشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب … کبودی گرفت از خم نیل تاب … نگهبان این بارپیکر بنفش … براند و بر پرنیانی درفش
رقیبان لشکر به آیین پاس … نگهبان تر از مرد انجم شناس … یزک داری از دیده بگذاشتند … بیاقی که زحمت میداشتند
سحرگه که آمد به بیک اختری … گل سرخ بر طاق نیلوفری … سکندر برون آمد از خوابگاه … برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش فلک تاب را … برانگیخت چون آتش آن آب را … بقلب اندرون پای خود را فشرد … بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست از آهن حصار … فرو برد چون کوه پیچ استوار … همان لشکر زنگ و خیل حبش … بهر گوشه گشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار … بقلب اندرون زنگی دیوسار … چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ … جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه … زمانی تف تیغ بر شد بماه … چنان آمد از هر دو لشکر غریو … کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد … ز بیخوابی اندامها گشت زرد … ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز … میانجی همی جست راه گریز
ز بس غلغل کوس و رویینه طاس … بگردون گردان درآمد هراس … ز حرمهره مغز پرداخته … زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویینه در گوش برشد خروش … بدرهای رویین درافتاد جوش … زمانی دمند بر آهنگ دور … گمان شد که آمد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ … شد از هر غباری یکی تیره میغ … ز منقار پولاد پران خدنگ … گره بست خون در دل خاره سنگ
کمان کرد در بر کمان تیر … ز پستان جوشن برآورد شیر … کمند گره داده پیچ پیچ … بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
معلق زنان زنگی از تیغ تیز … چو هندوی بازیگر گرم خیز … ز موزونی ضربهای سنان … برقص آمده مرد بر کف عنان
ز زنبوره تیر و زنبور نیش … شده آهن و سنگ را روی ریش … زمین خسته از خون انجیدگان … هوا بسته از آه رنجیدگان
در آهن مغرق چه اسب و چه مرد … یکی جوشن چون کوهی از لاجورد … یکی تیغ زن زنگی سخت کوش … برآورد چون زنگ رومی خروش
گشاده رخ و بر لب آورده کف … دهن باز کرده چو شیر شگف … برآورد نعره که ای رومیان … رسیدم اینک چو شیر ژیان
چو از هر دو سو گشت قلب استوار … ز هر دو سپه رفت بیرون سوار … نمودند بسیار مردانگی … هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک … که این نازنین بود و آن هولناک … شه از نازنین لشکر اندیشه کرد … که از نازنینان نیاید نبرد

کمندی چو گیسوی طمغاجیان / بخم چون کمان گوشه چاجیان
بچینی برافکنده بر پشت یوز / برآمد بزین شاه گیتی فروز
عنان تکاور بدولت سپرد / نمود آن قوی دست را دستبرد
شه کاردان خسرو پیلتن / بتندی درآمد بدان اهرمن
بزد بانگ بر روی کای زاغ پیر / عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برشتابی عنان از زراه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روا ازانی کزین تیغ تیز / درین چنبره کرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل ترا زجعد مویت کنم
شد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه‌ام بر تن افتاده زنگ
سپیده برد رومی از چشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت / بیاموزمت من به بازوی سخت
گر از جای جنگی بکه دار جای / وگرنی سرت بسپرم زیر پای
من آن رومی سالار زنگی کشم / که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل / زند پیلبان جامه در خم نیل
چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ / بزنگه شود گوش سالار زنگ
بگفت این و اندر نبرد ایستاد / برآورد بازو عنان بر گشاد
برو حمله برد چون شیر مست / یکی پهلوانانه گرزش بدست
چنان کوفت بر فرقش آن گرز را / که تب لرزه افتاد البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد لخت / ستد جان از آن آبنوسی درخت
سر و سینه و گردن و پا و دست / چو قندرابه خرد در هم شکست
چو کار زراچه بآخر رسید / یکی دیو ازو بدتر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند / هراسان ازو پهلو دیوبند
بخسرو درآمد چو شد اژدها / بدو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سپاهی بدید / نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن / که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد / چو خرما که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی آمد اندر مصاف / دلی پر کدورت لبی پر گزاف
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ / نبارد مگر اژدها یا نهنگ
سپیه کوله گرد بازو منم / گران کوه را سم ترازو منم
زتن برکنم گردن پیل را / بدم در کشم چشمه نیل را
بر آنکس که جانش آمد از رزم / بسی جام مهاد پیکان رزم
جهانجوی چون دید کان دیوه گوی / زخون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش / دران یافه گویی سر انداختش
ازان سهمگین تر سیاهی قوی / عنان راند بر مرکب خسروی
چنان زد برو تیغ رومی نورد / که زنگی سر اسپیه شد زان نبرد
سیاهی دگر زین برادیشم نهاد / بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

دلی

پیاده روان گرد پیل بلند — بهر گوشه گرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته — نشیمها شد از مهر پرداخته
ستمگر سپاهی ز زاچه نام — ز لشکر گه زنگ بگشاد کام
درآمد چو پیل استخوانی بدست — که زو پیل را استخوان می‌شکست
سیه ماری افسون گری کینه ور — سراپای او چنبر زرگی ور
دهانی فراخ و سیه چون نوند — که زو چشم بیننده گشتی سپید
خمی از خم آهن بر انگیخته — بخمها سکاهن بر او ریخته
بر او سینه همچو فولاد ترس — حدیث تنومندی آن جود برس
علم دیده پرچمی بر سرش — نیکشت یکموی از آن پیکرش
بدی پیش پیش طاسکی سرنگون — دو دیده برو همچو دو طاس خون
بسی خویش را زنگی آنجا ستود — که سوزان ترازا آتشم نی چو دود
ز زاچه منم پیل فولادخای — که بر پشت پیلان کنم پیل پای
چو اندر قدح پیل پای کنم — نک پیل با پیل پایی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بکوبم کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر نبر — برو پیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوشن من پیل را — رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز فولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردن کشی — نه زآبی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ — خورم گردن گردنان بی دریغ
بردم کشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم لیک مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست — ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را او دم از رزم بست — خر از زیر پالان برآمد ز دست
چو من زنگی از زاده خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد با برو شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانای چست — بر آن آتش افکند خود را نخست
با آتش کشی باز مالید گوش — چو پروانه کایدش خون بجوش
چو آمد بدان زنگی جنگجوی — سرش را بزد مرد زنگی چو گوی
دگر کینه خواهی چو آمد برون — شد او نیز در جنگ زنگی زبون
بدین گونه از رومیان در نبرد — روان گشته کشتند هفتاد مرد
دگر هیچ رومی نشد عزم ساز — که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جا بشد لشکر روم را — چو از کوره آتشین موم را
یلان را چو کرد آن زبانی زبون — نیامد دگر کس برزمش برون
شه گردنان شاه گیتی گرای — ز بالای مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج — بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
بزد بر میان گوهر آگین کمر — درآورد خود فرنگی بسر
بتن بر یکی آسمان گون زره — چو موغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب خوی — حمایل فرو هشته اشکارجوی

دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز در آن رسم و رای
بفرمود خسرو که خوان آورند / سماط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر آن نهجها چون سر گوسفند
شد از بهر دید آن خورشها بزور / چو شیری که او بردرد چرم گور
بیایسکی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم ازین خوبتر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ران زنگی چو زم در شراب / کزان خوش نمک تر ندیدم کباب
برغم سیاهان شه پیل تند / فرو ره همی خورد از آن گوسفند
چو ترسیده اژدها کردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر تازه کردند از آن دیو رنگ
که این اژدها خوی مردم خیال / نهنگیست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
دل زنگیان را درآمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
ازان شعله رفت آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
به غول سیه بانگ برزد خروس / درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم / شده ز آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش / ببرد از سر پردلان عقل و هوش
ز برق سنان و ز باران تیر / برگشت و کالیو شد چرخ پیر
زمین ز آهن مقرعه در دماغ / زده آتش فتنه همچون چراغ
دل ترکتازان در آن دار و گیر / برآورد از نای ترکان نفیر
روا رو زنان تیر فولادسای / در اندام شیران فولادخای
درخشان چنان شد در آن گرد تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره بر خاستند / دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سفید و سیه همچو دیو دو رنگ
هم از باد پایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین گشته لعل
ز ترنگ کمانهای بازو شکن / دل خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب / درخشان تر از چشمه آفتاب
ز دو لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون / جناحی برآورده چون بیستون
صف ژنده پیل سیه در شکوه / چو گرد کریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تاج عاج / برو زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل برکش زدی / ز روی آتش از خود برآتش زدی
ز بس پیل کآمد بجولان برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون

دگر زنگیان چهره دستی کنند　چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان کرد ازین بس نشست　که بر زنگیان زان درآید شکست

براندیشش رای که یاری دهد　وزین وحشتم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فریاد رس　گشاد از شکر کاروانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد　ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه　پناه تو بادای جهانگیر شاه

بهر جا که روی آری از کوه و دشت　بهی یابد از چرخ پرورد گشت
سیاهان که مارن مردم زنند　ز مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ　عجب نیست کین هاست آن نهنگ
ز مردم کشی ترسن باشند بسی　ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم جوییم ازین سنگ ولان　نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد　ز گیتی برآرند یکباره گرد

بلی گر زما داشتندی قیاس　میانجی نهادی برایشان سپاس
میانجی چه باشد که بس بیهشند　وگر راست پرسی میانجی کشند

یکی چاره باید برافراختن　بتدبیر مردم خوری ساختن
گرفتن تن چند زنگی ز راه　گرفتار کردن بدرگاه شاه

نشستن تراخامش و خشمناک　درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد　بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بشوی　بر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت　بنوعی که ظاهر نگردد بگفت

پزد کله گوسفندی سیاه　تهی زو استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم نا پخته نیم خام　بدرد بخاید بحرصی تمام

بگوید که مغز سر یار نیز　گزین نغزتر کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی از نخست　که خوردی چنین داردم تندرست

اسیران رومی بپروردمی　همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر　که هست آدمی خواره زو بتر

ازین ترس بگذارد آن کین گرم　گر آهن بود آهن توان کرد نرم
گر این چاره کاری بدست آوریم　بر آن چرده دستان شکست آوریم

بگرگی ز گرگان توانیم رست　که بر جهل جهل آرد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم　نمایند جولان در آن مرز و بوم

کمین برگذرگاه زنگ آورند　تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر　گرفتند چندی از ایشان اسیر

بنوبتگه شاه بردندشان　بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه　قفایی زخون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر　که آرد گوزن گرازا بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه　بریدند سر چون یکی پاره کوه

بطباخ دادند کین را بگیر　بسازانچه شه را بود ناگزیر
وزان پیش با مطبخی رفته راز　که چون ساخت می باید این برگ و ساز

دماغش ز گرمی درآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیاوش را / کشند و برندازنش هوش را
ربودندش آن دیوساران ز جای / چو که برگ را مهره کهربای
بریدند بر طشت زرین سرش / بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زرین ز گرد / بخوردش چو آبی و آبی بخورد
سگانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون چنان بی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان از آن کار دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود / که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بتاپسکی یکدو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب چرخ دستان نمود
درآویخت هندوی شب از کمر / بباروی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گفت باروی شاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / بیاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کآورد گردون شتاب / برون زد سر از تیغ کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس سعتزار
تبیره زنان خارش چرم خام / بشیشه درافکند شب را کام
درآمد بشورش دم گاودم / بجنگ زدند خام روئینه خم
ترازوی فولاد پنجاه میل / ز کنه بکنه همی راند پیل
سنان سر خشت خشان شگرف / برون رفته از فلکه پشت ناف
ز فاروره تاج و پید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
ز چرخین حمله زهرای تیغ / شده آب خون در دل سنگ میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از مرد و سوی
ز هر گونه با هم درآویختند / بسی خون نباورد که ریختند
خرابی درآورد زنگی بروم / شدند از قضا غالب آن قوم شوم
چو زنگی نمود آنچنان بازیی / ز رومی نیاید بسیون تازیی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
سبق برد بر لشکر روم زنگ / شدند آن گوزنان شکار پلنگ
چو لشکر هراسان شدند از ستیز / ز هر سو گرفتند راه گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز جنگ و جدل جمله گشتند سیر
بلشکر توان حمله در کارزار / تنها چه کار آید از یک سوار
ز خون خوردن طوطیانوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
نمودند آیین ترس آشکار / نباید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شود لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیران بشوی

فرستنده راهی شد این راه دور — که بر چرخ هشتم توان دید نور
درین ره فرشته زره می‌برد — که آید یکی دیو و ده می‌برد

فرستادن سکندر طوطیانوش برسالت

بمعیار این چار سوره روی — نسنجد دو جو تا نزد دو جوی
قراضه قراضه رباید نخست — ربایند ازو چونکه گردد درست
به جو می‌پسنداند دهقان پیر — به من سیم پسندد بدیوان میر
ز من رخت این همرهان دور باد — زبانم برین نکته معذور باد
ازین ناشایان بیگانه خوی — دو رویی طلب یکزبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله‌ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش — نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش‌گر از ژرفهای نهفت — ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین برابرش نهاد — فلک نعل زرین در آتش نهاد
سپهر از نگین مهر بیرون جهاند — ستاره ز کف مهره افزون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن — کشیده چو انجم بسی انجمن
از انبوه پیل و ز زنگ شتر — صدف را شبه رست بر جای در
ز پویه که پی بر زمین می‌فشرد — در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد — ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر بآیین روم — چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی یکی پردل پهلوان — جوانی دلاور چو شیر ژیان
دلیر و سخن‌گوی و دانش‌پرست — به نیرو و شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیا زاندام — سخن‌پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم‌فریب — ربوده نیوشنده کام از شکیب
ز روی کیاست به بیگاه و گاه — محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام‌آوری — بر خویش خواندش ز نام‌آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ — شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو چشم شمشیر شاه — مگر بشنود بازگردد ز راه
بر زنگی زبان رهنمونی کند — که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهر چون سرو بن — ز رومی به زنگی رساند سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت — روان کرده رایت بپیروزی بخت
جوان دولت و تند و گردن‌کشست — که خشم سوزنده چون آتشست
چو در شاخ آهو کشد چرم گور — بدو زد سر مور بر پای مور
جهان به که با او مدارا کنی — بنالی و عذر آشکارا کنی
نباید که آن آتش آید بتاب — که نتوان نشاندن بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن — مبارک نشد کین او خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود — ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شد آنجا که طوطیانوش زود — بگفت آنچه از شاه بشنیده بود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن — بپیچید برخود چو مار کهن

همه آدمی‌خوار و مردم‌گزای ندارد درین داوری مهر پای
گر آید بیاری گرامی شهریار وگرنی بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه او بچه ماند نه روم گداز زنده شد کوه و صحرا چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده‌ایم دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم

شه دادگر داور دین پناه چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس نباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی نمای بمردی سوی حرب ایشان گرای
برآید مگر کاری از دست شاه که شه را قوی‌تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام او برآید بمردانگی نام او
چو بیرون بری لشکر سهمناک شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر به دستوری رهنمون ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز تاب تیغ فروزنده برقش برآمد میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای سوی مصر شد جیش را رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری پذیرا شدندش به نیک‌اختری

بفرمود شه کز لب رود نیل کند لشکری سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شدند دو اسپه سوی بیابان شدند

دلیران بهامون کشیدند رخت بکین‌خواه زنگی کمر کرده سخت
چو رومی پدید از سیاهان سپاه جهان گشت بر چشم رومی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته ز هر سوی شور و شغب خاسته
ز نعل ستوران فولاد میخ زمین را ز جنبش بشد پا و میخ

ز بس نعره کآمد برون از کمین نگون شد فلک کوفته بر زمین
ز گرز گران‌سنگ جولانگران شده ماهی و گاو را سر گران

ز غوغا و افغان چون رستخیز بوحشی بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان گریزنده شد دیو از آوازشان

بدشتی گزیدند جای نبرد که گرمیش از ایشان برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی‌آب‌تر هوایی ز دوزخ جگرتاب‌تر

نه آبی درو سرد جز زهرناب نه مهری درو گرم جز آفتاب
زمینی پر از غور و پر غارها در و فتنه را روز بازارها

در آن جای غولان وطن ساختند چو غولان بهر گوشه می‌تاختند
چو در چرخ شد گاو گردون دلیر برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی گشاد جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد یزک‌دار دشمن‌شناس سپاهی کمربست در جای پاس

ستاره درآمد به تابندگی برآسود خلق از شتابندگی
به یکجای هم روم و هم زنگبار فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وشت بمن ده که طبعم چو زنگی چوشت
مگر با من این بی‌محابا پلنگ چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

نپخته

چنان دادگر شد که آن مرز و بوم
نودی استان کای خوشا مرز روم

ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر ز تدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان عالی مقام
ز رای وزیران پذیرد نظام

ملکشاه و محمود و نوشیروان
که بودند دانا و صاحب قران

پذیرای پند وزیران شدند
که از جملهٔ دورگیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خوار
کنم هم بتدبیر دستور کار

مر او را اگر شود پای سست
تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازئی
کند دیو با فتنه دمسازئی

جهان دادخواهست و شه دستگیر
ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد
ز اقبال او چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غم جان گزای

دادخواستن مصریان پیش سکندر

مگر چون بدان شربت آرم نشاط
غمی چند را درنوردم بساط

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
بآواز آمد سگ پاسبان

خروس غنوده برافشاند بال
دهل زن فرو کوفت بر دف دوال

من از خواب آسوده برخاستم
بجوهرکشی خاطر آراستم

فلکبار گوهر که کانی کند
باومید و پندار جانی کند

ستیزه کند با دل خاره سنگ
بخوناب لعلی درآرد بچنگ

تو پنداری ای مرد آسان نوش
کآسان توان کرد دررا کوش

گر آنچه خورد مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گشاینده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه درآورد خورشید دشت
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بر آیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهرهٔ دلربای
کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر رسم کی
گهی گنج میریخت در بزم می

نشسته بدینسان به پیروزی نور
که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستم دیدهٔ دادخواه

تظلم کنان بر در شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان زان چنان دود زشت
که سودا درآمد در آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه
از آن بیش کاید در بیابان گیاه

چو گوسه همه پیر و کودک سرشت
بخوبی روند ار چه هستند زشت

نه رویی که پیدا کند شرمشان
نه بر هیچ کس مهر و آزرمشان

گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دلیری کند
ولی تا قوی شد ز دین پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من

نه پیچم سر از بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست

بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا به آخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را / که بر تابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره بگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بنقش جهان نقش بر زد ز موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه زان پیش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر می سپرد / بران عهد دیرینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس در آن فعل با وی شموس

که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که از زور بازوی او / نپیچید کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
گشاده ز چرخه کمان ساختی / بهر گشتی تیری انداختی

بنخچیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نبد در شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورده پیش / جهان را زبون دیده در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / باین هردو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری / در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته / بریحان سرسبزی آراسته

از و بسته نقشی بهر خانه‌ای / رسیده بهر کشور افسانه‌ای
گهی راز بر انجمن می نهاد / گه از راز انجم گره می گشاد

با نبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی

بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / نجست از مقیمان شهری خراج

ز مزروع دهقان قلم بر گرفت / ز بی مایگان بار غم بر گرفت
زراعت همی کرد و زر می فشاند / همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیت نام عدلش رسید / بهر کشور از لطف او گل دمید
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو پر / یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کان که اقبال را در خورست / بآهن چو آهن بزر چون زرست

ملک زاده‌ای دست او داد دست — ز روی مودت چنین عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست — وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و فرمان او — بهر حال جان من و جان او
سرانجام کاقبال یاری نمود — بر آن عهد شاه استواری نمود
چو دانست استاد کان طفل خرد — نخواهد ز گردن کشان دست برد
ازان هندسی شکل حرفی کشید — که مغلوب و غالب از آن شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس — ز غالب‌تر خویشتن کن هراس
شه آن حرف بستد ز روشن ضمیر — شد آن حرف او را بجان دلپذیر
بهر وقت کان حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه میزیست با رای و هوش — ز سر دانش آورد دیگی بجوش
هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد
سرشته فرزند استاد او — که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر باب زن — کارسطو نبودی در آن رای زن
نجستی زند پیر او دوری — بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت — برین دایره مدتی برگذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد — بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چست بگذر ز نیرنگ او — رهایی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار میخ — تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای از این درخت — بزیر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر کسی یکنفس
در و مردم از نو بری میرسید — یکی میرود دیگری میرسید
جهان کام و ناکام خواهی سپرد — چرا پای خواهی چو طفلان فشرد
درین چارسو هیچ سکانه نیست — که کیسه بر مرد خود کانه نیست
بدام جهان هستی از دام او — بده وام او رستی از دام او
شبی نعل بندی و پالانگری — حق خویشتن خواستند از خری
خر از پای پالان و از پشت ریش — بیفکندشان نعل و پالان ز پیش
چو از وام داری خر آزاد شد — سوی مرغزار آمد و شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک — بده وام و بیرون جه از گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهایم ده — ز رخشنده می روشنایم ده
می کو ز محنت رهایی دهد — بآزردگان مومیایی دهد

آمدن دادخواه نزد سکندر

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست زر اندود را می شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم — گر از سیم و از زر خبر داشتم

زدهرش پسندیده یاری نبود / گنه کاری از مرد کاری نبود / جهان میگذارد بخوش خوارگی / باندازه دارد تنک بارگی
نه بدلی که طوفان برآرد زمال / نه بخلی که سختی درآرد بحال / گره بند را تنگی لازمست / جو در بشکنی خانه پر هیزمست
چنان زی کزان زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان / گزارنده حالهای کهن / که آگاهیش بود از هر سخن
چنین گفت کآخر ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس / بفرزانه فرزانه شد پر بلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
جو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که فرزانه فرزند یافت / ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش درآموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن / نقوماس کو بس خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
به آموزگاری شه رنج برد / درآموختش آنچه نتوان شمرد / ادبهای نیکو سخنهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کآید اندر قیاس / وزان گردد اندیشه معنی شناس / برآراست آن گوهر پاک را / جو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی طفل از آن سان نپرورده بود / همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم راه ندادی بگوش
بباریک بینی جو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی / هر آنگه که کردی معانی بیان / ز حکمت بمنطق شدی درفشان
ارسطو که همدست شهزاده بود / بخدمت گری دل بدو داده بود / هر آنچه از پدر مایه اندوختی / بوجه نکو در وی آموختی
جو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک زاده را دید بر گنج پای / بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را فر گنج
جو منشور اقبال او دید بیش / درو بست دل چون ز فرزند خویش / بروزی که طالع فروزنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان درآورد سوگند را / که جون سر برآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
پی دشمنان بر زمین آوری / جهان را بزیر نگین آوری / همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / همه بحر و بر پادشاهی کنی / بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر کم نسازی ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من / بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست / هنرمند با دولتی درخورست / هنرور کجا یافت قدری تمام / بدولت نمایی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلند آن بلندی گرفت / جو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر

مر آن هر دو خالی ز پستی نمود / ادای سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هوشیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو در آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه نو عروس
بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کماندار و گیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگسی نیم خواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بدان روی و موشه جهان مهربان / که جز نام او نامدش بر زبان

شبی شاه آن ماه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل او بر گرفت
چو نه مه برآمد بر آبستنی / عیان شد یکی میوه ز رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ازان پیر پنهان نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا درون تاخته / مه و زهره در ثور جا ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه بهرام را کرده جای / چو خدمت گران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد این نور ازو / بگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بهای چنین / برافروخت باغ از نهالی چنین
ز احکام هفت اختر آمد پدید / که گیتی بدو داد خواهد کلید

ازان فرخی مرد اخترشناس / خبر داد و شه کرد شکر و سپاس
ملک بهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت

بشادی گراید از اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به فیروزی آن می مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از منبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و چوب تیر / گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو آهنگ پیکار و شمشیر کرد / بشیر افکنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یادم آمد بهشت

که زان می آباد گشتی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم

خوشا حال فرخنده آن کسی / که سودای حرصش نباشد بسی

در صفت پرورش سکندر

نظامی چو می با سکندر خوری / مکن دار ادب تا ز خود برخوری
چو همخوان خضری بطرف جوی / بهشتاد و هشت آب بابت شوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوبه بر سر دهم / بمیراث خوار سکندر دهم

آغاز کتاب اسکندرنامه

گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود ازان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود / نیازاده عیص اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش
کلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
بتی برده بروی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال / گز او دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش که داشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / سمارا سر از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری بیست / مرا گوش بر گفته هر کیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
ز آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش روز بار افکنی / بدو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
که یارب که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا
وزان بیخبر بد که پروردکار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشد / چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده در آن رهگذر / به پستان کی طفل بنهاده سر
جوی شیر از انگشت خود می‌مزید / پی مادر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / همی رفت و ز حال او می‌شگفت
ببرد و ببرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
بوجهی دگر پیر آذر پرست / بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزد شناس

ازان

سر سبزتر را ز موی سپید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناروَن را می آلوده کن / بخیری زمین را زر اندوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلشن آب روان
بنورِ سپکتان چمن بازچین / بکش خط بر آن خطهٔ نازنین
بسر سبزی عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دشت‌کشت / هوای دل دوستان زان چه زشت
درختان شکفته در اطراف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازه ده / که پرواز پارینه را باز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
پیر زلف معشوق را طوق ساز / درافکن بدین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته‌بند / برافشان ببالای سرو بلند
ازان سیم چون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر لب جویبار
به پیرامن برکه آبگیر / ز سوسن برافکن بساط حریر
درآن بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که میخوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد عزیزان عزّت گرای / گز ایشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و شادمان / ببستان شدم زیر سرو جمان
به پهلوی گل سایهٔ سرو بن / به بلبل برآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روی چو روشن چراغ
بسر زلف در عطف دامن کشان / بهر گل ز خنده گهر برفشان
رخی همچو گلبرگ آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالوده از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وز او چرب و شیرین برانگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
ز لیلی و مجنون چو پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن گویم از فرّ و فرهنگ او / برافرازم اکلیل اورنگ او
بسی دورها یک بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
کمر دید کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که جوینده کان ند یابندگان

رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه

وگر راه بر روی دریاش بود / طریق سیاحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلنگر که خویش راند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگربار این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد

کز این را که آن بار رسن تاختی / خطر بین کز اینسان رسن باختی
بدین گونه سیاح منزل شناس / ز منزل بمنزل گرفتی قیاس

جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در سیاحت کشید
زمین را که چندست ره تا کجاست / ترازوی تو پر او کرد راست

همه ربع مسکون ازو شد پدید / بشرق و بغربش سراسر رسید
بهر سو و هر بوم کو راند رخش / تر و خشک را از جهان کرد بخش

همه جای ره گرد بر کوه و دشت / ولیک از ره مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه ناباورش یافتم / ز تمکین آن روی برتافتم

گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گزاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد / وگرنی حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه زان می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب / پر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کاید ش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل بتاز / که مهد گل آمد بتختانه باز

ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله کامد ز خوبی بجوش / فرو مال و خوی بخالش بپوش

وگر راست پرسی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم ازو کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر جایگاهی که بنهاد پی / نگه داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بنام نکو سکه بر زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طبقها بسی از زر و نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت که خود بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دارا بستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آنروز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد پرگار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
نمود او ز زیور سمرقند را / سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / گر آنسان کند شهر کردن گری
دو در بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
به بلغار بنگر که از کار اوست / بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که کرد آنچنان کوه را کوه بند
جز اینها بسی شهر بنیاد کرد / گر این بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن گوهر پاک را / که قسمت نماید کره خاک را
صلیبی خطی بر جهان در کشید / زان پیش کآید صلیبی پدید
بدان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت انموذجی هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر زد فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر چنان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و ز میل و ز مرحله / بدستی زمین را نگردی یله
مساحت گر از دست اندازه گیر / بران شغل بگماشته چند پیر

دگر گنج پنهان نیاید پدید　شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت　چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم　سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کآسمان را زمین کند　برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار　که بر نام تا نقش بندد این نگار
بالقاب شه مغز را تر کنم　بذکرش جهان را منور کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه　گزو خرمی آورد طبع شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد　بدین بخت و اقبال فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور　چراغ جهانشاه را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد　همه روزها عید و نوروز باد
سیه بخت روی عدویش چو زاغ　زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او　شب و روز بادا ثناخوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح　بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که چون آب کوثر کشم　حلالت اگر با محشر کشم

در عجایب و غرایب روزگار

جهان در بد و نیک پروردنست　بسی نیک و بدهاش در گردنست
شب و روز ازین پرده نیلگون　بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر　هم از بازی چرخ گردنده گیر
من از لعب این پرده دیر سال　خیالی شدم چون نسازم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم　درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری　که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او　که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت　که دل راه باور شدش برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست　سخن را نکردم بدان پای بست
پراگنده از هر دری دانه　برآراستم چون صنمخانه
بنا را اساسی نهادم نخست　که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر برمن مگیر　که نبود گزارنده را زان گزیر
که در شکل این نقش چینی پرند　قلم نیست برهانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج　سخن راست بود و ره پیچ پیچ
سخنهای آن شاه آفاق گرد　ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود　ولی سلک نظمش پراگنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها　بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی　یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او　ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان بر زبان گنج پرداختم　وز آنجمله پرجمله بساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه بود　زبانش ز بیغاره کوتاه بود
در آن پرده گر راستی دیدمی　سخن را سر زلف پیچیدمی

زهی خسرو اسکندر کاینات　　که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای　　چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که آن در خورست　　نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی　　به تیر دو پیکر هزار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند　　در آری در آن عرصه صد پیل بند
چو شیران بگور افکنی وقت زور　　بدستت دهد بوسه بهرام گور

چه دولت که در کار یار تو نیست　　چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن بخت کیمخت چرم　　که شد چون دوال از رکاب تو نرم

بعذر از تو بدخواه جان می‌برد　　بدین عهد رات جهان می‌برد
چو برگشت گرد جهان روزگار　　ز شش پادشا ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث تخت کیر　　ز جمشید ملک از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای　　که احکام انجم در و داشت جای

فروزنده آیینه گوهری　　نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم همچو زر تافته　　ز دست سلیمان شرف یافته

بدین گونه شش چیز در طرف تست　　گواهم برین نام شش حرف تست
جز این نیز شش زایش شش خصال　　که فرخنده بادت همه ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته　　دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس　　عوض بازناجستن از حق شناس

سیم دل شفقت برآراستن　　ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن　　چو خورشید لشکر بتنها زدن

به پنجم ز هر مجرم عذرخواه　　ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن　　وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روایی مباد　　وزین شش خصالت جدایی مباد
ز پرواز دولت دو شاهین بکار　　یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو گنج سنج　　یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسروا زیر هفت آسمان　　طرف دار پنجم تویی بی گمان

سپهرت بفرمان و چندین بلاد　　ستون در تست ذات العماد
همه شب که ره طوف گردون کند　　چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر　　بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو　　سپردار جهان هرچه خواهی تو

بدان داد ملکت که شاهی کنی　　چو داور شدی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور　　نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاه از خداوند گیتی پناه　　که پیش از حسابت انصاف شاه
ز انعام شه چشم دارم یکی　　که چندین درین داستان اندکی

گر افسانه چند از کار دور　　نه سایه برو گستراند نه نور
وگر در بود اندرو فوج فوج　　سراینده را پر رساند باوج

درین گنج نامه ز راز جهان　　کلید بسی گنج دارم نهان
کسی کین کلید زر آرد بدست　　طلسم بسی گنج داند شکست

جهانبان ملک نصرة الدین که هست
براعدای دین چون فلک چیره دست

مخالف پس انداز و پیش او چنین
بداندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پرداز و هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کامن از تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج از آهن کند

جو آب فرات آتش کارساز
برفعت جو البرز گردن فراز

اگر سایه بر آفتاب افکند
در آن چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نو را براتی دهد
ز نقص و کمالش نجاتی دهد

گر انعام او برشمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون میغ او
پر از تیغ کوه از پر تیغ او

هر آنچه او نموده به کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید
که از مولد این صبح صادق دمید

کجا کام زد خنگ بر رام او
زمین یافت سرسبزی از نام او

بهر دایره کو زده ترکتاز
ز پرگار خطش گره کرده باز

در آن بقعه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته

بر آن درگه او رایت انگیخته
سر کوتوالان در آویخته

اگر دیگران کاصلشان آدمیست
همه مردمند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس
کز آن مردمی نیست بر وی سپاس

ز بس ناز و نعمت که پرورده اند
ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده را سر برآرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
بآبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت
بابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخش خواهندگان جو بجو

بهر نیکی چون خبر پی برد
جهان بار سنگ از جهان کی برد

چو دریا نگوییم گران پایه
ولی همچو کان بس گرانمایه

ز تیغ آفتابی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساندی طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب از احسان او
بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد جفت
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادی کو عنان تافته
درمنه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته

بجا گنجد آیا پشیزی درو
که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش گشت از آن تاج فیروزمند

بدان مرسله در یابد آن مرسله در
کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان
که پردر کند گوش کارآگهان

دریغ آیدم کاینچنین دُرّ فرد
نشیند بر او بیش زر باد گرد
چنین خانهٔ دلکش استوار
بدانش کنم پر ز نقش و نگار

پرندی چنین پرده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم
برین نامور نامه رنجی برم
چو نام آوران ره بگنجی برم

نشستنگهی سازمش چون برر
که باشند شاهان درو جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او
که باشد بدان جنبش آرام او

بشرطی که چون من بدین دستگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه
فراینز ازو پایگاهی رسد
باندازهٔ هر کلاهی رسد

ز خورشید روشن تو آن حجب نور
که سایه بود زینچنین کار دور
غلیواج را باکبوتر چه کار
بباز ملک درخورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زار ازو نور باد
وزو طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

درآن دایره کین سخن رانده‌ام
درون پرور خویش را خوانده‌ام
که این نامه را نغز و نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او
که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را درآرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را
گشایش دهد کار دربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست
بدست آورد سر امیدی که هست

هرآنچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه
همایون بود خاصه بر نام شاه

بیا ساقی آن جام یاقوت وار
درافکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه اسلام

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد با کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را
بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای دُر از قعر دریای خویش
ز تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کآرزومند معراج تست
زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در حمله ساز
شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین تازه ساز آسمان زنده کن
جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی
قدرخان مشرق بفرزانگی

مگوی آنچه دانای پیشینه گفت … که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر … که از بازگفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی … کهن کشتکاران مکن پی روی
چو نیروی بکر آزماییت هست … بهر میوه خود را میالای دست

مخور غم ز صیدی که ناکرده … که بخشی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ … ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز اگر بنگری لخت لخت … بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی … بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج … ز ماهی درم یابد از گاو گنج
اگر تاج خواهی و زرینه طشت … بملک عراقت بباید گذشت

بملک دهستان و خوارزم و جند … لوندی نبینم بجز بور لند
بخاری و خوری و گیلی و کرد … بنان پاره هر چار بستند خرد

ز مازندران ناید الا دو چیز … یکی دیو مردم دوم دیو نیز
عراق دل افروز باد ارجمند … که آوازه فضل دارد بلند

گل تازه کو تازه دارد نفس … عرق ریزه از عراقست و بس
تو نیز آن بهای نفس خاکی نژاد … که گرد جهان برنگردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن … عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر بر از کان اسکندری … سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری اینک خریدار تو … چو بر شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها … نشاید ره پیچ کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان سنگ … دهد کشتی در به یکجا رنگ
ز دریای در گنج گوهر مپوش … دری می ستان گوهری می فروش

میانجی چنان کن براه صواب … که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش … دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جای گیر … سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت این نصیحت گری … زبان برگشادم بدر دری

نهادم ز سر شیوه مسکاره … کمر در سخن نو کنم نامه
در آن حیرت آباد بی یاوران … زدم قرعه بر نام نام آوران

در آیینه کز خاطرش تافتم … خیال سکندر درو یافتم
چنین برسپری سوی آن شهریار … که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر … ولایت ستان ملک آفاق گیر
گروهی ز دیوان و دستور او … بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری … پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند … درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشایی زنم … دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت برآرایم آنگه سخن … کنم تازه تاریخهای کهن

ز پیغمبری گویم آنگه درش … که خوانده خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج … جداگانه بر هر دری برده رنج

من از آب این نقره تابناک
جدا کردم آلودگیهای خاک

ازین پیکر آنگه گشایم پرند
که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده بسی
بجنبانیش نارسیده کسی

شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون بخوردی زیان شد تمام

شکوفه که در وقتش آید ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی برو بست نتوان درست

بنرمی توانم من این کار کرد
که بی رفق کاری نیاید ز مرد

چو در خانه باشد تمنای سود
کدیور در آید بکشت و درود

چو غله شود کاسد و کم بها
کند برزگر کار کردن رها

ترنم سرایان دستان نیوش
ببانگ مغنی سپارند گوش

ضرورت شد این نقش را باختن
چنین پایه نغز پرداختن

که تا در کتابت بود جای گیر
نویسنده کانرا بود ناگزیر

بدان سان که صافی برآید ز درد
نمودم بدین داستان دستبرد

ازین آشنا روی تر داستان
ندیدند در هیچکه راستان

دگر نامها را چو جویی نخست
بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامهٔ کذب خیز
چو ثبت شده با قلمهای تیز

بنیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این بر دگر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست
شرف نامهٔ خسروی نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کو گوهر سفته راند
بسی گنجهای نگفته بماند

اگر هرچه گردندی از باستان
بگفتی در آزادی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان توشه کرد
که حلوا بتنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم کرده‌ها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرف نامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را ز نو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

گر در خرابی نوایی زنم
خراباتیان را صلایی زنم

در راه نمایی ملهم غیب

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که نامد پذیرای گوش

که ای پی رو رای و تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته
نم از چشمهٔ زندگی یافته

شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان

مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کج نیابند راز

پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بی درنگ
بیکدم شدن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهان دیده را
که پند همی ناپسندیده را

بخود گم شود خلق را رهنمای همایون ز گم دیدن آن رهنمای
سرم گرد داز خشش و تاختن ندانم دگر چاره ساختن
بجز آنکه روی آورم در گلی بدان گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی گل سرخ با زرد او چیدمی
جوازان شود خورد باید گران چه گردم بدریوزهٔ دیگران
نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ دهم گوش را از دهن توشهٔ
ملامت گرفت از من ایام را بکنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند زدم قفل و شوار و بستم به بند
ندانم که دوران چه سان میرود چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم ولی زنده جان نه از کاروانی و در کاروان
بصد رنج دل یکنفس میزنم بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندیدم کسی کو بجان و بتن مرا دوست دارد چون خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم کس خویش هم خویشتن یافتم
بر عاشقان گر به بد شدم چنین به که معشوق خود خود شدم
کرم نیست روزی ز خوان کسان خدایست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق در بسته به ز حرص و طمع آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دست رس که بگذاشتی حاجت کس بکس
درین منزل خالی از بهر چون نیارم سر آوردن از خط برون
به پهن جال منزل کسی چون بود که زندانی و منزلش خون بود
در خلق را گل بر اندوده ام درین دیده دوات آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس دری باز دادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری که گرد از هنر سر جوی جوهری
ترو خشک این اشک رخسار من بگهگل دراندود دیوار من
تن آنجا به پت جوین ساخته دل اینجا بگنجینه پرداخته
ببازی نبردم جهان را بسر که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفروزی سخنهای بکر بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گشتن بکر جان سفتنست نه هر کس سزای سخن گفتنست
به دری شبانه سفته گیر سرودی بکر با گفته گیر
بیندیشش از آن دشتهای فراخ گر اندازه گردد گلو شاخ شاخ
جو بر سکهٔ شاه در میزنی چنان زن که گر بشکند نشکنی
جهودی مسی را زر اندود کرد وزان در دکان چند که سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوهٔ نه مثل زبیده است هر بیوهٔ
دو هندو برآید ز هندوستان یکی دزد گردد یکی پاسبان

بشحنه توان پاس ره داشتن   بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی کاندر سرشت منست   بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر ره روان کین کمر بسته اند   بخوی بد از ره زبان رسته اند
ازان تا گریزند طفلان ز راه   چو زنگی چرا گشت باید سیاه
برای که خواهم شدن زشت کیش   ره آورد من بس بود خوی خویش
بخوی خوش آغشته شد گوهرم   بدین زیستم هم بدین بگذرم
چو از بهر کس دُر نه سفتنی است   سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخن گو سخن یادگار   سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن   قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن   بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه   سر آمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در چنگ مرد کمان   کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم   ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم برانده کس برق وار   که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلایی زنم   ز سر زخم چون نی نوایی زنم
مگر کاشت آتش این دل سوخته   که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب جوی   نه چون آینه دوست را عیب گوی
ستانم چنان کو سر و مال و گنج   که از باز دادن نیایم برنج

مثنوی ط

نمایم جو و گندم آیم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست   فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان بگذرم   که در پیش رویش خجالت برم
ببد گو بد گفته پنهان کنم   بپاداش نکیش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد   گران گشته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت و رود   ز نیکان و از نیک نامان درود
درین حال اگر نیز گردان شوم   ز یاری گه نیک مردان شوم
شوم بر درم در ز خود در فشان   کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز شاهان گیتی درین غار ژرف   گر ابوده چون من چراغی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی   چو من خوش نوا در جهان بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خامه خواسته
پذیرفته از روشنی هر فنی   جداگانه در هر فنی یک فنی
توانم درین مرکب انگیختن   گلابی ز نسرین دیده بیختن
کسی را که در گریه آرم چو آب   بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان   طرازی چنین شد طراز چنان
توانم در زنار بر دوختن   برزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست   میان گر برم گردد ش هیچ سست
چو چله چهل گشت و خلوت گزار   برزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام تنگ آشکارا شدن   نشاید ز زی وانگارا شدن
همانم که با اینچنین یاد بخت   برون نا ورم چون گل از گوشه رخت

کیا بینی از خاکم انگیخته تنم گیسر از هم فرو ریخته
همه خاک و خشتم بر آورده باد کس از دوستانم نیاورده یاد
الا ای وفادار یار عزیز جو ایشان فرامش نسازی تو نیز
فشانی تو بر من سرشکی ز دور فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه باشد خطاب من آمین کنم تا شود مستجاب
درود دم رسانی رسانم درود بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان غافل از همنشینی مرا که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از ذکر و تسبیح خامش مکن مرا سود کان از فرامش مکن
جو آنجا رسی می در افکن بجام سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای یار فرخنده پی که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی آن وعده ایزدیست صبوحی فنا از می بیخودیست
وگرنی بایزد که تا بوده ام بدین می لب خود نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام حلال خدا باد بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را می ناب ده عاشق ناب را
می کو جو آب زلال آمدست بهر مذهب آن می حلال آمدست

نکتهٔ چند در نصیحت گوید

دلا تا بزرگی نیابی بدست بجای بزرگان نباید نشست
گرت بر بزرگی بود دسترس بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ که خر بنده را میل نبود بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند کز آن گفته آوازه گردد بلند
جو در خورد گوینده نبود جواب سخن یاوه کردن نباشد صواب
دمن را بمسمار بر دوختن به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای ناپسندیده مرد ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه در میزنم دهل بر در خویش بر میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی نیارم برون تا نجوید کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش بجانش کنم آشنا جان خویش
زمانه چنین بارها بر دهد یکی را ستاند یکی را دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود حریمی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج از آن رو نشست که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند ز تاراج هر طفل یابد گزند

برتن

پوسیده

جو پیوست و معیوب گشت استخوان / دگر قصه بخت رویی مخوان
غرور جوانی جو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
جو باد خزانی درآید بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید / بجوید در باغ را پس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوته شد سهی سرو آراسته / بپژمرد شمشاد نوخاسته
جو تاریخ پنجه درآمد بسال / دگرگونه تر شد شتابنده حال
سر از بار پیکین درآمد بسنگ / جمازه بتنگ آمد از راه تنگ
فرومانده شد دستم از خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گل سرخ من رنگ زردی گرفت
ستون رونده ز ره ماند باز / ببالین گرآمد سرم را نیاز
سمان ادهم خوش رو بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طربخانه را گم شد آنجا کلید / نشان پریشانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافوربار / مزاج زمین گشت کافوروار
کهن معده از ضعف ناتندرست / گهی میل رفتن کند طبع سست
عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشته ساقی خموش
سر از لهو شد دور و گوش از سماع / که آمد بنزدیک روز وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که تا غم نیابد مجالی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
جو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون چون بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
جو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد شب چون چراغ
شب افروز گرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آرایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
جو دور جوانی بپایان رسید / سپیده دم از شرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم / چه سان پای ازین ورطه بیرون نهم
سری کان سزاوار باشد بتاج / ز سنگ رخامش بود باج و عاج
ازان پیش کین شصت پرکار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش / کمه دارم این خلعت دست خویش
بهر حیله دستبازی کنم / بجا ماند خود چاره سازی کنم
جو رهوار کیلم ازین پل گذشت / بخیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خواب کرده بسیست / کسی را بجا یادگاری نیست
بیاد آور ای خره کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
نوایی برآری که جان خراب / دمی گردد آسوده از پیچ و تاب

بگنجینه این دکان تاختم / ز رخویش آنجا درانداختم
مگر سوی من آید آن ریخته / خود این زر در آن زر شد آمیخته

بخندید صراف آزادمرد / وزان حال با او یکی قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی / یکی در صد آید نه صد در یکی

بر آنکس که شد دزد بنگاه من / بس است این مثل شحنه راه من
بسا آسیاکان غریوان بود / چو بیند مزدور دیوان بود

ز دزدان فراپس شد این دست مزد / که نارند برما زدن بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سپه میکنند

بروز آتشی برنیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران مگر تا بروز سپید / قلم چون تراشند ازین مشک بید

نهان مرا آشکارا برند / ز گنجینه‌ام در بخارا برند
نجویند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو دزد آشکارا شود / دل دوستان بی مدارا شود
اگر دزد برده ندارد نفیر / بود دزد خود شحنه دزدگیر

بر ارمن گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج / نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقیا می نشان ده مرا / ز ان داروی بیهشان ده مرا
ز ان باده چون خویش بیهش کنم / جهان را زمانی فراموش کنم

نظامی بس این صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران سرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ

حکایت [illegible] گوید

شنیدم که روباه رنگین بروس / خودآرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز بی باد و گرد / برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی خورش جای خویش / نلیسد مگر دست با پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
پی پوستش قصد خونش کنند / برسوایی از سر برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن / کزو ناگزیرست برخاستن
مران جانور کو خودآرای نیست / طمع را بیازار او جای نیست

برون آی ازین پرده بخت رنگ / که رنگین بود آینه زیر سنگ
نه کوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید

بس این جادو بیهار انگیختن / چو جادو بکس در نیاویختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خوگرست آدمی

اگر کان گنجی جوانی بدست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چو خرما بود نخل بن را چه کار

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوب‌پی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

قراری نه در رقص اعضای من / سر من شده گرد پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از گفت پیشینگان درس گیر / که از لوح ناخوانده دانش پذیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
که از زنده چون موم در آفتاب / بمومی چنین بسته بر دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / که از موم خود خواب را سوختند
در آن رهگذرهای اندیشه ناک / پراکنده شد در سرم مغز پاک
در آمد شبی خوابم از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزان دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
مؤذن برآورده زاول قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله ناگهی / گر اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسون گری
که بی شغل چندین نشاید نشست / دگربار طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه‌ام / درختی برآرایم از دانه‌ام
که هر کافکند میوه زان درخت / بگوید ثنا بنده را نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان / ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از آن دستمزد
اگر بر فروزی چو به صد چراغ / ز خورشید یابی بدو در دو داغ
شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دینارسنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد / یکی مغربی مخزنی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید / که در هیچ جا آن قدر زر ندید
فرو ریخته زر یک انبانه چست / قراضه اش قراضه درستش درست
بامید آن مال مغرور مست / بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی مال صراف ره ساز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید و گفت ای جواهر فروش
من از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی

ز دیوان که عرشیان درگذشت
مدرج آمد و درج را درنوشت

جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت بدرگاه دوران رسید

زمین زاده زآسمان تاخته
زمین و آسمان از پس انداخته

مجرد روی را بجایی رساند
که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن

در آن دایره گردش راه او
نمانده باو رخت و بنگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر
که مملو ز نور است بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند
ز پیکانکان جای پرداختند

در آن جای کاندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید
تماشای کان دیدنی بود دید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال
نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش
نگشته یکی خار پیرامنش

دران نرگسش حرف زاغ داشت
کمر زاغ کو مهر مازاغ داشت

گذر بر سپر خوان اخلاص کرد
هم او خورد و هم بخشش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت
یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم عالم در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس
که ناید در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق بنمود راه
نشد گرمی جیبش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی
در آید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد به یک لحظه و آمد رواست

زهی پیشوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان

با غاز ملک اولین رایتی
بپایان دور آخرین آیتی

گزین دو عالم بعالم تویی
چو تو گر کسی باشد آن هم تویی

تویی قفل گنج قدم را کلید
ره نیک و بد کرده بر ما پدید

پی شفقت ما به بی ذمتی
تجل برزده کامتی تا امتی

من از آستان کمترین خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند
مباد از سلام تو نابهره‌مند

در صفت شب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته
دل امید خود در دعا خواسته

ز مهتاب روی زمین تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش
زبانگ جرس‌ها برآسوده گوش

رفیقان سرگشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته
ز شمع صفا خاطر افروخته

که چون بایدم طرحی انداختن
نگاری در آن طرح انداختن

پرم بر سر زانو آورده جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای

بنه بسته زین گوی مشاد راه   بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه چرخ پرداخته   بنه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جسته زین گنبد چاربند   فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق   ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته   ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم تنی بلکه لولو نمی   رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافش از مشک پر   چو دندان آهو بر آموده دُر
ازان خوش عنان تر که اندر کمان   وزان تیزروتر که تیر از کمان

شتابنده وهم عالی خرام   ازو بازمانده بهشتاد گام
بعالم گشایی فرشته وشی   نه عالم گشایی که عالم کشی

بشب رنگی از شب چراگشته مست   چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او   سبق برده جنبش ز آرام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد   کمر خود قدم بر نظر می‌نهاد
پیمبر بر آن بارهٔ ره نورد   برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار   زهی شهره مرکب زهی شهسوار
چو زین خانه عزم دروازه کرد   بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته گلشن بدو   شده روشنان چشم روشن بدو
در آن پرده کز گرد نابود پاک   نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست   قدم را بهفت آب وخاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را   بمه داد گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست   که امّی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد   بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش   که خشم اندران ره نمیرفت بیش
دعوت رها کرد با مشتری   نگینی دگر زد بر انگشتری

سواد سعه بکیوان سپرد   بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت زنگی بهر منزلی   درآن ره بماند او صافی دلی

شده جان پیغمبران خاک او   زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند   گریوه گریوه جنیبت جهاند

بهنجار بنشین خضر و موسی روان   مسیحاش در پیش مرکب دوان
باندازه آنگه که یک دم زنند   بیک پلک چشمی که برهم زنند

ز خرپشتهٔ آسمان در گذشت   زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او   کس از گرد برگرد او گرد او

ز پرتاب تیرش درآن ترکتاز   فلک تیر پرتابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور   بروحانیان بر جسدهای نور

درآن راه بی راه از آوارگی   همش پای مانده همش بارگی
پر جبرئیل از روش ریخته   سرافیل ازان حد بگریخته

ز رفرف گذشته بتر سنگها   درآن پرده بنموده آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش   قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت راز دار / ز دریوزه هر دری باز دار
نکوکن چو کردار من کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت سید کاینات علیه السلم

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گران گوهر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان خلایق سپیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی فزون سایه در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
درشش قبله اصل داران پاک / ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیده بر چشم شماسیان
لب از نفخ عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / مه انگشت کرگشته ز انگشت او
محیطی چگویم چو بارنده میغ / بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر تیغ کش آفت پر بود / سر تیغ او تاج و افسر بود
به پی بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور اندوختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدرستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراستست / هم آرایش ایزدی خواستست
کلید کرم بود در روز بار / گشاده بدو قفل چندین هزار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی ستان پادشاهی فروش

در صفت معراج گوید

ز معراج او در شب ترکتاز / تفرج کنان فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه
شبی کو فلک مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سر سبزپوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کاو و کشت
محمد که سلطان این عهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در جیب اقصا گشاد / ز ناف زمین سر باقصا نهاد
سراپرده همت سلطان گیر / برآموده گوهر بچینی حریر
ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشرگه عرشیان گشت خاص

چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشعل‌کشان دور دار
بگشتن تو دادی تنومندیم / تو ده زانچه گشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت / مپیچان عنان من از راه بخت
ازین پیل کاهم خیابان گذران / که پل نشکند بر من ناتوان
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی بناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم سرنوشت / قضای تو آن نقش بر من نوشت
خداوندهایی و ما بنده‌ایم / بنیروی حکم قدر زنده‌ایم
مرآنچه آفریده‌ست بیننده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا هست پیش ز درگاه تو / چگونه نه پیچم بدان راه تو
ترا هیچم از سر چه پرداختست / که هستی تو سازنده و او ساختست
همه صورتی نزد فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز ما تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / پر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نبیند نشید اندیشه افزون ازین / تو هستی نه زین بلکه بیرون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که فرجام کار / تو خشنود باشی و ما رستگار
جز این نیستم چاره در سرنوشت / که پی بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی درو از که از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم آن خط چو جان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری کاچون تیغ تیز / که هم رستگاریست هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / برین حکم ران و آن دگر حکم تست
امیدم تو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام / براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سرشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / ز من کاهش و جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بدان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و هست / همان گیر نابوده‌ام از نخست
مرا چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / تو هم دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام‌آوران / بده دادم ای داور داوران

امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرگنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آید درست / کزین غایب آگاه باشد که چست
چو بر هستی ذات از عقل و رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو بیزار شو مهد من در نهفت / خبر ده که جان باز از خاک خفت
چنان گرم کن عزم را تا بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان یکزمان با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشست اگر دست و پای / ز من باز مانند یکیک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی / ازین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری می‌زنم / بامید تاجی سپر می‌زنم
سری را کزین در ندارم دریغ / به از تاج بخشی بدین سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گنجی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام کز خرد / که آبادیم را همه باد برد
تویی کم ز زندان رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
در آن شیب گر تو نجویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از آفت رهزنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بگنجم رسان دل آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
ورم در بلایی کنی مبتلا / نخستم تحمل ده آنگه بلا
بلایی که باشم در آن ناصبور / ز من دور دار ای ز بیداد دور
گرم بشکنی ور نهی در نورد / گهی خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم از خود بپرگندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثناخوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید / گر اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بدانجاست منزل‌شناس / چو زین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی ده بی‌کسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

در مناجات باری تعالی عز شانه

خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا
بعدل و بعلم خود ای کردگار / کنی تنگ ادراک را سنگسار
نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی / نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی
خیال نظر خاکی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نشیند ز پای
کسی را که قهر تو سر افکند / بپا مردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرو بستی بتدبیر پاک / ز ماری بموری در آری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گه از نطفه‌ای نیکبختی دهی / گهی را ز استخوانی درختی دهی
گه آری جنیدی ز بتخانه / گهی آشنایی ز بیگانه
گهی با جهان کوه مرخانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز
گر از هر زه‌ای آنگه از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست / که با مشعلی گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده‌ای گشتم اندیشه نیست / که جز تیرگی خاک را پیشه نیست
اگر خاک روی از گنه تافتی / بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو با یادی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آیدم / بتسبیح نامت شتاب آیدم
چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادت را هم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان خواهم ای داور کارساز / کزین با نیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده‌ای کز ره بندگی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج
بدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و ز من بد آید پدید
تو نیکو کنی من بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را سر گذشت / بتست آخرین حرف را باز گشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان میرم / چنان کآفریدی چنان میرم

کتاب اسکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریده‌ست بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گوایی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهرفروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر نهی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین نآورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید این راز را / نداند که چون کردی آغاز را
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
بهرچه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / دگر گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / پر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
نه غافل بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو حجت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آرای این آخشیج / مهیا کن گوهران درج پیچ
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری

ابدی باد خط این پرگار / این بلند آفتاب چرخ مدار
در دری چون حصار این پیوند / نامه را بر کبوتری بربند

تا برد نامه را کبوتر شاد / بر آنکو مرا رسد فریاد
من که در شهربند کشور خویش / بسته دارم گریز را پس و پیش

نامه بر مرغ نامه بر بستم / گر رساند بشاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطاپوش و هم خطائی نوش

چون مراد دولت تو یاری کرد / طبع من تا چنین سکاری کرد
حرف تاریخ بکان بود صحت / شهر زین نامه را پس از هجرت

روز بد چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا بود جای تو سپهر بلند

ملک با عمر گر باشادی / ای که در ملک جاودان بادی
زنده مانی چو خضر از آب حیات / گر خوری شکری ازین ابیات

گر زنجی ز راه غروری / نکته گویمت بدستوری
بزمهای تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلدت اینست

اهل بیت از حساب کوه و گنج / راحت است وان دگر همه رنج
آن اگر صد کشی بنا صد سال / وین تبرزی که هم بیش زوال

وین عزیمت که حرز درگاهست / ابدالدهر با تو همراهست
این سخن را که شد خرد پرورد / بدعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هرکجا باشی / در رکابت فلک بفراشی

صدهزاران درود باد و سلام
بر نبی و صحابه و آل کرام

م

چونکه شد لعل پسته بر تاجش / بر تو بپستم زبیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند آید / چون سر بر تو پسر بلند آید

حقهٔ بسته پر ز در دادم / وز عبارت کلید پر دادم
در از آن رشته سر گرای بود / که کلیدش گره گشای بود

میوه داده‌ام ز باغ ضمیر / تر و شیرین و نغز چون انجیر
پیش پرونیان بروش نغز / و درونش درونیان را مغز

آنچه در نظم او ز نیک و بد است / همه رمز و اشارت خرد است
آنچه کوتاه جابجا پیش جست / [illegible] نظم خود و از عبث

وآنچه بودش درازی از حد بیش / گو تهی دادمش بصنعت خویش
کردم این تحفه را گزارش نغز / اینت چرب استخوان شیرین مغز

تا در آری بچشم او نظری / جلوها دادمش بهر هنری
دست ناکرده دستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر پرند

نی از دعوی و ز [illegible] / مصرعی از دو مصرعی از ده
ای که خواهم [illegible] / [illegible]

وانگه بینی که بر بساط فراخ / کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنیم بپسند / که رخ از چشم تنگ بر بسپند

هر که او کان گشاد زر یابد / در ز دریا هر آنکه دریابد
من که نقاش بکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم

[illegible] بهشت زار [illegible] / عطار در [illegible] سنبلت
[illegible] سنبلش ارقاص / [illegible] ارتعاص لا یکتب ارقاص

چون من از قلعهٔ قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز / وام را منت روین دز

وام داری نگر تهی کرمی / در روین برد ز بی درمی
آهن و تیغش از گریوهٔ تنگ / لعل و الماس ریخت صدف سنگ

لعل در دست دوستان تنها پس / وز پی حلق دشمنان الماس
این در کعبهٔ مسلمانیت / معد پس ره روان روحانیت

ابلهی

دیده گر در حجاب نور افتد / زآسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمی است / میزبان فرشته آدمی است

روی ازین چار سوی غم برتاب / بگذر از خاک و باد و آتش و آب
چهره پر غبار دود آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ

پیش از آن کت برون کنند از ده / بار بر گاو و رخت بر خر نه
ره بجان رو که کالبد کند است / بار کم کن که بارگی تند است

مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وآنگه داند که حال جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست

تن زنه پایه سرای بهانه پیچ / سین جهانست و آن دگر همه هیچ
زنده شیب نشیب نیست بسی / آن فرستنده نیست غیر کسی

پیش ازین بر رواق نور سرشت / زابتدا خط یکی قلم بنوشت
اولین نقطه و آخرین پرکار / این یکی زان یکی ستاند کار

از دو پیمانه یافتی وصلش / در یکی چون دو در یکی اصلش
مرد و خط اول از یکی شد راست / باز یک ماند چون دوی برخاست

هر که آمد درین سرای سپنج / بایدش باز رفتن از سر پای
آنچه او را زوال نیست بدید / ملک باریست کردگار مجید

چون فروزنده شد نقد و عیار
در ثنای پادشاه زمان
طرح چینی و نقش رومی کار

نام شاهنشهی بر او بستم / کآب گیرد ز نقش او دو پستم

شاه چینی قبای رومی تاج / خرتیش داده روم و چین بخراج
یافته از ره فروع و اصول / ذات او از کمال شرع قبول

وز زمین بعد پیش آسمان پایگاه / وز فلک پیش جاه او برجای
از زمین پیش او سرو دو سکفت / نامی او پسر که پایه گرفت

در عطا داد نشان سایل خویش / زر مصری ز ریگ کمی بیش
دستش از درع صبح دگمه گشای / نیزه از درع ماه حلقه ربای

شش جهت بر قبای او زرهی / مفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار تو / نظم دوران روزگار تو

با همه چون ملک برآمده / وز همه چون فلک پر آمده
اینچنین نامه بر تو باید بست / گر تو جای بلند نامیست

در زمین موی و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / باز آنرا بجای اصلی برد

آن زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک توده کرده هنوز
آن شناسندگان که دانندش / غار بهرام گور خوانندش

شد زمین کنده تا دهانه آب / کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رختست / در زمین بار بستنش چه بخت

جان مکن بهر خاطر دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
بازپس گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر بهرام
رنجهای بهر گور داده بباد / سوی بهرام گور و زین بنهاد

نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آن چه بینی که وقتی از سر زور / رفت و داغی نهاد بر تن گور

کهربا را بر در آرد / خانه خاک زان دو در دارد
خر ز پامال گور دزدست / پیچ پایی هم ز گور بیکست

ای سراپای تو ز گردن و گوش / بسته بر چار خلط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز

جایگاهی که ره روی بنشیند / زین چنین نیک و بوی جای نشیند
از قیامت قیام نهانیت / وین نه جا بسته بار نهانیت

خاکساران خاکبیز شوند / زیردستان بدست زیر شوند
چون تو باری ز دست بالایی / زیر مردست خوی چه پالایی

آسمان زیردست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
میرود هیچگونه باز مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست / چیستند این همه شمایل تست
هر یک از تو گرفته تمثالی / با تو دارند هر یکی حالی

آنچه داری حساب نیک و بدست / وآنچه باید ولایت خردست
یا دری زن که قحط نان نشود / یا چنان شو که کس چنان نشود

گور جست از برای مسکن خود / دا آهوی فکند لیکن از تن خود
تا که آمد ز غیبش اندر گوش / گو بیاید ز رمزهای سروش

گفت آهو مجوی از گل شور / کآهوئیش آهویست و گورش گور
هر چه بدرا که زیر گردونت / مادری خاک و مادری خونت

مادر خون بپرورید بناز / مادر خاک از و ستاند باز
گرچه بهرام راد و مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود

مادر خون ز جور ما در خاک / گرد خود را بدرد و رنج هلاک
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گورخوان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می‌نماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی / داد دیگران تند را تیزی

از پی صید می‌نمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب
او همی رفت تیز بر اثرش / وز وشاقان یکی دو هم نفرش

بود غاری در آن خراب‌ستان / خوشتر از چال یخ بتابستان
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
دیده بر راه مانده لشکر را / منتظر اسب آن دلاور را

او در آن غار پرده‌دار شده / محرم پیر یار غار شده
آن وشاقان بپاس داری شاه / بر در غار کرده منزلگاه

چون نیامد برون زمان دراز / لشکر از هر طرف رسید فراز
شاه جستند و غار می‌دیدند / مهره در مغز مار می‌دیدند

آن وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند هر چه بود نهان
که چو شه در شکار گرد آهنگ / راند مرکب در آن گریوه تنگ

کس بدین داوری نشد یاور / وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول نابالغان بچپر دست

شاه بهرام با سکونت و رای / چون درین تنگنای گیرد جای
وآگهی نی که پیل چون مستان / دید خوابی و شد بهندستان

بنشان دادن خلیفه و تخت / میزدند آن غلامکان را سخت
آه آن طفلکان درد آلود / گرد آن غار بر دمید چو دود

خاصکانی که یار غار بدند / شاه جویان درون غار شدند
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار

دیدها را بآب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / گر میان گم شده چنان پسری

جست شه را نه چون کسان دگر / گو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار همبر یافت / تا پسرش جست کمتر یافت

زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه / تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت

خون تن بر زد از دماغش جوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مرد نهفته را جویان

گفت کان کشتنی که شاهش کشت / فتنه بود ظالمانرا پشت
سوی ما نامه کرد و مارا خواند / سخنانی بدلفریبی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر زرست و ره خالی / آمدن را شتاب کن حالی
شه پرستی بدان نپردازد / که کلوخی بکبکی اندازد
من کمربسته‌ام بیاری تو / سر نه پیچم ز دوستداری تو
چون خبرهای شاه بشنیدم / همگی را بجان پسندیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / همه آن میکند که باید کرد
من همان بنده گوش حلقه کشم / با خود از چین و با تو از حشم
دختر من کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
آنچه آن خاین خرابی خواه / بشکایت نوشته بود ز شاه
همه را ثبت کرد در طومار / پیک را داد و گفت زود بردار
تیز میرو نه روز بین و نه شب / نزد بهرامشاه بر بادب
نامه شاه چون برید ببرد / بار جست و بجاجان بسپرد
شاه برخواند نامها یکسر / یافت از نیک و بد تمام خبر
گشت آگه ز مکرهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاسداری کرد / زود در کارش استواری کرد
کار و بارش تمام ویران کرد / پس بیکبار کیش بیجان کرد
پیکر عدل چون بدولت شاه / عالم آرای از سفید و سیاه
شه بخشمت نشست بر سر تخت / مردمانرا ز سر جوان شد بخت

رفتن شاه بهرام بشکار و ناپدید شدن

لعل پیوند این علاقه دُر / کز گهر کرد گوش گیتی پُر
گفت چون هفت گنبد از می و جام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد بلند سرش / داد ازین گنبد روان خبرش
گر صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / کان فسون خرد بگوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / ره سوی گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / نه چنان کاندرو نشیند مست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / یعنی آن هست هفت آتشگاه
سروبن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از پی صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تخت خویش کرد کنار / رفت با محرمان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکنده / هر یکی گور و آهو افکنده
میل هر یک بگور صحرایی / او طلبکار گور تنهایی

آن جفاپیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر
گرد بردار لیک زود گذشت / تا بمیرد به رنجهای درشت
تا از او خلق اعتبار کنند / بر سر دار شرمسار کنند
تا هر آنکو چنان سر افرازد / روزگارش چنین در اندازد
ظالمی کانچنان نماید زور / عادلانش چنین کنند بگور
عدل وصف بزرگ ذات خداست / آسمان و زمین از این برپاست
هر که او ظلم کرد و داد نداد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
پس در آن داوری برای بزرگ / یاد کرد از شبان و آن سگ و گرگ
روز دیگر شبان طلب فرمود / سرفرازیش داد و جاه فزود
نعمت و مال بی کرانش داد / هرچه شایسته بود آنش داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست کس نگذاشت
تا از این رای و از چنین تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد برو انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه
عدل و انصاف و نیکویی کردن / بر خلایق ترحم آوردن
دین و دنیا کنند آبادان / ظالم آشفته است و سرگردان
دور آهسته رو که تیزشتابست / دیر گیرست لیک زود گشاست
گرچه در داوری زبون‌کش نیست / از حساب کسش فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری بیش از آنکه روزی تست
در هوای گران فسرده شوی / پیش از آن زنده شو که مرده شوی
از غرضهای این جهانی خویش / شاد برخور ز زندگانی خویش
از جهان پیش از آنکه درگذری / جان بر از مرگ تا که جان ببری
خانه را خار کن خورش را خورد / گر جهان جان چنین توانی برد
در دو حسرت رسد ستمکاری مرد / آنکه بسیار داد و اندک خورد
هیچ بسیار خوار پایه ندید / هیچ کم ده به پیشگه نرسید
دره محتسب که داغ تراست / از پی دوغ کم دهان ده است
هر که در مهتری شمارد کام / زین دو نام آوری برآرد نام
هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کشش که خود خاکست
زنده بردار کار پرهوس است / زنده بردار یک مسیح بس است
گر زمین بر رود بچرخ برین / هم زمینش فرو برد به زمین
گر سری بر فلک رساند تاج / منت کشور و رادمند خراج
بینیش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده در پس پرده
حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است
گیتی کو بر زمین برآرد تخت / کآخرش هم زمین بگیرد سخت
یارب آن ده که آرد آسانی / نبود عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / قرب خود ساز جان او را جای
اولش داده نکونامی / آخرش ده نکو سرانجامی
گشت القصه پیش خاص و عوام / فاش و ظاهر عدالت بهرام
چون بخاقان رسید شد خبرش / باز پس شد نداد درد سرش

مرگ را بنگرم رضا جویم / هر که یاد آورم دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند از دور

گفت بر تو مرا گمان بد است / کز عذابت کنم بجای خود است
کز سر کین و کبر و بدخویی / در حق من دعای بد گویی

زان دعا گاه آوری شبگیری / ترسم افتد برین هدف تیری
خویش را اینک مرد میدانی / بر من آیات ظلم میخوانی

پیش از آندم گزایش کنیت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست شاهانه دست با گردن

زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او فرو بسته پای من بجفا / من برآورده دست خود بدعا

ور فرو بست بی گنه دستم / من بزاری بر او جهان بستم
او مرا در حصار کرده بفن / من بر ایوان او حصار شکن

چون خدایم به پیش شاه نشاند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در برگرفت زاهد را / پر کافورش مجاهد را

گفت جز نکته که ترس دعاست / راست روشن بگفت چیزی راست
یک دفع دعا چنان کنند / کار زاهد جوره زنان کنند

آن خود آن بد بجای خود دید / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش در آخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار

از تر و خشک هر چه داشت وزیر / گفت با زاهد آن تست بگیر
مرد زاهد بگرد هیچ نگشت / زیرکی چرخ و رفت جانب دشت

گفت ازین نقدها من آزادم / که من از نقد نیستی شادم
رقص برداشت بی مغنی و ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز

ره روانی که آنچنان بودند / از زمین سر به آسمان سودند
تا می پخته یافتند بجام / دیده شان بسته شد ز غوره خام

آب دریا که آنچنان تیز است / از شمرهای انگبین خیز است
پخته آنست کز چنین خامان / برکشد دست و درکشد دامان

چون زمین از گلیم گرد آلود / سایه گل آفتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی / خشت نمناک شد ز غمناکی

راه بحث در مصالح کار / تا ز گل چون برد درشتی خار
در خفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان

چون ز کار روز پیش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از خجلی / دیده برهم نزد ز تنگدلی

چون درین کوزه سفال سرشت / چشمه آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی / گرد بر تشنگان گل افشانی

داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست

سرفرازان ملک را بنشاند / عدل را تا به بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی

آنجا

از پی دشمنان شه پیوست / جان و تیغم نهاده بر کف دست
شه معاشی مرا ز مدت پیش / مرحمت کرده بد ز نعمت خویش

بنده آن را بعافیت میخورد / بر در شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر ظالم کیش / می برد مال آن بخانهٔ خویش

غیر از آنم نبود مال و منال / خود همان بد مرا معاش عیال
بارها پیش او شدم بنفیر / گز برای خدای دستم گیر

تا مگر باب عدل بگشاید / بر عیالان من ببخشاید
یا چو اطلاقیان بی نانم / روزیی نو کند ز دیوانم

بانگ بر زد بمن که خامش باش / تیر خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست تا کس آزاری / تا کند حمله و پیکاری

دشمنی بر درش نیاید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشه کاهلان مگیر بدست / کار کل کن چو تندرستی هست

نان اگر بایدت زیاده مگوش / اسب و زین و سلاح را بفروش
گفتم از طبع تیره رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس

من بدین بی زری و بی رختی / تو چرا میکنی بمن سختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من و اهل و عیال و فقر و نیاز

گر تو کلک میزنی قلمی / من بخدمت همی زنم قدمی
تو قلم میزنی بآب سیاه / من قدم میزنم بخدمت شاه

مستان از من آنچه شه فرمود / گرنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد گز من این خطاب شنید / بر من بیگنه دو اسپه دوید

گفت گز ابلهی و نادانی / چون کلوخم ز آب ترسانی
شاه را من نشانده ام برگاه / نیست بی امر من سفید و سیاه

پسر شاهان بزیر پای منست / همه را زندگی برای منست
گر تو لا بمن نگردندی / کرکسان مغزشان بخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلاح من بستد
پس بقهرم ببست مستی داد / سوی زندان و چاه بفرستاد

قرب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ناز / کار و بارش تمام کرد بساز

گشت و کارش بدو سپرد همه / باز داد اسب و زین و گاو و رمه
لب او را بلطف خندان کرد / حرمت و عزتش دو چندان کرد

ششمین شخص چون رسید فراز / بر لب از شکر شه کشید طراز
گفت من مردیم خدای پرست / زاهد و بر جهان فشانده دست

تنگدست و فراخ دیده چو شمع / خویش را سوخته برابر جمع
عاقبت را جریده بر خوانده / دست بر شغل گیتی افشانده

از همه خورد و خواب بی بهره / قایم اللیل و صایم الدهره
همه دانند کآب و نانم نیست / در دکان و خان و مانم نیست

شب به بیداریم بروز رود / روزم اندر نیاز و سوز رود
در پرستش گهی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار

من بسوزنده دل چو شب بچراغ / او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راست همچو شمع از نور / راست روشن ز بنده گردش دور
چون بر آشفتم از جدائی او / رفتم آنجا بآشنائی او
او نگارم گرفته بناز / من بزندان بصد هزار نیاز
شاه حالی بدو سپرد کنیز / با زر و زیور و هزاران چیز
شخص پنجم بشاه انجم گفت / کای فلک با شکوه قدر تو جفت
شغل شه کرده در ده آرایی / حلقه در گوش من بمولائی
از پی چاکری شه شرق / کردم آفاق را بنعمت غرق
خرم و تازه شهر و کوی بمن / اهل حاجت نهاده روی بمن
هر که زر خواست زر پدید شدم / وانگه افتاد دستگیر شدم
هر چه آمد ز دخل دهقانی / صرف میشد بخرج مهمانی
چون وزیر این خبر بگوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد
گفت کین مال دست رنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست
قسمت من چنانکه باید داد / بده ار نه بپرت دهم بر باد
وآخر کار دردمندم کرد / بنده شه بدم به بندم کرد
شاه فرمود تا بنعمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز
چون بشخص ششم رسید شمار / شاه گفتا بیا و قصه بیار
کرد بر شه دعای فیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
سالها بوده ام میان سپاه / پدرم نیز بوده بنده شاه

مرد و بودیم در یکی خانه / گرم صحبت چو شمع و پروانه
شمع را در سرای خویش افروخت / دل پروانه را بآتش سوخت
بند بر من نهاد خندا خند / یعنی آشفته را بباید بند
چار سالست کز ستمکاری / داردم بی گنه بدین خواری
با عروسیش داد شیر بها / با عروسیش ز بند کرد رها
من رئیس فلان بصد کامم / وز مطیعان حضرت شاهم
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و مال و ملک و حشمت و جاه
از دعا زاد راه میکردم / خیرها بهر شاه میکردم
تنگدستان ز من فراخ نعم / بیوگان و عیال داران هم
هیچ درمانده در نماند ببند / که خلاصی ندادمش ز گزند
دخل و خرج آنچنان که باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود
کدخدایم را چو داد بباد / دست بر مال و ملک بنده گشاد
با یکی پیر گوره تافته / یا بویرانه گنج یافته
هر معیشت که بنده داشت تمام / همه بستد بدین بهانه خام
پنج سالست تا درین زندان / دورم از خان و مان و فرزندان
هر چه او کرده بود نقصانش / شاه داد از خزینه تاوانش
حال خود عرضه دار از کم و بیش / تا ز عدلم رسی بمرهم ریش
من یکی مرد کرد لشکریم / که ز اجداد خویش گوهریم
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست

ازنی

هر که بت باغ باید و لب آب / رنجه فرما قدم ز راه صواب
تا شراب و کباب آرم پیش / با پری پیکران نیک اندیش

هر که خواهی بیار همره خود / خواه نیکو فعال و خواهی بد
صد شب ار باشی اندرین منزل / بنده خدمت کند بجان و بدل

گفت ازین در گذر بهانه میار / باغ بگذار و رخت را بردار
چند بسیار کرد و قهر تمام / تا ز من باغ گیرد آن خودکام

عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی جان فشار بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش

از پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و ملال / زین سخن میرود قریب دو سال

شه بدو داد باغ از ره داد / رفت در باغ و ملک خود دلشاد
گفت زندانی سیم با شاه / کای ترا سوی هر مرادی راه

بنده بازارگان دریا بود / روزیم از سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سودها دیدمی در آن بسیار

چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک در دریایی
لولوی چندم او فتاد بچنگ / شب چراغ و سحر برونق و رنگ

آمدم سوی خانه حوصله پر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بهاگه خورم گهی پوشم

چون وزیر از کسی خبر بشنید / که مرا هست عقد مروارید
خواند و ز من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / و او نیاورد جز بهانه سرد

روزکی چند از سپیاه و سپید / عشوه بر عشوه داد و من بامید
وآخر الامر خواند پنهانم / کرد با خونیان بزندانم

درکشا هم بهانه آورد / وآن بها را بدان بهانه برد
عوض عقد من که بر دارست / دست و پایم بعقدها در بست

او ز من گوهر آورید بچنگ / من از او در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده در شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه

شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش داد و گفت و زیور
چار مین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس

چنگی خوش نوازم و خوش خوان / عاشقم بیدلم غریب و جوان
دلبری داشتم نو آیینی / چینی بلکه در دبر چینی

مهری از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرش مرده
گل نو خار چین بستانش / قرص مه تخته دبستانش

هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکر شکنست
خوبی آن بهار زیبا روی / زینت باغ برده روباروی

برده رونق ز تیز بازاری / تار زلفش ز مشک تاتاری
در ولایت درم خریده من / وز ولی نعمتان دیده من

بهترش از خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چیز ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند گردنش / درکشیدند و زار بردندش
چون بران قهرمان درآمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا هر آنکس که دیده زو بیداد / داد خواهد دهد ملک شان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
شه بزندانیان چنان فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هرکسی جرم خود بدید کند / بند خود را بدان کلید کند
بندیانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آنجمله هفت شخص گزید / هریکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست
اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمنکام
راست روشن بر جهان درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وآنچه بود از متاع و مرکب و چیز / همه بستد حیات جسمش نیز
هرکس از خوبی و جوانی او / سوخت بر نقد زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر / بجنایت مرا گرفت وزیر
کو هواخواه دشمنان بودست / تو چنینی و او چنان بودست
زان برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور گفت شد معلوم
هرچه دستور از و بغارت برد / جمله با خونبها بدو بسپرد
گردش آزاد و دلخوشی دادش / با سر شغل خود فرستادش
رفت شخص دوم بحضرت شاه / بر زمین بوس شاه برد پناه
گفت کین بنده طرفه باغی داشت / راستی از جهان فراغی داشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ / خرم و خوب و میوه‌ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / از پدر مانده یادگار مرا
روزی از ره چو مردم باغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می / پیشکشهای نغز درخور وی
هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خوش نبودش برون شدن سوی دشت
گفت خواهم خرید باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ نیست جان منست / بهتر از خانه و دکان منست
چون فروشم که جان کسی نفروخت / هیچکس خان و مان خویش نسوخت
هرکسی راست مال و جاه و فراغ / من درویشم و همین یک باغ
باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام

هرگه با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن رانی / عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود کزین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
جون نه بینم اساس کار درست / از من این قصه باز باید جست
باز پرسم ازو که لشکر گو / واعظا ار سر نهاد منکر گو
تا بگوید که این خرابی چیست / اصل بنیاد ناصوابی چیست
سخن پرسید بود و جواب یافت / خوردنی خورد و سوی شهر شتافت
جون بشهر آمد از کنار گشتکان / خواست احوال باز داشتگان
جون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر وی جو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح / نام ایشان نوشته در مشروح
گفته در شهرهای ماتم و سور / کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده / نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گرفت / دزد خانه بقصد خانه برفت
همچو آن گله که خواجه گرد / بسک خویشتن پرست سپرد
مصلحت دید بند باز داشتنش / چندگاهی فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش / کس پی رفع او نیابد بیش
جون ز منصب شد بخواری دور / در شب تیره به نماید نور

سپاسست و موعظت بهرام با فرخان

بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش زر بنوشت
صبح یک چشمه دو شمشیری / داده را ز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت / بانگ برزد برو که گوی گشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراگندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
مال مردم بگربزی بردی / خون هر کس به بی گنه خوردی
از رعیت بجای باج و خراج / که کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد
هر کسی را بود بملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون کند بنعمت خوار
از تو بر من جو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بنشست
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
تو کمان برده که وقت شراب / غافلانه مرا باید خواب
تیره سازی تو عیش مستان را / بشکنی پای زیردستان را

گفت پیری جوان ز پاره‌وی / گویمت آنچه رفته مو به موی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم به همنشینی او
گر گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده ضبط خانهٔ خویش / خوانده او را نه سگ شبانهٔ خویش
و او به دندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
ور شدی شغل من به شهر دراز / گله را او به خانه بردی باز
چند سالم چو پاسداری کرد / راست بازی و راستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار / رمه را نقش بر زدم به شمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم شد شمار ترسیدم
پاس میداشتم برای و به هوش / در خطای سگم نیامد گوش
گرچه میداشتم به شبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وین سگ آگاه‌تر بکار ز من / پاسبان‌تر هزار بار ز من
باز چون کردمش شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم به غم می‌بود / گر رمه گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت / چون یخی کو به آفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماندش ز من نشد برکات
زو فتادم من به پابانی / از گله صاحبی به چوپانی
خرد کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
تا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پایی کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / گاه دو سگ شد از معارضه سست
خوانده سگ را به سگ زبانی خویش / سگ دویدش به مهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می‌افشاند / بدم از روی او کمی پس راند
عاقبت بر پی گرگ بشتافت / کام دل راند و رفت کام یافت
آمد و خفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود از پیش / جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که پرگله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمتر از نفسی / کاینچنین کار کرده بود بسی
سگ ملعون ز شهوتی که براند / گله را دست گرگ بنماند
رمه را که کارسازی کرد / در پی کار عشقبازی کرد
چند نوبت معاف داشتمش / او ستم کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
گردمش در شکنجهٔ زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه بند منست / بلکه قصاب گوسفند منست
با امانت خیانتی بردوخت / وآن امینی به خاینی بفروخت
تا به بیچارگی نخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد

چون بر آن دود رفت گامی چند / خرگهی دید بر کشیده بلند
گله گوسفند سم تا گوش / گشته در آفتاب یخنی جوش

سگی آویخته ز شاخ درخت
بسته چون سنگ دست و پایش سخت



سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست / بر پرستش گری میان در بست
چون زمین میهمان پذیری کرد / وآسمان را لگام گیری کرد
اول از پیشکش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
پیشش آورد ما حضر بی نان / وآنچه بود از خورش آشکار و نهان
گفت سگ نیست کین چنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دور است / خوان اگر بی نواست معذور است
شه چو نان پاره شبان زا دید / شربتی آب جست و آشامید
گفت نان آنگهی خورم که نخست / زانچه پرسم خبر دهی به درست
این سگ بسته مستمند چراست / شیر خانه است گرگ بند چراست

در ستمکارگی پی افشردند / میگرفتند و مال می بردند
اندران مملکت باندک سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
خانه داران ز جور خانه بران / خانهٔ خویش ماند با دگران
در نواحی نه کار ماند و نه کشت / دخل را کس فذلکی ننوشت

در ده و شهر چون نه تیر نبود / سخنی جز گرفت و گیر نبود
همه دارات روشن از کم و بیش / روشنی رات برد جانب خویش
او فتاد از چنان بداندیشی / محتشم ترکسی بدرویشی
شهری و لشکری ز جان ستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
گشت ناچیز ملکی و مالی / دخل شه را خزانه شد خالی

جز وزیری که داشت خانه و گنج / حاصل کس نبود غیر از رنج
شاه چون بهر ساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
منهیان را ز نیکیان بدرست / سبب حال آن خرابی جست
سبب از پیر وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت و گفت روز بروز

هرکسی عذری از دروغ انگیخت / کین تهی دست گشت و آن بگریخت
شد زبی کیسگی و بی مالی / از بد و نیک مملکت خالی
بر زمین هیچ جا دفینه نماند / تا بجرم مال در خزینه نماند
شه چو شفقت کند فراز آیند / بعملهای خویش باز آیند

شاه از آن بهانه پی بشمرد / سبک از قوت جنگ پی بشمرد
از بد کس نبد جفا اندیش / سر و جنبد آنکه باید اندیش
ره بسامان کار خود بنهاد / کار و بکار خود ز پیش نهاد
شه چو بشنید آمدی ز نیکی کار / سپه سواره برون شدی بشکار

در صفت شکار بهرام گور

صید کردی و شادمانه شدی / جون شدی شاد سوی خانه شدی
جون شد از زور غم عنان کش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یک تنه شد بسوی صید برون / تا ز دل هم بخون بشوید خون
گرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست بست و غم را پای
جون ز صید پلنگ و یوز و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تب و تاب بس که تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد برگرد آن زمین بشتافت / آب را بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده در گرفتن ماه
کوه برکوه پیچ پیچ کنان / سوی اوج فلک بسیج کنان
گفت آن دود اگر ز آتش خاست / از فروزنده اش آب باید خواست

هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپه پراکنده
مانده عاجز چو شیر بی دندان / شد جهان پیش چشم او زندان

شه شنیدم که داشت دستوری / ناخداترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست

روشن و راستیش بس تاریک / راستی کوژ و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / وا ز تعلیق نام نیکو دور

راست روشن چو زو وزارت یافت / راستی شد چو روشنی نایافت
شاه را اعتماد بر وی بود / خویش در عیش و عشرت و می بود

شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه میکرد و خلق را میسوخت / مال میجست و ملک می اندوخت

نایب شاه را بزر و بزیب / داد آن ناخدای ترس فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند

نعمت ما ز راه سیری شان / داده در کارها دلیری شان
گر نمالیم شان بعقل و بهوش / ملک را خصم بد بمالد گوش

مردمی اند جمله بد گوهر / یوسفانند لیک گرگ سیر
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد

خاکیانی که زاده زمیند / ددکانی بصورت آدمیند
ددکان در وفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ سر ننهند

خوانده باشی کهی چو غمزدگان / که سیاوش چه دید از ددگان
جاه جمشید خوار چون کردند / پدر دارا بدار چون کردند

مالشان چو حوضه آب ایشان شیر / کند آب عزیزشان چون گیر
آب گر خاک تیره وش گردد / هم بتدبیر خاک خوش گردد

شاه اگر خصم مست هشیار است / شحنه گر خفته دزد بیدار است
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی بر و تباه شود

ور همیشه سیاست انگیزد / دشمن و دوست مرد و بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ

گاه قهری نما و گاهی مهر / تا نماید سیاست چهر
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش

نفری با آشنایی کس / کس خود خویش را شناسی و بس
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر
محتشم را بمال لاش کن / بی درم را بخون سکالش کن

نیک و بد مرد و دست بر تو حلال / از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز / تا نمایی بچشم خلق عزیز

چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز زور و سرمستی / کرد با او بجور همدستی

بنجایی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه
آن جفاجوی خواری از حد برد / هیچکس را بحبه نشمرد

گل چو بوی بهار بشنیده / زعفران خورده باز خندیده
برگ نسرین بگوهر آمودن / شاخ سنبل بتوتیا سودن

کاتب الوحی گل بآب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم کیا راضی / این بمقراضه وآن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز

داده خیری بدولت مهدی / یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش / عقرب چرخ را گداخته نیش

گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار با زر و سیم
مشک بید از درخت عود نشان / گاه کافور و گاه مشک فشان

ارغوان و سمن برابر بید / رایت افراخته سرخ و سپید
زآفت تند باد فصل خزان / هر زمان بید بر چمن لرزان

گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخ گل بر سریر نعمانی / پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دلنواختگان

نای قمری بنالهٔ سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت / کرده تقطیع تیهای بهشت

زند خوان خروس پازند / در شب آورده خوانده حرفی چند
نغمهٔ عندلیب تیز آهنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ

باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنین روزی / گشته شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش / گنبدی چون فلک فراخته بیش
چاربندی رسید پیکی چست / راه شش طاق هفت گنبد جست

چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شد دل تنگ او چو باغ فراخ
کرد بر چرخ آفرین دراز / سر بسجده نهاد و کرد نیاز

گفت باز از نگارخانهٔ چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
مانده پیمان شاه فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور

چینیان را وفا نباشد و عهد / زهر قاتل درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده باوج / تا بجیحون رسید فوج افوج

سیلی آمد گرفت صحرایی / هر نهنگی درو چو دریایی
گر شه این شغل را ندارد پاس / چینیان خون ما خورند بطاس

شه چو زان فتنه یافت آگاهی / در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه بر سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را زود بر سر آرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرتست گنج و سپاه

چون خبر جست از سپاه و ز گنج / منهیان دید غرق محنت و رنج
از هزاران بغیر پنج ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید

بازگشتند لعبتان طراز / در تعجب ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور / کرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اسطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / با غبار از بشهر برد زباغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رست ازان بندهای شیطانی
ز آتش عشق و گرمی شب دوش / مردمش دیگ سینه میزد جوش
چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را بخواند بمهد / بت کابین چنانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی جفت
دولتی بین که یافت آب زلال / و آنگهی خورد ازو چو بود حلال
گر به چینی ز ماه تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی
چشمهٔ یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سفیدیست روشنائی روز / وز سفیدیست مه جهان افروز
همه رنگی بجز یکی اندودست / جز سفیدی که آن نیالودست
هرچه زآلودگی بود نومید / پاکیش را لقب کنند سفید
در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سفید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت
و اینچنین شب بسی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بر رخش آسمان گنبد ساز / کرد درهای هفت گنبد باز
چون به تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

آگاهی شاه بهرام از لشکر چین

سبزه خضروش جوانی یافت / چشمهٔ آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد / آب هر برکه سلسبیلی شد
مشکبو گشت خاک عنبرپوش / نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال هوا بنوروزی / متوجه بعالم افروزی
باد نوروزی از قبالهٔ نو / بار یاحین نهاد جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک / رنگ خورشید گشت ز آینه پاک
شبنم از دامن اثیر نشست / گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از کریوه کوه / رود را ز آب خویش داد شکوه
سبزه گوهر فزود بینش را / داد سرسبزی آفرینش را
نرگس از چشم خواب آلوده / هر کرا چشم دید خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای
برگ سرو سهی زبانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده
غنچهای نو از شکوفهٔ شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب / جان در انداخته بقلعهٔ آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمال و شمامهای بهار / بی قیامت پیاده کرده نثار

بردویدند جمله چاره سگال / روبه از پیش و گرگ از دنبال
خواجه کآن را بدید جست از جای / آب مردیش فتاد از پای
چون ندانست کان چه واقعه بود / پا برهنه دوید و خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر خون / تا چگونه دود ز باغ برون
وآن پری رخ ز بس پریشانی / آمده بر زمینش پیشانی
آن دو گلرخ دو چارش افتادند / کان همه یاری و دلش دادند
دامنش دلبری گرفت بدست / کامشب از دست ما نخواهی رست
اوفتاد آن پری رخ گلرنگ / چون دُری در میانه دو نهنگ
بانگ بر وی زدند کین چه فتنست / در دماغ تو این چه اهرمنست
چند بر هم زنی جوانی را / گشتی از ناز مهربانی را
با غریبی ز روی دمسازی / نکند هیچکس چنین بازی
چند بارش ز خود جدا کردی / بغم و محنتش رها کردی
او بسوگند عذرها میخواست / نشنیدند از او حکایت راست
تا زناگه رسید خواجه فراز / شمع را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست از او دارید / یار آزرده را میازارید
چون گناهی نیاید از ماهی / به ازین باید ای بتان راهی
گر گناهی درین جنایت هست / هم بدین سو کشید باید دست
چابکان جهان و چالاکان / همه هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی‌خللی
وآن خللها که کرد ما را خُرد / آفتی را بآفتی می‌برد
بخت ما را چو پارسایی داد / از چنان کارها رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند / نیک خویست کار بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور ازینجا حرامزاده بود
با عروسی بدان پری چهری / نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آنکو جوانی دارد / با بتان مهربانی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان باز رفت پیش گناه
کس از آن میوه دار بر نخورد / که یکی چشم بد در او نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما / کار ازین روی گشت بد بر ما
توبه کردم باشکار و نهان / در پذیرد ز من خدای جهان
که اگر در اجل بود تأخیر / وین شکرلب بود سکال پذیر
بحلالش عروس خویش کنم / دم بدم بندگیش بیش کنم
کار پنهان چو کار او دیدند / از خدا ترس بیش ترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کآفرین بر چنین عقیده پاک
آب و خاکت ز گوهر عفت / به بود نزد هر که بی‌عفت
که در او تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا حالها که رنج نمود / رنج پنداشتند راحت بود
وی بسا درد کان غم مردست / همه جان دارویی در آن دردست

کفش بگذاشت راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ / چست بنشست و ساخت پرده چنگ
گفت بیچاره عاشقی باری / رفت بیهوده بدین یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه سزاست / سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه و ز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج زر دراز کند / تا در گنج خانه باز کند
با طبرزد شکر برآمیزد / بر طبرخون ز لاله خون ریزد
ناگه آورد فتنه غوغایی / تا غلط شد چنان تمنایی
ماند پروانه را درانده نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ضربه‌ات کج بود نه کج بازی / ضربه زن را براست اندازی
تو مرا پرده کج دهی نه رواست / نگذرم با تو من ز پرده راست
چون غزل گفته شد بدمسازان / زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پویش ساز / یافتندش کشیده پای دراز
شرمگین گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / باز گفتندش از سر یاری
چه رسیدت که سوگواری تو / وینچنین زار و خاکساری تو
حال پرسید چون حکایت کرد / گشت دوزخ ز رانده او گرد
چاره سازان ز چاره سازی خویش / مرهمی ساختند بر دل ریش
از دلش بند بسته بگشادند / بیدلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش / مهربانی تو مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جای بساز / کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور ره نگه داریم / پاس دارانه پاس ره داریم
آمد آنگهی ز پرده کار / پیش آن سرو قد گلرخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را دید و دلنوازی کرد
آمد از خواجه خواجگی برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست پیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمین طارمی چو گنبد نور
بر کشیده بطرف دیواری / سر آن بیشه و بن غاری
خواجه بدین نیافت بارگهی / بست آنجا خیال کارگهی
یاسمین را ز هم درید بباز / نازنین را درون کشید بناز
بند زلفش کشید و شرم نهفت / بند چیزی دگر که نتوان گفت
میل در سرمه دان نرفته هنوز / بازیی کرد باز گنبد گوز
روبهی چند بود در بن غار / بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر سرشان / تا کند طعمه از سر و برشان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ از پس / راهشان بر بساط خواجه و بس

خواست تا در بلبل سفته شود   طاق با طاق هر دو جفته شود
جست بر مرغ و در زمین افتاد   خواجه ترسید و جست همچون نای
هر دو جستند دل رمیده ز جای   جان بدر برده هر دو با تک پای
نوش لب رفت پیش نوش لبان   چنگ را برگرفت نیم شبان
سروبن بر کشید قد بلند   خنده گل گشاد از دل بند
باغبان باغ را مطرا کرد   پادشاه آمد و تماشا کرد
ای به تاراج داده هر چه مراست   جز بتو کار من نگردد راست
رازداران پرده سازش   آگهی یافتند از رازش
خواجه چون بندگان روغن دزد   در پس حجره گرفته بمزد
خیره گشته ز خام تدبیری   بردمیده ز سوسنش خیری
فرض گشت آن نهفته کاررا زا   که بیاری رسند یار ازا
آمد آن دستگیر دستان ساز   مهر نو کرده مهربان از باز
تاک بر تاک و شاخهای درخت   مرغزاری بزیر آن چون تخت
دلستان را بمهر پیش گرفت   چون گل اندر کنار خویش گرفت
در کنارش کشید و شادی کرد   سرو با گل قران بادی کرد
مهره خواجه خانه گیر شده   هم بساطش گرو پذیر شده
موش دشتی نگر ز تاک بلند   دید آویخته کدویی چند
گرد چون مرغ از زمین پرواز   از کدوها رسن برید بگاز
بانگ هر طبل رفت میل بمیل   طبل و آنگه چه طبل طبل رحیل

گربه وحشی از سر شاخی   دید مرغی بکنج سوراخی
ماه رو هم ز ترس لرزان شد   خاطر نازکش پریشان شد
دور گشتند نارسیده بکام   نعمت پخته بین که چون شد خام
چنگ بر چنگ میزد و میگفت   کارغوان آمد و بهار شگفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ   روز بازار عیش گشت فراخ
جام می دید و برگرفت بدست   سنگی افتاد و جام را بشکست
گرچه با تو ز کار خود خجلم   بی توی نیست در حساب دلم
باز رفتند و غصه میخوردند   خواجه را جست و جوی میکردند
در خزیده بجو بیاری تنگ   زیر شمشاد و بید و سرو خدنگ
باز جستند آنچه داشت نهفت   یک بیک باد و رازدار بگفت
باز گشتند و راز بگشادند   آب گل را بگل فرستادند
خواجه دستش گرفت و برد ز پیش   تا بجایی که دید لایق خویش
زیر تخت همچو شاهان تاخت   بفراغت نشست و عشرت ساخت
تازه سروی بدان خرامانی   چون سمن بر بساط سامانی
خواجه راه در آمده بکنار   دست بر کار و پای رفته ز کار
چون بر آن قلعه شد که بستاند   آتشی را به آب بنشاند
چونکه نشناخت رنگ و بوها را   دنبه پنداشت آن کدوها را
بر زمین آمد آنچنان جبلی   هر کدویی بشکل چون طبلی
خواجه پنداشت کامد بجنگ..   شحنه با کوس و محتسب با سنگ

گرنه

زلف دلبر گرفت چون چنگش / در برآورد چون دل تنگش
بوسه و کار بر شکر میزد / از یکی تا ده و زده تا صد

گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر از آب حیات بردارد

چون درآمد شتاب شیر بگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سپت بود سختی یافت / خشت بر خشت رخنها بشکافت

غرفه در بسته بد فرود آمد / کار نیسکان بپد نا انجام
آن ببوی و این زموی رست / آن از این سو و این از آن سو جست

تا نه پندد کسی بر آن سپرا / دور گشتند از آن خرابی گاه
خواجه در گوشه شد از غم و درد / بنشست و بکس نگاه نکرد

شد کنیزک بصحبت یاران / برد و ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را بر کنار خویش نهاد

ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان زار ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بناله رود / باد بر چنگیان عشق درود

آنت عاشق که چنگی دارد / در درستی سنگ چنگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم ببانگ بلند

مستی و عاشقیم بر زد دست / صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوارست / توبه و عاشقی کنه کارست

عشق با توبه آشنا نبود / توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم / عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم

ترک چنگی چو در ز لعل افشاند / حب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند / در نشاط و سماع خوش بودند

در دل افتادشان که بر دو چراغ / تندبادی رسیده بود از باغ
یوسف باده کشته را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند

باز جستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند

کامشب آنجا که وطن سازیم / از تو در کار خود نپردازیم
نگذاریم بر طریقه پیش / که کس امشب رود بخانه خویش

نگران ماه را که دلبر تست / امشبش در کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود

چونکه گفتند این روانه شدند / با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور زاغ پسی / گشت پنهان دواج طاوسی

چون فلک تیغ آفتاب شکست / وز رخ اختران نقاب گسست
عهد را آن بتان وفا کردند / آن صنم را بدو رها کردند

ماهی از خشک سوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری / کی توان صبر در چنان کاری

خواجه را در عروق منفذ اندام / خون بجوش آمده ز جستن کام
آنچه گفتن نشایدش با کس / با تو گویم مگو بغور برس

بود چون تشنه‌ای که باشد مست / بشد آب و برو نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند / برجهد گاه گاه و بنشیند

سوی آن سرو قامتی میدید / قامتی نی قیامتی میدید
رگهایش ز خون گرفتی جوش / ز سر اندام برکشیده خروش

ایستاده چو دزد پنهانی / و آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه بارش از سوراخ

لیک بارش نکرد گستاخی / از چه از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چو روی گل شستند / چون سمن در پرند بار بستند

آسمان گون لباس پوشیده / بر مه آسمان خروشیده
در میان بود لعبتی زنگی / روی رومی و گیسوش زنگی

آفتابی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
چشمش از غمزه تیزپیکان‌تر / لبش از خنده شکرافشان‌تر

اوفتاده ز سرو بن بارش / نار در آب و آب در نارش
بغزلی هزار دل برده / هر که دیده برابرش مرده

چون بدستان زدن گشادی دست / عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر رفتنش چنان از دور / فتنه‌تر زانکه زنگیان از دور

دیگران هر یکی برخ ماهی / او در آن شهر بود چون شاهی
زاهد از راه رفت پنهانی / گشت کافر زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم / کآتش برق بودشان در خشم
آهوانگیز آن ختن بودند / آهوان را به یوز بنمودند

آمدند از ره شکرباری / گرده زیر کله قصب داری
خواجه را در چنان که دیدند / حاجبانه ز کار پرسیدند

کز همه لعبتان چو زر نژاد / میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد / در میان دو نقش بند آورد

چون شنیدند مرد و بر جستند / گفتی آهو نه شیر سر بستند
آن پری زاده را به هر رنگی / پیش بردند با نوازش چنگ

طرفه را چون به غرفه سو بستند / غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زین بیخبر که او بلت / یار چون اهل کار او هلت

آن بت چنگ زن که تاخته بود / کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو ناز / قصه خواجه کنیزنواز

و آن پری پیکر پسندیده / دل درو بسته بود نادیده
چون بدیدش از آن نکوتر بود / آینش سیم و پیشش از زر بود

خواجه کز مهر ناشکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از جمال تو دور

گفت پرده‌ات چه پرده گفتا ساز / گفت پیشه‌ات چه پیشه گفتا ناز
گفت چندست بوسه گفتا شست / گفت هان وقت هست گفتا هست

گفت آیی به دست گفتا زود / گفت بادا این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست / شرم و رعنایی از میان برخاست

عذر آن را که با تو بد کردیم / وآن بدی نی بجای خود کردیم
خیز و با ما بدوستی بخرام / تا بیابی ز هر که خواهی کام

روی در کش چو گنج پنهانی / نظری کن در آن گل افشانی
هر بتی را که دل در او بندی / مهر بر روی نهی و بپسندی

آوریمش بآشیانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / دیگ شهوت روان بجوش آمد

گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مردبین مردمیش را بفریفت / مرد بود آخر از زنان نشکیفت

با پری زادگان سیم اندام / در زمان شد روان بجهد تمام
تا بجایی که پسیدشان آورد / که بر آن جای دل قرار آورد

پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود بر کشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش / باز گشتند دلبران ز برش

بود در پیش غرفه سوراخی / روشنی تافته درو شاخی
چشم خواجه ز رخنهٔ سوراخ / چشمه تنگ بود و آب فراخ

کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساقی و نارپستانی
در تنعم فراخ دیده همه / بهتر از میوهٔ رسیده همه

هر عروسی از او دل انگیزی / کرده اندر سخن شکر ریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش

نارپستان بدند و سیب زنخ / عاشقانشان فزون ز مور و ملخ
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود

بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بدو نوشته غلام

میشد آبی چو آب دیده درو / ماهیان خوش رسیده درو
گرد آن آبدان که رو شستند / سنبل و نرگس و سمن رستند

آمدند آن بتان خرگاهی / سوی آن حوضهٔ پر از ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / تف گرما ز روز یافته شان

سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قرطه بازکنان
جامه کندند و بی نقاب شدند / وز لطافت چو دُر در آب شدند

ماه و ماهی روانه مرد و در آب / ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهی است بگریزد

ماه ایشان در آن دلاویزی / کرده بر ماهیان درم ریزی
ساعتی دست بند میکردند / بر سمن ریش خند میکردند

ساعتی پر بپر در آوردند / نار و نارنج را گرو کردند
این مر آن را بمار می‌ترساند / مار میگفت و زلف می‌افشاند

وآن بدین می‌نمود ساق و سرین / گشته قاقم ز زیر کوه بهین
بیستونی همه ستون انگیز / گشته فرهاد را به تیشهٔ تیز

جوی شیرین که قصر شیرین داشت / پر بدان حوضهای سیمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / نتوانست کرد گفت و شنود

باغ را بسته دید در چون سنگ　باغبان خفته بر نوازش چنگ　باغ پرشور از آن خوش آوازی　جان نوازان در او بجانبازی
رقص در هر درختی افتاده　برگ دل برده میوه جان داده　خواجه کآواز عاشقانه شنید　جان حاضر نبود جامه درید
نه شکیبی که در نیارد سر　نه کلیدی که برگشاید در　در بسی کوفت کس نداد جواب　سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید　هیچ راهی ز هیچ سوی ندید　بر در باغ خود چو بار نیافت　رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی　خبری یابد از هر جایی　گوش بر نغمه ترانه نهد　دیدن باغ را بهانه نهد
زان کنیزان بوستان افروز　که در آن بوستان بدند آن روز　دو سمن سینه و دو سیمین ساق　بر سر راه داشتند یتاق
دو سمن بر نگاهبان بودند　گز تردد دمی نیاسودند　تا بر آن حور پیکران چو ماه　چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه زان سوراخ　یافتندش کنیزکان گستاخ　دزد پنداشتند و بستندش　زخمه برداشتند و خستندش
خواجه در داده تن بدان خواری　از چه از تهمت گنه کاری　بعد آزردنش بسنگ و مشت　بانگهایی بوی زدند درشت
رخنه گر گشته چه کارست این　در ره شرع و عقل عارست این　چون بباغ کسان درآید دزد　زودنشست باغبان زامرد
مرد گفتا که باغ باغ منست　بر من این دود از چراغ منست　هر که در ملک خود درون آید　از چه رو اینچنین زبون آید
چون کنیزان نشان او دیدند　زو نشانهای باغ پرسیدند　یافتندش در آن سخنها راست　مهر بنشست و کین ز دل برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد　هر دو را کار مهر ساخته شد　بود خوب و جوان و نادره گوی　زن چو این هر دو دید دست بشوی
آشتی کردنش روا دیدند　زانکه با طبعش آشنا دیدند　دست و پایش ز بند بگشادند　بوسه بر دست و پای او دادند
شاد گشتند از آشنایی او　سعی کردند در رهایی او　عذرها خواستند بسیارش　هر دو یکدل شدند در کارش
خواستندش که یار غار شود　رخنه باغش استوار شود　خار بردند و رخنه را بستند　از شبیخون بیرزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز　بازگفتند قصهای دراز　بعد از آن هر دو یار در سفتند　با وی از روی مردمی گفتند
که درین باغ چون شکفته بهار　که از او خواجه باد برخوردار　میهمانیست دلستانانرا　ماه رویان و مهربانانرا
هر زن خوب رو که در شهرست　دیده را از جمال او بهرست　همه جمع آمده درین باغند　شمع بی دود و ماه بی داغند

چون شب از سرمه فلک پرورد   چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده   شب نشین سفیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خوش   آرد آواز ارغنونش پیش
پس از آن آفرین که آن دلبند   خواند بر تاج و بر سریر بلند

آغاز حکایت

وآن دعا تا که دولت افزاید   آنچنان تاج و تخت را شاید
گفت چون شه زبنده طیبت خواست   عرضه دارم چنانکه باشد راست
مادرم گفت کو زنی پیره بود   پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز همزادان   برد مهمان که خانه‌اش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش   خوردنیها چگویم از حد بیش
بره و مرغ و آش نار و سماق   گرده‌ها و کلیچهای رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام   برخی آرسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب   از بهی انگور و ز سیب تا سیب
غیر ناری که نقل پستان بود   خانه پر شوخ نار پستان بود
چون به اندازه زان خورش خوردیم   بهمی آهنگ پرورش کردیم
درهم آمیخته سیم خند اخند   من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت   یکی از طاق و دیگری از جفت
وآمد افسانه تا به سیم بری   شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی   مرغ و ماهی ز راحتش خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش   عاشقان زان لب و دهانچه وش
گفت شیرین سخن جوانی بود   گر ظریفی شکرستانی بود
آگه از علم و از کفایت نیز   پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی فرح فزا چو ارم   گرد او باغها خوش و خرم
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت   میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
هر درختش ز مردمی کاخی   قمری مدح خوان بهر شاخی
آب حوضش نه آب خانی بود   چشمه آب زندگانی بود
همه دل بود چون میانه نار   همه گل بود بی میانجی خار
خار تیزی که در گلستان بود   از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سروهای جوان   سبزه برگرد آبهای روان
هر طرف مرغ برکشیده نوا   ارغنون ساز در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود   بنوا هر کرا یکی دل بود
برکشیده ز خط پرگارش   چار مهره ز چار دیوارش
از بناهای برکشیده به ماه   چشم زخم را نبود بروی راه
در تماشای آنچنان باغی   بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته زراه فراغ   بتماشا شدی بجانب باغ
سرو پرتاسی سمن گشتی   باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بباغ پیشین گاه   تا کند باغ را بذوق نگاه

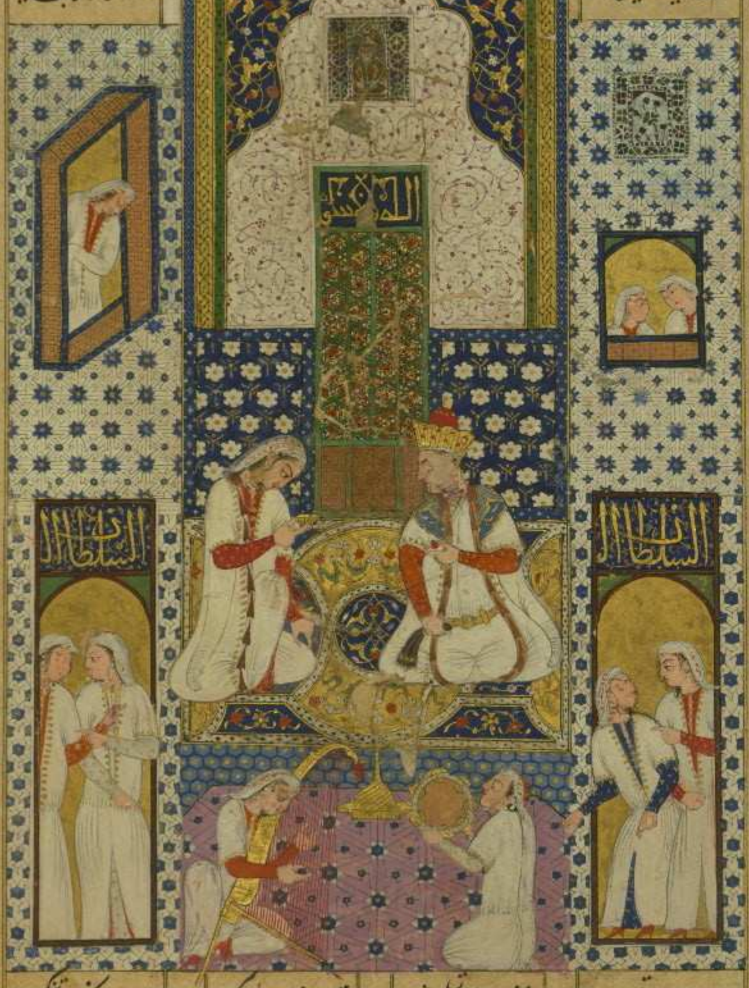
آمدی زیر آن درخت فرود | دادی آن بوم را سلام و درود | بر هوای درخت صندل بوی | جامه را کرده بود صندل شوی

جز به صندل بری نکوشیدی | جامه جز صندلی نپوشیدی | صندل آسایش روان دارد | بوی صندل نشاط جان آرد

صندل سوده درد سر ببرد | تب ز دل آتش از جگر ببرد | ترک چینی چو آن حکایت چست | بزبانی شکسته گفت درست

شاه جا در میان جانش کرد | یعنی از چشم بد نهانش کرد

روز آدینه کین جهان سپید | خانه را کرد ز آفتاب سفید



زهره بر برج پنجم اقلیمش | پنج نوبت زنان به تسلیمش | تا نزد بر ختن طلایه زنگ | شه ز شادی نکرد میدان تنگ

چو بر

از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل‌افروزی
شر که همراه بود در پس و پیش / گشته شر دلش بلای سر خویش

با جهودی معاملت می‌ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ / از من پی‌پا آورید بباغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست / گرد وی پیش ایستاده تیغ بدست
شر درآمد ز در گشاده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نامت چیست / ای که خواهم بر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کارها پیمبری

خیر گفتا که نام خویش بگوی / [illegible]ی خود را بخون خویش مشوی
گفت بیرون ازین بلا زنم گام / خواه تیغم نما و خواهی جام

گفت خیر ای حرام‌زاده خس / [illegible] خونت حلال بر همه کس
شر خلقی و نام شر دا[illegible] / سیرت از نام هم بتر داری

تو نه آنی که با هزار عذاب / [illegible] آن تشنه [illegible]
گ[illegible]م و گوهر کرش / مرد و بردی سوختی جگرش

وین تبر کاندر آنچنان تابی / [illegible]ب وندادیش [illegible]
[illegible]ن آن تشنه گه[illegible] / بخت من زنده و آن تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نکشت / [illegible] داد او پناه باشد [illegible]
[illegible] جو که [illegible] نیکو[illegible] / در عوض تاج و تخت و شاهی داد

وای بر جان تو که بدخواهی / کشته خواهی [illegible]
[illegible] در روی خیر دید و شناخت / خویش را زود بر زمین انداخت

گفت زنهار اگرچه بد کردم / عفو کن از کرم که بد کر[illegible]
[illegible] کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر

من همان با تو کرده‌ام ز نخست / کاید از نام چون منی بدرست
[illegible] من آن کن تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو ناموری

خیر کامد ز نیکویی یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / می‌شد و می‌پرید از شادی

پیخبر کرد رفت بر اثرش / تیغ زد بر قفا فکند سرش
گفت اگر خیر هست نیک اندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش

جست و جو کرد و یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
گو[illegible] ور[illegible]د پیش خیر فراز / گفت گوهر رسید بگوهر باز

خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت
خیر بر چشم دست برد و چه گفت / گر تو دارم من این دو گوهر جفت

چون سعادت بدو سپرد سریر / آتشش نقره شد پلاسش حریر
چونکه شد کارهای خیر بکام / خلق از او دید خیرهای تمام

دولت آنجا که راهبر گردد / خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوارکاری داد / ملک را نیز استواری داد

برگهایی کز آن درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند

گفت چونی کنون ز رنجوری ... گر برت باد رنج را دوری
شه چو رفت از در سرای برون ... اندهش کم شد و نشاط فزون
که یقین شد که در جریده جهد ... پادشا را درست باشد عهد
با سری کان بتاج شد درخورد ... شرط خود هم درست باید کرد
صد سر از تیغ تیز یافت گزند ... کو یکی سر بشو بتاج بلند
شکر او را چه سان توانم گفت ... از جهانم جز او نشاید جفت
شاه چون گفت و گوی او بشنید ... در زمانش به پیش خود طلبید
گوهری یافته شمردندش ... در زمان پیش شاه بردندش
خلعت خاص دادش از تن خویش ... قیمتش از خراج شهری بیش
خلق بستند شهر را آیین ... خانها پر ز زیور و تزیین
دختر آمد ز طاق و گوشه بام ... دید داماد را چو ماه تمام
برضای عروس و رای پدر ... خبر داماد شد بکوری شر
عیش از آن پس بکام دل میراند ... نقش خوبی و خوشدلی میخواند
دختری داشت دلربا و شگرف ... چهره چون خون ز زاغ بر سر برف
خواست دستوری از شه آن دستور ... تا دهد زیب چشم مه را نور
وآن صنم نیز گشت با او جفت ... گوهری بین که چند گوهر سفت
گاه با دختر وزیر نشست ... بر سر حجله همچو مهر نشست
شادمانه گهی بدختر گرد ... بسته نرد از جهان ندب می برد
تا چنان شد که نیکخواهی بخت ... برساندش بپادشاهی و تخت
دختر شه کمین ز حشمت شاه ... شکر حق گفت پیش حضرت شاه
داد دختر بمحرمی پیغام ... تا بگوید بشاه نیکونام
چون بهنگام تیغ تارک سای ... شرط خویش آورد همیشه بجای
تا چو عهدش بود به تیغ درست ... به که با تاج هم نباشد سست
آن گره شد مرا علاج پدید ... وز وی این بند بسته یافت کلید
به که ما دل ز عهد نگشاییم ... وز چنین عهده برون آییم
خیر آزاده را بگفتن شاه ... طلبیدند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگوار جهان ... رخ چه داری ز بخت خویش نهان
بجز این چند تحفه دگرش ... کمری زر حمایلی گهرش
مردمان در نشاط و آرایش ... همه از عدل شه در آسایش
چابک و سرو قد و زیباروی ... غالیه خط جوان مشکین موی
بر در گنج یافت آخر دست ... مهر آن گنجش درست بود شکست
شاه را محتشم وزیری بود ... خلق را نیک دستگیری بود
آفت از آبله رسیده بماه ... زآبله گشته دیدهاش تباه
هم بشرطی که شاه کرد نخست ... کرده ره را دوای خوب درست
یافت خیر از نشاط آن سه عروس ... تاج کسری و تخت کیکاوس
چشم روشن گهی بدختر شاه ... کین چو خورشید بود و آن چو ماه
از نکوخویی و لطافت و رای ... در دل خلق شد مراو را جای
ملک آن شهر در شمار گرفت ... پادشاهی بدو قرار گرفت

با کس احوال برگ باز نگفت / آن دوا را ز دیدها بنهفت

تا بشهری شتافتند ز راه / که در و صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند / طلب از هر کناره میکردند

هر پزشکی که بود دانشور / طلبش داشتند شهر بشهر

تا برند از طریق چاره‌گری / آفت دیو از جسم پری

پادشا شرط کرده بود بتخت / که هر آن کو کند علاج درست

دختر او را دهم بآزادی / وارجمندش کنم بدامادی

وانگه بیند جمال این دختر / نکند چاره سازیی در خور

من برو نیز ترکتاز کنم / سرش از تن بتیغ باز کنم

پی دوایی چو دیدی آن بیمار / شدی از وی پزشک زار و نزار

پر بریده شده ز مرز طبیب / چه ز شهری چه از دیار عرب

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک سر پس نه بهر نفع و تراش

پسر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می‌افتاد

خیر کز مردم آن خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید

کس فرستاد و پادشا را گفت / گزه این گرد من توانم رفت

ببرم رنج او بفضل خدای / وآورم شرط خویش زود بجای

لیک امید آن بود بدستوری / کز طمع شاه بخشدم دوری

این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بجستجوی راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید از و که ای سره مرد

چیست نام تو گفت نام خیر / کاخترم دارد از سعادت سیر

شاه نامش خجسته یافت بفال / گفت کای خیر خیر چاره سگال

زین هنر باد نیک فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت

وانگه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید

نرگس پر خمارش آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بروزه سخت

زود از آن برگ شربتی برساخت / پاره قند هم درو انداخت

داد تا نوش کرد دختر شاه / در زمان دفع شد بخار تباه

رست از آسیب خلط سودا زود / خوردن و به شدن بیکجا بود

خیر چون دید کان شکفته بهار / گشت آسوده زان غم و تیمار

سر نهاد و بخواب شد در حال / زانکه بیخوابیش بُدی مه و سال

رفت بیرون بشادی از پیشش / سر سوی خانه کرد با دل خویش

آن پری رو سه روز خفته بماند / با پدر حال او نگفته بماند

روز چارم ز خواب سر بر داشت / خورد از آن خیرها که در خور داشت

شاه کان مژده غریب شنید / پای کوبان بکفش در پری دوید

دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای

چشم دارم که همچو چشمهٔ نور / از درون دلم نداری دور
همتم زان گشاده بال کنی / نعمت خود مرا حلال کنی
چون سخن‌گو سخن به آخر برد / در ز آتش بخیل خانه کرد
گریه کرد و ز میان برخاست / تا به مویی برآمد از چپ و راست
کرد گریان و کردزاده بتر / مغزها خشک و دیده‌ها همه تر
از بسی گریه پیر فرو بردند / گویی آبی بدند کافسردند
پیر برآورد کرد روشن‌رای / کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان چو نوش / زیرک و خوب و نغز و صاحب هوش
رفته گیر از وطن دگرباری / خورده از همرهی دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
غرض از شهر خود جز این نبود / نیستم مرد اگر چنین نبود
نیک مردان به بدعنان دربند / دوستان را ز بد دشمنان دربند
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویمش نکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکار است بوی او به جهان
گر نهی دل به او و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری به آزادی / اختیارت کنم به دامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما به نعمت و ناز / بزیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید ز کرد / سجده آنچنان که شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند
صبح هارون صفت چو برد گلیم / مرغ نالید چون جلاجل زر
باز با طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
به نکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد از او برومند است
دختر خویش را سپرد به خیر / زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر ریاحین تافت
ساقی نوش‌لب به تشنهٔ خویش / شربتی داد از آب کوثر بیش
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی یافت
شادمان زیستند مرد و به هم / ز آنچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد می‌کردند / غم گیتی به باد می‌کردند
کرد هر مایه که با خود داشت / به گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که مال و ملک ربود / به سوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار و باغ و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد ز آن درخت صندل بوی / که از او جانش گشت درمان جوی
نه ز یک شاخ کز فراز دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
آن یکی در علاج صرع تمام / وان دگر چشم را دوای تمام
کرد از آن برگها دو انبان پر / کرد پنهان میان بار شتر

همچو فرزند خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جست و جوی کرد فراخ

بازجستند حال دیده او / قصه گفته و شنیده او
وین که او را گزند از که رسید / نازنین چشم او چنانکه دید

خیر از ایشان حدیث خود ننهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب

وانکه از دیده گوهرش برکند / بدگهر گوهرش رساند گزند
این گهر جست و آن گهر برداشت / آب ناداده تشنه را بگذاشت

کردکان داستان شنید از خیر / روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان تندبادی اجلی / برساند این شکوفه را خللی

چون شنیدند کان فرشته سرشت / چه جفا دید از آن زبانی زشت
همگی مهربان شدند برو / همه بستند دل بمهر درو

رخش از نام گشت نامی تر / بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت / دختر از خدمتش فرو نگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و آشتی میکرد
خیر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جان که باز یافت ببرد

کرد بر یاد آن گرامی در / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن بود که آن دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند

دختری را بدین کمال و جمال / نتوان [illegible] جز بملک و بمال
من گر ایشان خورم بدرویشی / چون نهم چشم خویش بر خویشی

به از آن نیست گر چنین خطری / زیرکانه برآورم سفری
چون برین قصه هفته بگذشت / شامگاهی بخانه رفت از دشت

دل ز تیمار آن عروس برنج / چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال

آن شب از رخنه که داشت دلش / ز آب دیده سرشته کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشمم بنا نهاده تست / دل و جان مرده و بازداده تست
چون بخوان ریزه تو پروردم / نعمت از دست تو بسی خوردم

داغ احسانت بر چنین منت / شکر تو بیش از آفرین منت
گر بجویی درون و بیرونم / بوی خون تو آید از خونم

از دعای تو من ندارم دست / در جهان تا ز من نشانی هست
پیش از این میهمان نشاید بود / کمکس خوان کس نباید بود

بر وفا پس نواله خواری تو / ناید از من سپاس داری تو
کرمم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه اندوه یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهست کز ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامدادگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نیست غایب دلم ز خاک درت

گفت کین شخص ناتوان ز کجاست / وین چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود ز بخت / کس ندانست شرح آن بدرست
لیکن احوال کندن چشمش / وانچه از سر کشید و از خشمش
همه را پیش که خدا گفتند / هیچ چیزی ز کرد نهفتند
کرد چون دیدگان جکرخسته / شد ز بی دیدگی نظربسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از و ستدن / طلم و تندی و تاب از و ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنایی باز
ریش در چشم اگر چه باشد سخت / به شود زان آب برگ درخت
دخترش گفت کان درخت کجاست / گفت از آن آبخور که خوانی ماست
مت رسته کهن درختی نغز / گر نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حله حور / دیده رفته را درآرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل نهد پیش آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بی‌نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ / نوش داروی خستگان از مرگ
پدر آورد و دخترش برداشت / کوفت چندانکه آب باز گذاشت
گرد صافی چنانکه درد نماند / رفت و در چشم دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم دربست / خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر لطف کارساز نهاد / سر به بالین خویش باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلاها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست / باز شد همچنان که بود نخست
مردمی دیده بر گشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید بر دو سپاس / کز عصاررسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و مهر بر بستند
از بسی رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربانتر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از وفارسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / حسن خلقش بدو رسیده بسی
دل در و بسته بود آن دلبند / خیر هم خاطرش بدو دربند
خیر با کرد نیز چون پسری / بسته از راه چاکری کمری
در همه حالی از ره یاری / کرده با کرد مهر و غمخواری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس گله خورد و بزرگ
گرد صحرا رو بیابانی / چون از او یافت آن تن آسانی

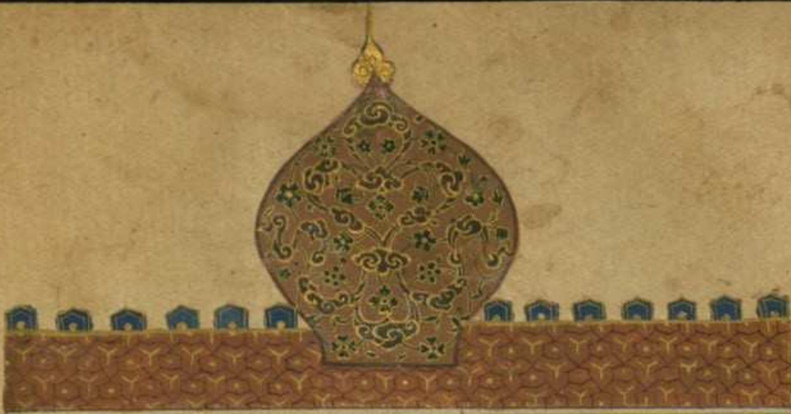
جعد بر جعد چون بنفشه باغ   بسیاهی سپیدتر ز پر زاغ
سحر غمزه‌ش که بود از افسون مست   بر فریب زمانه یافته دست
خلق ازان سحر بابلی کردن   دیده بسپرده هزار دل بردن
شب ز خالش سواد یافته بود   زابروی او هلال تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش   بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی   شد طلبکار آب چون ماهی
خانی پر بود دور از راه   کس ازان جایگه نبود آگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی   تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور   که منم زخم خورده رنجور
از پی ناله شد چو ناله شنید   خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پا را ز اضطراب می‌افشاند   در تضرع خدای را میخواند
نازنین را ز پرده بیرون شد ناز   پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود   اینچنین خاک پاره و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد   با توای بی نوا که کرد نبرد
خیر گفت ای فرشته فلکی   یا ملک پیکری تو یا ملکی
کار من طرفه بازیی دارد   قصهٔ من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی‌آبی   تشنه را چه کنی که دریابی
آب اگر هست رو که من مردم   ور یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات   دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد   خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریدهٔ او   گشت روشن چراغ دیدهٔ او
گر خراشیده بد بسفیدی توز   پیه در مقله مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در پایش   که تواند که خیزد از جایش
پیه در چشم او نهاد و ببست   وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست   قایدش گشت و برد بر ره راست
خیر را برد تا به بنگه خویش   مهربانی نمودش از حد بیش
چاکری را که اهل خانه شمرد   خیر بیچاره را بدو بسپرد
گفت آهسته تا ز بیجانی   برد در بار برشش آسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود   سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی   همره خویشتن نیاوردی
تا مگر چاره‌ای نموده شود   کاندکی راحتش فزوده شود
گفت آوردم ار بجان برسد   چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد   خسته را سوی خوابگاه آورد
جای دادند و خوان نهادندش   شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده بادم سرد   خوردنی خورد و سر نهاد مرد
کرد آمد شبانگه از صحرا   تا خورد دوغ را بگندم‌ها
دید چیزی که آن نه عادت بود   لیک چو عشق ازان زیادت بود
بهشتی دید خسته افتاده   نه تنش زنده و نه جان داده

گوهری با بدیم که نتوانی / گر نشش هیچ گونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگو / تا سپارم بدست گوهر جو
گفت شر آن دو گوهر بصرست / کین از آن و آن ازین عزیزترست
چشمها را بمن فروش به آب / ورنه زین آبخورد روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کاب سردم دهی باتش گرم
چشمه هرچند خوشگوار بود / چشم کندن عظیم کار بود
چون من از چشم خود کنم ابرا / چشمه گر صد بود چه سود مرا
چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش / چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم خیز / بدهم خط بهرچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم مگذار با من ای سره مرد / سردمهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم خواهم گهر ندارد سود / زین گهر میشود دلم خشنود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین تشنگی نخواهد برد
دل کزش آب سرد در نیافت / تشنه کو کز آب [illegible] شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده ام را روان ز سر برکش / آتشم را نشان بآبی خوش
ظن چنان برد کز چنان تسلیم / باید امیدواری از پس بیم
شر چو بشنید دشنه را بگشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم بیچاره را چو کرد تباه / آب نا داده رو نهاد براه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / زار و مجروح و بی کسش بگذاشت
خیر چون رفته بود شر زبرش / بود آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید / به که بی چشم بود خویش ندید
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی / بر زر و مال و جاه دست رسی
خانه هشت با او خویش / او توانگر اقاربش درویش
کرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت
هرکجا آب یافتی و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
آنکه آن ربع را بجا میماند / گله در منزلی دگر میراند
از قضا کرد را در آن دو سه روز / بود جا آن زمین مردم سوز
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از دل و جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
سینه اش همچو نقره از خامی / ساعدش آبگینهٔ شامی
رسن زلف عارضش را پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش

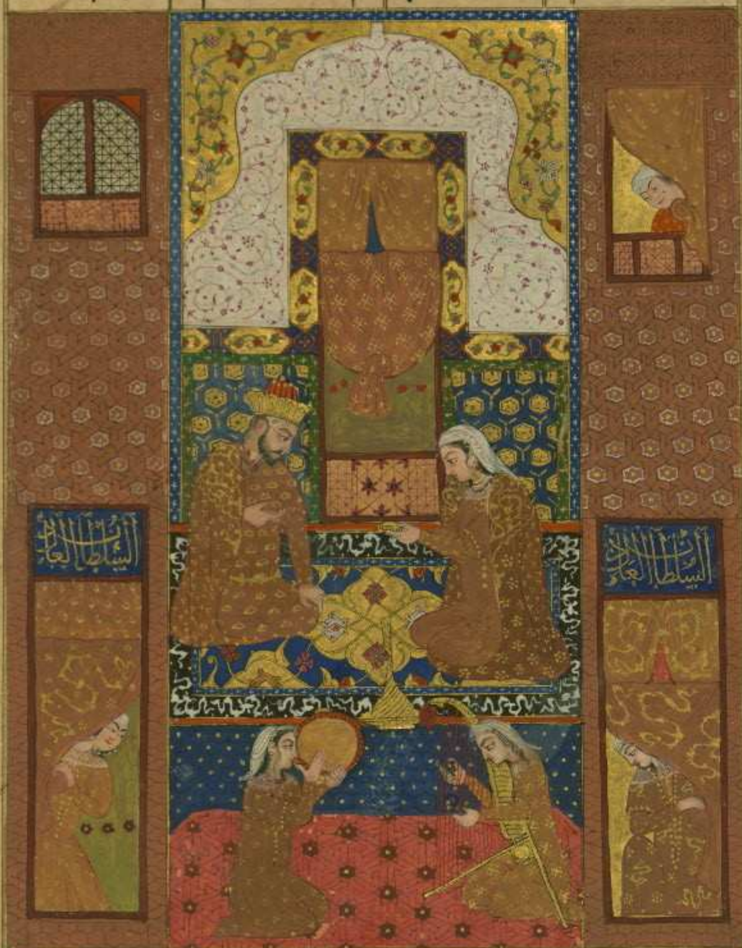
ای چو خورشید روشنائی بخش | پادشا بلکه پادشائی بخش
یک جون شه نشاط جان خواهد | وز پی خنده زعفران خواهد
منم اندیشه‌ناک و خسته خود | زین زبان بگسسته تنبه خود
گر مزی را خریطه بگشایم | خنده در نشاطش افزایم

آغاز حکایت

چون دعا کرد ماه مهرپرست | شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان | سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش | کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود | فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه | توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر که میداشت | غله این میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند مرد و دو شاد و خوش | به بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور از آتش گرم | کآهن از وی چو موم گشتی نرم
گرم سیری ز خشک ساری بوم | کرده باد شمال را چو سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب | دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرده پنهان پر | در خریطه نهاده داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست | غافل از آنکه مار در چاهست
در بیابان گرم و راه خراب | مرد و می تاختند با تک و تاب
چون بگرمی شدند روزی هفت | آب شر ماند و آب خیر برفت
شر چو آن آب راز خیر نهفت | با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کو ز گوهر بد | دارد آبی در آبگینه خود
که که از رفیق پنهانی | میخورد چون رحیق ریحانی
تشنه در آب او نظر میکرد | آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش | باز ماند از گشادگی نظرش
بعد چندین میان مرد و نماز | تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ | آب دارنده و آبشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان | آب دیده ولی نه آب دهان
از میان لعل آبدار گشاد | پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب | آتشم را بکش بیکدم آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش | یا به منت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز | گوهرم را به آب خود بنواز
شر که خشم خدای بر وی باد | نام خود را بر او ورق بگشاد
گفت کز سنگ چشمه برمتراش | فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی | تا در آباد شهر بستانی
نرسد وقت چاره سازی من | مهره تو بحقه بازی من
نگذارم که آب من بخوری | چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو براز | گر منش عاقبت ستانی باز



بر نمود از خاک صندل فام | صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون | شد بگنبد سرای صندل گون



بزمی آراست بر کنار جوی | می بگردش درآمد از هر سوی
می بگویم ز کف لعبت چین | آب کوثر ز دست حور العین

تا شب آن روز خرمی میکرد | باده میخورد و بی غمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ | چون درآورد در بکام نهنگ

شاه از آن ترک چشم چین پرورد | خواست کز خاطرش فشاند گرد
دلکش افسانهٔ از و طلبید | که شود قفل غصه را چو کلید

بانوی چین ز چهره چین بگشاد | وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان | بتو نازنده تخت پادشهان

بیشتر زانکه ریگ در صحراست | سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار | باشی از عمر و بخت برخوردار

چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان / رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / پی تدبیر حال خویش گرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه می‌رفت و اشک چون میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / تن بشست و نشست بر سر خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای

تو گشایی همه کار بسته و بس / تو نمایی همه ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهایی / هست کو را تو راه ننمایی
با غمستی ز در خدای خود نالید / روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت بر ز تعب پیش / دید شخصی بشکل و پیکر خویش

گفت کای خواجه چیستی بدرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیکت آمد پیش / میرساند ترا بمقصد خویش
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده بر هم بنه و بار گشای

چونکه ماهان حدیث خضر شنید / تشنه بد کاب زندگانی دید
دست خود را بدستگیرش داد / دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن نخستین گاه / کاولش دیو برده بود از راه
تا ز دیده گشود کرد شتاب / سوی شهر آمد از دیار خراب

دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
هر چه آغاز بود تا فرجام / گفت با دوستان خویش تمام
دوستان دید جمله دلخسته / همه ازرق ز بهر او بسته
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید

رنگ ازرق برو قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق است آنکه آسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش چو قرص خوان گردد
هر سویی کافتاب پرتو دارد / سمن ازرق درو نظر دارد

ماه جرم هر گلی که ازرق ست / خواندش هندوی آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام در گنبد صندلی

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای

مردم آشوبی اینچنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بی نوا گشته / دیده ماهی باژدها گشته
زیر آن اژدهای همچون قیر / بود عاجز چو شیر در زنجیر
نعره زد چو طبل زهره شکاف / یا زنی طلعش او فتاده بناف
وآن کراز سپیده جود بو سفید / میزد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ روز بدید
پرده ظلمت از جهان برخاست / وآن خیالات از میان برخاست
مانده ماهان فتاده بر در غار / گرد او خارهای همچون مار
وآن خرف ریزهای لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
او فتاده چو مرده ماهان / مرگ خود را بآرزو خواهان

چون بریحان روز تابنده / شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جایی زشت / دوزخی یافت آنچه بود بهشت
ماشی و دیده بخت و مال شده / بس که در دیده خیال شده
زان نباکا صل آن خیالی بود / در عجب شد که پیکر حالی بود

باغ را دید جمله خارستان / گلخنی گشته آن نگارستان
سرو و شمشادها همه خس و خار / میوهها مور و همنشینان مار
سینه مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و رباب نغمه وران / استخوانهای گور جانوران
فرشهای بگوهر آموده / جرمهای بنجاست آلوده
صندل و عود و مشکهای تتار / همه سرگین و جیفه مردار

جویهای گلاب و در دیبا / گشته ... سبزه ...
وانچه ریحان و راح بود همه / ... راح بود همه
نازنینان بکار خود درمانده / ...
آنچنان کی که ره بسر زر شود / روی آن کی که پا پدیدار شود

کیف باخویشتن عجب کاریست / این چه سوداست وین چه بازاریست
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن بباد خاری چند بود / حاصل باغ روزگار چه بود
یقین دان که آنچه ما داریم / در نقاب مار اژدها داریم
دانی ار پرده ها براندازند / کابلهان با که عشق می بازند
این ورقهای رومی و چینی / زنگی زشت دان که می بینی
پوستی در کشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر ازین روی بر کشند توست / گلخنی زاد گر نداری دوست
بس مبصر که مار مهره خرید / مهره پنداشت مار در سله دید
بس مغفل درین خریطه تنگ / لعل پنداشت بود مشتی سنگ

جاهلان

بلبل آسا بر او درود آورد / وز درختش چو گل فرود آورد
میهمان چونکه آن ثناخوان دید / زیر لب همچو گل همی خندید
شد به دنبال آن میانجی چست / او در آن خود میانجی نخست
زان جوانی که در سر افتادش / ماند از پند پیر خود یادش
چون جوان جوشش در نهاد آرد / پند پیران کجا به یاد آرد
عشق چون برگرفت شرم از راه / رفت با آن به میهمانی ماه
ماه چون دید روی شهزا را / سجده بردش چنانکه شاهان را
با خودش در بساط خاص نشاند / این شکر ریخت و آن گلاب فشاند
کرد او را بخورد و هم خوانی / کین چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نواله خاصش

چون فراغت رسیدشان از خوان / جام یاقوت سرشت قوت روان
ساغری چند چون ز می خوردند / شرم را از میانه طی کردند
چونکه مستی درید پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه چهره ز شرم سر پیچید / مهر ماهان به ماه در پیچید

در زمان میل یکدگر کردند / شهد و شکر ز یکدگر خوردند
در برآورد لعبت چین را / گل صدبرگ و برگ سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم و چشمه قند / کرد نیکو نظر به چشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
گاومیشی گراز دندانی / اژدهایی جهان ویرانی

زاژدها در گذر که هر سستی / از زمین تا به آسمان و هستی
قصه پشتی نعوذ بالله کور / چون کمانی که در کشند به زور
پشت قوسی و روی حنظلی / بوی گندش فراز از حنظلی
بینی چون تنور خشت پزان / دهنی چون تغار رنگرزان

بر سر و روش آن نگار نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
کای به چنگ من اوفتاده برت / وی به دندان من دریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
آن همه رغبتت چه بود نخست / وین زمان از چه گشت میلت سست
لب همانست زود بوسه بزن / رخ همان رخ نظر مبند از من
چنگ و دندان مگر چو تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود نه چنان
باده از دست ساقی مستان / کاورد سیلیت بصد دستان
خانه در کوچه‌ای مگیر به مزد / که در آن کوچه شحنه باشد دزد
چو نکونیکی ترا نمی شاید / بکنم با تو آنچه می باید
گر نسازم چنانکه در خورد تست / پس چنانم که دیدیم ز نخست

بزمگه خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرور و نشاط
آن پری رخ که بود مهترشان / درة التاج و عقد گوهرشان
رفت و در جایگاه خاص نشست / دیگر ازانش اندر برد ست
برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز روی فریب / هم زمانان و هم زمانه شکیب
رقص در پایشان بزخمه گری / ضرب در دستشان بخانه بری
بادی آمد نمود دستانها / گرد ظاهر ترنج پستانها
شب سودازده شکر میریخت / صندلی با ترنج می‌آمیخت
در غم آن ترنج طبع کشی / مانده ماهان ز دور صندلسای

طبع ماهان و لطیف و زیبا بود / چون سماع خوش و سرود شنود
خواست صدره که پاره سازد رخت / پیش ازان سوا در اندازد
با جانان لعبتان چو در بهشت / تن بقامت در او همه بهشت
باز کشیدن چشم باید / نبد بر دست و پای طبع نهاد

وآن بتان همچنان در آن بازی / می‌نمودند صد فسون سازی
چون زمانی نشاطها کردند / خوان نهادند و نعمت آوردند
خورشی کان ندیده آتش و آب / کرده خوشبو بعود و مشک و گلاب
نخود آبی بزعفران و طیور / بوی آن جان نواختی از دور
زیره بای آب نار و شکر / ناربای ز زیر باجو شتر
بره شیر مست بلغاری / ماهی تازه مرغ پرواری

گرده‌های معنبر چون کافور / نرم و نازک چو پشت و سینهٔ حور
صحن حلوای باریک گرده رقیق / بیخته زانکه گفت شاید و حریق
وز بهیمه ز ارنبیس غریب / پرورش یافته بروغن و طیب
چون همین وصف خوانی آوردند / خوان که موزونش جای آوردند

شاه خوبان بدلفریبی گفت / طاق ما زود گشت خواهد جفت
وآن زمان در میانهٔ یاران / گفت با شوخی از پرستاران
بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود صندلی بخرام
عود بویی بروست عودی پوش / صندل آمیز و صندلی بر دوش
می‌نماید که آشنا نفسی / بر درخت و می پرد هوسی
زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کند با خیالها بازی
گر نیاید بگو که خوان پیش است / مهر آن مهربان ز حد بیش است
گو بخوان دست خویش بگشاید / گر آنکه که میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دمنی تنگ و لابهای فراخ

صفه‌ای نازنین برآورده   طاق او تا نهم فلک برده
همه دیوار و صحن او ز رخام   بفروزندگی چو نقره خام
پیشگاهی منقش از صد رنگ   گرد برگرد سرو و بید و خدنگ
درش از عود و درگه از مرمر   چرخ بر آستانش بوسه شمر
پشت در غرفه کیانی کاخ   پیش صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ سایه افکنده   باغ مینو ز جان شدش بنده
کرده بهر نشست جای چست   تخت بسته بتختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت   نرم و خوشبو چو گل بر اوج درخت
بر کشش بدان درخت خرام   میل اگر باشدت به آب و طعام
سفره آویخته و کوزه فرود   پر ز نان سفید و آب کبود
میروم تا کنم ز بهر تو باز   خانه خوبتر بزودی ساز
تا بپایم صبور باش بجای   هیچ ازین خوابگه فرود میای
هر که پرسد ترا بگردان گوش   در جوابش سخن نگوی و خموش
بعد ازاین هیچکس مفریب   وز مراعات هر کسی بشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه   وانگهی پیش خود مرا ده راه
چون میان من و تو از سر عهد   صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست   آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش   همه شبهای دیگر آسان باش
پر چون داد یک بیک پندش   داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود   کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال پایی کن   امشب اینجا دوال بازی کن
وز زمین بر کشش آن دوال دراز   تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمرسازی   بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای شبانه رسید   زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیرست   نار خندان بدست شبگیرست
بر کشید این و رفت سوی سرای   تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت بابان بدان درخت بلند   بر کشید از زمین دوال کمند
بر سر بر بلند پایه نشست   زیر پایش همه بلندان پست
در چنان خانه معنبر پوش   گشت چون باد صبح خانه فروش
سفره نان گشاد و لختی خورد   از رقاق سفید و گرده زرد
خورد از آن سبز کوزه آب زلال   پرورش یافته ز باد شمال
چون بر آن تخت رومی آرایش   یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور   از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد سوی باغ می‌نگریست   تا که از دور تافت شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست   شاه نو تخت شد عروس پرست
بیست مه رو درآمدند ز راه   هر یکی مقنعه خصل برده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده   قصب پر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ   شمع در دست و روی همچو چراغ

پیر گفت ای ز بند غم رسته / بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست / دیو لاخی مهول بی علفست
وآن بیابانیان زنگی سار / دیو مردم شدند و مردم خوار
بهر چند مرد راز نخست / بشکنندش بسنگ پستی بدرست
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو ز فر بیباک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
اینچنین دیو پیکران خندند / کابلهت و بر ابلهان خندند
که دروغی براستی پوشند / گاه زهری بانگبین نوشند
کشف و کوی دروغ عین بدیست / راستی گنج نامهٔ ابدیست
راستی فتح را کلید آمد / مغز از سحر او پدید آمد
ایزدت ره نموده جانبها / بخت نیکت رهاند از آن غوغا
پاک بوده در اصل گوهر تو / کین خیال او فکند در سر تو
اینچنین بازی آن فتاده دلان / ننمایند جز بساده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
آن همه بر تو اشتلم کردن / جور و تشویش راه گم کردن
شکر کن شکر کان تمام گذشت / محنت کوه و بی نوایی دشت
چون از آن غولخانه جان بردی / صافی آشام گشتی از دردی
ما در انگار کامشبت زاد است / ایزدت زان جهان فرستاد است
این گرانمایه باغ مینو رنگ / که بخون دل آمدست بچنگ
ملک من شد درین خلافی نیست / جای اقرار و اعترافی نیست
میوه‌هایی بمهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنگهی که کم باشد / مال یک شهر محتشم باشد
بجز اینم سرا و انبار است / زر بخرمن گهر بخروار است
این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویشتن در او بندم
چون تو بس قابل و هنرمندی / بتو دل می‌نهم بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ عیش سازی تو / بهتر از پیر و پیر فرازی تو
خواهمت آنچنان که رای بود / نوعروسی که دلربای بود
دل سپارم بمهر و خوش باشم / ور کنی ناز نازکش باشم
گر رضا داری و بود فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
گفت هان چه جای این سخن است / خاربن کی سزای سروبن است
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد باشی که کردیم شادان / ای تو خان و مانم آبادان
بوسه زد دست و گشت شاد و بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت زود بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند / فرش و گستردنی حریر و پرند

ناگه از گوشه فغان برخاست / که بگیرید دزد را چپ و راست
پری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی نهاده نیز بدوش

گفت کای دیو میوه دزد کیی / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی داغم

چیستی وز چه اصل دانندت / چونی و کیستی چه خوانندت
چون بماهان چنین حدیث شمرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد

گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذر سازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد زود از دست / فارغش کرد و پیش او بنشست

گفت برگوی سرگذشت خویش / تا بگیتی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده ز بیخردان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چونکه ماهان ز روی دلداری / دید ازو رفق و نرم گفتاری
گردش آنکه ز سرگذشته خویش / وز بلاها که آمد او را پیش

آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شب از وحشتی زادن
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شب از چرخ وحشتی زادن

و آن در انجام ناامید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان چاه و نور همچو چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ

قصه خویش یک بیک برگفت / کرد پیدا برو حدیث نهفت
پیرمرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر ما فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز حسن یاری او / دید بر خود سپاس داری او

جانش از درد و غم امانی یافت / وز فراغت دلش نشانی یافت
باز پرسید کان نشیمن شوم / چه زمینست و زکدامین بوم

گفت کایمن بودم و حیران / نیستم آگهی ز نام و نشان
آن قیامت رسید دوش بمن / که شدم کشته از بلا و محن

سوزشی بر زد از دماغم دود / کان همه شور یک شراره نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شود حالی

چشمم آمد هزار دیو کده / در یکی زان هزار دیو دده
این شنید او فکند و آنم سر زد / این یکم خواند و گرد آنک رد

تیرگی را ز روشنیست کلید / در سیاهی سفید شاید دید
من سیه در سپیده چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم

ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام و می بریدم راه / گه بلا حول و گه بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از میان برخاست / داشتم کام و ایمنی برجاست

گفت به گردمی بر آب پایم / گر ز شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودائی / وین هوا خشک وراه شهابی
سوختم از خیالهای درشت / که مرا این خیال بازی کشت
خسپم امشب ز راه دمسازی / تا به بینم خیال شب بازی
پس ز سر منزلی و سر راهی / باز میجست عافیت گاهی
تا به سغوله رسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
چاه ساری سزا به پایه درو / ناشده کس مگر که سایه درو
شد در آن چاه خانه یوسف وار / جون پرسن پایش او فتاد ز کار
تا بپایان چاه خانه رسید / مرغ کشتی بآشیانه رسید
جون فرو شد در آن حجاب نهفت / دست بر سر نهاد ولختی خفت
جون درآمد ز خواب نوشین باز / کرد آیین جست وجو آغاز
یکدرم وار دید نور سفید / جون سمن در سواد سایه بید
کرد آن روشنایی از جپ و راست / دیدکان اصل روشنی زکجاست
رخنه دید داده جرخ بلند / نور مهتاب را درو پیوند
جون شد آگه کزان فواره نور / تابد از ماه و ماه از آنجا دور
جنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن / پر توانست از آن برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه برد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه کاسی جو صد نگار درو / پیرو و شمشاد بی شمار درو
میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوهای برون ز اندازه / جان از و تازه وا وجو جان تازه
سیب جون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
به جو گوئی پراکنده ز مشک / پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالوی از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
موز با لقمه خلیفه براز / رطبش را سه بوسه برده بگاز
شکر امرود در شکر خندی / عقد عناب در گهر بندی
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور رکج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سفید و سیاه
ز آب انگور و نار آتشگون / هم بر انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نموده در مرکنج
بوستان جون شعبد از نیرنگ / خربزه حقهای رنگارنگ
همه تر کهی در آن بستان / در خریف و بهار تابستان
جو که ما هان جنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چند از آن میوهای شکین بار / خورد از آن نوشهای شهد گوار
از حلاوت که نوش کرد جو نوش / جاک جاک دلش رسید بگوش
او در آن میوها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده

نازد

چون از آن ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور — ناگهان آمدند شخصی چند / کالبدهای سهمناک بلند
نره دیوان و زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه — همه خرطوم دار و شاخ گرای / کاو پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانی مست — آتش از حلقشان زبانه فشان / چت گویان و کرنای زنان
زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند — بهمان زخمه کان بیابان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / پر او پای دید و پایش سر — زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهایی چهارپای دو پر / وین عجب ترکه هفت بودش سر — چارپایی که دید پر چو پری / طلعم کاژدهای هفت سری
او بر آن اژدهای دوزخ وش / کرده از گردنش دو پای بکش — وان ستمکاره دیوبازیگر / هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / هیچ بر هیچ همچو تاب رسن — او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه پایه برده
سو بسو می فکند و می بردش / کرد یکباره خسته و خردش — میبرد اندش ز راه سر پستی / هر طرف بر بلندی و پستی
که بر انداختش چو گوی از جای / گه بگردن درآوریدش پای — گرد بادی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زد دم اژدهای شیر / حالی از گردنش فکند بزیر — رفت و رفت از جهان خروش / دیگهای سپهر نشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار — ماند بیخود در آن ره افتاده / چون یکی خسته بلکه جان داده
تا تف تپید از آفتاب سرش / نه ز خود بود و نز جهان خبرش — چون ز گرما گرفت مغزش جوش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید از چپ و راست — دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین فتاده صد فرسخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ — تیغ چون بر پری فراز کشند / ریگ ریزند و قطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن ریخت قطع از آن انداخت — مرد محنت کشیده شب دوش / چون تنومند شد بطاقت و هوش
رفت از آن کارخانه ددگان / همه روز همچو غمزدگان — راه بگرفت و میدوید چو دود / در هراس آن سواد زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماندی از او بگاه شتاب — چون در آمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان / دل پرش چو بخت گشت جوان — خورد از آن آب و خویشتن را شست / وز پی خواب جایگاهی جست

روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گوایی داد
رفت ماهان در آن گریوهٔ سنگ / کوه بر کوه دید جایی تنگ

طاقتش رفت زانکه خورد نبود / خورشش جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد

باز ماندن ز راه روی نداشت / ره نه و ره روی در او نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان ستوه

چون جهان سینه گشت سیاه / راه رو سوده شد ز رفتن راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از رونده گان بنهفت

تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار

پیش ماهان شد و نکرد درنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را چو دید چنان / لختی از پویه بازداشت عنان

گفت کای نشین زرق نما / چه کسی و چه جای تست اینجا
گر خبر باز دادی از رازم / ورنه خالی سرت بیندازم

گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی افشاند چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام

وآنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش داشت بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن لاحول / که شدی رسته از هلاکت و هول
نر و ماده دو غول کینه ورند / کادمی زاد را ز ره ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست

شکر کن کز هلاک شان رستی / هان روان باش اگر سبکدستی
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش

بر پیم بادپای را میران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و مبتلا از آن در غار / با دو صد ترس و بیم گشت سوار

آنچنان در پیش فرس میراند / که از و باد بازپس می‌ماند
چونکه راه دراز بنوشتند / در کمرهای کوه بگذشتند

گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی گشاده چون کف دست
آمد از هر طرف صدای سرود / نالهٔ بربط و نوازش رود

بانگ از آن سو که این طرف بخرام / نعره زین سو که نوش باده ز جام
همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل

کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت بر کشیده غریو

همه چون دیو باد خاک انداز / همه چون غول چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / هایهوئی بر آسمان برخاست

همه در رقص بر کشیده خروش / مغز آورده در دماغ بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود

چون

دیده‌ی مردم خیال‌پرست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان حریف ناپیدا / گشت ماهان ز گمرهی شیدا

تب ماندگی دماغش سفت / مانده و سست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم‌سوز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند

چون ز گرمای آفتاب سرش / گرم برگشت از آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظاره‌ی ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه

باغ و گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار در غار اژدهای بیش

گرچه قوت نبود در پایش / هم برفتن قرار شد رایش
پویه میکرد و زور پاش نه / راه میرفت و رهنمایش نه

تا نزد شاه شب سه‌پایه‌ی خویش / بود ترسان دلش ز سایه‌ی خویش
شب چو نقش سیاه تاری بست / روزگار از سپید کاری رست

پیچ و تاب اوفتاد بر در غاری / هر کجایی بچشم او ماری
او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش

چون نظر برگشاد دید دو تن / زان یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و بر دوش پشته‌ای بسته / میشدند از گرانی آهسته

مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد که هان بگو چه کسی / با که داری چو باد همنفسی

گفت مردی غریب و کارم خام / مست ماهان کوشیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوب شان غریوانست
گفت اگر می‌توانی ای سره مرد / آن کن از مردمی که باید کرد

که من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کآدمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی

مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند

با من آن مرد غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدا / راه گم کرده را بمن بنما

مرد گفت ای جوان زیبا رو / یکی موی رست جانت از او
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی

چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر کریوه‌ای مردست
من و این زن رفیق و یار توییم / مرد و امشب نگاه دار توییم

دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی بر مدار و کام بکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می‌نوشت میل بمیل

تا دم صبح سر دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر تافت [illegible]

آن دو کس قفل بی کلید شدند / وز در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای / چون فرو ماندگان نشست بجای

بود مردی بمصر ماهان نام　　منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی　　سندسی او هنر ز بینایی

جمعی از دوستان و همزادان　　گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود　　شاد بودند با نشاط و سرود

هر یک از مهر آن خجسته چراغ　　کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد　　آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی لطیف چون گلزار　　دوستان زان لطیفتر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند　　گاه می گاه میوه میخوردند

مرزبان از نشاط پرورشی　　مردم از گونه دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم　　نقره را قیر در کشید قلم

عیش خوش بودشان در آن بستان　　باده در دست و نغمه در دستان
دل بنقد طرب گرو کرده　　خرمی تازه عیش نو کرده

بود مهتابی آسمان افروز　　شبی الحق بروشنی چون روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب　　تابش ماه دید و گردش آب

گرد آن باغ گشت چون مستان　　تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش　　خبرش داد ز آشنایی خویش

چونکه بشناخت یار خاصش بود　　در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام　　نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیدم از ره دور　　دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس　　زانچنان سود هست جای سپاس

چون رسیدم بشهر بیگه بود　　شهر در بسته خانه بی ره بود
هم درین کاروانسرای برون　　بردم آن بار مهر کرده درون

چون شنیدم که خواجه مهمانست　　آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد　　داور ده صلاح ده باشد

نیز ممکن بود که در شب داج　　نیم سودی نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال　　برگرفت آن حریف را دنبال

در گشودند باغ را بنهفت　　هیچ یک با حریف هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام　　تا ز شب رفت یکدو پاس تمام

پیش میشد شریک راه نورد　　واو بدنباله میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت　　تیر اندیشه از نشانه گذشت

گفت ماهان ز ما به فرضه نیل　　دوری راهیست جز یکی میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم　　وز خط دایره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم　　در نظر صورتی غلط بستم
لیکن آنگو درین رهم یارست　　عاقل و راه دان و هشیارست

همچنان میشدند با تک و تاب　　پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه پس رو ز پیش رو می ماند　　پیش رو بازمانده را میخواند

گم نکردند هر دو زان پرواز　　تا بدانگه که مرغ داد آواز
چون پر افشاند مرغ صبحگاهی　　شد دماغ شب از خیال تهی

رفتن شاه بهرام بگنبد فیروزه گون

شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز



زلف شب چون نقاب مشکین بست — شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای — آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی و — داستانی بدلنوازی و
غنچه گل گشاد پیرو بلند — بست بر برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت — واختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز — ز زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش — در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز — گویم ار شه بود صلاح پذیر

حکایت کردن دختر شاه اقلیم

من که در عقد گوهرش بستم — وانمودم که جفت او هستم — او که در جست و جوی آن گوهر — سیومین در جهان ندید دگر

مهرهٔ ازرق آورید بدست — وز پی چشم بد در ایشان بست — من که مهره بجود در آموزم — پر بمهر رضای او بودم

مهرهٔ مهر او بسینهٔ من — مهر گنج است بر خزینهٔ من — بروی از پنج راز پنهانی — پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توشهٔ آرام — رقعهٔ خامی بتا زیانه خام — کرد بر سنت زناشویی — هرچه باید ز شرط دلجویی

با بزرگان و محرمان بنشست — زهره را با سهیل کابین بست — بزمگه را آراست چون بساط بهشت — بزمگه را بعود و مشک سرشت — [illegible] پیرایهٔ عروسی را — [illegible] گل ز نشاند و خود بر جای — دو بیک روح را بهم بسپرد — خویشتن زان میان بکرزی برد

کان گهر لعل چون رسید بکان — جان کنی راند در پسند ز جان — گاه رخ بوسه داد و گاه لبش — گاه نازش کشید و گه طربش

آخر الامر یافت بر وی دست — باز بر سینهٔ تذرو نشست — مهرهٔ خویش دید در دستش — مهر خود برد و نرگس مستش

گوهرش را بمهر خود نگذاشت — مهر گوهر ز گنج او برداشت — زیست با او همی بکامهٔ خویش — چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش

کاولین روز بر سعیدی حال — سرخی جامه را گرفت بفال — علم سرخ از سیاهی رست — زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی برات راندندش — ملک سرخ جامه خواندندش — سرخی آرایش نو آیین است — گوهر سرخ را بها زین است

زیب سر کرد و سرخ شد [illegible] — [illegible] لبش — خون که در زمینش روان دارد — سرخ از آن شد که لطف جان دارد — [illegible] که نیکویی جویی — سرخ رویی است اصل خوشرویی — سرخ گل شاه بوستان نبود — [illegible] سرخی و روشنان نبود

چون بپایان شد این حکایت نغز — گشت پر سرخ گل هوا را مغز — روی بهرام از آن گل افشانی — پر سرخ شد چون رحیق ریحانی

دست بر سرخ گل کشید دراز — در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام در گنبد ازرق

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر — گشت فیروزه گون سواد سپهر

باز بهرام با نشاط تمام — بلب عیش برد باده ز جام — شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون ز پیروزی

از پرستنده خواست جامی شیر / جمله در وی فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه ازو مانده بد خمیر بکرد
برکشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد از دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد داشت عزیز
داد یکتا دُر جهان افروز / شب چراغی بروشنی چون روز
بار پس شد کنیز حور نژاد / در یکتا بلعل یکتا داد

بانوی آن دُر نهاد بر کف دست / عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن / شب چراغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته پیش شید بهم / هر دو یک قرنه بیش و نه کم
شد پرستنده در بر بابا داد / تحفه خورشید را ثریا داد

چونکه بخرد نظر بر آن انداخت / آن دو هم عقد را ز هم بشناخت
جز دو بی در میان آن خوشاب / هیچ فرقی نبد برونق و تاب
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دو دُر را سیم نباید راست
بر سر در نهاد مهرهٔ خرد / داد آنرا که آورید و ببرد
مهربان چونکه مهره با دُر دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که با بخت خویش کردم ناز
بخت بین تا چگونه یار منست / کاینچنین یار اختیار منست
همسری یافتیم که همچون او / نیست در خوبی و خصایل و خو
گرچه دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما فرود دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش

هرچه رفت آن ز جد و هزل نهفت / یک بیک با منت بیاید گفت
تا ز پرورده با هنر ز زبان / پرده ز رمز برگرفت از راز
گفت از آن روز کز گشایش دم خویش / عقد لولو گشاد دم از بن خویش
در نمود از آن دو لولو ناب / همه گفتیم و در روز نشد دریاب

وانگه او بر دو سه دگر بفزود / یعنی از پنج بگذرد هم زود
من که شکر بآن دُر افزودم / وان دُر و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلود / چون دُر و چون شکر بهم سود
بفسون و کیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن
وانگه شیری در آن میان انداخت / تا کمی ماند و دیگری بگداخت
من که خوردم شکر بشاغر او / شیرخواری بدم برابر او
وانگه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
وانگه داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت

سوی شهر آمد از گریوهٔ کوه / کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان هنربران که نام او بردند / وز عجب سر به پیش او مردند
وانگه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یکیک طلسمها را خرد
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
نوش لب گفت چار مشکل سخت / پرسم ازوی برهنموی بخت
ور درین ره خرش فرو ماند / خر که آنجا زند که او داند
خواند او را به شرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خود ازو بنهفت
زان سواران که زو پیاده شدند / چاه کندند و درفتاده شدند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده
وانگه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفت و روی نتافت
شاه گفتش که شرط چارم هست / شرط خوبان یکی کنند نه بیست
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
بیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / شاه انجم نشاند بر اورنگ
انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و راستکاران را
خوان زرین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
شاه فرمود تا به مجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی همی کند با شوی
از بناگوش خود دو لولوی خورد / برگشاد و بنازنی بسپرد
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه او داده بد بدو بنمود
زان جواهر که بود در خور آن / سه دگر نهاد بر سر آن
سنگدل چونکه دید لولو سنج / سنگ برداشت گشت لولو سنج
قبضه‌واری شکر بر آن افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود
مجلس آراست شه برسم کیان / بسته در خدمتش ملوک میان
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت ز پرورش تازه
خود درون رفت و جای خویش بماند / میهمان را بجای خویش نشاند
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
کین بمهمان بر رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
مرد لولو چو دید برسنجید / راز او در نهاد این گنجید
هم بدان سنگ نامه بر دادش / سوی آن نامور فرستادش
چون کم و بیش دید شاه عیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت

ازپرشه

جامه را سرخ کرد کین خواهست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون درآمد زود / جامه چون دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع بیکران برداشت
گفت رنج از برای خود بردم / بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر / یا سر خویش را کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین حال یافت آگاهی / کامد آن شیردل بکینخواهی
همتی کارگر بدان در بست / تا بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او / درع فولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق عقدوری / خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و فتنه بد ببرید
همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد او بعقل نیرومند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بچاه
چون ز کوه این طلسمها برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
آن صدا را بکرد بارو جست / گرد دیوارهای بارو جست
چون صدا رخنه را کلید آمد / از پس رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم راز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
رخ سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز گر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود / عقد و پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بچابکی بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد و بر روی صد آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آواز برکشید و سرود
شهریان بر درش نثار کشان / بر سر و پای او نثار فشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کو سرها بریده پردی کرد / وین سر ما رهانده مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی / شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش

بازگشت این پرند را پریان بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری نتوان رفت بی فسونگری

تا زبان بند آن پری نکنم پر درین کار سرسری نکنم
چاره باید ز خورد و بزرگ تا رها گوسفندم از دم گرگ

هرکه در کار سخت گیر شود نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خورد اندیش تا زیان بزرگ ناید پیش

ساز بر پرده جهان می ساز پست می گیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست جگرم از دلم کباب ترست

همچنین دل چگونه باشم شاد وز چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و لختی اندوه خورد وز نفس بر کشید آهی سرد

آب چشمش در آن نظاره گذشت قطع با تیغ دیده و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت با کس اندیشه که بود نگفت

هر سحر که با آرزوی تمام تا در شهر بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را گور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را بصد هزار کلید جست و سر رشته نگردید پدید
رشته دید صد هزارش سر وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش نگشاد آن گره ز رشته خویش
گر ازان کار گیر نانهاد روی در جست و جوی کار نهاد

چاره سازی بهر طرف میجست تا ازو بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی دیو بندی فرشته پیوندی

در همه توسنی کشیده لگام بهمه دانشی رسیده تمام
همه تمدستی او فتاده او هر در بسته گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر از جهاندیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری در کجا در خراب تر غاری
زد بفتراک او چو سوسن دست خدمتش را چو گل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی کرد ازان خضر دانش آموزی
چون ازان چشمه بهره یافت بسی بر زد از راز خویشتن نفسی

زان پری روی و زان حصار بلند وآن کزو خلق را رسید گزند
وآن طلسمی که بست بر ره خویش وآن فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت هرچه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار کرد با خویشتن سگالش کار

زآلت راه آن گریوه تنگ هرچه بایست آورید بچنگ
نسبتی باز جست روحانی کآورد از بختیش آسانی

بقیاسی که اهل دانش راست کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری خواست از تیز همتان یاری

بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بطاق آن دربند
بچنین شرط راه برگیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
ناز شهری و لشکری همه کس / کافکند بر چو من عروس هوس
شد پرستنده وآن ورق را برد / پیچ پیچ راه را بسپرد

بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
وگر از روی جهل بستیزد / خون خود را بدست خود ریزد
کانکه را رغبت او فتد آید / بهنر کام خویش برباید
چون بهر تخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسیده شد خبری

بر تمنای این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هر کس از گرمی جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هیچ کوشنده را بچاره و رای / نشد آن گنج را طلسم گشای

وآنکه لختی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
از سر بیخودی و بی رایی / داد سر را بباد رسوایی
گرچه بگشاد زان طلسمی چند / بر دگرها نبود نیرومند
بامیدی کزو رپسند به بود / چند برنای خوب شد نابود

چند شهزادگان و پرداران / همچنین در شدند چون یاران
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر برکشیدندی
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
از بسی سر که شد بریده بقهر / کله در کله بسته شد در شهر

آن پری رخ که شد ستیزه جور / شهری آراسته بشر و بشور
از جوانان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
ای بسا سر که رفت در سر او / نار پسیده بسایهٔ در او
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور چه شیر

روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
پیکری بسته بر بیاض پرند / پیکری دلفریب دیده پسند
دید یک نوشنامه بر در شهر / گرد او صد هزار کشته ز زهر
صورتی کز کمال زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی

آفرین کرد بر چنان قلمی / کاید از نوشش اینچنین رقمی
گفت از این کوه نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
گرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
زین چو پیشانه گر بدارم دست / برد و آرام دم شکیب و شکست

گر ز سر این هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
بر پرند ار چه صورتی زیباست / مار با مهره خار با خاراست
پیر من نیز رفته گیر چه سود / خاک گشته گیر خون آلود

گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن

چاره انگیز مرد دربسته / دیده دوز روی عقل دانسته
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد

دست صنع از چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید / زان خردمند در شمار آید

همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره

بت در راه آن حصار بلند / از پی زیرکی طلسمی چند
پیکر آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی حربه گرفته بچنگ

هر که رفتی بدان گذرگه بیم / کشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن در بود / هر که آنجا رسید عاجز بود

وآن رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز صدش / اوفتادی سر از کالبدش

از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
واو در آن باره کاسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود

گرد دیدی مهندسی یک ماه / بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاشش کارخانه چین

چون قلم را بنقش پیوستی / آب را در صدف گهر بستی
از سواد قلم چو طره حور / سایه را نقش بر زدی بر نور

چون در آن برج شهربندی یافت / برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
خامه برگرفت و پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت آن بهشت سرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست

گو چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن مگو از دور
در چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را درین دز کار

هر کرا این شکار میباید / نه یکی جان هزار میباید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشویی / خوبرویی شدست و خوشخویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گردد این راه را طلسم‌گشای

سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این دز نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام

چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر / کنم از وی سوالهای دگر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
گر ازین شرط بگذرد تن او / خون بی‌شرط او بگردن او

هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
بامدادی کزین ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت

شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش از طبق بردار

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در و عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل زمشتری برده / شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / سنگدل از حلقه کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل ز رنگ از چمن او خاری
تازه رویش ز تازه تر ز بهار / خوبرویش خوبتر ز نگار
قدی افراخته چو سرو بباغ / رویی افروخته چو شمع و چراغ
خواب نرگس خمار دیده او / نار نسرین ز رخ خریده او
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند زیردستانش
بجز از خوبی و کمربندی / داشت پیرایه خردمندی
دانش آموخته بهر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگنامهای جهان / جادوییها و رازهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز خواستکاری شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اشتیاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زادست / زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هرکسی بدو شد گرم / واو عرق کرده ز شرم
وا ورخ از مه که بود می پوشید / آن بزر وین نبرد نیکو شید
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا نبود دران
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن در و حصاری چست / گویی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان ازان دوری / گرچه غم خورد داد دستوری
تا چو شهد شش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
زیر چون در حصار باشد گنج / پاسبان از دزد ناید رنج
وآن عروس حصاری از سر ناز / گرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بد چو روین دز
او در آن حصن چو بانوی سقلاب / هیچ دز با نو آن ندیده بخواب
راه بربست راه داران را / بسته شد کام کامکاران را
در همه کاری آن سرشته / چاره گر بود و چاره اندیشه
انجم و چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / ماهی چرخ را گرفته بشست

زور بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت / صبحدم سوی سرخ گنبد تاخت



بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بلطف آبی
به پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند / نور خورشید را دریده پرند
شاه ازان سرخ سیب رنگ آمیز / خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش / درفشاند از عقیق در پایش
کای ملک آستان درگه تو / چتر خورشید و ماه خرگه تو
برتر از هر گهر که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بجایت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنان بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت کردن دختر اقلیم چهارم

کرد

وانگهی برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید
فتنه چشم و سحر خالش دید

آن همان حور بد که اول روز
دیده بودش چنان جهان‌افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشکفت
پیش او رفت و جان او دریافت
بوی گیسوی خویش بخشیدش
برخ از روی مرحمت دیدش

هوش رفته بهوش باز آمد
پیش آن روی دلنواز آمد
عذرها خواست آشکار و نهفت
وانگه از روی دردمندی گفت

سر و دل شیفته شد ز عشق پیی
تا به بوی یکی کمان بسری
سر بود و بود دیده رفت ز دو
من سپی دیدم و پی‌ای زاده
زین چه بینی چه مهر امروزیست
وینها شد که با من این سوزیست
سر فلکان روز در فلکان ره بینیک
تقویت را زبود و با او آرزیک

من ترا دیدم و ز دست شدم
می صلت نخورده مست شدم
گرچه یکدم نرفتی از یادم
با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم در او فتاد ز پای
رفتم و درگریختم به خدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورد آنچه بهترست به پیش

من نکردم طمع چو بوالهوسان
در حریمم جمال و مال کسان
دولتی کان حلال و مالم داد
نز حرام اینک از حلالم داد

زن چو از رغبت وی آگه شد
رغبتش زانچه بود دیگر شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کابین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند
بر خود افسون چشم بد میخواند

زانچه بود دی ز باد پشت پای
دور کرد از خوف پای‌های
زر بدیشش عیار زردی پشت
سبک سوسن و شنبلیدش رست
چون نه بد زین نشست شبان و روش
حله سبز دوخت چون جو رش
نیز سوی جز ز علامت زرد
سبزی آمد به سر برون ز نورد

رنگ سبزی صلاح گشته بود
سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزی آهنگست
همه سرسبزی درین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

رفتن شاه بهرام در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره بکوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته که سه شنبه بود

وآن بر آشفتن چو بدمستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وآن بهر چیز بدگمان بودن / خوبی را برشتی آلودن
وآن چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را بچه در افکندن
وآن بزاری در آب جان دادن / وانگهش این خانه را نشان دادن
چون فرو گفت هرچه دیده همه / سخنانی که زو شنید همه
هیچ نیک و بدی ازو ننهفت / بعد ازان با بت پری رو گفت
چشمه کآب شسته بودش پاک / بسپردم بگنج خانهٔ خاک
رخت ازو هرچه بود بر بستم / اینک اینک گرفته در دستم

زن زنی بود و کاروان شرف / چون حکایت شنید حرف بحرف
راغبی بد ازان پشیمان گشت / بعجب از بهار کسب یابان گشت
بعد ازان چون بحال خویش بسیچ / دل نهاد او به بهر چه بسیچ
گفت آری عزیزه شد بتعالی تو باد / جای بجای و جاه و خانه جای تو باد

دلخوشی داد کای همایون رای / از تو راضی شود همیشه خدای
آفرین بر حلال زادگیت / بر لطیفی و روگشادگیت
که کند مرد این جوانمردی / که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی / نبرد انگبینی از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گیتی زبد پسندان بود / راست گیتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری / بیوفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد / بچنانی چنین بود درخورد
من ازو سال و ماه رنجیدم / جز بدی هیچ بر نسنجیدم

رو بهمین پر در و عیان بنهفت / دلش از رنج و محنت آشفت
من ز بارش بسی بخنده چو میغ / وآن شنیده چو برق بر من تیغ
چون جدا از دمع کرد و شست از زمین / رفت غوغا و محنت از زمین
ره ببود و شیخ پرده رفت و نهفت / زین پس مرده بنیادی گفت

این زمان از پی خور و خفتی / گر ترا نیست همسر و جفتی
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
پای او از میانه بیرون شد / همه احوال ما دگرگون شد
تو ز اخلاق خوب یار منی / بزناشویی اختیار منی
مایه و ملک پست و حسن و جمال / به ازین کی رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود
گر تو با من ارادتی داری / من کنم دعوی پرستاری
قصه شد کوته جب حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست

دانگی

وآن نمودن که بنگرم پیشی / کارها را ز چابک اندیشی
چاهی آنگاه سرگشاده به پیش / چون ندیدی بدو رسیدی خویش
وآنکه ما را برانچنین آبی / فصلها گفته شد ز سیرابی
فصلها گر بهم شماری داشت / آن نگفتیم کاعتباری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم / آتشی در خم خود آکندیم
نقش آن کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره دادست / بر سر رشته کس نیفتادست
تا قضا نه فلک بچرخ آورد / کیست کو حل این معما کرد
هر کسی هرچه زان نمط گوید / گر نه و چیست آن غلط گوید
هرچه ما و تو گفت و گو کردیم / پیش ما این که آن نکو کردیم
تو بدان غرّه و من رستم / که تو شاکر نه و من هستم
تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم بدام درماندی
من به نیکی برو گمان بردم / ظن من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک بیک سلبش / رق مصری و عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد باز گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری در و هزار درست / زان کهن سکها که بود نخست
مهر بگشاد و مهر ازان برداشت / همچنان سر بمهر خویش گذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او / باز زر و زینت و عمامهٔ او
جمله دربندم و نگه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که جای او بکجاست / برسانم بدانکه اهل سراست
چون ز من نامه استغاثت او / نکنم غدر با امانت او
گر من آنها کنم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
چون برآسود یکدو روز بشهر / یافت از خورد و خواب راحت و بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
پیرمردی عمامه را بشناخت / گفت لختی زمت بباید تاخت
در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانهٔ اوست / بی‌گمان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ / از زمانه چه دید و دید چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای / بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی بسته زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن همه صحبتی رسیدن او / در سفرها سخن شنیدن او

شربت آبی به تشنگان در خورد
روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر شیر زد ملیخای تیز
که خمش کن ز گفت و گو برخیز

تا درین آب خوشگوار شویم
پاک ازین گرد و زین غبار شویم

از عرقهای شور تن فرسای
چرک بر ما نشسته سرتاپای

چرک ما را ازتن فرو شوییم
پاک و پاکیزه سوی ره پوییم

وانگه این خم سنگ پاره کنیم
صید را از گزند چاره کنیم

گفت شیرای سلیم دل برخیز
پیش ازین با قضا مجوی ستیز

آب او خورده با دل انگیزی
چرک تن را چرا در او ریزی

هر که آبی خورد که بنوازد
در وی آب دهن نیندازد

سرکه نتوان آبگینه سودن
صافی را به دردی آلودن

تا دگر تشنه چون بتاب رسد
لب نوشین او به آب رسد

مرد بد رای گفت او نشنید
گوهر زشت خویش کرد پدید

جامها کند و جمله بر هم بست
خویشتن گرد کرد و در خم جست

چون درو شد نه خم که چاهی بود
تا بن خم دراز راهی بود

با اجل زیرکی بکار نشد
جان بسی کند و رستگار نشد

ز آب خوردن تنش بتاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر زین سوخته دل پر تاب
وز پی آب کرده دیده پر آب

گفت باز این حرام زاده ز جام
کرد بر من سلام خویش حرام

گفتم این چرکن ذمیم خصال
آرد آلودگی در آب زلال

آب را چرک او کند بد رنگ
وانگهی در سفال دارد سنگ

این بداندیشی از بدان آید
نه ز پاکان و بخردان آید

هیچکس را چنین رفیق مباد
انچنین سفله جز غریق مباد

چون درین گفت و گوی دید بسی
زیر و بالای خم ندید کسی

اثری زو ندید اندر آب
گشت حیران فتاد در تک و تاب

سوی خم شد بجست و جوی رفیق
وانگهی دید که خواجه گشت غریق

در تعجب که این چه شاید بود
چوبی از شاخ آن درخت ربود

هم ببالای نیزه کم و بیش
ساده کردش بچنگ و ناخن خویش

چون مساحت گران دریایی
زد در آن خم بآب پیمایی

خم رها کن که دید چاهی ژرف
پر آجر برآوریده شگرف

نیمه خم نهاده بر سر او
تا در او کم شود شناور او

بشر چون جست و جوی کرد بسی
در تک آب غرقه دید کسی

مرده دید در میانه خم
شده عقل و حیات ازو شده گم

برکشید آن غریق را بشتاب
در چه خاک بردش از چه آب

چون در انباشتش بخاک و بسنگ
بر سر او نشست با دل تنگ

گفت کان گربزی و رایت کو
وان درفش گره گشایت کو

وان همه دعوت بچاره گری
بادد و دیو و آدمی و پری

وانکه گیتی ز منعت چرخ بلند
آگهم سر بسر ز چون و ز چند

گو ترا دعوی دوازده فن
لاف از مردی ای نه مرد و نه زن

وان

وانگه تیغش بر اوج دارد میل / دوتر باشد از گذر که سیل
من نه گر زیر کار چنبرم / در همه علمی از تو بیشترم
ما درین پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخوانیم
ترسم این پرده چون بر اندازند / با غلط خواندگان غلط بازند
هیچکس سر او نمیداند / عقل حیران او همی ماند
لیک طبعش ز گفت و گوی نرفت / در دماغش ز عشق بوی نرفت
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تفته شد ز بی تابی
بد درختی بلند عالی شاخ / بیخ بیش همچو این قصر و کاخ
پیش آن دوحه سپهر آیین / خرم و سبز بود روی زمین
چو که دید آن فضول آب زلال / همچو بلور در میان سفال
این سفالی خم گشاده دهان / تا لب مست زیر خاک نهان
بشر گفت از برای ضبط کسی / کرده باشد که کرده اند بسی
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هرچه گویی و گفته غلط است
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد در صد درون نیابی آب
اینچنین بازیی که باخته اند / از پی دام صید ساخته اند
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند
بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده کباب
بشر گفتش که ای فرید جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو هرچه در گمان داریم / بر همه کس ظن آنچنان داریم
بشر را گفت کی بروز دار سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش
سوی علت بجود نباید رفت / ره به پندار خود نشاید رفت
پی غلط کردن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
به که با این درخت عالی شاخ / نکنی دست خویشتن گستاخ
این عزیمت چو بشر بروی خواند / بوالفضول اندران سخن در ماند
روزکی چند میشدند بهم / از فضولی نکرد یک مو کم
میدویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن ره پرجوش
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگنیده خمی سفال درو / آبی الحق خوش زلال درو
گفت با بشر کای خجسته رفیق / بازپرسم بگو که از چه طریق
آب این خم بگو که تا بکجاست / عقل اگر باشدت بگویی راست
تا نگردد ز صدمه بد و نیم / در زمین آگنیده اند از بیم
دیده تا گشنی ز بهر کسی / کشد آبی بدوش بر نفسی
این وطنگاه دام داران است / جای صیاد و صیدکاران است
تا چو رنگ و گوزن و آهو و گور / در بیابان خورند طعمه شور
مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بندها را چنین گشای گره / تا نیوشنده بر تو گوید زه
بد میندیش گفتمت پیشی / عاقبت بد کند بداندیشی
پس نشستند و سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند

کین چنین باید آنچنان شاید / کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی / داده بُد داروی فراموشی
خویش را چون متاع صبر ندید / روزی از بشر در رهی برپرسید
که ترا نام چیست تا دانم / بعد ازینت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو ننگ آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام / واگهی دارم از حلال و حرام
یکتن من به از دوازده تن / یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه پستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت وانچه رست
از فلک نیز وانچه هست درو / آگهم تا رسیده دست برو
گرد اطراف او فتد خطری / دانم او را به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش ازان دانمش به پنجه سال
ور درآید بدانه کم بیشی / من به پالی خبر دهم پیشی
نبض و قاروره را چنان دانم / که مرضها ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / کهربا را کنم بگونه لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری که بر دمم ز دهن / مار پیچه کنم ز پیسه رسن
کان هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی / فحل و داناتر از من استادی
چون چنین برشمرد لافی چند / خیره شد بشر از ان گزافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت کابری سیه چراست چو قیر / وابر دیگر سفید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنین بر کند تو خود دانی
گفت بگذار کین بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفق است
وابر کو شیرگون و درفامست / در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی ز بادهای نهفت / باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت برگو که باد جنبان چیست / خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این هم از قضای خدات / هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت از عنان / چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین / که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی و گفت بهر چه کوه / برتر از دیگران بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بحجت افکندی / چند بر آب نقش می بندی
ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد

حکایت کردن دختر اقلیم سوم

چون دعا کرد بر سپهر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند

گفت شخصی عزیز بد در روم / خوب و شیرین چو انگبین در موم

هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و هنرمندی / بود میلش به پاک پیوندی

مردمان بر نظر نشانندش / بشر پرهیزکار خوانندش
میخرامید روزی از سر ناز / بر رهی خالی از نشیب و فراز

بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دستیاری کرد
پیکری دید در نقابه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از بشر میگذشت بر او / بادی ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد

بشر کان دید دست شد پایش / متحیر بماند بر جایش
صورتی گر کرشمه بر همت / شیشه توبه صد هزار شکست

خرمنی گل ولی تقامت سرو / شسته رویی ولی بخون تذرو
سحر چشمش بسحرکاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش

لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
عکس رویش به زیر زلف بتاب / چون حواصل به زیر پر عقاب

خالی از زلف عنبر افشانتر / چشمی از خال نامسلمانتر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود پای شکیب

آمد از بشر بیخود آوازی / چون ز طفلی که برکنی بازی
ماه شد با خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز

بی تحمل برگرفت از پیش / کرد خونی چنین بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه بر رفته دید و خانه خراب

گفت اگر در پیش روم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیباییست / هرچه زین درگذشت رسواییست

شهوت آخر مرا ز راه برد / در پی فتنه و گناه برد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد

به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند

رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بر زیارتگه مقدس تاخت
در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را به حکم او تسلیم

تا چنان دارد از شر دیو نگاه / که بد و فتنه را نباشد راه
چون بدانجایگاه پاک رسید / داد آن بند را خدای کلید

چون بسی کرد سجده بر سر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک
بود هم سفره در آن سفرش / همچو خاری که گفته رهگذرش

نکته گیری بکار نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو همره گشتی / زو بهر نکته برآشفتی

رفتن شاه بهرام در گنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید به گاه

شه برافروخت همچو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته باغ

رخت خود سوی سبزگنبد برد / دل به شادی و خرمی بسپرد

چون برین سبزهٔ زمرد وار / باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خرامنده سرو سبز پرند / خواست تا از شکر فشاند قند



پری از بعد آنکه گرد نیاز / بر سلیمان گشاد پردهٔ راز

خانهٔ دولتت خرگاهت / تاج و تخت آستان درگاهت

تاج را سربلندی از سر تست / تخت را فر و پایه از در تست

گفت کای جانها به جان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد

تاج و دولت کمین عطیهٔ تو / توسن آسمان مطیع تو

گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم به درگهت محتاج

تا که هر روز کان گشاید کام / اولش صبح باشد آخر شام
نور روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه گشتی چو شام سر که فروش
گیرم از من نخ زده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا زغصه جان نبرم / اژدهایی برابر نظرم
گشتنم را چه در خورد بازی / چون کشی هم به تیغ خود بازی
بچنین ره که رهنمون تو بدست / وانچنین بازی که فرمودست
خبرم ده که بیخبر شده‌ام / تا بپرم که تیز پر شده‌ام

نجد روی جان تو پیوند / سر نه زین قفل اگرش لب بند
قفل گنج گهر نبند زرم / بعد زین بار رضای تو شمارم
پیش او آن زنی که بود در بندش / باورش داد و عهد و سوگندش
کان زن از راه مهربان بنهفت / سر نهفتنی نهفت

کار زدی تو بر فروخت مرا / آتشی در زد و بسوخت مرا
سخت شد در دم از شکیبایی / ور تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت / پیرزن دارم از دوا بنواخت
نشود آب جز به آتش گرم / جز به آتش نگردد آهن نرم
آتش انگیختن بگرمی تو / سختی بود بهر نرمی تو
ورنه زانجایگه که رای منست / درد تو بهتر از دوای منست
مرد دانا فزون رم فرمود / گرد ناخورده آن هنرور بود
آتشی بود از تو در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع داربان آراست / دود و دود و دا افکن از میان برخاست
آفتاب من از حمل شد شاد / کی ز برد العجوز آید یاد

چون ز زرین ستان صبح نورد / سفت و آن نازنین شنید نیاز
چون چنان دید ترک سستی جوی / راه داد و شستن چو سوسن روی
بلبلی بانگ زد به صحبت بیت / غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطی دید پیش شکر خوردنی / طوطی آن گرد شکر افشانی

ماهی را در آبگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
شه چو آن قفل از بر زر گشاد / قفل گوهر ز درج قند گشاد
دید گنجینه بزر در خورد / گردش از زیبهای زین زرد
زرد بیت آنچه شادمانی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست
این چه بینی که زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع از لعاب زردی یافت / کاو موسی بها ز زردی یافت
زر که زردست مایه طربست / طین اصفر عزیز ازین سببست
این همه گفت و گو چو گشت تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

ماذکان درکده کدونامند | خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود | شب که مه یافت ماه روی بود
از پرستندگان من در کس | خود ندیدم بجز هوا و هوس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش | که زمان تا زمان نمودی پیش
لاجرم از تو گرچه بی‌کامم | بی تو یک چشم زد نیارامم
شاه ازین چند نکتهای شگفت | گرد در کار او و در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت | تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی | می برید آن گریوهٔ پسنکی

سرو با تشنگی ز آب بر آب | روح بی صبوری و در روزگار شتاب
پر ازان کار تن تب بهانه نیش | سر وده بود از برای پیش و نیش
جستجوی نیست از صبوری شاه | سر بدان آرزو نبرد راه
عاجزش کرده نار پستان زنی | ور تنی او وفتاده تهمتنی

گفت وقت اگر بچاره گری | رقص دیوان درآورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم | قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر باره هیچ تیر زنی | بگشاند کمان هیچ پیرزنی
باشه افسونگرانه خلوت خواست | رفت و گرد آن فسون که ناید راست
در مکافات آن جهان افروز | خواند بر شه فسون پیر آموز
گفت اگر بایدت که کره خام | زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه بار | پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند | توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فریب چست آمد | خشت این قالبش درست آمد
شوخ رعنا خرید نوشش لبی | مهره بازی کنی و بوالعجبی

پرده پرورد ره نهفتش داده | رو نمود از اصل سیم سر زاده
باشه از جا بجستی و پرزی | صد معلق زدی به بهره بی
شاه با او بشکلی و سیاحت | از زمان بازی و کرمی با جست
نگاه بازی وزان نکندی پشت | وقت حاجت بدین شیدی پشت

گرچه از راه رشک داد شاه | گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی بگذشت | یکسر موی از آنچه بود بگشت
در گمان آمدش که این چه نهفت | اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی ندارد سود
تا شب خلوت آن همایون چهر | فرصتی یافت باشه از سر مهر
رغبت آمد ز رشک آن گشتن | در ناسفته را بدر سفتن
گفت ای خسرو فرشته نهاد | داور مملکت بدین بیداد
چون شدی راستگوی و راستنظر | با من از راه راستی مگذر

یک سخن پرسمت بگوی و مرنج / گر جهان با چنین بزرگی و گنج
هیچ بر طبع ره زند شهوت / که تمنا بود بمال گشت

گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبوده ما راست
مال و ملک و خزانه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ تمام / هرکه آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آردم از تحفه راه

طفل چون قصه گفته آمد راست / پای بگشاد و زد زمین برخاست
گفت مادر روانه شد پایم / گرد رای تو عالم آرایم

راستی چون چنین اثر دارد / که غم و درد و رنج بردارد
به که ما تیر راستی سازیم / صید را تیر راست اندازیم

راست گوی ای بمهربانی فرد / گرچه معنی شدست مهر تو برد
من گرفتم که می‌خورم جگری / در تو از دور می‌کنم نظری

تو بدین دلکشی و رعنایی / خو چرا کرده‌ای بتنهایی
پسر آزاده پیش چشمه آب / بهتر از راستی ندید جواب

تو هم ای نازنین زیبا چهر / راست گوی این جواب از سر مهر
گفت در نسل ما ستوده‌ها / ست یک خصلت آزموده‌ها

گر زنان هرکه دل برد بسپرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد
مرد هر زن ز قوم ما که بزاد / در جهان دل بمرگ شوان داد

در پسر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزترست / که سپارم بآنچه زو خطرست

من که جان دوستم نه جانان دوست / با تو از عیبها گشادم پوست
چون ز خوان او فتاد سرپوشم / خواه بگذار و خواه بفروشم

لیک چون من ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند حال خویش نیز نهان

گر گزیر آن آفتاب جمال / زود سیری کند چرا همه سال
ندهد هیچ دل بدلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی

هرکرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد
برکشد چون فلک بنعمت و ناز / بفکند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو با راحت آشنا کردند / همه خدمتگری رها کردند
هرکسی را بقدر خود قدمیست / نان و گرمک نه قوت هر شکمیست

شکمی باید آهنین چون سنگ / کآسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند / هم بد و هم بخود فرو بیند

بر زن ایمن مباش زن کاهست / بردش باد هر کجا راهست
زن که زر دید چون ترازوی گر / بجوی در زمان درآرد سر

نار گر ناردانه باشد پر / پخته لعل و نه پخته باشد در
زن چو انگور طفل بی‌کنهست / خام سرسبز و پخته روسیهست

میده ۲

قلعه آن در آب کرده حصار / وآتش منجنیق این برکار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
پسرو با قامتت کیاه وشی / طشت مه پشت آفتابه کشی
از تو یک چیز میکنم درخواست / کانچه پرسم بمن بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
وانکه از بهر این دل انگیزی / گرد بر تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی چو زهره در تسدیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان کمی فرزند / دست و پایش ز رگ اسیر کمند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو شد رست پسر با پای
چه فرزند ها چنین رنجور / دست و پای ز بند رستن دور
درد او را دوا شناختن است / چون شناسی علاج ساختن است
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید راز
چاره گان علاج را شاید / بتو آن چاره باز بنماید
گر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آن سخن که بد هوسش
رفت جبریل پس درود آورد / از که از کردگار فرد
گفت این را دوا دو چیز آید / مرد و یک دان که بس عزیز آید
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / مرد و زن راستی بباید گفت
آنچنان دان گر این حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خاست
گفت بلقیس زان سخن شادان / گر خلف خانه میشد آبادان
گفت بر گوی آنچه پرسم راست / کین صفت موجب رضای خداست
باز پرسید از و چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هر که اندر جهان ز روی هوس / جز من رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمه نور
نوجوانی و خوبیت همه هست / بر همه رتبه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه و تو رضوان وش
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبریت حرز جهان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون جوانی شود مرا منظور / از تماشای او نباشم دور
صبر و هوشم تمام برباید / دلم از دیدنش بیاساید
طفل بی دست چون شنید آن راز / دست را بی تعب کشید دراز
گفت ای مادر از مرض رستم / بنگر چون درست شد دستم
چون پری دید در پری زاده / دیده دستش درست بگشاده
گفت کای پادشاه دیو و پری / چون مه خوب و چون خرد بسری
تو هم از راستی دمی بگشای / تا ز من دست و ز تو یابد پای

یکی

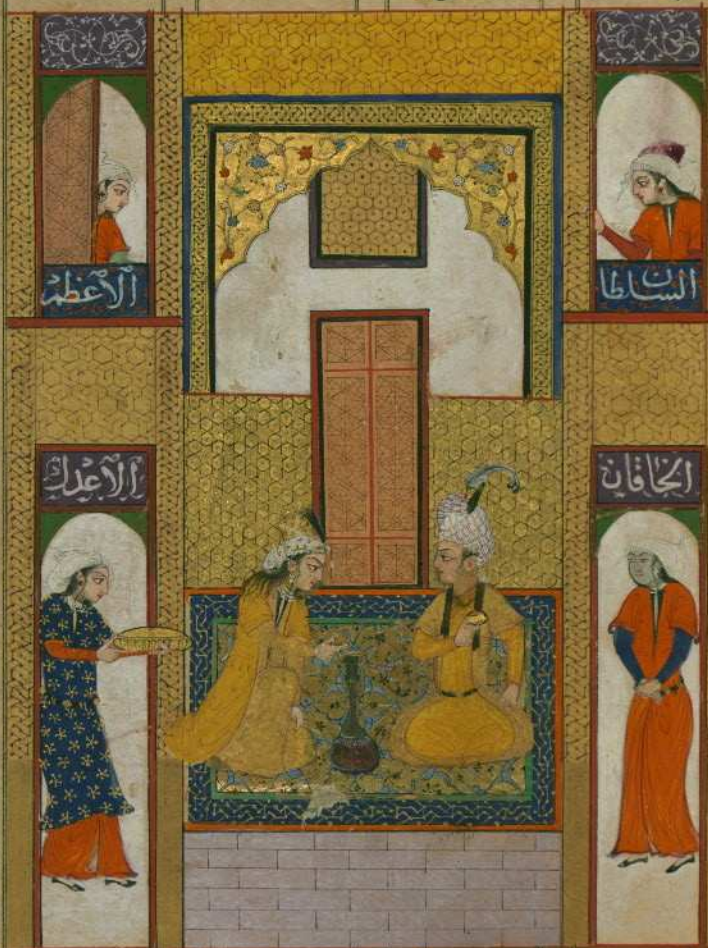
شاه فرمود کاورد نخاس   بندگان از پی شاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در دید   با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود   آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر   خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده گفت شاه بگوی   کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو در غنیمتی کند رایم   آنچه خواهی بها برافزایم
خواجه چون گشاده کرد زبان   گفت کین نوش بخش شهد لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال   همه دارد ولی بوجه کمال
جز یکی خوی زشت و آن نه نکوست   کارزوجوی را ندارد دوست
هر که از من خرید بصد نازش   بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی   آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او بکمین بیش کند   زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز   تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو اینچنین بعیار   سازگاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز   داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست   دیگر از آنکه لایق پیست
هرچه طبعت بدان شود خشنود   بی بها در حرم فرستمش زود
شاه در هر که دید از آن پریان   نامدش رغبتی چو مشتریان
غیر مهر رخ کنیز نخست   در دلش مهر چهر غیر نرست
ماند حیران در آنکه چون سازد   نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر   نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت میل آن خطایی کرد   ترک ناموس کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید   گنبد سیم را بزر بخرید
در یک آرزو بخود در بست   گشت ماری و زاژدهایی رست
وآن پری رخ بزیر پرده شاه   خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست   آشکارا ستیزه و نهان دوست
جز در خفت و خیز کان در بست   هیچ خدمت رها نکرد ز دست
خانه داری و اعتماد سرای   یکیک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد   او چو سایه بزیر پا افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن   خانه خام را بخم دادن
بانگ برزد بدان عجوزه خام   گر کنیزانش بگذراند نام
شاه از آن احتراز کو میساخت   حال دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد   با فسونگر نگر چه افسون کرد
بعد از آن مهر آن پسندیده   یافت در دل چو نور در دیده
تا چنان شد بچشم شاه عزیز   که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری   همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد   کآتشش اندر دو مجمر افتاد
پای شه در کنار آن دلبند   در خزیده میان خز و پرند

هر که جز بندگیت رای کند — سر خود را به زیر پای کند
چون دعا را گزارشی سر کرد — دم خود را بخور مجمره کرد

حکایت کردن دختر اقلیم دوم

گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی به شهریاری طاق
آفتابی بعالم افروزی — خاصیت ده چو باد نوروزی
از هنر هر چه در شمار آمد — وان هنرمند را بکار آمد
داشت با آن همه هنرمندی — دل نهاده ز زن بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش — کز زنانش ملالت آید پیش
زان نمیخواست کز چنان خطری — نایدش از بلا و درد سری
همچنان مدتی به تنهایی — ساخت با یکتنی و یکتایی
چاره آن شد که چاره ناچارش — مهربانی بود پرستارش
چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا نهفته کم و بیش — پای بیرون نهادی از خط خویش
پیر برافراختی بخاتونی — خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر — زنی از ابلهان ابله‌گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود — پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را بنیاز — بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش — بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول از یاران — کاورد کبر در پرستاران
گوید این را حریم داودی — خواند آن را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب — خانه ویران کن عیال فریب
شاه چند آنکه چاره بیش نمود — یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت — چونکه بی مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور — به کنیزک فروش شد مشهور
نه ز بی‌طالعی بزن نشتافت — نه کنیزی چنانکه بود بیافت
دست از آلوده دامنان میشست — پاکدامن جمیله میجست
تا یکی روز مرد برده‌فروش — شاه بی برده را رساند بگوش
کامدست از بهار خانهٔ چین — خواجه با هزار حور العین
دست ناسوده چند گونه کنیز — خلخی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی — مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری — برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته — در فروشش بجان بها گفته
لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند — تلخ پاسخ ولیک شکرخند
چون شکر زیر خنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست — خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را پذیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو هم روی و موی او بینی — از همه دلبرانش بگزینی

چون گریبان کوه و دامن دشت / از طراز صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان



جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر برنهاد چون خورشید
زرفشانان بزرد گنبد شد / تا یکی خوش شدیش در صد شد
بت چون زرد گل ز رعنایی / کهربایی برنگ صفرایی
خرمی را درو نهاد بنا / بنشاط می و نوای غنا
چون شب آمد نه شب که خلوت ناز / پرده عاشقان خلوت ساز
شه از آن شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی / در نهان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با یار دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عز نصرک خدایگان ملوک

گرد آن سنگ برامید شکار / تا درآرم عروس را بکنار
جونکه سوی عروس خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من در آن تنگنای با دم سرد
مانده چون سایه ز آتشش بنور / ترک تازی ز ترکتازش دور
من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی کرد آن سبد ز فسون
آمد آن باد از رواق بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از زمانه سیر آمد / سبدم زان ستون به زیر آمد
آنچه از من شکیب ره گرد و بریخت / در شکنجم زمین گرفت و عذر بخت
مرد قصاب گو شکیبم بود / چون چلیپی چنین بمن بنمود
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
تا درین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم
گشتم ای رای تو پسندیده / راضی از تو من ستم دیده
غیرتش را بجای آوردم / بعد از آن عزم جای خود کردم
کانچنان پخته کارهای بکام / دیدم و پختم آرزوی خام
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیاه ابر ازان خروشانم
بوی مهر تو دادم از دل تنگ / با تو دادم درم ز سیاهی رنگ
دل بفرمانم این پذیرنده / هم در آن پرچم سیه کردم راه
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من بر گفت
من که بودم درم خریده او / بر گزیدم ره گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان بزیر چتر سیاه
این سخن بین که در چه بابت هست / آب حیوان درون تاریکیست
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / بی سپیدی موی و رو تباهی نیست
ز جوانی بود سیه مویی / در سیاهی بود جوان رویی
گر نه سیفور شب سیاه بدی / کی سپهر او را مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
زحلی کوست اوج چرخ بلند / هم بدو نسبت سیاه کنند
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفتن آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن شاه بهرام در گنبد زرد

میل دل گر بدین شبت بیش است / اینچنین شب هزار در پیش است
چون شوی گرم دل ز باده و جام / ساقی بخشمت چو ماه تمام
چون از و کام خویش بر داری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت و شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
بجهم از دو رگفت ای نادان / پس فریبنده وار عیار دان
من خام از زیاده اندیشی / بکمی اوفتادم از بیشی
کشتم ای سخت کرده کارم را / برده یکبارگی قرارم را

صد هزار آدمی درین غم مرد / هیچکس سوی گنج راه نبرد
من که با پیر و شد بدست گنج / دست چون دارم از ره بیم رنج
یا بدین بخت شمع من بفروز / یا چو بختم بکار هیچ مدوز
دل ز جانم رمید و هوش بپای / ز تو چون باشدم شکیبایی

گیت گو گنج رایگان نخرد / و آرزویی چنان بجان نخرد
غرضی گر ز تو دو پستان یابم / رایگانت اگر بجان یابم
شمع وار آتشی بر افروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارد م چو چراغ / زنده را از تو سوز و مرده بداغ
این نکامت گر تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / انچنین خوابها کجا دیدی
ور برای که خون من ریزی / نیست حاجت بتندی و تیزی
وانگه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفه نغز
باز بر کرد او کشیدم دست / چشم او پر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم درج را عقیق آلود

در صبوریم آن نواله نوش / مهل ممکن است من ز کرده [illegible]
خورد سوگند کین خزانه تراست / ز شب رسید و کام من دل خورد[illegible]
امشبی با امید گنج بسر / شب آینده گنج می بردار
صبر کردن تا شبی مجالی نیست / آخر امشب شبیست سالی نیست

او همی گفت و من چو تشنه تیز / در کمرگاه کرده دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خار چشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی / دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید او ستیزه کاری من / ناشکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشاییم در خزانه قند
چون گشاییم من آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانه او / دیده در بستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم

دست بر سیم ساده می‌سودم / سخت میگشت دست می‌بودم
بوسه زد دستم آن نگار چو حور / تا ز گنجینه دست بردم دور
مهر برداشتن ز کان نتوان / رفع آن مهر چون توان نتوان
باده میخور که خود کباب رسد / ماه می‌بین که آفتاب رسد

چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج خفته دست میاز / گر غرض گوهرست دست دراز
صبر کن کان تست خرمابن / تا بخرما رسد شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من

صبح رویت دمید چون باغ / بدن سیم بر برت چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه گری / قفل دیوانه پیش چو دو پری
جلوه چون در راه چو کردی پیش ناز / نعل در آتشم نهادی باز
پیش چون ماه چون سر شمع به / زهره لب بدره چون پیش تو

دست چون دارمت که در دستی / اندهی نیستم چون تو هستی
لب بدندان گزیدنم تا چند / آب دندان مزیدنم تا چند
بخشم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
کار ازین صعبتر که بار افتاد / وا رهان زان رهان که کار افتاد
ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز

از زمینی تو من هم از زمیم / ور تو هستی پری من آدمیم
چاره کن که غم رسیده کسیم / تا یک امشب بکام دل برسیم
گوی انده مخور که یار توام / کار خود کن که مرد کار توام
گرچه آهو پرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد

آرزوهاست تا تو بیدارم / بس آرزوی خود و آرزو بردارم
گر در آرزو مهر در بندی / سوز مهر امشب در آرزو بندی
چون شکیبم نماند و یار ببر / سخت از غم ازو دلت بردار
من ازین تو مهر تو غصه مخور / راحت کابت تو نیخ ببر

ناز میکن که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
چه محل پیش چون تو مهمانی / تحفه بردن بدو پستی جانی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
بستان هرچه از منت کامست / جز یکی آرزو که آن خامست

ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از تلخی من ار چشم
لیکن این آرزو که میگویی / دیریابست و زود میجویی
وگر از پید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
نخ تراب ترا و سینه تراست / غیر دری که در خزینه ماست

برد ازآنجا مرا بمهر آن ماه   می شد و من چو سایه اش همراه
روز چون کرد جامه گازرشوی   رنگرزوار شب سیه سبوی
من نشستم بپای سروسهی   فارغ از همدمی و هم سخنی
گیسوی مهوشی بچنگ آرم   لبش از بوسه هم بتنگ آرم
چون شب آمد غرض مهیا شد   مسندم برتر از ثریا شد
اول شب نظاره گاهم نور   وآخر شب هم آشیانم حور
بودم اقلیم خوشدلی را شاه   روز با آفتاب و شب با ماه
ورق از حرف خرمی شستم   کز زیادت زیاده بجستم
عنبرین طره سپرای سپهر   ماه را باز جلوه داد بمهر
شورشی باز در جهان افکند   های و هویی در آسمان افکند
آمدند آن پری پرینهادند   حلقه بستند و حلق بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش   کرده روشن نهاده اندر پیش
مطربان پرده را نوا بستند   پرده داران زکار بنشستند
شاه شکرلبان چنین فرمود   کاورید آن حریف را زود
چون مرا دید میزبان برخاست   کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز بر ترتیب   بیش از اندازه طعمهای غریب
از کف ساقیان دریا کف   درفشان گشته کاسهای صدف
باز دیوان ازان رسن رستند   من دیوانه را رسن بستند
لرز لرزان چو دزد کنج پرست   بکمرگاه او کشیدم دست

رفتم آن شب چنانکه عادت بود   وآن شبم کام دل زیادت بود
آن همه رنگهای دیده فریب   دور گشت از بساط زینت و زیب
در تمنا که چون شب آید باز   می خورم با بتان چین و طراز
که خورم با شکرلبی جامی   که برآرم ز دلبری کامی
چند شب اینچنین برود و بمی   هر شبم عیش بود پی در پی
روز بودم بباغ و شب به بهشت   خاک آن مشک و از زر این را خشت
چون در آن نعمتم نبود سپاس   حق نعمت نداشتم بقیاس
چون بسی شب رسید وعده ماه   شب زانجم کشید خیل و سپاه
ابر و بادی که آمدی زان پیش   تازه تر کرد تازه رویی خویش
آن کنیزان برسم پیشینه   سیب در دست و نار در سینه
آمد آن پادشاه ماه وشان   در بر افکنده زلف مشک‌فشان
با هزاران هزار زینت و ناز   بر سریر زمکاه خود شد باز
ساقیان راح ارغوانی رنگ   کرده گردان بنغمه دف و چنگ
باز خوبان نماز بردندم   بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد   آرزوی گذشته آمد یاد
چون زخوان خورد هر کسی روزی   می درآمد بمجلس افروزی
شد روانه شراب همچون زنگ   تلخ و صافی و دلکش و گلرنگ
عنکبوتی شدم ز طنازی   در شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند   یا چو صرعی که ماه نو بیند

دست بردم چو زلف در گردنش / درکشیدم ز بیخودی ببرش
گفت های وقت بیقراری نیست / حاجت اضطراب و زاری نیست

گر شفاعت کنی به شکر و قند / بوسه بستان مکن حساب که چند
بشفاعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود

وانگه با آرزو کند خویشی / او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و زور از پای

مست زنجیر زلف چون قیرت / من ز دیوانگان زنجیرت
در بر زنجیر کن ترا گفتم / که چو زنجیریان برآشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ

این همه سرکشیدن از پی چیست / گل بخندید چون هوا بگریست
جوی آبی و آبجوئیت من / خاک ره و آب دست شوئیت من

تشنه را که در گلو زه تست / آب در ده کنونکه در ده تست
آب اگر ندهیم بجای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد

خاکی را بگیرم آبی برد / آبجویی در آب جویی مرد
قطره را بتشنگی مگداز / تشنه را بقطره بنواز

رطبی درفتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
ور حرامست کار تا خیزم / خاک در چشم آرزو ریزم

مرغی انگاشتم نشست و پرید / نه خرافتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش / نعل شبدیز گو در آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش / کین همه نیش دارد آن همه نوش

درخود بر یک آرزو در بند / همه ساله بخرمی میخند
بوسه میگیر و زلف می‌انداز / فاردی با کنیزکان می‌باز

میوه داری بترک باغ بگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت گری چه داری دست

امشبی با شکیب باش و مکوش / دل منه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازین پایه گر بزیر آیم / هم بدست آیم ارچه دیر آیم

ماهی از حوضه گر بشست آری / ماه را دیرتر بدست آری
گل هر مرغزار پی سپرست / مرغزار تو نقل آن دگرست

چون گران دیدمش در آن بازی / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر / روزه بستم ز خرمای دگر

از سر عشق باده میخوردم / بر سرتا به صید میکردم
باز تب کرده را درآمد تاب / رغبتم تازه شد ز بوس و شراب

چون دگر باره ترک سرکش من / در جگر دید جوش آتش من
گر ازان لعبتان یکی را ناز / کاید و آتشم نشاند باز

حوری الحق چنانکه دل خواهد / نه چنانش که جان کاهد
خرم آنکس که باشدش یاری / آنچنان دلبری وفاداری

شمعهای بساط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر بالین و بستر آوردیم / هر دو پر با بسر در آوردیم
یافتم خرمن گل اندر بید / نازک و نازنین و نرم و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
روز شد همچو بخت من برخاست / ساز گرمابه کرد دیگ راست
رهنمون شد مرا بچشمه نور / کاب او بود از کدورت دور
پاک و صافی چو چشمه خورشید / عنبرین بوی و خوش طعام و سپید
خویشتن را بآب آن شستم / ور کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان نشاطگاه برون / بود دیگ ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه خالی / فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر / با گل سرخ و برگ لاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار و من بخفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از خماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این در افشان و آن عبیر فروش
چون شد آن مرغزار عنبر بوی / آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند / تخته پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند / بسته شد چتر بر سرش ز پرند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی / برده از بیدلان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم بآیین خود نشاندندم
پس بترتیب دی و زان بهتر / خوان نهادند و ناز و نوش دگر
خوردنیها که در خورد بنشاط / و آورد در خورنده ذوق و نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و ز خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد / غرک و عود و نی نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم تر کرد عشق را بازار
در سر افتاد شور سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من مهر آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
این ره افزود در نواختنم / که جهت شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تابم از دل در اوفتاد بمغز

۱۴۸۱

بوسه بر پای یار خویش زدم — او کمین بیش گفت و بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ — گشت میدان جست و جوی فراخ
عشق می باختم نهان با وی — واو چو گل برخ روی مست از می
گفتم ای ماه روی کام تو چیست — نام داریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام — بی گمان ترکناز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی — نام ما را بهم بود خویشی
ترکناز است نامت این عجب است — ترکتاز د کرم ز لعبت
گفت چون مست اینچنین ای یار — پس چرایی چو غافلان بیکار
خیز تا ترک وار در تازیم — هندو از با آتشش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم — عشرت و عیش عاشقانه کنیم
نقل از کام یکدگر جوییم — نقل از عشق یکدگر گوییم
یافتم از کرشمه دستوری — وز میان دور گشت آن دوری
غمزه میکند وقت بازی تست — هان که دولت بکار سازی تست
خنده میداد دل که وقت خوشست — بوسه بستان که یار نازکش است
چونکه بر گنج بوسه بارم داد — من یکی جستم او هزارم داد
گرم کرد آنچنانکه گردد مست — یار در دست و کار رفته ز دست
خونم اندر جگر بجوش آمد — ماه را بانگ آن بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش — بیش ازین روی عیش را مخراش
هرچه زین بگذرد روا نبود — دوست باید که بیوفا نبود
تا بود در تو ساکنی برجای — زلف کش کار گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی — گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست — شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی — وآرزو را در او گذر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی — زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولاییت کمر بندد — بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند — آب هم بهر جوی ما ماند
ور دگر شب عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم — گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت — مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید — وانچه در خورد میهمانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز — گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت — من در آن ماه روی ماند شگفت
گر بشکرفی و دلبری و کشی — بود سرمایه دار عیش و خوشی
او همی رفت و من بدنبالش — بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بیارگاهی چست — در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر شکبار شدیم — چون بم و زیر کارساز شدیم
دیدم افکنده بر رواق بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند

کنتم

حسن

مهمانی

چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / می‌نماید که شخصی اینجاست
خیز و برگرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست / چون پری می‌پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
در زمان همچو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان بمغز به نه بپوست
خاصه چون تو که آشنا نظری / دست پرورد رایض هنری
بر سر آی و پیش من بنشین / که مناسب بود به دیده زمین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست
گفت بار دگر بهانه میار / بفسون خوان بسی فسانه میار
همه جا جای تست حکم تراست / لیک با تو نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که بپایی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماهم افتاد گو بیا بکمند
با من آن بت بجوش زبانها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورید به پیش / خوردنیها ز شرح داده بیش
خوان نهادند خازنان بهشت / طعمها اندر و عبیر سرشت
طبق از لعل و کاسه از یاقوت / دیده را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد / مطبخی رفت و در میان آورد
بعد از آن مطرب آمد و ساقی / عیش را شد بهانه در باقی
هر نشسته دُری دُری می‌سفت / هر غزالی ترانه می‌گفت
ماهرویان در آمدند برقص / همه چون مه بچرخ دور از نقص
ایستادند همچو شمع بپای / شمع را ساختند بر سر جای
چون ز پاکوفتن بر آسودند / دست بردی بباده بنمودند
شد بمجلس شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایه شرم
من ز نیروی عشق و غدر شراب / گفتم آن ماه را بوجه صواب
وآن شکرلب ز روی دمسازی / گفتی آخر بگرد ازین بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش / اوفتادم چو زلف در پایش

کوهی از گرد او زمرد رنگ / بیشها پر ز سرو نوش و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر طرف بر پای / باد از عود و بوی صندل سای
حور سر در سرشتش آورده / تخمها از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم / آیت ان یکاد را خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ میخوردم / شکر نعمت بصدق میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی ز روی آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود / راحت و خورد و خوابم کار بود
گر همی خوردم ار همی خفتم / بهمه حال شکر میگفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی آورد و قرمزی انداخت
بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رُفته گشت و نم دیده / آمد آوازهای خندیده
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی / لطف پرورد راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه را دست پر ز نقش و نگار
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لولو تر
لب لعلی چو لاله در بستان / خنده شان چو نبهای خوزستان
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و کاز پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
فرش انداختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و بخت زدند
چون زمانی برین گذشت دیر / کعبتی آمده از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور / کاسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود او و آن بتان چمنش / او گل سرخ و مهوشان سمنش
هر یکی پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشته باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسی نشست بر سر تخت
عالم آسوده بود از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
بعد یک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / سر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ / رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سپر افکنده / بجهان آتشی در افکنده

چون بتی

چون بر آمد بر آن زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / در دلم زو رسیده اندوهی
از بزرگی که بود پر تا پای / میل گیتی در او فتاد از جای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پای درخت
چون ستونی کشیده منقاری / پیستونی در میان غاری
مردم آهنگ خارشی میکرد / اجلم را سفارشی میکرد
هر پر و بال را که میخارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که گرد می انگیخت / نافه مشک هر طرف میریخت
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پر خطر است / کافتم زیر و بختم زبرست
بیوفایی ز ناجوانمردی / با من این گونه کرد دم سردی
چه غرض بودش از شکنجه من / کین چنین خرد کرد پنجه من
گر اسباب من ز دانش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ گیرم دست / زین خطر گه مگر توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / وحش و طیر از صفیر او برمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی زور را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد / خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز / من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما چو تاج گشت سپهر
مرغ از آن اوج میل پستی کرد / اندک اندک بترک پستی کرد
رفت سوی نشیب تا جایی / کز زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر / بوی خاکش بر از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گلی نازک و گیایی نرم
ساعتی تنگ بودم افتاده / بودم از عقل و هوش آزاده
چون بهوش آمدم از آن مستی / یافتم خویش را در آن پستی
ساعتی چون ز غم بر آسودم / شکر کردم از آنچه من بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش / نا پسوده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته در او / سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی اشکفیده از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را بکار برده سمن / ارغوان را زبان کشیده چمن
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق و در خوشاب
چشمها کین حصار سرو و زره / کرده زان آب و رنگ بوزه در
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود

گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که مرگه زین شهرست / بچه روی از نشاط بی بهرست
همه کس روز و شب قرین غمند / وانکسانی که خوشدلند کمند
بی مصیبت چرا نگون گوشند / جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رمیده دلان / دیده بست و نشست چون خجلان
در زمان کز من این حدیث شنید / گوییا بره ز گرگ رمید
یکزمانی فرو شد اندر خویش / سر برآورد بعد از آن از پیش
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / لیک یابی بصبر راه جواب
ساخت تا قرص خور ز گردون رفت / ماهی سیمگون بجیحون رفت
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
آمد و گفت آنچه میخواهی / خیز تا زان بیابی آگاهی
وقت شد تا که راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب ز پس / غیر یزدان نبود با ما کس
چون پری زآدمی برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری مرده در نقاب شدیم
سبدی بود بر رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه‌ای کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه‌پوش است
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت / ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز / برکشیدم بچرخ چنبرباز
آن رسن کش بکیمیا سازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن رست / رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت بد رنجور / رسن از گردنم نمیشد دور
من شده بر خسره بگردن خرد / خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآورده بماه / کز نظر گردش فتاد کلاه
چون رسید آن رسن بمیل بلند / رسنم را گره گشاد ز بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست چو جان رسید بناف / حالتی شد که بود زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بنگرد زیر
دیده برهم نهادم از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خداخوانی

چون

پیکر مرکبی سفید چو شیر / همه در جامهٔ سیاه چو قیر ; در سرایی فرو نهادم رخت / فارغ از ملک و مال و تخت و بخت
جستم احوال آن سیاهی باز / تا یکی سال کس نگفت آن راز ; تا که اندر جهان تف و تابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوبرویی لطیف آهسته / از بد هر کسی زبان بسته ; از نکویی و نیک رایی او / راه جستم بآشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / از پی خدمتش کمر بستم ; دادم از نقره و زر تازه / کیسهای برون ز اندازه
دادمش لعلها فراوان هم / وز درهای بحر عمان هم ; روز تا روز قدرش افزودم / وز ثنا گفتنش نیاسودم
کردمش صید خود بخوش خویی / که بدینار و که بدلجویی ; مرد قصاب از زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز دادن گنج / کآمد از بار آن خزانه برنج ; برد روزی مرا بخانهٔ خویش / کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اولم خوان و خوردنی آورد / خدمتی دلپذیر زیبا کرد ; هر ابایت بود بر خوانش / بجز از آرزوی مهمانش
چون نشستیم و خوردنی خوردیم / سخن از هر دری عیان کردیم ; میزبان چون بکار خود پرداخت / بیش از اندازه پیشکشها ساخت
وآنچه من دادمش بآن پیوست / پیشم آورد و با ادب بنشست ; عذرها خواست وز طریق نیاز / سجده کرد و بپوزش آمد باز
گفت چندین متاع و گوهر و گنج / برنسنجیده هیچ گوهرسنج ; من که قانع شدم بدانک بود / این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی ; جان یکی دارم ار هزار بود / همه در کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته تر چشم آی خامی چیست ; بترازوی دانش و فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
چون بدو گفتم این سخن در دم / بغلامان اشارتی کردم ; تا دویدند و در خزانهٔ خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن دادمش که بود نخست ; اندران چون ندید نازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز وامداری تو / نرسیدم بحق گزاری تو ; دادیم نعمتی دگر باره / جای شرمست چون کنم چاره
گنجهایی بگنجم افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی ; دادهٔ تو ترا نهادم پیش / تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی / نبود بی جزا و پارنجی ; حاجتی گر به بنده هست بیار / ور نه اینها که داده بردار
چون قوی شد دلم بیاری تو / گشتم آگه ز دوستداری تو ; باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش

او او

پاسخ شاه را بسکالیدم
روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

بر زمین هرچه خود گرامی شد
کاسمان را به تیشه نخراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت
تو توانی و هم تو دانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت من چون درین جهانداری
خو گرفتم به میهمانداری

از بد و نیک هر کرا دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

نزل او چون بشرط فرمودم
خواندم و حرمتش بیفزودم

بصد اعزاز پیش بنشاندم
گرد وحشت ز جانش افشاندم

سخن از هر دری چو پرسیدم
در رخ او بمهر خندیدم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار و زین سخن بگذر
که ز سیمرغ کس نیافت خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیروان و ز قیر

گفت باید که داریم معذور
کارزویت از تجسس دور

زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر آن کین سیاه دارد و بس

گردمش لابهای پنهانی
من عراقی و او خراسانی

با وی از لابه هیچ در نگرفت
پرده از روی کار بر نگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من
شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت نامهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

وانچه آن باده را چنین سببست
آن نگویم که قصه عجبست

هر که آن شهر باده نوش کند
آن سوادش سیاه پوش کند

این سخن گفت و بار بر خر بست
آرزوی مرا در اندر بست

گرچه خواهی ز من به بیش آشفت
بیشتر زین سخن نخواهم گفت

قصه کوتاه رفت و قصه ناپیدا
هم آن به که من شوم شیدا

چون بر آن داستان غنودم درم
داستان گوی دور شد ز برم

پس ازین گرده بود فرزین بند
که برین قلعه نیست ره به کمند

چند ازین قصه گفت و گو کردم
پیدق از هر سوی فرو کردم

چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر هیچکس بصدق نگفت

دادم اندیشه را بصبر فریب
لیکن از جستنش نماند شکیب

بردم از جاه و جواهر گنج
آنچه از اندیشه بار دارد رنج

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

عاقبت ایزدم نمود رهی
چون نگرده درای سفر گنهی

مدتی در طلب شدم سرگو
جست و جویی نمودم از سر گو

شهری آراسته چو باغ ارم
همه مشکین پرند تا بقدم

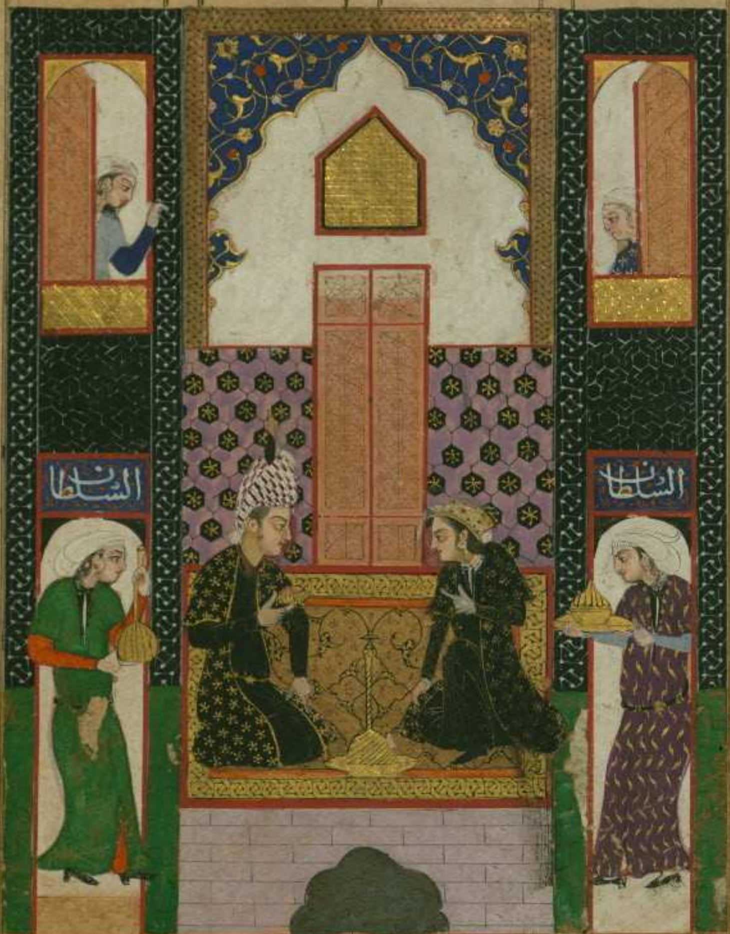
نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم وانچه خواستم دیدم

هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را دران مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر مجهود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید / زیر لب نرم نرم میخندید
که شنیدم بخردی از خویشان / خرده دانان و حکمت اندیشان
کز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / یک پیک کسوتش حریر سیاه
بازجستیم کز چه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سپیکر سیم
به که با ما بقصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
بازگویی ز نیکخواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن جواب از راستی ندید گریز / گفت کاحوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / گر ز دانش بطبع خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
رنجها دیده بازکوشیده / در تظلم سیاه پوشیده
مدتی در سیاه پوشی بود / کارش انصاف و عدل کوشی بود
گرچه بودی سیاه جامه چو ماه / بر سفید و سیاه بودی شاه
آسمان از بلندی شانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / جامهایی عجب گرانمایه
چون گل سرخ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خان نانی بلطف پرورده
هر که آمد بکام گیر شدند / بشغف میهمان پذیر شدند
چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدیش حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر هر آنچه گفت گزید / پیش شه بازگفت و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار گذشت
شاه تا که ز عیب حالی یافت / ورکسان روی بی ملالی یافت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه بر گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نیافت کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس ندانست کان سیاهی چیست
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سپیدی این سواد چراست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای از مهر / گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با من از چنبری چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

یا مفتح الابواب یا مسبب الاسباب

روز شنبه ز دیر شماسی — خیمه زد بر سواد عباسی

سوی گنبد سرای غالیه فام — پیش بانوی هند کرد خرام



تا شب آنجا نشاط و بازی کرد — کامرانی و عیش سازی کرد

شاه ازان نوبهار کشمیری — خواست بویی چو باد شبگیری

زان فسانه که لب پر آب کند — مست را آرزوی خواب کند

چون برافشاند شب بنفشه شاه — بر حریر سفید مشک سیاه

خواندش از جادوی فسونی چند — تا ز درج گهر گشاید قند

زآهوی ترک چشم هندنژاد — نافه مشک را گره بگشاد

گفت از اول که نیج نوبت شاه — باد بالای چار بالش ماه

حفظ یزدان قرین جانش باد — همه سرها بر آستانش باد

حکایت کردن دختر شاه اقلیم اول

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
پیستونی ز آب و گل انگیخت / که ارم ز آب روی بر تخت

در چنان پیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شه در آن باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو به طبع کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ و پیرایه

وانکه مریخ بست پرگارش / گوهری سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه زر حمایل زر

وانگه از زیب زهره یافت نوید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانگه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی

وانگه در گرد سوی برجیس راه / داشت سرسبزی ز طالع شاه
برکشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر

روز نازد ز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت
از نمودارهای خانه و برج / کردم آنک روی گنج خرج

کرده هر هفتشی بعقل و برای / گنبدی از هفت گنبدش جای
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وآن دگرها چنان کران بود
هر کجا جام باده نوشیدی / به همان رنگ خانه پوشیدی

جون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی در آن خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / ده گردی برش سر مستی

تا دل شاه را سکونه بود / شه چه حلوای او چه پیتونه بود
...شتی از فسانها نهانی / ...کند کرم شهوت انگیز

گرچه زین عشقها فسر ... / ... الا مرجان ...
ورچه زین گونه بس شنبه / کابن بر دور از عمل یکبار

ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنان ملک از این دو روزه مقام / عاقبت نا امید شد بهرام

با چنان ملک از این دو روزه مقام / عاقبت نا امید شد بهرام

رفتن شاه بهرام روز شنبه بگنبد سیاه

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دل در آن نقش هفت پیکر بست

تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گیتی گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
آخر کار چون بباید مرد / این همه رنج چه باید برد
این همه خانها که کام و هواست / خانه خانه آفرین کجاست
همه را گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
بازگشت این سخن خطا گفتم / جای جای آفرین چرا گفتم

آنچه در جان شاه پیش و پس این
همه با جان شنید آن پیش بین
این سخن گفت شاه و شد خاموش
زین سخن در دهانش آمد جوش
زانکه در سکه زنان بهمن
دید در شیخ نعت بیکار
وان پری پیکران هفت اقلیم
داشت در درج خود چو در یتیم

جوابش

در گرفت این سخن بشاه جهان / گاه گاهی داشت از حساب نهان
چون برین گشته رفت یک هفته / شیده را شاه خواند و بنهفت
در جواب سخن نکرد شتاب / روزکی چند از آن نداد جواب
آنچه پذرفته بود ازو درخواست / کرد کارش چنانکه باید راست

مرد اختر شناس طالع بین
طالعی بی بچشم کرد گزین
روزی از بهر شغل و سامانی
بهره مند از عطای جبرائی
شیده بر طالعی خجسته نهاد
کرد گنبد پی را بنهاد
مال و اسباب را بدو بسپرد
بار دیگر بخانه گر توان برد

بدو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وانشناخت
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشت ز پیش
چون چنان هفت گنبد گوهری / گرد گنبد گری چنان هنری
شه چو آمد چه دید هفت سپهر / یکی جای دست داده بمهر

دید کافی نه شد بحجله دماغ
آنچه نعمان نبود با بهمن
پسنده آمد از امل پیش
نشسته آن صنع را پسندید
تا شود شاد و شاه شیر ز مهر
شیر مرد شیده دارد تمام
سنعت نعمان آنکه جهان بیارد
سکان تقعر تبت ازین ببارد

عدل من عذرخواه آن ستمست / آن نه از بخل و بن نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
کسی از تشنگی کباب شود / وآن دگر پس غرق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

تمام ساختن شیده هفت گنبد

مست ما را بفر تارک او — همه چیز از رخ مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست — تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف — سه عطیه است و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله سیر — در جهان کو نه لعل باش و نه زر
ما که مثل تو پادشا داریم — همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بودی — که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر — هم بدین فرخی نمودی چهر
طیبت خوشدلی دگر شدی — عیش بی خوشدلی بسر نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد — خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می‌باید — جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد — هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم آفت دمه را — دل پسند آمد این سخن همه را

عرضه کردن شیده منظر خورنق را

در میان بود مردی آزاده — مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید — نقش پرداز هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی — در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم — همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری بشغل بنایی — نقش بندی بصورت آرایی
گر لطافت چو کلک و تیشه گشاد — جان زمانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست — بوده سمارش اوستاد نخست
در خورنق به نغز کاریها — دیده زو اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید — در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست — چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه بخشدم دستور — چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس — آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری — وحی صنعت مراست بیداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند — که نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک — زاختران فلک ندارد باک
جاش در حرزگاه جان باشد — بر زمین همچو آسمان باشد
وین حمایت گر گزارش کار — هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه — خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست — هر یکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری بکن و اساس — در شمار ستاره‌ای بقیاس
هفته‌ای بی صداع گفت و شنید — روز هر یک ستاره هست پدید
در چنین روزهای بزم افروز — عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد — باده لاارام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند

کیمیاگاری جهان دو رنگ   لعل در آتش نهفته در دل سنگ
ز تیغهای آبگینه آب   تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل با نگارخانه شاه   داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی بوبهای عطرآمیز   معتدل گشته باد برف انگیز
میوها و شرابهای چو نوش   مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته ز صندل و عود   دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی   کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته   پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش   گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده   بدلش ناردانه آکنده
کهربایی ز قیر کرده خضاب   آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته هم نواله نور   لاله رسته از گلاله حور
ترکی از اصل رومیان نسبش   قرة العین هندوان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم   بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زگال مشکین رنگ   گرد آتش چو گرد آینه زنگ
آن سیه رنگ و این عقیق صفات   کان یاقوت بود در ظلمات
کوره‌اش داده دیدها را قوت   زند و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شراره زیور او   عنبرینه زگال در بر او
حجله و برزنه بزرگاری   حجله عودی و بزم گلناری
زردی شعله در بخار سیاه   گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور   دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان گشت   روضه راه روان بهشت
زند زردشت نغمه ساز برو   مغ چو پروانه حقه باز برو
آب افسرده را گشاده مسام   ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از زره خاصی   کبک شد پرفشان برقاصی
خانه مرغوب تر ز سایه برو   باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخت آسمان فاخته گون   از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر   راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند   ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران   باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند   می کپا زنده چنگباری چند
راح گلگون چو گلشکر خنده   پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده   دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش میرفتند   نکتهای لطیف میگفتند
هر کرا مایه ز مایه خویش   گفت چیزی بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت   بر زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شد دارد   وین دقیقه که او نگه دارد
هر که آزار چرخ دان جهان   کس ندیدست آشکار و نهان

با چنین نعمتی به حشمت و جاه / رفت نعمان منذر از بر شاه
شه به بازی و نشاط شد مشغول / گرده و گیر گشته بود ملول

کار هر کس چنانکه بود بساخت / پس به تدبیر کار خود پرداخت
با جوانان به کام دل بنشست / دشمنان زیر پا و می در دست

یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشش یاد
زان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه بهتر ز هفت کشور بود

مهر آن دختران حورسرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
دیگش آنگه ز جوش خویش نشست / کامد آن هفت کیمیاش بدست

اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس به خاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و باج / بر سر آن دو هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر نیز / مخزن لعل و گنج گوهر نیز
قیصر از بیم او نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز ز مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو برد از آن بستان / رفت از آنجا به ملک هندستان
دختر رای را به عقل و به رای / طلبید و فشرد محکم پای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری ماه روی در خور بزم
همچنین نامه کرد و ز سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب

همه کردند بی بهانه و رنج / دختران را روانه با زر و گنج
چون ز کشور خدای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو در یتیم

در صفت بزم شاه بهرام

پس از آن دل به شادمانی داد / داد عیش خوش جوانی داد

روزی از روی صبح نورانی / آسمان برگشاد پیشانی

خرم و فرخ و جهان افروز / خنک آن روز خوشتر از نوروز
شه به خوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل با غمام زده / رخت در بنگه باغبان برده

زاغ مانده به باغ بی بلبل / خار مانده پیاده کار از گل
داده نقاش باد شبگیری / آب را موجهای زنجیری

تاب سرما که برد از آتش تاب / آبرا تیغ و تیغ را کرد آب
دمه سوهان آبدار بدست / چشم می سفت و چشمه را می بست

شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب در کشیده بدوش

بر بهایم ددان کمین کرده / پوستشان کنده پوستین کرده
رستنی در کشیده سر ز زمین / نامیه گشته اعتکاف نشین

قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر و ز کینه
گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری در ایامی

هر کسی را یکی نشان باشد / او به شاهی همه جهان باشد
چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند

تیغ بر هر سری که سخت کند / چو در خانه اش دولت کند
تیر تیشش ار سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود

هر که کاری خلاف او سازد / شمع وارش زمانه بگدازد
نوش بخشد به بهره مار سنان / زهر پاشد به اژدهای عنان

هر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست

آن زمانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
او ز دیگر شهانست داناتر / بر همه کارها تواناتر

کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت او را جای

هم زمین در پناه سایهٔ او / هم فلک زیر تخت پایهٔ او
کاردانان چو این سخن گفتند / عذر گفتند و راه را رفتند

شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسید / گرچه ماهی بود به ماه رسید

آدمی چیست تا به تارک شاه / راست یا کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز باد از سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توایم / پرور از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هر چه ماراست / بر تر و خشک ما تو داری دست

از عرب تا عجم به مولایی / سرفرازیم اگر تو فرمایی
مدتی شد که از هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی

چون شدم سربزرگ درگاهش / یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد به بعد و دوری / سوی خانه شوم به دستوری

لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه بازآیم
ورنه تا زنده ام ز خدمت شاه / رخ نتابم نه گاه و نی بیگاه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفه های سلطانی / مصری و مغربی و عمانی

حمل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و مشک ناب بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل

جامه های نفیس قیمت مند / بیشتر زانکه عقل گوید چند
تازی اسپان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود رانده بر جودی
لعل و دُر بیش از آنکه قدر و قیاس / داندش دُرفروش و لعل شناس

طرفه تاجی مرصع از سر خویش / با قبایی بهایش از حد بیش
بر سری بی صداع گفت و شنید / از یمن تا عدن بدو بخشید

باجی

خوشتر آن شد که مرکبی بنهفت / گوید افسوس شاه کامه بخفت
می خورد وز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نگردد شاد

گرچه می می‌خورم چنان نخورم / که غم کار ممکنان نخورم
گر خورم جرعهٔ می از کف حور / تیغم از جوی خون نباشد دور

برق دارم بوقت بارش میغ / یکی دست می به دیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم

خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را پندار چه خفته بود
خنده و مستیم تباولیت / خندهٔ شیر و مستی پلیت

شیر در خنده بین که خون ریزد / گیت گر پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

آنکه در عقل پستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چو نکته رانی آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم

چون منش را به باده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان من چه پندارند / کاختران سپهری کارند

من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکار در است
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم

یکی پی غلط که افشردم / رخت بندد نگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش / شب نخسپد ز پاسبانی خویش

ورنه شیران به بیشه در راحت / کس نیارد گذر بدان ساحت
اژدها گرچه خسپد اندر غار / شیر ز بر درش نیارد بار

پاسخ دادن بزرگان شاه بهرام را

شاه چون داستان خود برگفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخی چابکانه دادندش

کانچه شه گفت باکر بندان / هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم / حلقهٔ گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوشش خلق باد باشد باد
سرورانی که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند

یک مثل تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه دیدیم ما ز دولت شاه / کس ندیدست از سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت
شیر پیشش گوزن نخچیرست / دام و دد خود نشانهٔ تیرست

بخراو کیست آنکه وقت شکار / اژدها را در آورد به کنار
گاه سازد ز هاف زبان پلنگ / گاه دندان کشد ز کام نهنگ

که دارا بروی هند چین فکند / که به تنها سپاه چین شکند
که ز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافکنان بسی بودند / گر هنر مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست کو بسیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد

ترک از آن ترکتاز ناگه او   وآن چنان زخم سخت در ره او
همه را در فضای راه گریز   تیغها کند گشت و کینها تیز
آمدن شه چو بخت جوشی کرد   لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود از فتح را بشناخت   تیغ میراند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصدمه تیغ   کویی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی   گفت هان روز کار و هان روزی
باز کوشید تا سری بزنیم   قلبگه را ز جای خود بکنیم
حمله کردند جمله پشت به پشت   شیر در زیر و اژدها در مشت
میمنه رفت و میسره بگریخت   قلب در ساقه مقدم ریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست   قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک   کشته از صدمهای قهر هلاک
لشکر ترک را ز دشنه تیز   تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج   که دبیران از آن شدند برنج
گشت با فتح تا ولایت باز   با رعایا شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی   در جهان تازه کرد بهروزی
هر کسی دُر مدحتش می سفت   در خور خویش آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ   پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب   شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ ور ز شعر شناس   بیش از آن دادشان که بود قیاس
گرد از آن گنج و آن غنیمت پر   وقف آتشکده هزار شتر
زر بدامن فشاند و در بکلاه   بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش   که بگیتی نماند کس درویش

نشستن بهرام بجای پدر

روزی از طالع ستوده و بخت   رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود   سرفرازی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه   صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر   گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر کینه باشد و جنگ   ورنه در صف چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد   مردیی کو ز مردم آید کرد
تا من از دهر برگزیدم تان   در کدامین مصاف دیدم تان
یا مدار هیچکس چنان کاری   کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ تان بوقت گزند   هیچ گردنکشی نگشت نژند
این زند لاف کارچی منم   وآن بدعوی که آرشی گرمم
این ز کیوان و رستم آرد نام   وآن بکنیت هزبر ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد   یا بهنگام خویش کاری کرد
یا که پایی بجهد پیش نهاد   دشمنی بست و کشوری بگشاد
با همه جرمتان که نیست خلاص   نکنم تان بهیچکس را خاص

خان بن خان چو گوش کرد پیام / گر جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد / کارهای نکردنی میکرد
شاه بهرام روز و شب هشیار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چون خبر بجست / تا خبر داد قاصدش بدرست
گوشه امنیت و فارغ بال / شاه را سخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش نبود بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه / گرچه صد گونه از یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد / مهره پنهان و مهره سازی کرد
تیر خوش کرد بر نشانه او / کاگهی داشت از فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون برد / گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره گز سیه کاری / کرد با دیدها سپیه کاری
شبی از پس گرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
در شبی عنبرش بدین خامی / کرد بهرام جنگ بهرامی
با دلیران بجان گشاده عنان / حملها که بتیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی / تیر گشتی ز تیرخور خالی
از خدنگش که خاره را می سفت / چشم پرهیز دشمنان می خفت
گوییا صد هزار زنگی مست / سو بسو میدوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید / دیده بگشاد لیک هیچ ندید
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند خود چه تدبیرست / تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس یک فرسنگ / گرد میدان او نیامد تنگ
واو جوابری بهر طرف میگشت / دشت از و کوه و کوه از و شد دشت
کشت چندان از آن سپاه بتیر / که زمین نرم شد بخون چو حریر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت برداشت از تنش جانش

هزیمت نمودن خاقان از بهرام

صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که خونخواریش مرد / جوی خون رفت و گوی بر گل برد
وز بسی تن که تیغ پی میکرد / زهره صفرا و زهره قی میکرد
نیزه گرده زبان تیغ گرو / کاژدها را زند بد اسپ درو
مار تیر جهنده در پیکار / بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر در زدی بفرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار
در تجویف تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از نیسان و تیر از نیستان بود / شاید ار خصم ازو هراسان بود

زود گوشان بگوشها مردند / پر آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها ساخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / دین نه پنهان که آشکارا بود

سه پسر داشت او و هر سه سری / بر خویش عالم هنری
آنچه به بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر خداوندش

عارف اندیشه بود و راه شناس / پارساییش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده / موبدی موبدان خود کرده

وان دگر شرف ممالک بود / باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله عجمش

سیومینش بکار شهر و سپاه / نایبی خاص در بحضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده / درد دلها همه دوا کرده

او همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت / هر چه می یافت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام / ای دریغا که تیغ داد بجام

با حریفان بمی در افتاده است / حاصلش باد و خوردنش باد است
هر کسی را طمع بر آن برخاست / که شود کار ملک از وی راست

خان خانان روانه شد از چین / تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان

ستد از نایبان شاه بقهر / جملگی ملک ماوراء النهر
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زان ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست بر پرواز / دست از آیین جنگ داشته باز

وآنچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهان ز بهر نبرد / بفرستاده پیش خاقان مرد

طمع با شاه خویش بد کرده / چاره مال و ملک خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توییم / قصد ره کن که خاک راه توییم

شاه عالم تویی بپای خرام / پادشاهی نباید از بهرام
تیغ اگر بایدت درود آییم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم

منهی نامه را چو دید بخواند / رفت و یکیک بگوش شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / مملکت را بنایبان بگذاشت

خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنان حربه حرب نتوان کرد
آتشی خواست خصم و دودش داد / خواب خرگوش داد و زودش داد

در جهان شهره شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه خویش نهان
مرد خاقان نبود لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید قاصد زود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / پای در نه که تاج ماند و نه تخت

شاه گفت این نه زور بازوی تست / بلکه تعلیم دیده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق او دمساز
تا کنونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویش می سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / با دعای بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / کار تعلیم و کور بی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام / جز بتعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زدی تو گوری خورد / نام تعلیم پس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود چو شناخت / هندوی کرد و دین و دل در باخت
برقع مه چو باز کرد و بدید / زاشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وآن تب از نرگس آب گل میریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه گران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدائی خویش / زنده کرده بآشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در پی مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور در نخچیر / آن سم سخت را بدوخت بتیر
آن زمان از گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد / چشم زخمی بر او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه نهد بر مهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفتش ای ماه راست گفتی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان با دل یار / عذرهای چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنین هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را چو شد دل گرد / دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوارش داد / هر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / زر بده داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرطش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز / زآن زمان تا بروزگار دراز

داستان شاه بهرام با خان چین

چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام گور در شاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

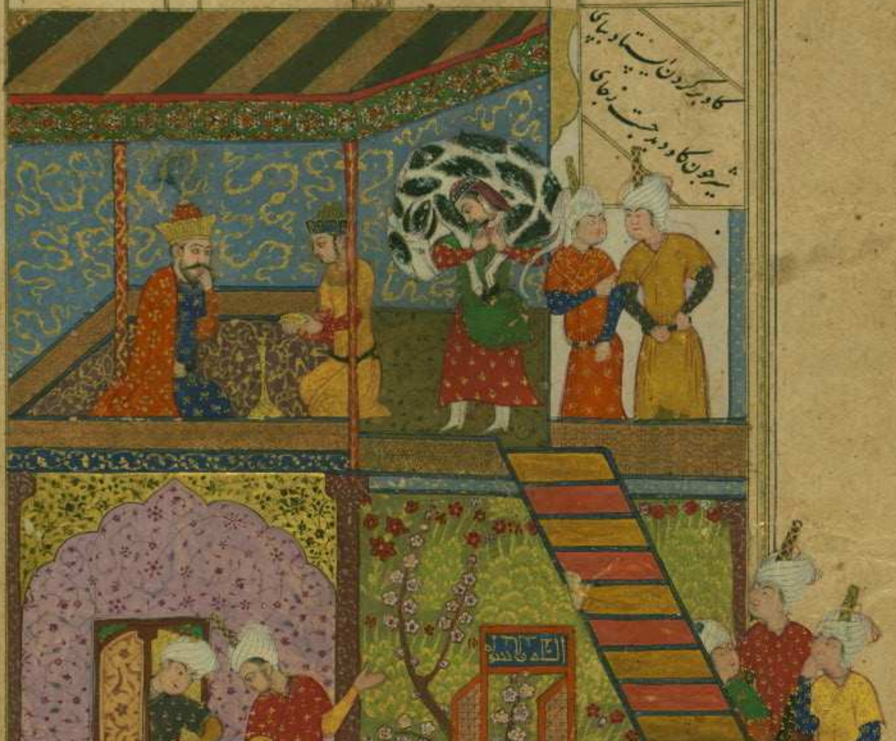
شبه خال بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاد بر رطبش
عقدش از دانهای در خوشاب
بسته کرده از ستاره نقاب

گوهر گوشش گوهر آویزش
کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری
بسته چون بر سمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سر ناز
کرد زیور چنانکه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر
ماه در برج گاو یابد قدر

پر فرو برد و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید به بام
رفت تا تخت پایه بهرام

شه چو آن گاو و مرد جست ز جای
گاو بر گردن ایستاد و بپای



در عجب ماند کین چه شاید بود
سود خود زود در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو به زیر
در کرشمه چنان نمود دلیر

کانچه من پیش شه به تنهایی
پیشکش کردم از توانایی
در جهان کیست کو به زور و رای
از رواقش برد به زیر سرای

گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیر که من آیم باز
داد بر سنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار گرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهار آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش به اوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت روم و نطعهای چین
فرش بر فرش چند جای نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر سم سمند شاه فکند / بادکر چرمهای بس چپند
شاه بر شد به شصت پایه رواق / دید طاقی به سر بلندی طاق
طرح داده رخ خورنق را / ساخته فرش چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / ساخته از گلاب و شربت سرد
شاه چون دل ز خوردنی پرداخت / می روان کرد و بزم عشق بساخت
باز چون خورد ساغری دو سه می / از گل عارضش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ / جا کهت بس خوشست و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند / کاسمان بر سرش رود به کمند
شصت سالت ز عمر چونکه گذشت / کی توانی به زیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
نیست از من عجب که من مردم / از چنین راه مانده کی گردم
عجب آن شد که دختری چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد یکدست / که نیارد به هیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی / نکشد پیه خویش را میلی
بخدا گر درین دیار کسی / از زمین در ربایدش نفسی
زنی آن زن به شصت پایه چهار / بر برد چون عجب نباشد کار
شه چو بشنید این حکایت گفت / سر انگشت را به دندان سفت
گفت ازین گونه کار چون باشد / نبود ور بود فسون باشد
باورم ناید این سخن بدرست / تا نبینم به چشم خویش نخست
وانگه آن مرد میزبان برخاست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر / گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / زیور و زیب خویش ساخته بود
روی زیبا چو چینیان بربست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم / غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به در یتیم / کرد چون چشم عاشقان به دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بر گوش
شه که تختش بود ز تختهٔ عاج / اگر زیش بود ز تخت و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ / مرد و بر یک طرف ستاده بجنگ

روز تا روز ازین قرار گذشت / هیچ ازین گونه کار و بار گذشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنین آن بت گل اندامش / بردی از جایگاه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه معتاد بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / زور آن مه زیاده تر می‌بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار ریلی وش
گفتش این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیاش خموش

مهمانی ساختن سرهنگ بهرام را

گوسفندان بخر بوجه صواب / بار شمع و گلاب و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور / پر ز مشک و عبیر و عود و بخور
چون شه آید درین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / یک زمانش بکام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع زیبای نازکش دارد
چون پسند نیازمندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر / گاه شهدش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سازمند شود / کار ما مرد و زن بلند شود
پیر سرهنگ لعل ماند بجای / کانچنانش نزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی / یک یک ساخت برگ مهمانی
خوردنیهای شاهوار سره / مرغ و ماهی تهو و کبک و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصیدگه بهرام
ناگهان شاه روزی از سر تخت / برد سوی شکار و صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بر آن ره گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دیدز هسکهی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
کرد پرسش که این دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنان شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و کرد نیاز / کای گفت شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که دادهٔ تست / لطفش از جرعه ریز بادهٔ تست
شه گر این جای را پسند کند / بندهٔ پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت تست / شیمهٔ خوی با سعادت تست
پر در آری درین گریچهٔ تنگ / سربلند جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه / کوشکی بر کشیده سر بر ماه
باغ بر باغ گرد بر گردش / خلد مولا و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
شاه چون دید کو ز بیرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی

زن کشی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر و خشمناک چو گرگ

خواند شاهش به نزد خویش فراز / گفت رو کار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست

برد سرهنگ داد پیشه ز پیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد / شمع وار آتشش برافرازد

آب در دیده گفتش آن دلبند / کین چنین ناپسند را مپسند
مکن از پیشتی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش

مونس خاص شهریارم من / وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخئی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
شه ز تندی سیاستم فرمود / در هلاکم بکوشش زود زود

روزکی چند بگذران شکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
چو به بینی که شاه گردد شاد / گر کشی خون من حلالت باد

ور بود سنگدل بکشتن من / ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز تیر پیشش رهی و من ز هلاک / تازه سروی نیوفتد بر خاک

روزی آید اگرچه هیچکسم / کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار ای پری خود را / دو سه روزی بهیچکس منما
با کسی نام شهریار مگو / قصه مجلس و شکار مگو

گر کسی پرسدت ز حال و ز کار / سر بسر راز خویش پنهان دار
گو من این خانه را پرستارم / نیست جز رفت و روب آن کارم

من خود از چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار گرد کار آرد راست
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این ز بیداد رست و آن ز گزند

بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه ازو بازجست قصه ماه
گفت مه را به اژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ باقرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی داشت سر کشیده باوج / فلک از نقش طاق او یک موج
شصت پایه رواق منظر او / خلوتی بس لطیف بر سر او

کرده آنجایگه مقام کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد

آن پری چهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او فشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی

هر صباح آن غزال سیم اندام / بردی آن را ز زیر خانه ببام
باز شامش بزیر آوردی / پیش مادر بجایگه کردی

شاه چون شیر در فکندن گور / چشمش کرده چشم بد را کور
نرمی نکهش بزخم درشت / زنده میکرد هر کرا می کشت

وآنچه ازو درگذشت هم بگذاشت / پاپس کرد پاپیش برداشت
بود آنجا کنیزکی چون ماه / چست و شیرین بهم رکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه بر شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی و رقص چابک پای

بیشتر در شکار و باده و رود / شاه ازو خواستی سماع و سرود
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخچیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند

چون درآمد بگور تیز آهنگ / تند شیر کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم کرد شست نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد

در کفلگاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت

آن کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد نموده ز دور

گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما گر عدو فزون آید / در چنان چشم تنگ چون آید

گوری آمد بگو که چون تازم / تیر سویش چگونه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور بر سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بد بپیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد

صید را در فکند مهره بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سمش بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر / بسر و سم در آمد آن نخچیر

گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار

هرچه نیکو بداند آن زا مرد / گرچه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه در سم گور / هست از ادمان نه از زیادت زور

نوش لب گرچه ماه روی بود / چون بود زن زیاده گوی بود
شاه را آن حدیث سخت آمد / تیر تیز بر درخت آمد

دل بدان ماه بی مدارا کرد / کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند

با چه آهو که آب زین نکنند / چه سگی را که پوستین نکنند
گفت اگر مانمش ستیزه گرست / ور کشم این حساب از آن بترست

زن

چون تو در تنگسال خرسندی / مرده را از فاقه نپسندی
چار سالت نوشته شد منشور / گرد یار تو مرگ باشد دور
بعد از آن هم بامر حق صمد / کو تواند که مرده زنده کند
از بزرگان ملک او تا خرد / هیچ کس تا بچار سال نمرد
فرخ آن شاه کو بجود و نیاز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که می زاد در جهان میزیست / دخل بی خرج بود ازین به چیست
از خلایق که گشته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند نه کوه
از صفاهان شنیده ام تا ری / خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان / مردم از ری شدی باصفاهان
این سخن بر تو گرچه روشن نیست / عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
خلق چون تنگ تنگ باید بود / بیش دخلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / تا زده عشرت کنان گروه گروه
هر کشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
خوضه می بکرد هنرجویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح گشاد / همه را تیر و تیغ رفت ز یاد
هر کرا بود برگ و توشه و ساز / داشت پیوسته عیش و نعمت و ناز
وانکه بود از توانگری درویش / شه درم دادش از خزانه خویش
هر کسی را چنانکه درخور بود / گرد خوردی بقدر او موجود
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کشت کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج فکند / بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را ازان بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور / صاحبش زهره زهره صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد / که در روز زهره کدخدا باشد

داستان بهرام با کنیزک چینی

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت / شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را بقوس باشد جای / قوس او گشته مشتری پیمای
از سواران راه بسته بدشت / رمه گور سوی کوه گذشت
شه دران مطرح ایستاده چو شیر / اشقری رقص در گرفته بزیر
دستش از زره نثار در میکرد / دشت خالی ز تیر پر میکرد
در زمین ز آهن ملایک تیر / گهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تاج شه که خون گوران ریخت / تمر آتش ز بهر آن انگیخت

همه گل پروران او بی خار / همه اجری خوران او بی کار
کار و باری چو راستان او را / زیر فرمان همه جهان او را
این جهان را بخسروی میخورد / داد میداد و خسروی میکرد
گنج در خدمتش روانه شده / عادتش تیغ و تازیانه شده
گنجها کان شدی ز تیغ بساز / پس ز تازیانه دادی باز
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت را ز دل جدا کردند
هر کجا کافریدگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ

پیدا شدن قحط در زمان بهرام

سالی از بار و بر نداد شاخ / تنگ شد میوه در جهان فراخ
بر خورش تنگی چنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / خوردنی یافت قیمتی سنگی
بازگفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و که مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار برگشاد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود / کاندران از ذخیره خرچی بود
تا ز دل زنگ بخل بزدایند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند
آنچه از انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش
شتر انش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو بنو دانه
جهد میکرد و گنج می پرداخت / چاره جان هر کسی می ساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزانه نوشت
چون دلش بهر خلق محزون بود / دولتش همچو عمر افزون بود
جمله خلق جان ز تنگی برد / جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن غصه در خدای آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت نه چون دگران
بیکی قدرت خدایی خویش / بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من وگرچه کوشم دیر / که یکی مور گردد از من سیر
تویی آن کز برات پروردی / یک یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
چونکه مرد او خبر چه بود مرا / از حسابش خبر نبود مرا
شاه چون شد تضرع چنین سازش / هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو / برد قدرت ز پادشاهی تو

چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجدهٔ شکر کرد هر که بدید

یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت

عدل میکرد و داد میفرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد / استواری باستواران کرد

صفت عدل شاه بهرام

چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز ور گشت و شد شکوه پذیر

گرمیت چشمه را در بست / بر سر شست پایهٔ تخت نشست

چینی در برش چو پیسه باز / رومی بر سرش بسیم طراز

او بشاهی ز روم باج ستان / بزرگی ز چین خراج ستان

چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد

کرد با داد پروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد / وز رخش فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا

گاو نازاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده

میوه‌های درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان برو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست

پادشازادگان ز هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز دخل کشور او / گنجها ریختند بر در او

قلعه داران خزانها بردند / قلعه‌ها را کلید بسپردند

هر کسی را ز نامه او میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی روزی

کار بی رونقان بپا ز آورد / رفتگان را بملک باز آورد

ستم گرگ بر گرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه برد مستیها / کرد کوته درازدستیها

پایگاه همه بدان بشکست / بر جهان داد و دوستان را دست

مردمی کرد در جهانداری / مردمی به که مردم آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی / ده بکشتی یکی نیازردی

آدمی را بوقت پروردن / بهتر از کشتن آمد آزردن

دید کین حیلخانهٔ خاکی / ندارد الا غبار غمناکی

خویشتن را بعشق کش میداشت / عیش خود را بعشق خوش میداشت

ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روزی از هفته شغل سازی کرد / باقی هفته عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون زدی / عاشق عشق بود چون نزدی

کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان همدمان خاصهٔ او

طالع و بخت پادشاهی او   فرخ آمد ز نیکخواهی او
پیش از آن راصد ستاره شناس   از پی تخت شاه داشته پاس

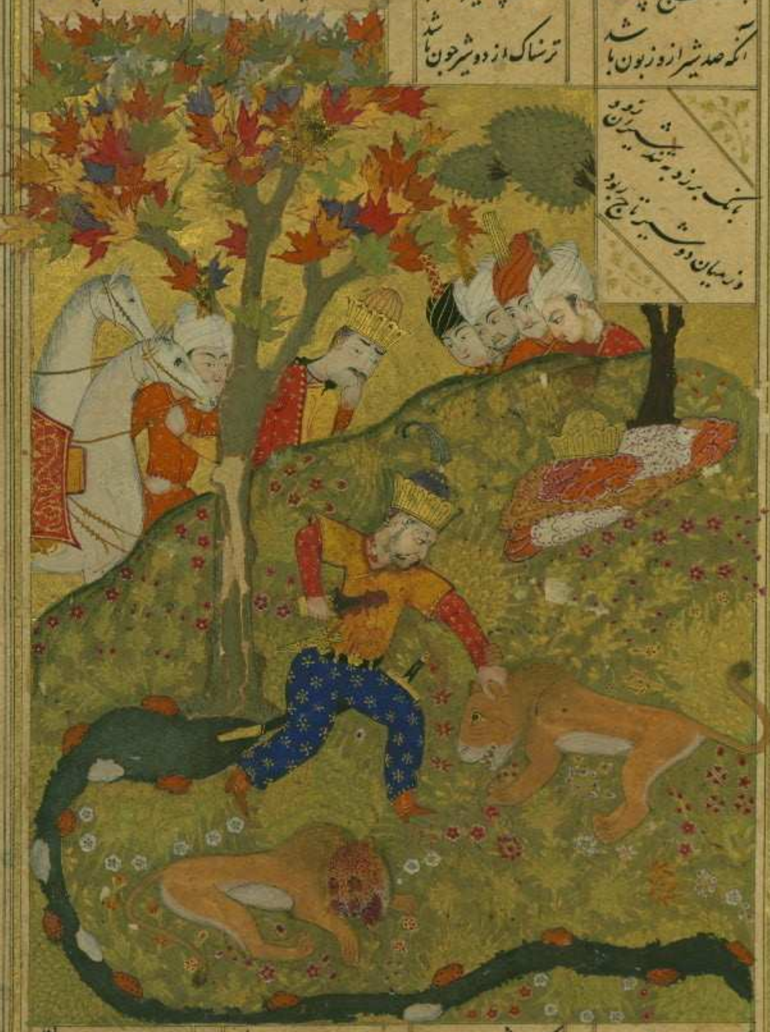
نشستن بهرام گور بجای پدر

اسدی بود کرده طالع بخت   طالعی پایدار لایق تخت
آفتابی در اوج خویش بلند   در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس   خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام   مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج   شحنه از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال   رفت بر تخت شاه خوب خصال
از پی لعل ریختن با دُر   همه اطراف شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار   گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت   بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی   کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او کشش از کهان و مهان   آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند   خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس از شکار و نهفت   ی نقد خویشش گفت
شاه چون سربلند عالم گشت   سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند   ی را بجای خویش نشاند
دُر فشاند آنزمان ز درج گهر   با همه سرکشان و اهل هنر
گفت کافر خدای داد بمن   ین اداده شاد باد بمن
برخدا خوانم آفرین و سپاس   کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم   شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج بربودن از میان دو شیر   از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند   کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد   که ز من هیچکس نیازارد
کم از آن گو گناهکار بود   دزد و خونی و راه دار بود
با من ای خاصگان درگه من   راست باشید راست در ره من
از کجی به که روی برتابید   رستگاری ز راستی یابید
گر بگیرید گوش راست بدست   ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون بر آسایم   در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست   ظلم را ظلم و داد را دادست
تا بماند بجای چرخ   باد بر خفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید   زندگان را ز ما امان و نوید
کار من جز درود و داد مباد   هر که زین شاد نیست شاد مباد
نیست از هیچ مردمیم هراس   بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس   برخدای اعتماد دارم و بس
طاعتی هیچکس ندارم دوست   بجز از طاعتی که طاعت اوست

بدرو دشت هیچ پشته نبود | که دران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود بهال | بود عمرش هنوز پت و دو سال

آنکه صد شیر ازو زبون باشد | ترسناک از دو شیر چون باشد

بانگ بر زد بتند پیش شیران زود | وز میان دو شیر تاج ربود



چونکه شیران دلیریش دیدند | شیرگیری و شیر پیش دیدند
حمله بردند چون تنومندان | دشنه در دست و تیغ در دندان

تا سر تاجور بچنگ آرند | بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیب شان چو برد رای | … بزیر پای افکند

سرشان بخشم کرد و دندان خرد | سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت | بختیاری چنین نماید بخت

بردن تاج از میان دو شیر | روبهان زان تخت کرد بزیر
بردن تاج از میان دو شیر | روبهان زان تخت کرد بزیر

لیکن این شرط حجتیست بزرگ — کاگهی هان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله زراه — بازگشتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند — یک سخن بر شنیده افزودند
پر تخت آزمای تاج پرست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از آن تاج و تخت بیزارم — که از و جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر — یا که کشته شوم میان دو شیر

مرد عاقل کجا دلیر خورد — طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهید سریر — صاحب افسر جوان بهست که پیر
من ازین شغل برکشیدم دست — نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ آراستند ناموران — کای سر خسروان و تاج سران
چون بفرمان باشدی به سریر — هم زما رای جوی و ترکش گیر

چونکه بهرام شرط کرده به شیر — واندرین شرط مست سخت دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج — تا چه شب بازی آورد شب داج

شرط او را بجای خویش آریم — شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست — ور شود کشته تخت و تاج تراست

در کشد شیر و تاج بردارد — وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد — لیک میهات اگر چنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار — کانچه شرطست نگذرد ز قرار
خور چو فسرد ابهمان پاز — شاه با شیر در شکار آید

برداشتن شاه بهرام تاج از میان شیران

بامدادان که صبح زرین تاج — کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان — تیزرایان و مجمع آرایان

پهلوانان پای تخت همه — سرفرازان نیکبخت همه
از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار — پیش بردند بر نشانه کار
شیر با شیر در بهم افکندند — گور بهرام گور می‌کندند

شیرداری که بود محرم شیر — تاج بنهاد در میانه دو شیر
تاج زر در دم دو شیر ژیان — بنهاد و نظارگی حیران

بیزدندان آن دو شیر کینه سگال — بر زمین همچو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد — غارت از شیر و اژدها که برد

واگهی شان نه ز اژدها بدنی — شیرگیری و اژدها شکنی
گرد برگرد آن دو شیر عظیم — کس دو آنجا که گشت ز بیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام — سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج اورات — جام یاقوت و تخت عاج اورات

ور بد و بخت رای بد دارد — تاج کی زان میانه بردارد
شاه بهرام از آن قرار نگشت — سوی شیران در آمد از ره دشت

هر که با بالغان زبون گردد / چون بطفلان بسر حرون گردد
من بسختی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران

خورش خصم شهد یا شکرست / خورد من با دلست یا جگرست
تیغ و دشنه به از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب مانده خیل و خانهٔ من
گاه منذر پرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی

نان دهانم چنین بغمخواری / نان خورانم بدان کله داری
من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد برو به پیر

کی منم کی برد مخالف تاج / جز یکی زاده کی دهند خراج
شاه ماییم و دیگران رهی اند / با پریم و معاندان تهی اند

ست جای کیان سرای کیان / جز کیان را مباد جای کیان
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد

می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
راست دانید این که میگویم / راستی ورز و راستی جویم

لیکن از راه نیک پیمانی / نز سر سرکشی و سلطانی
در جهان آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست

آنچه گفتید حجتی باید / که بدان عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / بهره آن را بود که اوست دلیر

بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
دو دد تیز چنگ خشم آلود / گرد دو آدمی برآرد دود

شیربان آورد بمیدان گاه / گرد برگرد صف زنند سپاه
تاج شاهی بزیر شیر نهند / در میان دو شیر شرزه نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و نیاز / سخن دلپذیر طبع نواز

نامه بهرام گور بشاه دیگر

نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و بسطی تمام داد درو
به پرستندگان خویش سپرد / تا برندش چنانکه باید برد

شه پرستان چو مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانهٔ خویش / دل پر از مهر شاه نیک اندیش

گشته ترسنده ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملک گوهر و ملک نامست

نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
تند شیریست آن نبرد سوار / کاژدها را کند به تیر شکار

چون شود شیر بچه گشای / هیچکس پیش ما ندارد پای
بستاند سر پر و تاج بزور / سرور آن را برد بپای ستور

همه گفتند کین نیک ستیزیم / به که ما خود درو نیاویزیم
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج

زن و فرزند و مال و ملک همه
بر من ایمن‌تر از شبان و رمه
نان کس را بزور نربایم
بلکه نانش بنان خود افزایم

نبرد دیو آز دم از راه
آزورا گرو کنم بگناه
ننمایم بچشم بیننده
آنچه نپسندد آفریننده

چون شه این گفت و رایها شد راست
موبدی پیر از آن میان برخاست
گفت ما را تو از تنومندی
هم خدیوی و هم خداوندی

هر چه گفتی ز رای خوب سرشت
خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را
هم شبانی و هم شه این رمه را

زند گشتاسپی از تو که خواند
زنده از کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی
از تو می‌باید آشکارایی

میوهٔ دل توی سیامک را
یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه
میرود نسبت تو شاه بشاه

ملک را بر تو اختیاری نیست
در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند اگر کهنند
همگی یکزبان برین سخنند

لیک ما بندگان درین بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده که دارد تخت
دست عهدی شدست ما را سخت

که نخواهیم تاج بی‌پدر او
بر نتابیم چهره از در او
گرچه غیر از تو نیست ما را شاه
لیکن آن دم نبودی اینجاگاه

جمعی باید استوار اکنون
کاید این عهد را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم
نشکند عهد و تنگدل نشویم

شاه بهرام کین جواب شنید
پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت چون با منید از جان دوست
هر چه گردید جمله خوب و نکوست

نقض عهد از شما روا نبود
عاقل آن که بی‌وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست
طفل من شد اگرچه پیر شماست

تا بجنس از سر جهان فرود آرم
که یکی موی را نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من
بر مدارا و عذرخواهی من

شاهم و شاهزاده تا جمشید
ملک و میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلت شهی نه
آلتی خواه باش و خواهی نه

هر که شد تاجدار و تخت‌نشین
تاج او آسمانست تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون
نیست نام و نشان ز هر دو کنون

هر کرا سایه بود پر بنواخت
از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم
تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من گر گرفت غداری
عنکبوتی تنید بر غاری
اژدها چون رسید بر در غار
هرگز از عنکبوت خواند بار

مور کی جنس جبرئیل بود
پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر
که بنالد سفید مهره شیر

نور خورشید وانگهی زحل
پیش او صد چراغ را چه محل
شیر نر چون کند تحمل گور
اژدها کی برد ستیزه مور

تا پی با حشمت درین شاهی بنده فرمان هر چه آن خواهی
چون زمین زیر خلق گردد سیر خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواننده خواند نامه تمام جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی داد چون عاقلان شکیبایی
با چنان گرمی نکرد شتاب بعد از اندیشه باز داد جواب

جواب کردن بهرام گور نامه را

کانچه در نامه کاتبان راندند گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبوده چابک دست حرف گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک چه سیم سرفرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران غبن باشد که هست بادگران
گر پدر دعوی خدایی کرد من خدادوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست از خدا دوست تا خدایی دوست
من بجرمی که رفته معذورم از بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید لعل صافی ز سنگ میزاید
نتوان بر پدر گوایی داد هم خداتان ز زور رهایی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد بد بدگو چو بد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهر است گفتن از بد شنیدنش بتر است
بگذرید از جنایت پدرم درگذارید از آنچه بیخبرم
گر اجل ناگهم نگیرد راه عذر خواهم برآنچه رفت گناه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم اینک اینک ترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد خسپد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خواب بخت از سرم هم نبود خالی تخت
کرد بیدار بختیم یاری دادم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را چو دلنواز شوم مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد با نمودار بخت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد وز شما آن خورم که باید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس مال دشمن کنم خزینه و بس
یک رای از درم نباشد دور بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم از بدآموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم آن کنم کز خدای دارم شرم

هم فلک قدر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی زاده
من که هستم در اصل کسری نام / گهر چون پایم از خصومت خام
هم هنرمندم و جهان دیده / هم بچشم خرد پسندیده
از هنرمندیم نواز بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
آن خدایی که اوست دارنده / قصر افلاک را برآرنده
پسر بلندیم داد و تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای صنوف آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبینست بخت زهرآلود
آن قدر داشتم متاع جهان / کاخرم بود ازو همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان بزور و بشرم / گرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بران که شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی / با سیاست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کارزو دشمنیست عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری / گر جوانی بعالمی دگری
خوشتر آید ترا نوازش بخت / از هزاران چنین کیانی تخت
ساغر باده و ترنم رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهانت داری بس / که دهی داد هر هوا و هوس
شام و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان در اندیشه
گر بدین محنت آگهی چو تو شاه / تیغ باید زد از خیال تباه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد ز در تو
اگر آن شیوه یار من بودی / در جهان کار کار من بودی
تا دمی لهو و عیش ساختمی / بمی و رود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / واری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نکردست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
او بره گردنش عجب ماندند / بزه گر زین جنایتش خواندند
از بسی جور و کین و خونریزی / وز صفتهای تندی و تیزی
کس بر آن تخته آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / بگزین پای باز گردی پس
آتش گرم پای ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری

داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور زیر گشت و کین تازه
از یمن تا عدن بزودی شمار / درهم آورد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای
سرکشی در نبرد چون شیری / ضابطه کشوری بشمشیری
در روا رو فتاد مرکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کره نای و رویین خم / در جگر کرد زهرها را گم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاس ریخت زخمه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
پایه جویان تخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند
بزمین آمد آسمان ز اسیل / وز زمین رو بفارس کرد سهیل
شیر زنجیره برگشاد ز بر / تا کند خصم را چو گور زبر
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
چونکه خصمان شدند آگه از آن / که چنین لشکری گرفت جهان
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و بنشستند / عهد و پیمان یکدگر بستند
رای ایشان بدان گرفت قرار / که بگفتار شه نهند مدار
بنویسند نامه از تخت / بفرستند قاصدی پر چست
هرچه فرمود عقل بنوشتند / دانه از برای خود کشتند
نامه چون شد نبشته سنجیدند / پاسخ شاه را پسندیدند
جمعی از محرمان آن درگاه / برگرفتند هم بزودی راه
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند / حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرامشاه دستوری / تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده کردند و داشتند سپاس
آنکه از جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / گمرهان را بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته از و هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست / وآفرین مهر بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان / پی رو حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفریننده را ثنایی چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / کای برآورده سر بچرخ کبود

پیری از نخجردان گزین کرد | نام او داور زمین کردند
گرچه زو جنس تاجداران بود | هم بگوهر ز شهریاران بود

تاج بر فرق سر نهادندش | ره ببالای تخت دادندش

آگاهی شاه بهرام از وفات پدر

جونکه بهرام گور یافت خبر | که پدر عمر خود رساند بسر

دوری از پسر نمود دیگر بار | برخلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش | زینت کس تخت گیرد تاجورش

پای بیگانه در میان آمد | شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوکواری داشت | نمش نو بروی لاله نگاشت

وآن زمان کرد عزم آنکه جو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند | در بیداد و کینه باز کند

باز گفتا چرا ددی سازم | اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند | گر دل آزرم ما رها کردند

در دل سخت شان نخواهم دید | نرمی آرم که زیست کلید
با همه سنگدلی شکار منند | گوسفندان مرغزار منند

به که در عهد سنگدل باشند | تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد | وز خجالت دریغ باشد درد

بجز این هرچه آرم از خواری | باشد آن نوعی از ستمکاری
بخردوار گر شدند ز دست | بخردشان کنم خدیو پرست

مرد گر صابری نمود افتد | تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند | سخن رفته چند گویی چند

جون گل از بوی خود برآر نفس | بوی تو عطرسای جان تو بس
آنچنان رفته عهد من ز نخست | با که با آنکه عهد اوست درست

کانچه گوینده دگر گفت | وآن دری را که دیگری سفت
نادرم پس و مال خود نکنم | بد بود من خصال بد نکنم

تا توانم جو باد نوروزی | زوم در پی کهن دوزی
لیک جون راه گنج خانه بگشت | تیر ما گرد و شد نشانه بگشت

گرچه در شیوه گهر سفتن | طور من نیست گفته را گفتن
جون نباشد ز باز گفت گزیر | دانم انگیخت از پلاس حریر

دو عیان ساز کیمیای سخن | تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره ساخت نقره خاص | وین کند نقره را بزر خلاص

مس چو دیدی که نقره شد بعیار | نقره گر زر شود شگفتم دار

ستودن سخن سازتو و صفت جشن

عقد پیوند این سپهر بلند | اینچنین داد عقد را پیوند

که جو بهرام گور گشت آگاه | زین که بیگانه ربود کلاه
در طلب کردن کلاه کیان | کینه را سر گشاد و بست میان

زانکه بر عرش استواری داد / بر امیدش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد به خازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از کردنت درآویزم
دیگر از ترس شاه زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید به دست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه بر سر آب / بتمنای آن شدی در خواب

آگاهی یافتن بهرام از حال پدر

چون ز بهرام گور باید پرسش / باز گفتند حاسدان جرش
کو بر بچه شیر گیر شدست / شیر گیرش چو گرگ پیر شدست
شیر با او چه سگ بود به نبرد / کو همی اژدها برآرد گرد
دیو بندد به نخم خام کمند / کوه ساید به زیر سم سمند
آهن الماس او حریر کند / گرز او سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باده گاه باده گسار
بشکار و بمی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هر چه بایستش از جواهر و گنج / داد و یکجو نبودش اندُه رنج
زان تنعم که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازیی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر پیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سریر از شاه / انجمن ساختند شاه و سپاه
همه یکبارگی در اندیشه / بهر بهرام گشته غم پیشه
گر کسی اصل خود رها نکند / خدمت مار و اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت
لیکن از جور و کینه پدرش / دیده خلق بسته از هنرش
کشته در کار او نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / شاهی اندر عجم تواند کرد
تا زبازادها ذخایر و گنج / پارسی زادگان چنین در رنج
کس نمیخواست تا شود آگاه / چون خدا خواست یافت تخت و سپاه

گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی ز نو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / برخورنق نگاشتی رسام

یافتن بهرام صورت هفت پیکر

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزانه داران هم
گفت کین خانه در تفحص چیست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل برگشاد چه دید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانه چین / نقش آن کارد ستهای گزین
هرچه آن حد خورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / گش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم همای نام
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و طرفه چون طاوس
او ستادی که بوده چابک دست / نقش این هفت گونه پیکر بست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور بینایی
در میان گوهری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
قد مصری شکسته از شکرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو برفراخته سر / پر زر و سیم تاج تا کمر
این بتان دیده بر نهاده باو / هر یکی دل بمهر داده باو
او بر آن لعبتان زدی خنده / خنده اش را همه پرستنده
برکشیده دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت ما باشد از نمونش ورای / گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیانها بکشن و فحل شموس / شیرمردی جوان و هفت عروس
رغبت عیش چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کار زان ره زدش / شادمانی شد از یکی بصدش

دلش

خواند شه را که دادگر داند / ور ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه مور / زین جنایت خجل شوم در گور

من و انصاف گور و دادن داد / غم جان نیست هرچه بادا باد
از میان دو شاخهای چو تنگ / جست متراضه فراخ آهنگ

در کمان سفید توز نهاد / بر سپاه اژدها کمین بگشاد
اژدها مرد و دیده کرده فراخ / آمد از شست شاه تیر دو شاخ

هر دو شاخش در آن دو چشم نشست / بینشش را بر آفرینش بست
به دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ مشت مشت شش پهلو

با یکی اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه بترسید از آن شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از گریوه کوه

پس بخنجر برید از سرمین / کشته و سر بریده به دشمن
شکمش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش

بی گمان شد که گور کین اندیش / خواند شه را ز بهر کینه خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدهاش کشت

خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار / جست از گور و در خزید به غار

شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
دو سه گامی چو شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گور جو را چو گور در خم کرد / زود از آن گور جست و پی گم کرد

یافت بر قفل گنج شاه کلید / اژدها را ز کنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون

ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند از پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا هوشمندان / هم دلیران و هم کمربندان
راه در جای گنج و غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند

چون رسیدند جمله بر در غار / اژدها کشته یافتند چو مار
آفرین و ثنای شه خواندند / وز پی امر شه برون راندند

سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روان زیر گنجهای روان
شه که با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت بپای رنجش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز

ده شتروار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد از راه
ده دیگر بمنذر و پدرش / داد با آن ظرایف دگرش

صرف کرد آن دگر به بی خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
اینچنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی ستد بخواری داد

شاه کان تیر برگشاد از شست ‌‌ ایستاد و کمان گرفت بدست

جون عرب زخمی آنچنان دیدند ‌‌ در عجم شاهیش پسندیدند

هرکه دیده بر آن شکار زدی ‌‌ بوسه بر تیر شهریار زدی

بعد از آن شیر و گور خواندندش ‌‌ شاه بهرام گور خواندندش

جون رسیدند سوی شهر فراز ‌‌ قصهٔ شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکارفرمایان ‌‌ تا بپرگار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر ‌‌ صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته زان دو شکار ‌‌ در زمین غرق گشته تا سوفار

جون نگارنده این رقم بنگاشت ‌‌ هرکه آن دید جانور پنداشت

خوانده بر دست شهریار جهان ‌‌ آفرینها ز کردگار جهان

کشتن شاه بهرام اژدها

روزی از روضهٔ بهشتی خویش ‌‌ گرد پرمی روانه کشتی خویش

بادهٔ جند خورد در سرمستی ‌‌ سوی صحرا شد از پی مستی

بشکار افکنی گشاده کمند ‌‌ از پی گور کنده گوری جند

از بسی گور گور زور گرفت ‌‌ همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر ماده یان گوری ‌‌ آمد افکند در جهان شوری

پیکری جون خیال روحانی ‌‌ تازه رویی گشاده پیشانی

پشت مالیده جو شوشهٔ زر ‌‌ شکم اندوده بشیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم ‌‌ خال بر خال از سرین تا سم

درکشیده بروز دلداری ‌‌ برقعی از پرند گلناری

گوی برده ز همتکان طلقش ‌‌ برده گوی از همه تنش کفلش

ساق جون تیر غازیان بتیاپس ‌‌ گوش خنجر کشیده جون الماس

سینه فارغ از گریوهٔ دوش ‌‌ گردنی خالی از کنارهٔ گوش

پهلوی از پیه و گردن از خون تر ‌‌ لب و لنج از عقیق و دندان در

کفلی بادوش بد مهیاری ‌‌ گردنی با همش بسر باری

گور بهرام دید و جست بزور ‌‌ رفت بهرام گور از پی گور

ز اول روز تا بوقت زوال ‌‌ گور می رفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور برنتافت ستور ‌‌ جون توان تافتن عنان از گور

گور الحق دونده بود و جوان ‌‌ گورگیر از پسش جو شیر دوان

گور در پیش و گور خوان در پس ‌‌ گور و بهرام گور و اشقر و بس

تا بغاری رسید دور از دشت ‌‌ که بر او پای آدمی نگذشت

جون در آمد شکار زن بشکار ‌‌ اژدها خفته دید بر در غار

گویی از قیر جرخ پیچ شده ‌‌ بشکار افکنی بسیج شده

شه جو بر رهگذر بلا را دید ‌‌ اژدها شد جو اژدها را دید

خشم گور از نشاط گورش برد ‌‌ دست بر ران نهاد و پای فشرد

در تعجب که این جه نخجیرست ‌‌ واندر آوردنم جه تقدیرست

شد یقینش که گور غم دیده ‌‌ مست از آن اژدها ستم دیده

شه که بهرام گور شد نامش | گوی برد از سپهر و بهرامش

روزی اندر شکارگاه یمن | با دلیران آن دیار و دمن

میزد از تربیت شکار نفس | مندرش پیش بود و نعمان پس

هر یکی در شکوه و پیکر او | مانده حیران ز رایهای سر او

گردی از دور ناگهان برخاست | کاسمان با زمین یکی شد راست

شه چو گردی بدید بس تیره | که سر و چشم شد از و خیره

اشتر انگیخت شهریار جوان | سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه زور | در نشسته به پشت و گردن گور

تو ز بالا در آوردش بزمین | شه کمان برکشید و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست | در زه آورد و در کشید درست

سفته و سفته شیر گوشت چه
سفته از شیر و سفته گردن



تا بسوفار در تنش شد غرق | پشت تیری چنان چه درع و چه درق

شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک | تیر تا پر نشسته در دل خاک

گاه بر سیل ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هرکجا سخن رانند / همه نجم الیمانیش خوانند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن پسندد خامی
روی نعمان بهم ز نشاط و نعیم / یافت آنچ از سهیل یافت ادیم

صفت شکار کردن بهرام گور

گشت نعمان و منذر از هنرش / این شفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار / این رهی وآن غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی / وآن رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم اوستادیش داده / وآن نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کز زمینش بر آسمان شد نام
کار او جز می و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
مرده گور بود در نخچیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هرکجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز گور چشمی یافت
اشقری بادپای بودش چست / بتک آسوده و بکام درست
پر برآورده پای واندامش / دست پر کن بگسسته از کامش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز چرخ و دست از ماه
کرده با جنبش فلک خویشی / باد هرگز نیافت زو پیشی
پنج صد بار داده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی بتک ستور ازو / سفتی از سم سپرین گور ازو
وقت وقتی که از ملال کار / زین بر و بستی آن هژبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان / شش پر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه گور دار دوزن / پشته‌ها ساختی ز گور گوزن
شه بر آن اشقر گریوه نورد / گرد شاهش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاو رسید به بند / یا بیازو گرفت یا بکمند
گور اگر صد فکند پشتاپشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودیش چار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داد پر سنگی بپایانش
هر که زان گور داغ دار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بوسه بر روی داغ او دادی / پای او را ز بند بگشادی
تا که نام و داغ سلطانیم / خیل آن به که خوشترک رانیم
در چنین گورخان بکوه و براغ / گور کو داغ دید رست از داغ
در چنین گورخانه موری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست

کشتن بهرام شیر و گور را بیک تیر

از پی گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
روی برتافت زان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب

غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه زان دودش
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزها در غم و ملال گذاشت

چون نبود از سپهر تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
عدل و انصاف داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد

بر سپهداریش ملک و سپاه / خلعت خوشدلی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه از پدرتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یکدایه خورده با بهرام
از یکی شیر همدم و همسالی / نشدی یکزمان از او خالی

بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب بروز / این از آن آن ازین نگشتی دور

شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش یافت پایه‌ای چند
جز به آموختن نبودش رای / بود تعلیم علم را رهنمای

تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر / راه بردی براز های سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او برگشاده درج
تخته و میل پیش او بنهاد / سر بسر علم رمل دادش یاد

هر ضمیری کز آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر هخت / چون بهم جمع شد در آموخت

تا چنان بهره‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمود از زیج و اصطرلاب / در کشید از جمال غیب نقاب

تخته و میل را چو بنهادی / گره از راز چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید

در سلاح و سواری از تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون در آن پایه برگشت بزرگ / بچه شیر کند و کرد گرگ

تیغ صبح از سنان گزاریش / سپر افکند با سواریش
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که بسوزن کتان نرم و حریر

تیر اگر بر نشانه راندی / بندی بر نشانه بنشاندی
هیچ رنجی بدو نیازردی / سر موئی از او نیازردی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی

تیرش از زخم شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / ناوکش با موی شد بازی

هرچه دیدی اگرچه بودی دور / زدی ار سایه بودی آن ور نور
وانچه آن هم ندید در پرتاب / دولتش زد بر آنچه بود صواب

کاردان بین که خاک خوارزش   چون نشاند از نشانه کارش
آتش انگیخت خود بدو افتاد   دیر بر بام رفت و زود افتاد

پنجه بود از او فتادن خویش   زان بنا برکشید صد گزش بیش
گر ز حال خودش خبر بودی   یک بدست از سه گز نیفزودی

تخت باید بدان نشستن برد   که گر افتی از او نگردی خرد
لیک چون در رسیده باشد اجل   سه گزی آن کند که بام زحل

نام نعمان بر آن بنای بلند   از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش خواند   خلق قصر خورنقش خواند

چون خورنق بنو بهرامی   روضه شد بدان دلارامی
آسمان قبله زمین خواندش   وآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق گوید

آمد از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت   آستانش به آستین میرفت

شاعر از بو صفش از سر تاب   شعرها ست همچو در خوشاب
تا یمن تابش شد سهیل سپهر   آن ستایش نه ماه دید و نه مهر

عدنی بود در درافشانی   یمنی پر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد   در جهان چون ارم گرامی شد

شد چو برج حمل جهان آرای   خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه برشد ببام او بهرام   زهره برجست و پیش برد جام

چونکه بهرام کرد نیک نظر   فلکی دید برفراشته سر
کوشکی دید گرد او چون گردون   آفتابش درون و ماه برون

آفتاب از درون بجلوه گری   مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان   دور از آن باد گوست باد خزان

چون فرو دید چارگوشه کاخ   ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات   همچو از زندگی چو آب حیات

وز دگر گوشه سبزه چو حریر   چشمه هر طرف چو شکر و شیر
چمن از پیش و مرغزار از پس   باد دم نافه برگشاده نفس

بود نعمان بر آن کیانی بام   بتماشا نشسته با بهرام
گرد برگرد آن رواق بهشت   سرخی لاله بود و سبزی کشت

همه صحرا بساط شوشتری   جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود   بچنین جای شاه باید بود

بود دستورش آن زمان در دست   دادگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بهترست   خوشتر از هر چه در ولایت تست

گر تو زین معرفت خبر یابی   دل ازین رنگ و بوی برتابی
زآتش تیز آن شراره گرم   شد دل سخت گوش نعمان نرم

تا فلک برکشید هفت حصار   منجنیقی چنان نشد برکار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر   در بیابان نهاد روی چو شیر

آنچنان کان رواق را شایست ‌ ‌ ساخته شد آنچنانکه می بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج ‌ ‌ بر بنا کرد صرف سالی پنج
تا تمام آخر بدست زرین چنگ ‌ ‌ گرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج بر کشیده بماه ‌ ‌ قبله گاه همه سپید و سیاه
کارگاهی لطیف از زرکاری ‌ ‌ رنگ ناری ز نقش سنماری
فلکی گرد کرده پای بناز ‌ ‌ نه فلک را بگرد او پرواز
مانده را دیدنش مقابل خواب ‌ ‌ تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب ابر و فکندی نور ‌ ‌ دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر آسایش ‌ ‌ چون سپهرش برون پر آرایش
صیقل از مالش سریشم و شیر ‌ ‌ گشته آینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب درنگ ‌ ‌ چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی ‌ ‌ ازرقی و سپیدی و زردی
چون زدی بر کله ز خورشید ‌ ‌ از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی ‌ ‌ گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت ‌ ‌ وانچنان قصر بی نظیر بساخت
ز آسمان برگذشت رونق او ‌ ‌ خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان ز نعمتش نوید ‌ ‌ که یک نیم از آن نداشت امید
از شتر بارهای بر زر خشک ‌ ‌ وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آمد ‌ ‌ تا دگر وقت را بکار آید
مرد بنا که آن نوازش دید ‌ ‌ وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زینچه وعده دادم شاه ‌ ‌ پیش ازین شغل بودمی آگاه
ششم این کارگاه شیرین کار ‌ ‌ بهتر که بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی درانچ رنج ‌ ‌ تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی ‌ ‌ روز روزش ز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز ‌ ‌ به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بود بسیج ‌ ‌ آن کنم کین برش نماید هیچ
آن سه رنگست وآن بود صد رنگ ‌ ‌ آن ز یاقوت بینی این از سنگ
این یک گنبدی نماید چهر ‌ ‌ وآن بود هفت گنبد چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت ‌ ‌ خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشاه آتشیست کز نورش ‌ ‌ ایمن آن شد که چند از دورش
واتش آن گلست کو گه بار ‌ ‌ در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست ‌ ‌ در نه پیچد بدان که زو دورست
وانکه پیچد برو بصد یاری ‌ ‌ پیچ و بارش برد بصد خواری
گفت اگر مانش بزور و بزر ‌ ‌ به ازین میکند بجای دگر
رونق قصرها شکسته نماند ‌ ‌ هیچکس نقش را نمیخواند
کارداران خویش را فرمود ‌ ‌ تا از آنجا در افکنندش زود
وانگه آن پیکر از زمین کنند ‌ ‌ دیده بسته ز زیرش افکندند
کرد قصری بچند سال بلند ‌ ‌ بر نمایش در زمین افکند

کس فرستاد و خواند نعمان را	لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی	گردد آن برگ لاله نعمانی
کسوت خسرویش بر دوزد	ادب شاهیش درآموزد
برد نعمانش از عماری شاه	کردش آغوش خود عماری گاه
یافت با عقل و با تمیز اورا	داشت چون چشم خود عزیز اورا
شاه نعمان بهمنشینان گفت	با همه دوستان چنین در سفت
کین هوا خشک و این زمین گرمست	وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورشگاه او چنان باید	که زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال	پرورش یابد از نسیم شمال
در هوایی لطیف جای کند	خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک	از بخار زمین و خشکی خاک
با پسر گفت بعد از آن نعمان	کز چنین منزلی بجوی نشان
رفت منذر باتفاق پدر	بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جایی فراخنای بلند	ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آنچنان دز در آن دیار نبود	وانچه بود از شمار کار نبود
آن منازل همه رها کردند	واندران کار فکرها کردند
آخر الامر شد قرار بدان	کز بپا زند جایگاه چنان
اوستادان کار هیچ شد	جای آن کار و بار هیچ شد

صفت سمنار و ساختن قصر

هر که بر شغل آن غرض برخاست	آن نمودار ازو نیامد راست
تا بنعمان نشان رسید درست	کانچنان پیشه ور که درخور تست
هست نام آوری بکشور روم	زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست شیرین کار	سام نیلیست نام او سمنار
دست و کارش همه جهان دیده	بهمه دیده پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام	هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست وین سخن فاشست	اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان پیشه او	چینیان ریزه چین تیشه او
هست بیرون ازین برای و قیاس	رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب	از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای	هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر	در شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت	وین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید	کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان برین طلبکاری	گرم دل شد ز نار سمناری
کس فرستاد و برد از آن بومش	هم برومی فریبت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت	رغبت کار شد یک اندر هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست	وانچه او خواست شد بزودی راست

شیرزان را به پیر زرکی یافت
که پی از طوق پیرزرکی تافت

نان از خوان خود دهی به کسان
به که حلوا خوری ز خوان خسان

صبح چون برکشید دشنه تیز
چند خسپی نظامیا برخیز

کان کنی کن ز رنج خویش مرنج
باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان شاه بهرام

گوهرآرای گنج خانه راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان را ترازوی دو پرست
در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان دو رنگ
که گهر آورد بکف که سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاهی آرد ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز گهر بارنگی

گوهر و سنگ شد به نسبت و نام
نسبت یزدگرد با بهرام

آن ز دو این نواخت بس عجبست
نوش با نیش و خار با رطبست

مرگ را آن شکسته رای داد
لطف کرد این دو مومیایی داد

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بدنامی

کوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی
بار جستند سیم ده پنجی

خود زر ده دهی بچنگ آمد
در ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی
در زرکیش عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده باد پیمایی

ذنب آورده روی در زحلش
و آفتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکب از سعادت خویش
آن پسر را نصیبی از حد بیش

با چنین طالعی که بردم نام
چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش
بچگی کرد و دید طالع خویش

علم افلاک را ز روی یقین
سربسر خوانده و دیده داد این

کانچه او می بزد همه خامست
تخم بیداد بد سرانجامست

هم ز بیداد کردن اثرش
رحمت آمد بحالت پسرش

پیش ازان سالها بسالی بیست
چند فرزند داشت هیچ نزیست

مشورت کرد با خردمندان
یادش آمد چو حال فرزندان

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازند
پرورشگاه در عرب سازند

کمر اقبال ازان طرف یابد
هر کس از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش بمثل
زانکه گفتند البقاع دول

پدر از مهر زندگانی او
دور شد زو و زندگانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
تخت زد در ولایت یمنش

والی آن زمین در آن ایام
بود شاهی بزرگ نعمان نام

وی بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة منت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو رات رشته شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
جان چراغست و عقل روغن او / عقل جانست و جان ما تن او
عقل با جان عطیهٔ احدیست / جان با عقل مایهٔ ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان تو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی / کس نخوانم ترا که هیچکسی
چون یکی یافتی دو را کم زن / تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که باطلست آن دین / وز دو کان نیز فاسدست چو این
پر یک رشته گیر چون مردان / سه رها کن دو را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون یکم شدی بهانه مجوی / آن یکی یافتی فسانه مگوی
چون بدین پایه دست رس باشد / غیر ازین سر بسر هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی در آن نمی شاید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل میان دربند / تا برآید شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید
باز ماندم ز ناتنومندی / وز کله داری و کمربندی
خدمتی مرد وار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم شکست و بست چنین / عادت روزگارست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود / آبله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست / سایه بانم شمایل سحرست
سایه در جهان ندارد کس / گو بره نیست پیش و گرگ از پس
هیچکس نشکرم ز من تا من / گو نشد پیش دوست پس دشمن
چون قفا دشمند پشتی خام / روی خود در که آورم بسلام
گرچه بر پای از میان برخاست / چون کنم حرص هر دو ریک بجاست
تا تن سالخورده پیرترست / آرزو و آز دلپذیرترست
نه که این سکه نقد ما دارد / همه کس با خود این بلا دارد
باز دارای دوا کن دل من / از زمین بوس پس مرحسی گل من
تیرگی چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیایی ده
آنچ ازو خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته / کمرش زیر بار کس خسته
من که قانع شدم بخانه خویش / سرورم چون صدف بدانه خویش
پروری به که یار من باشد / سرپرستی چکار من باشد

جون گذشتیم زین رباط کهن — گو فلک را مزن چه خواهی کن
چند باشی خطا بیاد در بند — خیز و آوازه بر آر بلند

در نصیحت فرزند گوید

جان در افکن بحضرت احدی — تا بیابی سعادت ابدی
گوش بشنید کان بکتب کن — جون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند — مشکل کاینات حل کردند
هر کسی سوی خوابگاهی رفت — هر کسی وقت خواب راهی رفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم — که تو بیدار شو که من خفتم
جون گل باغ پرسه مدی داری — مهر نام محمدی داری
جون محمد شدی بسپودی — بانگ برزن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیک نامی بند — گر بلندان رسی بچرخ بلند
صحبتی جوی کز نکو نامی — در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود — خوبتر زانکه یافه گوی بود
عیب یک همنشینت باشد و بس — کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام — صید دیگر در او فتد بدام
زر فرو بردن یکی محتاج — صد شکم را دریده در ره حاج
در چنین ره مخسب جون پیران — گرد کن دامن از زبون گیران
تا درین کاخ بازگونه نورد — نفرسی جو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست — راه بین تا چگونه دشوارست
گر درین ره پری جو باز سپید — دیده بر راه دار جون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست — آسمان با کمان و با تیرست
آمنت گرچه آمنست نفس — راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آویز — که نماند برین گریوه تیز
جون رسد سنگ نه ز دور درنگ — راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کان کلید پنهانست — بس درشتی که در وی آسانست
ای بسا خواب کان بود دلگیر — واصل آن دلنشست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست — درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر علاقه بی غم دار
جون تو عهد خدای نشکستی — عهده بر من گر این و آن جستی
گوهر نیک را ز عقد مریز — وانکه بد گوهرست ازو بگریز
بد گهر با کسی وفا نکند — اصل بد در بدی خطا نکند
اصل بد با تو جون شود سلطی — آن نخواندی که الاصل لایخطی
کژدم از راه آنکه بدگهرست — ماندنش جپ و گشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی — در گشایی کنی نه دربندی
آنکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی
وانکه ز آموختن ندارد ننگ — در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش

من که مشکل گشای صد کرهم ‌ ‌ ده خدای ده و برون دهم
گر در آید ز راه مهمانی ‌ ‌ کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم ‌ ‌ زین بشارت که شد چه میجویم
نیست زین بیش پشتی سکت مرا ‌ ‌ کله زانکس که همت مرا

ترکیم را درین جبس نخرند ‌ ‌ لاجرم دو غبای خویش خورند
تا درین کوره طبیعت پز ‌ ‌ خامی داشتم چو میوهٔ رز

روزگارم بغورکی میخورد ‌ ‌ نظر از روی غورکی میکرد
چون رسیدم بحد انگوری ‌ ‌ میخورم نیشهای زنبوری

آهن من که زرنگار آمد ‌ ‌ در سخن بین چه نقره کار آمد
مرد آهن فروش زر پوشد ‌ ‌ کاهنی را بنقره بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار ‌ ‌ زرش از نقره کم بود معیار
از جهان این جنایتم بخت است ‌ ‌ گر خردنیت یاری از بخت

آن بصر که همت شد نقد شناس ‌ ‌ نیم جو بیشش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت ‌ ‌ آسمان از ریسمان نشناخت

پرکتان و قصب شد انبارش ‌ ‌ در بصندوق و زر بخروارش
چون چنین است کار گوهر سیم ‌ ‌ از فراقش چه برد باید بیم

چند پیدا دار ازین خرابه کشیم ‌ ‌ وافتابی در آفتابه کشیم
آید آواز هر کس از دهلیز ‌ ‌ روزی آواز ما بر آید نیز

چون من این قصه چند کس گفتند ‌ ‌ هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابیم ‌ ‌ گر بگیرد چو دیگران خوابم

راه رو را بسیج ره شرط است ‌ ‌ تیز راندن ز بیمگه شرط است
میروم من خرم نمی‌آید ‌ ‌ خود شدن با درم نمی‌آید

آنکه از رفتنم خبر باشد ‌ ‌ کاستانم برون در باشد
چند گویا پی خبر بودن ‌ ‌ دیده در بسته در بر آسودن

یکره از دیدها فراموش باش ‌ ‌ محرم راز گرد و خامش باش
تا بجایی که هرچه میدانی ‌ ‌ غلطی یا غلط همی خوانی

پل بکن که سیل ره تند است ‌ ‌ چرخ را پلکی بکو کند است
خاک را پل چرخ گرد مغاک ‌ ‌ از چنین پل غم ندارد خاک

بکر اول که آمدی بدر است ‌ ‌ زانچه داری چه داشتی بخت
آن بری زین دو صاف یا دردی ‌ ‌ کاولین روز با خود آوردی

دام در پا و وام در گردن ‌ ‌ با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا وام جمله باز دهی ‌ ‌ تو بمانی و یک ستور تهی

چون ز بار جهان نماند جو ‌ ‌ هرکجا بایدت کنون میرو
چش از انت فکند باید رخت ‌ ‌ کافرت را فرو کشند ز تخت

روز باشد که صد شکوفه پاک ‌ ‌ از غبار جسد فتد بر خاک
من که چون گل بخاک ریخته‌ام ‌ ‌ هم ز خار جسد گریخته‌ام

تا مگر دلق پوشی جسدم ‌ ‌ طلق ریزد بر آتش حسدم
اندرین بمکاه تا مردن ‌ ‌ انچنین می‌توان بسر بردن

بجوی زر نیازمندی چند سفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که باد رخت ربود از پی کیسه و قلب خون آلود

چون درم هیچ درم ندارد هیچ باد در پیکرش نیارد پیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید پای بر گنج باش چون خورشید

تا زمینی گر آب تر گردد از زمین بوس تو بزر گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان سنگ در لعل آفتاب نشان

تو بزر چشم روشنی و بدپست چشم روشن کن جهان خرد بست
زر دو حرفست مرد و بی پیوند تو ز پیوند او چه لافی و چند

دل مکن چو زمین ز زر آگنده تا نگردی چو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود بدنش لاجوردی کنند پیرهنش

هر ترازو که گرد زر گردد سنگسار هزار در گردد
بهم آور ز جنگ و بانگی چند از حلال و حرام دانگی چند

سیم دوزی چه حاصل این پرده سیم او زنده پیچکش مرده
زر بخوردن مهیج طربست چون نهی رنج و بیم را سببست

وین که دایم تو رنج و بیم کشی درد و غم باشد آن نه عیش و خوشی
ابلهی بین که از پی سنگی دوست با دوست میکند جنگی

به که دل زان خزانه برداری که ازو رنج و درد پرداری
چند حمالی جهان کردن در زمین چند زر نهان کردن

خوش بود گر ز خود بپاشالی چند بندی و چند بگشالی
خانهٔ دیو شد جهان بشتاب تا نگردی چو دیو خانه خراب

خاک و بادی که با تو شد الفت خاک بی الف و باد بی الفت
به که دندان کنی ز خوردن پر تا گرامی شوی چو دانهٔ در

شانه کو را هزار دندانست ریش در دست هر کسی زانست
تا رسیدن بنوش داروی دیر خورد باید هزار شربت زهر

بر در این دکان قصابی بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد بهر سویی تا فزون گشت به پهلویی

گردن صد هزار پر بشکست تا یکی گرد آن ز گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج وین ز بهر یکی قراضه برنج

نیست چون کار بر مراد کسی نامرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی به که دیر یابد کام گر تمامیت کار عمر تمام
لعل چون دیر زاد دیر تابست لاله زود آمد و سبک برخاست

چند چون شمع مجلس افروزی جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بگشا ازین بهیمی سم سر برون آر ازین سفالین خم

از سر این شاخ سفت پیچ بزن وز سم این نعل چار میخ بکن
چرخه بر دست و بوریا بر گر مرده چون سنگ و بوریا مگزر

زان مریدان مشو که راندست آنچنان رو که پیر خواندست
از مریدان بی مراد مباش در توکل بد اعتقاد مباش

آن مفرح که لعل دارد دُر / خنده کم شد ست و گریه پُر
هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستداری هست

خرد است آن گزو رسد یاری / همه داری اگر خرد داری
هر گرانی خرد بودنی داد / آدمی صورتیست دیو نهاد

وآن فرشته که آدمی لقبست / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل هرچه کرد خواهد بود / جهد امروز ماندارد سود

کار میکن که مزد بود بسرشت / کار دوزخ نه کار اهل بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیت نیک و بد باشد

با تن مرد بد کند خویشی / در حق دیگران بداندیشی
همتی را که هست نیک اندیش / نیکی پیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی که چون رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
آن بگوید که اینک آفاتش / وین بخندد که هان مکافاتش

گرچه دست تو خود ز دیگر کس / پاکتر است فزون نکو بد بس
آنکه رفتی تو آتشش باد بود / به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشتا منشان / ورخوری جمله را بخوان بنشان
پیش مفلس زنند زیاده مسنج / تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

گر بود باد باد نوروزی / به که با او چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف خوارست / از پی زیرکی و هشیارست

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلعت جهان بیارایی

گر تو خوش روی باشی و خوش خو / از تو گردد همه جهان خوشبو
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که خوش خفت

هر که بدخو بود پس از زادن / هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه را عادتست خوش خویی / مردنش هست هم بخوش رویی

سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک بیزی مگو چکار بود / عامل خاک خاکسار بود

گر کسی پرسدت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره و مهره در مارست

در جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست

گر سگی خود بود مرقع پوش / سگدلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را هم اتفاق افتند

به گزین ره زبان کناره کنی / بر خود این چار بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین هستند / یوسفان گرگ و زاهدان مستند

نتوان برد جان مگر بد و چیز / بیدی بد ببد پسندی نیز
حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای

از پی دوزخ آتش انگیزند / نفط جویند و طلق را ریزند
خیز تا قفل زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم

ور به بینی که نقش پس خوردست — باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری — آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیک او فتد ز دولت تست — عهد آن خیر باد بر تو درست
وآنچه دور افتد از عنایت تو — دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور — دوست در دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ — سنگ بر سر زنند و بر رخ چنگ
از حد دولت تو دست زوال — دور و مهجور باد در همه حال
پشت مست بیش دانی باد — ور همه بیش زندگانی باد

در فضیلت سخن گوید

آنچه آن هم نوشت و هم گفت — سخت و درین سخن سخت
ز آفرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگویی سخنوران مردند — پر در آب خفا فرو بردند
چون بری نام هر که را خواهی — سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیبست — گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصه‌ها نشنیده او داند — نامه‌ها نانوشته او خواند
بکر از هرچه آفرید خدای — تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست — سخن است آن دگر همه بادست
جهد کن کز نباتی و کانی — تا بعقلی و تا بجوانی
باز دانی که در وجود آن چیست — کابد الدهر می تواند زیست
هرکه خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — کانکه این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی ز نخست — بشناسی خدای خود بدرست
وآن کسان کز وجود بی‌خبرند — زین درآیند و زان دگر گذرند
روزنی بی غبار و در بی دود — کس نبیند در آفتاب چه سود
مست خشنودی کس از داغش — نه ازین جسم تیره و گل خویش
هرکسی در بهانه تیز هش است — کس نگوید که دوغ من ترش است
در حساب آی اگر توانی چست — دو و دو چند شد چهار درست
باغبانی که بلغه‌ای کارند — پس بحذر از صم فرو نارند
صاحب مایه در چنین باشد — مایه چون کم شود چنین باشد
مرد با مایه را اگر کاهست — شحنه باید که دزد در راهست
پر ما با بزیر پر عقاب — گوی برد از پرندگان بشتاب
ز آفت ایمن نبینی ما موران — بی خطر نیست کار بی‌خبران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام — بدو پای او فتد همی در دام
هرکجا در زمین شکم خوار است — خورد او از زمین شکم دار بیست
با همه خورد و برد ازین انبار — کم نیاید جوی بآخر کار
جو بجو هرچه زو بستانی باز — یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید — خنده کم گریه بیشتر باید

زان سعادت که در سرت دانند / خسروی هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / پنجمین شان توی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس / کز دمش آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی
وآن ملک راکه بد ملکشه نام / داشت دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلندنام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر ز کام و گزاف / گر زنند از خزانه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند / سرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چون ثمار بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو گر داد و دانشی حرمیست / کیست کو را بجای خود کرمیست
چو من الحق شناختم بقیاس / کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نقش این کارنامهٔ ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل و دانهٔ او / بر جبین آورد بخانهٔ او
کابدالدهر تا بود برجای / بود از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پی قرانی چند / قلمش در کشد سپهر بلند
جو که پختم بدور هفت هزار / دیک الحق چنین بهفت افزار
نوشی از بهر دلفروزی تست / نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهش بر تو جانفشان کردم
ای فلکها بخوشهٔ تو بلند / هم فلک رای و هم فلک پیوند
بر فلک چون روم که من زمیم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نیشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد زمی
گر نیم محرم شکرریزی / پاس دار شهم بشب خیزی
از شکر توشهای راه کنم / تا شکرریز بزم شاه کنم
آفتاب چتر شاه گیتی تاب / شده چشمم ز نور او پر آب
چشمه با چشم اگر نمی‌سازد / با خیالش خیال می‌بازد
چتر کان نیست در خزانهٔ شاه / بجز این شد نور سپیده زراه
دستگاهیش ده بسُم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
خسته تشنه کابر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
تشنه کابر بر سرش گذرد / خود همی آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهن بستم
نقد دریا شد ار بها کنمش / سر تسلیم شد رها کنمش
گر بپوشی چو زهره راه نوم / کشتی انگشت کج چو ماه نوم

باد محبوبه ثعاب شبش
نور صبح محمدی پیشش
در سواد شب سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی
آن چو آباء جد شسته بجود
وین شده ختم امهات وجود
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور
زان گل و گلستان مباد دور
ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او

در خطاب زمین بوس

ای کمربستهٔ کلاه تو بخت
شاه خلق جهان بتاج و بتخت
شب بپاس تو هندوییست سیاه
بسته برگرد خود حمایل ماه
صبح صادق ترا حمایل کش
در رکابت نفس برآرد خوش
شب دیلم کله که چاکر تست
مشکبویه کیایی از در تست
روز رومی چو شب شود زنگی
گر بروزش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد
حاصل مملکت دو نان دارد
گر اجری خوری ترا قیاس
هفت اختر بود ز جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را
ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب از او اثریست
بر میان تو کمترین کمریست
هر که از چرخ تخت زر کرد
با سریر تو سر بسر کرد
آب چشمه که اصل پاکی شد
با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند
هر یک ابری بدست بر بستند
جز کف تو که ابر نیسانیست
آن دگر ابرها زمستانیست
خوان نهند آنگهی که خوان بخورند
نان دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند
کو هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز
ز هنرمندگی پذیرد ساز
ملک را آفرینش شرفت
وآفرین نامه بهر طرفت
رونقی کز تو یافت دولت و دین
باغ نادیده زابر فروردین
گر کیان را بطالع فرخ
هفتخوان بود با دوازده رخ
آسمان و بروج او بدرست
هفتخوان و دوازده رخ تست
در بزرگ داری ولایت جود
دولت تست پاسدار وجود
همه عالم تنند و ایران دل
نیست گوینده زین حدیث خجل
چونکه ایران دل زمین باشد
دل به از تن بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند
بهترین جای بهتران دارند
دل من منبع حکایت تست
در دل مملکت ولایت تست
ای بخضری و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور
زآهنی گر سکندر آینه ساخت
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینات سینهٔ تو
آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدیش نگه دارد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید
هرچه آرد بزخم تیغ فراز / بسر تازیانه بخشد باز
ناف خلقش چو کلک رسامان / مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از لعل و مشک او همه جا / مملکت عقدبند و غالیه سا
خاک تیره ز روشنایی او / چشم روشن به پادشایی او
فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه از آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثرانگیز / خاک او باد را عبیرآمیز
از قبای چو او کله داری / آسمان تا زمین کله واری
در کمان چنان جهانگیری / چرخ را قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سگالش اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت پیچ زده / بر در او بچار میخ زده
ز آفتاب جمال اوست چو ماه / روی یاران سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب گافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داد و کان را لعل
کان گوهر حرم خریده اوست / گوهر کان درم خریده اوست
داده جرعش بکوه و دریا قوت / نام آن در نشان این یاقوت
پاس دارد دو حکم در دو سرا / حکم خاص رسول و حکم خدا
می پذیرد ز حکم یزدان ساز / میرساند به بندگانش باز
اوست در بزم و رزم یافته نام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
گندآور پای در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق زهره شکاف
آن نماید بتیغ زهرآلود / کاسمان از زمین برآرد دود
چون جهان زو گرفت پیروزی / فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد بفال / پادشاییش را مباد زوال
نظم اسلاف او بسعد نجوم / در جریده باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملکزاده بلند سریر / این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای / وان بکیخسروی رکاب گشای
نقش این بر طراز افسر و جاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام آن بر فلک ز راه رصد / گشته من بعدی اسمه احمد
در دو صورت که اصلشان بهمست / احمدی و محمدی رقم است
چون به بینی درین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام
چون دو ضلع از خطی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
وایم این راز نصرتست کلید / وان ز فتح مبین شدست پدید
نصرت این تربیت گاری / فلک آرا به تقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه بخت / فلک آرا چهار پایه تخت
چشم شه زیر تخت مینایی / باد روشن بدین دو بینایی
دور ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب ز شب به باد

فصل دیگر دعای شاه جهان / گر دعایش پر از درست دهان
فصل دیگر نصیحت آموزی / پادشه را بعدل و بهروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کنند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر / در کف او چو نوش گردد زهر

خسرو تاج بخش شاه نشان / بسر تاج و تخت گنج فشان
عمده مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین

شه کرب ارسلان کشورگیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر
نسل اقستقری موبد ازو / اب و جد و با کمال اجداد ازو

مهدی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش

همسر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم بپا هژبر
قفلها را ازو کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد

هست بحری محیط کز کف خویش / مردم آرد هزار گوهر بیش
عکس رویش ز جنس هم حرفی / رنگ توقیع کرده شنگرفی

ملک بی گوشمال تصدیعش / سرخ روی از وقار توقیعش
صحن گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش
سربلندی جهان بلند سریر / گر بلندیش خیره گشت ضمیر

در بزرگی فزون تر از ملکست / وز بلندی برابر فلکست
نام او رتبت علا دارد / گر گذشت از فلک روا دارد

فلک بی علا چه باشد پست / در علای فلک بلندی هست
برتن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / گه جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی بر اژدها شیری / و آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها صورتست و شیر سوار
تا بچخش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی مطرحش تبر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی شیر برده از شمشیر / خرس بازی در آورنده بشیر

شیر گیرد و لیک نز پستی / شیر گیرد باژدها دستی
گرگ درنده را بکوه سمند / دست و پایی بکند و شاخ افکند

شه چو از گرگ دست و پا ببرد / شیر پیشش ز هیبت و پا مرد
تیغش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ

صیدگاهش ز خون صحرا جوش / گاه گرگینه که پلنگی پوش
بر گرازان چو تیغ گردد تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز

چون بچرم کمان در آرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور
شه چو دریایست بی دروغ و دریغ / جزر و مدش تازیانه و تیغ

در نبردش که شیر خارد دم / اسب دشمن بسر رود نه بسم
در صبوحش که خون رز ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد

در سخاو سخن چه می‌پیچم / کار بر طالعست من هیچم
صدف از ابر اگر سخا چیند / ابر نیز از صدف وفا بیند

کانچه ابر از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
زین نه مال و نه جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم

هرچه آن زاعتبار باعددست / سبب استقامتش مددست
گر مددیش یار که باشد / چار در چار شانزده باشد

نسبت عقربست با قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که جود او بنواخت / طالع طالعی بهم در ساخت

من چه میگویم این چه گفت منست / کابم از ابرو نانم از عدنست
جبرئیلم نه جنّی قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم

کین فسون را که جنّی آموزست / جامه نو کنش که نوروزست
آنچنان برزد دیو پنهانش / که نه بیند مگر سلیمانش

فرض آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی
زو طلب کن مرا که موزون اوست / سیم کیم باز مانده لختی پوست

موم صافم ز مهر و خاتم دور / خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز مهر و خاتم خویش / نقش من بر چه صورت آرد پیش

نقش اگر سرخ اگر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
گر بجوید کسی عبیر مرا / مشک من باید پس حریر مرا

نغزگویان که گفتها گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که از پی روان آن کریم / نتوان گفتن این که بیش و بهیم

زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد بیش از ما
یک از الفاظ اگر بتقصیرم / در معانی تمام تدبیرم

پوست بی مغز خورده‌ایم چو آب / مغز بی پوست میدهیم جواب
با همه نادری و نو سخنی / بر نتابیم روی از آن کهنی

سال چون شصت شد شکست تنم / یوسفم رفت و ماند پیرهنم
حاصلی نیست زان در آمودن / جز به پیمانه باد پیمودن

چیست کان زامن جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر گنج
بر گشادم بسی خزینهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم ز اخلاص

با همه نزلهای صبح نزول / هم با استغفراللّهم مشغول
ای نظامی بسیج تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست

چونکه در زیر آن درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دل ازین خیال سازی چند / بخیالی خیال بازی چند

در ثنای پادشاه زمان

هر چه در این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصلست بر فصل بهار

اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وآن دگر فصل خطبهٔ نبوی / کین کهن سکه زو گرفت نوی

فلفلی چند را در آتش ریز / غلغلی در فکن در آتش تیز
موم افسرده را درین نرمی / نرم گردان ز مهر دل گرمی

چند بیرون جهان ازین ره تنگ / پای کوبی بس است بر ره چنگ
عطسه کن زان کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای

باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک در حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شه در وثیق شمردن تست

رنج بر در توره بگنج برد / بر در گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار / خندهٔ خوش نیارد آخر کار

مغربی استخوان ندید کسی / انگبینی گشاد بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان دربند

پرده بربند و جابکی بنما / رو بگردان و پردهٔ بگشا
چون برید از من این عرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست

جسته نامهای طبع نورد / زانچه دل را گشاده داند کرد
مرجع تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه و اختیار آن بود

چابک اندیشهٔ رسید نخست / همه را نظم داده خوب و درست
ماند از آن لعل سوده لختی گرد / هر کسی زان قراضه چیزی کرد

من از آنجمله چون گهر سنجی / بر تراشیدم آنچنین گنجی
تا بزرگان که اعتبار کنند / از همه نقدش اختیار کنند

آنچه زو نیم گفته بد گفتم / گهری نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست

جهد کردم که با چنین ترکیب / باشد آرایشش ز جنس غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
وز سخنها که بد پراکنده / هر دری در دفینی افکنده

آن ورق کو فتاد در دستم / همه را در خریطهٔ بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / شد علی الجمله این گزیده بهم

گفتمش گفتنی که بپسندند / نه همه زیرکان بر آن خندند
نقش این نامه را چو زند مجوس / جلوه دادم بسان هفت عروس

تا عروسان چرخ اگر که گه / در عروسان من کنند نگاه
از بهم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری

شش بندی که نقش ره دارد / سر یک رشته را نگه دارد
آخر از سفت خط که یار شود / نقطهٔ بر نشان کار شود

پر یک رشته گر زخط گردد / همه سر رشتها غلط گردد
من که بسیار رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم

رشته یکتات بر سم از خطرش / هم نیارم که بگذرم ز سرش
آبی انداختند و مردم شد / آبی انداخته بسی کم شد

من گران آب در کنم چو صدف / از نم آخر بشستی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش / جز سخن سوی او ندارد گوش

مشتری را ز عرق سر تا پای / در دو سپر دید گرد صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر میونی چو شیر زنجیری
بار نقشش چو ترک تاز افتاد / از براقش بپویه باز افتاد
بیرش آنجا رسید کز دوری / یافت زو جبرئیل دستوری
چون پر جبرئیل ماندش باز / نردبان ساخت از کمند نیاز
پر برون زد ز مهد میکائیل / بر صداگاه صور اسرافیل
رفرفش گرچه گشت سدره گرای / رفرف و سدره مرد و ماند بجای
همره‌ها را به نیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه هرچه دید نوشت
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا / در گذشت از دنی باو ادنی
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
کامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هرچه غیر بود بشست
خواجه در یکجهة نگرد مقام / کز چپ و راست می‌شنید کلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یکجهة گشت و شش جهة برخاست
شش جهة چون زبانه تیز کند / هم جهان هم جهة گریز کند
بی جهة با جهت ندارد کار / زین جهة بی جهة شد آن پرکار
تا نظر از جهة نقاب ببست / دل ز تشویش و اضطراب برست
جهة از دیده چون نهان گردد / دیدن بی جهت عیان گردد
از نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهة کجا سنجد / در احاطت جهة کجا گنجد
چون نبی بی جهة خدا را دید / بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعهٔ خاص / یافت وز قرب حق ره اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماندش از باقی
آمد از اوج آن مدار فرود / با مدار او صد هزار درود
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناه کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / از بلندی در آی پستی چند
کوش با ملک پرمدی یابی / در دین محمدی یابی
عقل را در عقیله داری پاس / رستگاری ز راه شرع شناس

در سبب نظم کتاب گوید

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
پر زدم همچو مرغ بالگشای / تا کنم بر در سلیمان جای
کرد اشارت ز دور بر دیده رسید / که بلالی بر آر ز شب عید
تا کند صید سحرسازی تو / جادو از خیال بازی تو

شش جهت را ز صفت هیچ برآر　　نه فلک را بچار میخ درآر
بگذران از سماک چرخ سمند　　قد پیا زاد آر پر کمند
عطر سایان شب بکار تو اند　　سبز پوشان در انتظار تو اند
نازنینان مصر این پرگار　　بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند　　هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان از زبر پایه خویش　　طرز نوکن زمین سایه خویش
شب روان را شکوفه ده چو چراغ　　تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب قدر و وقت وقت دعایت　　در شب قدر قدر باید خواست
تازه ترکن فرشتگان از فرش　　خیمه زن بر سریر پایه عرش
عرش را دیده بر فروز بنور　　فرش را شقه در نورد ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی　　بر برآی از همه که سرور تو شدی
پر برآور به پر فراختنی　　دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن　　عزم درگاه لایزالی کن
تا بحی القدوم آن قدمت　　بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز　　گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن گوش را تمامی داد　　گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل　　وین امیر خرد بنص و دلیل
دو امین در امانتی گنجور　　این ز دیو آن و آن ز مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام　　وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر　　شد ز مهر مراد نورپذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت　　طوق دولت چنین توان دریافت
برق کردار بر براق نشست　　تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد در رکابش پای　　کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاوسی　　ماه بروی چو مهد کاوسی
می پرید آنچنان گران تک و تاب　　پر فکند از پیش چهار عقاب
مرجه را دید زیر گام کشید　　شب لگد خورد و نه لگام کشید
وهم دیدی که چون گزارد گام　　برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی　　جنبش روح در جوانمردی
بالکمش سیر قطب حالی شد　　گین جنوبی و آن شمالی شد
مسطرش را شمال آن جدول　　گاه راج نمود و گاه غزل
چون محمد برقص بال براق　　شد بتقطیع سوی سبع طباق
راه دروازه جنان برداشت　　دوری از دور آسمان برداشت
می پرید از منازل فلکی　　شاهبازی بشهپر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش　　داد سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست　　زنگ در کوره رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی　　برقعی درکشید سیمابی
چون برآمد بتختگاه سپهر　　تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام　　سرخ پوشی گذاشت با بهرام

احمد مرسل آنکه گزیده حق
برده در ره ز جبریل سبق

شاه پیغمبران بتخت و بتاج
تخت او عرش و تاج او معراج

هر دو عالم طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود

پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک

گل اول که آدمش بفشرد
صافی او بود و دیگران همه درد

دور آخر که آسمان راند
خطبهٔ خاتمت بنام او خواند

امر و نهیش براستی موصوف
نهی در منکر امر در معروف

دلش از فقر فخر داشت نه رنج
ترک او فقر و تاج او همه گنج

ملک را قایم الهی بود
قدر انداز پادشاهی بود

هر که برخاست میفکندش پست
وانگه افتاد میگرفتش دست

با نکوسیرتان نکو میکرد
قهر بدگوهران هم او میکرد

تیغ از این سو بقهر خونریزی
حلم از آن سو بمرهم آمیزی

درمش جان نواز تنگدلان
آتشش سنگ پای سنگدلان

در جدالش براسب زین بستند
بر کمرها دوال کین بستند

تا بامروز بعد چندین سال
اهل دین کوس پس زنند دوال

چشم او را که کحل مازاغ است
روضه کامش برون از این باغ است

حق جهان آفریده از بهرش
جد عم ار کافری بود بقهرش

حکم شش صد هزار ساله شمار
تابع حکم او چو هفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش
در ره بندگیش حلقه بگوش

چار یارش گزین باصل و بفرع
چار دیوار گنج خانه شرع

آفرین بود نور پیش او
کافرینها بر آفرینش او

با چنان جان که مردمش دیدست
از زمین تا باسمان جهدست

این جسد را حیات از آن جانست
همه بخشد و او سلیمانست

نفسش بر هوا چو مشک افشاند
رطب تر ز نخل خشک افشاند

معجزش خار خشک را رطبست
رطبش خار دشمن این عجبست

کرده ناخن برای انگشتش
سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را گر تقطیع نیم کنند
ناخن دو پستان دو نیم کنند

آفرین کردش آفریننده
کین گزین بود و او گزیننده

باد چشم از مدار چرخ کبود
از گزیننده برگزیده درود

چون نگنجد در جهان تاجش
تخت بر عرش برد معراجش

صفت معراج نبی علیه السلام

سربلندیش را بپایه پست
جبریل آمده براق بدست

گفت بر باد نه پی خاکی
تا ز بینت گرد افلاکی

پاس شب راز خیل خانه خاص
تو ای امشب ساق داد خلاص

چو نگه بر ساقت آورد دم
بجنبت براقت آورد دم

سرعت برق از این براق تراست
برنشین کامشب این ساق تراست

مهد بر چرخ نه که ماه تویی
بر کواکب دوان که شاه تویی

تو که نی جوهری نه داری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه
تا که جزوی ز نسج گردونیم / چه عجب گر ز پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سفید تا شب داج / بدرهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر شانی / جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتشین لعل و لعل آتش رنگ
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچند کرده کرده تست
بد و نیک ار ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست از مردم ستاره شناس / که برد ره بصنع او ز قیاس
تو دهی بی میانجی آن را گنج / که نداند شمار هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وآن خدا را همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / ور تنور تو هر کرا نانیست
نان من بی میانجی دگران / تو ده ای روزی بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
چون که بر درگه تو گشتم پیر / زآنچه ترسیدنیست دستم گیر
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرایی جهان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
بکه نالم که دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیر تویی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو نیست پنهانی / تو بر آری که هم تو میدانی
از تو بی تو بدان غرض نرسم / که تو بی غرض بود نفسم
غرض آن به که از تو جویم من / سخن آن به که با تو گویم من
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
پرورانش کن از خداوندی / دولتش ده ز تاج خرسندی
تا در آنجا که عرضگاه بود / گرچه درویش پادشاه بود
بکرمهای خود قبولش کن / پی رو سنت رسولش کن

نعت سید المرسلین علیه السلام

نقطه خط اولین پرگار / خاتم دست صنع و خاتم کار
نوبر بخت باغ چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز رهبر طریق هدی / قدوه اصفیا رسول خدا

کتاب هفت پیکر

ای جهان آفرین خدای جهان / صانع و مبدع زمان و مکان — ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز — ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود — سازمند از تو گشته کار همه / ای همه را آفریدگار همه

هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت — روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی

بحیاتت زنده موجودات / بلکه حی از وجودتست حیات — ای قدیم سپهر سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست — اول و آخر آفریده تست / در عبادت فلک خمیده تست

هست و بود همه درست بتو / بازگشت همه تست بتو — بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت ناشسته گرد زوال

تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند — بیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی

آنکه با اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او — تو دهی صبح را شب افروزی / مرغ را زور و مور را روزی

تو سپردی بآفتاب و بماه / دو سپر را پرده سپید و سیاه — روز و شب سالکان راه تواند / پرده داران بارگاه تواند

هرچه هستند و هرچه بود و بود / از تو در جنبشند نی از خود — جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری برای خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناکتر ز چراغ — با همه آگهی که در خرد تست / بخودت از خود و بجای خودت

چون خرد در ره تو پی کرد / گرد این کار و هم کی گردد — جوهر جان که والی تن ماست / کس نداند که جای او بکجاست

تو که

یارب بصفای این جهاندار | کافاق و کزند از و نهان دار
هرچه آن طلبد تو ساز کارش | هرجا که بود تو باش یارش

باد اهمه اولیاش منصور | اعداش چنین که هست مقهور
در دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی

سیب نظر بمن دهاد و باش | سینه نامه نگاه چشم تابش
این نامه که نامدار روی باد | با دولت و دین همیشه پی باد

لیلی و حکایتش رها کن | مجنون شو و روی در وفا کن
حال من و تست ای برادر | منویس پس برابر سیم آذر

کیفیت فسانه اش مپندار | در ضمن فسانه هاست اسرار
این خود نتوان ز خود شنیدن | دلدار ببایدت گزیدن

ترست که تر رقیب مجنون | لیلی بنهایت سمع گردون
تا عاشق فعل خود پرستی | این نیست بغیر بت پرستی

هر نیک و بدی که آمد از ما | یارب بکرم تو عفو فرما
بر سید انبیا و اولاد | صد گونه درود دم بدم باد

تم

رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
بازوی تو گرچه هست کاری / از فضل خدای خواه یاری
با مست دلان مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت انگبین بپرهیز / گو باشد گاه زهر و گه تیز
آنجا که رجال هستمندان / شو همره پیش دردمندان
آن کس که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم بیندیش
تا کار به نه قدم برآید / گر ده نکنی بخرج شاید
مفرست پیام داد جویان / الا به زبان راست گویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
کس را بر خویش رخ گشوده / گستاخ مکن نیازموده
بر عهد کسی اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خورد را خورد / خار از ره خود چنین توان برد
در نازکی ار بزرگی چنین کن / در نازکی ار چو تیغ زن کن
کآماده شوی ز کشتی باز / در کار کسی چنین کن از راز
در هرچه طلب کنی شب و روز / بیش از همه نیکنامی اندوز
گرمی بدم صبوح چو توست / باده تو خوری عدو شود مست
چندانش مخور که مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری در آن روز / از چشم بدان سپند میسوز
بنمای بخصم چهره شیری / تا کس نزند دم دلیری
در کشتن آنکه با تو بد نیست / تعجیل مکن اگرچه خونیست
ور رونق کار خویش بنگر / کان هم روزی برآید از در
زین جمله چو فارغی به سر بر / زاقبال و سعادت تو بیبر
ورنی دل تو جهان خداوند / محتاج نشد بخیس این پند
حرز تو بوقت شادکامی / بس باشد همت نظامی
آنجا که تراست رهنمایی / ناید ز تو جز صواب رایی
درع تو بزیر چرخ گردان / بس باد دعای نیکمردان

چون نکتهٔ عشق شنود باز ‌‌ با بدرهٔ زندگی ز آغاز
هم فاتحه‌ایش هست مسعود ‌‌ هم عاقبتیش خیر و محمود

مدح پادشاه و نصیحت و ختم کتاب

شاها ملکا جهان پناها ‌‌ یک شاه نه صد هزار شاها
خورشید فلک به بی‌نظیری ‌‌ جمشید جهان به تخت گیری
شروانشه کیقباد پیکر ‌‌ خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه ‌‌ کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای چشمه وران پادشاهی ‌‌ ای تاج تو تربت و شاهی
ای نعمت تو سبیل آدمیزاد ‌‌ ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمهٔ خوش میان دریا ‌‌ پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که بطالع مبارک ‌‌ افراشته بر سپهر تارک
مشغول شوی به شادمانی ‌‌ وین نامهٔ نغز را بخوانی
از طلعت این عروس فکری ‌‌ که گنج بری و گاه بکری
بی شایبه از پسند کوشی ‌‌ زانچت خودش پرند پوشی
در گردن اینچنین تفضل ‌‌ از تو کرم و ز من توکّل
گرچه دل پاک و بخت فیروز ‌‌ هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی ‌‌ بشنو دو سه پند صبحگاهی
بنگر که جهان چه برفشاندست ‌‌ وز چند ملوک باز ماندست
از کام جهان جهان بپردانی ‌‌ آن به که تو مانی از جهان باز
بیدار شدی به کاردانی ‌‌ بیدارتری شو ار توانی
داد و دهش سران ندارد ‌‌ گر پیش دمی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست ‌‌ در جستن آن عنان مگسست
از هرچه شکوه تو بر تخت ‌‌ دور افکنش ارچه کوه گنجست
مویی مپسند ناروایی ‌‌ در رونق کار پادشاهی
ملکی که سزای رایت تست ‌‌ خود در حرم ولایت تست
وآنچ آن تو نیست بر قصاصش ‌‌ پندار که آن تست خوش باش
برگردن هیچ نیکخواهی ‌‌ شمشیر مکش به هر گناهی
زانکس که خلاف شد زبانش ‌‌ ایمن مشو ز در برانش
قادر شو و بردبار می باش ‌‌ می میخور و هوشیار می باش

پرسنده خواب در نهانی — پرسید ز پیر آسمانی
کین پیر و بنان چه نام دارند — برکف پر می چه جام دارند

زین برکه چه سان نوا گرفتند — وین منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفت حالی — گفت این سخنان ولی طلالی

کین یار دوگانهٔ یگانه — پیوسته رفیق جاودانه
آن شاه جهان براستبازی — وین ماه بتان بدلنوازی

لیلی شده نام این که ماهست — مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بودند دو لعل ناپسوده — در درج وفا بمهر بوده

در پیش آن جهان برینه — اینجا بمراد دل رسیدند
اینجا دل شان ز عشق خسته — اینجا ابد الابد نشسته

هر کو نخورد در آن جهان بر — زین گونه کشد درین جهان سر
آنکس که در آن جهان حزینست — شادیش درین جهان چنینست

جون شعلهٔ صبح گیتی افروز — در خرمن شب زد آتش از روز
شد زنده ز خواب خویش بیدار — کرد این همه راز را پدیدار

تا هر که در آن جهان کند جای — بر لذت این جهان نهد پای
کین منزل فانیست و خاکیست — وآن عالم باقیست و پاکیست

پاکی که درو تعامی پیر — از خاک فناپذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار — کان گل ندمی بچنین خار

گوهر طلبی ز کان برای — اینت نه مند و زان برای
خود را بجریم عشق بسپار — تا باز رهی ز خود بیکبار

در عشق تعب بسی شمردند — تا دور نفیستی از ایشان
زین زیستن آنچه رایت کار است — پاینده ورست شهریار است

عشقست گره گشای هستی — گرداب رهان خودپرستی
هر شربت غم که جان گزاید — جون عشق دهد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ جون زهر — کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخکامست — ساقیش چو عشق شد چه باکست

دریای سخن نمود پایاب — کشتی بعدم رسید در آب
شد قصه بغایت تمامی — المنة لله ای نظامی

این قصه کلید بستگی باد — در خواندن آن خجستگی باد
خواننده اگرچه مرده باشد — وز دنیا رخت برده باشد

آسایش و لطف یارشان کن
وآمرزش خود نثارشان کن

ما هم ز نعیم جاودانی
نوبت چو بما رسد تو دانی

زید آن سره مرد مهرپرورد
رحمت ز خدا بر آن جوانمرد

در خواب دیدن زید جان لیلی و مجنون

از مشهد آن دو چشمهٔ نور
یک لحظه نداشتی قدم دور

بیتی که چو لعل سفته بودش
در نکتهٔ عشق گفته بودش

گاهی به بصر گهی به سمعش
می‌جست و همی نمود جمعش

ز پیچش آن رموز نهفت
بسیار چنینه آفرین سفت

افسانهٔ آن دو همسر آرا
در عالم از روند آن چو پرکار

برخاطر او گذشت یک روز
اندیشهٔ آن دو خاطر افروز

کان هر دو جوان بر نخورده
چونند بهم به زیر پرده

در قالب خاک هیچ خوشند
یا چون گل و بلبل بهشتند

شب چون سر نافه را خراشید
بر تیغهٔ روز مشک پاشید

بنمود فرشته ایش در خواب
آراسته روضهٔ جهانتاب

صحنش ز بلندی درختان
خرم چو دل بلندبختان

هر گوشه از آن لطیف باغی
هر برگ گلی چو شب چراغی

در هر چمنی به چشم بینا
مینوکده‌ای به رنگ مینا

خضراتر از آن زبرجدی نه
افروختگیش را حدی نه

گلهای شکفته جام بر دست
برداشته بانگ بلبل مست

هر رود زمان بر خبر زان
همخوابگان ز بزم جوانان

در سایهٔ گل جوانه ای چند
تخمی زده بر سر آن زمین

وآن تخت به فرشهای دیبا
چون تخت بهشت گشته زیبا

فرخ دو فرشتهٔ خجسته
آنجا به نشاط خوش نشسته

سر تا بقدم ز زیور زر
آراسته همچو مهر انور

می حاضر و نوبهار در پیش
وایشان دو به دو به عشرت خویش

که بر لب جام لب نهادند
که بر لب هم دو بوسه دادند

گاهی سخنان پیش گفتند
گاهی بمراد خویش خفتند

پیری بر تختشان ستاده
سر بر خط امرشان نهاده

هر لحظه ز نو نثاری انگیخت
بر تارک آن دو یار میریخت

وآگه نه که شاه مرده است
بادش کمر و کلاه برده است

وان خسته بخون بجرج کرده
دردی بغبار درج کرده

از زلزلهای دور افلاک
شد ریخته و فشانده بر خاک

در بیشه او ز هر نشانی
نا مانده بغیر استخوانی

چندانکه ددان بدند بر جای
ننهاد در آن حرم کسی پای

زان گرگ سگان استخوان خوار
کس را نه با استخوان او کار

مردم ز حفاظ با نصیب است
این مردمی از ددان عجب است

سالی چو گذشت آن دد و دام
آواره شدند کام و ناکام

بعضی ز علاقه روی بر زد
بعضی بهوا رقیب بر زد

دوران چو بر این سپنج بر بود
در فضل چنین نه بود و نبود

گستاخ روان آن گذرگاه
کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهربانی
مغزش شده مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم
شد در عرب این فسانه معلوم

خویشان ز گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و درو نظاره کردند
دل خسته و جامه پاره کردند

گرد صدفش ز در زدودند
بازش چو صدف عبیر سودند

وان کالبد گهر فشانده
همچون صدف سپید مانده

او خود ز نفحات مشک وش داشت
وز نافه عشق بوی خوش داشت

در گریه شدند سوگواران
کردند بر او سرشک باران

بستند به آب دیده پیش
بردند بجای همره پیش

پهلوی جسد ز رشک زدند
در پهلوی لیلیش نهادند

شه را بشرابخانه بردند
تربت بساقیش سپردند

خفتند بناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت

بودند درین جهان بیک عهد
خفتند در آن جهان بیک مهد

کردند چنانکه داشت راهی
بر تربت هر دو روضه گاهی

آن روضه که رشک بوستان شد
حاجتگه جمله دوستان شد

هر کو بدی از فراق رنجور
در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت وی روا نگشتی

یارب چو باعتقاد و پاکی
رفتند ز عالم آن دو خاکی

نخوت روش تو نیست یکبار / وین نان خورش تو نیست یکبار
تا شیر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
در ذات تو گر بود نکویی / باید ز جهان وفا نجویی
گو پر ز نیست گز نکویی / مرکش طلبی ز ترش پیشانی
تا رخ ننمایدت نهایت / چون روی نمود اژدهایت
عاقل چو فتد بچپکاهی / جوید ز پی گریز راهی
درجستن جهانی آخر / ره جوی که در نمانی آخر
دریافتنی است غور این غار / بر تافتنی است جور این کار
نیروی دلی و نور دیده / نز روی گرانی آفریده
پنداشته‌ای که کم چراغی / آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
محراب اولین سجودی / میراث آخرین وجودی
در رتبت خود به بین فلک وار / پس قیمت خویشتن نکه دار
بر خاک مپیچ کو غبار است / با طبع مساز کو شرار است
بر پایه قدر خویشتن پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از پیل چو کوه سر بگردان / پیلی خور و روی برگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل / بردار و ببوس کوزهی لعل
وان سرکه که بر تو بر زند جوش / بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره به وفا بسر توان برد / جان هم به وفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمار است / نیکو خوی را چه خوش گوار است
چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که روی شغار سان باش
آبی که ز بارگی خورد مرد / چون آب رونده کی بود برد
خاک تو شده جهان پستی / چون خاک مکن جهان پرستی
دایم تو بر جهان نماند / آنرا مپرست کان نماند
خوناب جهان بریز زان خاک / کانرا بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست

آگاهی قبیله مجنون از وفات مجنون

بر مهد عروس آن رمیده / خوابش بربود بخت دیده
تا سود درین سرای پر دود / چون خفت مع الفراغ آسود
افتاده بماند هم بدان حال / بر تربت یار خویش یکسال
وان یاوه کیان رایگان گرد / پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو ماه در عماری / وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه کرده / در گنبدش آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگیی که دید از دور / شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خفته / آنجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان قهرمانی / بر شاه کنند پاسبانی

هر بیت کزو شنید در حال / وان نیز که گفته بد بسال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون گفته او تمام بنوشت / دستوری جست و بازپس گشت
وآن جمله کزو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

گفتار در وفات مجنون

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دستان فلک شکست خردش / چون خرد شکست باز بردش
زان حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن غریب خاکی
در حلقه آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بر بست
کای خالق هرچه آفریدست / سوگند بهرچه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزادم کن ز سخت جانی / وآبادم کن بحجت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وآن تربت او کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وآن کیست که نگذرد بدین راه
راهیست عدم که هرچه هستند / از آفت قطع آن نرستند
با این عقبه که دارد ایام / خواهیم گذشت از آن بناکام
ای جون خر آسیا کهن لنگ / از گردن خود بیفکن این زنگ
دوری کن ازین خراس گردان / خود را برهان ز رنج مردن
در خانه سیل خیز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین
تا پل شکست بر تو گردون / زین پل بجهان جنازه بیرون
در ناف جهان که هیچ پیچست / بادیست که هیچ هیچ هیچست
گستاخ مباش با نهادی / کو زنده بود چنین بیادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / بردار قدم که کاروان رفت
این هفت پر اژدهای خونخوار / برگرد تو حلقه ایست چون مار
گر در نگری بفرق و پایت / در حلقه اژدهاست جایت
آن پیرزنی که اژدها خوست / این پیرزنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شهره دزدست / کج باز تهی نه مهره دزدست
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
کج زخم مباش تا توانی / هر زخم که کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خر از زو بامید بیش

حور

گفتا که منم پیام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش

گردان دد کان ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا زچه رنجه گشتی ای یار / کازرده شدی ز راه بسیار

من غمزده و تو نازنینی / با من بچه روی همنشینی
اول ز منت بنود سازی / کاخر بمنت بود نیازی

اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که بازپس گرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گزارم

بنمود سلام حق شناسیش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجان خویش کردم

زین پیش چنانکه دسترس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجی ز حصار سینه دادی

کردی ز قصیده‌های چون دُر / دست و دهن تهیم را پر
باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه‌ای ربایم

گر لطف کنی بجان پذیرم / ور نی ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار / طیار نه همت درین کار

امسال چه محنت آزمودی / آن مرد نه که پار بودی
بال طربت شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم

آگاهم کن که کار چونست / چونی تو و یار تو چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / غلطید بخاک راه چون مار

نالید ز جان و دل بزاری / در حسرت آن بت حصاری
بیخود برزد چنان دمی سرد / یعنی جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی / گو یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن درو مغاکست

آن حور که غیرت فرشته است / اکنون بنشسته در بهشتست
او زنده و مرده شد چراغش / من مرده و زنده‌ام بداغش

بسیار ازین ورق سخن راند / بسیار سخن ازین ورق خواند
بگرفت سلام را بسی دست / در مشهد یار برده بنشست

گز یار گزین نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی صبری و بیقراری او

آن نوحه گری ازو اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون / در هر مژه چشمه پر از خون

از لطف و کرم جواب دادش / وز ورد و دعا ثواب دادش
گز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی

جانم ز غم تو در غم افتاد / کین واقعه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تپش برافروخت / اما دل و جان من ز غم سوخت

زینسان بنوازش فصاحت / مرهم دادی بدان جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / یارانه بحلم ساخت با او

من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت / خالی نیم از وفای عهدت
تا با تو درآمدم درین خاک / بادا کفنت زخون من پاک
گر نیست تو پیش دارد آهنگ / زانت که هست پای من لنگ
جاوید بهشت جای بادت / جا در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد کانش از پس و پیش

زاری کردن مجنون در وفات ١٤

در رقص رحیل ناقه میراند / بر حسب مراد بیت میخواند
در کشتن موئیهٔ فراقی / حرفی ز شغب نماند باقی
میداد ز گریه ریگ را رنگ / میزد سر ازین دریغ بر سنگ
بر رهگذرش نماند خاری / کز ناله نزد بر او شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش / برخواستی آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار / کردی غزلی بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشته ز آب دیده / وایشان حرمی بر او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
وز بیم ددان از آن گذرگاه / بر جملهٔ خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهادی گرد آن گور
زین سان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست چنانکه مرگ از آن به
که قبله ز گور یار میساخت / گاه از پی گور دشت میتاخت
در دیده چو مور بود جایش / گر گور بگور بود رایش
و آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه میخواند
تاریخ نویس عشق بازی / گوید ز نوشتهای تازی

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

کافتاد سلام را دگربار / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست نهاد روی در راه / میگشت بکوه و دشت یکماه
بر سر طرفی عنان همی تافت / میجست و زو نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادیی تنگ / دید آبله پای مانده بر سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
آن دلشده چون درو نظر کرد / گفتا که که تو ای جوانمرد

لی

قامت زده شکسته قامت / یکلخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / یا ناقه بزیر بار غلطد
در شوشهٔ تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چه کنم چه حیله سازم / گر در دو چو شمع میگدازم
دیلم بچه ایم و لیستان بود / در جمله جهان مرا همان بود
این پر سپهر دیلم آیین / از من بستدش بزخم زوبین
آن تازه گلی که بود در دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بباد برداد
یکدسته بنفشه داشتم چست / پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا کری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش
بشکفت بهاری از درختم / دردا که بریخت دست بختم
آن لاله رخ از جهان گزیدم / جز بر رخ او جهان ندیدم
دیوی بدر آمد از کمینگاه / آن لاله شکست و ریخت بر راه
وانگاه بدخمه سر فرو کرد / میداشت هزار ناله از درد
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلم خراب کرده / بر داده ولیک بر نخورده
چونی تو اسیر خاک چونی / در دخمهٔ این مغاک چونی
آن خال چو مشکدانه چونست / آن نرگس آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند / شمعت بچه داغ میگدازند
در چشم که جلوه می نمایی / در مغز که نافه می گشایی
سروت بکدام جویبار است / بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای آن غار / چون میگذرانی اندران غار
در غار همیشه جای مار است / ای یار ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
گنجی شده که در زمینی / گر گنج نهٔ چرا چنینی
هر گنج که در درون غار است / در دامن او نشسته مار است
من مار گر آشیان رنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یکذره ز خاطرم نهٔ دور
گر نیش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز یاد رفته / خواهی تو نشسته خواه خفته
رفتی و ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی

کز واقعه وفات آن ماه   چون زید شکسته دل آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست   بی گریه تلخ در جهان کیست

پوشید بسوک و سیاهی   چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان   چون ابر بهار شد خروشان

بر مشهد او که موج خون بود   آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیده ز خون سرشک ریزان   مردم ز نفیر او گریزان

چندان غم و درد و آه کردش   کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضه آن چراغ تابان   بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده   شب تیره شده چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش   شورید آب چشم خویشش

میکوفت بگریه سر زمانی   میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان رنگ او دید   وآن شورش و حال تنگ او دید

کاخر چه رسیدت ای برادر   کز دود نفس برآری آذر
رخساره چرا تباه کردی   دراعه چرا سیاه کردی

گفت از پی آنکه بخت برگشت   اندازه کار ما دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد   مرگ از در آهنین درآمد

بارید بباغ ما تگرگی   وز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک درافتاد   سرو سهی از چمن برافتاد

لیلی شد و رخت ازین جهان برد   با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون کتاره خورده بر دوش   کان زلزله دید ماند بیهوش

چون صاعقه خورده برافروخت   زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یکلحظه در آن فتادگی ماند   برجست و بچرخ سر برافشاند

کای بی نمک این چه شور بختیست   با سست رکابی این چه سختیست
این صاعقه بر گیاه ریزد   با مورچه چنین ستیزد

موری و هزار دوزخ از پس   یک مورچه را شراره بس
خونابه بقدر جام دادن   ساغر بقیاس کام دادن

من سوخته آن چراغ گیرم   کز باد طبانچه بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود   این حرف مرا جواز دها بود

این عربده می‌نمود مجنون   چون وحش ددان بکوه و هامون
تن خسته و جامه پاره کرده   در وی ددگان نظاره کرده

زان گونه که او سرشک راندی   چشم همه پر ز اشک ماندی
زید از پی او چو سایه پویان   وز سایه او خلاص جویان

چون کوه بکوه و دشت بر دشت   گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج و طبع را خوست   گرد آرزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست   وانگه چو گیا بتربتش رست
آمد نه چنانکه همنشستان   شوریده سر آنچنانکه مستان

غمگین تر از آنکه بازگویند   رسواتر از آنکه بازجویند
سر کوفته و جگر دریده   موی از بن گوش بر دمیده

تو بیت فلک فرشته پیکر
تسبیح بدست و تیغ در بر
بگذشت فرشته زان گذرگاه
کین غول در آن بسر در آن راه

هان تا نفریبد این عجوزت
چون خود نکند کبود و کوژت
آن تخته نگرد زیر تو تخت
بر گرز میان برون بری رخت

کین چرخ بلند لاجوردی
گردد ز تو گرازو نگردی
از یخ زمین نرست برگی
کاسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط و این جزیره
خاکیست سیه و آب تیره
کشتی بمیان ساحل انداز
باشد که بشهر خود رسی باز

اینجا که نهنگ جان ستانست
در خون نه سخن در اسپ خوابست
صندوقه این رواق گردان
عزلت بچون شیر مردان

خون میخورد و دهان ندارد
جان چون سپرد که جان ندارد
او بر همه مرد ریگ رانده
باز از همه مرد ریگ مانده

نقشی که طراز این نوردست
زاندازه آستین مردست
چون مرد گشاد دل در این دیر
اندیشه کند بخوبی و خیر

خارش گل و چاه تخت بیند
کان لحظه بچشم تخت بیند
وآنروز که از پر ملالت
در وی نگرد بچشم حالت

زان بعض که در سرشتش آید
نقش همه خوب زشتش آید
وانرا که بطبع سرکشی نیست
پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر بدان کند کزین چاه
در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهانند
خود را بنجات چون رسانند

شب رفت حکایت اندکی کن
یک راد و مکن دو رایگی کن
کو خسرو و کیقباد و کو جم
رفتند و روند دیگران هم

زین چه بحیل نمی توان رست
وین در بجدل نمی توان بست
کوشیده جوان و رای زن پیر
نگشاد کس این گره بتدبیر

این چاره گران بادپیمای
در کار فلک زده بسی رای
گر بگذری از گریوه بخت
بیرون بری از بلای او رخت

گر پشترت کشند از آن دست
فرموش کنی که عالمی پست
با عاجزی چنین که ماییم
اسرار فلک کجا گشاییم

این آب روان که بس کبودست
آتشکده مکان دودست
از تشنگی آن عروس را گشت
کز آب خودش نداد یک مشت

لیلی چو نزول در زمین کرد
دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته دل چو مویش

هر کس ز پیش دریغ میخورد
افسوس نموده آه میکرد
روضه اش که بهشت جاودان باد
بهتر ز بهار و بوستان باد

خاکش ز شکوه و تابناکی
حاجتکه خلق شد ز پاکی

آگاهی مجنون از وفات لیلی

طغراکش این مثال مشهور
بر صفحه چنین نوشت منشور

چون بر سر خاک من نشینند | مجویند لیک خاک چیند
بر خاک من آن غریب خاکی | نالد به دریغ و دردناکی

یاریست عجب عزیز یاریست | وز من بر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری | در وی نکنی نظر بخواری

آن دل که نیابیش بجویی | وآن قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیزوارش | تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی ازین سرای دلگیر | آن لحظه که می‌برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد | بر یاد تو جان پاک میداد

در عاشقی تو صادقی کرد | جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت | با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان شماری | جز با غم تو نداشت کاری
وآن لحظه که در غمت همی مرد | سودای ترا به توشه می‌برد

وامروز که در نقاب خاکست | هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه | هست از قبل تو چشم بر راه

گوید بزبان حال با تو | پیوسته همین مقال با تو
کی باشد تا بر من آیی | چون درد دل مرا دوایی

یکره بر مان ز انتظارش | در خز بخزینه کنارش
وین پند بداده از زبانم | کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار ازین پس | جز بر کرم خدای بر کس
دیدی که ز خود غلط فتادی | بر هیچ منی نظر نهادی

با عاقلی چنین تمامت | مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد | وآهنگ ولایتی دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبید و زود جان داد
مادر که عروس را چنان دید | گویی که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سفید بگشاد | موی چو سمن بباد برداد
در حسرت موی و روی فرزند | سر میزد و روی و موی میکند

هر مویه که بود خواند از بر | هر موی که داشت کند از سر
پرانه گریست بر جوانیش | خون ریخت به آب زندگانیش

که روی نهاد بر جبینش | که ریخت سرشک بر سرینش
چندان ز دل و ز دیده خون جست | کان آب حیات را چو خون شست

چندان ز غمش بمهر نالید | کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شدی از آن سنگ | میکرد بدان عقیق گلرنگ

هر زارش ستاره طوق بربست | صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنانکه فرمود | مه را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و ماندش پاک | کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری | آسوده غم از حزینه داری

پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او سپهر خنید اخت | وان برده که جسته شد پرداخت

انداخته هندوی کدیور   زنگی بچگان تاک را سر   سیب از زنخی بدان نکونی   بر نار زنخ زنند که چونی
نار از جگر کفیده خویش   خونابه چکانده بر دل ریش   بر پسته که شد دهن دریده   عناب زدوده لب گزیده
نارنج بچین و گرد رویی   برده ز ترنج مشکبویی   دهقان ز خم می مغانه   سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنان خزانی   شد زخم رسیده گلستانی   لیلی ز سریر سربلندی   افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش   زد باد طپانچه بر چراغش   سودای دلش بسر درآمد   سرسام سرش بدل برآمد
آن تب که عصابهای زر بست   پر را بعصابهٔ دگر بست   گشت آن تن چون گل قصب پوش   چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر جمال او هلالی   وآن سرو سهیش چون خلالی   گرمای تموز ژاله را برد   باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد   سروش ز گداختن گیا شد   زان بیشتر ارچه مهربان بود   زان حال بصد یکی بیفزود
چون عاشق خویش را در آن بند   دلسوخته دید و آرزومند   در خاطرش آن فراق گره کرد   سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار   یکباره فتاد و گشت بیمار   تب لرزه شکست پیکرش را   تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید تازه سروش   وز پر فتاده شد تذروش   افتاد چنانکه دانه از کشت   سربند قصب برو فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد   یکباره در نیاز بگشاد   کای مادر مهربان چه تدبیر   کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه او فتاد رختم   چون سست شدم مگیر سختم   خون میخورم این چه مهربانیست   جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم   کز دل بدهن رسید دردم   چون جان ز دلم نفس گشاید   گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز برگرفتم   بدرود که راه درگرفتم   در گردنم آر دست یکبار   خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم   وز دوری دوست مرده باشم   سرمم ز غبار دوست درکش   نیلم ز نثار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن   عطرم ز شمامهٔ جگر کن   بربند حنوطم از گل زرد   کافور فشانم از دم سرد
آراسته کن عروس وارم   بسپار بخاک پرده دارم   خون کن کفنم که من شهیدم   تا باشد رنگ روز عیدم
آوارهٔ من چو گردد آگاه   کآواره شدم من از وطنگاه   دانم که ز راه سوگواری   آید بسلام این عماری

دل گرچه بعذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد

جون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش

زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

میگشت جو آسیای گردان / شیر از پس او جو شیر مردان

با آن ددکان ز سعتراری / میزد نفسی بزور و زاری

آیین دگر گرفته کارش / آیینه خویش داده یارش

در حلقه زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرده فرموش

او را بغلط که من هم ایار / آورده بجای خود ببازار

مجنونی از و ورق فشانده / لیلی شده آن رمق که مانده

از دیدن آن بهار خندان / گشته همه پیش هزار چندان

میخواند ز روی نیک فالی / از لطف قصیده وصالی

شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میسفت

زیدان همه پتهای جون نوش / میکرد بسان حلقه در گوش

میخواند برو ثنای پاکی / کاحسنت زهی غریب خاکی

کز وحدت عشق پاکبازت / بر عقل فریضه شد نمازت

عشقی که نه عصمت خدایست / آن عشق نه شهوتی هوایست

عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست

عشق غرضی بقا ندارد / دل عشق و غرض روا ندارد

با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر کدامست / صدق این بود آن دگر حرامست

جون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید

جون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیکنامی افتد

شد کاسد عشق نیکنامی / مانند تو به نظامی

صفت خزان و وفات لیلی

شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ

قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد

شاخ آبله هلاک یابد / زرجوبه لیک خاک یابد

نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

سیماب سمن شکست گیرد / گل نامه غم بدست گیرد

بر فرق چمن کلاه خاک / پیچیده شود جو مار ضحاک

جون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور

ناگه ز غنچه که گریزد / ز اندیشه باد درخت ریزد

آن سبزه سپر لاجوردی / خیری شده از غبار زردی

روباه کیا فتاده بر راه / آلوده بخون جو موی روباه

نازک بدنان باغ رنجور / شیرین نمکان تاک مخمور

پی بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری / مولای توام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب

تو چشم منی نه چشم بی نور / بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نعوذ بالله از تو

آنجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
دستی بدو پاره ایم هر دو / جانی بدو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست / نقشی که خیال بست با تست
چون من تو ام این دو پیکری چیست / چون هر دو یکیست داوری چیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام الف باد
آنجا منم آن دگر نگارست / آنجا تویی آن دگر غبارست

نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم / آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که بچنگ هست در ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز
اندر دل ما که یک خزانه است / هست این دو صفت که در میانه است

بر گرد دو یکی حرم گزینیم / تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ و یک نیام است / بادام دو مغز و یک تمام است

سکرکه نموشندش نشانه / یک سود شد و دست هم بخانه
چون خایه بط دو زرده باشد / پرمایه یکی دو کرده باشد

نقد چو دو حرف جنس باهم / در یکدیگر کنند مدغم
من جنس توام ز هر نشانی / یکتا کنم از هم آشیانی

منویس دو حرف در یکی نام / کو قطره دو باش در یکی جام
چون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه هزار در مکنون

لیلی بکرشمهای پیشش / بر عقد گهر علاوه بستش
گرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات حقه را پر

چون غالیه زلفهاش رنگی / چون غالیه دان دهانش تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز / نه غالیه ساز و گل شکر ریز

از بس که فشاند بر سر پای / عنبر من و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست

آن قوم که خاصش جهانند / چون گل همه گویا دهانند
آزاد منی بگوی سازی / وین بار ز نخی بگوی بازی

زانجا که قیاس کار من بود / آن گوی دو سر برای من بود
هر کس بنواله ایست در خورد / شخصی بجگر دگر بشکر

سودازده را قمر نشان زد / صفرازده را شکر نشان زد
آنرا که نسیم گل تمام است / بروی همه میوها حرام است

مجنون ز چنان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی جهان مست / کز پای در آمد و شد از دست

عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر دو دیوار

دل پر سخن و زبان گرفته / چون طبله دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر / و آواز عتابشان زبان‌گیر

تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه‌دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند

تشنیع زبان زیاده‌گوییست / توقیع شناختن خموشیست
تا دور بود خزینه از دزد / بی‌قفل بود خزینه را در

چو زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزهٔ تیز / میگفت بدیههٔ دلاویز

کای سوسن ده زبان چه بودست / کاندیشهٔ من زبان ربودست
بلبل که سخن پکال باشد / بی گل همه ساله لال باشد

چون چند روی گل ببستان / گویند یکی هزاردستان
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بسازگاری

یعنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
وامروز که مهت رو پیوند / بر درج دهان نهاده بند

مجنون ز بخار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش‌انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان‌بند

پندار زبان درین دهان نیست / گو یک سر موی کان زبان نیست
زان روی که بس گشاده روییست / مویم بزبان زبان چو موییست

چون موی زبان شود درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص توام بجان فروشی / به گر بکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه مستسار پر / گو زخم زبان مباش کارگر

تا پابنده بحث و جوییست / چون یافت چه جای گفت و گوییست
تو یافتهٔ منی درین راه / من کم شدهٔ توام درین چاه

با هست تو به که هست من نیست / این هست تو است و هست من نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایهٔ تو مرا چه دانند

خود را بشمار هیچ دانم / کز هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشسته بر من / زان دان اثری که هست بر من

چندانکه چو باز می‌پریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز / آن کبک دری گشاد پر باز

تا پشهٔ من بجان نیامد / طاوس تو در میان نیامد
چون شد سگ یار سوی نخجیر / آهو بره را بگاه زند تیر

آنکه بمن اوفتاد یارم / کز خود بدر اوفتاد کارم
همدست کسی که در تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سپر تو دارم / جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود بسر درآید / جان بی تو بود ز تن برآید

از بیم هلاک آن دد و دام / کس بر در آن حرم نزد گام
گر یک مگس از هوا پریدی / اینش بگرفتی آن دریدی

بسته دد دکان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
زان ضربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده

کین عشق حقیقتی عرض نیست / آلوده شهوت و غرض نیست
این عشق بدان سبب تمام است / کو رادده و درنده رام است

زان از دد دکان بدی برون نیست / کالایشی از ددی درون نیست
چون او دد خویش را فکند / فرمان بر او شد این دد چند

شد جزم که عشق آن دو خاکی / پر برزند کمر بپاکی
ساقی قدحش هنوز بر دست / کین گشت خراب و آن دگر مست

تا دست در آمدن با غوش / از دست شد این و آن شد از هوش
هر غمزده درون خانه / با همسر خود بدین ترانه

کین عشق نه سرسری نشانست / این ذره عبرت جهانست
آن گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته

مهمان عزیز دید بر خاست / از پیشکش خودش بیاراست
از حلقه زلف چنبرین دست / دستار چه داد و طوق بر بست

چون دید که دیلم است خاموش / گردش بکلاله عنبرین پوش
سرهنگی درگه دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد

در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی محل رست
بی زخم کرشمه پست کردش / بی باده ببوسه مست کردش

لام و الفی گسسته از بند / شد لام الفی ز روی پیوند
در خط مقوس یگانه / شد دایره تمام خانه

مرغی نشگفت اگر دو پر یافت / یا عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت / جان دو جسد بهم یکی گشت

افتاد دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو سقف بر یکی در / رستند دو دیده از یکی سر

دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز / گفتی که یکی شده شب و روز

این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز بخود آمدند در حال / شاهین شده بود و شه بدنبال

خاتون چو در آمده بخرگاه / سلطان بزرگ نشسته بر راه
بر بسته ملک ز بارگه رخت / هم تاج تهی بماند و هم تخت

پرداخته کوی و حجره زاغیار / جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی / کرد از همه حرف خانه خالی

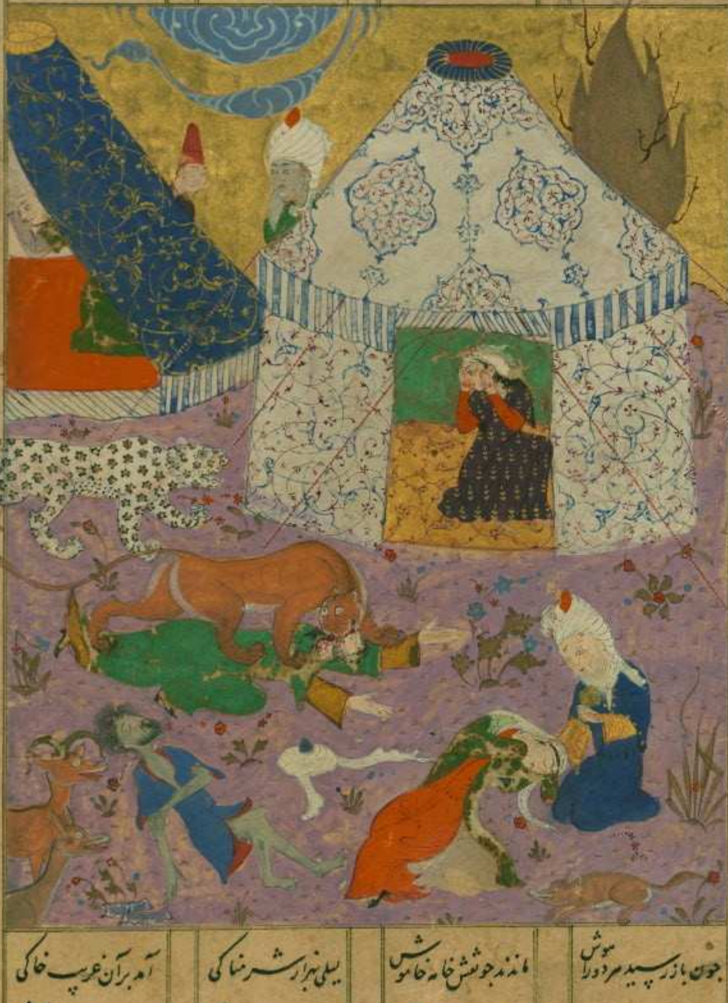
در حلقه دیده دوست را خواند / خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دلش آن ملک وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد

گشت آب آن دو دیگ پر جوش / مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم وزید دلخوش / بنشاند زبانه زان دو آتش

پیرامن آن دو یار جسته / چون قبه دد و دام حلقه بسته
زانبوه ددان دران گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه

زانان که دران میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میان بجستند / رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر / کرد آن دو بهار تازه را تر



چون باز رسید مرد و را هوش / مانند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی

دستش بگرفت و پیش بردش / در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل دلنوازش

زید از سر محرمی و خاصی / بگزید طریق عمر عاصی
چون حلقه برون در نشسته / با آن دد و دام حلقه بسته

ازنیم

برخیز جهان خوشست برخیز — پیش آر شکر بگل برآمیز
محبانه سپر و کن سمن را — همدسته لاله یاسمن را
آن آهوی نغز را بدست آر — وآن نافه مشک را بدست آر
تا از خارش حریر سازم — وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم — گر همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید — زو گر نظری بریم شاید
تا چون مدد نفس نماند — در جان من این هوس نماند
وآورد برون ز خز و دیبا — تن جامه دلپذیر زیبا

با هر چه بدان بود سزاوار
بپیچید به همه تحفه بار

بیدار ز پیش آن نشاط مندی
چون کوه گرفت سربلندی

آورد و بدان سپه رسی بجای
زین مژده از آن سپاس بجای

نیکان ... بشب و
وان تحفه که بود پیش بنهاد

مجنون ز پی نشاط برجست — چرخی زد و با فراغ بنشست
تا هفت ره از نشاط این کار — میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت — بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگاه بشکر سجده بدرفت — زانسان که بچهره خاک را رفت
در تحفه گشود دست و کوشید — بوسید و بخت بس بپوشید
در خیمه دوستی و صوفی ساخت — از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش — از نافه بوی خود عبیرش
ره پیش گرفت چت گویان — می شد همه راه بازجویان
آمد بدر سرای دلبر — با شکر و آگهی چه شکر
آراسته لشکری که در جنگ — تیغ همه بود در پسته از چنگ

شد دیده و دیده در ادب
سگان ز ... خلیفه گیسی ... کرد

مجنون که رفیق و غمخور است
بعد از ... در توبه ... است

زد دو ... چپ و ... نماید
... تسوری ...

لیلی ز نشاط آن بشارت
بنهفت سرای از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست — وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود — نزد آمد و هراس داشت نزدود
در پای مسافر خود افتاد — چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید — گویی تن مرده باز جان دید
برزد شغبی سپهر فرسای — او نیز دراوفتاد از پای
آن زنده و لیک جان سپرده — وین جان نسپرده لیک مرده
افتاد چو یار هوش رفته — آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن دو دوان خونریز — گرده بهلاک چنگها تیز

پروانه صفت شب نمی خفت / وز غم گله با چراغ میگفت
کین شب که برفتنش چراغیست / بر ناصیه سپهر داغیست
این شب چه شبست کان من شد / شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گویی که فسرده گشت سوزش / یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جگر سوز / یا رب که مباد کس بدین روز
از باد بلا چراغ مرده / وز خاطر ما فراغ برده
گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را ببستند
سیمرغ سحر چو پیش ازین مرد / امید دل کوی او عیسی برد
نوبت زن صبح را چه افتاد / سرنای ببست و دم نمیداد
یا رب به ربابیان این چرخ غم / سر زوی که دری ببرد با غم
تا باز رهم ز هجران فیروزی / زین تیره شبم فراخ روزی

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر

تا صبح نبست ازین دعا دم / یک پرده نگرد ازین نوا کم
چون خسرو صبح خیر شادان / بر تخت نشست بامدادان
روز از مهر سپر برآورد / وآفاق بمهر سر در آورد
طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
میکرد مدار بی مدارا / میخورد غمی باشکارا
روزی بخوشی بصیرت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز
لیلی ز سر گشاده کامی / چون ماه فلک بخوش خرامی
پرداخته ره ز پاس شو پیش / برخواسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشک و درد دل آورد / نی تاب پس پرده بهم آورد
در کار غم و دوری او در کوی / بنشست ولیک دست بر روی
می جست دلی ببر تمامی / میبرد بجهد دلی بپا می
با بزم فلکی منیر می بود / ور نه نفسی عبیر می سود
ره میطلبید سوی آنکس / کز یاد خرد ها بد و بس
آزرم شکیب کرده بگذاشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
آن تازه گل بعشق رسته / چون یافت دری ز قفل رسته
در حجره نشست و فتنه بنشاند / وز حجره خویش ندیم را خواند
چون ماتم شوی را بسر برد / غمخانه بخانه پدر برد
بر سنگ زد آبگینه چون مل / برآب سپر فکند چون گل
در چاره گری نکرد سستی / در جستن کام کرد چستی
کامروز نه روز انتظارست / روز طلب وصال یارست

کان ره زن کاروان کامت / شد نیت چنانکه ننگ نامت
رفت ابن سلام و جان ترا داد / یعنی تو بزی ترا بقا باد

مجنون چو چنین نواله خورد / در چرخ فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک / کافتاد هزاهزی در افلاک

که رقص نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود دران گور
از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / در دو سر من بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست / وآنرا بگره نمی توان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف غلط بسهو راندی

آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جان از بن ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی

خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده درین کار

آن روز که آن دو نام مدغم / کردی زیگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / گر هر دو رقم یکی سپردی

یعنی چو من و تویی نباشد / به گر رقم دویی نباشد
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی نه از لئیمی

گر یک زفت تا همم از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون زجواب استوارش / برجست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی حریف خوش گوی / در لطف به از نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته من جواب دادی

هم حال رموز حال داند / هم از جبین رموز خواند
با هر که حریف حال باشد / مردم که زنی حلال باشد

عهدیت مرا که تا بجاییم / عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ زتو عنان نتابم / باشد همه گفت تو صوابم

گفتار ترا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / میزیست چنانکه عمر با زید

چون مضغه گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

مناجات لیلی با حضرت باری

چون گرد شب از علاقه دُر / گوش و بر و گردن جهان پر
زان دُر که بخوشه چون ثریا / میریخت زدیده موج دریا

لیلی که عروس کاروان بود / در حسن سرآمد جهان بود
او بود شبی و در دو داغی / کس مونس نی بجز چراغی

اشک از پی دوست دانه میکرد	شوی شده را بهانه میکرد

بر شوی ز شیونی که خواندی	در شیوه دوست نکته راندی

شوییش ز برون پوست بودی	مغزش همه دوست دوست بودی

رسم عرب است کز پس شوی	ننماید زن بهیچ کس روی

سالی دو بخانه در نشیند	او در کس و کس درو نه بیند

نالد بتضرعی که داند	بیتی بمراد خویش خواند

لیلی بچنین بهانه حالی	خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعده مصیبت شوی	با غم بنشست روی در روی

چون یافت عزیو را بهانه	برخاست صبوری از میانه

می برد برسم سوگواری	بر هفت فلک خروش و زاری

شوریدگی دلیر میکرد	خود را بطپانچه پیر میکرد

میزد نفسی چنانکه میخواست	خوف و خطرش ز راه برخاست

آگاهی مجنون از وفات شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز	کاگنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو ماند زید رنجور	چون چشم بد از نگار خود دور

میکرد بصابری فسونی	میراند بجای آب خونی

خویشان که رقیب راز بودند	او را همه چاره ساز بودند

یاری گر او شدند یاران	گشتند مطیع دوستداران

در چاره گریش پیش ایستادند	وز کار وی آن گره گشادند

تا یافت بزینت از مدارا	پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او دلش غنودی	زنگار ز آینه زدودی

چون غنچه ناشکفته با او	میزد نفسی نهفته با او

وان ماه جبین ز مهربانی	میکرد نوازشش نهانی

باکید گر از طریق طاعت	کردند بپرسشی قناعت

نا رفته میانشان ز پاکی	الا نظری بشرمناکی

زید ارچه بکار خویش درماند	با مجنون بریش میخواند

میکرد بچارهای صد رنگ	جویائی آن غریب دلتنگ

اندیشه کار خود رها کرد	در چاره کار او وفا کرد

آن کرد که چون کنند ازان یاد	گویند که آفرین برو باد

تو نیز گر آن خصال داری	بر چهره همان جمال داری

بسیار خصالهاست در مرد	گر زوی شوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد اندران سود	آن به که ز تو فنا شود زود

وان حرف که ماند از تو در دیر	باید که کند حکایت خیر

هرجا ز من و تو بجای ماند	از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست	وان مرغ پرنده از قفس رست

ره پیش گرفت زید حالی	میرفت چو مست لاابالی

زان جام که دست مرگ در داد	مجنون خراب را خبر داد

تا دور شد آن بخار و سستی
پس روی نمود تندرستی
بیمار جوانکی بهی یافت
در جسم نزار فربهی یافت

پرهیز نکرد از آنچه بد بود
بیچاره عدوی جان خود بود
پرهیز نه دفع یک گزندست
در راحت و رنج سودمندست

در راحت ازو ثبات یابند
وز رنج بدو نجات یابند
در رنج کلی هزار داروست
بر کنج دزی هزار باروست

هنگام بهی از آن تب تیز
پرهیز شکن نگرد پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت
بیماری رفته باز پس گشت

آن تن که بزخم اول افتاد
زخمی دگرش بباد بر داد
وآن گل که به آب اول آلود
آبی دگرش رسید و پالود

یک زلزله از نخست برخاست
دیوار شکست از چپ و راست
یک زلزله دگر درآمد
دیوار شکسته بر سر آمد

روزی دو سه آن جوان رنجور
میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ
زد شیشه عمر بر سر سنگ

افشاند چو باد بر جهان دست
جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و ز رفته پس نماند
وامی که جهان دهد ستاند

از وام جهان اگر گیاهیست
می ترس که سخت وام خواهیست
میکوش که وام او گزاری
تا بار رهی ز وام داری

منشین که نشستن اندرین دام
مسمار تنست و میخ اندام
بر جوهر خویش بشکن این درج
بر پر چو کبوتران ازین برج

کین مهد پرست چار میخی
وین نه فلک هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند
افتند چنانکه برنخیزند

در صبح گزین رواق دلکش
در خرمن عالم افتد آتش
هر شام گزین خم گل آلود
بر خمره نه فلک شود دود

تعلیم گر تو شد که این جای
آتشکده ایست دود پیمای
روزی و شبی چنین جگرسوز
تو روز و شب آنگهی ببین روز

اندر پی تو دو مرغ پیشند
پیوسته در آفت تو پیشند
دیرست که این دو مرغ گستاخ
انبان تو میکنند سوراخ

گر عمر تو خرمنیست کاورس
از خوردن این دو مرغ مپرس
هر چه آن سپری شود سر انجام
خواهی قدمی و خواه صد گام

عمر تو که صد محال باشد
گر صد نه هزار سال باشد
عیب شدنش چو در کمین است
پندار که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی بیکام
میجست ز جا چو مرغ در دام
از رفتنش ارچه سود سنجید
با این همه شوی بود رنجید

میکرد بنوحه بانگ و فریاد
وآورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند
اما بطفیل شوی میکند

از دوری دوست آه میزد
بر شیون شوی راه میزد
از هر چه بکاخ و کوی گشتی
ای دوست زدی و شوی گشتی

زان پس بجز این نبود کارش / کاری جز و بردباریش
وز پاسخ مرد وصبح و شام / میداد چنانکه بود پیغام
میکرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کارست / در وی نظر درت اختیارست

کفتار در وفات شوهر لیلی

هر جنس هرچه هست موجود / در چت زد درجهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد / آنجا که ز دو سوی دارد
زین سو ورق شمار تدبیر / زان سوی دگر حساب تقدیر
کم باید کاتب قلم راست / این هردو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی بکند خویش خارش
بر خوشه حصرم از نمایش / کانگور بود در آزمایش
بر وفق چنین خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو نیک و بد چنین است / پندار که هرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
می زیست در آن شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گرانبها بود / چون مهره میان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند فولاد
میکرد بچابکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون او برسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست گران غم آشکارا / گوید نفسی نداشت یارا
زانده نهفته جان بکاهد / کامیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی در آنجا / کز گریه سو فتادی از پا
چون بانگ برآمدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بچابکی نشستی / وان گریه بخنده در شکستی
این بی نمکی فلک همی کرد / وان خوش نمک آن جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی اندر رنج و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت / شد ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد / تابش بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست / قوت به اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد / در بردن رنج رنج می برد
میداد بلطف و سازکاری / در تقویت مزاج یاری

تا دور

برکندن این چهار مسمار / ما را بر حیل نیست دشوار

جان خواهی از آن شکرف یاریست / جان دادن من شکرف کاریست

شرطست جریده ایستادن / زو جان طلبی ز بنده دادن

پنداشته که من درین دام / در جستن دانه می نهم کام

در خوردش حلقهای این شست / زاندیشه غرق میزنم دست

گوشم که ازین خراب پرخار / مردانه برون روم نه فرار

یکلخت ازان زیم درین سیر / کامد چو دری دو لختی این دیر

لختی نگشاد کس ازین در / کان لخت دگر نخورد در بر

در خانهٔ تن که پای گیریست / از سلسله تو ناگزیریست

افتاده اندرین بلاگاه / بی سلسله کی بر آیی از چاه

آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست

پر زین چه اگر برون توان کرد / ره پر دیوست چون توان کرد

هر کز غم خود فرس جهاند / خود را بغمی دگر رهاند

من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم

عاقل که می مغانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبولست / در دیدهٔ عاقلان مهولست

زین حال مرا شکایتی نیست / کایمن تر ازین ولایتی نیست

گر سوی تنی جمازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم

آن فندق شکل پسته رنگ / بر فندقه پرم زند سنگ

یعنی که پر تو جای جانست / نی در خور درع استخوانست

بادام صفت ز سرخ بیدی / یا بم بر سگی سپیدی

عناب نیم که چون شوم غور / زنگی بچه برآرم از گور

ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنست با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ترش ازین عسل زد

انجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان کاشت

تیرم بنشانه بر درستست / اما خلل از کمان سستست

در بند گشادن خزینه / ترسم ز کلید آبگینه

در ترس جهان امیدوار است / در وقت امید ترسکاریست

من کامده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات

غیبت نکنم حیل نسازم / غافل نزیم غلط نبازم

زان پیش کاجل گریز گوید / آواز رحیل خیز گوید

برخاسته ام بزور ازین زور / برداشته راه گور ازین گور

مجنونی خود جز این نبینم / مجنون اگر این کند من اینم

فصلی بکمال ازین نمط راند / گنجینه گشاد و گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش

پذرفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دو شاخه گستاخ

لوح ادب از وفا در آموخت / دو لب بهزار میخ بر دوخت

در عشق حریف کارش او بود   پیغام گزار یارش او بود
از بردن آن پیام خوش نوش   بودش چو غلام حلقه در گوش
مجنون ز پیام دلنوازش   بارقص شدی به پیش بازش
از بس که ددانش دیده بودند   زو خوی ددی بریده بودند
مرهم گر آن رمیده راه   منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را   آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود   نامه بر و نامه آور او بود
یکروز بنوحه گاه مجنون   میگفت سخن چو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت   کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه کردی   به کز ره عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین بلندی   و آنگاه بدین فسوس مندی
گر خود بصفت چو عمرو باشی   از زید زیاده تر نباشی
عمری که بسی گریستم من   غمخوار تر از تو زیستم من
تم آخر کار صبر کردم   هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی دمی بیارام   کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود   شهوت کش و خویشتن رهان بود
چون دید که زید شیفتش گفت   شد شیفته و بدو بر آشفت
کای زید سخن زیاده کردی   تن زن که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار پیام آری   بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن   افسانه عمرو و زید خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام   دیوانه کسیست کوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم   چون حرز فرشته بی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست   وین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوش است کین دد و دام   گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریده است   گردیدن من وبال دیده است
در قامت من ز در کج خاست   چون انگه ورا طلب کنم راست
نغمه بدو دست راست آید   بربط کج و زخمه راست باید
تا کج نبود کمان غازی   از تیر مجوی راست بازی
زین حال که چون سپند سوزم   بر خود گره کمند دوزم
من آفت چشم می شناسم   زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید   به زانکه بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین تخت   کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره پس چست   بند ره خویش میکنم سست
زین اره درخت چارمیخی   می برم و عرق چارمیخی
زین پرده نجات کام دارم   نی جایگه و نه جام دارم
کشتی که شکسته شد میانش   گو نیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق   آتش فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آن جهانم   مسحی خوش و مسح کش ازانم

الکن

با دختر عم خویش دربند — او نیز بجانش آرزومند
بر هر دو طرف چنانکه دانی — افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا — زان دل شده بود ناشکیبا
آن شیفته نیز زان پری روی — آویخته جانش در یک موی
کافور چشمه روی بود و بادام — پاکیزه نهاد و نازک اندام
گلبرگ عذار و ارغوان خد — سیماب سرین خیزران قد
چاهش بنی بدلبری طاق — آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی — خوبان طراز طرازی
از موی نهفته تر دهانی — وز موی نزار تر میانی
لبهاش چو لعل در بدخشان — رویش چو آفتاب رخشان
چون شهد بوسه تیز بازار — شکرشکن و طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز — در بوسه طبرزدی شکرریز
آبی نه بچشمه در نهانی — آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر — سروی ثمرش گلاب و شکر
میخانه آفتاب رویش — هم قافله عبیر بویش
شب با خم زلف او ندیمی — صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام — او زین زمان زشیش نام
زید از غم آن بت حصاری — مشعوف شده بجان سپاری
خواهان که بجهد یا مدارا — آن لعل برون کند ز خارا
زان بیش خواست عیب خویشی — کز مال جهان نداشت بیشی
عمش بقبیله مهتری داشت — بیش از همه کس توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمیداد — دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شد و مستمند از آن کار — غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب آرزوی جانان — میگشت بشکل ناتوانان
میگفت پرده های دلسوز — یعنی که مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بند پسر — میداشت نگاه از و بزنجیر
او را بگذاشت دیگری جست — درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست — دادش بتوانگری قوی دست
چون زید برید امید از آن ماه — سوداش زیاده شد درین راه
از خواب و خورش چنان تهی شد — کز وی بجهانی آگهی شد
مجنون صفت اوفتاده پیوست — در سلسله پا و گردن و دست
از بی هنری و بیوفایی — یاران همه کرده زو جدایی
او ماند و یکی دل بلاکش — وان نیز فتاده اندر آتش
زان سوختگی که در جگر داشت — لیلی ز شرار آن خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را — بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی از و نشانه کار — این گفتی و آن گریستی زار
چندان بوفای او نظر کرد — کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام — او برد پیام آن دلارام

چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله
گرد از سر عاجزی فرو داشت / بگذاشت میان آن سباشت
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفته بسی قصیده ها یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی / مغرور شنونده خیره ماندی
تا طن بری که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور

در بینوایی مجنون

داناتر دور بود در دور / دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر / بیت و غزلی چو لولو تر
داند همه کس که بی تنگر / دیوانه زیرزد این چنین در
ترتیب جهان فکنده چون ست / بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیج راه را برگ
چون زیستنش بود دشوار / آسانی مرگ جست از آن کار
هر شخص که خو نکرده با پیر / دشوار برون رود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که ز رفیق ره نمی جست / میکرد برفتن بند راست
تا چون بشکار جان رسید مر / گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دو ریم جان بود / رخت افکنیش ز بیم آن بود
میخورد نوالهای چون زهر / چون بهره میگرفت ازین دهر
میکرد ز طبع دست کوتاه / لیلیش بهانه بد درین راه
تا گر زند آز روش راهی / دارد ز جهان فریب کاهی
بی کام شد و لیک کامش / می بود چو تیغ در نیامش
زان کام بجست از آن پری زاد / تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا / کو بود بعاشقی توانا
کو را بمراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کار که بود
کامی که برآیدش در حال / ناکام چرا گذاشت سی سال
کشتا که بیک مراد حالی / کشتیش ز مراد خالی
گویند که بود هم در ان دور / زنجیری دگر درین طور

قصهٔ زید با زینب گوید

اندوه گرفته بر دش کوه / واو کوه گرفته از پس اندوه
از آدمیان دیو زاده / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
نامش زید و بعشق موصوف / خویشش چو عمرو زید معروف
همسایه لیلی آشنایش / عشق آمده برده خان و مانش

دایم دل تو حزین نماند   یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست   هردم در عیش د نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد   صد در ز فرح گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی   تا سال دو اینچنین نباشی
بکردی اگرچه دردمندی   چند آنکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم   دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی   دادم ز جهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش   این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست   از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد   آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای   از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم   یا شیفته هواپرستم
شاهنشه عشقم از جلالت   نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عضوهای خاکی   معصوم شده بنفس پاکی
ز آلایش نفس باز رسته   بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم   عشق آتش گشت و من چو دودم
عشق آمد و خاص کرد خانه   من رخت کشیدم از میانه
این هستی من نه در شمارست   من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من درین غم   گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن   گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه   میدار زبان ز عیب کوتاه
در حالت و کار خویش بنگر   از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار   کاندازه کار خود نگهدار
پنداری که من ارچه گرم گردم   کاخر بجواب نرم گردم
چندان بسلامتت بازار   کازرده نشد زبان بازار
در طیرگی ار دلی شود گرم   برخیزد از آن میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد   زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف او حریف بشناخت   حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس   تا عذر خطا نخواهی از پس
گر سخت کمان بود و گر سست   گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد   ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن   شرطست نخست آزمودن
اول رسنست و آنگهی چاه   بی پای بسر کجا شود راه
مجنون و سلام روزکی چند   بودند بهم ز راه پیوند
وان بحث که در میانه میرفت   بهر غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد   بریاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی   بود از همه خورد و خواب خالی
بیچاره سلام را در آن درد   ز خواب گزیر بود ز خورد

من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو بدید در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او

کای خواجه خوب ناز پرورد / ره پر خطرست باز پس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی / گر صد غم من یکی نخوردی

من جز پی دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از گنده خویش بر درم بند

تو آمده که اندرین دام / پیچی و کرم زنی بر اندام
مارا که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
مرد ره بی‌منزلی گرایم / هر شب بخرابه‌ایست جایم

من وحشیم و تو انس جویی / آن نوع طلب که جنس اویی
چون خاک اگر خمول گردی / از همچو منی ملول گردی

در آب شوی بجان نوازی / با آتش من دمی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم

گرمت نوای بی‌نواییست / اینک من و راه آشناییست
با من تو بگنجی اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست

من بند قبای خود گسستست / تو باد گری کمر کنی چست
من پشته نمی‌فشانم از دوش / تو باد گری شوی هم آغوش

با منت خطاست هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / گر زین دم همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی / وز دوری راه رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار / الله معک بگوی و بگذار

ترسم چو بلطف بر نخیزی / از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند / پذرفته نشد حدیث آن پند

گفتا بخدا اگر بجوشی / گر تشنه زلال را ننوشی
بگذار که از سر نیازی / در قبله تو کنم نمازی

گر سهو شود بسجده راهم / در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از سر جهد / تا عهد بسر برد دران عهد

بگشاد سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من / نانی بشکن بمهر با من

ناخوردنت ارچه دلپذیرست / زین یکدو نواله ناگزیرست
مردار چه بطبع مرد باشد / نیروی تنش بخورد باشد

گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کورا بوجود خویش پرواست

چون من ز نهاد خویش پاکم / کی بی‌خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز / نی خسپد و نی خورد شب و روز

نی روی نهد بهیچ کویی / نی صبر کند بهیچ رویی
میداد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی

آمدن سلام بغدادی به نزد مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / خالی نبدش ز عشق نیکوی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق دود پیمای / انده پرورد و غصه فرسای
گیتیش سلام نام کرده / اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک / در خواندن شعرها هوسناک
از گفتن شعرهای درپاش / شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش / خواندند نشید دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر به شهر تا به بغداد / آوازه شعر او در افتاد
از نظم حلال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک / آید به سلام آن هوسناک
بربست بنه به ناقه اش چست / بگذاشت زمام ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامن او وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بدان سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام از و قیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسید کجایی و چه نامی
گفت ای غرض مرا نشانه / و آوارگی مرا بهانه
آیم به برت ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
نام من خسته دل سلامست / همصحبتی توام تمامست
در شهر خود آرمیده بودم / هرگز سفری ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز نامه مهر تو نخوانم
زین پس من و خاکبوس پایت / گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد / گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود از آن ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشتم آشنا کن
می ده ز نشید خود سماعم / پندار یکی ازین سباعم
بنده شدنت چو من جوانی / دانم که نداردت زیانی

بانار برت تشت گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب بایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم بدوشت / گه حلقه برون کنم ز گوشت
گاهی قصبت باشک شویم / گاه از رطبت مراد جویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهت ز بنفشه گل برآرم
گه شاد شوم پی نشستت / گه ناله غم دهم بدستت
یارب چه شود اگر چنین رای / بینم روزی من جگرخای
خوش منزلم اینچنین سپردی / گر تنگ پلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخوانی / وانجا که منم تو کی توانی
بی شرم کسی نه بینم اغیار / کس را نه بگرد کار من کار
بامن دو سه بی زبان خاموش / نی عقل و نه رای شان و نی هوش
هرچند تنم بچاه زر رفت / در سایه خلوتی نگر رفت
آنجا چگنی که بیم جانست / با اهل غیور در میانست
اینجا بدرآی خرم و شاد / اینست حصار ایمن آباد
باز آی کنون که عمر باریست / کاریست بوقت و وقت کارست
چشمه منما که آفتابم / مغرب پی زدور چون برآبم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو خالت ای جان
یکجو ندهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم / میخوردن با تو خواست جانم
گردی بگران مثل فراموش / چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست / یعنی بهشت می حلالست
با آنکه مراد باغ خشکست / بزمی که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی
با یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم بود به از نوش
مستانه بیاد جام بر دار / تا مست شود نه زار هشیار
می با تو صبوح بخشدم جان / پس ترک می صبوح نتوان
سلطان که بپیر باغ جوید / گنجینه شب چراغ جوید
آن دزد بود که با غم و رنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در دست غمت دلم زبونست / می ده که دلم غریق خونست
خوشتر چه از آنکه چون شوم مست / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو دلازار / مستانه رویم سوی بازار
در مرقدحی کنم صبوحی / وز هر لگدی برم فتوحی
یارب تو مرا کی چنین روز / روزی کن ازین شب جهانسوز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
وآن سرو روان از آن چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

دانی

شب خوش نزیم بی تو دلکش / بی تو شب ما و آگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / آری دو جهان بهم نسازد

تا جان نرود ز خانه بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون
مرجان که نه از لب تو آید / آید بلب و مرا نشاید

وان جان که از آن لبش نشانست / گنجینهٔ عمر جاودانست
ای دوست شبی که آیدم یاد / یارب که شوی ز بخت خود شاد

زین پس من و تو من و تو زین بس / یکدل بمیان و نی دگر کس
وان دل دل تست وین صوابست / یعنی دل من دلی خرابست

صبحی بود و با تو زیست نتوان / الا که بیکدل و بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست / تا این دو عدد یکی شود راست

چون سکه ما یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد / یک تن بود و دو مغز دارد

من با تو ام آنچه ماند بر جای / کفشیست برون نهاده از پای
آنجا که منت با تو نورست / دورم من از آنچه از تو دورست

تن کیست که تا درین معاش / بر سکه ما زنند نامش
در منزل غم ترا نشاید / وان زیر علم ترا نشاید

جانیست جریده در میانست / وان نیز نه با منست با تست
خود بنده نه ای تو ای پری زاد / وآزادتری ز سرو آزاد

هستم من بی پناه و پیوند / در بند کسیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید / جان بخشد و زنگ دل زداید

آن یابم از و بجان فزایی / کارزده میان ز مو میانی
تو سنگدل و رقیب سنگ روی / من خاک ره سگان آن کوی

سگبانی تو همی گزینم / پهلوی سگان از آن نشینم
یعنی دد دکان مرا بدنبال / هستند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خالت درم و زرت خلخال

تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز غم تو زار بگریست

هندوی سیاه پاسبانست / مجنون ببر تو همچنانست
چرخ از رخ تو جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد

بلبل ز هوای تو بگردست / مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان

دل را همه اشتیاق باشد / تا با منت اتفاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته دوش بر دوش / با من تو کشنده نوش بر نوش
در بر کشمت چو رود بر چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت

زان حرف که عیب ناک باشد
آن به که جریده پاک باشد

تا جو نکه بداوری نشینیم
از گرد خجالتی نه بینیم

او نیز که عاشق تمامست
زین بیش غرض برو حرامست

درخواه کزان دهان دلبند
تشریف دهد به بیتکی چند

او خواند بیت و من کنم گوش
او بخشد باده من کنم نوش

پر از بر آن بهار نوبر
آمد سوی آن بهار دیگر

دیدش ز زمین بر او فتاده
آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بر دلش راند
آبی ز سرشک بر وی افشاند

جون هوش بمغز او در آمد
با پرسشت و خوش بر آمد

گفت این چه بهار بود گویی
کاورد بما عبیر بویی

کین بوی نه بوی نوبهارست
بوی سر زلف آن نگارست

بو بیت عظیم نغز و دلجوی
بادا دل من فدای آن بوی

پر از پسر عاشق آزمایی
کفا که خطاست این جدایی

خواهی که بخانه یارت آید
آراسته در کنارت آید

بی دیدن او تو خود چه بینی
جون باشد جون کرشمه بینی

کفا که خموش ای جوانمرد
من گشته ام از وصال او فرد

جون من شده ام ز بوی او مست
می را نتوان گرفت بر دست

گردا نگهی ازو شنید آواز
این بیتی چند از سر آغاز

غزل گفتن مجنون در نزد لیلی

آیا تو کجا و ما کجاییم
تو زان کیی که ما تراییم

ماییم و نوای بی نوایی
بسم الله اگر حریف مایی

ده رانده و ده خدای ماییم
جون ماه به نیمه تماییم

افلاس خران جان فروشیم
خرباده کن پلاس پوشیم

از بند کی زمانه آزاد
غم شاد بما و ما بغم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم
شب کور و ندیم آفتابیم

گمراه سخن ز رهنمایی
درده ز لاف ده خدایی

بی مهره دیده حقه بازیم
بی پا و رکاب رخش تازیم

جز در غم تو قدم نداریم
غم دار توییم [illegible]

در عالم اگرچه سست خیزیم
در کوچه رحیل تیزیم

بسیار کسان ترا غلامند
اما نه جو من مطیع نامند

تا مست ز هستی تو یادم
آسوده تن و معاف و شادم

حالی به از این بیار در ده
پایی به از این بکار در نه

ای یار شگرف در همه کار
ما بیدل و عاشقیم و عیار

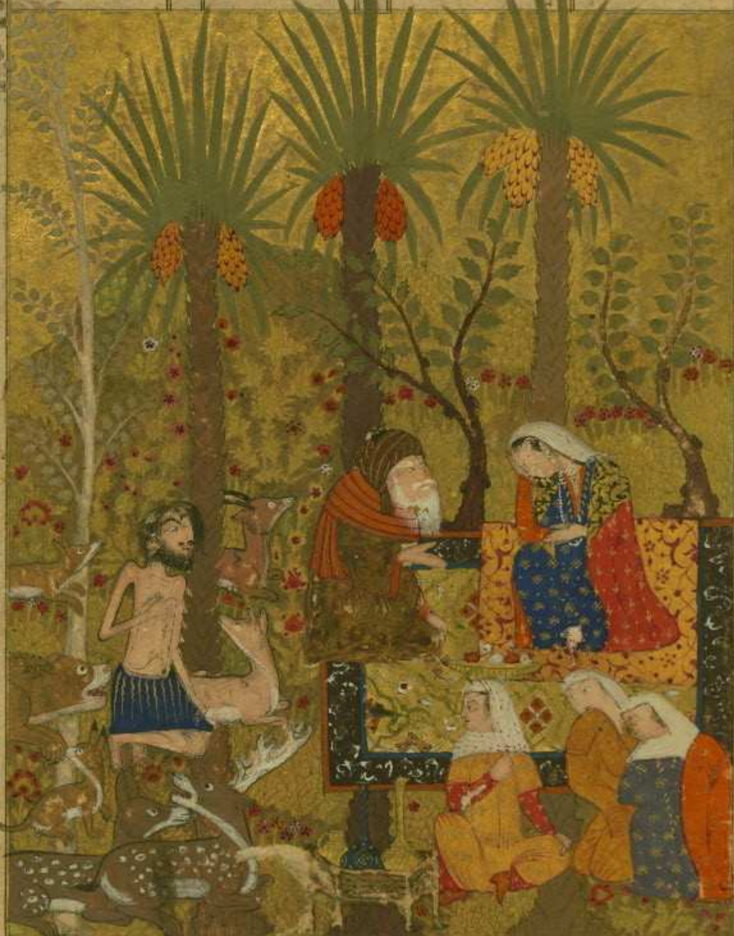
عیار که نغز شد گلو را
خود را کشد آنگهی عدو را

آنکس که ز خون خود نترسد
از کشتن نیک و بد نترسد

گرگ از رمه کی هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد

نا آمده رفته این چه بازیست
ناگشته درودن این چه سازیست

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
او با ددگان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / بنشاند ددان ز پیش خود دور



پیر آمد و آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه‌نشین بت پری روی / مانند پری پرید از آن کوی
زان سوتر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد
زین سان که چو شمع میفروزم / گر پیشترک روم بسوزم
شویت مرا اگر چه جفت است / این راز نه از خدا نهفت است
هر چند بشوی دل ندادم / آخر نه چنان حرام زادم
زین بیش معاملت نه پاکست / در مذهب عشق عیب ناکست

از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر رخ لیلیش نظر نیست
لیلی چو شنید آگه از چنان حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگسش جفت / بر سفت سمن عقیق می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز
از در دیدم یکی زمان فرد / فرقیست میان ما درین درد
گو بر سر کوه میکند آه / من نیز فتاده در بن چاه
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کین را بستان و باز پس گرد / با او نفسی دو همنفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان بر خش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم / خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته در کمر بست / زان در سفته رخت بر بست
شد کوه بکوه پر چون باد / گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستش اندران بوم / احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او دد و دده چند / حارس شده چون خزینه را بند
مجنون چو ز دور دید دد پیر / چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان تندی آواز / تا سر ننهند پیش او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و رفت پیش کارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در مدح و آفرین زد
گفت ای تو ملک عشق بر پای / تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه خود چو خضر بر خور / وآفاق بگرد چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست / در دوستی تو پیش از آنست
می پرسد و میکند سلامت / خواهد بارادت تمامت
دیریست که روی تو ندیدست / ز لفظ تو نکته نشنیدست
کوشد که یکی دمت به بیند / در پیش تو یکنفس نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو آتش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ / در هم شده همچو بیشه تنگ
سر نخل بر او کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجاست
دستی بلب خلل ندیده / بود از پی آن خلل رسیده
بیرون آورد کیسه از بند / پوشید درو بعهد و سوگند
مجنون که موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

خود را مکن از ضعیف رایی ‌ پیچیده نه که ناکجایی
مرد آنکه از مسام ارضت ‌ دور از بر خویش طول و عرضت
کین پهن و درازیش همت ‌ در قالب این قوارپت
لیکن بر کوه قاف بنگر ‌ کو چون الفست هیچ در بر
بنگر که چه برگ یا چه شاخی ‌ در مزرعه بدین فراخی
سرتا سر خود به پهن که چندی ‌ تا ظن نبری بخود بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی ‌ خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ترا فضولیست ‌ یا در جهت تو عرض و طولست
چون برگذری ز حد پستی ‌ خود را نبری گمان که هستی
در خاک نشین و باد مفروش ‌ وین عیب خودی بخاک می پوش
داری دو سه میخ زنگ خورده ‌ وآن هم بنیاز گرد کرده
از شادی این قراضه چند ‌ گویی که منم جهان خداوند
تامت بهستی این نیازت ‌ ناساز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی ‌ کایمن شوی از نیازمندی
زین ذوق نگشته خاطرت شاد ‌ گر حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کس نباشی ‌ یا گربهٔ خوان کس نباشی
چون مشعله دست رنج خود خور ‌ چون شمع زمال کنج خود خور
تا با تو بسنت نظامی ‌ سلطان جهان کند غلامی

همنشستن لیلی و مجنون بعصمت

لیلی نه که لعبت حصاری ‌ در بانوی قلعهٔ عماری
گشت از غم یار چون دل یار ‌ یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش ‌ دربسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشته گره مند ‌ زندانی بند گشته خرسند
شویش همه روز داشتی پاس ‌ پیرامن او بگشتی الماس
تا گر بزدی شبی چو مستان ‌ در حوزه دیر بت پرستان
با او بخوشی و مهربانی ‌ کردی همه روز جان فشانی
روزی که نواله بی مگس بود ‌ شب نیز شبی که بی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی ‌ مشغول نظاره فارغ از شوی
بر رهگذری نشست دلتنگ ‌ دور از ره دشمنان بفرسنگ
میجست کسی که آید از راه ‌ باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید شد همان پیر ‌ کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پویان ‌ منجار نمای راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری ‌ کز کار رفیقان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشی آمیز ‌ برباد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت ای ماه ‌ آن یوسف بی تو مانده در چاه
آوازکشاده چون منادی ‌ میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی ‌ لیلی جویان بهر مقامی

جو روشن شد بدو دمد باد / تا مرد ازو چنانک ازو زاد
گردون که طلسم کارسازست / بابا بهمان چراغ بازیست

تا در گره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده / کین جان ز قفس شود پیاده

جون رشته جان شو از گره پاک / جون رشته تب مشو گره ناک
گر عود کند گره نمایی / تو نافه شو از گره گشایی

آگاهی مجنون از وفات مادر

جون شاهسوار چرخ گردان / میدان بستد ز نیم نوردان

خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق

صبح از پس شورشی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دهل جریده رانی

میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از میان ربودش

یکبار دگر سلیم هشیار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه بر خروشید

کان پیرزن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت و بنه پاک ازین سرا برد / در آرزوی تو جون پدر مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / وافتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید

که روی برین و که بر آن سود / زاری پس مرگ کی کند سود
خویشان جو خروش او شنیدند / یکیک ز قبیله می دویدند

دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک ره بخواری
خونابه ز دیدها کشادند / در پای فتاده او فتادند

هر دیده ز روی رستخیزی / میکرد برو گلاب ریزی
جون هوش رمیده گشت هشیار / دادند بدو درود بسیار

کردند بباز بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت برود و کوه و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی دد کان فتاده از پس / نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که نیافت اندرو خیر
زین عمر جو برق پای در راه / میکرد جواب دست کوتاه

عمری که نباشش بر ز دوست / یکدم نه اگر هزار سالست
جون عمر نشان مرگ دارد / زو جان کسی چه برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / کین مرگ بود که دور باشد

کو جست پر پرواز غبارش   که کند ز پای خسته خارش
جون کرد ز روی مهربانی   با او ز تلطف آنچه دانی
کفت ای پسر این جه ترککارست   بازی مکن این جه عشقبازست
تیغ اجل اینچنین دو دستی   وانکه تو کنی هنوز مستی
بکذشت پدر شکایت آلود   من نیز کذشته کیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش   برهم مزن آشیانه خویش
کز زانکه وحوش با طیورند   تا شب همه ز آشیانه دورند
جون شب بنشانه خود آید   هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی   نا خورده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای   بر بستر خود دراز کن پای
جندین جه نهی بکرد هر غار   پا بر سر مور و بر دم مار
جانت نه ز سنک ریزه بنشین   تا کی کنی این ستیزه بنشین
جان و دل خود ز غم مرنجان   نی سنک دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر   افروخت جو شعلهای آذر
کفت ای قدم تو افسر من   زیج صدف تو کوهر من
بالیده دانه تو کشتم   خاک قدمت بود بهشتم
کز زانکه مرا بعقل ره نیست   دانی که مرا درین کنه نیست
کار من اگر جنین بد افتاد   این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود   کین کار فتاده بود بی بود
افتاد هزار بارم این کار   از جاره کذشت کارم این بار
عشقی بجنین بلا و زاری   دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم   از قالب این قفص رهانم
در دام کشی مرا دکر بار   تا در دو قفص شوم کرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن   ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده که کوه و دشت کیرم   به زانکه بخانه در بمیرم
با وحش بدین سرود کویی   بهتر که سخن ز بخت خوبی
در خانه من ز ساز رفته   باز آمده کیر و باز رفته
کفتی که ز خانه ناکزیرست   این نرد نه نرد خانه کیرست
بکذار مرا در اینجنین درد   من مرده شمار و باز پس کرد
این کفت و جو سایه بر سر افتاد   در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس پاداش   بوسید بعذر خاک پاش
پدرود شش کرد و شد سوی دشت   مادر بکریست و باز پس کشت
او هم جو پدر جهان بسر برد   در حسرت و محنت پسر مرد
هر روز جهان بجان رباست   انصاف ده این جه بیوفاست
کیتی که سر وفا ندارد   کویی که کس آشنا ندارد
این عهد شکن که روزکارست   جون برزکران تخم کارست
کارد دو سه تخم را بآغاز   جون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی جراغی   بر جان نهدش ز درد داغی

حکایت

روزی ملکی ز نامداران — میرفت برسم شهریاران
برخانهٔ زاهدی گذر داشت — کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد — ماوای خود از خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه — کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست — اندازه‌اش از کجا و خود کیست
گفتند که زاهدیست مغرور — از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری — در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح برخواند — با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه — تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند — گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین راه — قوتی نه چه میخوری درین چاه
زاهد قدری گیاه سوده — از طرح آهوان درو ده
بنمود بدو که خوردم اینست — ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی — گفتا که چرا درین تباهی
گر خدمت شاه میکنی ساز — از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست — این نیست گیا که انگبین است
گر تو چرا ازین گیا شتابی — از خدمت شه خلاص یابی
چون شاه سخن شنید ازین دست — شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد — میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است — خرسندی را دلایه اینست
مجنون ز نشاط آن نشانه — برجست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی — پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش — پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست — کارش چه رسید و حال چونست
با آنکه ازو سیاه رویم — هم هندوی یک سیاه مویم
رنجور نیست یا تنومند — هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگرریش — دارد سر مهر مادر خویش
بی کان بگذاشت گوهرش را — آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید — احوال بگونهٔ دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته — وان آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد — زاندیشهٔ او بدست و پا مرد
گه شست بآب دیده رویش — گه کرد بشانه فرق مویش
سر تا قدمش بمهر مالید — بر حالت او ز درد نالید
خوش باشد حال ناتوانی — کاید پیشش طبیب جانی
خوش وقت کسی که بر سر راه — خلعت رسدش ز حضرت شاه
خرم دل آنکه در غم و سوز — فتحی رسدش شود شبش روز

می‌تاخت بجهد دشت بر دشت / دیوانه صفت چو دیو می‌گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
داوش چو مسافران بخور بر / از بیم ددان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش / خوشدل شد و باز جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / پرکوب زمانه مقامر

حال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بحال نیست در خورد
تو خود همه روی حال گشتی / یعنی جشنی شال گشتی

مجنون چو شناخت پیش خواندش / همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی / آسود بصحبتش زمانی

جون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه که داشت در بن بار / آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالیست در پوش / با من بجلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دورست / کین آتش تیز و آن بخورست

انکار درو نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که در آن سلیم کوشید / آن جامه ازو گرفت و پوشید

آورد سبک طعام در پیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه نمود آه و ناله / زان طعمه نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد / زو همی ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه تواند آدمی زیست / گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرده است / نیروی خورندگیش مرده است

مرباد که بوی دلبر آرد / سنگ نیست که جان تبش در آرد
مستم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده تنگ در روز هم تنگ

از گرسنگی چو مینخراشم / صمغی ز درخت می‌تراشم
اینست غذام یا گیاهی / وآن هم نه بهفته که ماهی

خو باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / وز خوردن آن تنم برنجد

زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورنده اش هست

خوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند / از نان بگیاه گشته خرسند

بر رغبت آن درشت خواری / گردش حجاب نرم یاری
گز خوردن دانهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام

آزا که هوای دانه بشکست / رنج و خطر زمانه بشکست
هر کو چو تو قانع گیاهیست / در عالم خویش پادشاهیست

عشقت نه کار بازی آری … خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم … گهگاه نه که در چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی … مجنون تر از آنچه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت … ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از لب تو طمع ندارم … بوسی که بود بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف یابی … تا نافهٔ مشک پر گشایی
بوی نسیم صبح بسیار … زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب … خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام … دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه … کز دست توام دهد زمانه
من با تو نشسته باده در دست … وز بادهٔ عشق خود سرم مست
از دست و دهان تو پیاپی … گه بوسه ستانم و گهی می
گاهی ز لب تو می مزم نوش … گاه آورمت چو جان در آغوش
بچاده لبی بدان ظریفی … چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد … او را بمزی چگونه باشد
گه بر زنخ تو دست سایم … گاهی ز لبت شکر ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است … با تو سخن مرا بهانه است
گر من نه ازین حساب دورم … دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند … وز تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم … از رشک بسوی تو نه بینم
چون عشق تو در من استوار است … با صورت تو مرا چه کار است
شرکت نه مرا شریک با تو … یا عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می نماید … گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب راز من باد … زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست … چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور … باد از تو فراق دوستان دور
گر لاشه خر من افتد از پای … تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شد نهانی … اقبال تو باد جاودانی
هر بیت که شد مطیع رایت … زر ریخته باد زیر پایت

آمدن خال مجنون بپند دادن او

صراف سخن بلفظ چون زر … در رشته چنین کشید گوهر
کز باخبران حال مجنون … پیری پسره بود خال مجنون
صاحب هنر و حلال زاده … هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود … در چاره گری چو سامری بود
در محنت ریش مرهم او … بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش … بردی همه نعمت تمامش
یکروز نشسته بر نجیبی … شد در طلب چنان غریبی

یک نعل برابرش نداری — صد نعل بر آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی

در دل شدن ندادیم داد — گر جان ببری کی آریم یاد
زخمی به زبان همی فروشی — من سوختم و تو برنجوشی

ز هر که زبان دراز باشد — زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز پی زبان درازی — شد در سپر تیغ و تیغ بازی

یاری که بود مرا خریدار — غم بر رخ او بود بدیدار
آنجا ز غم تو درین معامست — بنمای مرا که ما کدامست

اینست که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی
با من به زبان فریب سازی — با او به مراد مهر بازی

گر عاشقی آه صادقت کو — با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست — آن سلطنت عاشقی نیست

تو فارغ از آنکه بیدلی هست — و اندوه مرا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده — سر بر سر کوی تو نهاده

بر قرعه چار حد کویت — فالی زده ام برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند — نی آنکه بروز من نشیند

خرم دل و جان توانگری را — کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان سابست — انجیر نواله غرابست

آب از دل باغبان خورد نار — باشد که خورد نقل بیمار
دیرست که تا جهان چنینست — محتاج تو گنج در زمینست

روزی بینم که لعل گلرنگ — بیرون جهد از شکنجه سنگ
وآن ماه کزوست دیده را نور — گردد ز دهان اژدها دور

زنبور پریده شهد مانده — خالی شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه حصارش — افتاده سپر خزینه دارش

دهقان چه پس رفته از باغ — بلبل شده از نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چین — گردن زده زنگی رطب چین

ز آیینه غبار و زنگ برده — گنجینه بجای مار مرده
من گر شدم از چراغ تو دور — پروانه تو مباد بی نور

گر گشت مرا غم و ملامت — باد این سلامت را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو — دردم ز تو و علاجم از تو

هرچند حصارت آهنین است — لولوی ترت صدف نشین است
از حلقه زلف پرشکنجت — بر دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دوستداری خویش — باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند — گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق زر برم کسی نیست — کو را مگسی چو گر کسی نیست
چون مورچه سفر ازانم — تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثلست کان جوانمرد — بی مایه حساب مال میکرد
اندوه گل نچیده میداشت — پاس در ناخریده میداشت

کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی / سوی صنمی قطیفه پوشی
من خاک توام بدین خرابی / تو ابر که با چنین خوش آبی
من در قدم تو میشوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من درد پستان تو نهانی / تو درد دل که می پستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش / تو در شهی فکنده در گوش
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در در می و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج کن دل از بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج نصیب دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس بچشم نا بدیدی
هم بند مرا مفتحی تو / هم درد مرا مفرحی تو
این عود که چوب پشته تست / مسکن که هلاک تیشه تست
بنواز که در ره تو خاکم / داروی ده که درد ناکم
گر بنوازی بهار باشم / ور گرد کنی غبار باشم
در پای توام بسر فشانی / امانه ز روی سر گرانی
زان گونه مشو که بر ستیزم / این باده که میکشم بریزم
چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور / بد باشد اگر شوی ز من دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی / شیری طلبد ز سر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که کند جهان خطایی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
با تو سپرم چه افکنی زیر / گر بفکنیم شوم چو شمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی / آزاد از غلام سازی
آن به که درم خریده تو / پرده نبرد ز دیده تو
مرخواجه که این کفایتش نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که درین هنر تمامست / نخریده و رایض غلامست
در مغز میفکن آتش تیز / و آتش بدماغ کس میانگیز
در هر تنی از غضب عزیویست / مردمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من باز کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
جندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا نمی نوازی
آهی که بر آرم و دمی سرد / در مغز هوا بپیزد گرد
ای در کنفی دگر خزیده / جفتی بمراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم / بر تخته یخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ هیچست / ز هیچ تهی که هیچ هیچست

از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد در آن گاه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه

این خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود به تنگ آرد
بگذر چو خزان درازی از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش

گم کن جزع و بصبر بگرای / در ملک رضای دوست کن جای
در دلشدگی قرار میدار / صبری بهستم بکار میدار

من نیز همان غبار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفش شود شاد
ای در خوی چنانکه هستی / خوش باش درین زمان که هستی

در هم مشو ار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه خوشه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب ترش بود بار
وآن غنچه که در چمن نهفته است / پیغام ده گل شکفته است

دلتنگ مباش گر گشت نیست / پیشم گشت آخر این بنیست
فریاد ز بیکسی نه رایست / آخر کس بی کسان خدا است

از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان کو بنما گهر بماناد

مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو مغز از پوست
جز ناله اش از بدن نیاید / افتاد و بخویشتن نیاید

چون شد بقرار خود تنومند / بگریست بمویه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت برجای / که دستش بوسه داد که پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون بنویسیم جواب نامه
قاصد زمیان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی

اسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود / در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام شد سرش بست / بفکند به پیش قاصد از دست

قاصد بستد و دوید چون باد / وآن نامه بدست دلبرش داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و نامه تر کرد

رسیدن نامه مجنون بلیلی

بود اول آن خجسته پرگار / نام ملک قدیم بی یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر به سنگ خارا

دارای سپهر و اخترانش / دارنده نعش و دخترانش
پیدا کن دل بآشنایی / آرنده شب بروشنایی

سیراب کن بهار خندان / فریاد رس نیازمندان
وانکه ز جگر کبابی خویش / رانده سخن جرائی خویش

دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
نور ازلی بذو الجلالی / حی ابدی به بی زوالی
جان داد بما و پس جهان داد / زین پیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / افروخت بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشاند / وانگاه حدیث خویش راند
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفص شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهدی منت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده خاک را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سه کرده موش پس کور
ای زخمگه ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاد اگرچه جفتست / سر با سر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسودست / کالماس پیش نیاز مودست
گنج گهرم که در بهر است / چون غنچه باغ پر بهر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد / بی روی تو ام چه روی دارد
در زیر نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیار گنج دارد / هم کالبد ترنج دارد
ترشی کند از ترنج خویی / اما نکند ترنج بویی
من خواستم این که در جهانم / باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان زیست / زین بیش تنم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / به گر تقضای بد بمیرد
وآن کز پی زخم تست پیشش / پیش از همه خشک باد دستش
مویی ز تو پیش من جهانیست / گردی ز ره تو گلستانیست
خضرا ای منی و خضر دامن / در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتاب پرنور / چشمی ز تو می گشایم از دور
عذر قدمم به بازماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / برمرده تنم کفن دریدم
کردم بطپانچه روی خود خرد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که ماند از دست / هر شرط که باید آن همه هست
گر زانکه تنم ز تست مهجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور

بی من ورق که می شمارد / ایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست / سفرش زکدام خانقاهست
همصحبتی که میگزیند / یارش که و با که می نشیند
گر هیچتی ازان مسافر آگاه / ما را خبری بگوی لله
من چون ز وی این سخن شنیدم / خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بوده ام ز تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده ز خود رمیده / مست از همه دوستان بریده
بادست ز عشق تو بدستیش / گورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد
سیرش همه مست بر سر خار / جز گریه و آه نیستش کار
گر قصه محنت تو خواند / ور دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند ساز / ور سنگ سیه برارد آواز
وانگه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز جب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید و بخویش سر فرو برد / دور از تو چنانکه گوییا مرد
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و فریاد / گرد از پدرت بنوحه در داد
وز بی کسی تو در حنین درد / میگفت و بدان دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بهمدم استواری
کای پاک دل حلال زاده / بودار که هیچتم اوفتاده
روزی که از آن قرار کاهست / تدبیر بود بعزم راهست
برخیر که من گذر کن از راه / وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه ز حساب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی / این نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن خطیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه / بوسید و بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر انده / یعنی کتب الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوسید و بسک بدست او داد
مجنون چو ز دست نامه را دید / جز نامه هر آنچه داشت بدرید
بر پایش نهاد سر چو پرکار / برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست / اوراق ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند

رسیدن نامه لیلی بمجنون

کین نامه بنام پادشاهی / جان تازه کن خرد پناهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم

عاشق چو شنید امیدواری　　گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام　　کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان گذرگاه　　دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه که روشن آفتابی　　بر ماه وی از قصب نقابی
پرّی نه چو سرو باغ بی بر　　باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت　　بر لفظ جوابش آب میخفت
آهو چشمی که چشم آهوش　　میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی　　قدش چو الف دهان چو میمی
یعنی بدو لب چو رنگ جامم　　شد جام جهان نمای نامم
چشمم چو دو نرگس از لطافت　　مژگانش بلا و عشوه آفت
ابروی چو طاق او بهم جفت　　گیسوش عبیر و مشک میرفت
جادو منشی بدل ربودن　　ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چه گویم آنچنان چست　　از ره چو گل بهار بر رست
آمد پیشم ز مهربانی　　پذرفته نشان ناتوانی
قدش صفت کمان گرفته　　جرعش ز نگه نشان گرفته
خم گشته قد چو خیزرانش　　خیری شده رنگ ارغوانش
با دوست بجان امید بسته　　با شوی بکام ناشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت　　مهتاب بر آفتاب میبیخت
از بس که نمود نوحه سازی　　بگشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریه ات چیست　　نالیدن و زاریت پی کیست
بگشاد شکر بزهرخنده　　کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون　　مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره　　من شیفته تر هزار باره
او گر چه نشانه گاه دردست　　آخر نه چو من زنست مردست
در شیوه عشق مست و چالاک　　گر هیچ کسی نباشدش باک
چون من بشکنجه در نگاهد　　آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم　　با کس نزنم دمی درین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی　　بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بدو لب گرفته نوشم　　دوزخ بجبای خنک پوشم
از یک طرفم غم غریبان　　وز سوی دگر دم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست　　در کش مکش اوفتاده پیوست
نی دل که بشوی بر ستیزم　　نی زهره که از پدر گریزم
گر عشق دلم دهد که برخیز　　زین راغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین　　گر کبک قوی ترست شاهین
زن گر چه بود مبارز افکن　　آخر چو زنست زن بود زن
زن گر چه دلاور و دلیرست　　زن باشد زن اگر چه شیرست
زین غم چو نمی توان بریدن　　تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم غریب خونست　　کان یار که بی منست چونست

ای هر که سگ تو گوهرش پاک / وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بگذر ز من خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
حالم ز کرم خجسته گردان / بختم ز وبال رسته گردان
چون یک یک این سخن فرو گفت / در کشش این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش / کز پست بر اوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ / آمد سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
پرنده ز خواب چون در آمد / صبح از افق فلک بر آمد
چون صبح ز روی تازه بویی / میکرد نشاط و مهرجویی
زان خواب چو نخل تر ستاده / زان مرغ چو مرغ پر گشاده
در عشق که وصل بی‌حجابست / شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن مژده لیلی بمجنون

روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
زان بخت که کار او شود راست / آن روز زبدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده / دل کاسته و جگر دروده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پرده دشت نیلگون رنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آنچنان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون بشناخت کو حریفست / وز گوهر مردم شریفست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست / من کی و تو کی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها دریدم
زین بیشترم گزاف کاری / در سینه چنان نشاند خاری
گر ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان متاع داری / به گر نکنی سخن گزاری
مردی سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلندنامان / بر پای ددان کشیده دامان
آمو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی ز رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفت گویم / ورنه پی کار خویش پویم

بنشسته پری برو توابع ثالث چو دنی بزیر رابع
مبسوطه پیک چراغ زنده مقبوضه دو چشم زاغ کنده

سیاه و مجره رنگ شمشیر انداخته بر قلاده شیر
توقیع سماکها پلپل کز راح بود دوگاه اغزل

نسرین ز پر پرگشاده طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری گردون بود در نعش قاری

خالی شده ره ز همنشینان نقادی چشم تیزبینان
تابان دم گرگ در سحرگاه چون یوسف چاهی از بن چاه

پیرامن آن فلک نوردان پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سپر نظاره بازی میکرد بچرخ حقه بازی

بر زهره نظر گماشت اول گفت ای تو بخت راه معول
ای زهره روشن شب افروز وی طالع دولت از تو فیروز

ای شعله نشاط جویان صاحب رصد سرودگویان
ای در کف تو کلید هر کام در جرعه تو رحیق هر جام

ای انس همه لطیف رایان خلق تو عبیر عطرسایان
ای مهر نگین تاجداری بگشای در امیدواری

زان یار که او دوای جانست بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد باز او دری دگر درآمد

کای نور ای ستاره سعد ای در همه حال صادق الوعد
ای از نظر تو جانفزایی در سکه تو جهانگشایی

ای منشی نامه عنایت بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم مایل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو دل را همه زورمندی از تو
بر من ز وفا نظاره کن گر چاره تست چاره کن

ادبار مرا ز من بگردان آن کن که چنان کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی یعنی بویی ز گلستانی

چون دید که آن بخار خیزان هم شد ز اوج خود گریزان
دانست گران خیال بازی کارش نرسد بچاره سازی

نایید بدانکه چاره سازست وز جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه کاهم جز بر در تو مباد راهم

ای زهره و مشتری علامت پیرنامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه خوانند واجبان تو پیش از آنکه دانند

ای بندگشای جمله مقصود دارای وجود و داور جود
ای کام دهنده بلندان مطلوب دل نیازمندان

ای با همه بند کانت در بند کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو هر کس که بجز تو بنده تو

ای شش جهت از بلند و پستی مملوک ترا بزیر دستی
بی تیز بصر تو دررسیده بی دیده شده چو در تو دیده

پروین ز حریر زرد و ازرق / بر رخش تو زرکشیده برق
مه گرد پرند زر کشیده / پیرایهٔ آن قصب تنیده

انجم صفتی دگر گرفته / زهندکی ز پیر گرفته
کفتی ز کمان کروهه شاه / یک مهره فتاده بر سپر ماه

بر شکل عطارد آن کمانش / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که سپستام زین او شد / خوشبو ز خوی جبین او شد

خورشید چو تیغ او جهانسوز / پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه کرده تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل

برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان ز میان علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / ما اعظم شانک ای نظامی

از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / بر جیب فلک زهی فکنده

کاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته

سنقه چو کواکب قصب پوش / با منعه نشسته دوش بر دوش
خرچنگ بچنگل ذراعی / انداخته ناخن سباعی

تیرش بنثار گوهر افشان / طرفه طرفی دگر زر افشان
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش بید و عود سوزان

عوا ز نهیب تیغ و شمشیر / تازی سگ خویش رانده با شیر
عذرا رخ سنبله در آن حرف / بی حرفه نکرده دانه صرف

انگیخته غفر چون کریمان / شش قرص ز کاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاده زبانه باز با ما

اکلیل ز قلب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده
در نطع ادیم خود نعایم / بازیچه دو رسته کرده قایم

ذابح ز خط دهان گرفته / سعد اخبیه را نشان گرفته
جدی آن سر خود چو بز بریده / کافسانه سرسری شنیده

بلع ارنه دعای لعبتی بود / در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کلهای آفتابی / خاموش لب از دهان پرآبی

بنوشته دو چیت زیرش از زر / کین مت مقدم آن موخر
خاتون ز نشاط نافه داری / با بطن الحوت در عماری

بر مرکب منزل کواکب / اجرام غریب گشته راکب
رسته ز مثلث هوایی / بطن الحوت از چهارپایی

عیوق بدست زورمندی / برده ز سهم افسران بلندی
وآن کوکب دیک پایه گرداز / در دیک فلک فکنده افراز

شعری بسیاقت یمانی / بی شعر آستین فشانی
چون فرودان سیاره فرزد / بر فرق جنوب جلوه میکرد

پسندید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست / کایزد ز کرامتش سرشتست
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدهاوی / نازرده بروی یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گمشده را مگر بیابند
بردند موکلان ز راهش / از بیلک پیکان بجهد ر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کزان سباع شد فرد
آزرده گشت پای تا سر / زان شد که سگان آدمی خور
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بمردمی ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین کیفیت تو ماند برجای
گفتش سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نبد سگ آشناخوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری
شیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و دمش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد / گرد از پی خود حصاری آباد
با او ددگان چو یار بودند / پیرامن او حصار بودند
گرخاست و گر نشست خالی / از وی نبدند هیچ خالی
گر نیز تو آن کنی که او کرد / غمهای جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست
احسان بنما که یابی احسان / احسان و عطات خاص انسان

صفت شب و اختر شمری کردن مجنون

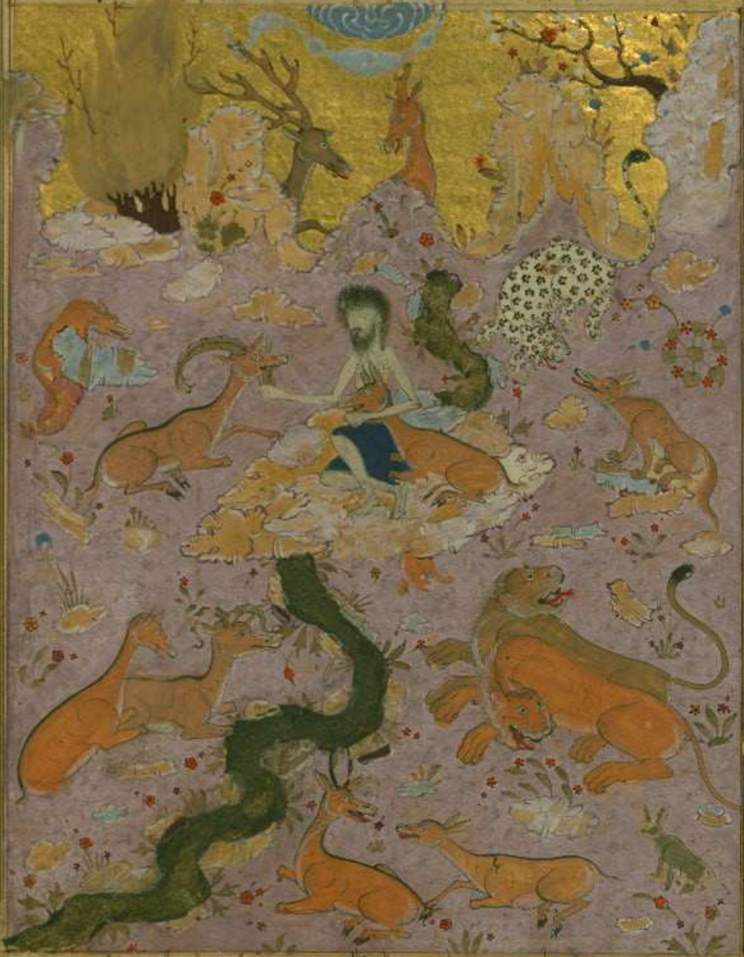
رخشنده شبی چو روز روشن / از صحن فلک چو برگ گلشن
از مشعلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدان طراز خوبی / بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول و لا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز مشعله زمین منور
زان گوهر و نافه خرج شش طاق / پر زیور و عطر گرده آفاق
گرده ملک از فلک سواری / روئین تن قطب را حصاری
فرقد به یزک جنیبه رانده / کشتی بخراج شط رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ / بنموده سپهر رنگ و اورنگ

مجنون که بر آهوان نظر داشت   با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خواند چون دوست   هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد   میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم متعجب از حسابش   وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بود   تا دیده بروز زد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی   کردی بر او قرار گاهی
آوردی از آن خورش که شاید   تا روزه نذر او گشاید
وآن جرم نشین حرم شیران   بد دل کن جمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی   باقی بددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی   دادی بددان برات روزی
مرد که بدید سجده بردش   روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او و دیدن دد   بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد   آزاد از اغلام سپازد

حکایت پادشاه قهار

در قصه شنیده‌ام که باری   بود است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند   دیوانه وشان چو دیو در بند
هر یک بصلابت گرازی   برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار   دادیش بآن سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود   آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی   در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز   بیگانه شود از او یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید   در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان گرفت پیشی   با سگبانان طریق خویشی
هر روز شدی و گوسپندی   در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدین سان   کان دشواری بر او شد آسان
از منت دست جانفزایش   گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی   شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگدلان درگاه   تا پیش سگان برندش از راه
آن سگ منشان سگی نمودند   چون آهویش از زمین ربودند
بستند و بدان سگانش دادند   خود دور شدند و ایستادند
وآن شیر سگان آهنین چنگ   کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش   دم لابه کنان نواختندش
زو زخم دهان و دست بستند   سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز   تا رفت بدان یکی شبانروز
چون روز سفید روی بنمود   سیفور سپاه شد ز ره دود
شد شاه ز کار خود پشیمان   غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش   دادم بسگان ز خواب خرگوش

گردش دو سه صف ستاده یکجا	زین گونه وحوش دشت پیما	او چون ملکان جناح بسته	در قلبگه سپه نشسته



از بیم درندگان خونخوار	با صحبت او نداشت کس کار	گرد تو هم این ددان نهادند	تو غافل از آنکه در فغانند
ناگشته مطیع تو ددانت	آزرده جهانی از زبانت	تا از آتش عشق او بسوزی	بر دیده بود هر آنچه دوزی
مجنون چو ز خویش بود رسته	بی باک بدان ددان نشسته	آنرا که رضای او ندیدند	حالیش درندگان دریدند
وآنرا که بخواندی بدیدن	دد زهره نداشتی دریدن	آنجا چه ز آشنا چه از خویش	بی دستوری کسی نشد پیش
زان جمله آهوان چالاک	بود آهوکی عجب شغبناک	بازی کن و چابک و طرب ساز	بالیده سرین و گردن افراز

مجنون

می برد ز بهر دلفروزی | روزی بشبی شبی بروزی
صاحب خبر فسانه پرداز | زین قصه چنین خبر دهد باز

انس گرفتن مجنون با وحوش

کان دشت بساط کوه بالین | ریحان سپراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت | آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی چو چرندگان آن دشت | بر خاک دیار یار بگذشت
دیدار ز قلعی وفا سرشته | لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید | خواند بماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست | کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی ز یار پس رفته | کز ما دو رقم یکی بپس رفته
چون عاشق را رسید کاو بود | معشوقه از و برون تر او بود
گفتند چراست در میانه | او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست | کین دلشده مغز باشد او پوست
آن به که نقاب دوست باشم | تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه | چون مرغ پریده راه و بیراه
میخواند قصیدهای غرا | میکرد علاج دل از آنجا
وحشی شده و ز رسن گسسته | وز قید قبول خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا | هم طعمه ز نیچهای خضرا
نی خوی دد و نه سیرت دام | با دام و دد انس و لیکن آرام
آورده ز بهر دورباشی | با شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان | در خدمت او شده شتابان
آهو و گوزن و گرگ و روباه | در موکبش کشیده در راه
وانها همه بسته بنده فرمان | او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش | در سایه پس آتش نخوانش
افتاده به پیش پیشه کس ازو دور | برداشته شیر خشم از گور
سگ با خرگوش صلح کرده | آهو بره شیر شیر خورده
او میشد و جان بکف گرفته | ایشان پس و پیش صف گرفته
بر خوابگهش گهی که خفتی | روباه زمین بدم برفتی
آهو بنشاط در دویدی | پایش بکنار در کشیدی
برگردن گور تکیه دادی | بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر | و آواز همت کشیده شمشیر
گرگ از جهت تیاق داری | هنگام بزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده | زیرش چو پلنگی او فتاده

تو گوش مرا چو حلقه زر … من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی … از من همه سردی از تو گرمی
نطعی بمراد تو نگفتم … یک شب بدیار تو نخفتم
تو بستر من ز گرد رفته … من رفته بترک خواب گفته
تو در غم جان من بصد درد … من گرد جهان گرفته ناورد
تو بزم نشاط من نهاده … من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا اثر نکرده … من هم ز مراد برنخورده
جان دوستی ترا بهر دم … یاد آرم و جان برآرم از غم

با جان عزیز و دیده نیست جز چشم … تا نور دو دیده بود با هم
زاری ز تو آه از نهیب کردم … سب ز خنجر صد همسر از نخوردم
از درد تو ای پدر به پرهیز … وای از نفسم نهیب سنگی وای
آزار تو راه ما بگیرد … ما را بنگاه ما بگیرد

ای نور ده ستاره من … خشنودی تست چاره من
ترسم که ندم خدای با خود … گر تو نشوی ز بنده خشنود
کمتر جگر منی بتقدیر … وانگاه برین جگر زنی تیر
گر من جگر تو ام متابم … چون بی جگران مکن کبابم
زینسان جگرم بخون کشایی … تو در جگر زمین چرایی
من چون جگر خورم بدین روز … سوز دلم نهی جگر سوز
با من جگرت جگر خور افتاد … کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار … کشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش در نکردم … از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد … روزش چو شب سیاه میکرد

تا شب علم سیاه ننمود … زین گونه آه و ناله بنمود
شب چون صدف سینه ریشی … با ماهی و سر گرفت خویشی
ماهی صدف از رشک بر انگیخت … از جمله در از دو دامان بیرون ریخت
مجنون ز دو دیده صدف زد … بر بخت نثار در بر پیچید

بر گور پدر نشست تا روز … میخواند قصیده های دلسوز
برخاست بگرد تربتش گشت … یک لحظه ز آه و ناله نگذشت
رخساره بر آن حظیره می سود … تا صبح صبوح درد بنمود
چون هاتف صبح دم بر آورد … وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیر صبح کیمیاگر … گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک … بر پشته نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری … اما بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی … میزیست بصد هزار سختی

آگاهی مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر — میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون — چون بر سر تاج در مکنون

صیاد چو دید بر گذر شیر — بگشاد زبان بدو چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران — کای دور ز اهل بیت و یاران

آگه نه که پیشی و پسی هست — یا جز لیلی ترا کسی هست
ز مادر و ز پدر بیادت — بی شرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر — گر نا خلفیست حالت ابتر
گیرم ز پدر بزندگانی — دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد — آخر کم ازانکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی — یابی ز مزار او نشانی

دریوزه ز جان او بخواهی — عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ — نالید بچپ و راست چون چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد — بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی — تا گور پدر دوید حالی

از دور چو تربت پدر دید — الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش — بگریست بزاریش در آغوش

از دوستی روان پاکش — تر کرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر — که کرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد — بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود — گر کام نخست اسیر غم بود

آنکس که اسیر بیم گردد — چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری — با ذل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی — پرسید ز همنشین نشانی
چون غمخور خویش را نمی یافت — از خوردن غم عنان نمی تافت

چندان ز مژه سرشک خون ریخت — کاجزای زمین بخون بر آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی — کافسر به پسر نمی نمایی

ای غمخور من کجات جویم — اندوه غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی — زانروی بخاک سر کشیدی

من بی پدری ندیده بودم — تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد — کو آنکه کند می ز من یاد

یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی — واقف ز حقیقتم تو بودی

بی بود تو در مجاز ماندم — صد حیف که از تو باز ماندم
سرکوبه جهل من مکن بیش — من خود خجلم ز کرده خویش

فریاد بر آید از نهادم — کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بخوش خرامی — من توسن تو ببد لگامی

آنکس که درین دمش تمام است / آسوده دلی برو حرام است
آنکس که ازین حصار جان برد / آن مرد درین نه این در آن مرد

دیو است جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاسه زرقه جز جگر چیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز

با هر که درین جهان نشینی / بعد از دو سه ساعتش نبینی
زین دیوکده که جای ویلست / برخیز که رهگذار سیلست

پیرو تو درین چمن درختیست / کابش نمک و گیاش تلخیست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن

عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود بدزدی اولی / گوهر برد از میان کالا

آنکس نبود حریف چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
بگذر ز غم جهان فیروزی / چون مار مباش خاک روزی

عمرت غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ار چه سلاح خوب و زشتست / لشکر شکن هزار پشتست

چون چه ستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون پستانی نبایدت داد / گر داد و ستد جهان شد آباد

چون بارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
غافل منشین بهیچ کویی / میزن بنفاق هایی و هویی

افسرده کیست حال بیکار / خر پشت شکسته به که بی بار
آنانکه جنیبه با تو راندند / بنگر که چه سان جریده ماندند

رفتند کیان خوشان و مستان / ماندند جهان بزیردستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند

همسایه آن اسیران نگردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیک آید نیک را فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه درانداز / کان چه بتو روی آورد باز

با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوا است / در گنبد عالمش صدا است

بر چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس بر ز فلک بدر نبرده است / وین رقعه کسی ببر نبرده است

عراده و منجنیق و عضبان / بر حصن فلک نهاد نتوان
مستانه مرو درین عملگاه / کافتاده چو تو بسیست در چاه

پنداشته بدین درازی / مست این نمط از برای بازی
گر زین چاهت برون نیازند / دانم رسنت فرو گذارند

کاشانه این بساط معمور / نطعیست که نیست قطع ازو دور
هر جا که عمارتی بپابی / باشد پس و پیش آن خرابی

وانجا که خرابه ایست پیوست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده اند بنیاد

ترسم چو من برآید این گرد | در خاطر دوستان رسد درد
به کابله راز کرد پوشد | تا خون بجوش را بجوشد

دل بجز ابیت رایم | آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیاهی | کو در عدم اوفتاد خاک راهی

تحرف بگیر از آنچه خواندی | پندار که نطفه نزادی
کوری بکن و بر آن بنه دست | پندار که مرد عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح درخواست | کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پشت | این گمشده در رحیل خوشت

تا رحلت تو جان من بود | آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد | من مرده ز مرده چه خیزد

من طبل فنا زدم ازین پیش | از بهر فنای من میندیش

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است | در عالم عشق پای بند است

برداشت از امید بهبود | کان رشته تب پر از گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من | هم غل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم | خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری | بگری پسرا و زار بگری

در گردنم آر دست یکبار | خون من و گردن تو زنهار
در گردنم آر دست و برخیز | آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کفن کنم بدان آب | در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیلست | در دیده بجای سرمه نیلست

در برگیرم نه جای نازست | تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم | در عالم دیگر اوفتادم

با آنکه چو دیده نازنینی | پدرود که دیگرم نبینی
پدرود که عزم راه کردم | رفتم نه چنانکه باز گردم

پدرود که رخت راه بستم | در کشتی رفتگان نشستم
پدرود که بار برنهادم | در بحر قیامت اوفتادم

پدرود که خویشی از میان رفت | غافل گشتیم و کاروان رفت
چون از پسر این درود بگذشت | پدرودش کرد و بازپس گشت

آمد برای خویش رنجور | نزدیک بدان که جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی | میکرد بغصه زندگانی

تا که اجل از کمین برون تاخت | ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام | در مقعد صدق یافت آرام

عرشی برخت عرش زد دست | خاکی سوی خاک پست بنشست
آسوده کسیست کو درین دیر | ناسوده بود چو ماه در سیر

در خانهٔ غم بنا نگیرد | چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی | آسوده مباش تا نرنجی

روزم بشب آمد ای سحر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بپای و بشتاب / تا جانت نرفت زود دریاب
زان پیش که من در آیم از پای / در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا چون اجل آید از کمینم / دانم که کیست جانشینم
چون رخت کشند ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نی دوست پسندد این نه دشمن / من مرده تو خالی از سر من
پیکانه از میان در آید / اندوخته مرا رباید
پس مانده کس از پسم نباشد / تا چون تو کسی پسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که چو کوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد / زان دود دماغ سوده باشد

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو بجای کی شکیبد / مادر کشد و پدر فریبد
چون توبه ز عشق میسکالید / عشق آمد و کوشش تو نباید
در عشق که پیل چون پیاده است / مردانه کسی که اوفتاده است
شیر افکن و شیر بیشه / این دوز دو آن درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر پای زند و مغز ریزد
مجنون خراب مست مدهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جانفزایم / اندیشهٔ تو گره گشایم
پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن باز ننگ روزیست
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت کوشم
فرمان تو کردنیست دانم / کوشم که کنم نمیتوانم
پیش دل من که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم نه چنان بباد دادست / کانسان بجهان کسی نیادست
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فرموشی نماند بر یاد
امروز که کوچه خورده دوشش / کان خود سخنی بود فراموش
وز آنچه رود درین زمانم / گر پرسی چیست هم ندانم
دانم پدری و من غلامت / آگاه نیم که چیست نامت
شهانه پدر ز یاد من رفت / خود یاد خود از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من بجود من سوخت
من چون بنواله کیستی / راضی شده هفته‌ای بماهی
پندارم کاسیای دوران / پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی تر بد میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد

روزی دو سه پی فشرده گیرد / وز پای فتاده مرده گیرد
دز مرداری ز گرگ تا شیر / گرده دده دور اشکم سیر

بهتر سگ کوی خویش بودن / از ذل غم پی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدنی رسیدی

رنجیده شدن چه رای داری / با رنج کشی چه پای داری
آن رودکده که جای آبست / از سیل بگر که چون خرابست

آن کوه که پیل ازو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی

پر رفت و هنوز بدلگامی / دلسوخته شد هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با باد کیان فرس دواندن

کز مشرف دیوخانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پایدار و بشکیب / خود را بدم دروغ مفریب

خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
از عشوه دل خراب کس راست / کآخر نفسی تواند آراست

بهر کو نه نیست خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلی که آن نه جاییست / از حلیه اعتماد خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند / کنجو برازان همه نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند / هم کرده تو به پشتت آرند

آن توشه زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد میسوز / تا بوی خوشیت آید از دود

بنشین و عیار مرگ برسنج / تا چون برسد نباشدت رنج
از تیغ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زده قفای خویش است
زان لب که درین سفر بخندد / از تیغه خویش توشه بندد

میدان تو بی کپست بنشین / شوریده پری بست بنشین
آرایشگیست مردمی را / پایان رمیست مرغمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمی درین سخن نیست
گر آدمی چو آدمی باش / با حرمت و خوی مردمی باش

روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش

امشب جز من عنان نتابی / فردا که طلب کنی نیابی
پیش تو گر این سخن گرانست / این هم ز قضای آسمانست

نزدیک رسید کار می ساز / با گردش روزگار می ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتیم / میخور تو که من خراب گشتم

من در خطرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
چون برف در آفتاب بردم / نزدیک شد آفتاب زردم

زان درد ملول گشت و نومید کامید بهی نداشت جاوید
تا خود چه رسد ز چار گوشه در گوشه نشست و ساخت توشه
پیری و ضعیفی و زبونی گردش بر حیله رهنمونی
شد نای گلوش بسته چون چنگ تنگ آمد ازین سرای تنگ
ترسید کاجل بسر درآید بیگانه کسی ز در درآید
برداشت مهی دو از جوانان بگرفت عصا چو ناتوانان
شد باز بجست و جوی فرزند بر هر چه کند خدای خرسند
در ریگ سیاه و دشت خضرا برگشت بگرد کوه و صحرا
میزد بامید دست و پایی از وی اثری ندید جایی
کانگه بغلان عقوبت آباد تا عاقبتش کسی نشان داد
جایی و چه جای ازین مغاکی ماننده گور هولناکی
چون نفط سفید کان آتش چون ابر سیاه زشت و ناخوش
ره پیش گرفت پیر مظلوم آشفته دو دیده تا بدان بوم
از دیدن او دلش چو به کاست دیدش نه چنانکه دیده میخواست
بی شخص رونده دید جانی در پوست کشیده استخوانی
متواری کوی بت پرستی آواره ازین جهان هستی
چوبی بخیال باز بسته مویی ز دهان مرگ رسته
وز زیر زمینیان نهان تر بر روی زمین فتاده ابتر
دیگ جسدش ز جوش رفته دل داده بباد و هوش رفته
پیچیده پر از کلاه و سرپیچ ماننده مار پیچ بر پیچ
از چرم ددان بدست واری بر ناف کشیده چون ازاری
مالید برفق بر سرش دست آهسته فراز رفت و بنشست
خون جگر از جگر برانگیخت وان خون ز ره دو دیده میریخت
شخصی بر خویش دید دمساز مجنون چو گشاد دیده را باز
در روی پدر نظاره میکرد نشناخت و زو کناره میکرد
قول دگری کجا کند گوش آنکو خود را کند فراموش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی بگذار مرا درین تباهی
چون یافت توان دل جگر سوز گفتا پدر توام بدین روز
مجنون چو شناختش که او کیست در پاش فتاد و زار بگریست
این بوسه بر آن و آن برین داد از دیدهٔ مرد و اشک بگشاد
گردند ز روی بیقراری برخود بهزار نوحه زاری
سر تا قدمش نظر برانداخت چون چشم پدر ز گریه پرداخت
از عیبه گشاد کسوتی نغز پوشید در از پای تا مغز
پند پدرانه می نمودش از هر مثلی که یاد بودش
کای جان پدر چه جای خوابست کایام دو اسپه در شتابست
بگریز که مصلحت گریزست زین ره که گیاش تیغ تیزست
در زخم چنین نشانه گاهی سالی بنشسته گیر و ماهی
خون ریخته از تو آشکارا تیری زده چرخ بی مدارا

اوزنی

دیگر متفرقان بکارش / کایشان بدو نیک می‌شمارند
چندانکه تا غم تو خوردم / تو با من و با تو من چه کردم

گیرم که مراد دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند

فرخ نبود شکستن عهد / در عهد وفا نکو بود جهد
تا گل نشکست عهد گلزار / نشکست ز پای دردیش خار

می تا نشکست روی اوباش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سپیده نشد سرانجام

در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که پی در او فشردی / عمرم بشد و بسر نبردی

تو آن نکنی که من شوم شاد / هرگز نزوی مرا تو از یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجم باد اگر برنجم

غم در دل من چنان نشاندی / کازرم در آن میان نماندی
آن رو نه که آشنات دانم / وان دل نه که بیوفات خوانم

عاجز شده‌ام ز خوی خامت / آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی

پیداد تو گرچه عمر کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست
رویی که چنین جمال دارد / خون همه کس حلال دارد

هر شکرین بود تو ماهی / شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز / شیرین تر از آنکه شیره از رز

گر آتش هندت بدین نور / آتش به بان درآید از دور
باغ ار چه گل و کلاله دارد / از عکس رخت نواله دارد

اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
ابروی تو سرخمی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست

گر عود نه صندل سفیدست / با سرخ گل تو شاخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین / هم ملک حبش گرفته هم چین

از خوبی چهره چنین یار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم / کین جان بسر تو بر فشانم

آزرم و وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز

رفتن پدر بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را امید دل دید / زارش او امید برید
آهی به شکنجه درج میکرد / عمری به امید خرج میکرد

بسیار دوید و ال پرداخت / اقبال بدو نظر نینداخت
تا سود ز چاره بار جستن / زنگی ختنی نشد بشستن

جز یاد تو بر زبان ندارد   غیر از تو درین جهان ندارد
یکدم نبود که آن پری زاد   صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که شد عروس در مشت   با مهر تو بود مهر خویشت
گر با تو هزار سال باشد   برخوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دروغ گویی   دیدار آینه بدان دوروئی
اندک تر از آنکه بود غم خورد   اندوهش از آنکه بود کم کرد
می بود چو مرغ پر شکسته   زان ضربه که بود سر شکسته
از جرعهٔ پر آب درهمی بیخت   بر عهد شکسته پی میگسیخت
سامان دگر نداشت کارش   جز آرزوی لقای یارش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطهٔ این عروس نو عهد   در جلوه چنان کشید این مهد
کان مهد نشین عروس جماش   رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته   بود از پی یار دل شکسته
غمخوارهٔ او غم دگر یافت   کز گردن شوی او خبر یافت
گشته ز حرف شکسته جاش   مجنون تر از آنکه بود باشش
افتاد چو مرغ پر فشانده   بیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی   باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان باد میگفت   کای یار نشاط کرده با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن   عهدی بهزار عهده بستن
کو آن بوصال امید دادن   سر بر خط دوستی نهادن
دعوی کردن بدوستداری   دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن   رخ بی گنهی ز ما نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد   آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی   کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی چنین گزارد   کو را نفسی بیاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد   کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش   ما را ز زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم   آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ   چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگارست   با هر که بجز منست خارست
برداشتنی اولم بیاری   بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم   هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند   کان تو بعهد شوم و پیوند
سوگند اگرچه راست خوردی   پیوند بهین چه خوب کردی
گردی دل خود بدیگری گرم   وز دیدهٔ من نیایدت شرم
شهانه من و تو ییم در دور   کازرم کی کنیم و صد جور

غرید بسان نره دیوی / برداشت بصد فغان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی

برگرز بتان عنان بتابی / کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست بانور / وان یار که نیست هست از دور

بی کار کسی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنان یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بیوفایی / خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت

دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
وا خدمت شوی را بسیچید / چید در و پنبه برپیچید

باشد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست

چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناوردت بسالها یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد

زن با تو نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد

چون عهد و فا و مهر بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند

زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بیوفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست

گویی که بکن ز تو نیوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان پاکبازست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتش جگرسوز

از دود دلش که در سر افتاد / از پای چو مرغ بی پر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو جوان فسانه برخواند / از کشته خویشتن خجل ماند

چندان بگذشت ازان پلیدی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ و بد رفت / عفوم کنی آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش

روزی دو سه بر طریق آزرم — میکرد برفق موم را نرم
بر نخل رطب چو گشت گستاخ — دستی زمونس کشید بر شاخ
زان نخل روان بخورد خاری — کز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد — کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی — از خویشتن و ز من بر آیی
سوگند بآفرید کارم — کارات بصنع خویش کارم
گر من غرض تو بر نخیزد — ور تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند — زان بت بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد — وز سوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن — می نتوانست ازو بریدن
گز دیدن آن مه دو هفته — دل داده بدو ز دست رفته
گفتا که ز مهر او چنینم — آن به که در او ز دور بینم
خرسند شدن بیک نظاره — زان به که کند ز من کناره
وانگه ز پی گناه کاری — پوزش بنمود و کرد زاری
گز تو بنظاره دل نهادم — گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذاشت با او — جز از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن — بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری — از راهگذار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه — بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان — نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور — دادی مددی بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری — نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا — وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش — از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر — چه باک پدر چه بیم مادر

آگاهی مجنون از شوهر لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد — از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده — دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته — دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیچ گاهی — مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهر یارش آمد — خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور — اعضاش گرفته طیب عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا — میکرد مفرحی هویدا
بر خاک فتاده چون ذلیلان — در زیر درخت ام غیلان
زانروی که زودی کار او ساخت — خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سپهی شتر سواری — بگذشت برو چو تند باری
چون دید دران اسیر بدبخت — بگرفت زمام ناقه را سخت

کرده نه چنان مروتی چست | کز خانه و بوم ریک میرست
روزی دو ز رنج ره برآسود | قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که گرد ازآن رم | هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی | شد معجز او دم مسیحی

با پیشکشی ز هر طرایف | آورده ز چین و روم و طایف
قاصد شد و آن خزینه را برد | یک یک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی | بگشاد خزینهٔ نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر | روی عرب و پشت لشکر

صاحب هنر و بلند نامست | اسباب بزرگیش تمامست
گر در جویی چو آب ریزد | ور زر کوبی چو خاک بیزد

هم زو برسی بپا و ربها | هم باز رسی ز داور بها
قاصد چو بسی سخن درین راند | مسکین پدر عروس درماند

بر کردن این عمل رضا داد | مه را بدهان اژدها داد
چندانکه بگرد کار برگشت | اقرارش ازین قرار مگذشت

چون روز دگر عروس خورشید | بگرفت بدست جام جمشید
آن میر عرب غلام روسی | افکند مصلی عروسی

آمد پدر عروس در کار | آراست ز گنج کوی و بازار
داماد و دگر گروه را خواند | در پیشگه بساط بنشاند

آیین پسر و دو شادکامی | برساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند | عقدی که شکسته باد بستند

طوفان درم بر آسمان رفت | در شیربها سخن بجان رفت
بر حجلهٔ آن بت دلاویز | کردند نه تنگها شکر ریز

وآن تنگ دهان تنگ روزی | چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز نجار دل برانگیخت | واشکی چو گلاب تلخ میریخت

لعل آتش و جزعش آب میداد | این غالیه و آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیچ کارش | ناساخته بد هنوز یارش

زدیک دمی شکسته شد جام | پالوده که پخته بود شد خام
برخار قدم نهی بدوزد | آتش بدمی بری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد | درمان تر ار نخورد بمیرد
چون مار گزیده گشت انگشت | واجب بودش بریدن از مشت

جانداروی طبع سازگارست | مردن سبب خلاف کارست
لیلی که مفرح جهان بود | در مختلفی هلاک جان بود

تابنده آن چراغ شاهی | چشمش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن | زد خیمه برین کبود گلشن

سیارهٔ شب برارغوان شد | بر دجلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاطمند برخاست | وز بهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس در عماری | بردش به بسی بزرگواری
او زنگ ز دختر خود بدو داد | حکم همه نیک و بد بدو داد

کان روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بقبیله در خبر یافت
میگفت بخاطر دل‌افروز / العیش که یار ماست فیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده
میگفت ز راه تیزهوشی / افسانه آن زبان‌فروشی
کامروز چه حیله کار بستم / تا ز آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم / یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خداش یار بادش / این بند ز دل جدا نهادش
او نیز بهجر گشت خرسند / دندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله آنچنان یار / المنة لله اینچنین کار
لیلی ز پدر بدین حکایت / رنجید ولیک بی‌نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / وین پرده بخود نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره سرشک خون راند / کز راه خود آن غبار بنشاند
چون گمشده دید هم ترازو / گه دست گزید و گاه بازو
داد آب ز نرگس ارغوان را / خم یافت ز غصه خیزران را
میراند ز دیده خون صافی / زان خون جگر دجله‌بافی
اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
بر خود ره بام و در گرفته / می‌زیست چو مار سر گرفته
در محرمی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستگاران
هر کس ز ولایتی و مالی / می‌جست ز چون او وصالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
این دست گشاده تا خورد شهد / وان پای نهاده تا برد مهد
او را پدر از بزرگواری / میداشت چو در با ستواری
آن سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل کمر دورویه میبست / پا در گل و شمع سرخ در دست
می‌برد ز روی سازکاری / آن لنگی را براهواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام از آن خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس‌خواهی / با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزانهای بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
وز بهر فراشهای زیبا / چندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور / چندانکه نداشت عقل باور
زان زر که بپیک جوش تیزند / میریخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر نه که او چو ریگ میریخت / بر کشتن خصم ریگ می‌بیخت

چون بادی از آن چمن برون جست / بر خاک درش چو سبزه بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری
سر میزد بر زمین و میگفت / کای من ز تو طاق و با غمت جفت
مجرم ترا زانم اندرین راه / کازاد شوم ببند یا چاه
اینک پسر و پای مرد و دربند / کشته بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی / معذور نیم بهیچ راهی
من حلقه کش و تو حلقه رانی / تادیبم کن چنانکه دانی
منگر بمصاف و تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختنی بسهو کردم / صد گونه متاع زهر خوردم
گردی کهنی نمود پایم / امروز ز پس بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جفایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری / گر می کشیم بکش چه داری
گر جز تو محکمت بپیچم / برکش بصلیب چارمیخم
ای کز تو وفاست بی وفایی / پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
گر زانکه وفایی از تو ناید / باید که جفایی از تو آید
در زند کیم درود ناری / دستی بسرم فرود ناری
در کشتنیم امید آن هست / کاری بهانه بر سرم دست
گر تیغ در آوریم بر سر / قربان خودم کنی برین در
نامردم اگر از آن برنجم / یا بار غمت بجان سنجم
چون شمع دلم فروغناکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع است مثل بسر کشیدن / لیکن خرم بسر بریدن
سر بر فلک ار چه برده باشم / در پای تو به که مرده باشم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین پس من و گوشه و آهی
پیرزانده در و پر نیارم / به تا بتو درد سر نیارم
گویی ز تو درد سر جدا باد / در دامن منت پر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از گوشه غم شکوه بگریخت / چون کومه شده و بکوه بگریخت
بر نجد شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان چو چنین خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر بیکبار / نومید شدند ازو بیکبار
با کس چو نمیشد آرمیده / گشتند بترک آن رمیده
اورا شده در خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بجز این سخن گفت / تا تن زد و یا گریست یا خفت

دادن پدر لیلی را بابن سلام

غواص جواهر معانی / کرد از لب خود گهرفشانی

کین سلسله و طناب و زنجیر / برمن از این فقیر برگیر
کاشفته و مستمندیایم / ادیت پذیرای بند مایم

کو دانم بر دو پیسایی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید از چنین کار / بی حصه من تراست بردار

چون دید زن اینچنین شکاری / شد شاد به اینچنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست / آن بند و رسن همه درو بست

بنواخت به بند گردن او را / می برد پس رسن بگردن او را
می بست و ز بند می رهاندش / وز جای بجای می دواندش

هرجا که رسید و مردمش دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل

او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه ای رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد / کرد در لیلیش بر آورد



چون

زنگی بچه‌ای به رنگ و سازی / هندوی کدام ترکتازی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه‌ای چرا سیاهی

روزی که پری بسبزه دارم / گویی که ز دست رفته کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا چند شوم درین خرابی

گفتی که مترس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد

چون گرگ بره ز میش برود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه فولاد

چون کشت بماند خشک و بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وآن مرغ پریده شاخ بر شاخ

او پر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
داغ ۳

شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره چو زاغ پر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند / یا بر پر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر برون کرد
در هر نظری شگفت باغی / شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت

چون بوی صبا شنید بنشست / یکلحظه نهاد بر جگر دست
از باد صبا برآمد آواز / چون مرده که جان بدو رسد باز

بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد

در بندگی زن مجنون گوید

شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا

سر تا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند
زن میکشید و در شتاب کردن / می‌برد و را رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه‌ام این فقیر درویش / درویشی هر دومان ز حد بیش

از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن درو کشیدم
تا گردانم اسیروارش / توزیع کنم بهر دیارش

گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علفه برای خانه
بینیم گران میان چه برخاست / دو نیم کنیم راستا راست

نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی

تو دور ز من من از تو هم دور   رحم آر برین غریب رنجور
پری نه که در میانه افتد   تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بویی   نامش نبرم بهیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد   بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش   میگفت ز حسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد   چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده   او نیز روان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر راه   یوسف رویی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان   شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن نیل کشیده میل در میل   میرفت چو نیل جامه در نیل

چندانکه زبان بدر کند مار   یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار دم بریده   نغنوده چو مرغ پر بریده

مغزش ز حرارت دماغش   سوزنده چو روغن چراغش
گر خود دمش چو شمع مردی   پهلو بسوی زمین نبردی

بنگر که چرخ لاجوردی   آراست کبودی بزردی

برگشتن چرخ با گل زرد   آفاق برنگ سرخ گل کرد

خطاب مجنون با زاغ گوید

مجنون چو گل خزان رسیده   افتاده میان آب دیده
زان آب بروی آتش افشاند   گشتی چو صبا بجنگ میراند

از گرمی آفتاب سوزان   تفسید بوقت نیمروزان
مسکین چو نداشت هیچ رختی   بنشست بسایهٔ درختی

در سایهٔ آن درخت عالی   گرد آمده آب از حوالی
حوضی چو فلک دران مدور   پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن آب سبزه رسته   هم سبزه ز آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب   زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن   در گشتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا   میدید دران درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی   چشمی چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند   با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو ناقه خاموش   چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا   همچون شبه میان مینا

مجنون چو مسافری چنان دید   با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه   از دست کیی سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای شب افروز   روزت ز چه شد سیه بدین روز
در آتش غم منم تو جوشی   من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رایی   چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار گرم خیزی   از سوختگان چرا گریزی

ابروی چو شبش بچین درآمد　کامینه چنین بچین برآمد　وان آینه خیال در چنگ　خوب آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش　چون دود عبیر بوی از خوش　ره پیش گرفت بیت خوانان　برداشته رنگ مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت　ماشاالله کان میگفت　ناگاه رسید در مقامی　انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده　گردن بتقضای تیغ داده　صیاد بدان گوزن کلرنگ　آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گنهیش خون بریزد　از خونی اینچنین چه خیزد　مجنون چو رسید پیش صیاد　بگشاد زبان خویش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر　دام از سر عاجزان برون گیر　بگذار که این اسیر بندی　روزی دو کند نشاط مندی
زان جفت و خوری کرانه گیرد　با جفت خود آشیانه گیرد　وان جفت چو امشبش بجوید　از کم شدنش ترا چه گوید
کای هر که ترا ز من جدا کرد　با خود مباد جز بدین درد　صیاد که روز خویش مینا　یعنی که بروز ما نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان　برکن ز چنین شکار دندان　رای ار شدی اینچنین ز تقدیر　نخجیر گر او شدی تو نخجیر
کشتا نکنم هلاک جانش　اما نه هم برایگانش　صیاد بدان سخن گذاری　برخاست ز خون آن شکاری
گرچه خورش من این شکارست　گر باز خریش وقت کارست　مجنون همه ساز و آلت خویش　برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت　صیدی سره دید صید بگذاشت　مجنون سوی آن شکار دلبند　آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بروی دوستان دست　هر جا که شکسته دید بربست　سر تا کفلش بمهر خارید　چون از ز دیده اشک بارید
کای از رفیق خویش دور　تو نیز چو من ز دوست مهجور　ای پیش رو سپاه خضرا　خرگاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم　چشم تو نظیر چشم یارم　در سایهٔ جفت باد جایت　وز دام گشاده باد پایت
دور از تو نشان کینه خواهان　وز گردن تو کمند شاهان　دندانت بسان در و گوهر　هم در صدف دهانت بهتر
اشک تو اگر چه هست تریاک　نا ریخته بر جو زهر بر خاک　ای سینه گشای گردن افراز　با سوخته سینه بر پرداز
چرم تو که سازمند زه شد　هم بر زه جاه تو به شد　دانم که درین حصار تربست　زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم　احوال دلم کنیش معلوم　کامانده به بند دشمنانم　زانسان که تو خواهیم چنانم

دام از سر آهوان جدا کن / این کید ور رمیده را رها کن
بیچاره چو کنی رمیده را / جانیست مرا فزیده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر سر تیزی / خون دو سه بی‌گنه بریزی

زانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش / بنواز ببوی نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق دار آزاد / دشوار بود بتیغ پولاد
آن چشم سیاه سرمه سوده / بر خاک خطا بود غنوده

آن سینه که رشک سیم نابست / کی درخور آتش و کبابست
آن ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست درخورد

وآن نافه که مشک ناب دارد / خون ریزش را چه تاب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخور شکنج نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد / بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد بر آن سخن که او راند / انگشت گرفته در دهن ماند

گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودیم هم آغوش
نخچیر دو ماهه قیدم است / یک خانه عیال صیدم است

صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان بازخرش که مایه داری

به زین صیدی کرم نمایی / دانم که بمن کرم نمایی
من صید بنسیه کی فروشم / من صاحب عقل و فهم و هوشم

مجنون ز جواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویشتن بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی خورد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
رفت از پی آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان

بی کینه وری سلاح بسته / چون گل ز سلاح خویش خسته
در مرحله‌های ریگ جوشان / گشته تن او چو دیگ جوشان

از دل بهوا بخار داده / خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید

آن شیفته نه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک

شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده پیش ماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر افکنی آتش خار

تا روز نخفت آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن
چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی

آمدن

این وصلت اگر فراهم افتد
هم قرعهٔ کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت
او با خلل و تو با خجالت

آن به که چو نام و ننگ داریم
زین کار دگرده چنگ داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت
با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل دران کار
دلخسته شد از گزند آن بار
کامروز که روز دست برد است
آن بخت که خفته بود مرد است

در بخت چو من سلیم رایی
دل بستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم
جوشنده چو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی فشرده
پذرفتهٔ خود بسر نبرده
در صحبت من بدین سفیدی
هستیم بروز ناامیدی

از دست تو صید من چرا رفت
وان دست گرفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی
ناخورده بدو زخم سپردی

شکر ز قرابه بر گشادی
شربت کردی ولی ندادی
برخوان طبرزدم نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نرشته به بود
این گفت و عنان ازو بگرداند
یک اسبه شد و دو اسبه میراند

چندانکه نموده شد مراعات
کین را به ازین بود مکافات
پیدا سازیم ازین دیارت
جفتی هنری سزای کارت

با حرمت و حسن و با خزینه
سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادش
بند از دل ناتوان گشادش
گم کرد پی از میان ایشان
میرفت چو ابر دل پریشان

نوفل چو بملک خویش پیوست
با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کزو دلش ماند

جستند بسی دران معاشش
افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود
دانسته نشد که خود کجا بود

باز خریدن مجنون آهو از صیاد

سازندهٔ ارغنون این ساز
از پرده چنین برآرد آواز

کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد رمیده

طیاره و تند رو شتابان
میتاخت چو ابر در بیابان
میخواند سرود بیوفایی
بر نوفل و آن خلاف رایی

با پست و بلند آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند
محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشتاب اسب را راند
صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم بردباری
مهمان توام بدانچه داری

گر دخت مرا به پادری پیش | بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم | وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی | او را بمثل چو عود سوزی
ور تیغ در افکنی بجانش | یا تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم | روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم | فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند | دیوانه به بند به که پیوند
پر سامی و نور کی بود خوش | خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد | بی عاقبتیست هر طرف گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن | جولان زدن و جهان نوشتن

پیوسته ره جفا سپرده | نام من و قدر خویش برده
در اهل نشکسته کامی | به زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی | کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند | در سرزنش جهانش افکند

گر در کف او نهی زمامم | با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد | به زانکه نه نام و ننگ دارد

بدنامی من تمام مپسند | این روز ببین بترس ازین روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد | آزاد کنی که بادی آزاد

ور نی بخدا که باز گردم | از نام تو بی نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه | در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش | آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم | سگ به که خورد نه دیو مردم

آنرا که گزد سگ خطرناک | چون مرهم هست نیستش باک
وآنرا که دهان آدمی خست | نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی دگر فرو خواند | نوفل ز جواب او فرو ماند
زان چرب زبان رحمت انگیز | پذرفت حدیث و گفت برخیز

ما گرچه سر آمد سپاهیم | دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند | از تو بستم که می ستاند

هر زن که بدست زور خواهند | نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها | مستغنیم از چنین جفاها

آنانکه ندیم خاص بودند | با پیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک | دارد منشی عظیم ناپاک

هر زن که بجنگ او در افتد | سرگشته ز خان و مان بر افتد
شوریده دلی چنان هوایی | تن در ندهد بکدخدایی

بر هر چه دمیش اگر نجات است | ثابت نبود که بی ثبات است
ما از پی او نشانهٔ تیر | او در رخ ما کشاده شمشیر

ما خود ز برای او نبرد | او روی بفتح دشمن آورد
این بیت نشان هوشمندان | او خواه بگریه خواه خندان

سالار قبیله با سپاهی / پر شد به سپر نظاره‌گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / و آفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و ناله نای / دل در بر مرد میشد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد / رویی نه که روی از او بپیچد

زان کوه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ که بود بر سپر افتاد

از خون روان که ریگ می‌شست / از ریگ روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد دجله کوه را خرد
میساخت جوازدها نبردی / زخمی و دمی دمی و مردی

بر کوه بچینه گر زدی گرز / بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر قومی که نیزه راندی / در دفتر شان ورق نماندی

مجنون بهمان ورق شمردن / ناورد کنان بجان سپردن
گردند نبردی آنچنان سخت / گرازه تیغ تخته شد تخت

یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ بر آورند جانی
پر کندگی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بریدند و خستند

جز خسته نبود هر که جان برد / و آن نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بجای کوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد داد ده داد
پیچیده مشو ز نصح پیران / آزرده مکن دل فقیران

ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما تراچه خیزد / مردانه ز مرده خون نریزد

با این دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست بگیر و پشتشان گیر
یکره بنه این قیامت از دست / آخر پس ازین قیامتی هست

تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که سخت کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد

اکنون تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام تو تیغ و نیزه تا کی / با بی سپران ستیزه تا کی

یابنده فتح کان جزع دید / بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس با بدیم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک / چون سایه نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سپر برد تاجداری

مجروحم و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز سیل خویش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری

چون راست نمیکند کاری / شمشیر زدن چراست باری

چون کرد سخن میانجی آغاز / کشت آن دو سپه ز لکد کرباز

چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و دورباش در جنگ / از مرد دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از پی کین کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت / کامی ز تو رمیده جفت از جفت

احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلامت / شمشیر کشیدن و سپاهت

این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت

جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که بود نام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن

آن درج پر از وفا پرستی / بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار / بردی زه کار من زهی کار

بس رشته که بگسلد زیاری / بس قاعده کافتد از سواری

بس تیر شبان که در تک افتاد / بر گرگ فکند و بر سگ افتاد

گرچه کرمت بلند نامست / در عهده عهد ناتمامست

آنگه که چنین نخسته بودم / به زین تو پای بسته بودم

زین گشته چو با امید بودی / تا آنچه نگاشتی درودی

بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام گردان

تاریک دلم تو روشنایی / آزرده تنم تو مومیایی

نوفل سپر افکنان ز حربش / بنواخت برفقهای چربش

کز بی درمی و بی سپاهی / کردم بهزبون صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم / بر تیغ پرند خود بریدم

لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد بسنگ در نشانم

ننشینم تا ز زخم شمشیر / این ناقه ز بام نادرم زیر

وانگه ز مدینه تا ببغداد / در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین ز مرد یاری / لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سوار انبوه / گفتی که رسید کوه بر کوه

آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلکه احول

مصاف نوفل با قبیله لیلی

گنجینه گشای این خزینه / پر باز کند ز گنج سینه

کان روز که نوفل آن سپه راند / بیننده در او شگفت در ماند

خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند

از زلزله مصاف خزان / شد قلعه بو قبیس بران

اینجا بطلایه رخش رانده / وانجا بدعا بزرگ نشانده
از قوم خود ار سپر اوفتادی / بر دست برنده بوسه دادی

وآن کشته که بد ز خیل یارش / می‌شست بچشم اشکبارش
کرده سر نیزه زین طرف راست / سر نیزه فتح از ان طرف خواست

گر لشکر او شدی قوی دست / بشکندی پر و خم شدی شست
ور جانب یار او شدی چیر / غریدی از ان نشاط چون شیر

پرسید کسی که ای جوانمرد / گرده ز پی تو چرخ ناورد
در کار تو ما بجان سپاری / با خصم ترا چراست یاری

گهگاه که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد
در لشکر خصم خون توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد

از لشکر ما جراحت آید / زانجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد

او پیره فرستد از عبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهی روا نه بینم

آنجا چو نشان یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست

شرطست بپیش یار مردن / زو جان ستدن و زمن سپردن
چون جان خود انچنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم

پرسنده چو حال انچنین دید / بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان ز روی دردی / میکرد بخویشتن نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طرید جانی / میسوخت بحمله جهانی

هر سو که طواف زد پر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر / برجبهه روز ریخت عنبر
زین زنگی طره بر کشیده / سد روس چو طره سر بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند / در معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده دید خیلی

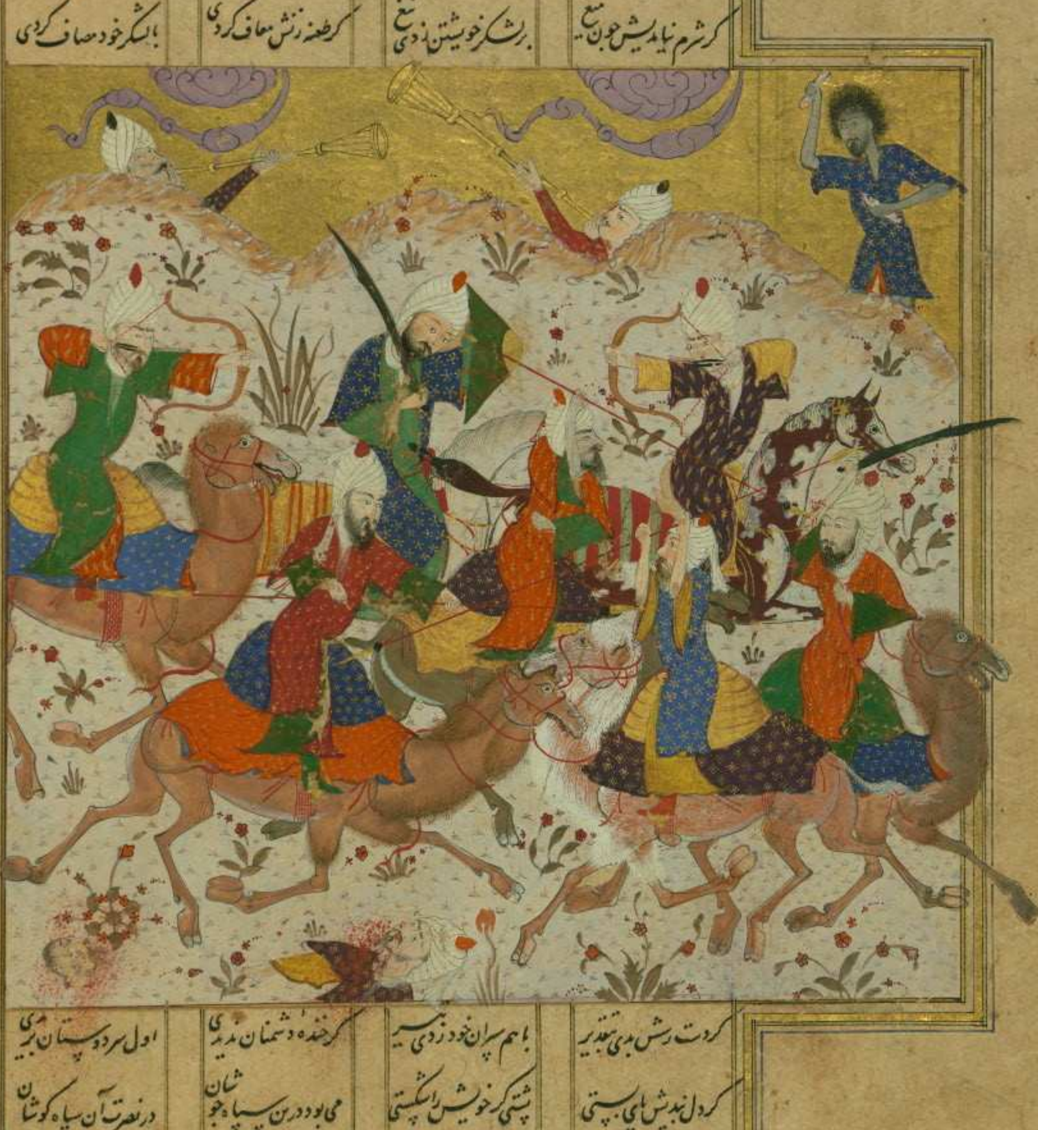
از پیش و پس قبیله یاران / گرزند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاهی انچنان دید / جز صلح دری زدن زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح کند میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگی بدلنوازیست

از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه زر کشم بخروار

گر کردن این عمل صوابست / شیرین ترازین مرا جوابست
گر تنگ شکر نمی فروشید / در دادن سرکه هم مکوشید

هر رمح سیه که ایستادی / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سپاه در دریدن / پیلان سپید در دویدن
هرکس بمصاف در سواری / مجنون بحجاب جان سپاری
هرکس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
هرکس بطلی به تیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلح را مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنهٔ زنش معاف کردی / با لشکر خود مصاف کردی



گر دست رسش بدی بتدبیر / با همسران خود زدی تیر
گر خندهٔ دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دل بندیش پای بستی / پشتی گر خویش را شکستی
می بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان

بی یارم و دردمند و رنجور — جون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن — گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز — ورنه شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی — ورنی نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش — شد گرم چنانکه کوره ز آتش
برجست و بعزم راه کوشید — شمشیر کشید و درع پوشید

مصاف نوفل با قبیلهٔ لیلی

صد مرد گزین کارزاری — پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان — چون شیر سیه شکارجویان
چون برد بر آن قبیله زد گام — قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش — حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی — ورنی من و تیغ لاابالی
تا من بنوازمش که دانم — او را بنوای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد — هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد — شد شیشهٔ مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست — لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دست رس نیست — نی کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ — قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام — باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش چو لاابالی — فرمود که باز گرد حالی
چون تیر برو چو بت بهنگام — وز من بقبیله گوی پیغام
کای بیخبران ز تیغ تیزم — فارغ ز میان گرم خیزم
از راه کسی که همچو دریاست — خیزید و گر نه فتنه برخاست
پیغام رسان ز ره دگر بار — آورد پیام ناسزاوار
آن خشم درو چنان اثر کرد — کاتش ز دلش زبانه برکرد
بالشکر خود کشید شمشیر — افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه — برداشته نعره با انبوه
بر نوفلیان نبل کشادند — شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان — گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام در دست — میکرد بجرعه خاک را مست
پرچخش نیزهٔ دلیران — پنجه فکن سپاه شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار — بر خوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای — سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پرجوش — کر کرده سپهر و ماه را گوش
زان صاعقهٔ اجل که می جست — پولاد بسنگ در نمیرست
زوبین بلا بسیاست انگیز — پر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه — چون صبح دریده صد نشانه

بخشود بر آن غریب همسال / همسال تهی نه بلکه هم حال
پیمان نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بتیغ و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نی صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم نیابم
لیکن تو بوام توقعی هست / کین شیفتگی گذاری از دست
بنشینی و ساکنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن / وز من در آهنین گشادن
مجروح چو شربتی چنان دید / در خوردن آن حیات جان دید
آسوده و رمیدگی رها کرد / دل را بصبوری آشنا کرد
می بود بوعده پای بسته / آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت / در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست / با او بسماع رود بنشست
چندین غزل لطیف دلبند / گفت از پی آن لب شکرخند
چون راحت پوشش و خورش یافت / زامید وصال پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
آن ره لطافتش نفس داد / زو مرحبا ربود بازپس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دوست شد خردمند / شد دور زمانی از دلش بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بدر آمد از گرانی / شد بخرد و واقف معانی
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد / می جز بحضور او نمیخورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شرابخواری

شکایت کردن مجنون از نوفل

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / برباد فریب داده خاکم
صد وعده بمهر داده پیشی / با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که بخت آورم نوش / پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان کشیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداریی بی دلی نمودن / وانگه بخلاف عهد بودن

گیرد بهزار جهد یک جام | آن نیز نیاد آن دلارام
یک لقمه نگفت و گوی بسیار | گه گه گیرد ز یار و اغیار

نوفل چو شنید حال مجنون | گفتا که مراست لازم اکنون
کین دل شده را چنانکه دانم | کوشم که بکام دل رسانم

من در طلب شکار کردم | بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست | ران باز گشاد و بر زمین جست

او را بنواخت چون خود خواند | با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش | چندانکه چو موم کرد نرمش

هر چه آن نه حدیث دوست بودی | گر خود همه مغز پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد | بی دوست نواله مینخورد

از هر نمطی که قصه میخواند | جز در لیلی سخن نمی راند
وآن شیفته دل که نا رمیدی | زانها که شنیدی آرمیدی

با او بدیهه خوش در آمد | چون یافت حریف خوش برآمد
میزد جگرش ز مغز در جوش | میخواند قصیدهای چون نوش

در هر سخنی بخنده خوش | میگفت بدیهه چو آتش
خوشدل شد و آرمید با او | هم خورد و هم آشمید با او

وآن چرب زبان بخوش جوابی | میکرد عمارت خرابی
گز دوری آن چراغ پر نور | نان تا نشوی چو شمع رنجور

کو را بزر و بزور بازو | گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد | هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ | چون آتشش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه | از وی نکنم کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری | میکرد بسجده حق گزاری
کین قصه که عطرسای مغز است | گر زانکه فریب نیست نغز است

او را به چو من رمیده خویی | مادر ندهد بهیچ رویی
گل را نتوان بباد دادن | مه زاد بدیو زاد دادن

او را سوی ما کجا طوافست | دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی | پیراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سفید پیسی | از ما نشد این سپیه کلیمی
گر دست ترا گرامی است | از دست رسی بود نه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری | در نیمه رهم فرو گذاری
تا آمده آن شکار در دست | داری ز من و ز کار من دست

آن باد که این دهل زمانی | باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی | مردت باشد که راه رفتی

ور چشمه این سخن سرابست | بگذار مرا ترا ثوابست
تا چشمه خویش پیش گیرم | خرم سر کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او | شد تیز غمان بیاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود | آزاده سرشت و مهربان بود

آن عقد نشان سود باشد / ان شاء الله زود باشد
اما بنیاپس روزکی چند / می باید شد بو عده خرسند

تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم / باطوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام قصه کوتاه / شد نامزد شکیب آن ماه
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار راه بنشاند

لیلی پس پرده در عماری / در پرده دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته

نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان
در پرده عاشقی خزیده / زخم دف مطربان شنیده

افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بیخواب

مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت

آشنا شدن نوفل با مجنون

بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
گوری بهزار زور میراند / شعری بهزار شور میخواند

برنجد شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای / وز تندی آه روفتی جای

هر عاشق کاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از زمره دلان ملک آن بوم / سنگین وزنی بطبع چون موم

بود از عظمای آن ممالک / بر جمله آن دیار مالک
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت

لشکر شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت و رز و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز پی قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخچیر

دید آبله پای دردمندی / بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زده و غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اش فتاده در دم
میخواند دو بیتی از سر جوش / هر کس که شنید گشت بیهوش

پرسید ز خوی و ز خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شده چنین که بینی

گردد شب و روز بیت گویان / آن غالیه راز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل برو بخواند

هر ابر کزان دیار پوید / شعری چو شکر برو بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست

آیند مسافران ز هر بوم / پیچند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / بیخواست بدو دهند جامی

مجنون شده زان جمال محروم لیلی بفراغ و عیش موسوم
لیلی چو سماع این غزل کرد بگریست و گریه سنگ حل کرد
زان سروقدان بوستانی میدید درو یکی نهانی
کز آتش عشق بر چه سانست بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز بنهفت با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام مضطر شده همچو مرغ در دام
میگفت گرش گذارم از دست آن شیفته گشت و این شود مست
ور چاره‌گری بدو نمایم بر ناید ازو و زو برایم
بر حالت او دریغ میخورد میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری می‌بود چو ماه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ بسان غنچه می‌زیست بی دلتنگی بعشق در کیست

خواستگاری کردن ابن سلام

فهرست کش بساط این باغ بعد از سخن چنین کشد داغ
کانروز که گل بباغ میرفت وز دوست بدرد و داغ میرفت
ریحان چو سمن بپته بسته بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره‌گیر پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و مایه در خیل عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات کارش همه خدمت و مراعات
گوشش همه خلق بر سلامش بخت ابن سلام کرده نامش
هم صاحب مال و هم قوی پشت خلقی سوی او کشیده انگشت
واگه نه که گرچه گنج بازد با باد چراغ در نسازد
مه را نگرفت کس در آغوش این نکته شدش مگر فراموش
چون سوی وطن بیامد از راه بودش طمع وصال آن ماه
وانگه ز سران یکی فرستاد در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستگاری در موکب خود کشد عماری
بیرنگ نمود و خواهش انگیخت خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بپذرفت هزار گنج شاهی زاشتر گله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی در جستن آن نگار دلجوی
خواهشگری به پیشبوسی میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند امید در آن امید بستند
گفتند سخن بجای خویش است لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی دارد عرضی ز ناتوانی
چون باز بهیش باز خندیم شکر زنیم و عقد بندیم

تا سبزهٔ باغ را ببیند … در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس مست جام گیرد … با لاله نبید خام گیرد
از زلف دو تا بنفشه را تاب … وز چهرهٔ گل شکفته را آب
آموزد به سرو راستواری … شوید ز سمن سفیدکاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد … وز ملک چمن خراج خواهد
بر سایهٔ سبزه نخل بندد … در سایهٔ نارون بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود … نی سبزه و گلبن و چمن بود
بودش غرض آنکه در پناهی … چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید … غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی … از یار خود عزیز نشانی
باشد که دلش گشاده گردد … بار از دلش اوفتاده گردد
نخلستانی در آن زمین بود … کآرایش نقشهای چین بود
رضوان ز نعیم خلد کاهش … در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی چنان گزیده … در بادیه چشم کس ندیده
چون گل بمیان سبزه بنشست … از بادهٔ مهر یار سرمست
هر جا که نسیم او درآمد … سوسن بشکفت و گل برآمد
در هر چمنی که دست خود شست … شمشاد دمید و یاسمن رست
با سرو و بتان لاله رخسار … آمد بنشاط و خنده در کار
تا چندی نشاط می باخت … و آخر ز نشاط باز پرداخت
تنها بنشست زیر سروی … چون در بر طوطی تذروی
نالید ز شوق در نهانی … میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار … ای با من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوانهٔ جوانمرد … ای با دل گرم و باد دم سرد
خوش آنکه چو گل دمی درین باغ … آیی و بری هزار دل داغ
با من بمراد دل نشینی … من نارون و تو نارچینی
گیرم ز منت فراغ من نیست … پروای سرای باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی … کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرداز … کز راهگذر برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون … میگفت ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم … امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست … لیلی بشمار کار چونست
مجنون جگری همی خراشد … لیلی نمکش کجای پاشد
مجنون بخدنگ خار سفته است … لیلی بکدام یار خفته است
مجنون بهزار نوحه نالد … لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد … لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد … لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز مراد خود رمیده … لیلی بمراد آرمیده
مجنون دل خود بباد داده … لیلی غم خود بباد داده

زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
زآوازهٔ آن دو بلبل مست / بر بلبله که بود در دست

زان مرده بریشم خوش آواز / بی ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ / یکسان شده صوت آن دو آهنگ

زیشان سخنی لطیف راندن / از چنگ زدن زنان خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کرده / در مرد و زبان دراز کرده
وایشان ز بد گزاف گویان / خود در ابر شک دیده شویان

بود نیز طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

رفتن لیلی بتماشای گلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک ز روی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان / چون گونهٔ روی نیکبختان
از لالهٔ لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
پیرایهٔ سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز

لاله ز ورق گشاده این حرف / افتاده سیاهیش بشنگرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافته ستبرق حریری / شد باد بقصد قلعه گیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد به جعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن

گلبن سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست

گل روی بعشوه باز میکرد / با بلبل خسته ناز میکرد
سوسن ز زبانش تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان ببلبل باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمک سپید میریخت

سرفاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل بدرخت بر پریده / مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری / پرون زده سر بتاجداری
در موسمی اینچنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب وش گل اندام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چو حور / میرفت چنانکه چشم بد دور

چاه ذقنش که سر گشاده / صد دل بغلط درو فتاده || زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه چست دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی || در پرده نشسته راه بسته / مانندهٔ مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام || تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی بجان نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید || از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع بزیر خنده می‌زیست / شیرین خندید و تلخ بگریست || گلا برشک میخراشید / وز چوب حریف می تراشید
میسوخت بآتش جدایی / نی دود عیان نه روشنایی || پیدا نفسی چو باد میکرد / پنهان جگری بناله میخورد
آیینه بغصه پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت || از بس که بسایه راز میگفت / همسایه و شب نمی‌خفت
می ساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش || خنیاگر زن صریر دوک است / تیر آلت جعبهٔ ملوک است
او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته تیر دلکش آهنگ || گر زنکیش تیر کارگر شد / پر گردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر در آمیخت / گشتی گشتی ز دیده در ریخت || میخورد غمی بزیر پرده / بی‌غم نفسی بسر نکرده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاده گوش بر در || با حلقهٔ گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه / چون چشمه بماند چشم بر راه || تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی || ابری که از آن طرف گشادی / جز آب حیات ازو نزادی
هر جا که رسیدی آن پریوش / گفتی غزلی لطیف دلکش || هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانهٔ کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیتکی پیامش || لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
آشفته دری و درهمی سفت / چون خود همه بیت بکر می‌گفت || بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثال در مکنون
آزاد گری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی || پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیتک خود بر آن نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام / دادی بسمن ز سرو پیغام || آن رقعه کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی || او نیز بدیهه روانه / گفتی به نشان آن نشانه

دانی

روزی دو سه در شکنجه می زیست   زانسان که هر آنکه دید بگریست
پس پرده دریده و آه برداشت   سوی در دوست راه برداشت
چون گرم شدی ز عشق و جوشش   بردی بنشاطگاه نجدش
چون بر زدی از نفیر جوشی   گفتی غزلی بهر خروشی
هر نادره کز و شنیدند   در خاطر و در قلم کشیدند
چون بی طاقت شد از صبوری   آزرده دل از بلای دوری
می زیست برنج و ناتوانی   میکرد بغصه زندگانی
بر نجد شدی چو شیر سرمست   آهن بر پای و سنگ در دست
از هر طرفی خلایق انبوه   نظاره شده بگرد آن کوه
بردند بتحفها در آفاق   زان غصه غنی شدند عشاق

صفت حسن لیلی گوید

پردفتر آیت نکویی   شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال صنعت پرکار   گل پیش دو عارضش بود خوار
رشک رخ ماه آسمانی   رنج دل عاشقان جانی
منصوبه گشای بیم و امید   میراث ستان ماه و خورشید
بتخانه غنج و شهر ناز   هم خازن و هم خزینه پرداز
بهتر ز هزار در مکنون   زنجیر بر هزار مجنون
سیراب گلش پیاله در دست   از غنچه نوبری برون جست
می رست بباغ دلفروزی   میکرد بغمزه خلق سوزی
میکرد بوقت عشوه سازی   ترتازی و ترک ترکتازی
از آهوی چشم نافه دارش   صد آهوی نافه ده شکارش
از رخ گل و از لب انگبین کرد   بر هر دو طبرزد آفرین کرد
زلفش ره بوسه خواه میرفت   مژگانش خدا دهاد میگفت
برده بدو رخ ز ماه چستی   گل را بپیاده داده چستی
بهاش چو خنده بر شکر زد   انگشت گزید بر طبرزد
بالاش که بود سرو بستان   نالان شده زو هزار دستان
محراب نماز بت پرستان   قندیل سرای شمع بستان
پیرایه گر پرندپوشان   سرمایه ده شکرفروشان
لیلی که بخوبی آیتی بود   انگشت کش ولایتی بود
سرو سهیش کشیده تر شد   میگون رطبش رسیده تر شد
از جادویی که در نظر داشت   صد ملک بنیم غمزه برداشت
صیدی ز کمند او نمی رست   چشمش می برد و زلف می بست
از حلقه زلف وقت نخجیر   برگردن شیر بسته زنجیر
دل داده هزار نازنینش   در آرزوی گل انگبینش
زلفش بکمند پیش میخواند   مژگانش بدور باش میراند
قدش بکشندگی چو بر زدی   رویش چو بسر بر تبرزدی
لعلش چو حدیث بوس میکرد   بر تنگ شکر فسوس میکرد

این بند بخود گشاد شوان | وین بار ز خود نهاد شوان
گویی که مشو خراب و مفتون | آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه کو فتاد بر من | سوزد نه یکی هزار خرمن
شها نه منم ستم رسیده | کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه | بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور | کس نیست که نیست بر وی این زور

جز بیخردی ز من مجویید | بدبختی راز من مشویید
گر کار ز دست ما گشودی | کس طالع را زبون نبودی

سنگ از دل سنگ من بکاهد | دلتنگی خویشتن که خواهد
گر دست رسی بدی درین راه | من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست | به کردن کار کار ما نیست
شها نه همین منم بلاکش | آن کیست که باشدش دلی خوش

خون دل خود ز دیده ریزم | سرگشته چو دود خانه خیزم
چون برق ز خنده لب نبندم | ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی | گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد | سوز از دهنم برون گریزد

حکایت مور و کبک

کبکی به دهن گرفته موری | میکرد بر آن ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی | کای کبک تو اینچنین ندانی

شد کبک دری ز قهقهه سست | کین پشه من نه پشه تست
بر قهقهه کاینچنین زند مرد | سنگی که شکوه از و شود فرد

خنده که نه در مقام خویش است | در خورد هزار گریه بیش است
چون من بغم و عذاب رنجم | دولت بکدام دست سنجم

آن نرخری که میکشد بار | تا جانش هست میکند کار
آسودگی آنگهی پذیرد | گر زیستن چنین بمیرد

در عشق مگو که تیغ تیز است | کین عشق چو سیل خانه خیز است
پیر گو برهد ز تیغ بازی | انداخته به بدست غازی

در عشق چه جای بیم تیغ است | کی از سر عاشق آن دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد | جانان طلب از جهان نترسد

چون ماه من او فتاد در میغ | دارم سر تیغ کو سر تیغ
سر گو ز فدا دریغ باشد | آن به که فدای تیغ باشد

این جان که بر آتش او فتاد است | بادا خوش خویش او فتاد است
جانیست مرا درین تباهی | بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت | بگریست پدر بدانچه او گفت
زین سو پدرش نشسته گریان | زان سو پسر او فتاده عریان

پس باد دگر بخانه بردش | وز مهر بدوستان سپردش
وان شیشه دل ز شور بختی | میکرد صبوری بسختی

نومید مشو ز چاره جستن
گر دانه شگفت نیست رستن

در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سپیدست

آواره مباد دولت از کس
چون دولت هست کام دل هست

فتحی که بدو جهان گشایند
در دامن دولتش نهادند

دریا که جهان فراخ رویست
پالایش قطرهای جویست

هان تا نشوی بصابری سست
دولت بدرنگ می‌توان جست

دستی زن و دامنی نگه دار
بی ره چه روی قدم بره دار

روباه ز گرگ هر فزان برد
گیتی ز پی بزرگ دارد آن خورد

او چون گل و تو در پای در گل
او سنگدل و تو سنگ بر دل

ز مرست مراد نفس دادن
کژدم زده را کرفس دادن

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندستان بیاد آرد

از کوه گرفتست چه خیزد
جز آب که آن ز روی ریزد

مستیز که شحنه در کمین است
زنجیر مبر در آهنین است

کاری که بدو امیدواری
باشد سبب امیدواری

با دولتیان نشین و برخیز
وز بخت گریز پای مگریز

دولت سبب گره گشایست
فیروزه خاتم خدایست

گر صبر کنی بصبر سنگ
دولت بتو آید اندک اندک

وان کوه بلند کابرناکست
گرد آمده ریزهای خاکست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پایه بود چو کرم بی پای

با دولت رهنمای ره دان
آسان برسی بمنزل آسان

خود دل بکسی چه بایدت داد
کو ناوردت بسالها یاد

گر با تو حدیث او نگویند
رسوایی کار تو بجویند

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

هم سنگ درین رهست و هم چاه
دست از چه و راه ساز کوتاه

تو طفل رهی و فتنه ره دار
شمشیر به بین و سر نگه دار

پیش آرزوی دوپستان تهی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز
بکشاد لب طبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه‌مندی
بالاترت از فلک بلندی

درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

زین پند خزانگی که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

زینسان که نه بر تراز خویشم
دانی نه باختیار خویشم

میر زمن و رئیس اطلال
فرخنده ز تست مرغ اطلال

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

لیکن چکنم من سیه روی
کافتاده بخود نیم درین کوی

تن بسته بند آهنین است
تدبیر چه سود قسمت اینست

از خوردن زخم سنگ جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش حیران بگوشهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از جهان گریزان
از بادهٔ عاشقی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / پس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سرور جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می‌بین و مپرس حالتم را / میکن بقضا حوالتم را
خواهم ز خدا که در چنین سوز / چشم تو نه بینم بدین روز
از آمدن تو رو سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون است / سررشته ز دست ما برون است
چون دید پدر مآل فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی

پند دادن پدر مجنون را

گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خام کاری
چشم که رسید بر جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که درید دامنت را
شوریده بود نه چون تو بدبخت / بختیش رسد نه اینچنین سخت
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و سنگ خویش بردی
در خرده کار و خرده کاری / عیبیست بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون پوست بهتر / آینهٔ دوست دوست بهتر
آینه ز روی راست گوی / ننماید عیب اگر نشوی
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی و بما کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند / وز بهر گریختن تکی ماند
بی باده بود محال مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو رود زنی و من پریشان / تو جامه دری و من دهم جان
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا من بود در تو شکست / این سکه بدر رها مکن از دست
عشق تو گر آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

با سید عامری درین باب   گفت آفت نارسیده دریاب
درهم شده طبع و تیره خوییست   فرزند ترا بجست و جوییست
این چاه گشاده سر که پشتست   دریافتنش بجای خویشست
فرمود بدوستان همراه   تا در پی او روند چون باد
هر سو بطلب شتافتندش   جستند بسی نیافتندش
مردوستی ز قبیله گاهی   میگفت دریغ و میزد آهی
وان گوشه نشین گوش شنفته   چون گنج بگوشه نهفته
جایی که درو نبود جاندار   نی مور در آن زمین و نی مار
گرگی که بر او دلیر باشد   روبه بر او چو شیر باشد
چون طبع باشتها شود گرم   گاورس درشت را کند نرم
مجنون که ز نوش بود بی بهر   میخورد نوالهای چون زهر
نی نی غم او آنچنان بود   کز وی غافل دمی توان بود
در جستن گنج رنج می برد   بی آنکه پی بگنج می برد
دیدش بکناره سرابی   افتاده چو خسته خرابی
یعنی که کسی ندارم از پس   بی قافیه است مرد بی کس
یعنی که وبالش آن نشان داشت   کامیزش تیر در کمان داشت
مرد گذرنده چون درو دید   شکلی و شمایلی نکو دید
چون از بخشش امید برداشت   بگذشت و ورا بجای بگذاشت
کانک بفلان خرابه تنگ   می پیچد همچو مار بر سنگ
کان سرکش جان ستان خونریز   چون آبی تند و آتشی تیز
ترسم سر پرت خبر ندارد   باکه بینی که سر ندارد
سرگشته پدر ز مهربانی   بر حالت شفقتی که دانی
آن سوخته را بدلنوازی   آرند براه چاره سازی
گفتند مگر اجل رسیدش   یا گرگ درنده دریدش
گریان همه اهل خانه او   از گم شدن نشانه او
از مشغلهای جوش بر جوش   هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکارگاهی   خورشید نشد مگر بماهی
بازی که نشد بخورد محتاج   رغبت نکند بکبک و دراج
حلوا که طعام نوش بهرست   در معده خوردی بجای زهرست
میداد ز راه بی نوایی   کالای کساد را روایی
آن غم که بر او برات میداد   از بند خودش نجات میداد
شخصی ز قبیله بنی سعد   بگذشت برو بطالع سعد
مانند بیت خویشتن لنگ   معنیش فراخ و قافیه تنگ
چون طالع خویشتن کمانگیر   در سجده کمان و در وفا تیر
جز ناله نداشت هیچ همدم   جز سایه کسی نیافت محرم
پرسید سخن بهر شماری   جز خامشیش ندید کاری
زانجا بدیار او گذر کرد   زو اهل قبیله را خبر کرد
دیوانه و دردمند و رنجور   چون دیو ز چشم آدمی دور

از سرمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
هرچند ز جام عشق مستم / عاشق‌تر از این کنم که هستم

گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا به روی لیلی / هر لحظه زیاده ساز میلی

از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و به عمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقه او به گوشمالی / گوشم ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم

جانم بفدای حال بادش / گر خون بخورد حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنینست تا ابد باد / لیکن هر دم یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / دیگر شد از آن حدیث خاموش

دانست که عاشقیست صادق / او را نبود علاج لایق
دانست که بیدلیست مجذوب / آشفته و مبتلای محبوب

دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنیده بد بدیشان

کین خسته چگونه بند بگسست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم

گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی

هر نیک و بدی که زو شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه غم نشست مویان

آگاه شدن محبوب از قصد قبیله لیلی

خویشان قریب آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت

آید همه روز پر گشاده / چون او دو سه در پیش فتاده
در گرد دیار ما بافسوس / که سجده کند گهی زمین بوس

هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید

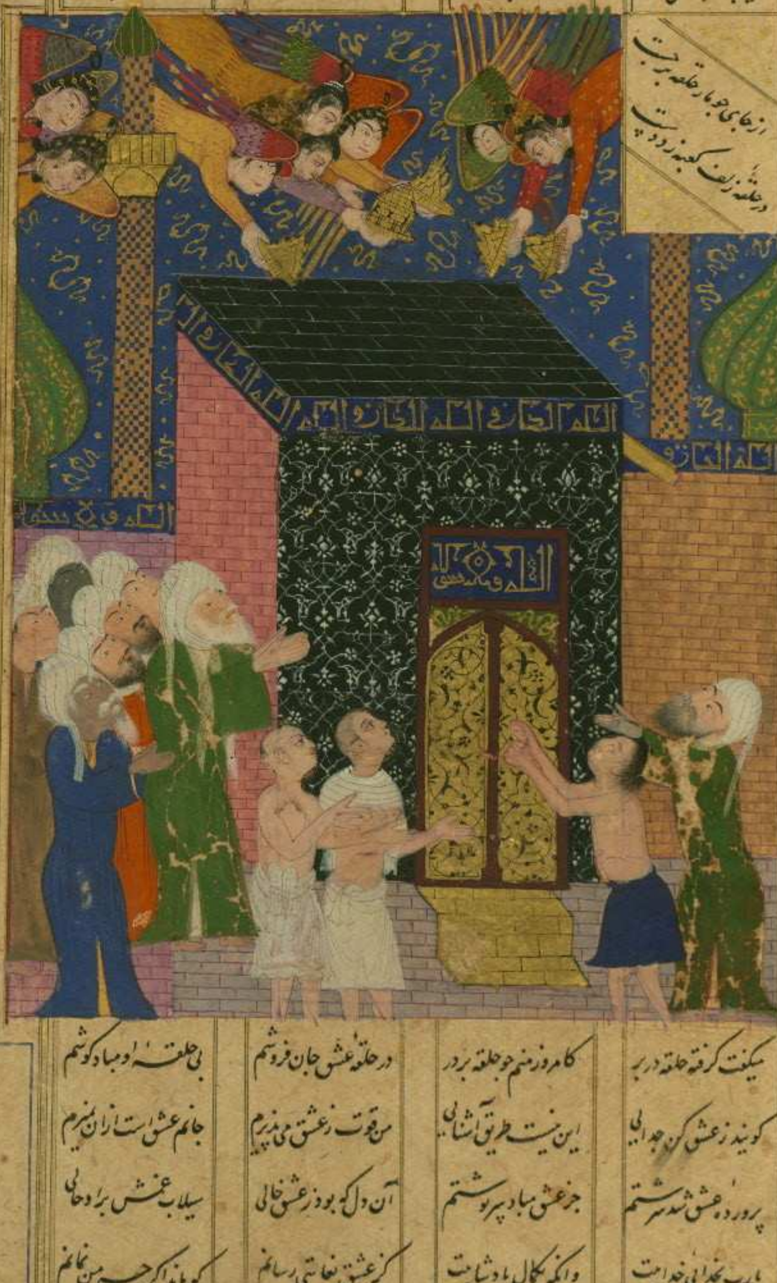
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کان باد هلاک این چراغست

زنهار بده تو گوشمالش / تا باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت شاه از آن حال / در دابه پای و شحنه قتال

برداشت حسام همچو آتش / کشتا که بدین دهم جوابش
از عامریان کسی خبر یافت / فی الحال سوی قبیله بشتافت

دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید



از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست

می‌گفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می‌پذیرم / جانم عشق است از آن نمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم

آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاییت

کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم

این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک
بردند بسوی خانه بازش / گشتند بلطف چاره سازش

بردن پدر مجنون را بکعبه

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازان قدم نگردد
این عشق نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است

تا زنده بعشق بس بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که کشش بعشق یابست / رنج ترشح که مانده چون گلابست
من آینه چون گلاب خوشبوی / خوش ترشح کنیم از آب خوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر

هر روز خراب نام‌تر گشت / در شیفتگی تمام‌تر گشت
هر شیفتگی گران نوردست / زنجیر بر صلاح مردست
برداشته دل زکار او بخت / درمانده بکار او پدر سخت
میکرد دعاش از سر سوز / تا از شب تیره بر دمد روز

گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
هر چاره گری درو چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
چون هستان همه در زیاده / هر یک شده چاره ساز باده
جا بجای لرزف بگذاشت / تا لاکه رفت و در برداشت

حاجتگه جملهٔ جهانست / محراب زمین و آسمانست
پذرفت که چون کم حج آید / ترتیب کند چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان ز زر بر انگیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد صرف زرش بسی خزانه / ز افشاندن گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند

گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدین توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیقم ده به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور

ابرار

این خسته که دل سپرده توست
زنده بتو به که مرده توست
بنواز بلطف یک سلامم
دل خرم کن بیک پیامم

دیوانه منم برای زنجیر
در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن
من به باشم رسن بگردن

زلف تو دریده هر چه دل دوخت
این جامه کنی و را که آموخت
دل بردن زلف تو بزورست
هندو نه که زور کار کورست

کاری بکن ای نشاط کارم
زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر زین فسوسم
یا پای بدار تا ببوسم

بی کار نمی‌توان نشستن
در کنج خطات دست بستن
بی رحمتم اینچنین چه ماندی
الرحم ترحم مگر نخواندی

آسوده که رنج بر ندارد
از رنجوران خبر ندارد
سیری که نهد گرسنه را خوان
خورد که شکند بکاسه در نان

آن را چه خبر ز آتش گرم
کو دست زند به یخ ز آزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد
من برگ حسک تو برگ شمشاد

زرنج کجا چو زر عزیزست
خود کمین از آن بیک پشیزست
ای راحت جان من کجایی
در بردن جان من چرایی

جز مهر و داغ عذرخواه من چیست
جز دوستیت گناه من چیست
شب زنده ز زار زار شب‌ها باش
سیر ای صواب گو بها باش
گردن کشش ز تقاضای بیچ
در گردن من جفای این کار
زین غمزده را گناه بهر چیست
از مهر تو هست هیچ غم نیست

صفرای تو گر مشام سوزست
رحمت ز پی کدام روزست
گر خشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشک من برو ریز

ای ماه نو من ستاره تو
من شیفته نظاره تو
به گر بتوام نمی‌نوازند
کاشفته ماه را چه سازند

از سایه نشان تو نپرسم
از سایه خویش نیز ترسم
من کام ز آنشان ندیده
تو سایه ز کام من بریده

بردی دل و جان من چه زورست
این بازی نیست دست زورست
از حاصل تو که نام دارم
بی‌حاصلی تمام دارم

بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم
هر چند طفل تشنه در خواب
کو را بسبوی نو دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش درآید
انگشت ز تشنگی نخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست
دستم چو دو یا شکنج گیرست

نام تو همین مقام دارد
کو نیز دو یا و لام دارد
دو یا و دو لام نام لیلیست
رویش چو مهی و زلف لیلیست

عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر تن درآمد این راز
با جان بدر آید از تنم باز

جون شمع جگر گداز مانده
جون بانده شده از عذاب و انده
آواره ز خان و خانمانم

جون مرغ ز مرغ باز مانده
سجاده برون فکنده از انبوه
گر خانه بکوی ره ندانم

بر چهره غبارهای خاکی
بنشسته بهایهای گریست
نی بر در یار خود پناهی

با داغ و دریغ و دردناکی
گاوخ چه کنم دوای من چیست
نی بر سر کوی دوست راهی

قرابه بامن و شیشه بر سنگ
رها و شکست بر سر چنگ

شب جمله بیاد زمین و رود
صبح جمله ز حیله بر سر شیشه

سالها همه بنعوس پرست خوانند
سر عاشق تب پرست خوانند

جون گل بشمار زر پرستیم
سرمست ز عشق گل خراب و مستیم

ترکی که شکار لنگ اویم
گر مست بخواند یار مستیم

آنجا که خدنگ اویم
در شیفته طبع گفت مستم

یاری که بجان مطیع اورا
جون شیفتگی و مستیم مست

در کشتن خود شفیع اورا
در شیفته دل بجوی و در دست

با عاشق [illegible] در آمدی بخشت
هم خانه بوحشی و هم دخت

ای کلک کی بر من ادعا داری
یادی که بر آب دداری

یاران ز جهان بهشت کامم
کالای خویش جم دارم

آسوده جهان ز من [illegible]
کاسوده بکوی [illegible]

کس نیست که آشتی در آرد
از ناخلقی که در جهانم

دود از من و جان من برآرد
دیوانه و دیو دشمنانم

انداز دردم ز بهر سنگم
خویشان مرا ز خوی من خار

تا باز رهد جهان ز ننگم
یاران مرا ز نام من عار

خونریز من خراب جستم
[illegible] ازویت قصاص [illegible]

ای همنشینان [illegible]
هر روز [illegible]

سگان شیشه [illegible]
[illegible]

جون در رهم [illegible]
[illegible]

تا هرکه بمن کشید رایش
من کم شده ام مرا مجویید
بیرون مکشید ازین دیارم

نازار دار ازانکه یابش
بانگ شد کان سخن بگویید
من خود بگریختن سوارم

ای همچو گران نه درد آهم
تا کی بستم جفا کنیدم
از پای فتاده ام چه مدد [illegible]

اینت نشان رسم راهم
با محنت خود رها کنیدم
ای دوست بیاد دست من گیر

ولی

دیوانگی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدو رعایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنیست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مزاح گویند
به گر کنی این سخن فراموش / گشتیم ازین حدیث خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن رهی ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه کنج بازند / وان شیفته را علاج سازند

پند دادن خویشان مجنون را

اول نصیحتش نشاندند / بر آتش تیز خس فشاندند
کاینجا به ازان عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه سای و هم قصب پوش
هر یک بتیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
بگذار گزین خجسته ماهان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که ز یاد تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون نهد تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع بردوخت / زنجیر برید و بند بر سوخت
میگشت ز دور چون غریبان / دامانش دریده تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی / لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود درساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / از شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن پی / میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگ دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته

خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنود / گفته فسانه چند نشنود
پندار چه هزار سودمندست / چون عشق آمد چه جای پندست
مسکین پدرش بمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند
در پردهٔ آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس دادست / کز پرده چنین برون فتادست
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهرهٔ گل فشاند آن گرد
کان دُر که جهان ازو فروزد / بر تاج مراد خویش دوزد
آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بران مراد محضر
کان دُر نسفته را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای / کاهنگ سفر کنند ازان جای
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بمه رسانند
آن سید عامری جوان دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی / میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیلهٔ دلارام / آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند / وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم / در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنایست / وان هم ز پی دو روشنایست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگ زادست / بر چشمهٔ تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که منم اگر بجویم / خجلت نبرم بهرچه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی بدیدار / هستم بزیادتی خریدار
منقد که آن بود بهایی / بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / داد از پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست / میگو تو فلک بکار خویشست
گرچه سخن آبدار بینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر در دوستی درین شمارست / دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست بهرام / فرخ نبود چو هست خودکام

دیوانی

انگشت کش زمانه صد گشت / زخمیست کشنده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار / مست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست / هم چشم رسیده کسوفست
هر کنج که برقعش نپوشند / در بردن آن همه بکوشند
روزی که هوای پرنیان پوش / اکنون فلک نهاد بر دوش
سیماب ستارگان در آن حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف

رفتن مجنون بنظاره لیلی

مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار در تک و تاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
چو کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بربسته در از شکنج خرگاه
آن دید درین و چرخ خورد / وین دید در آن و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون بدو دیده گل فشاندن
لیلی چه سخن پری وشی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد / مجنون چو چراغ پیش می‌مرد
لیلی بکرشمه زلف بردوش / مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی / مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز درون پرند میدوخت / مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی او مست
قانع شده او ازین ببویی / وین راضی ازو بجست و جویی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست / وان کینه از میانه برخاست
چون راه دیار یار بستند / بر جوی خراب پل شکستند

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

مجنون ز مشقت جدایی / کردی همه شب غزل سرایی
هر دم ز دیار خویش پویان / برنجد شدی سرود گویان
یاری دو سه در پی اوفتاده / چون او همه عور و سر گشاده
سوداز ده زمانه گشته / در رسوایی فسانه گشته

در بوسه زدی دیار گشتی / بازآمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی / بازآمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت / می‌آمد و خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می‌آمد و صد کریوه در راه
پای آبله چون پیاده میرفت / بامرکب راهوار میرفت
باد از پس داشت چاه در پیش / چون شد بوبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز

بیان حال مجنون در عشق

سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان بیداد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی کلاه بی تخت / دلخوش کن صد هزار بی رخت
اقطاع ده سپاه موران / اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعهای بی پاس / دارندهٔ پاس دیر بی پاس
مجنون غریب دلشکسته / دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب روی لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مردم مست
آواز ز نفیر برکشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد بوقت صبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست / بر خاک ره اوفتاده تست
از باد سواد دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی ز پرستش از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
پیوسته چون باد بر تو لرزد / چه باد که خاک هم نیرزد
آن کس که نه جان بتو سپارد / آن به که بغصه جان برآرد
قندست لب تو گر توانی / از وی قدری بمن رسانی
کآشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد این قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتاد ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم / چند چون تو رسیده زد دستم
بس میوهٔ آبدار چالاک / گر چشم بد اوفتاد بر خاک

عشق آمد و کرد خانه خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنار شان برد / وز دل شدگی قرار شان برد

زان دل که بیکدکر بدادند / در معرض کفت و کو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سو / وین راز شنیده شد بهر کو

زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نکردد آشکارا

بند سر نافه کرچه خشک است / بوی خوش آن کواه مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت / آن پرده ز روی کار برداشت

کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بکل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زان پس چو ز عقل بیش دیدند / در دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته کشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود و لیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد / هم خیک درید و هم خر افتاد
آنانکه نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بی نوایی / میداد بر آن سخن کوایی
از بس که سخن بطعنه کفتند / از شیفته ماه نو نهفتند

از طرز بسی زبان کشیدند / زآهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه کشاد سیلی
میکشت بکرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار

میکفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او می شد و میزدند در پس / مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز مهار سست میکرد / دیوانکی درست میکرد
میراند خری بکردن خرد / خر رفت و بعاقبت رسن برد

دل را بدو نیمه کرد چون نار / تا دل بدو نیمه خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد

خون جکرش بدل در آمد / وز دل بکذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / غم در دل و عکس یار ازو دور

چون شمع بترک خواب کفتند / ناسوده بروز و شب نخفتند
میکشت بدرد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را

میکند بدان امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان

او بنده یار و یار در بند / از یکدکر بیوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان رفتی بکوی جانان

یاران بخیال درس دیگر
وایشان بهوای وصل و دیدار



هر روز که صبح بر دمیدی — یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر — ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز پی ترنج بازی — گردی ز ترنج ترنج سازی
چون برکف او ترنج دیدند — از عشق چو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده — نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج — خوشبوی تر از ترنج و نارنج
چون کج چندی برین برآمد — افغان ز دو نازنین برآمد

جون شد بقیاس هفت ساله … بر روت بنفشه گرد لاله
از هفت بده رسید سالش … [illegible] شد جمالش

هر کس که رخش ز دور دیدی … او را دعا برو دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد … از خانه بمکتبش فرستاد

دادش بدبیر دانش آموز … تا رنج برد برو شب و روز
در ساحت آن د[illegible] … طفلان مناسب زمانه

جمع آمده از پسر شکوهی … با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم … مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران حور پیوند … هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و [illegible] … جمع آمده در ادب سرایی

قیس هنری بعلم خواندن … یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله … ناسفته دریش هم طویله

آفت رسیده دختری خوب … جون عقل بنام نیک منسوب
از [illegible] جو ماهی … جون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزه کمینه … سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی … کشتی بکرشمهٔ جهانی

ماهی عربی برخ نمودن … ترکی عجمی بدل ربودن
زلفش جو شبی رخش جو باغی … یا مشعله بجنگ زاغی

کوجک دهنی بزرگ [illegible] … جون تنگ شکر فراخ [illegible]
شکر دهنی جنانکه خواهی … ملکش ز ماه تا بماهی

افسانه میان همنشینان … درخورد کنار نازنینان
محجوبهٔ جیب زندگانی … شه بیت قصیدهٔ جوانی

عقد زنخ از خوی جبینش … در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز روی خویش پرورد … سرمه ز سواد مادر آورد

بر رشتهٔ زلف شوخ و خالش … آموده جواهر جمالش
در مردمی از هواش میلی … گیسوش جو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش … دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست … در سینه مرد و مهر می رست

عشق آمد و جام کام در داد … جامی بدو خام خوی در داد
مستی بخت باده سخت … افتادن نافتاده بخت

جون از گل مهر بو گرفتند … با هم همه روز خو گرفتند
این دل بجمال او سپرده … دل برده ولیک جان نبرده

آن بر رخ این نظر نهاده … دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی … ایشان بحدیث مهربانی

یاران سخن از لغت نوشتند … ایشان لغتی دگر سرشتند
یاران همه قاف و دال گفتند … وان هر دو ز حب حال گفتند

یاران ورقی ز علم خواندند … ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران ز شمار پیش بودند … وایشان ز شمار خویش بودند

سلطان عرب بکامکاری
قارون عجم بمال داری

درویش نواز میهمان دوست
اقبال در او چو مغز در پوست

هر چند خلیفه وار مشهور
از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف بفرزند
چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش
شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد
سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون بچمن رسد تذروی
سروی بپسند بجای سروی

گر سرو بن کهن ببیند
در سایه سرو نو نشیند

زندست کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع کرمها
میداد بسایلان درمها

هر روز بهزار پرده صحبت
میکاشت سمن ولی نمی رست

در میطلبید و در نمی یافت
وز در طلبی عنان نمی تافت

واگه نه که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی

هر چه آن طلبی و چون نباشد
از مصلحتی برون نباشد

هر نیک و بدی که در شمارست
چون درنگری صلاح کارست

دری که بدو نیاز بینی
نایافته به چو باز بینی

بسیار غرض که در نوردست
پوشیدن آن صلاح مردست

سررشته غیب ناپدیدست
بس قفل که بکری کلیدست

بیچاره کسیست آدمیزاد
خاکی که چو بعکسی برد باد

خوش باش درین چنین مغاکی
بر خاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند
می بود چو کان لعل دربند

ایزد بتضرعی که شاید
دادش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان

روشن گهری تابناکی
شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند
بگشاد در خزانه را بند

از شادی آن خزانه خیزی
میکرد چو گل خزانه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن
تا رسته شود ز مایه دادن

دورانش بحکم دایگانی
پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند
حرفی ز وفا بران نوشتند

هر مایه که از غذاش دادند
دل دوستی در ان نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند
افسون دلی بر او دمیدند

چون لاله دهن بشیر میشست
چون برگ سمن بشیر می رست

کعشی که بشیر بود شهدی
یا سبحه مهی میان مهدی

از مه چو دو هفته بود در رفت
شد ماه دو هفته چون دو هفته

چون شرط هنر تمام کردند
قیس هنریش نام کردند

چون بر سر او گذشت سالی
بفزود جمال را کمالی

عشقش بدو دست آب میداد
ورکوهر خویش تاب میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی
می رست بباغ دلنوازی

ور تر شودش به قطره بام / در ابر کشد زبان دشنام
از کوه چو سنگ تاب گیرد / خرسنگ در آفتاب گیرد

شرط روش این بود که چون نور / ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با جمله رنگها بسازی

ساقی ز ره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز
زان می که به بزم تاب بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش اگرچه سنگی / رهوارتر آی اگرنه لنگی
گرد از پی این نمد فرو روب / پا بر سر این نمط فرو کوب

در رقص رونده چون فلک باش / گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و روگشادگی کن

بار همه می‌کش ار توانی / بهتر چه ز بارکش رهانی
تا چون تو نهفتی اسپر کار / پشت همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان تازه کند جگر نوازد

در راه تهی بدین بلندی / گستاخ مشو به زورمندی
با پیرهن دریده چون گل / بسیار شغب مکن چو بلبل

ره پر خسک است پی مفکن / تیغیست قوی سپر مفکن
تا بارگی تو پیش تازد / با بار تو چرخ پیش بازد

زین دامگه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای
یکباره بپیچ از این سواری / تا یابی راه رستگاری

تا همچو مه شکسته گردی / وز زیج خسوف رسته گردی
ساقی به نفس رسید جانم / ترکن به زلال می دهانم

آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم تو جست

تو آبله پای و راه دشوار / ای مانده رکاب چون شود کار
یا رخت خود از میانه در بند / یا در برخ زمانه در بند

صحبت چو غله نمی‌دهم باز / جان در غله دان رحمت انداز
بر خشک سفینه چند مانی / بی آب چکاره چند رانی

آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

جامی ز شراب عشق کن نوش / لیلی دل آور اندر آغوش

آغاز داستان

داننده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

گر ملک عرب بزرگواری / بودست نکوتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی‌تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق

کردی خرکی بکعبه کم کرد   در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را ره دراز است   کم کردن خر زمن چه راز است
این گفت و چو دید باز پس دید   خر را و ز ذوق آن بخندید
گفتا خرم از میانه کم بود   وایافتنش باشتلم بود
این ده که حصار پادشاست   اقطاع ده زبان کشاست
بی شیر دلی بسر نیاید   وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز   آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که ز روی رنگ شوید   یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی   دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفایی   راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتی کن   با نرم دلان درشتی کن
می باش چو خار حربه بر دوش   تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکن است حیف و بیداد   از حیف بمیرد آدمی زاد
چون سوسن اگر حریر بافی   دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد   بیدادکشی زبونی آرد
ساقی منشین که روز دیر است   می ده که سرم ز شغل سیر است
آن می که چراغ ره روان شد   هر پیر که خورد ازو جوان شد
با یکدو سه رند لاابالی   راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید   نو کن تو نشاط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی   کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز   چون هیزم خشک از آتش تیز
آن آتش اگرچه پر ز نور است   ایمن شده آن کسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت   چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست   می ده که ز غم نمی توان رست
آن می که صفای سیم دارد   در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصه خویش   خاییدن رزق کس میندیش
برگردد بخت زان سبک رای   کافزون کشد از گلیم خود پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد   منقار هلاک پیش گیرد
روبه که زند طپانچه با شیر   دانی که بدست کیست شمشیر
زاهد که کند سلاح پوشی   سیلی خورد از زیاده کوشی
ماری که نه راه خود بپیچد   از پیچش کار خود بپیچد
ساقی می مغز جوش در ده   نوشی بصلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شاد است   جاندار وی بزم کیقباد است
جز آدمیان مراجه هستند   بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند   سازند بدان قدر که یابند
چون رو بکفایتی گذارند   بیهوده شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری   کم آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله   بر چرخ رسد نفیر ناله

نحلی که بشهد خرمی کرد
آن شهد ز روی همدمی کرد
فیله که بریشمین کلاه است
از یاری همرهان ز راه است

از یاری همدمان کشد مور
آنرا که از او فزون بود زور
در چین همه حریر بافند
که حله و که حصیر بافند

در مرحله ز اعتدال یارست
انجامش آن بساز کار است
هر پرده که با غنا بپا زد
در پرده غنا گرش نوا زد

ساقی می مشکبوی بردار
بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیاتست
پالوده ز کوزهٔ نبات است

این خانه خاکپوش تا کی
زو خوردن زهر و نوش تا کی
آن خانه که عنکبوت بافد
که بند ز زخم و که شکافد

که بر کسی کند شبیخون
که عضو کسی رهاند از خون
چون پیله ببند خانه را در
تا در شب خواب خوش نهی سر

این خانه که خانه و بال است
پیداست که وقف چند سالست
ساقی ز ره نشاط منشین
می تلخ به است و نقل شیرین

زان می که چنانکه حال مردست
ظاهر کند آنچه در نوردست
جولاهکن بپرکشی میل
کانجا به تفاهمی رسد میل

گر هفت سرت چو اژدهاست
هر هفت سپرت نهند بر دست
به کز خطری چنان بپیچی
گر زوی چو بوفتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام
صد گر نبود چنانکه یک گام
خالی شو و از خطر میندیش
خاک ار ز گهر بسی کنی بیش

کان گوهر از چه تابناک است
منظورترین جمله خاک است
او چیست بدید در سه همکار
وان هر دو درست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر
نصفی نوای چنگ برگیر
زان می که منادی صبوحست
آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن
به کز سخنم بیاد داری
وز عمر گذشته یاد ناری

وان عمر شده که پیش خوردست
پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش
واکرده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی
یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه اسیر باید گشت
کان هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای عزت
کوتاه و دراز ز راه رفت
ساقی بصبوح بامدادم
می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد
زو چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن
در آب چو موش مرده بودن

حکایت کرد

چون گل بگذار نرم خویی
بگذر چو بنفشه از دورویی

جایی باشد که خار باید
دیوانگی ایکار باید

لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست

تا مست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

در حسب حال خود گوید

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهی بدستم

آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن زنم چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین پیش نشاط آزمودم / امروز نه آنکسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم

ساقی منشین بمن ده آن می / گر خون فسرده برکشد خوی
آن می که گره گشای کارست / با نفس چو روح سازگارست

گر شد پدرم بسنت جد / یوسف پسر زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم / دورست نه جور چون خروشم

باقی پدرم که ماند از آدم / تا خون پدر خورم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم

تا هرچه رسد ز نیش و ز نوش / چون میگذرد کنم فراموش
ساقی بمن آر آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل

آن می که چو گنگ از آن بنوشد / نطقش بمزاح در بجوشد
گر مادر من ز پیشه گرد / ما در صفتانه پیش من مرد

از لابه گری گرا کنم یاد / تا پیش من آرد از تو فریاد
غم بیشتر از قیاس تن داشت / گردابه فزون ز قدر من داشت

زان بیشترست کار این درد / کازا بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره / داروی فرامشیست چاره

ساقی پی بارگیم ز نیش است / می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار گز بر آرد

گر خواجه علی که خال من بود / خالی شد نقش و بال من بود
از تلخ گواری نوالم / در نای گلو شکست نالم

می ترسم ازین کبود نخچیر / کافغان کنم او شود گلوگیر
با هر که درین رهی هم آواز / در پردهٔ او نواسی ساز

در پردهٔ این ترانه تنگ / خارج بود از برای آهنگ
ساقی ز خم شرابخانه / پیش آر می چو ناردانه

آن می که محیط بخش گشتست / همشیرهٔ سبزه بهشتست
تا کی دم اهل و اهل دم کو / همراه کجا و همقدم کو

آنکس که ز شهر آشنایست / داند که متاع ما کجایست
وانکو بکجی بمن کشد دست / خصمش نه منم بخرمی هست
خاموش دلا ز تیزکویی / میخور جکری بتازه رویی
جون کل بر حیل کوس میزن / بر دست کشنده بوس میزن
بار دکران بدوش بردار / آزار کشی کن و میازار
تا کعبه نکرد دارتو دیری / آزرده توبه که از تو غیری

در نصیحت فرزند کوید

ای جارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی / جون کل بجمن حواله بودی
اکنون که بجارده رسیدی / جون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرکی آموز / تا به نکرند روزت از روز
هرجند که نام خوردسالیست / نسل از شجر بزرک عالیست
جایی که بزرک بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
جون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نکه دار / با خلق خدا ادب نکه دار
هرجا که فسانهٔ بسکالی / از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
کر دل نهی ای پسر بدین بند / از کفتهٔ من شوی برومند
کرجه سر سروریت بینم / وآیین سخن وریت بینم
در شعر مپیج و در فن او / جون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارجه که رتبهٔ بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کین معرفتیست خاطرافروز
پیغمبر کفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم اکرجه طیبست / آن هر دو فقیه یا طبیبست
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت اندوز
کر هر دو شوی بلند کردی / نزد همه ارجمند کردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خرد و مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / تا دانش آن تمام دانی
پالان کری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
کفتن ز من از تو کار بستن / بی کار نمی توان نشستن
کرجه سخنت ز لطف آبست / کم کفتن آن سخن صوابست
آب ارجه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم کوی و کزیده کوی جون در / تا ز اندک او جهان شود پر

گر پیشه کنم غزل سرایی | او پیش نهد دغل درایی
ور ساز کنم قصیده چست | او هم بنهد قصیده سست

آنگه که به نظم قصه خواند | قصه چه کنم که غصه راند
من فال زنم به فال خوب | او نیز زند ولیک مقلوب

گرچه ز حدیث زر ده گوشان | پر رخت زخم چو خون جوشان
چون بحر کنم کناره شویی | آماده ز روی تلخ گویی

زخمی چو چراغ میخورم چست | وز خنده چو شمع میشوم پست
چون آینه گرچه آهنینم | با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من ببین که مردم | جان کندن خصم من ز دردم
در منکر صنعتم بهی نیست | کالایش چارشنبهی نیست

دزد در من بجای مرد چست | بدگویم این چه بانگ دزد است
دزدان چو بگوی دزد پوشند | در کوچه دوند و دزد گویند

در دزدی من حلال بادش | بد گفتن من وبال بادش
چندین هنر و هنر نداند | بد بین کند این قدر نداند

گر با بصرست بی بصر باد | ور کور شدست کورتر باد
او دزد و دو من گذارم از شرم | دزدافشاریست این نه آزرم

نی نی چو بگدیه دل نهادست | کو خیز و بیا که در گشادست
گنج دو جهان در آستینم | در دزدی مفلسی چه بینم

واجب صدقم بزیر دستان | کو خواه بدزد و خواه بستان
دریای دُرست کان گنجم | از نقب زنان چگونه رنجم

گنجینه به بند می توان داشت | خوبی به سپند می توان داشت
مادر که سپند یاد دادم | با درع سپند یار زادم

در خط نظامی ار نهی گام | بینی عدد هزار و یک نام
الیاس کالف بری ز کامش | هم با نود و نه است نامش

زین گونه هزار و یک حصارم | با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج | هم ایمنم از بریدن گنج

گنجی که چنین حصار دارد | نقاب در او چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار | هر جا که رطب بود بود خار

هر ناموری که او جهان داشت | بدنام کنی ز همرهان داشت
یوسف که به ماه عقد می بست | از حقد برادران نمی رست

عیسی که دمش نداشت دودی | می برد جفای هر جهودی
احمد که خلاصه عرب بود | هم خسته خار بولهب باشد

دیرست که تا جهان چنین است | بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری | نازرده ز من جناح موری

دُردی بچو شاب کس نبستم | شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من کمال جویم | هرگز به بدی سخن نگویم

دانم که غضب زبانه بهتر | حرف بد کس نخوانده بهتر
لیکن بجواب کاردانی | بی غیرتیست بی زبانی

بزرگی

میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مغفر تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک احتشام گشاده
ممزوج دو مملکت به شاهی / چون نور دو رنگ صبحگاهی
شروان ز تو خیزران جلالت / خزران ز تو شیروان عدالت
در مرکز هفت خط پرگار / یک نقطه تویی ز هفت پرگار
ایزد به خودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
دارم به خدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت / کآماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج / چون جوهر دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / ناید ز قران هیچ عهدی
گر بر پدرش نظر نیاری / تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش / رسم ابدی کنی نباشش
تا حاجتمند کس نباشد / سر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد زین نور / وین سرو مباد ازین چمن دور
تا حشر بکیدگر نشسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده به تو شاه جاودانی / چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپهر و هفت منظر / افراخته باد زین دو پیکر

در بیان حال خود گوید

بر جوش دلا که جای جوشست / گویای جهان چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم / گر محتشم از گنج خویشم
در سحر سخن چنان تمامم / کآینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد دم معجز مسیحی
زین سحر سخن کهی که رانم / مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش محال باشد
نظمم ار چنان نماید / کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
این بی‌نمکان که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند
شو آب ز جویبار من یافت / آوازه به روزگار من یافت
افکندن صید کار شیرست / روبه ز کباب صید سیرست
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و بر اژخایی
زین سو سخنم به یاد گیرد / زان سوی دگر ز رشک میرد
چون سایه به پیش من شود پست / تعریض مرا گرفته در دست

فیض تو ز چشمهٔ حیاتست | روزی ده اصل امهاتست
هر جا که دلیست قاف تا قاف | از بندگی تو میزند لاف

چون دست ظفر کلاه بخشی | چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست بملک در اساست | پیش و پس ملک چتر پاست

گر پیش روی چراغ راهی | ور پس مانی جهان پناهی
چون شعل پیش بین موافق | چون صبح پسین منیر و صادق

دیوان عمل نشان تو داری | حکم عمل جهان تو داری
آنانکه درین عمل رسیند | بر خاک تو عبده نویسند

مستوفی عقل و مشرف رای | در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ مرادست | در حق تو صاحب اعتقادست

نصرت که عدو از او گریزد | از سایهٔ دولت تو خیزد
گویی علمت که نور دیده است | از دولت و نصرت آفریده است

با هر که بحکم هم نبردی | بندیش کم هزار مردی
بی آنکه بخون کشی برش را | در دامنش افکنی سرش را

وانکس که نظر بدو رسانی | بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را | آباد کنی ولایتش را

گرچه ظفر تو بر نظامی | افتاده شد از بلند نامی
آن نیز که پاسبان کویست | بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که همای نام دارد | چون فرخی تمام دارد
این مرغ که مهر تست پایش | شکفت که فرخست سایه اش

هر مرغ که مرغ صبحگاهست | ور دو نفسش دعای شاهست
با رفعت و قدر باد جاهت | با فتح و ظفر پر کلاهت

عالم همه ساله خرم از تو | معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت | توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده | از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر چرخ صبحگاهی | بنمود سپیدی از سیاهی

سپردن فرزند خویش بشاهزاده

آن گوهر کان گشادهٔ من | پشت من و پشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان برافشاند | وز گوهر و کان شه سخن راند

کین گوهر را بعقد و پیوند | در کش به پناه آن خداوند
بسیار بدست عهدش امروز | کو نو کرمست و من نوآموز

تا چون گهرش کمال گیرد | اندر زر ترا جمال گیرد
کان تخت نشین که اوج ساییست | خوردست ولی بزرگ راییست

سیارهٔ آسمان ملکست | جسم ملکست و جان ملکست
آن یوسف هفت بزم نه مهد | هم والی عهد و هم ولی عهد

تو مجلس و تو نشاط و تو مهر | فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسربلندی | مغز ملکان بهوشمندی

جون تیغ دورویه برگشاید / ده ده سپر دشمنان رباید
با دشمن اگر فراسیابست / تنها بزند جو آفتابست
لشکر ره جنگ نانوشته / کو باشد خصم را شکسته
تا لشکر او بدو رسیده / کس لشکر خصم را ندیده
صد رستم اگر چه در رکابست / لشکرشکنش ازین حسابست
جون بزم نهد بشهریاری / خجلت برد ابر نوبهاری
چندانکه کند بروزی او خرج / دوران نکند بسالها درج
بخشیدن کوه مرش بکیل است / اعتاق غلام خیل خیل است
زان جام که جم بجود بخشد / روزی نبود که صد نبخشد
نقدی چه جهان ندارد / کز خلعت او نشان ندارد
گیرد به جریده حصاری / بخشد به قصیده دیاری
آن فیض که ریزد او بجوش / دریاش نیارد در آغوش
زر با دل او که بس فراخست / گویی نه زرست سنگلاخست
زر شاها ز خزینه خیزست / شه آنست که او خزینه ریزست
با پشه آنجنان کند جود / کافزون کندش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل پاشش / پیلان بکشند پیل پاشش
دریای فرات شد ولیکن / این هست روان و آن ساکن
آن روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از حد بخت / کو جون بود از شکوه بر تخت
جون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
یا چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط کاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که پسند آنجنان نور / چشم بد خلق از او بود دور
یارب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست / روزیم کن آنچه در خیالست
ای عالم جان و جان عالم / دلخوش کن آدمی و آدم

در خطاب زمین بوس گوید

تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / آزادی آدم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک / توقیع ترا بصح ذلک
هم ملک جهان تو کرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه عام
گر خطبه تو دمند بر خاک / زر خیزد از او بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم در جنگ
تیر آخری تو چرخ را کار / کاه و جو از آن کشد در انبار
آنجا ز جو کاه او نشانست / جون خوشه دراه کهکشانست
بردی ز سر لطیف خویی / وز باد صبا عبیر بویی

فیاضه چشمه معانی — دانای رموز آسمانی
دریای خوشاب نام دارد — ز آب حیات وام دارد
کان زلب وخراب گشته — بحر از کرمش سراب گشته
زین سو بظفر جهان ستانده — زان سو بکرم درر فشانده
کیرد ببلارک روانه — بخشد بدوال تازیانه
کوثر چکد از پیام تختش — دوزخ جهد از نهیب بختش
خورشید ممالک جهانست — شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام — بر رایت وجیب کرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری — مریخ کند سلاح داری
لعلش ز سنان و تیغ خیزد — وز کوه چو جام لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار — خونیست ولیک لعل کردار
در لطف چو باد صبح تازد — هرجا که رسد جکر نوازد
در زخم چو صاعقات قتال — بر هرچه رسید سوخت فی الحال
لطف از دم صبح جان فشانتر — زخم از شب هجر جان ستانتر
لطفش که صبوح ساقی — لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مشهور — زخمیست که چشم زخم ازو دور
چون سنجق مبتش بجنبد — پولادی صخره را بسنبد
چون طره پرچمش علم زد — غوغای جهان جوی نیرزد
در کردش روزکار دیر است — کاتش زبرست و آب زیرست
تا او شده شهسوار آرش — بکذشته محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری — فغفور کدای کیت باری
خورشید بدان کشاده رویی — یک خادم بزم اوست کویی
وان بدرکه نام او منیر است — در غاشیه داریش حقیر است
از قد و کمان آن جهانکیر — در حجره آسمان شد تیر
کویند که داشت شخص پرویز — شکلی و شمایلی دلاویز
با کرد درکابش ار ستیزد — پرویز بجامی بریزد
بر هرکه رسید تیغ تیزش — بر پشت اجل بود کریزش
بر هر زرهی که نیزه راند — یک حلقه دران زره بماند
زو بیش بزخم نیم خورده — شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر — در کینه چو روزکار قاهر
چون صبح بچهره بی نظیر است — چون مهر بکینه شیر کیر است
بر بسته بنام خویش شش حرف — کرده کمر زمانه شش طرف
ارزش زدن حروف نامش — بر برده شده خرد تمامش
کر دشمن او چو چشمه وشد — با صرصر قهر او چه کوشد
چون موکب آفتاب خیزد — سایه بطبانچه خود کریزد
آنجا که سمند او زند سم — شیر از شغب زمین شود کم
تیرش چو پیام مرک راند — کس نامه زندکی نخواند
چون خنجر چرخ کون برآرد — لعل از دل سنک خون برآرد

چون سفته خارش تو گردد   پخته بگزارش تو گردد
زیبا رویی بدین نکویی   آنگاه بدین برهنه رویی
کس در نه بقدر او فشاندست   زین روی برهنه روی ماندست
جانست کسی بجان نکوشد   پیراهن عاریت نپوشد
پیرایه جان چنان توان ساخت   کس جان عزیز را نینداخت
جانبخش جهانیان دم تست   چون جان عزیز محرم تست
از ما کرم و عطا گزاری   وز تست دعای بختیاری
چون دل دهی و جگر شنیدم   دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم   کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه   کاندیشه بدو دراز شد راه
کوته تر ازین نبود راهی   چابک تر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی روونده   شیعت نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت   کمشد و ندارد این طراوت
از بحر ضمیر هیچ غواص   بر ناید گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشته در   از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم   یکموی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد   خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که زعقل درج کردم   در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر   شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی   در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس نوزاد   آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد بهترین حال   در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود   هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش به نغزکاری   و انداختمش بدین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه   الا نظر مبارک شاه
سرخیل سپاه تاجداران   پیرایه جمله شهریاران

در مدح پادشاه عادل

تاج ملکان ابوالمظفر   زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه   کیخسرو و کیقباد پایه
صاحب جهت جلال و تمکین   یعنی که جمال دولت و دین
شاه سخن اخستان که نامش   مهریست که مهر شد غلامش
بهرام نژاد و مشتری چهر   در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول   شاهنشه نسل در مسلسل
لطفش که رسد بگاه و بیگاه   تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر   کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل   فرمان ده اهل کشور عقل
گردن کش هفت چرخ گردان   محراب دعای هفت مردان

ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند شاید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل به دماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف آلت
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه ساز است / کامل سخن و سخن نواز است
این نامه به نامه از تو درخواست / بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط ازو شود دور
اسباب سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
آرایش کردن از حد بیش / رخساره قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نی باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند به قصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او پر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان همی کند ناز / کین قصه به نام من بپرداز
واجب بود آنکه درپذیرم / فرخنده قلم به دست گیرم
با این همه تنگی مسافت / آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن آن به حضرت شاه / ریزم گهر نسفته در راه
خواننده اش ار فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
بار آن خلف خلیفه زاده / کین گنج به دوست در گشاده
گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشه نظم را مکن سست
هرجا که به دست عشق خوانیست / این قصه بدو نمک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد / در سفره کباب خام دارد

تا چون بخزینه در شتابی | شربت طلبی و زهر یابی | دانی که خزینهای چالاک | خالی نبود ز زهرناکی

موسی ز خزینها گهر داشت | قارون همه از آن خزینه برداشت | لیکن چو خلاف در میان بود | این منفعت آن هلاک جان بود

هر طبع که او خلاف جوی است | چون پرده کج خلاف گوی است

در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی | بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده | دیوان نظامیم نهاده | آیینه بخت پیش رویم | اقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد | روزم نفس خجسته میکرد | پروانه دل چراغ بر دست | من بلبل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده | در در دهن قلم کشیده | منقار قلم بلعل سفتن | دراج زبان بنکته گفتن

در خاطرم این که وقت کار است | اقبال رفیق و بخت یار است | تا کی نفس تهی گزینم | در شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد | پهلو ز تهی روان تهی کرد | سگ را که تهی بود تهیگاه | چون صید کند گوزن در راه

بر ساز جهان نوا توان ساخت | کازاست جهان که با جهان ساخت | گردن بهوا کسی فرازد | کو با همه چون هوا بسازد

تا دولت اگر بزرگواری | کردی ز من التماس کاری | من قرعه زنان بر آنچنان فال | اختر بگذشتن اندران حال

مقبل که برد چنین برد رنج | دولت که دهد چنین دهد گنج | در حال رسید قاصد از راه | آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم | ده پانزده سطر نغز بیشم | هر حرفی ازان شکفته باغی | افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی | جادو سخن جهان نظامی | از چاشنی دم سحرخیز | بکری دگر از سخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری | بنمای فصاحتی که داری | خواهم که بیاد عشق مجنون | رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی | بکری دو سه در سخن نشانی | تا خوانم و گویم این شکر بین | جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه | آراسته کن بنوک خامه | شاه همه حرفهاست این حرف | شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی | این تازه عروس را طرازی | دانی که من آن سخن شناسم | کابیات نو از کهن شناسم

تا در دهی غرایبت هست | ده بیخ زدن رها کن از دست | بنگر که ز حقه تفکر | در مرسله که میکشی در

من کین شکرم در آستین است / ریزم که حریف نازنین است — هر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر بود ورشه باز — ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش

در راه تو هر کرا دوست است / مشغول پرستش سجود است — بر طبل تهی مزن جرس را / بی کاردان تو هیچکس را

هر ذره که هست اگر غباریست / در پرده حکمتی بکاریست — این هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده

وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده — کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچه ما که در نورد است / نه بهر هوا و خواب و خورد است — از خواب و خورش به ار بتابی / کین در همه کار و خبر یابی

زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند — تا در نگریم و راز جوییم / سر رشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را / دانیم که یک این و آن را — کین کار و گیا خود از پی چیست / کی بود و کیای کار او کیست

هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست در آنکه آفریدست — بر هر چه نشانه طرازیست / بی ریب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدایی / کین نکته بدوست رهنمایی — آن آینه در جهان که دیدست / کاول به صیقلی رسیدست

بی صیقلی آینه محالست / مردم که جز این زنی وبالست — در هر چه نظر کنی به تحقیق / آراسته کن نظر به توفیق

منگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری در آن ندیدست — در هر چه بدیع کایدت پیش / جز مبدع آن در آن میندیش

زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ — پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی

سر رشته راز آفرینش / دیدن نتوان ز راه بینش — کین رشته قضا نه آنچنان تافت / کاو را سر رشته وا توان یافت

سر رشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی — عاجز همه عاقلان دانا / کین رقعه چگونه کرد پیدا

کی داند کس که چون جهان کرد / ممکن چه تواند آنچنان کرد — چون وضع جهان ز ما محالست / جوینش برون تر از خیالست

در پرده راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی — چندانکه جنیبه راندم آنجا / پی برد نمی توانم آنجا

از هیکل تخته رقومی / خواندم همه نسخه نجومی — هر حرف گران برون کشیدم / آرامگهی در آن ندیدم

دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند — آن کن که کلید آن خزینه / فولاد بود نه آبگینه

خرگاه برون زدی ز کونین / محرم گشتی بتاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی

از غایت فهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
در خواسته آنچه بود کامت / در خواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلنار شکفته از چه جنت / توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران / از بهر جو ما شکسته کاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود دهد پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نه شگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت / خضرای نبوتست جایت

از تو بجهان عیان مروت / در بسته بغیر تو نبوت
هر گز قدم تو سر کشیده / دولت قلمش بسر کشیده

وانگو کمر وفات بسته / بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و همت / جز نیت ده نافه نسیمت

ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک بازگشته
زان سرعت آسمان خرامی / رازی بگشای با نظامی

افکنده نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب را بر انداز / شاهی دو سه را برخ در انداز

ما را بز خویش بار بگشای / وین پرده ز روی کار بگشای
زنگ از دو سیه سپید بزدای / وین بند چهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو پوفا را / یکدست کن این چهار پا را
چون تربیت جهان کردی / حل همه مشکلات کردی

زان باده بیاد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از آیات / در خاطر ما فکن یک آیت

زان علم ازل که بر تو شد صرف / برد فرمانویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم / از بنگر و بت شکن کدامیم

ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا شفاعتی کن / از بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بما فرو گذارم / وین پرده که هست بر ندارم

در قدم خالق و حدوث خلایق

در نوبت بار عام دادن / باید بعوام جام دادن

فیاضهٔ ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی نقاب چون گل

مرجای چو آفتاب راندن / در راه بیدره زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / وامی و حلال کردن آن وام

پرسیدن هر که در جهان هست / گر محنت روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد / وز شادی دل چو غنچه خندد

در صفت معراج گوید

ای نفس تو معرج معانی — معراج تو فرق آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده — بر چار گهر قدم نهاده

از حوصلهٔ زمانه تنگ — بر فوق سپهر کرد آهنگ
چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت — پروازگهی گرفت رایت
رفته ز سرای امّ‌هانی — بر اوج سپهر آسمانی
جبریل بسیده طوق بر دست — کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند — نظارهٔ تست مرحبا چشند
در نسخ عطارد از حروفت — شد منتقش آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق — تا نور تو کی بر آید از شرق
خورشید بصورت هلالی — زحمت ز در تو کرد خالی
مریخ ز فرط تاب و طاقت — مرکب رو کمترین وشاقت
داغهٔ مشتری بدان نور — از روی تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش — در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان — شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب — قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیت امشب — معراج محمّدیت امشب
ای دولت آن شبان که چون روز — گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بجاک درکشیدی — جدول بسپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش — زرّق روش تو کرد رامش
بر سنت چنان نشسته تختی — طیّار شده چو نیکبختی
زانجا که چنان یک اسبه راندی — دوران دو اسپه را بماندی
ربع فلک از چهار گوشه — داده ز درت نثار خوشه
از سرخ و سفید دخل این باغ — بخشش نظر تو مهر ما زاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم — نی طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی — هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران ز چرخ اخضر — هم بال فگنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده — الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشسته هم بر — مانده خواجه تاشش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای — در نیمه رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت — برده بپر پر بارگاهت
چون از حد سدره درگذشتی — اوراق حدوث درنوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی — تا عالم شهای عرشی
وز حجلهٔ عرش برپریدی — هفتاد حجاب را دریدی
شها شدی از گرانی رخت — هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی — از زحمت تحت و فوق رستی

بنمای ره از در قبولم / بر روضه تربت رسولم

در نعت سید المرسلین

آن شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
آن ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده زمره ولایت
هر کار دبا تو خود پرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / پیغمبر اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی / داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا / مشاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت / آری شده آسمان زمینت
ای شش جهه از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده / کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده / هر جان که نه مرده تو مرده
ای کنیت و نام تو موید / بوالقاسم و احمد و محمد
عقل ار چه خلیفه شگرفت / بر لوح سخن تمام حرفت
هم مهر موئدی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب نظر ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
پر جوش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست / با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی سجده تو می تاخت / مغرب رفتن بهانه می ساخت
طوف حرم تو ساز انجم / در گشتن چرخ پی نکرده گم
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
اکسیر تو داده خاک را لون / از بهر تو آفریده شد کون
لشکرکش تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غره طغرا
وین پنج نماز کاصل توبه است / در نوبتی تو پنج نوبت است
در خانه دین به پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
بر زمره اهل بیت یکسر / رضوان و درود تا به محشر
بر زمره اهل بیت یکسر / رضوان و درود تا به محشر

صلی الله علیه وسلم

نوبه بیت ط

ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کاینات مشتق
گرمت گره بچرخ دادی / مشاد گره از گشادی
بر سر ورقی که حرف رانی / نقشش همه در دو حرف خوانی
هرجا که خزانهٔ شگفت / قفلش بکلید این دو حرفت
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین تعبیها ندیده بودم
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
هرجا که نشاندی نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
از حال بحال اگر بگردم / هم بیدق اولین نوردم
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
تا چند کنم ز مرگ فریاد / چون مرگم ازوست مرگ من باد
از خورد گهی بخواب گاهی / ور خوابگهی ببزم شاهی
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم
از بحر تو بینم آبخیزش / گر قطره برون دهم ز ریزش
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر
گر تن حبشی سرشتهٔ تست / ور جان ختنی نوشتهٔ تست
گر باز بداورم نشانی / ای داور داوران تو دانی

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
خاکستری از ز خاک سودی / صد آینه را بدان زدودی
با امر کنی ز کاف و نونی / گردی چو سپهر بیستونی
حرفی بغلط رها نکردی / یک نکته درو خطا نکردی
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
با هر که نفس برآرم اینجا / روزیش فرو گذارم آنجا
کیمخت گر ز هیم کردی / باز از زهیم ادیم کردی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
گو پیر شدم گر جوانم / ره مختلفست و من همانم
چون خلقتم آفریدی اول / آخر بگذاریم معطل
این مرگ چو باغ و بوستانست / بل راه بسرای دوستانست
گر بنگرم آنچنانکه رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست
خوابی که بنزد تست رامش / گردن نکشم ز خوابگاهش
گوینده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا سر آید
ور دم نزند چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
ور زانکه نوشته ام نشویی / شویم دهن از زیاده گویی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ / و ایام عنان ستاند از چنگ

عقل از تو در بصر فروزد گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیمناکست چون راهبرم تویی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار طاقت نه چگونه باشد این کار

میکوشم و در تنم توان نیست آزرم توست باک از آن نیست
گر لطف کنی وگر کنی قهر پیش تو یکیست نوش یا زهر

شک در دل من بود کاسیرم گر لطف زیم ز قهر میرم
گر قهر آئی مات آخر هم لطف برای ماتت آخر

هم شربت لطف دار پیشم هم چشته مکن ز قهر خویشم
تا در نفسم عبارتی هست فتراک تو کی گذارم از دست

وانگه که نفس به آخر آید هم خطبهٔ نام تو برآید
وان لحظه که مرگ را بسیجم هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم مرسان که شوم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی بر یاد تو میخورم دو دستی

در عصمت اینچنین حصاری شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام شود حمایل سرهنگی دیو دونت باطل

احرام گرفته‌ام به کویت لبیک زنان به جستجویت
احرام شکن بسیست بر کار ز احرام شکستنم نگه دار

چون نیست بجز تو دستگیرم هست از کرم تو ناگزیرم
تاجی ز متاع صدق و اخلاص گر بر سر من نهی شوم خاص

آنجا که دهی ز لطف یک تاب زر گردد سنگ و در شود آب
من گر گهرم وگر سفالم پیرایهٔ تست روی مالم

از عطر تو لافد آستینم گر عود دهم وگر درمن اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم افلاس و گنه شفاعت آرم

تا غرقه نشد سفینه در آب رحمت کن و دستگیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم ور مرکب جهد خود پیادم

هم تو به عنایت الهی آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده با نور خود آشناییم ده

تا چند مرا ز بیم و امید پروانه دهی به ماه و خورشید
تا کی به نوای هر نواله بر شاه و شبان کنی حواله

از خوان تو با نعیم تر چیست در حضرت تو کریم‌تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم منویس برین و آن براتم

گر مزرعه چو من خرابی آباد شود به خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم وابی که دغل برد ز پیشم

روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا به من دهی باز یک سایه ز لطف بر من انداز

آن سایه نه کز چراغ دورست زان سایه که در چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم چون نور ز سایه دور گردم

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز	بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند	نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول	بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی	کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله	فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری	بر درگه تو بپرده داری

ای هست نه بر طریق چونی	دانای برونی و درونی
ای هر چه رمیده وارمیده	در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان	با حکم تو هست و نیست یکسان
ای عالمی از تو در تحیر	عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو بصفات خویش موصوف	ای نهی تو منکر امر معروف
ای سرکش بلند بنیان	در باز کن درون نشینان

ای در ورق تو درس ایام	ز آغاز رسیده تا بانجام
از آتش ظلم و دود مظلوم	احوال همه تراست معلوم

هم قصه نانموده دانی	هم نامه نانوشته خوانی
صاحب تویی آن دگر غلامند	سلطان تویی آن دگر گدایند

ذات تو بنور لایزالی	از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش	عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست	کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام	حکم تو زد این طویله نام

در عالم عالم آفریدن	زین به نتوان رقم کشیدن
هر دم نه ز حق دست رنجی	بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو ببذل کم نیاید	از گنج کسی این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی	دولت تو دهی بهر که خواهی

عقل آبله پای و کوی تاریک	وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید	این عقده بعقل کی گشاید

سکوبش پنج نوبت بر فلک برد | نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل گیتی تا دو ملت | که میدانت کان طبل رحلت

نفیر کوس گیتی تا بجا پت | گرا در دل که شه در کوچگاهست
بری ناخورده از باغ جوانی | جو ذوالقرنین از آب زندگانی

شه ادت یافت از زحمت رهید پیش | سه بادش آن جهان از این جهان بیش
به پایه چنگ زد زرین جرس را | سرشت از پایه کافی و اسب

گر آن دریا شد این دُر باد جاوید | که بر من بیش از آن درها گشایند
گر آن دریا با اصل خود شد رای | همه درهای او باشند برجای

گر او را فیض رحمت گشت باقی | جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را گرد گردون تخت بندی | مبادا این تخت گیر از گزندی

گر او بی تاج شد تا جش رضا باد | پسر این تاجدار از تاج باد
خصوصا وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعای نیکخواهان

بنه بنصرت الدین کامرانیش | ز عمر و پیر و دولت بیش
به پایه خسروان اعظم اتابک | فریدون وار بر عالم ببارک

ستاره پایه تخت بلندش | فلک را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشایی | وثیقی خاص در کشور خدایی

جهان را تا ابد شاه جهان باد | هر آنچه امید دارد آنچنان باد
سعادت یار او در کامرانی | مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم | سخن کانجا رسانندم در نوردم

روانش باد جفت شادکامی
که گوید باد رحمت بر نظامی

م

چو یوسف صورتی گرگی همی زاد بلوز نیز در الماسی همی داد
گدای گشته گیتی چی شناسد ز بهر چیست چندینی سپاسد

عروسی کاسمان بوسید پایش ده ویرانه باشد رونمایش
دهی وانکه دهی چون کوره تنگ نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

هزار و دو خلل جسته جبی کیسه پروانه پیوسته هم بکار ملک انجار
زیان بس رزی دران بیک خرابه سلیمان بخت چه کار فرزود تا به

چنین دادم جواب خاصه خویش که نعمت داده را کفران میندیش
چرا می با بدای سالوس قلاب دران ویرانه افتادن چو مهتاب

به حمد من نگر حمد و ثنا چیست که یک حمد چنین کان نخجان چیست
اگر مینی دران ده کار و کشتی مرا در هر سخن باغ بهشتی

گرا و دارد ز دانه خوشه پیش من آرم دانه دانه خوشه در
گرا و را بیشه نا استوارست مرا صد بیشه از عود قمارست

خراب آباد کن بهر دولت شاه دگر دارد خبر بالای سوی او راه
مرا در فیض فیضی ابر جاریست گر او را آب از فیض بهارست

چو من کشور بها گنجی خطرناک نه ارزانی که ارزانم بدین خاک
ولیکن بر جهان مینو اساسی کنم هر ساعت ایزد را سپاسی

سپاس من ز او چه منالست از آن حجت که آن وجه حلالست
ز خرواری صدف یکدانه در به زلال اندک از طوفان پر به

نه آن ده شاه عالم رای آن داشت که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت
ولی چون ملک خرسندیم راد دید ولایت در خور خواهنده بخشید

هزاران ده بس این دولت شب و روز به عیشی هرچه دادم ابر امروز
بسیب وار دهان مرز انجا و دیره بی شب نبغ همت بسیستر

زنم هر شب بدان شمشیر بازی ز کافر کردنی برمرد غازی
چو من خرسندم و بخشنده خشنود تو شد بو الفضولی خرج کن زود

چه میگفتم سخن محمل کجا راند کجا میرفتم و رخش کجا ماند
بسلطانی چو شه محمل فرو کوفت غبار فتنه از عالم فرو روفت

پاچی

چو بر خواندم دعای دولت شاه ‌ ‌ زبان زیبهای جرخش کردم آگاه
گر من یاقوت آن درج مکلل ‌ ‌ نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده ‌ ‌ به بی مثلی جهان مثلش ندیده
بروشنی ببستم تا بماند ‌ ‌ دعا بر من درودی هر که خواند
را مقصود ازین شیرین فسانه ‌ ‌ دعای خسروان آمد بهانه
که هر بیت من بیت پشت و پناهست ‌ ‌ که از بی نانی او ترسی بیمبراست
بجای سر که جون دادند نانش ‌ ‌ زدت افراز تشریست خوانش
بلی شاه سعید از خاص خویشم ‌ ‌ پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
جو رخت عمر او کشتی روان کرد ‌ ‌ مراد جمله عالم را زیان کرد
ولی جون همت شاه عصر برجای ‌ ‌ همان شهزادگان کشورآرای
ازان پند رفتهای رغبت انگیز ‌ ‌ دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد بادا ‌ ‌ خود از شهزادگان دیگر گشاید
جو حمد و ثنا را خاص من کرد ‌ ‌ بخواهم حمد و ثنا را خاص من کرد
باخلاصی که برداز من بود راه ‌ ‌ بدان شه شاه حمد را شاه
بملوکی خطی دارم مسلسل ‌ ‌ بتوقیع قزل شاهی مسجل
که شد بخشیده این ده را تمامی ‌ ‌ زما بر زاد بر زاد نظامی
بملکی طلق او شد بی غرامت ‌ ‌ بطلق ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی را نیست باور ‌ ‌ منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند روزی خسیسی ‌ ‌ بجز وحشت مباداو را انیسی
به لعنت باد تا باشد زمانه ‌ ‌ دمادم تیر لعنت را نشانه
چو کار شاه زما ده را کار شد راست ‌ ‌ در این منشور شد بر دو برآراست
در و ذکر ترا یادی آمدی ‌ ‌ بر و ذکر را بجا مست بجای
جو از تشریف خود مشهورم داد ‌ ‌ بطاعتگاه خود دستورم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود ‌ ‌ وز و باز آمدم چون بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج ‌ ‌ چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی را نیز که دانی ‌ ‌ که دزد کیسه بر باشد نهانی

چنان گفتم که شاه احسنت میگفت
خرد بیدار می شد طبع می خفت

سماعم ساقیان را برده از هوش
مغنی را شده دستان فراموش

فرو خواندم به پیش شاه چون در
ثنایی کان بساط از گنج شد پر

بپا برخاستم فرمود بنشین
بسوگندم نشاند این فرزین

پس از فتوی که کنون مرحبا [illegible]
نشستم زان جهان کانجا نشستم

حدیثم را [illegible] پیش [illegible]
به شیرینی و من از پیش بیشش

حکایت چون بشیرینی در آمد
حدیث خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده
به تحسین حلقه بر گوشم نهاده

که نیکو کردی از روی حکایت
حدیث خسرو و شیرین روایت

چه استادانه بنیادی نهادی
به استادی سخن را داد دادی

گزارشهای بی اندازه کردی
بدین تاریخ ما را تازه کردی

نه در گلزار ازین خوشتر هوائی
نه بلبل را ازین بهتر نوائی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه حلوا پخته در جوش این جوش
که هر کو میخورد میگوید العیش

درین پالوده پالوده چون شیر
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

عروسی را بدین شیرین سواری
که پیشش برقع شیرین عماری

چو بر دندان بکردی حلاوش
چه دندان مزد خواهی زلف و خالش

ترا هم بر من و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر کو شهنشاه جهان بود
جهان را هم ملک هم پهلوان بود

بران نامه که بردی با لطف رنج
چه داودت دست مزد از گوهر و گنج

شنیدم [illegible] زود بر جاست
دو پاره ده نوشت از ملک خاصت

چه گویی کان دهت داد باید
همان خاک خراب آباد کردد

مثالی ده و بستاند باید
ز بند آزار ده آزاد کردد

جو دانستم که خواهد فیض دریا
دعایی تازه برخواندم چو بخشش

که گردد کار با زر کان مهیا
بگوهر در گرفتم پای تختش

شکوه تاجش از فرّ جهانگیر فکنده قیروان تا جابه در زیر
طرف داران تسقین تا سمرقند بنوبتگاه درگاهش کمربند

درفشش را بال کشورها گشاده همه شاهان کشورها پیاده
کف رادش بهر کس داده بهری گهی شهری و گاهی ملک شهری

ز تیغ سنگ جسمان حصاری قدرخان روز و شب در بردباری
چو دریا بود تیغ نیل رنگش که هم دُر بود در دل هم نهنگش

نشسته شاه عالم بر سر تخت نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشت بزمش از بزم بهشتی شراب آورده و پر کرده کشتی

خروش ارغنون چاوش چنگ رسانیده بزهره بر آهنگ
بشیرین زن نواها بسته بر سیم بشیرینتر شکر بر رسن دریده
بر آواز مغنی در سرودی بر آن بینندگان سیب رودی
نوای مختلف در پرده سازی نوازش منتقی در جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان زده بر زخمهای چنگ نالان
شادی ساقیا زان باده در دست بشادی ساقیا زان باده در دست

چو دادندش خبر کامد نظامی فزودش شادی اندر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت نه زان شمعی که زاهد در کله داشت

بفرمود از میان می بر گرفتند مدارای مرا پی در گرفتند
بخدمت ساقیان را کرد در بند بسجده مطربان را داشت خرسند

اشارت کرد شان کامروز تا شام نظامی را نشویم از باده و جام
نوای نظم او بهتر ز رود چنگ همه گفتار او مارا پسر رود است

چو خضر آمد ز باده سیر تا هم که آب زندگی با خضر با هم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت درای طاق بار و دانشی جفت

روان تن نی تنی لرزنده چون بید چو ذره کو گراید سوی خورشید
درون رقص و زده بر ... آغوش ... آغوش
بسیمرغ تا نوبت همه آورا چون برنشیند چو دیدیم آسمان بر کاه از جای
سر فشنده در کنار از دلنوازی بعزت چون سلیمان کرد بازی

من از تمکین او جوشی گرفتم دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم چو گفت اقبال او بنشین نشستم

در درج سخن را گشادند درستی چندم از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت میدید سخنهایی که دولت می پسندید

نصیحتها که شاهان را نشاید وصیتها گران در باکشاید
وزان بذله که رضوانش پسندد زمانی طبع از لطفش بخندد

بسی پالودهای عفرانی بشکر خنده شان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه دادم گهی چون گل نشاط خنده دادم

شکایت کونه میکردم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد در هیچ کاغذ آزمودم
شکایت چون نینگیزد خروشی / که ماند بی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که نامش در نقابست / زمه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلپسندی / رساندندش بچرخ از پر بلندی
پذیرفتند چندان ملک و عالم / که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نگار نو رسیده / بجز مشک از هوا بوی ندیده
بتشریفم حدیث از گنج میرفت / فزون زان برده از رنج و شش منت

بدین پیشینه کم در کار چون ماند / ستودم چون بخط شد بار چون ماند
نه بینند چگونه رخت بر داشت / ببین شیشه را اندر روده بگذاشت
ببین افسوس بیچو رهزن دریغی / زدم زبان تیشه چون تیغ تیغی
سر آنکه بیکی نامه در دست / تعجیلم سلامی گفت و بنشست

که برخیز و بعذر کن بر گمراه از / بسی فرسنگ آمد موکب شاه
ترا خواهد که چندروزی چند / کلید خویشتن بگذار در بند
شنالم داد کین توقیع شاهست / همه ره بر همت تو بد راهست
مثال شاه را بر سر نهادم / سه ره بوسیدم و پر بر کشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ / کلیدم زآهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / درآوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان
زکوران تک ربودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم / زمین رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده می بردم قلم وار / بتارک راه میرفتم چو پرگار

بمنزل زین گذر ره می بریدم / دعای دولت شه می شنیدم
ز هر جنبش که آبی تازه خوردم / تبرک شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی / ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن خدمت بهر گام / زمین در راه من شد عنبر خام

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه آن حراف گوهر خانه خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت بر خیز / در آر آن زاهد رو تازه را تیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص / ز دریا داد گوهر را بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند / عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده / مه از رشک پاپوشش دشنه خورده

اگر شیری غریبان را میکن / غریبان را سگان دارند دشمن
چه باک از طعنه خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی

بسا سنگ که آمد تیغ درشت / مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش / درازریش از زبان آمد سوی گوش

نه دارم بخندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از هر دماغی

گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سردش افشانند کافور
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست / خری با چارپای آمد فرادست

بجویم عیب کان خود زشت خوییست / مکن عیب کسی کو عیب جوییست
ز من هر کوکبی شمعی برافروخت / چراز نیسان بسرعت کوکبم سوخت

اگر در راه خود دیگر ره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن بر کاس من زد / دری شد چو نکته بر الماس من زد

چو کوه آن آبها کز من ستانند / خورم بازار کهی بر من فشانند
چو ابر از بحر من پیرایه پوشند / ز من دزدیده پیش من فروشند

تحمل بین که بینم بند وی خویش / چو ترکانش جنیبت در کشم پیش
کز آن بی پرده را موزون کنم ساز / که این گنجشک را گویم زهی باز

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر ربعی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش باشم حلقه در گوش

بشکر زهر می باید خریدن / بهر یک نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در / گر بیایم ز سنگ طعنها پر

کلوخ انداخته چون خشت تناک / کلوخ اندازیی ماکرده بر خاک
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو کاوی در خراس افتاده پویان / همه ره دانه ریزد دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش / غریق آب و میسوزد در آتش

چو طاوس بهشت آمد پدیدار / بجای حلقه دربانی کند مار
چو دیدی گنج از ماران چه باکی / که از ماران نباشد گنج خالی

برین طاوس ماران مهره پاشند / که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نگارین گلشن است این نقش دمساز / پدر هندو و مادر ترک طناز

مس پوشیده زیرش کیمیایی / غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده

تو در بردار و دریا را رها کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن
ببین کان کشتی را ز سمومت / عبارت بین که طلق اندوده خونت

عروس بکر چین با تخت و با تاج / سرو بن فرخ از توحید و معراج

خدایا هرچه رفت از سهوکاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

در خاتمت کتاب گوید

جو داد اندیشه جادو دماغم / ز چشم افسای این لعبت چراغم
ز سر عقلی مبارکباد دم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد

نخواهی برد ازین گردون کهن بینی / جز این قالب که در قالبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / درانجا جوی کانجا جز صدف نیست

درین خاکی صدفهای نهانی / بسی درها که یابی از معانی
نوآیین پرده‌ای بینی دلاویز / نوای او نوازشهای نوخیز

نگویم زر پیشین نو نیرزد / جو دیبا نو پس کهنی جو نیرزد
شود پیدا کنون گر باز دانی / ترا اعداد این بحر معانی

در غلطان که هیچ از عقد نگسست / شش است و شش هزار و ششصد و شصت
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند

درنگ روزگار ار آفت کرد / گند رخسار مروارید را زرد
گذشته پانصد و هفتاد و یکسال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال

جو دانستم که دارد مر دیاری / زمهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم / بهر بیتی نشانی باز بستم

بدان تا هر که دارد دیده دوست / به بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجوبم تن از انست / وگر یوسف شدم پیراهن انست

عروس از لعاب گل نپوشد / وگر پوشد ز چشم دل نپوشد
همه پوشیده با ماست حاضر / جو کشتی خضر خضر انجات حاضر

نظامی هم که دارد کاردانی / حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی ماند آخر جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی

پس صد سال اگر گویی کجا او / ز هر بیتی ندا آید که ها او
جو کرم قز شدم گر گرده خویش / بریشم بخشم از برگی ز حد بیش

حرامم باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم بخت از خام
نخسپم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم

زمین اصلیم در بردن رنج / که از کنجو بد آرم یکی گنج
زدانه گر خورم نانی به آغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز

بر آن خاکی هزاران آفرین بیش / که گر مشتی خورد گنجی کشد پیش
کسی کو بر نظامی می برد رشک / نفس بی آه بیند دیده بی اشک

بیا کوشش ببین کان گندمم را / نه کان کندن بکر جان کندنم را
بهر در کز دهان خواهیم بر آورد / کند پهلوم با پهلوم ناورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم بشبتاب چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان / جوی چندم فرستد عذرخواهان

ز بی وزنی به بی وزنان دهم گنج / جهان بر کاد و گردون نالد از رنج
بلی خرمهره چون در ده نباشد / از او جز دام و دد فربه نباشد

شکایت اهل زمان گوید

مرا هم گوشه‌ای بی توشه سازد / خراش چنگ را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نبینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه حرفی نکو این خود نباشد
بلی آن کز معانی با نصیب است / بداند کین سخن طرزی غریب است

علاج الراس و پیچیدن گوش
دم الاخوین و خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان
بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود می‌مز درین مهد
ز خون خویش خور هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر
که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

برین رقعه که شطرنج زیانست
کمینه بازی من الرخانست
دریغ آن شد که در دیر خطرناک
محال میرود رخ بر رخ خاک

درین خیمه چه گردی بند برپای
کلو را زین طنابی چند بگشای
برون کن پا ازین پاپیچ تنگ
که کفش تنگ دارد پای را لنگ

قدم در نه که چون رفتی رشیدی
همان انگار کین ده را ندیدی
اگر عیشست صد تیمار با اوست
دگر برگ گلی صد خار با اوست

بترشی و بتلخی شد جوانی
بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم
که با کرکان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ولایت هست که ما را کوچ گاهست
ولایت نیست این زندان و چاهست

ز گرمایی چو آتش تاب گیریم
جگر در تری برف آب گیریم
چو موی برف ریزد پر بریزیم
همه در موی دام و دد گریزیم

بدین پا تا کجا شاید رسیدن
بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم آنگه بهر کار
زهی پشت ضعیفان ستمکار

کسی کو بر پر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست شاید
که هر چه آن ز تو بیند وا نماید
نداند در جهان هر کس که بد کرد
نه بر جان کسی بر جان خود کرد

مگر نشنیدی از سرخیل این راه
که هر کو چه کند افتد در آن چاه
هران سنگی که در دریا و کانست
درو دری و یاقوتی نهانست

چو ما را چشم عبرت بین نه با ماست
کجا دانیم کان گل یا گیاست
گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی
چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیریم
که پیش از مرگ حیوانی بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم در بست
بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن پوست
بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
حیلت را آنچنان بر کار بندد
که چشمی گرید و چشمی بخندد

چه پنداری که زینسان هفت خوانی
بود موقوف چوبی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی
بدین غربال تا کی خاک بیزی

نخواهد ماندن آخر جاودانه
درین نه مطبخ این دیگ و دانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر
نهانیها کنند از پرده ظاهر

ازین گرداب چون بادی بجستی / بساحلگاه قطب آوردی کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهه کشیده
مجره کهکشان پیش پر نقش / درخت خوشه چو جوزا شیان نقش
کمان را استخوان پر گنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر بادران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
بروج نزلیا ز آسمان گیر / ز عیبه داده جوزا را کمی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بر سکی حمایل بسته بر دوش
بنزلش نسر طایر پر فشانده / وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان این باغ / نهاده چشم خود را مهر ما زاغ
چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد بمیکائیل و بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سپر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / بپایان در بیابان رخش میراند
چو نوشت آسمان از فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش
قدم بر رقع ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین
محمد در مکان لامکانی / بدید آندم نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی لفظ بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد / ز سر جزوی دلش چشمی بر آورد
دران دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مخصوص درگاه / مرآن حاجت که مقصودست درخواه
پر از فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بود کامد / هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی / بپای پای باد سردم آفرینی
نظامی هان و هان تا زنده باشی / جهان خواهم چنان کافکنده باشی

در مذمت دنیا و بی وفائی او

ز پستی در که دریا پرور آید / گر افتادن چگونه بر سر آید
چو دانه گر بنفتی با سر آیی / چو خوشه سرکشی کن تا در آیی
مدارا کن که خوی چرخ تندست / بهت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گردمی ساز / دوا معدوم شد با دردمی ساز
طبیب روزگار افیون فروشست / چو زراقان ازان ده رنگ پوشست
گهی نیشی زند گین نوش افزاست / که آرد ترشی گین دفع صفراست

درخیم کتا

علاج

[illegible] / نمانده ... نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت پای جو را کرد خاکی
ز آن آتش که آن دود تهی داد / چه سهراغ نگهان آگهی داد
زغیرت آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری درافتاد / کلاه از تارک کسری درافتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی / بر آشفته شد آن پادشاهی
سریرش را سپهر از زیر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زاسن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش بی حرب و پیکار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از بالا سوی پست / سر پر تاج او را خرد بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دیهیت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی آمد عجایبها پدیدار
اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند / بتایید الهی نگرویدند
هدایت چون نبدشان در بدایت / همه محروم ماندند از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشد سر گردنی طوق خراجش
زهی میری که شاهنشه خلیل است / زمانه با همه او را طفیل است
زهی بدری که او در خاک چو خفت / زمین تا آسمان نورش گرفت
زهی سرهنگ سرخیلان ابرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی گردون سواری کافرینش / ز خاک او کشد داروی بینش
بروز این پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

صفت معراج خاتم النبیین

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوتگاه خاص ام هانی
بیامد جبرئیل از بیت معمور / براق برق سیر آورد از نور
نگارین پیکری رویش به از باغ / سرش بر از لگام و رانش از داغ
نه ابر و زابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریایی ز گوهر کرده زینش / گذشته وهم کس ز نور نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / دو چشمش تیز بین و در شدن تیز
وشاق تیز چشم هفت خرگاه / بآیین تحفه شد پیش شهنشاه
شد آن سلطان بدان مرکوب راکب / مشرف ساخت ایوان کواکب
بدولت از مدینه رفت بیرون / شدش خاک قدم سلطان گردون
نموده انبیا را قبله از خویش / بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرد این پیشوایی انبیا را / گرفت او پیش راه کبریا را
برون شد همچو فهم تیزهوشان / ز خرگاه کبود سبزپوشان

اگر سرزا بهی کاندر جهانست   بدوزخ در برد حکمش روانست
وگر مر عاصیی را [illegible]   رسند در بهشت از پیشگاهش

پیک پشه کشد پیل افسری را   بموری ره دهد پیغمبری را
زسیمرغی برد [illegible]   [illegible] را قلب داری

سپاس او را کن ار صاحب سپاسی   شناسایی بس این گر او شناسی
زمرتادیی که بی او لب بگردان   زمرجان آن غیر او زه بگردان

بهر جانب که روی آری آن اوست   بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
زقدرت در گذر قدرت قضا راست   تو فرمان گیری و فرمان خدا راست

خدایی باید از شستی پرستار   خدایی را خدا آمد سزاوار
توای عاجز که خسرو نام داری   اگر کیخسروی صد جام داری

نه مخلوقی نه آخر مرد خواهی   زدست مرگ چون جان برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی   بسا دعوی که رفتی در خدایی

چنین آبی که شد در خاک محبوس   چه در سر داری از سودا و ناموس
مشو خود بین که خود بین را بصر نیست   هنربین شو که بد دیدن هنر نیست

زخود بگذر که در قانون برابر   چو با خویشی نداری وزن و مقدار
زمین از آفرینش مشت گردی   وزو این ربع مسکون آنچه خوردی

عراق از ربع مسکون هست بهری   وزان بهر این مداین هست شهری
قیاسی باز گیر از راه بینش   حد و مقدار خود را از آفرینش

ببین تا پس تعظیم الهی   چه دارد آفرینش جز تباهی
زترکیبی کزینسان پایانست   خداوندی طلب کردن محالست

گواهی ده که عالم را خدایست   نه در جای و نه جاجنبند جاهست
خدایی کادمی را پرورش داد   مرا چو آدمی پیغمبری داد

زطبع آتش پرستی را جدا کن   بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ   چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را مخی پردود باشد   زدرگاه خدا مردود باشد
در آتش نامده وین ست ناخوش   مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش   بعنوان در محمد ثبت کردش

بدست رافعی چابک سبک خیز   فرستاد آن وثیقت سوی پرویز

رسیدن نامه نبی علیه السلام بخسرو

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو   بجوشید از نهیب اندام خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند   چو افیون خورده مخمور درماند

زتیزی گشت هر مویش سنانی   زگرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالمتاب دید   تو گفتی سگ گزیده آب را دید

خطی دید از مهابت آتش انگیز   نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه   که گستاخیست این با همچو من شاه

گرا یارا که با این احترامم   نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد   زخشم اندیشه بد کرد و بد کرد

صلی الله علیه وسلم

صلی الله علیه وسلم

برپس میدان زبیچاپایی چه بکرد — کم ماند گیتی که دیدست آن جوانمرد
همه گفتند کین تمثال منظور — که در او دیده بخشد دیده را نور

نماند جز دران پیغمبر پاک — گر او در مکه عنبربوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست — زبانش قفل عالم را کلیدست

برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ — تو گویی خورد بر سر زان گهر سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز — پریشان پیکر از آن پیکر نغز

بشه گفت ای بزیبایی و رادی — سزای تاج و تخت کیقبادی
دران پیکر که پیش از ما نهفتند — سخن دانی که بیهوده نگفتند

بچندین سال پیش از ما درین کار — رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت — گروپیشینه کردند این روایت

فصاحت حجتی دارد الهی — دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد — برو جای سرافرازی نباشد

اگر با دین او رغبت کند شاه — نماند خار و خاشاکی درین راه
ز باد افراه ایزد رسته باشد — باقبال ابد پیوسته باشد

برو نام نکو خواهی بماند — همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی — برین حجت اثر پیداست گویی

ولی زادیان که یزدان آفریدست — نیایان مرا ملت بدیدست
ره و رسم نیایان چون گذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد — خوشا آنکس که بخت او را نوازد

سبب سیری شدن پادشاهی خسرو

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز — که بود آگه ز حال و کار پرویز

وزان دوران که دولت رام او بود — ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر — نبوت در جهان میکرد ظاهر صلی الله علیه وسلم

گهی میکرد با مه دست بازی — گهی چرخ فلک را خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت — گهی سنگ آن حکایت باز میگفت

شکوهش کوه را بنیاد میکند — بروت کفر همچون باد میکند
سخایش گنج را ناچیز میکرد — نسیمش روح بخشی نیز میکرد

خلایق را ز دعوت کام میداد — بهر کشور صلای عام میداد
بفرمود از وفا عطری سرشتن — بنام هر یکی حرزی نوشتن

جهان را تازه کرد از خط جمالی — عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نخستین باز پرداخت — ز بهر نام خسرو نامه ساخت

نامه حضرت رسالت بخسرو پرویز

سر نامه بنام پادشاهی — که بی جایست و بی اذیت جایی

قدیمی کاولش مطلع ندارد — عظیمی کآخرش مقطع ندارد

خداوندی که خلاق الوجودست — وجودش تا ابد فیاض جودست
تصرف در صفاتش لب بدوزد — خرد گر دم زند حالی بسوزد

صلی الله علیه وسلم

گر از شبها شبی روشن چو مهتاب   جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی   مسلسل گیسوانش چون کمندی

بنرمی گفت بادی کای جوانمرد   ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم   ازین آیین که دارم برنگردم

سوارش تند شد زانجا روانه   به تندی زد بر او یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد   چو آتش دودی از مغزش برآمد

سه ماه از ترس تنها کی بود بیمار   نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خمار رنج شد تیز   بخلوت گفت شیرین را که برخیز

بپا تا در جواهرخانه گنج   ببینیم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه   بسنجیم آنچه باشد در خزینه

وزان پی یکایک زان مایه بخشیم   روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای   ندیدند از جواهر هیچ برجای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر   ز خسرو تا بنخچیر و همی گیر
چهل خانه که او را گنجدان بود   یکی زان آشکاره ده نهان بود

بهر گنجینه در یک یک بدیدند   متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را ز نسخه از جستند   ز گنجوران کلیدش باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور   زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش   همان ها بند و قفل و با کلیدش

کلیدی در میان دید از زر ناب   چو شمعی روشن از خوبی بمهتاب
زهر دم باز جست آن گنج را هم   که قفل آن کلیدش بود از زر

نشان دادند و چون شد شاه آگاه   زمین را داد کندن بر نشانگاه
طلسمی دید شاه از سیم ساده   برو یک لوح چرخ از زر نهاده

بران لوح زر از سیم سرشته   ز زر با سیم ترکیبی نبشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند   شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

چو آن ترکیب را کردند خارش   گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود   بچستی پیشوای چابکان بود

ز راز انجم و گردون خبر داشت   در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز بعث اختر چنین آورد بیرون   که در چندین قران از چرخ گردون

ازین پیکر پدید آید نشانی   کز اقلیم عرب صاحب قرانی
مؤید گردد از فضل خدایی   کزو عالم پذیرد روشنایی

سخن گوی و دلیر و خوب دیدار   امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را   بدین خاتم بود پیغمبران را

ز ملتها برآرد پادشایی   بشرع او رسد ملت خدایی
بدو باید که دانا بگرود زود   که جنگ او زیان و صلح او سود

چو شاهنشه دران صورت نظر کرد   سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت این شکل جهانتاب   همان شکلست کان شب بود در خواب

سواری کان شبم بنمود دیدار   همین نقشست در کردار و گفتار
چنان در کالبد جوشید جانش   کزان بگداخت مغز استخوانش

کجا جمشید و افریدون و ضحاک — همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
دل شادان بسی شد خاک این راه — نمی یابم خبرشان آه و صد آه
جگرهای پر از خون نیز خاکست — ندانم کین چه دریای هلاکست
که دیدی کامد اینجا بانک نوشش — که بر بر هم نزد ناگه خروشش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست — سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آرد زمان کان بر نگیرد — ندیدم زاده کاخر نمیرد
جهان بین تا چه آسان میکند پست — فلک بین تا چه شادان میزند دست
کمر در پای دوری کرم کینه — شکسته گردد این سبز آبگینه
نظامی بس کن این گفتار خاموش — چه گویی با جهان پنبه در گوش
حکایتهای عالم چند گویی — بپوش این گریه را در خنده رویی
درختی را که بینی تازه بخشش — کند روزی تباهی چار بخشش
بهاری آورد کشور فروزی — بباد شب برد ناگاه روزی
شکافتهای این شیشه رنگ — همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
بده دنیا و گر نه بهر صحبت — دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت
ز خود بگذر که با این چار پیوند — نشاید رست ازین هفت آهنین بند
تو گر عبرت بدین افسانه مانی — چو بیداران مکن افسانه خوانی

در مرثیهٔ فرزند دلبند

درین افسانه شرطست اشک راندن — گلاب تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی — چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو کان بت قبچاق من بود — انیس خاطر مشتاق من بود
همایون پیکری نغز خردمند — فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر — قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سر از گوش در مالش نهاده — مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج — ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی — خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین — مقام خویش را در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد — نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد بخندید — که خندیدیم با هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت — فروزان گردد انجم از جمالت
بدانش کوش تا دنیت بخشند — جهان بگذار تا معنیت بخشند
قلم در کش بحرفی کان هوایست — علم بر کش بحلمی کان خدایست
که تا گویند نامت عقل نامی — زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو رسول ص

چنین گفت آن نکو رای نکو رو — کزان آمد خلل در کار خسرو

سخن کز نقل آن پر کهن نیست / و بالت آن بر دانا سخن نیست
اگر از عقل فتوی می‌ستانی / قلم درکش بدین کاخ کیانی
خرد پای طبیعت بند پا نیست / نفس تنگیک چو سوهان بند سایست
چو عیسی خر برون ران زین تنی چند / همان در پای گاوان خرمنی چند
بسی تشنه که بر پندار بهبود / فریب شوره گردش نمک سود
بسا حاجی که جان و مال در باخت / که ملک راز ترشک بار نشناخت
درین نه گاو پشت آدمی خوار / بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون باز گاوی / درین خر پشته هم بر پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سرایست / کمر بسته بگردش اژدهایست
چو بهمن زین شبستان رخت بربند / حریفی کردن این اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی / نه زین هفت اژدها یابی رهائی
بملکی در چه باید ساختن جای / که غل بر گردنت و بند بر پای
چه داری دوست آنکش وقت مردن / بدشمن ترکسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر سپیلی / شود عیسی بحرمت خر سبیلی
سلامت بایدت کس را میازار / کادب را در عوض نزهت بازار
ازان جنبش که در نشو نباتست / درخشان زاد و مرغان زا حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخچیربانی
علم بفکن که عالم تنگ جایست / عنان درکش که مرکب لنگ پایست
درین زرین حصار آن شد برومند / که از خود بر گرفت این آهنین بند
زمال و ملک و فرزند و زن و زور / همه پیوستند هر یک تا لب گور
دو منزل این همه همراهان با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه بی ساز گردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / توئی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی / مخالف دید خواهی بارگاهی
ازین مشتی خیال کاروان زن / عنان بستان علم بر آسمان زن
خود این یاران که با تو سر در آرند / دران کارند کز کارت بر آرند
نفس بردار ازین نای گلوتنگ / گره بگشای ازین پای کهن لنگ
درین هستی که یابی نیستی زود / نباید شد بهست و نیست خشنود
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بربند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن / بباید رخت در دریا فشاندن
نفس کو با سپهر آهنگ دارد / زلب تا ناف میدان تنگ دارد
بدین خوبی جمالی کآدمی راست / اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین سغوله تنگ
پی غولان درین سغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که ذل در رنج بستند / بجان دادن ز جان آسیب رستند
زجان دادن کسی جان برد خواهد / که پیش از مرگ خود را مرد خواهد
بسا پیکر که گشت آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمینست
گر اندام زمین را باز جوئی / همه خاک زمین بودند گوئی

پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت / جهان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
بزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
بیامرزش رساناد آن آشنایی / که چون اینجا رسد گوید دعایی
کالهی تازه دار این خاکدان را / پیام از آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و دل بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مردست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمردست / بسا دیبا که آتش در نوردست
یکی صرصر وزید از راه بیداد / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی بر سر کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / جهان را گرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه از آن راز / برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمانه وی زمین زه / عروسان را بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب این رنگی و روسی / نشاید کرد از این بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست / کسی از بهر کس خود را نکشتست
چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یکیک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پایی طلسمی پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین خیبر که محکم شهربندست / نشان ده گردنی کو بی کمندست
نه از چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین خیبر کشاکش چون نمانیم / چو نگشوده کسی ما چون گشاییم
همان به کاندرین خاک خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگریم از برای خویش یکبار / که بر ما کس نمی‌گرید چو ما زار

حکایت حکیم الهی گوید

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بدان روز جدایی
رهی خواهی شدن کز دیده بازست / همه بی برگی شو کین ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک با خاک
بگو بر بام گردون چون توان شد / توان شد گر ز خود بیرون توان شد
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
خرد شیخ الشیوخ ره روان بس / ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس

چو کوتاهی دهستند این داوری را   شناسم من ره نیک اختری را
مفرح سازی از یاقوت شطرنج   که داغ غم زداید دیده را رنج
پس از هر روز جای چاره سازی   نگین و تاج و جام و یاره سازی
کنم هم صحبت خود باربد را   بران از خدمت آن باربد را
چو زین اندیشه داری بی نیازم   بخدمت کردنت کردن فرازم
ز جان همواره خشنودیت جویم   پس آنگه پیها با تو گویم
چو بشنید آن دغا پیغام شیرین   ز خامی بیشتر شد رام شیرین
مران حرفی که او فرمود و او گفت   بکرد از بهر آن ماکرد و جفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد   دل شیرین از آن غم شاد شد شاد
سیاهی را ز حبش کافوری کرد   شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگی در ماه میشد   چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش که شمع شهریاری   کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخت زر   در آورده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد   بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان   بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده   بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته باربد را   بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خورد امید گشته   ز لرزیدن چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان بر آورد   که ما را مرگ شاه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو   سر و سر خیل و سالار علم کو
اگر خود خسرو دنیاش دانند   و گر کسری و گر پرویز خوانند
چو در راه رحیل آمد روا رو   چه کسری چه پرویز و چه خسرو
گشاده پیش کنیزان و غلامان   چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه در نرگس مست   عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوشوار آگین حلقه در گوش   فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر   حریری سرخ چون خورشید در بر
پی مهد ملک سرمست میشد   کسی کو را بدید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش   گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین   ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را این گمان بود   چو شیرین بادی آنجا هم زبان بود
همه ره پای کوبان میشد آن ماه   بدینسان تا بگنبد خانه شاه
درون بردند مهد شه بگنبد   همه کار جهان بر وی بر آمد
چو مهد شاه در گنبد نهادند   بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد   بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست   سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر بر داشت   ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش   هم آنجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را   جراحت تازه کرد اندام شه را

چو گردد باغبان خفته بیدار   بحال خود نه گل ماند نه گلزار
چرا در ماتم گل خون نریزد   چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب   درآمد ناگهان شیرین از خواب
دگر شبها که بختش یار بودی   ببانگ چنگ و نی بیدار بودی
فلک بین تا چه بیدردی کردن   بخون گرم بالش کرد بیدار
طپید آنجا چو مرغ تاب دیده   که بود آن حال را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت   یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب صحبت بنور آفتابی   که تا یابد دل تاریک تابی
سریری دید بی‌سر تاج کرده   چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده   سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد   بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت   بسرتاپای خون‌آلود شه ریخت
فرو شستش بگل آب و بکافور   چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چنان برزی که شاهان را برازد   که کس پس مرگ زان بهتر نسازد
مهیا ساخت شیرین دلفکار   برآورد آن زمان صد نالهٔ زار
چو شه را کرد آرایش چنان چست   بآب گل سراپای خود شست

ملاطفت کردن شیرین خسرو را

همان آرایش خود نیز نو کرد   دران اندیشه جان و دل گرو کرد
چو شه را روز دولت چرخ شب کرد   دل [illegible] طلب کرد
نهانی کس فرستادش که خوش باش   یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته   شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر سر کروهش   ز خسرو بیشتر دارم بگوشش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم   کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید   چو سرکه شد شد چون می بجوشید
فریبش داد تا باشد بکیشش   نهاد آن بیخرد دل بر فریبش
وزان پس هرچه بود اسباب خسرو   ز منسوج کهن تا خلعت نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد   ز بهر روح شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد   حیات جان شیرین را سرآورد
بشیرویش پیامی در فرستاد   که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجای آور مران چیزی که گویم   که من خود بی‌گمان مهر تو جویم
بسی کامت و چندین روزگار   که مهرت در دل من پایدار است
چو اندر دوستی کامم از تو   بجای آر آنچه من درخواهم از تو
که گرچه روی دارد در گرانی   دران پیری بود ما را نهانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند   ز من یک بر تو خواهم نکته چند
بگو تا از تخت این سقف و ایوان   بپستی آورند از اوج کیوان
پس آنگاهی ز صحن سبز فامش   برون آرند تخت و دستگاهش
جهانم پر کنند از جام جمشید   که تابانست چون رخشنده خورشید



چو بیند بر من این بیداد و خواری | بپیچد دیگر از فریاد و زاری | همان به کین سخن ناگفته ماند | که تا من جان دهم او خفته ماند

بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار | شکفته گلبنی بینی چو خورشید | بسرسبزی جهانرا داده امید

برآید ناگه ابری تند سرمست | بخونریز ریاحین تیغ در دست | فرو بارد چنان ناگه تگرگی | که از گلبن نماند شاخ و برگی

چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار / همه از پشت تو انگیزد ترا مار

بشهوت ریزه‌ای گر پشت راندی / عقوبت بین که چون پی پشت دی

بغفلت مستی این کین برکشید / که بر پشت و شکم خنجر نشیند

گرت غفلت بپیوند ماهیش / بر آن بخت داد حق خرسند گاهش

نه ایمن تر ز خرسندی جهانست / نه به ز آسودگی رخت ستانست

جوانی مست و آبی پای درکش / که مست آزاده طبعی کشور خویش

بخرسندی برآور سر که رستی / نه از مردیت جان و سر پرستی

همان راهم که شد در دامن غار / بخرسندی فزون آمد ز اغیار

همان گنبد که نا بد داشت در کوه / پناه شی قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچست / تر آن به که در چشم تو هیچست

چو در دست تو نامد هیچ کاری / بدست دیگری [illegible] یاری

چو در بندی بدان می‌بایست بستند / سر من سنجیده بود [illegible] در بند

[illegible] بپیوند نیمه پیش / [illegible] یوسف [illegible] بشیب

درین دریا [illegible] بیند وارد / دل [illegible] کرین بهر دارد

چو بالابت باد زر شور شر / که باشد دم سیر از دم شیر

تو پنداری که تو کم قدر داری / توی کز هر دو عالم صدر داری

دل عالم توی خود را مبین خورد / بدین همت توان گوی از فلک برد

چنین دان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از برایت آفریدست

بدین اندیشه چون دلشاد گردی / ز بند تاج و تخت آزاد گردی

وگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین افسانه خوش خوش روز می‌برد / بدین تسکین چو خسرو خوش می‌برد

شب آمد بیمار جهان آن سرو آزاد / سخن تسکین و شیرا دل همی داد

شب تاریک [illegible] نور از ماه می‌برد / فلک [illegible] می‌برد

جهان تسکین [illegible] / [illegible] بشب [illegible] بیمار می‌برد

زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده هم کور

شکسته پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

ببسته تنگ چون پا سیمگون دست / بزنجیر زرش بر مهره می‌بست

بشفقت ساقهای بند سایش / همی بوسید و می‌مالید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت / بافسون حکایت خوش توان خفت

بهر لفظی دهن پرنوش میداشت / بشیرین لفظ او شه گوش میداشت

چو خسرو خفت و کم شد هوش و تابش / بشیرین هم سرایت کرد خوابش

کشته شدن خسرو پرویز

دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و در چشم آب رفته

فرود آمد [illegible] بیت [illegible] آتش [illegible] فنای
[illegible] بالین [illegible] زرافشان [illegible]
[illegible] جو از وصل [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible] دیده
[illegible] چشم [illegible] کشته دیده
[illegible] طوفان گرفته
[illegible] جان گرفته
[illegible] شیرین [illegible] خواب
[illegible] بیدار [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] با خاطر [illegible]
[illegible]

چنان افتاد از آن پس رای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت / چو شیر شد شد شیرویه بر تخت

شبانگه نوش می در کاس میداشت / ز دوراندیشه را پاس میداشت
بر آن بگذاشت آخر بند گردش / بگنجی از جهان خرسند گردش

اگرچه سوفایی داشت با او / بجز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتی هست آزاد

نشاندی باده را گفتی میندیش / که هر کس را بود روزی چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور

مرانجه خلل تر باشد ز نخجیر / شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
ز افتادن بلندان را بود بیم / که کوه از زلزله گردد بدو نیم

مران نخچیر که دندانش تیز است / ز نابا بیش سی دندان ستیز است
بهر جا کآشتی رفت و زر دار بود / سوی نیکوان افزون رود و دود
تو در دشتی که گرد دولت شد از دست / جهان تنگ است تو بیستی تهی دست
شکر لب بنه از زنده فارغ نبودی / دوش در وی و خود تنها نبودی

که در دولت چنین بسیار باشد / کهی راحت کهی تیمار باشد
نشاید کادمی در غم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند

نباید شد ز رنج خویش رنجور / که بس بیمار و اکش از لب گور
نه هر کو زنده او را تب نگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بسا قفلا که بندش ناپدید است / چو وا بینی نه قفلست آن کلید است
بهانه‌ای ز دل بردار غم را / که غم غم را کشد چون زیر بم را

ترا کز پای ... بجز راه / تنعم نیز دارند باختن گاه
ولی چون پای بخت ... آب سیرد / جهان از آتشی کی تاب گیرد
درین شور که هست از تیره ... / سپید کافور و اعمی ره و شب
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از زر در ... پسندی

بتیغ روزگار از شرم دورست / ازو بختی رسد آن را که دورست
دمی کس را روزگار آزرم دادست / یکی کو مُرد دیگر گو بزادست

بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که بی عیسی نیابی زین خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو هم باید کزین معنی نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو کی فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش / چنان پندار کافتد باری از دوش

ز دنیا مال ماند یا تو مانی / پس آن کو ماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پرست است / ز جور گوشمالش بانگ زیر است

نظامی پس ازین رهنمونی
مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه پسر خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت
ز دیگر تخته خوانی دیده بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خامش
چو شیری شد و بد شیرویه نامش

خری خرمغز و مغزی پر ز خرچنگ
و زان دلتنگ روی آفاق سر دلتنگ

پشنجه روی و ازرق چشم و اشقر
ز هر بد در جهان بسیار بدتر

شنیدم من که آن فرزند قتال
دران مدت که بودش قرب ده سال

چو شیرین را عروسی بود سکفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش
ز دولت یا ز دانش یا ز دینش

بر ایشان بازو بر دود و می بود
و روشن زیر تا بشنود می بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین ناارزو فرزند

ازین بی فرخ اختر می هراسم
نه ودّ ابعش چو من با سیاسم

زبون فعلی که دارد و بدخویش
جو بر کس ز همین زشت ار نه از خویش

نه با فرش همی بینم نه با سنگ
ز فرش دیو بگریزد به فرسنگ

چو دود از آتش من گشت خیزان
ز من زاده ولی از من گریزان

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش

پسر تاج از سر افرازان ربودست
خلف بس ناخلف دارم چه سودست

نگوید آنچه کس را دلکش آید
همه گوید همان کو را خوش آید

نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیرین زبانست

بجنبیدن آن دیو این پری را
سر خر زیبد و پالانگری را

ز مرد زن زان بود بهتر ز زاده فرزند
نه بی گل میوه دارد و برگی قند

زمین بارم که از آن فرزند بارم
بهی بارم که چون او بیش دارم

با بیگانه صاحب وفایی
ز خویشان بیش دارد بی وفایی

بسی زاده که گشت آزارگر زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای شه پناه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم این پسر درد سر تست
نه آخر پاره از گوهر تست

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن

کسی کو پی روی دارد خرد را
چو باج پسر کند فرزند خود را

درخت توت از آن آمد نگه خوار
که دارد زاده خود را نگونسار

تو نیکی کن بباشد نیز فرزند
بود تره به تخم خویش مانند

قبای زر که در روی آتش افتد
هم از روی زر بماند کت خوش افتد

اگر توسن شد این فرزند چماش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی دارد ش زینسان پر از جوش
به پیری توسنی گردد فراموش

مکن شوخی وفاداری درآموز / ز موش دام در زاغ دین سوز
بدانایی توانی رست از ایام / چو آن مرغ نگارین رست از دام

بهر کج گوز گشت کس به بیداد / که موش از بار از جو برد زر داد
مشو مغرور چون مرغ کمانگیر / که بر دل چرخ ناگه زند تیر

رها کن حرص کین حمال محروم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبین از خوردنی خصم را خورد / ز پیلان آب پیش خرگوش چون برد

کسی کین گنج باشد نقش بندش / نهد داغ سگی بر گوسفندش
ز فتنه در وفا کن روی در روی / چنانک از بیم دزدان زن بر شوی

رهی چون باشد از خصمان نیاورد / چنانک از دزد بود آن پارسا مرد
بدانستن توانی زین طرف رست / که گیتی هم بدین فن از نو رست

حساب نیسهای کج مینه بیش / چو زان حلوای بیدان پیر درویش
بهشیاری رهانی خود از آن غار / چو موش آن گربه را از دام تیمار

برون بر پا تا نفرسایی درین بند / چو مرغ قنبره زین قبه چند
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / بنیکی برد جان سیاح از آن مار

بقدر مرد شد روزی نهاده / ز بازرگان نگر با شاه زاده
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری گشت از آن گنج

پشیمان شد ز بدعهدیهای بیداد / پی رای عدل را نو کرد بنیاد

در حکمتهای خویش گوید

دلا از نور دین شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن درآموز

میاموز که

بیار از خاطر آتش پرستی / در آتش خانهٔ خاطر شکستی
من خاکی گزین محراب پنجم / چو او صد ره بحکمت گوش چپم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد / چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم / بتعریف و بنحو اطوار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول / باسطرلاب فکرت کرده ام حل
که پرسید از من ای پیر فلک را / که معلومش نگردم یک بیک را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود

بران خط چون دگر خط بست پرگار / بسیطی زان دو دوری شد پدیدار
سه خط چون گرد بر مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی

خطت آنگه بسیط آنگاه اجرام / که ابعاد ثلاثش کرده نام
توان دانست عالم را بغایات / برین ترتیب از اول تا نهایات

خدا بین شو که پیش اهل بینش / تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیکت آینه در پیش / فلک چه بود بدین دوری میندیش
چو بر عقل این نمودی گشت ظاهر / یکایک میرود از اول بآخر

خدایت آنکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
تو آن نوری که چرخ از تست شمعت / نمودار دو عالم در تو جمعست

بدین اندیشه لختی قصه راندند　ورق تا دیده حرفی چند خواندند
چو می‌مردند میکشتند مهمات　چه دور افتادند از آن منصوبه شهمات
نه مرده با کسی افسانه خوانند　نه مرده راز هر مرده چه دانند
مگر پیغمبران کایشان امینند　بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت　ملک پرسید از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند گفت　بنسبت دین ما با دین او حجت
جوابش داد کان حرف آگهی　برونست از سفیدی و سیاهی
بگنبد گر کنند این قوم ناورد　برون از گنبدست او از این گرد
نه زانجم گوید و نز چرخ اعلاش　که نقشند این دو و او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز　نیم در پرده چون گویم من این راز
مکن بازی شها با دین تازی　که دین حقست و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز　چو چربی در کباب از آتش تیز
ولی چون بخت و پیروزی نبودش　صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان فرزانه استاد　در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه　ندیده چون تویی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی　نصیبی ده مرا نیز از توانی
کلیدی کن نه زنجیری درین بند　فرو خوان از کلیله نکته چند

بیان کردن بزرگ امید چهل قصه

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت　چهل نکته ز چهل قصه فرو گفت
نخستین گفت کز خود بر حذر باش　چو گاو شنزبه از شیر جان باش
موافق کن گزو یاری نیاید　که از گیتی گزین کاری نیاید
بتلبیس آن توانی خورد از راه　که زان طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غمت ناید درازی　چو زاهد ممسکی با خرده بازی
مخور در خانه کس هیچ زنهار　که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش چینی و ز نیرنگ　که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
رباخواری مکن وین پند منیوش　که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
بخود گشتن توان زین خاکدان رست　چنان کان شیرماهی ز آفت رست
شغال و گرگ و زاغ آن ساز کردند　که از شخص شتر پرباز کردند
بچاره گین توان جستن ز اعدا　چنان کان مرغ جست از موج دریا
بیا سر کز زبان زیر زمین رفت　بطنازی با کشف فصلی چنین رفت
ز نااهلان همان چینی درین بند　که دید آن ساده مرد از کپی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان　چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا گشایی حیله را در　چو غوک مارکش در سرکشی سر
حیل کم ساز و بشنو زان حیل ساز　که موش آهن خورد کودک برد باز
چو نقش حیله بر چادر نشانی　بدان نقاش چادر سوز مانی
ز دانا تن سلامت بهر گردد　علاج از دست نادان زهر گردد
ز بیماری برنایی رهد تن　چو زان مرد بلند آن پارسا زن

دگر ره گفت کز دور فلک خیز
زمین را با هوا شرحی برانگیز

سؤال از خاک و باد

جوابش داد به گر چند پرسی
زمینی و هوایی چند پرسی

هوا بادیست کز بادی بلرزد
زمین خاکیست کان خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود
زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبانه در آموزم یکی پند

سؤال از حقیقت طب

جوابش داد کای باریک بینش
تویی تو جان جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفتست
خدا آن نکته را با خلق گفتست
بپا شام و بخور خوردی که خواهی
مکن اسراف کان آرد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خاصیست
نگه دار اعتدالی کان تمامیست
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری
رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان میگزاید
یکی پر خورد کین تن میفزاید
چو در حد عدالت ره نبردند
ز محرومی و سیری هر دو مردند

دگر ره باز پرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از آشیانها

سؤال از مفارقت جان

جوابش داد کز راه ندیده
نشاید گفتن الا از شنیده

شنیدم چار موبد بوده هشیار
مسلسل گشته با هم جان چار یار
درین مشکل فرو ماندند یکچند
که از تن چون رود جان خردمند

یکی گفتا بدان ماند که در خواب
در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت
ندارد سود از کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید تا بدیده
هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بنقصی کرد مانند
که بر گردون کشد آزاد خداوند

ازو شخصی فرود افتد گران سنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو ریش چند
وز افتادن مضرت پیش مند

شکنجه گرچه پنجه اش را کند سست
کند سرپنجه را در کنگره سخت
در آخر کاندران بی تاب گردد
هم از بیم کنگره پرتاب گردد

سیوم موبد جهان زد داستانی
که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
در آویزد شبان با او به پیکار

کشد گرگ از یکی سو تا ستاند
ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی
شبان را کرد باید خرقه بازی

چهارم مرد موبد گفت کین راز
بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه
بدو دیوانگی در یافته راه

نه بتوان خاطر از خویش پرداخت
نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر
گریزد مرد ازو چون آهو از شیر

جو زین ره به پستکان رهایی
بدانی خود که چونی و زکجایی

دگر ره گفتش ای دانای اسرار
خبردار زنده از اسرار هر کار

سوال از حال کشتگان

عجب دارم ز یارانی که خفتند
که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون باد زمین آی
نگوید کس چنین رفتم چنین آی

جوابش داد دانای نهانی
که نقد آن جهانست این جهانی

نشاید آن ترنم در چنین ساز
مخالف باشد ار بردارم آواز

نفس در آتش آری دم بمیرد
وگر آتش در آب آری بمیرد

دگر باره شه بیدار بخشش
سوالی زیرکانه کرد بخشش

سوال از کیفیت جان در بدن

که گر جان را جهان چون کالبد خورد
چرا با ما کند در خواب ناورد

وگر جان ماند گر قالب جدا شد
بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کین مشکل سوالیست
که جان را بی جسد دیدن محالیست

نه از جان بی جسد پرسید شاید
نه بی پرگار جنبش دید شاید

جو از پرگار تن بی کار گردد
فلک را جنبشی پرکار گردد

دگر ره گفت اگر جانست حاصل
وجود کالبد هم نیست باطل

سوال از خواب دیدن

جو می‌بینم بخواب این نقشها چیست
که دارنده این نقشها کیست

جوابش داد کز چندین شهادت
خیال مرده را بایست عادت

جو گردد خواب را فکرت خریدار
دران عادت شود جانی پدیدار

دگر ره گفت بعد از زندگانی
بیان فرمای حال آن جهانی

سوال از حال بعد از موت

جوابش داد پیر دانش اندوز
که ای روشن چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها

جو روزی بگذری زین محنت آباد
ازان ترسم کزین هم ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصه دوش
تواند کردن امشب را فراموش

دگر باره بگفت ای فرخ استاد
تفکر چیست اندر آدمی زاد

سوال از حقیقت فکر

جواب دلپسندش داد چون در
که چون پرسیدی از حال تفکر

تفکر در مناجات الهی
تضرع شد بمقصودی که خواهی

نمودش از نمود آسمانیست
تفکر در تضرعهای جانیست

نمودش از نمود آسمانیست
تفکر در تضرعهای جانیست

خلایق را چو نیکوخواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری / سفیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره کن باش / درین منزل ز رفتن باخبر باش
کسی کو در بزر ترکیب سازد / قیامت را کجا ترتیب سازد
به پیش از تو شاهانی که مردند / ز تاج و مملکت با خود چه بردند
بمانی مال بدخواه تو باشد / ببخشی توشه راه تو باشد
درین نه پرده آهنگ آنچنان ساز / که دانی پرده پوشیده را راز
فروخوان قصه دارا و جمشید / که با مرکب چه بازی کرد خورشید

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

چو خسرو دیدگان یار گرامی / زدانش خواه او را نیک نامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان

سؤال اول و جواب بزرگ امید

خرده کاولین جنبش چه چیزست / که آن جنبش بر دلها عزیزست
جوابش داد ماده راند کایم / از اول پرده بیرون ماند کایم
ز واپس ماندگان ناید درستی / نخستین را نداند جز نخستی
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

سؤال از حقیقت فلک

وزان پس در دل آید کین فلک چیست / درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که تیر فکر چندین دور منداز
حسابی را کزین گنبد برونست / خرد زد کس نداند که چونست
هر آنچه آمد شدن زین کوی دارد / درو روی آوریدن روی دارد
وزان صورت که با جسم آشنا نیست / دران معنی سخن گفتن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند

سؤال از چگونگی کواکب

فلک بر آدمی دربسته دارد / چه طرفه کان سخن پیوسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا بر چه میگردند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین با هم شنیدیم / درستی را دران قایم ندیدیم

سؤال از مبدا و معاد آدمی

چو واجستم ازان صورت که حالست / [illegible] کین معنی محالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد گفت از پرده این راز / نگردد کشف تو با پرده میساز
که ره دور است زین منزل کرائیم / ندیده راه چون منزل نمائیم

بود در نیمهٔ عمری مرد نامی / که نه در نیمه می‌یابد تمامی
چو از دولت بیابد جهانگیر / چو مردم پر شد دولت شود پیر
سیه موی جوان زاغ غم زدایست / که در چشم سیاهان غم نپاید
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان توتیا در چشم ازانند / که فراش ره هندوستانند
مخور ای سر که پیری بر سر آید / سیاه صبحگاه از شب درآید
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری بر جوانی یاس من یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی با تخت زرین نرد می‌باخت / گهی شبدیز را چون بخت می‌تاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / شد آن هر چار در فرمان پرویز
چو از خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
نه تو تا بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته در ساعت بریزد

تحریض نمودن شیرین خسرو را بعدل

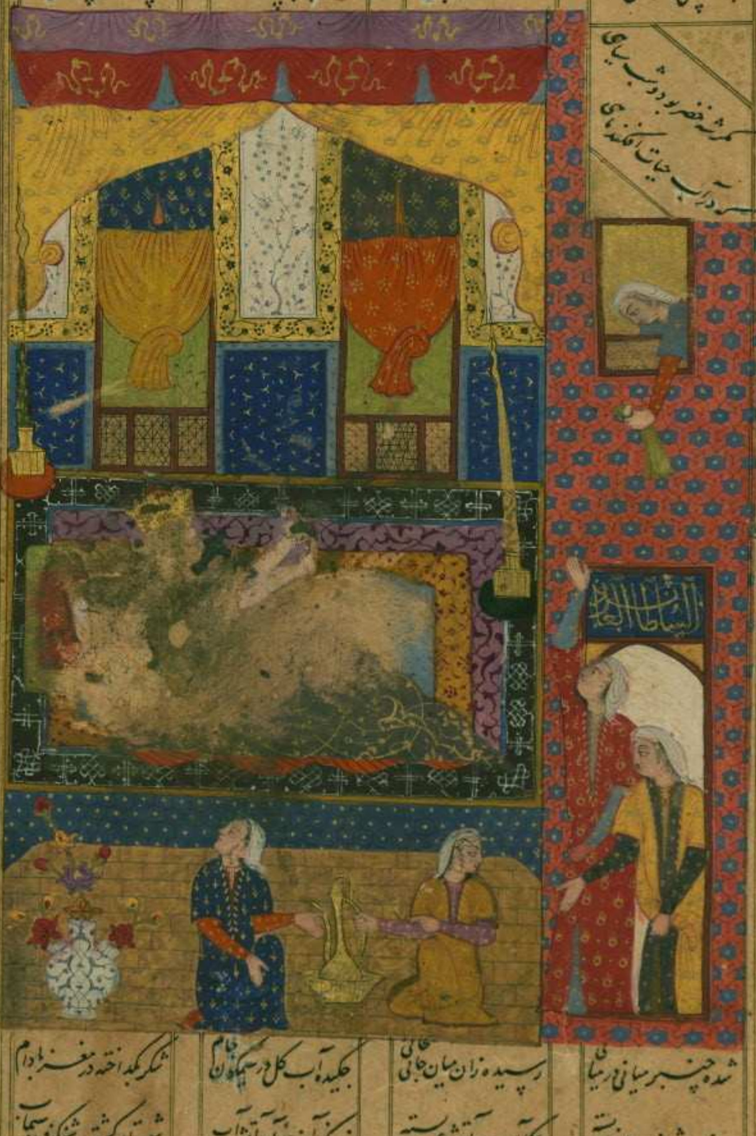
بنزهت بود روزی یاد بفروز / سخن در داد و دادش هشید آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحر که بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه شد از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو دود از خاطران میرد چراغی / کنندش پیش از آن بر دیده داغی
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر مشی دهد باد خزانی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه / بغرد کوبه ابر از پس کوه
نگر کی گوزند شیر بر خاک / رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاول از پیوند کج خاست / نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بست و جورسازی / ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گرد این شغل آراست / که انگشت کژ را کس نخواهد راست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان چون طاق بیند / جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در پیش باز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
نوا قبالی برآرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را تادیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان بر راه شاه / نشد رنگ عروسی از شش ماه
همیلا و سمن ترک و همایون / ز حنا دستها کرده گلگون
ملک روزی به خلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتان را نیز بر دست
برسم آرایشی در خوردشان کرد / ز جوهر سرخ و از زر زردشان کرد
همایون را به شاپور گزین داد / طرز خورده و پاداش انگشتین داد
پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک مهین بانو به شاپور
سمن ترک از برای باربد خواست / همیلا را یکی با یار خود ساخت
چو آمد دولت شاپور در کار / در آن کشور عمارت ساخت بسیار
ز افسانه که صبحش نور دارد / بنا گویند از شاپور دارد
ملک را کار از آن پس خرمی بود / چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / درین عالم ازین بهتر چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن گزین کین خوشگوارست / غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد / قضای عیش چندین سال میکرد
پس آنگه چند چون بیدار دل گشت / ازان بیهوده کاریها خجل گشت
چو مویش دیده بان بر عارض افگند / جوانی را ز دیده موی بر کند
ز مستی تا عدم مویی امیدست / ولی آن موی چون موی سپیدست
چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمین را دیده در خواب
شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهوگیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه نشاند برف کافور / ز باد سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد رنگش / شود تلخ ار بود چندی درنگش
چو کار از شوی گردد جامه خام / خورد متراضه متراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ نجاست بر آرد
سیه مطبخی را گو مبند پیش / که دارد آسیای چرخ در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر / شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند / نماند گرد چون خود در افشاند
کسی کافتد برون زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودایست در سر / وز آن سودا تمنایست بر سر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سودا حالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
بران سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد

شکر می‌کرد تا خازن خبر داشت / یاقوت از عقیقش مهر برداشت
حصاری یافت از در قفل بر در / جواب زندگانی مهر بر سر

بانگ‌های مظلومان شنیده / نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی شکفت

که شد خسرو و دو شب بپایی / سر از آب حیات آکنده یابی



شده چنبر میانی در میانی / رسیده زان میان جانی به جانی
چکیده آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / یکجا آب و آتش عهد بسته
زرنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

شبانروزی بترک خواب گفتند / بمرواریدها یاقوت سفتند
یکجا هر دو چون طاوس خفته / غبار غم ز خاطر پاک رفته

بهاری تازه چون گل بر درخشان / پر از اوراق رنگیشان
خجل رویی ز رویش مشتری را / چنان کز رفتنش کبک دری را

ز خالش چشم بد را فال رفته / چو دیده نقش او را فال رفته
ز گرمی دار آن مشک خوش رنگ / ترازو گاه جو بیند گهی سنگ

لب و دندانی از جان گزیده / لبش دندان و دندان لب ندیده
رخش از باغ جانبخشی نسیمی / دهان از نقطه موهوم نیمی

ز گوش و گردنش لولو خروشان / ندیده کس چنان لولو فروشان
ترازو دار زلفش بوی جان بود / نسیمش در بها پاسنگ آن بود

[illegible] شکفته تنگ در پشت / عقیق [illegible] انگشت / [illegible] حرف او کس [illegible]
[illegible] کرده پیشش [illegible] خندی / چرا [illegible] چشم [illegible] دود سپندی
رخی تازه چو گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
تنی چون شیر [illegible] شسته / چو [illegible] چون [illegible] رشته

سفید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم دو انگشت
ز تری خوات اندامش چکیدن / ز نازکی تنش از دستش بریدن

گشاده طاق ابرو تا پر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل عنان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد می برد / ز دلها چون مفرح درد می برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر / ز حیرت گفته چرخ الله اکبر

ملک [illegible] جلوه دلخواه نو دید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / در آن مستی و آن دیوانگی خفت

سحر که چون بعادت گشت بیدار / فتادش چشم بر گلهای بی خار
عروسی دید زیبا جان در و بست / تنوری گرم خالی نان در و بست

[illegible] چشمه سار [illegible] / [illegible] بهار [illegible]
نهاده بر دو [illegible] نشسته / شکفته در کنارش [illegible] گل
دو مشکین [illegible] در خلوش نهاده / دو سیمین نار در دو پیشش نهاده
بنفشه با شقایق در معانق / [illegible]

جو ابر از پیش روی ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی زیبا ناشکیب است / جمال چنینان مانی فریب است

بخور پستان در آمد خواجه مست / طبرزد می ربود و قند می خست
دو چشم اول بگل چیدن در آمد / چو گل دل هم بخندیدن در آمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای بوسهای تازه در داد
گه از سیب و سمن نقل سازش / گهی با نار و نرگس بود بازیش

گهی باز سفید از دست شه جست / تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز / کبوتر چیر شد بر چنگل باز

ملک بر یاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده — چو آمد وقت آن کاسوده و شاد / شود نزد عروس خویش داماد

چنان بدمست گردید هوش بردند / بجای عاشقش بر دوش بردند — چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت / نهادش جفته شیرین تر از جفت — ظریفی کرد و بیرون از ظریفی / نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او را / ز مادر مادران وامانده او را — چگویم راست چون گرگی به تقدیر / نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته — تنی چون خرکمان از گوژپشتی / برو دستی چو کیمخت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی پر ز ریشه / چو حنظل هر یکی زهری بشیشه — دهان و بینیش از بس شاخ شاخی / بگوری یک مانت از فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه بر نهاده — ز بینی خرکهی بر روی بسته / نه دندان یکد و زان نیز شکسته

مژه ریزیده چشم آشفته از غم / زنخ با بینیش چسبیده بر هم — بعمد از زیوری بر بستش آن ماه / فرستادش بدستان سوی شاه

بدان تا پیشتر پیش راز نیاید / که مرد از زیب [illegible] می باید — ز ظرف پرده [illegible] بیرون / چو بازی کاید از نخجیر بیرون

سری ز جان جانی که گویی جان نبود / سری جان بود و یک دندان نبود — شده از زشتی وران جان [illegible] / که در چشم آن همانش پیمان [illegible]

ولیکن آن که بودش هوشیاری / که رفتی خوشتر از کبک بهاری — کمان ابرو از زه در افکند / بدان دل کاموی فربه در افکند

چو صید افکنده شد کاهی نزرم / وزان صد گرگ روباهی گزید — کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه اژدر ماهی از شست / خیال خواب یا سودای مستست — مگر شیرین شده کوژ و دوتا پشت / چه شیرین کز ترش رویی مرا کشت

ولی چون غول مستی ره زنش بود / گمان زن شد آن مادر زنش بود — در آورد از سر مستی برو دست / فتاد آن جان بشیشه شیشه بشکست

بصد جهد و فغان برداشت آواز / که مردم جان ما را چاره ساز — چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد بمهر از هفت پرده / چو مه بر طرف این زربفت پرده — چگویم چون شکر شکر گداست / ز طرز خود بغایت ناتمامست

چو سروی کان بود در دامنش نوش / چو ماهی کان بود ماه قصب پوش — نه خورشید با خوبیش درویش / گلی از صد بهارش خرمی بیش

سهی کامد پرستیدن حلالش / بهشت نقد دیدار جمالش — جهان افروز دلبندی چه دلبند / بجز تنها گل و خروارها قند

بدین آیین بدین رونق بدین نور شده آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز پی آورده شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود دربر در افشان مردری چون فندق تر

بجای فندقه گل نافهٔ مشک مرصع لولوی تر بازر خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر گامی که شد چون نوبهاری شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان بس کز درم ریزان شاهی درم ریزد هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را همان کاراگهان و بخردان را

ز شیرین قصه بر انجمن خواند که بر گیسش جان شیرین بروی افشاند
که شیرین هم مرا جفتست و هم یار بهر نوعی که بنوازم سزاوار

زمین پاکست با این مهربانی که داند کرد از اینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آنست وزو گردن فرازم جای آنست

مر آن بهره که با گل جام گیرد که هر جنبی بجنبش آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت بگاوآهن که داند سنگ را سفت

همه گرد از جبینها برگرفتند بران شغل آفرینها در گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن راندش بر آیین او بست برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد درون پرده خاص فرستاد

سعادت چون گلی پرورد خواهد بیار آرد پس آنگه مرد خواهد
نخت اقبال بر دوزد کلاهی چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

صفت نکاح و زفاف شیرین

ز دریا در برآرد مرد غواص بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام نوشین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی فرستادش بدلداری پیامی

که جام باده در باقی کن امشب مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرستار می پرستی که نتوان کرد بر شغلی دو مستی

چو مستی شخص را بر سر زند دود کبابش خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون برمرادش دست باشد بگوید مست بودم مست باشد

اگر بالای صد بکری برد مست بهشیاری بهشیاران کشد دست
خوش آمد این سخن شاه عجم را نگهداشت فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن جگر خواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا جبین ماه را کرده زمین سا

گهی گشتی بساقی نغمهٔ رود بده باده که باد این عیش بدرود
گهی با باربد گفتی می از جام بزن کامسال نیکت باد فرجام

شب هشتم که کار از دست می‌شد / غرض دیوانهٔ شهوت مست می‌شد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا بصد تمکینش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند
سپاهی چون کواکب در رکابش / ز بسیاری جدا مانده حسابش
چو رفت آن لعبت سیمین باز در سنگ / ز لعبت سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی / نماند از خرگه سیمین نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / برآسود و ز می خوردن نیاسود
ز فیض عقل و پیمای درخشی / جهان را تازه کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد / زمین تا در نیارد بر نیارد
نریزد ابر بی توفیر دریا / ز بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی کف مست باجی / نه از ویرانه کس جوید خراجی
ملک فرمود تا اخترشناسان / کنند اندیشهٔ دشوارش آسان
بجویند از شب تاریک تارک / بروشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز / ببرج آفتاب آوردن آن روز
رصد بندان ازو مشکل گشادند / ز بهرش طالعی میمون نهادند

صفت عروسی شیرین

به پیروزی چو بر پیروزه‌گون تخت / عروس صبح را فیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن / عروس عالم از زر چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت / که حور از شرم آن آرایش آماخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد دنبال
هزار از لعبتان نار پستان / برخ هر یک چراغ بت‌پرستان
هزار اسب مرصع پوش تا دم / همه زرین ستام آهنین سم
هزار اشتر ستاره چشم شبرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از ماه رویان قصب پوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز عقد شبها که پر دیبا و زر بود / ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده از لولوی شهوار
چو طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق کسری / نبود از آن نفایس راه کس را
تمامی مردم شهر و ولایت / باستقبال شیرین برده رایت
همه ره موکب ترکان چون شهد / عماری بر عماری مهد بر مهد
شکرریزان عروسان بر سر راه / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پری‌چهره بتان شوخ دلبند / ز خال لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین براسپان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لولوی تر / زده بر لولوی تر لولوی تر

کنون ترسد که بالادستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
جو شه دانست کان تخم برومند / نخواهد ساخت با او جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد / بکابین کردنش گردن فرازد

ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن بر نخیزد
یکی امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم

جو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده بر گشاد آن لعل شیرین
لبش با دربنواصی درآمد / سر زلفش برقاصی درآمد

خروش زیور و زرتاب داده / سماع مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده

زشادی چون تواند ماند باقی / که مطرب بود خورشید و ساقی
دل از مستی جهان مخمور مانده / کز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای دگر نوش / زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطرها و روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو[illegible] زبازیهای دلکش / دو آب و آتش از آب و آتش
کرشمهای بدان غبغب که شاید / جو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند ازو فا زنهار خواری
جو آمد در کف خسرو گل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را جو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / نگر بر مجمر خود عود میسوخت

گهی میسود نرگس بر پرندش / گهی می بست سنبل در کمندش
گهی بر ساق سیمینش زدی دست / بمرز اندیش جون سیماب بیوست

گهی مرغول جعدش باز کردی / زشب بر ماه مشک انداز کردی
که از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی

که از گیسوش بستی بر میان بند / که از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گهش بردی ذقن جون سیب در مشت

گهی دستینهٔ دستش ربودی / ببازو گیرشش بازی نمودی
گهی خلخال از پایش گشادی / بجای طوق بر گردن نهادی

گه آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی منم جان تو بی تو / گهی گفتی منم نی آن تو بی تو

دلش در بند آن پاکیزه دلبند / نشاط بازی آن شب کرده خرسند
نشاط مرد و در شهوت پرستی / جو شیر مست بود از شیر مستی

صدف میداشت در خویش الماس / که تا بر در نیفتد نوک الماس
زبانک بوسهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش

دهل زن جون دهل را ساز میکرد / هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدینسان هفته دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند

بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی

ز تو پرسیدن مرا امید خامست
اگر در خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم
وگر داری من این طالع ندارم

ز تو بهروزیم خوانند گویم
مرا آن به که من بهروز دیم

اگر راضی شدی کین دل خرابست
رضای دوستان جستن صوابست

نمای کز غمت غمناکم ای جان
مگوی من کدامین خاکم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگارست
تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو با من تا توانی ناز میساز
که تا جانم برآید میکشم ناز

تو گر سازی وگرنه من بر آنم
که سوزم در غمت تا میتوانم

اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم زان نکویی
تو برخوردار باش از خوبرویی

تو دایم مان که صحبت جاودانیست
من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز و روزی رفت بر باد
ترا هر روز و روز از روز به باد

چو بر زد باربد بر چنگ رودی
بدین تری که برگفتم سرودی

دل شیرین بدان چربی برافروخت
که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
کزان فریاد آمد شه بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
بدان آواز شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
همه آهنگش کردی شه به آواز

چو شخصی کو بکوهی راز گوید
همان کوه آن حکایت باز گوید

از آن سو ترانه برکشیده
وزین سو شاه پیراهن دریده

چو از سوز دو عاشق آه برخاست
صداع مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
حرم را کرد از اغیار خالی

بدان آواز خسرو کاتش جوش
سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش

درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتا جایگه دار

اگرچه کار خسرو می‌شد از دست
چو خود را دستگیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز
چه آوازست کز رازش دمن آموز

حکایت برگرفت شاه و شاپور
جهان شد زان توافق نور در نور

آمدن شیرین پیش خسرو

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو روی شاه دید از غایت مهر
بپایش در فتاد آن ماه گلچهر

چو شه معشوق را مولای خود دید
پر او را بزیر پای خود دید

ز شادی پاش بر فرق سر جای
که شه را تاج بر سر به که بر پای

در آن خدمت که یارش ساز میکرد
مکافاتش یکی ده باز میکرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهان بوسی درآمد

از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
ترش رویی بشیرین در اثر کرد

تعجب کرد شه کان سرو گلرنگ
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر مه شد گرفته چشم بد دور

زبهر آنکه خود را تا بامروز
بنام نیک پرورد آن دلفروز

درستی گرچه دارد کار و باری	شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر درست افزون عیارست	قراضه زیر پا هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش	بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی	وصال تست وانگه زندگانی
به پیغامی تو راضیست گوشم	برآیم زان هم از خود چشم و گوشم
منم در پای عشقت رفته از دست	ازان می خورده پی در پی شده مست
منم آن سایه در بالا و در زیر	که از پایت بگیرم سر بشمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم	اگر بری سرم را بر نگردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم	چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد	چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی پوشد	که دیگ روغنش ز آتش بجوشد
سخن تا چند گویم با خیالت	برون رانم چنیت با جمالت
بجای تو بیا گردت ستانم	گهی بوسه گهی دردت ستانم
بخسپانم ترا من می خورم تاب	که من سرمست خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم	گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان در نقش دل مالم نگینت	که بر دستت نماند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را	که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز	من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید	ز هر خاریم گلزاری برآید
خدایا ده به پیروزیم گردان	وزین به روزی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد آن چست چالاک	ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان	قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت	سه تا را باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوایی کرد در کار	گر از چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک برد آن خلل را	بزیر افکند برگفت این غزل را

غزل گفتن باربد

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی	که صد عذر آورد بر هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم	بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم بهر بادی که خوردم	گرفتارم بهر غدری که کردم
گرفتم هرچه من کردم گناهست	نه آخر آب چشمم عذرخواهست
قلم بر حرف کش بی آبیم را	شفیع آورده ام بیخوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم	دل از فرمان و رایت بر ندارم
کنم در خانه یک چشم جایت	بدیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم	گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی	سلامی بود و آن هم بازبستی
اگر محروم شد گوش از سلامت	زبان را تازه میدارم بنامت
درین تب گرچه بر نارم فغانی	گرم پرسی ندارد هم زیانی

ازو

بتی کو بار این گل برتابد — بسر باری غم دل برتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور — نباید دل که از خدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم از تو — که بس بی رونقی آمد کارم از تو
نه بتوان دل نگارت بر گرفتن — نه از دل نیز یارت بر گرفتن

بدان جان گر چنین صد جان فزونست — که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کآهو شکارست — گر آهوی تو در چشمم غبارست

فرو ماندم چنین بدحال و نومید — چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها — چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

ندارم پیش ازین چون ماه در میغ — تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای — عنایت را مثال تازه فرمای

بعمری کو بود پنجاه یا شصت — چرا باید بدل چندین گره بست
پس از عمری که گردم دیده جات — کم از یک شب که بوسم خاک پات

نشوری بر فروز افسرده را — ببوسی زنده گردان مرده را
ببوسی کز لبم فرخنده گردی — تو گویی مرده را زنده گردی

مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد آوازت شنیدن
چرا پیوسته از چشم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی

خدای کافرینش کرده اوست — ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم این که آن رخسار فیروز — بروز آرد شبم را هم یکی روز

چو شیرین حسرت بر باربد دید — ز دست عشق خود را کار بد دید
نوایی بر کشید از سینه تنگ — بچنگی داد کین در ساز با چنگ

نزن راهی که شه بی راه گردد — مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت — پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای یا با پستکی چند — شتاب عمر این پستکی چند

ز یاری حکم کن یا شهریاری — نداری هیچ پیدا استواری
چو دارم بی تو در زلف تیره بختی — بدین غایت چه باید کرد سختی

بسا تابه که تفسان گشته شد سرد — بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد
همان بهتر که امشب می بنوشیم — امان گر هست فردا بار کوشیم

چو بر فردا نماند امیدواری — بباید کرد امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست — جهان نادیده جانا چه سودست

بهاری داری از وی برخور امروز — همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد — چو هنگام خزان آید برد باد

دران حضرت که نام زر سفالست — چو مس اندر حساب آمد محالست
لب دریا و آنگه قطره آب — رخ شیرین و آنگه جرم مهتاب

چو بازار تو مست از نیکوان تیز — گشادی را ز من رونق برانگیز
بجز کالای کاسد تا توانی — بکار آید ترا روزی چه دانی

بعذر آوردن چندین گناهم / گرمهای تو باشد عذرخواهم
دهم چندان زمین را بوس / که بخشایش برآرد کوس بر بوس
بچهره خاک را چندان خراشم / گزین خاک آب رویی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم / گر اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه / که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / از آن پیوسته رو در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
دویدم تا پیامت را گزارم / هم از گنج تو وامت را گزارم
دهانم گر ز خوردی گرد یک ناز / بخنده در میان آوردش ناز
زبان گر برزد از آتش زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
اگر چشمم ز ترکی تنگی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست / بزن تیری بر آن زان کمان شست
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سرتافتن تادیب آن یافت
وگر غمزم به پستی تیر انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم / ز بیخ هر یکش چون درکشیدم
چو مشعل سر برآوردم بدین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کر بندد بخوانم / نیابی نقطه وار از خط بردم
وگر گیرد خیالت کار من سست / بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم از این بیش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه‌ش کس نچیده است / درم بند و کلیدم ناپدید است
کسی کو جز تو بر نارم کشد دست / نه از لب زآب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد جهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر رسد سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آن کس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته خواهد از قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / زمن جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بموم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر خود آفتاب آید دگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / سه تار باربد برداشت آواز
عراقی وار چون بانگ برداشت / باواز دگر آوازه بگذاشت

غزل گفتن باربد

مرا در کوی تو ای شمع نکویی / چو سروم پای در گل رشته گویی
اگر چون گوسفندم می بری سر / بپای خود دوان آیم بدان در
پسندی در آن چمن ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی کان آینه بر کف بگیرد / که مردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
دلم را می بری اندیشه نیست / ببر گز بندلی به پیشه نیست

گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون — بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند — که نازش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن آن زلف سرکش — که چون دود افکنان در من زد آتش
ببانگ زیورش کز سور خلخال — درآرد زاهد صدساله را حال

بمروارید آن دریای مهدش — بشیرینی لبهای چو شهدش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج — بعقد آمودنش بر تخته عاج

بنازش کز جنایت بی نیاز است — بعذرش کان بسی بهتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده — مثالی را دو طغرا بر کشیده

بدان مژگان که چون بر هم زند نیش — کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور — مدام از پستیش جانهاست مخمور

بدان عارض که از چشم آب گیرد — شعاعش خرده بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که حلقش را کمند است — چو سرو قامتش بالا بلند است

بمار افسایی آن زلف دوان دوش — بچنبر بازی آن حلقه گوش
بدان سی و دو عقد لولوی تر — که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام نظربند — بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن ذقن در چشمه ماه — که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه

بطوق غبغبش کز خلد آبی — معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار خاطرافروز — که بستد خوبی از نارنج نوروز

ببندقهای پچینش در انگشت — که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق آب — چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بدان نازک میان شوشه اندام — ولیکن شوشه از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم — که گر گویم ز غم خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده پیش است — بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم دهد کارم بدستش — درون جان کنم جای نشستش

زکف نگذارمش تا زنده باشم — جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود بار بدین پرده پرداخت — نکیسا زود چنگ خویشتن ساخت

دران پرده که خوانندش حصاری — چنین بکری برون داد از عماری

غزل خواندن نکیسا

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک — در افکن سایه چون سرو بر خاک

ازان مشکین رسن گردن چه تابی — رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی گردم چو میران — رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانه من — دو عالم در یکی ویرانه من
ندارد پای پیلان خانه مور — نباشد پشه با سیمرغ هم زور

سپهری کی فرود آید بچاهی — بجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربازار شاید — نثار تخت سلطان را نشاید

بجان آوردن دوشینه منگر — بجان من کاوریدم دیده بر سر
دران حضرت که خواهش را قدم نیست — شفیعی بایدم وان جز کرم نیست

جمالت چون جوانی دل نوازد / کسی جان پیش تو چون در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود پست یابی
بدان داور که او دارای دهرست / که بی تو جان شیرینم چو زهرست
به پیش این آتش غم در وجودم / که وقت سوختن سوزد چو عودم
تبرک بیدلی گفتن دلت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / رخت چون روز و زانگه من بدین روز
گمان بردم که چون سستی پذیرم / در آن سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از پستی و سستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این یاران خود را زار کشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن ور میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر / شهی انصاف آخر در میان آر
زبی رختی کشیدم بر درت رخت / که سختی روی مردم را کند سخت
وگر من کیم گر حصن فولاد / چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا می پرستیم / بحکم زیر دستی زیر دستیم
مشو در خون چون من زیر دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
جو داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا بینم هم از دور
جوانی را بیادت میگذارم / بدین امید روزی می شمارم
خوش آن روزی که آیی در برم تنگ / می نابم دهی بر ناله چنگ
ببازی نیم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی گر لعل میگونت شوم مست / نجنبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین بوس وثاقت / ندارم پیش ازین برگ فراقت
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور می نوازی
به پشت گشته و افکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این مضراب برچنگ / سه تا رباربد برداشت آهنگ

غزل گفتن باربد

به آواز حزین چون عذر خواهان / فرو گفت این غزل را در سپاهان
سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ / که هم بلبل خرامش بود هم زاغ
گل صدبرگ و با هر برگ خاری / بزندان مانده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بت بر من / ندارد غیر عشقش دست بر من
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوهای تازه و تر / ندیدم غیر خاری خشک در بر
پری رویی درین دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
به بیداری دماغم مست رنجور / گر اندیشه نمیگردد پری دور
وگر خسپم ز مغزم بر زند تاب / پری دارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج / درین ویرانه زان پیچد چون گنج

کزان

که جانم تازه میکرد دگربار | مگر بویی وزید از زلف دلدار
نسیم دوست می‌آید بداغم | خیال کنج می‌بندد چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی | کدامین باد دارد اینچنین بوی
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه | که زد نافه بر اطراف خرگاه
مگر سروی ز طارم سر برآورد | که ما را سربلندی در سر آورد
مگر وقت شدن طاوس خورشید | پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر ماه آمد از روزن درافتاد | که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی | که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمعی نور برافروخت | که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه برخیزد خروشی
بدام افتاد آن آهوی طناز | که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
بدشواری تواند رستن از دام | که بود آن روز توسن وین زمان رام
ز ریحانی چنین من چون کشم دست | که دی سرمست بودم وین زمان مست
بگو ای دولت آن سنگ پری را | که باز آور بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت در نکویست | بگویم راست مردی را نکوییست
منم جو کشته و گندم درو ده | تویی جو داده و گندم نموده
مبین گر توسنی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست | که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم بیم دل در پادشاهی | ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
دلم خون گرید از غم چون نگرید | کدامین عاشق از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران چون نترسد | کدامین بیدل از هجران نترسد
لگدکوب غمت زان گشت روحم | که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو خواهم شد دل حیران ز دستم | بزنجیر سر زلف تو بستم
ببوسه با لبت دارم شماری | وزینم کردنی زینت کاری
چه فرمایی کمر بندم درین کار | مرا چون خاک دامان از خاک بردار
کرم خواهی بخدمت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن
ازان حقه که جز مرهم نیاید | بده زان کان بدادن کم نیاید
چه باشد گر ز جان آب حیاتی | بغارت برده بخشی زکاتی
چو بر زد باربد زینسان نوایی | نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ | بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

غزل گفتن نکیسا

زهی چشم به دیدار تو روشن | سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم | غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشبود دماغ مشک بیزم | بتو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی | چراغ چشم را خشنده باغی
چه میخوردی که رویت چون بهارست | ازان میخور که آن می سازگارست

فروغ شمعهای عنبرآلود — بهشتی بود از آتش باغی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه و دستان را نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز — فکنده حلقها سرکوبه آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ — غزل گیسوکشان بر دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی — مگر کز خوشدلی یابی نشانی

برآ از کوه صبرای صبح امید — دلم را چشم روشن کن چو خورشید

بساز ای بخت با من روزکی چند — کلیدی خواه و بگشا از من این بند
زسر بیرون کن این طالع گرانی — مدد کن تا توان تا توانی

بیاری برای دوستی — درافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست — گر آری رحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده تر بینی ضعیفی — نه زین جانبازتر یابی حریفی
اگر بر کف ندارم رنجت آبی — توانم کرد بر آتش کبابی

دگر جلاب دادن را نشایم — فقاعی ز ابدست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر — سپند خانه دانم سوخت آخر

دگر چینی ندانم در نشاندن — توانم گردی از دامن فشاندن
بیندازم چو سایه بر سر خاک — که من افتاده‌ام خود زار و غمناک

چو مه در خانه پروینت باشد — چو زهره دیده ره بینت باشد
سرایت را بهر خدمت که خواهی — کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

مرا پرسی که چونی زار زویم — چو میدانی همی پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده — زکار افتاده و در کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده — ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته — چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده — به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد

مثل زد غرقه چون میمرد بی رخت — که باید مرده را نیز از جهان بخت
زبی کامی دلم تنها نشین است — بسازم چون ترا کام اینچنین است

چو بر باید مرا کامی که باید — بسازم تا ترا کامی برآید
نخواهم کرد بر تو حکم رانی — کرم زین بهترک داری تو دانی

نکیسا چون غزل با چنگ برگفت — سه تار باربد با ساز شد جفت

نوای پرده عشاق بربست — درافکند این غزل چون بلبل مست

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار شد وان نغمه بگذاشت — به آهنگ عراق این پرده برداشت
به آواز حزین چون عذرخواهان — فرو گفت این غزل را در سپاهان

ز خاکش باد را گنج روان بود / نگر خود گنج باد آورد آن بود
ز مجلس جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را

نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد لعل دانها
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سپاهی

ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
بدست هر یکی بی دست رنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی

لبالب داده ساقی باده چون نوش / بپای کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته

نوائی نو بر انداز چربدست / بشیرین بر ز نوشیری ببست
بدستان دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفاساز

ز دود دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه تو گویی در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ سحرخیز

بنوعی گوش بربط را بمالید / کز آن مالیدنش بربط بنالید
زدی چون زخمه بر ابریشم ساز / پری را زان درآوردی بپرواز

نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیم خاص بود و میر سنگی
از او خوشگوتری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد

چنان میساخت الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را / کسی یاری ندادی باربد را

نوای مرده مرغ از بربط و چنگ / بهم درساخته چون بوی با رنگ
ملک فرمود تا کمتر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان

مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بارگه دور
بتای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد

نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون را زخمه در ساز
در آن مجلس که چنگ آغاز کردی / گره از رشته جان باز کردی

ملک با مرد و دل دمساز کرده / پر از گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاه میان ماه

بگرد خرگه آن چشمه نور / چو پروانه طوافی کرد شاپور
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان / گزان مرد یکی را نزد من خوان

بدین در که نشانش سازد در چنگ / که تا بر سوز من پردازد آهنگ
عجب حال من بر دارد آواز / بگوید هر چه من گویم بدو باز

نکیسا را بر آن در برد شاپور / نشاندش که دو گام از شبکه دور
گزین خرگاه چون شه دیده بردوز / سماع خسروی از وی درآموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کو گویدت آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

گر این معنی بجای آورد خواهی
بکن ترتیب تا نارد تباهی
وگرنه تا ره خود پیش گیریم
سر خویش و سرای خویش گیریم

چو روشن گشت بر شاپور کارش
بعهد سوگند شد پذرفتگارش
برآخر بست گلگون را چو شبدیز
در ایوان برد شیرین را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پری رخ را بپنهان پاره نور
سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشانید بر دست
برون آمد در خرگه فرو بست

ببالین شه آمد رخ گشاده
بخدمت چون پرستاران ستاده
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه
ز شادی رخ فروزان کرده چون ماه

تلطف کرد با شاپور بسیار
که من در خواب و تو چون بخت بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم
کزان شادی بگردون سر کشیدم

چنان دیدم که من در صحن باغی
بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

بتعبیرش زبان بگشاد شاپور
که چشمت باد دایم روشن از نور
بروز آرد خدا این تیره شب را
بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلس نو
بیاد چشم یار از نرگس نو

چو از مشرق برآید چشمه نور
برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم
وزین طوفان بدان کشتی گریزیم

رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
چو نرگس در نشاط و خرمی گفت

صفت بزم خسرو پرویز

سحرگه چون روان شد مهد جمشید
عروسانه برآمد جرم خورشید

برون جست از کمین دزد سبک دست
عروس چرخ را زیور بهم بست
بجنبانید مرغ از پر و بال
برآوردند خوبان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین
دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی
که پیشش بود کوهی همچو کاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاک
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شست در شست
ستاده خلق بر در دست بر دست

ز هر خیمه برده بعیوق
فرو هشته کله چون جعد معشوق
بدو یکسر سراپرده سیاهان
حبش را بسته دامن بر سپاهان

سیاهان حبش ترکان چینی
چو شب با ماه کرده همنشینی
ضیا را برده در آیین اورنگ
ز تیغ سنگ چشمان چشم او سنگ

طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
ز خرگهای دو را دو ربسته
مه و خورشید چشم از نور بسته

در آن خرگه نشسته خسرو چین
درین دیگر نهاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت
ز بادش طیب سوی گلستان رفت

هوا را پسته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی‌اندازه می‌ریخت / بهر نوحه سرشکی تازه می‌ریخت
چو مرغ نیم‌کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
نه صبر اندر غمش تا پای دارد / نه دل کز بیخودی بر جای دارد
چو از بی‌طاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ رو چون گل خجل گشت
بگلگون بر کشید آن تنگ دلتنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور در ره باریک می‌راند / خدا را در شب تاریک می‌خواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
به آیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا درگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون‌خور مهتاب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد در آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می‌آمد سواری چابک از دور
بافسونهای آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی‌زور گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که گردد حق‌شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت / که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلطف ما دکان تهی ستودش
گرفتش دست و یکسو بردش از پیش / حکایت کرد با او قصه خویش
از آن افسانهای خام کشتن / سخن چون مرغ بی‌هنگام کشتن
نمود آگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم / که صد منزل ز صبر آواره گشتم
وزان بی‌طاقتی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو از راه وفا برخاست و آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم / بدآمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور ز آنکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه پنهان نشانی / نگویی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان‌نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد بمن راه / بکابین سوی من بیند شهنشاه

اگر گرمست شیرین هست معذور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
چو شیرین کم بود خرما دهانی / بلی بود گر زیرش ز استخوانی
گرت پر کرد از صفرای شیرین / ترا کم به بود حلوای شیرین
نکو شیرین ازین صفرا خبر داشت / که چندین سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار / نه بینی زحمت از صفرا دگربار
عجب باید ز خوبان تندخویی / چنانک از مهر گردون گرم رویی
بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
[illegible] بود عادت چنین است / کلید گنج گوهر آهنین است
صدف با در بود گل همسر خار / فرح با غم بود تریاک با مار
همه خوبان ستمکارند و بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
کدامین گنج را دیدند بی مار / کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسمی قدیمست / چو مار آبی بود زخمش سلیم است
رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بهار کامت بناکامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید
بشیرین بر ستمکاری کرد نتوان / که با باده دستبازی کرد نتوان
زنست آخر دل اندر بند و مشتاب / که از روزن فرود آید چو مهتاب
که ماه و زن از یک فن در آیند / که گر در بندی از روزن در آیند
تو پنداری که او زین غصه دورست / نه دورست او نهایت ناصبورست
گر از کوه و فا سنگی در افتاد / ترا بر سایه او را بر سر افتاد
و گر خاری ز وحشت حاصل آمد / ترا بر دامن او را بر دل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
نماند جاودان طالع بیک خوی / نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر بازی که بر دولت کند بخت / نباید دولتی را داشتن سخت
بجا پرکار گردش ساز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
بگردشگاه
مران رایض که توسن را کند رام / کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر روی هر که خواهد بر نشاند
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه درین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را ز رونق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر میکشید این فال میزد

رفتن شیرین از عقب خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین داد آگهی از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از پیکان دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دولت خود بسر بر دست میزد

چو آمد سوی لشکرگاه نومید دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
درید ابر سیاه از سبزه گلشن برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست کنار نوبتی را شقه بربست
بکلفت در جهان نظاره میکرد ز حسرت جامه جان پاره میکرد
به آسایش زمانی سر نمیداشت سر از زانوی محنت برنمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه رفتند و چیره ماند و شاپور
بصنعت هر زمان استاد نقاش درو نقشی طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب بر ویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش در زبانست
ملک چون جای خالی دید از اغیار حکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه کرد امروز با من چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس چو زن کشتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون باز بر پیشش نهادم به استغفار چون سرو ایستادم
تذرو بازرو گستاخ میزد به پاره سرو بن را شاخ میزد
نه سر از مهربانی گرم گشتش نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
زبانش سربسر تیر و تبر بود یکایک غدرش از جرمش بتر بود
بلی تندی نماید یار با یار نه تا این حد که باشد خار بر خار
ز تیزی بر من دارم نشانی مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد چمانش وگر سرهنگ هندوستان خالش
زبس سردی که چون یخ شد سرشتم فسون سرد و را بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبایی فزونست من غمخواره میدانم که چونست
سرشت خوی بد را دایه داند بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او نپذرفت و شد از من هوش و برد
سخنهای خوش از سر رسم و راهی بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنایی هم نبخشید شکست و مومیایی هم نبخشید
سبد گر آب دارد دارد آواز گر آن مایل شود او کم کند ناز
اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست ورو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست به از پیش خسیسان داشتن دست
به آب اندر شدن غرقه چو ماهی از آن به کز وزغ زنهار خواهی
همه کس دُر در آب پاک یابد کسی کو خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگ ریزه کان کنم کان چو بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید نقد جان دادن بشوخی که ننشاند کلاغم بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور پس آنگه زد بر آتش آب کافور
گزین تندی نباید تیز بودن جوانمردیت غدر انگیز بودن
تمیز عاشقان چون برق باشد میان ناز و وحشت فرق باشد

گهی را تلخ‌تر گردانم از جام
گهی را عیش خوشتر دارم از نام

گلابم گر کنم تلخی چه باکست
گلاب آن به که او خود تلخناکست

نبیند قابلم بگذارم از دست
که از بویش کانی سالهاست

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان و جوز با مغز

درشتی گر دهم نز خار پشتیست
بسا نرمی که در زیرش درشتیست

گهر با سنگ و خرما هست با خار
وزینسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بخود کن رهنمونی
نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خر کو را فتد در برد باری
کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکان لگد باید کشیدن

شتر گر هم جدا ماند قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز کردند
ز یکدیگر بدندان باز کردند

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

بدان حیی که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او را نگیرد

بفیاضی که فطرت را خورش داد
خرد را جان و جان را پرورش داد

که بی کابین اگر چه پادشاهی
ز من برنایدت کامی که خواهی

شب تنگم کام موی ختن کرد
زبان سنگ خود خود را طعن کرد

بخشم رفتن خسرو از پای قصر

نزار آهو بره بهتر از شیر
بر آن سبزه شد آن نخچیر گیر

ملک چون آهوی نافه دریده
عتاب یار آهو چشم دیده

ز هر سو قطرهای برف باران
شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل میگدازند
ز برف ارزیر بر دل میگدازند

بزیر خسرو از برف درم ریز
نقاب نقره خنگی بسته شبدیز

زبانش موی شد در هیچ رویی
بمشکین موی در نگرفت مویی

بسی نالید تا رحمت کند یار
نشد زانها همه یک نکته در کار

نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
جوابش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور برگشت

فرس میراند چون بیمار خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سر از پس مانده میشد با دل ریش
رهی بیخویشتن بگرفته در پیش

نه پای آنکه راند اسب را تیز
نه دست آنکه برد پای شبدیز

ز رشکش راه را ره توشه بسته
ز مروارید بر گل خوشه بسته

درین حسرت همی بد کاندر آن راه
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه

کمر بودی درنگش را بهانه
نماندی رخش آنجا دانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده میبست

به نیروی تو بر بدخواه پیوست
علم را پای داد و تیغ را دست

به بالای تو دولت را قبا چست
به بازوی تو گردن را کمان سست

ز چرخت بخت باد از بخت یاری
که پشتیبان و پشت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش
بخسرو گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی
تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آن کس
که معشوقیش باشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کن غریب مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی
برادر خوانده بود آن جهانی

نه یک ساعت بمن در تیز دیده
نه از شیرین جز آوازی شنیده

بدان تلخی که شیرین کرد روزش
چو عود تلخ شیرین بود سوزش

از او دیدم هزار آزرم دلسوز
که نشنیدم سلامی زو به یک روز

مرا خاری که گل باشد بدان خار
به از سروی که برگ ناید ز بار

از آهن زیر گردن بیستونم
به از زرین کمر بستن بخونم

مسی کز روی مرا در سینه یازد
به از سیمی که در دستم گدازد

چراغی کو شبم را بر فروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر
منم چون کوه دایم سنگ بر سر

بزندان مانده چون آهن درین سنگ
دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا سنگدل را تنگدستی
که با دیوانگی صعبست مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی باید از دیوانه ای پست

قلم درکش بحرف دستسایم
که دست حرف گیر از آشنایم

همان انگار کامد شد بادی
ز باغت برد برگی باد بادی

مرا سیلاب محنت رخت تر کرد
تو رخت خویشتن بردار و برگرد

هوا کاو رو بسردی می نماید
هوای ار گرمست شاید

چو ابر از شور بختی شد نمک بار
دل از شیرین شور انگیز بردار

هوا داری بکن شب را چو خفاش
چو باز از جره خود روز پرباش

شد آن افسانها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار تو نمانده
وگر تازی ندانی جو نمانده

فلک را طنز گه کوی من آمد
شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر بگیرد
دمت گر صبح باشد در بگیرد

اگر صد خواب یوسف داری از بر
تو عیسی نیستی من هم نیم خر

گر آنگه می زدی یک حربه چون میغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

بدین دیلم کیایی برگزیدی
تر بفرخی زو بهی خریدی

بروز آنجا که پیشم در نگنجی
وگر موئی شوی هم در نگنجی

بزر رو زرق و کسب اندوزی خویش
نشاید خورد پس از روزی خویش

گره بر سینه زن بی رنج مخروش
ادب کن لفظ را یعنی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردار خواری

مرا شیرین بدان خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آرم از دست

چو نام من بشیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید

درم بگشا که بی طاقت شد این دل	برآور پای جانم را از این گل
وگر ممکن نباشد در گشادن	غریبی را یکی امشب بر داد تن

برافکن برقع از محراب ناهید	که جا جمشید برقع بیت خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی	نشان چشم چو بر چشم تو بردی

مفرح را تو دانی کرد بر دست	که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
مکن با این همه نرمی درشتی	گر از فاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوشدل باز گردم	زمانی با تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود باشد	دلم باری ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست	بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ	بآزار پر خود دارد آهنگ

شکست سرکشی خون بر تن افتد	عدوی گردنان بر گردن افتد
وفا و مهر جو چون دلنوازان	مکن بازی به پیمان مهره بازان

نه هر عاشق که بینی مست باشد	نه هر گزدست شد زان دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری	چو فرهادش مکش در سنگساری

شدی بدخو ندانم کین چه کینست	مگر آیین معشوقان چنین است
دلا با بیش رنجانی که خاموش	چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش

ترا با بیشتر گویم که بشتاب	شوی پس تر چو ساگر در رسن تاب
گهی با من بصلح و گه بجنگی	خدا تو به دهادت زین دو رنگی

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی	که نبود مار و ماهی یار ماهی
مکن چندین درشتی با دل تنگ	دلت این دل نه پولادست نی سنگ

بکام دشمنم کردی نه نیکوست	که بدحالیت دشمن کامی دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست	مکن با من کژی گر تو نه زیباست

برغم دشمنان بنواز ما را	نهان میسوز و می ساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور	که شیرین تلخ گردد چون شود شور

مکن چربی که شیرینیت یارست	که شیرینی بچربی سازگارست
ترا در ابر چشمم چو مهتاب	کونت یافتم چون ماه در تاب

چراغی عالم افروزنده بودی	چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش	چو نزدیک آمدی هستی چو آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد	زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر زخمی بود با تیغ هم پشت	نه یکسانست بر کف پنج انگشت

توانم من کز اینجا باز گردم	روم با دیگری دمساز گردم
ولیکن حق صحبت میگزارم	نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باربد را	که در گفت آورد شیرین رطب را
ز بحر خاطر آرد تحفه نو	جوابی همچو در گوید بخسرو

عقیق از تارک لولو برانگیخت	گهرهای سنت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت	ترا آراسته هم تاج و هم تخت

گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه
بس این کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم

من مسکین که و شهر مداین / چه شاید کرد المعذور کاین
ترا مثل تو باید سربلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن که زو آبی فزاید / رگ آنجا زن که زو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی / ز بدمهری اساسی نو نهادی

کلیمی نو که زو گرمی نیاید / کهن گردد بجا گرمی فزاید
درختی کاول از پیوند کج خاست / نشاید جز به آتش کردنش راست

قدم برداشتی و رنجه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست / امید حجره واپرداختن نیست

هنوز این زیره با در دیگ خامست / هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب بازگرد از حکم رانی / که در مستی نشاید میهمانی

چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هر چیزی پدیدست / در هر چیز را وقتی کلیدست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

نه بینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشانند

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز

فسونی چند با خواهش برآمود / فسون کردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و چشمم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون چند با جانم کنی حرب / سرم بی روغنی تا کی کنی چرب

بغمزه عاشقی را شاد مکن / مبارک مرده آزاد مکن
نه بینی عیب خود در تندخویی / بدینسان عیب من تا چند جویی

چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بصد دستان دگر کین کند بیش
بناکم کردی از تیمار خواری / عفاک الله زهی تیمار داری

شب آمد برف میریزد چو سیماب / زیخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم خواب گیرد / بدان روزی که این برف آب گیرد

یکامشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم فلک وار
بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده وانگه در تو بینم

ره انگشت بادت در کاشانهٔ تو / که دزد چشم خود در خانهٔ تو
مبین آن دوست را جز دشمن خویش / که بینی چشم او بر روزن خویش

برآنکس دوستی باشد حلالت / که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بیادش ده که برزد صحبتش خاک

مکن جانا مرا در رنج مپسند / درم بگشا و راه کینه دربند
غذایم میدهی زین ناصوابست / دلم در آتش هجران کبابست

بهشتی میوه داری رسیده / زکاتی بخش از آن ای نور دیده
بهشت قصر خود را باز کن در / درخت خویش را ضایع مکن بر

پسر و سنگت نام و ننگ زنهار　　مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا کی توان گفت از سر دست　　همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن کان از دماغ هوشمند است　　گر از تحت الثری آید بلند است
سخن گو چون سخن بیخود بگوید　　اگر چه بد بود آن بد نگوید

سخن باید که با معیار باشد　　که پرگفتن خر از بازار باشد
شبی زین صد که میگویی یکی را　　نوا شد مطرب لشکر کهی را

نمی برنجم ز دردسر کشیدن　　ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید بیک پوشیده پیغام　　برآوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کردی حصاری　　پس از عالم عروسی چشم داری
بپیش در اشک مروارید پوشم　　مکن بازی بمروارید گوشم

لب چون ناردان بین گر چه خردست　　که نارم را ز بستان دزد بردست
بباد عنبرینم بین که چونست　　که عقد عنبرینم زیر خونست

مکن در فندق دستم نی چنگ　　که عناب لبم دارد دری تنگ
مبارک روزیم تا در عماری　　مبارک بادم این پرهیزکاری

مکن گستاخی از خشمم بپرهیز　　که در هر غمزه دارم دشنه تیز
بران مویی که در زلفم نهشتست　　برو ماری سیه چون قیر خفتست

ترا با من دم خوش در نگیرد　　بقندیل یخ آتش در نگیرد
زبانی تیز می بینم دگر هیچ　　لبی پر خنده حرفی پیچ پیچ

بحرص این شکار از ره بخیزم　　بطمع این پرستن در چه خیزم
دلت بسیار کم میکرد از راه　　برو زنگی بباید بستن از آه

نه بینی زنگ در هر کاروانی　　ز بهر پاس میدارد فغانی
سحرگه تا نیاید کاروان تنگ　　نبندد هیچ مرغی بر گلو زنگ

غلط زانی که زخمت ناخوش افتاد　　بر ادهم میزدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت میدواندی　　غلط شد ره به بابل باز ماندی

بساحل میشدی در شط نشستی　　پی گلدسته رفتی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی　　ولی روزه بمریم باز کردی

ترا من بایدم آنگه که جز منت یار　　ترا این کار وانگه با منت کار
مکن چندین بدین غمخوار خواری　　چو زودم ز خیش بستم بزاری

ببستم بر حصار خویشتن در　　غلط گفتم بکار خویشتن بر
ز بیم غرق دریا ماندن این بار　　ز کشتی واجبست افشاندن این بار

بره فرموش کن ده رانده را　　رها کن در دهی وامانده را
چو فرزند پدر مادر ندیم　　یتیمانه بلقمه پرورم

چو غولی مانده در پیغوله کاهی　　که آنجا نگذرد موری بماهی
درین پی سنگم رها کن بی زر و زور　　دگر پی سنگی بر آن نه تا شود گور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ　　بپوسد گرچه باشد شکر تنگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز　　که افتادم ز رشک بد اولین روز

مر آن نوروز شادی کرد بدرود　　که شیرین را رها کردی بشهرود
جوانمردی کن از من بار بردار　　گل افشان و ز ره من خار بردار

نه بوی شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تو اندر بر گرفتی دوست مهتاب
چو هورت پنجم از دمساز گشتن / رسیم نزدیک شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را از دیگر کن
گره بگشای زابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کایم در خانهٔ خویش / تو مانی سالها من رفتم از پیش
بدان ره کامدم دانم شدن باز / گشایم بال را چون مرغ پرواز
بداروی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بجلابی دگر نوشین کنم جام / بحلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار / شکرنامی بدست آرم دگر بار
نپندم تلخ از دو پستش کنم نوش / بتلخیهای شیرین کی کنم گوش
دلم در بازگشتن چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمع خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / چو خورشید و چو صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در خوبی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / پری در خواب خوش با وی هم آغوش
بس است این زهر شکرگون فشاندن / بافسون دیده افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای بادانگیز گفتن
بنخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی یوز قیر کردن / بتوفیر آهوی نخچیر کردن
چو من گنجی که مهرش هرج بشکست / بسر دستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در بگیرد / گل آرد بید لیکن بر نگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم / چو دریا را ز پنهانت ندانم
من آن جویم که آب من حیاتست / هر آنچم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
حریف چرب شد شیرین بدم رام / گزین چربی و شیرینی شود رام
شکر گفتاریت را چون نیوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / بنرمی گوی تا کی سخت گویی
سخن تا تلخ گفتن تلخ رایست / که هر کس را درین غار اژدهایست
چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر / چو من آینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد دو رویی / میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوش دل نشیند / که چشم زاغ پیش از بر ببیند

بهر دستان که دل شاید ربودن / نمود آنچه از فسون باید نمودن
عملهایی که عاشق را کند مست / عجب نغز آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید نازی بی نیازی / سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرینی شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از پای افکنی هم دستگیری
مرا دل بردن و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو کس کانجا کشم رخت / نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی / ز بهر کشتنم در پی چه افتی
بگو گفت این سخن دهقان بهم زود / که چون هالی بیابی زود خور زود
چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک / تو دانی عید و قربان هر دو اینک
مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن / نشاط من چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / توی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت / بهم سالان و هم حالان توان گفت
ازین نقشی که در بالا و زیرست / نخواندستی که تا دیرست دیرست
فریب دل بس است ای دل فریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقتست / ز سر بنشان خمارم را که وقتست
بس است این طاق ابرو ناگشادن / پر طاقی بطاقی وا نهادن
در فرخار بر فغفور بستن / بجوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست / تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی / ببازی هیچو طفلان چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی رنگی برآمیز / زمانی کند شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
ببستان آمدم تا میوه چینم / منه خار حسک در آستینم
ز چشم و لب درین بستان بیارام / کهی شکر کشایی گاه بادام
نشان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این در پیکار در بند
تو ای آهو سرین زین بهر جنگی / رها کن با ددان خوی پلنگی
فرود آی از سر کبر و سر ناز / فرود آورده خود را مینداز
میندیش ار چه کنگ نازنینست / که شاهنشه چو شاهت در کمینست
هم آخر در کنار پستم افتی / بدستانی هم اندر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت
چو کار افتاد کین کار اوفتاده / بدین درمانده چون بخت ایستاده

چه

من از خون جگر باریدن خویش / نپردازم به سر خاریدن خویش
نباید شه پرستی دیگر از من / پرستاری طلب چاکر از من

چو دامن که باد این باد بدرود / نوا خوش میزنی گر چنگ زن رود
به تندی چند گویی با اسیران / تو میگو تا نویسندت دبیران

ز غم خوردن دلی آزاد داری / بدم دادن سپهری پر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر / بدم فربه شدن چون میش لاغر

ز تو گر کار من بد گشت بگذار / خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه وادی / بر انگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا گردد شکرریز
بس این بکره که در دام او فتادم / هم از برج و هم از بام او فتادم

چو شد در نامها نامم شکسته / درین نامه شکان باد بسته
ز در بستن چه این رشته باشد / خزینه به که آن در بسته باشد

ز قند من سمرها در جهانست / در قصرم پر از قندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست / توانم بر تو از گیسو رسن بست

ولی باد از رسن بایت ربودست / رسن بازی نمیدانی چه سودست
همان به کانچه من دیدم ز داغت / نسوزم روغن خود در چراغت

ز جوش خون خود چون بازگفتم / شبت خوش باد و روزت خوش گرفتم
بگفت این و چو پرواز جای برخاست / جبین را تاج گرفت و فرق آراست

پرند افشانه و از طرف پرندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست / زنخدان را می گشود و زلف میبست

جمال خویش را در خرد و دیبا / بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش / گهی میزد شقایق در بنا گوش

گهی بر فرق بند آشفته می بود / گره می بست و بر مشک می سود
بزیور راست کردن در پی میشد / که پایش بر سر شمشیر می شد

ز زیور گردن از زنجیر خلخال / پریشان کرد بر زنجیریان حال
ز گیسو که کمر میکرد که تاج / بدان تاج و کمر شه گشت محتاج

شقایق بستنش بر گردن شاه / کمند انداخت اندر گردن شاه
دران حلوای تر گردش آتش نرم / که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو مرغ آنچه باید از نکویی / بگرد آن خوبرو از خوبرویی
ز شوخی گشت بر شه گرد خالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی

وزان زلفش که پیچ و تاب میداد / سر نیش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت / جوانی هر گرامی دید میکشت

بلورین گردنش در طوق سازی / بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی گر شوق آن گردن همی مرد / رسن در گردنش با خود همی برد

بر غبایی که گشت از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند / که تا باز آمدان رعنای دلبند

پس آنگاه آن بت گلچهر مهوش / پیاده همچو زلف خود مشوش
نشست و لولو از نرگس همی ریخت / بدان آب آتش از دلها بر انگیخت

مثالی داده را در سواری — براتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را رفتن درآموخت — چو غنچه تیز شد چون برق بفروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام — کز او شد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن — برون زد نوبتی در دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم — برآورده علم بالای عالم
نه تنها خاک تو خاقان چینست — چنینت چند خاکی بر زمینست

ز چین تا روم در توقیع نامت — قزل خان بنده و قیصر غلامت
همان پالوده را کو بود زرد — بچربی با شیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گدازم — که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جست و جوی کس فشردم — نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی — بجز گردن کشی و حکم رانی

حساب از روی موی خویش کردن — بروی دیگران در پیش کردن
ز عشق این شهوتی باشد هوائی — کجا عشق و توای فارغ کجائی

مرا پیلی سزد کو را کشم بند — تو شاهی بر تو شوان بیذق افکند
بهمان غزالی کی رود شیر — ز گنجشکی عقابی چون شود زیر

تو گر سروی و من کمتر ز خاک — نه آخر هر دو هستیم از کفی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان — بخور از دود خاکستر یکی دان

کبابی باید این خوان را نمک سود — مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد — خوش آن باشد که دیگت را نسوزد

چو پیلی کامدی در حوض ماهی — مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز — برین در خواه بنشین خواه برخیز

کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه — چرا باید چو بنود بر فلک راه
بشب بازی فلک را در نگیری — بافسون ماه را در بر نگیری

در نا سفته را گر سفت باید — سخن در گوش دریا گفت باید
برم باغ ارم پوشیده شاخست — غلط گفتم که همچون سنگ لاخست

من آبم نام من آب زندگانی — تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش در هم افتد — کز ایشان فتنها در عالم افتد

بدار تا زنده باشم گرد آن کس — نگردم گر من او را بس بود بس
بروهم با شکر میکن شکاری — ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر نوش لبت کس را نشاید — نگر دندان که آن خردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیزست — که شیرینی لبش را خانه خیزست

بشیرین از شکر چندین مزن لاف — که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ — یکی ابریشم انداز و یکی سنگ

بشکر نشکند شیرینی کس — لب شیرین من شکر شکن بس
ترا گر با گواری بود ازین پیش — ز شکر خواستی گلشکر خویش

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی — شکار ماه کن نه صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست — سر کوی شکر جو ناکدامست

رطب را استخوان آن شب شکستند / که خرماهای لبت را نخل بستند
ارم را نقش ابرویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است

قمر در نیکویی دلدادهٔ تست / شکر مولا و مولازادهٔ تست
گلت گر با شکر همخوابه گردد / شکر زد را دهن پر آب گردد

بهر مجلس که مهدت را درآرند / بصورتهای مومین جان سپارند
صدف چون برگشاید کام تا کام / کُند در وام از آن دندان دُر نظام

گر از یک موی خود نیمی فروشی / ستانم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماه است / مبین در خود که خودبین را گناه است

مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش
اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو

مریزا خسرو بر من پادشاهی / بدین سان خون من در بی گناهی
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گویت دبیرم / وگر گفتم یکی را صد پذیرم
اگر چه رسم خوبان تندخوی است / نکویی نیز هم رسم نکوی است

خداوندان بلی تندی نمایند / برحمت نیز لختی هم گرایند
مکن بیداد بر یار قدیمی / که گر شدی نگارا هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم / پر از طوق نوازش طاق دارم

مرا تا جان بود جانان تو باشی / ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
همه دانند کاین راز است معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم

گر از بند تو خود یابم جدایی / ز دست دل کجا یابم رهایی
بس این اسب جفا بر من دواندن / که هم در خاک و که در خون نشاندن

بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا مرخند کین خار آزمودم / گلی نشکفت بسیار آزمودم

بسا زخمه که اصل محکمیهاست / بسا اندُه که در وی خرمیهاست
جفا کردن نه بس فرخنده فال است / مکن کاشب شبی آخر نه سال است

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم درین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع از آن با آب دیدست / که او نیز از لب شیرین بریدست
گره در دل چرا داری چو قند / مگر کو نیز شیرین راست دربند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این کید و مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
مرا شیرین تری از جان شیرین / ترش رویی مکن با من تو چندین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زراه پاسخ آن ماه قصب پوش / زشکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را شیر داد و شهد را قوت

چراغ از نور من پروانه گردد / پری گر بپسندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ / گل رویم ز روی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کند یاد / ترنج بر خود زند نارنج بغداد
بهر در کز لب و دندان بچشم / دلی بستانم و صد جان ببخشم

من آرم در پلنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان زهر پالاید نه تریاک

گر آهو یکنظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جست و جویم / ببوسی حبش در گفت و گویم

بدان تری که دارد طبع مهتاب / نیارد در ریحین بر دست من آب
بهار انگشت کش شد در نکویی / در انگشتم دو صد چون او ببویی

چو یاقوتم نبیند خام گیرد / ز شوخی باطرز جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم

نگیرد نار پستان هر کس / که آواز نگیری ناید از پس
شکرکان ها ز خندان این نشان داشت / که آواز نگیری در دهان داشت

ز بس کاورده ام در چشمها نور / ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو بر مه مشک را زنجیر سازم / بسا شیرا که نخچیر سازم
چو لعلم بر شکر ناورد گیرد / تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد

شکر همشیره دندان من شد / وفا همشهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در خشم دارم صد در آزرم

لب لعلم بهمان شکر فشانست / پر از لعلم بهمان دامن کشانست
ز خوش نعلی چو می در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم

اگرچه نار سیمین گشت سیبم / بهمان عاشق کش عاقل فریبم
زخم روزی که بفروزد جهان را / بزرنیخی فرو شد ارغوان را

ز رعنایی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر / چه میخانها که من گشتم برین در

برو تا بر تو نگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار / بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو تسکین دل شدی من آتش جان / چنین دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز / بکشتن کشتن از ما میرود روز

مکن با من حساب خوبرویی / که صد ره بیشتر زانی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد ره از آن بیش

زبانم گر ترا گوید دلارام / دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر دران تاریخ شد تنگ / که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در زمین پست / که سیمین نار تو بر نارون رست

جهان داور منم در شغل سازی / جهاندار از کجا و عشقبازی

ولی چون نام زلفت می‌شنیدم / بتاج و تخت مویی می‌خریدم

تن ار با دیگران پیوسته بودم / ز جان و دل ترا دربند بودم

بفتوی غلط آبی نخوردم / خلاف دوستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

دهانت هست شیرین‌تر ز نامت / سخن با من بگوی ای من غلامت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر

روان کرد از عقیق آتش‌نما / سخنهای نگارین‌تر ز دیبا

گران افزون که دوران جهانت / شب و روز و زمین و آسمانت

جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه حکم‌کش او حکم‌ران باد

بچاوشی کواکب در حسابت / بسرهنگی سعادت هم‌رکابت

مرا در دل ز خسرو صد عتابست / ز شاهی بگذر آن دیگر شمارست

هنوزم ناز دولت می‌نمایی / هنوز از راه جباری درآیی

هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست

نیاز آرد کسی کو عشق بازست / که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازست

نسازد عاشقی را سرفرازی / که بازی بر نتابد عشقبازی

درین گرمی که بادت سرد بادا / دل آسایت با دل درد بادا

من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک‌بانوی گلاب / کنون بی‌حرمتم مانند گل آب

چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمهای سرد رستم

درین کوه از کلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین

چو زر پالودم از سختی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه دستی کین چنین پس بر توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا چند اشتم یار / همه جایی ترا خواندم وفادار

حرام ار تو پروایی نکردی / چو دلداران مدارایی نکردی

مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / چو جان کردم بشمشیر تو تسلیم

ترا زو بر زمین چون یافت آهنگ / حسابش خاک بهتر داند از سنگ

کرم عقلی بود جایی نشینم / دگر نه چینم از خود آنچه چینم

گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری

کنم چندان تظلم در زمانه / که بنشانم خدنگی بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند تو غمخوار و ناشاد

هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم هندوان آتش‌پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است / هنوزم دُر در دریا نسفته است

رخم سرخیل خوبان طرازست / کمینه خیلتاشم سرو نازست

ولی نعمت ریاحین را نسیمم / ولی عهد شکر در یتیمم

دگرباره جهاندار از سر مهر / بدان یک گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخونت همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور / کف جز من ز طوق غبغبت دور
عنابت گرچه زهر ناب دارد / گذر بر چشمهٔ نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرایی / بلا منما اگر بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا برشدن دل ناپسندست
نثاری را که چشمم می فشاند / کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا / نثار اشک من بین سیل بالا
چو بر من گنج قارون می فشانی / چو قارونم چرا در خاک مانی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه می بوسم فلک وار
شدم حلقه بسان طوق بر دوش / غلط کردم که همچون حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمت / گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / ز آنگاییت خاک اندر جوانم
مگو گز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا نبینی / گر از من نی ز گیتی باز بینی
نه مردی چیست که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد / نه هرچه از دست برخیزد توان کرد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت خود بینم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید گوشم / دهل بی وقت زد بانگ خروسم
وگر نی درد جان سوزم که دیدی / چنین روزی بنفرین و زنم که دیدی
غلط گفتم که عشقت این نشاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / فغان چون زندگان آواز بر من
اگر با من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در بستن بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم / پس آن چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت خوش باشد بخونم / کله داریت را دانی که چونم
اگر بر سر خورم صد خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی / سر کارش بسودایی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم / بمجمع جامه نو می بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد / اساس پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده ام در عشق رویت / که طنبوری بت آیم بکویت

جهان

شکرریز ترا شکر تمامست / که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دو لختی بود در یک لخت بستند / ز طاوس دو پر یک پر شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن نشان عاشقی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

زده گویی بده سویت نماورد / ز یک گویی بیک رویی رسید مرد
شهنشه به که با یک گوی سازد / نه چون شنده که با ده گوی بازد

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی نی عشقبازی

مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / ازو زیباتر اینک ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سنگ بدین آهوی نالان
ز دور انداز مشکوی شاهم / که در زندان این دیرینه چاهم

شدم در خانهٔ غمهای خویشش / نگه دارم چو گوهر پای خویشش
گل ار شو ازین معنی که پاکست / بسر بر میکنندش گرچه خاکست

پاسباید همه شب مرغ و ماهی / بیا سایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری دربسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در شادی و من در خانهٔ تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من خو کرده ام با زحمت خار / بجانم گو نه گل باد و نه گلزار
دو روزه عمر اگر نقصان کند سود / جهان کش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رهشی شد زین گذرگاه / ز خارا به بریدن باز خرگاه
برین تن کو حمایل بر فلک بست / بسر سنگی حمایل چون کنم دست

بگوری چون پری شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بحلوای کلیچم را پستانی

درین خرمن که برکاهی حسابست / بگو با منت دانم عتابست
چو زنبور ارغنونی را که سازم / شوم آزرده و آنگه نوازم

چو آتش گرچه اول دودناکم / ببین روشن که آخر نور پاکم
نخست آتش ده و چرخ آنگهی آب / بحال تشنگان درپیچ و تاب

بمعبودی که بخشد بار رطب خار / که بی خارم نیابد کس رطب بار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین راه / ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی همصحبتت باشد درین بوت / ولیکن استخوان من مغز دوست

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جا بیادم در بدیدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین روز بود از تو پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ز لعلکهای گوش گوهرآویز / فکنده لعلها در نعل شبدیز
ز بس گوهر که بر نعلش کشیدی / برخ بر رشته لعلش کشیدی
همین باشد نثار افشان کویت / برویت شادم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی / برفتی چون فلک بالا نشستی
مرا دیدی علو جستی علم وار / میفکن دوستان در ره بیکبار
نگویم برتوام بالای همت / که آن نزد خرد رعنایی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بدینسان
گر آنی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر که زین بار چینند
نبایدت در بر میهمانی / که نبود جز توأش جان جهانی
ز عشقش چون دل خسرو خبر داشت / دو لعلش چون زمرد خنده برداشت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بندت کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
پری کز طوق تو جوید جدائی / مبادا از بند بیدادش رهائی
مزن طعنه که بر بالا زدم تخت / کنیزان را اولا بود درخت
علم گشتم تو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو مستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان غلام دارند / بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام / که هندوی سفیدت شد مرا نام
دگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیردستم
دگر گفتی که آنان کار چینند / چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری / طمع داری به کبک کوهساری
اگر مهمانی اینک دادمت جای / من اینک چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی صاحب قبولی / نباید کرد مهمان از فضولی
وگر در بستم از تربت روا بود / که مست آمدنت چشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار / طلب کردن فرستادن بکابین
فرا بردن بمهد چهر آیین / شبستان را بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سواری زین نیارزد / عروسی چون شکر کابین نیارزد
تو میخواهی مرا گز روی دستان / بغلطانی خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافل مست / چو گل بویی کنی و اندازی از دست
مکن پرده دری در بزم شاهان / ترا آن به که گردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این زور / نه با شیرین که با شکر کند شور

بدین زاری پیامی شاه بگفت / شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان از کاخ آن ماه / بخدمت خسرو بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر / بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خاره خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهری در وی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا مندوی این بام / شهنشه را چنین دادت پیغام
که گر مهمانی اینجا ناز منمای / مرا آنجاکت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز راه پیش‌بینی / که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر در کاخ / زمین بوسم بفرمان تو گستاخ
بگویم آنچه پیشت گفت باید / چو گفتم آن کنم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمودش سمن بر
همه ترتیب کرد اسباب زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی / که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / روان شد شکر تنها پر ز جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
چو گل پوشید گلناری پرندی / ز هر سو شاخ گیسو چون کمندی
کمندش حلقه وار افکند بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمیلی عنبرین از زر کانی / فکنده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرو آویخت از ماه درخشان
بدین طاوس رفتاری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در بر گرفته / نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش و از گردن سبی لعل / پی شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

دیدن خسرو شیرین را از بام قصر

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر قصر بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد بر عذری دلاویز / ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کردار خرمی‌ها / خجل گشتم ز چندین مردمی‌ها
ز زر و گوهر و منسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا

بسا ناکشته را کز در درآیند | بپهره دور بین تا در چه کارند
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ | جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته
ز حسرت ماند بر در دل شکسته



نه روی آنکه اندر باز گردد | نه دست آنکه قفل انداز گردد
چه تلخی دید شیرین در من آخر | چرا در بست از ینسان بر من آخر
که مهمانی بخدمت می گراید | چه فرمایی بیاید یا درآید
درم بگشای کاخر پادشاهم | بپای خویشتن عذر تو خواهم
بیایم با منت دمساز گشتن | ترا نادیده نتوان باز گشتن

رقیبی را بنزد خویشتن خواند | که شه را انچنین بر در چرا ماند
درون شو کو نه شاهنشه غلامی | فرستادست نزدیکت پیامی
تو کاندر لب نمک پیوسته داری | بمهمانان چرا در بسته داری
تو خود دانی که من از هیچ رایی | ندارم با تو در خاطر خطایی
وگر خواهی که اینجا کم نشینم | رها کن کز سرایت به بینم

طبیبان شفق مدخل گشادند / فلک را پرخی از کحل گشادند

ملک زاده که برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان

توجه نمودن خسرو بقصر شیرین

چندی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص او / غلامی چند خاص الخاص او

خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دلها کش ز نام و ننگ ترسید / وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را در داد بستن / کسانرا ام شد بر در نشستن

بدست هر یک از بهر نثارش / گهر چندانکه نچد در شمارش

بنفشه زلفی و چینی سرگه گاه / سمن سیمی بدان فرمان تاخت بر راه

همه را مشت پاینج زنده جنت / گلاب افشانده و خود چون عود بنیت

بام قصر شد چشت چون ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه

زنبورکه چهره کرده پیشانی / بر دار چون نشانه دیده بانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم از او شد چشمه در سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن / گرو شد آن زمین مانند گلشن

دران مشعل که بر داد شمعها نور / چراغ انگشت بر لب ماند از دور

چه دیدار نه دور خورشید جهانتاب / که در چشم آمدی از دیدنش آب

خدنگی رسته از زین خدنگش / که طوبی شد خجل از آب و رنگش

مرصع پیکری بر نیمه دوشش / کلاه خسروی بر گوشه گوشش

زهی چون لاله تر بر سر میده / فلکی چون غالیه گردش کشیده

سر قد وسته زلفش بر پیش / زیبا بی چو نرگسهای پیش

گلش از بیم عرق عوض عرض بسرشته / ز بیرون نرگسش تاخاص بسرشته

کمربندی ز گوهر ... بسته / بهشت سرسبز از گل دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پا افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند

نگر گرد با خود آن گل اندام / که گر دم عاقبت زین کار بدنام

که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت درد فراقش

دگر لختی زندگی رام کردم / بهرویه در جهان بدنام گردم

بگوشم تا خطا پوشیده باشم / وگر نتوانم آن کوشیده باشم

چو شاه آمد نگهبانان دویدند / ز افشاندند و دو پا کشیدند

بسا دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

ز یکسو دست بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
نهاده غاشیه خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو طغرای کاغذ بر سپهر ماه
چنان برگرد او انبوه مردم / ز پرچمکان که گرد ماه انجم
گر افتادی سر یک سوزن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان کز راه شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر کوه و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
جنیبت کش وشاقان موافق / ز هر سو همرکش زیبا و لایق
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روارو دم گرفته
عزیو کوسها بر کوههٔ پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز نعل سم درمهای درفشان / شکنجهای زرین عنبرافشان
هزاران ترک با بغرشهای دیبا / رونده زیر کوه همچو دریا
دهنهای فیل کوه پیکر / نهیب بار بر پیلسلهای اژدر
صد و هشتاد و هشتاد در پیش / ز آب سکل های پیش شمشیر داد هش

هزارش طوق زرین بود بسته / همه سوگند پیچ آن شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه / بدانستی که گرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد دولت دهر
شده زین لشکر بر لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود دارای جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخچیر

روان شد در هوا ابر سبک تیز / جهان خالی شد از اسب شبدیز
سمی تیز در آن کوه و بیابان / سپیده از عقاب تیز عقابان
پای ... یکسر ... / ... بیسر ...
... ستان نمی‌خوند / شکار افکن شکار افکن ...

وز آنجا همچنان با چتر زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
به یک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد میان باده و جام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست / زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر / پرند آب را میکرد شمشیر
اگر چه مرد باشد سرد سیری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند / بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا را ابر در کافور باری
به آسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان درآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از باده چون فیل / خلوق شب کبودش کرد چون نیل

به وردی کز نوآموزی برآید ... به آهی کز سر سوزی برآید
به درهای نثار اشک ریزان ... بقرآن و چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست ... بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده ... بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیک صوابست ... بهر دعوت که نزدت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست ... بدان نام مهین کز چرخ بیشست

که رحمی بر دل پرخونم آور ... وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی ... شود هر یک ترا تسبیح خوانی

منم از بی‌زبانی خسته باشم ... ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو هستی نیست ... تو هستی و دگر جز نیستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی ... فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز ... نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و بیم ... بس پیرایه بردن جز بتسلیم
فلک بربستی و دوران گشادی ... جهان و جان و روزی چاره دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی ... تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق تو ام زین گونه رایی ... درین توفیق توفیقی فزایی

چو حکمی راند خواهی با قضایی ... بتسلیم آفرین در من رضایی
من بیدل کز ینسان خوار و زارم ... مده رنجی که آن طاقت ندارم
اگرچه هر قضایی کان تو رانی ... مسلم شد بمرگ و زندگانی
ز من باید بواجب هیچ کاری ... که شاید برگرفت از وی شماری

ز نعمت چون دمم بشکسته خویش ... ز نعمت تو درین بشکسته بیایی
ز تو چون تو بپیشم سر ز بیخ ... سر تسلیم تو بود و شنیده وری
چو خود خشنود کردی بار از دل تنگ ... همه پیش از برآید زمین از سنگ
نیایش در دل شد دار و پرورد ... درستی چون فلک زیر و زبر شد

چو آه او برآورد این علم را ... شکست آمد سپاه خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست ... ز طالع تهمت تقصیر برخاست

صفت شکار کردن خسرو گوید

جوان شد گلبن دولت دگربار ... ز تلخی رست شیرین شکربار
بفالی چون رخ شیرین همایون ... شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست ... زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند ... دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد خدیو شهسواران ... پیاده در رکابش تاجداران
کمر بربسته و ابرو گشاده ... کلاه کیقبادی کج نهاده

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ   باتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زنرا گرفتم دست بستند   نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری   همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم در آتش   که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره چون برسرم چرخ کهن را   گره بگشا و برخوان این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی   بخند ای صبح اگر داری دهانی

وگر کافر نه ای مرغ شبگیر   چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای ای صبح روشن   چرا نایی برون از سنگ و آهن

درین غم همدم دل پروانه وارش   ستیغ صبح روشن کرد کارش
سحرگه کیست کمتر صبحگاهی   دران شورش پای بر جست نوری
سحرگه کوب بر حصار تیغ ره یافت   شب آتش در کلید صبحگه یافت
غرضها از حصار آنجا رسیدند   سپید آنجا بت کار آنجا رسیدند

دران وقت سحر جمله جانها   گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند   شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست   چو تسبیح آرد آنگه بی زبانست
دران حضرت که این تسبیح خوانند   زبان بی زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت   ازان سیماب کاری روی برتافت
نکه پاکشت و چون مرغان پر افشاند   خروس صبح مفتاح الفرج خواند

مناجات شیرین با باری تعالی

شبستان از بروی خویشتن رفت   بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان   چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید   درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان   درین غم بر نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ   خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس   بفریاد من فریاد خوان رس

ندارم طاقت تیمار چندین   زغمها یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم   بسوز سینه پیران مظلوم
بابین غمر یان پیر براه   بتسلیم اسیران در بن چاه
بیاور داور فریاد خواهان   بیارب یارب صاحب گناهان

بدان حجت که دل را بنده دارد   بدان آیت که جان را زنده دارد
بمحتاجان در بر خلق بسته   بمجروحان خون بر خون نشسته

بپاک آمینی دین پرورانت   بصاحب حجتی پیغمبرانت
بدور افتادگان از خان و مانها   بواپس ماندگان از کاروانها

بچشم دشمنان من حرف خود را　　بدین حرف شناسی نیک و بد را
فلک دانسته بود از رای پرنور　　که غم‌پرداز شیرین هست شاپور

خواندن خسرو شاپور را

بر خود خواند و او در دم سحرگاه　　ز تنهایی بگر تنگ آید آن ماه
چو شبها ماند ماه سرو بالا　　فشاند از نرگسان لولوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگی حال　　که بود آن شب بر او مانند یک سال
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز　　برات آورده از شبهای بی‌روز
دلی از راز زده بر دست تیمار　　کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست　　جرس جنبان خراب و دیده‌بان مست
سیاست بر زمین دامن گشاده　　زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشویی بهم خورشید و مه را　　رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان از شب در آغوش　　شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالع از پیچنده در آب　　شمالی پیکر از دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی　　فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
ز تاریکی جهان را بند بر پای　　فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود　　مگر آن شب جهان جای دگر بود
پراکنده جهان دریا صفت پیش　　ز دامن در فشانده بر سر خویش
به دزدی ستاره کرده تدبیر　　فرو افتاده تا که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود　　از آتش خانهٔ گبران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه　　فلک در زیر آن چون آب در کاه
ثریا چون کف جو شد تبه بر　　که گرداند بکف مندد زن پیر
نه موبد را زبان زند خوانی　　نه مرغان را نشاط پرفشانی
بهر کام از برای نور پاشی　　ایستاده زنگی بادروباشی
چراغ پیه زن را نور مرده　　خروس پیره زن را غول برده
شنیدم کز شب دیوی زند راه　　خروس پس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر　　خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین درین شب خیره مانده　　چراغش چون دل شب تیره مانده
ز تنهایی دل شیرین جهان تنگ　　که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ
خوش است این داستان در شان بیمار　　که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری و شب جان سپاری　　ز بیماری بتر بیمارداری
زبان بگشاد کای چشت زمانه　　شب است این یا هلاک جاودانه
چه جای شب سیه مار است گویی　　چو زنگی آدمی خوار است گویی
از آن گریان شدم کین زنگی تار　　چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
چه افتادای سپهر لاجوردی　　که امشب چون دگر شبها نگردی
نگرد و دل من راه بستست　　فغان من خدنگ در پا شکستست
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب　　ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز　　مرا یا زود کش یا زود شو روز

دگر ره گفت کین مدبر خامست / صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا شیرین و شکر هر دو در کام / چرا بر من به تلخی گردد ایام
بباید در کشیدن میل از اول / که کس را کار برناید بتعجیل
چنان راغب مشو در جستن کام / که از نایافتن رنجی سرانجام
دل آن بهتر که از مردی درآید / مراد مردم از مردی برآید
بمردان بر زنی کردن حرامست / زنی همچون زنی عیب تمامست
اگر خود گوسفندی از بریشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
بدانسان برگشت آن ترک طناز / کزو خسرو نه نخچیر و کشد ناز
دلم را گر فراقش خون برآرد / طمع بود و طمع طاعون برآرد
مرا مردم بر آن دارد ستیزش / که خیر استغفرالله خون بریزش
مزن کس را ولی چون بر ستیزد / چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
چنان کو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن کسی دوست
بخلوت نیز راز دیوار و در پوش / که باشد در پس دیوارها گوش
بیندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که نشنیده به ناگفتنی راز
سرودی کان به بازار شاید / سرود بزم سلطان را نشاید
اگر دانا و گر نادان بود یار / بضاعت را بکس بی مهر مسپار
سخن در حقه پرور که در جام / روا گفتن تراینکو شود نام
سخن را آنچه باید گفت بی خام / که از خامی زبان یابی سرانجام
مرا آن به که از شیرین بکشیم / نه طفلم تا بشیرینی فریبم
دلم با این رفیقان بی رفیقست / ز بس ملاح مانند کشتی غریقست
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه / مرو بر نردبان جز پایه پایه
طمع کم دار تا گر پیش یابی / فتوحی بر فتوحی خویش یابی
بصبر مرد باید رهنمونی / زنی دان با زنی کردن زبونی
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهو می‌کند با من دلیری
چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم
نه تنها دل پستاند سینه جوید / گرش گنجی دهی گنجینه جوید
ز معشوقان وفا جستن غریبست / نگوید کس که بیمار از طبیبست
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را
بخیلان در چه خوش گفت آن سخنگو / میازار ار بیازاری نکو زن
اگر پرده نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
مگو با کس که در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار
وگر نتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدان یعنی میندیش
درین مجلس چنان کن پرده سازی / که ناید شحنه در شمشیر بازی
مکن با هیچ بدخصلت نشستن / که نارد در نکوست جز شکستن
درختی کارد در هر گل که کاری / گر از آن برگ گشتی چشم داری
چو جویی صد قبا در شادکامی / بدر پیراهنی در نیک نامی
اگر صد وجه نیک آید فراپیش / چو وجهی هم بود زان بد میندیش

جوابش داد شکر کای جوانمرد   تو پنداری کزین شکر کسی خورد
بساری کو به پیراوت چشمم   که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم
نه شب با من کسی در پرده خفتست   نه در تیرم راکسی در دُر بسفتست
کنیزان منند اینان که بینی   که با ایشان تو در خلوت نشینی
بلی من باشم آن کاول بپایم   بهی بنشینم و عشرت نمایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش   نه من باشم تنی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از دهانش   بدان معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مُهر خدایی   دهد نا سفتگی بر وی گوایی
چو برزد آتش مشرق زبانه   ملک چون آب از آنجا شد روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد   وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک ره ده همه شهر سپاهان   شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان بر سنگ خویش است   نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن در بار دارد   کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گر چه با هر کس بزین است   سنان دورباشش آهنین است
عجوزان نیز کرده استواری   عروسیش که بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر   که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از پی‌ای خویش خواندش   به آیین زناشویی نشاندش
نهفته دُر دریاییش را سفت   نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار   شکر با او و شیرینی بخروار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد   شکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه   بنوشاباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار میخورد   ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر   گدازان گشت چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش   که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند   چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین   بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد   شکر تخت چون شیرین نباشد
نکو شیرین و شکر هست یکسان   ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد   شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکرکان چاشنی در جام دارد   ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند   بشکر طفل و طوطی را فریبند
مرا بی کان بود شیرین بسازد   شکر چون آب را چند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست   که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین در عماری   پرند او شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود   که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی ترگوهر   ولی در قیمت این از وی فزونتر
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد   دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم مگر دانم سزا یار   سری دارم مباح از بهر این کار

درو پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب بر خویش
ملک چون دید کام نازنینش / ستد کام شکر از انگبینش
درو پیچید و آن شب کام دل راند / بمصروعی بر افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود و در خوبرویی
ز هر کس کو ببالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی ز بادام ترش بود / بشیرینی فزون از شکرش بود
شبی کاب مرادش تنگ رفتی / بکام نرم بی فرسنگ رفتی
هران روزی که باده کم کشیدی / چهل من ساغر دم دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام ناکام / بشکر باز گفت احوال بادام
هرانچه از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبرویی / ز شیرین بگذری چرب گویی
یکی عیبت اگر ناید گرانت / که بویی در نمک دارد دهانت
همه چیز از نمک یابند پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
به نسرین بوی شه گفتا چه تدبیر / سمن بر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بربست / گرفت آن پند را یکسال در دست
ز سیرش رام شد دوران توسن / بر آورد از درخت سیر سوسن
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر باز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت از عیش بازی / بدید آمد نشان بوس و بازی
همان صنعت نمود آن سیم ساقش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک شب با دهان آلوده میخورد / بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر جبل افتاد شب را / ملک پرسید از آن نوشین لب را
که چون من هیچ مهمانت رسیدست / بدین رغبت گرت در بر کشیدست
جوابی شکرینش داد شکر / که یارم هر جوانی چون تو در بر
جز آن کان یار را بوی دهان بود / تو خوشبویی ازین چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / گران عیبم نگویی تا تمامست
جوابش داد کان عیبیست مشهور / که یکساعت ز نزدیکی و دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی بتیغی

بهر گلشن چو گل آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش / نگردد آتشش هرگز فراموش
فرس میخواست بر شیرین دواند / بترکی غارت از ترکان ستاند
بگوهر پایه کو مرکب خرد / بدو پا آب دریا را توان برد
نه دل میدادش از دل راندن او را / نه رای از سپاهان خواندن او را
پس سالی رکاب افشاند بر راه / سوی ملک سپاهان راند بیگاه
گروهی تازه روی عشرت اندوز / بکار خوشدلی روشن‌تر از روز
شبی برخاست تنها با غلامی / ببازار شکر برداشت گامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرین دگر شد
درش را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را بست حالی بر علفگاه
ملک چون بر نشان کار بنشست / درستی چند را بر کار بشکست
برون آمد شکر چون جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
ز گیسو نافه نافه مشک می‌بیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
کنیزان داشتی رومی و چینی / که ایشان زاد کر شلی نه بینی
نشست و باده پیش آورد حالی / نگارینی چنان و خانه خالی
نمی در آبگینه کان نه نم بر / در آب خشک میکرد آتش تر
پیاپی رطلها پر تاب میکرد / ملک را شهربند خواب میکرد
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه

ز روی ناز با کس در نسازد / گر آنکس جان و مال از در نبازد
ملک را در گرفت آن دلنوازی / اساس نو نهاد از عشقبازی
برد شیرینی قندی بقندی / گشاید مشکل بندی ببندی
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر حسب این حال
فرود آمد بشهر مشکان بوم / سوادی دید بیش از کشور روم
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می‌پرسید جایش / طلب میکرد هنجار سرایش
حلاوتهای شیرین یافت زان عصر / که شکر همچو شیرین بود در قصر
جوانی دید زیبا روی بر در / نمودار جهانداریش در بر
چو مهمانان بتعظیمش درون برد / بدان مهمان سر از کیوان برون برد
اجازت خواست شکر تا در آید / بمهمان بر زلب شکر گشاید
شکر نامی که شکر ریزد او بود / نباتی کز سپاهان خیزد او بود
چو دیبه فتنه در شهد بوسی / چو دایه آفتی در منقلوسی
همه در نیمشب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشسته شاه عالم مهرانه / شکر برداشته چون به ترانه
گلابی را بتلخی زاده میداد / بشیرینی بدست شاه میداد
چو نوشین باده را از پیش برداشت / بیاری جست و شه را مست بگذاشت
کنیزی را که هم بالای او بود / بحسن و نیکویی همتای او بود

بفرمودی تنوری بستن از سیم — که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
درو ده پانزده من عود چون سنگ — بسوزاندی بجای هیزم خشک
چو بریان و کباب و خوانش آن بود — تنور و آتش بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فراپیش — نزار و منقصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند — هم از لوزینه و پالوده و قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه — بجا چشمش در افتادی ناگاه
بدو بخشیدی آن فرخنده خوان را — تنور و هرچه آلت بود آن را
زهی خوانی که فراشان سورش — چنین نانها برآرند از تنورش
دگر روزه که خوان را جوردی — گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی — تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این روش می‌بود کارش — همه عمر این صفت بد اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی — تبه شد کار آن کشورخدایی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار
دگر آهو که خاشاکت خوردش — بجای مشک خاشاکت گردش
پدر گر من روانش باد پرنور — مرا چه پسرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر — بپر از کوی صاحب‌دولتان گیر
بصحبت گر شبی خواهی به از روز — چراغ از مشعلی روشن برافروز
بهای دُر بزرگ از بهر آنست — گراز دل با بزرگان همنشین است

صفت بزم خسرو گوید

بآیین جهانداران یکی روز — بمجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان — ز چین و غور و زری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی — نماند از شرم آنجا هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند — سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که درخورد وفا شند — بعالم در کدامین بقعه باشند
یکی گفتا لطافت روم دارد — بگویی گنج و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی — مثل باشد در آنجا خوبرویی
یکی گفت ار منت آن بوم آباد — که بتگرهای آن باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — نباشد از ملاحت هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان — شکرنامیست در شهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد — وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده هشتست — لبش را چون شکر صد بنده بستست
قبا تنگ آید از سروش چمن را — درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب چین دهانش دانه ریزست — شکر بگذار کو خودخانه خیزست
چو بردارد نقاب از گوشهٔ ماه — برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام

بمی نشست روزی بر سر تخت   بدین حرف حریفی کرد با بخت
بگرد اگرد تخت طاقدیسش   که بودی تاجداران خاک پیش

همه تمثالهای آسمانی   رصد بسته بران تخت کیانی
زماه و زهره تا خرگاه کیوان   درو پرداخته ایوان بایوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار   دقایق با درج بنموده مقدار
بترتیب گهرهای شب افروز   خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی که انجم را رصد داند   ازان تخت آسمانرا تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

چنین تختی نه تختی کاسمانی   بروشانی شه صاحب‌قرانی
چو پیل از پیل باشد آدمی روی   چو شیر از شیر باشد عنبرین موی

زمین تا آسمان پایی گشاده   ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک شد در مجلسش جام   فلک را حلقه بر در گهش نام

زر و گوهر فشاندی بر خلایق   بهر کس دادی آنچش بود لایق
بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه به بند گند نا بند

درم داری که با سختی گراید   بپرد کارش بدبختی برآید
بشادی شغل عالم درج میکن   خراجش میستان و خرج میکن

جهان میده چنان کش میستانی   و گر ندهی و پستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان   به تنهایی جهانی خورد نتوان

بداند هر که باید سر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها اگر خود آب جوی است   که تنها خور چو دریا تلخ روی است

نباید خویشتن را جمع کردن   زکات دیگران با جمع خوردن
به پیش قارون چه برد از گنج دنیا   نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این خود سلیمت   چو از دست رود رنجی عظیمت
چو آید رنج باشد چون رود رنج   تهی دستی شرف دارد بدین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت   بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده باکی   که گنجش خاک داد چون گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام   خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی نوش و نعمت میل در میل   نمک را کاه و دادی پشه را پیل

ز حلوا تا که بودی گرد خوانش   ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی   نگویم چند چندانی که خواهی

چو نرگس بوی خوش را ساز دادی   صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر   خراج هند بودی خرج مجمر

چو خوردی خاص و بر خوان کشیدی   بخارش تا بخور پستان رسیدی
کبابی تر که خوردی اول روز   بروسوده کمی در شب فروز

که با نهرکان عمان در نهانی   خریدی زر بصد من زرکانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام   رطوبتهای اصلی را در اندام

کمیت سب بور ازرق چشم نوزاد   معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده   بشیر گوسفندش پروریده

بیرک

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
ز شیرینی گفتارش فرو ماند

بدل گفتا جواب این نه جنگست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

جواب تلخ بایستم چشیدن
شنیدم آنچه بایستم شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکرخواه
چو غوغا کمتر جانانی از راه

ز کار آشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم کرد دست از جنگ کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکامست
دمی آب از پی دشمن تمامست

بشیرین چند چربیها فرستاد
بروغن ساخت نرم آهن فولاد

بت فرمان برش فرمان پذیرفت
بآخر در داو درمان پذیرفت

ولی بودش بشب زان پیش پندار
گران نیکوترش گردد طلبکار

فرستد مهد و در کابینش آرد
بزم خود عروس آمیزش آرد

بدین حجت عتاب آغاز میکرد
تکبر می‌نمود و ناز میکرد

متاع نیکویی در بار میدید
بها میکرد چون بازار میدید

متاع از مشتری یابد روایی
بدیده قدر دارد روشنایی

ز بهر سود خود این پند بنیوش
متاعی کان بخر زد از تو مفروش

از آن بازار یابی سودمندی
که چون چیزی روایی در نبندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد
ز ناز خویش مویی کم نمیکرد

چو عاجز گشت از آن ناز فراوان
نمود اندیشها در چارهٔ آن

چنین زد رای با خود شاه کشور
بدین سان مصلحت دید آن هنرور

که یاری مهربان آرد فراچنگ
برهواری همی راند خری لنگ

سر و کاری ز بهر خویش گیرد
پس کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز میجست
نگیرد مرد زیرک شغل را سست

در صفت خسرو و عیش او

جهان داند که تا خسرو کمر بست
کله داری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کو را بار بودی
به پیش تخت صف برکار بودی

نخستین صف توانگر داشت در پیش
دوم صف جای حاجتمند درویش

سیم صف جای بیماران بی زور
که دور ایشان ببوی تا لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود
که بند پای شان مسمار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی
که کس را کس نپرسیدی که چونی

به پیش خونیان زامیدواری
برات آورده خط رستگاری

ندارد داشته دارنده باری
که هر صف پیش خود چنید زنهاری

توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش
گرفتی بر سلامت شکر در پیش

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی
گشادی لب بشکرانه پسندی

چو خونی رستی از امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی

در خسرو همه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکرآباد

دریغ آنست کان لعبت نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند ‖ مریخ ای شاه نازک دل درین رنج / که گنجت آن صنم در خاک بگنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو غم کشتی زمین هم بر نتابد ‖ برنجد نازنین از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن
غمان آن به که از مریم نیابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی ‖ اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / بترک تخت شاهی چون توان گفت
بی نشین ز مژگان خون چه ریزی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی ‖ نه هر کش پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
منالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد ‖ چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
تو زی کو مرد و هر کو زاد روزی / بمرگش تن بباید داد روزی ‖ ز بهر چشمه مخروش و مخراش / ز فیض دجله کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کمین چیلی ز بغداد کم گیر ‖ دل نغنوده بی او نغنوادت / چنین گر دیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم ‖ مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا گر ز سرت موی برد باد
اگر دور از تو مستی رفت از دست / چو تو هستی بحمدالله همه هست ‖ تو دُر قدری و در شها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهایی جهان بستان چو خورشید / که شرکت نیست در آیین جمشید ‖ اگر با مرغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مریح ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند ‖ پسر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین گونه بسیار ‖ اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد مکش اندوه خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری ‖ تهی گر گشت گنجی بی بها باد / غم مریم مخور عیسی بجا باد
چو شد پرداخته آن نامه شاه / ز شادی بادبان زد بر سر ماه ‖ به پیچید و ز زلفش عنبرین کرد / چو خوبان دگر ادهم جبین کرد
بقاصد داد و گفتا گیر این راه / بر این نامه را در خدمت شاه ‖ بدست خویش ده شاه جهان را / نباید دادنت مر این و آن را
شد قاصد بسر آنجا که فرمود / رسانیدش سوی درگاه شه زود ‖ اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در حضرت شاه
اجازت ده که نزد شه روم زود / که صاحب نامه ام این امر فرمود ‖ که خود نامه بنزد شه رسانم / چو بر خواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان تنومند / که آمد قاصدی از یار دلبند ‖ بنزد شاه عالم نامه دارد / پیامی از زبان خامه دارد
بیامد حاجب از وی قصه بشنود / پس آنگه بردش و را نزد شه زود ‖ چو قاصد روی شه را دید از دور / زمین بوسید و دادش نامه حور

بهمت سندوان چون برستیزد / ز شاخ خشک برگ تر بریزد
فسون سازان که از مهره سازند / بچشم افسای همت مهره بازند

چو مریم روزهٔ مریم که داشت / دهان بربست از آن شکر که داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم / جهان کابستنان از چنگ مریم

درخت مریمش چون از بر افتاد / زغم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش / بماتم داشت آیینی تمامش

زرفتار خرامش بر تخت شاهی / بپوشید از ملابس جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار / همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از ماهی که غبار از پیش برخاست / جهان زآن غبار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از طبرکی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند / پس آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز مستی عذرخواهان
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بترکستان فضلش هندوی راه

دهنده بی حق خدمت خلق را قوت / نگارنده بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را در اندوه

اسیر از زار رهاند از اسیری / کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامشکار گردیم / بمالد گوش تا بیدار گردیم

بحکم آنکه در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

جهان را نیست کاری جز دورنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
نه هر قسمت که پیش آید مراد است / نه هر کو در جهان نیکو نهاد است

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / که روزی که دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار

مهین داور جهان جمشید آفاق / که زد بالای همت اورنگش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی / سری با سری صاحب کلاهی

بهشت از بزم او میعادگاهیست / ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که تا ماهی او راست / ز ماهی تا به آگاهی او راست

خبر دارد که روز و شب دو رنگست / نوالش که شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان گرد او ارچه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش / که آگه بد ز شاه و زود سیریش

از او بگرچه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستان دیگر آرد / وزو بستانی در بر آرد

چنین زیبد ز یاران شهریاری / همین باشد نشان دوستداری

بر آن استاد کوه‌افکن ببخشود / که در کوه از غمش جان زار بفرسود

غریبی گشته می‌ارزد فغانی / ترحم خویش بود بر ناتوانی

بدانسان عاشقی در غم بمیرد / چه کس باشد کزو عبرت نگیرد

حساب کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را

که دانم سخت رنجیدی ز مرگش / که مرد و هم نکویی تو ز کیش

چرا بایست کشتن اول از درد / چو کشتی چند خواهی از پسش خورد

غمش می‌خور که خویش هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی / از او خاکی تری کس را نبینی

ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه بایدی کباب انگیخت دودی

چو کان از صد گهر داری درستی / نیابی همچو او شیرین پرستی

ز غم خوردن نگردد هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر

نیابد مرگ دارو زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی او ستاره ای دلفروز / فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبح و او چراغ از دل بمیرد / چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو پستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست

تو آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت / پرستد نسر طایر ز آسمانت

وگر شد قطره‌ای آب از سبویت / بسا دجله که دارد بجویت

چو ماند بدر کو منما هلالی / چو خوبی هست کو کم باش خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چه باشد نزد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد بر آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سره بوسید و مهر از نامه برداشت / در او یک حرف را ناخوانده نگذاشت

جگرها دید مشک اندوده کرده / طبرزدها بزهر آلوده کرده

قصبهایی در او پیچیده صد بار / رطبهایی در او پوشیده صد خار

همه تعریضهای پرنیان پوش / همه زهرابهایی خوشتر از نوش

ز رای آنکه آن شربت بنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد

بسختی در بیخ آن رنج و سختی / فرو خورد از سر بیداربختی

بیندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل یابی سرانجام

نباشد هیچ ضایع نیک یا دون / مکن بد کاین بدین کار است گردون

گفتار در وفات مریم

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سرآمد پادشاهی

چو رنجش یافت شیرین تلخ زهری / بجز دشنام از او کو خورد بهری

وگر می بات خواهی بگذر از زهر / بهت کرد زهرآلودش از قهر

چو بشنید آن سخنهای جگرتاب
فراز کوه گردان تیشه پرتاب

نسان در سپک رفت و چوب در خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک

ازان دسته برآمد تر بار
درختی گشت و نار آورد بسیار

اگر یک نار ازین نار آن بودی
شفای درد هر بیمار بودی

نظامی گر ندید آن نار بن را
بنسخه اینچنین خواند این سخن را

چو حالش زار شد بیچاره فرهاد
دران زاری بعشق یار جان داد

شد القصه چنین فرهاد مسکین
ازین عالم بیاد لعل شیرین

فرستادن خسرو خبر مرگ فرهاد

پرانیده چنین افگند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین ز درد آمد بداغش
که مرغی خوش نوا کم شد ز باغش

بدان آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهترانش کله بست
بخاکش داد و یادش ماند در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
دران گنبد زیارتخانه ساخت

خبر دادند خسرو را که وارست
که از زحمت آن خار برجست

چو شه بشنید شد بسیار دلتنگ
ازان جان کندن فرهاد در سنگ

وزان اندوه عشق و ناامیدی
نه نوروزش سپید و نه عیدی

پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وزان آزردن آزرده خویش

در اندیشید و بد اندیشه را جای
که باد افراه را چون دارد او پای

هر آنکو با کسی بد ساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه میکرد
وزین اندیشه محنت پیشه میکرد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
ز گفتارش بکاغذ جوهر افشاند

گلش فرمود در شکر سرشتن
بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن

نخستین نقش آن نقاش دلبند
تفأل بود بر نام خداوند

نامه خسرو بشیرین بطریق تعزیت

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن چشم ازو شد آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی
بجود داننده سر نهانی

فلک را گرد گردان بر سر خاک
زمین را مرکز پرگار افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده سخن چون دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان خداوند

شنیدم کز پی یاری هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر مه مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را ز خم استخوان خست

بلاله تخته گل را تراشید
بلؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهانرا سوخت از فریاد کردن
بزاری عاشق خود یاد کردن

که چندان خفت خواهی در دل خاک — که فرموشت کند دوران افلاک
درون چرخ‌های حقه بازی — بدین یک مهره گل تا چند بازی

درین پنجاه پیال آخر چه کردی — اگر پانصد بود هم در نوردی
نه پنجه سال اگر پنجه هزارست — ازو کم گو که بس ناپایدارست

نشاید آمنین بر بودن از سنگ — به پهن تاریک چون ریزد بفرسنگ
زمین نطعیست رنگین چون بریزد — که از نطعی چنین خرچون بخیزد

بسا خونا که شد بر خاک این دشت — سیاوشی برستا ز خون این طشت
مران دره که آرد شد بادی — فریدونی بود یا کیقبادی

کفی گل در همه روی زمی نیست — که در وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال — چه مدت دارد و چون بودش احوال

کسی هرگز نداند دور آنرا — بنی آدم چه داند غور آنرا
بروزی چند با دوران دویدن — چه شاید دیدن و چه توان شنیدن

زجور و عدل در هر دور سازیست — درو داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور — نباید گفت راز دور با دور

نداند هیچکس آغاز این کار — نه آگاهی ز دور چرخ دوار
بهر صد سال دوری گیرد از سر — چو آن دوران شد آید دور دیگر

شب و روز ابلقی شد تند رهوار — برین ابلق عنان خود نگهدار
بصد فن گر نمایی ذوفنونی — نشاید برد ازین ابلق فزونی

فلک چندانکه دین خاک را پخت — نشد از طبع او خامی کم بخت
چو گربه خویشتن تا کی پرستی — بیفکن از بغل گربه که رستی

قمارستان چرخ نیم تا به — بسی پر مایه را بردست مایه
عروس خاک اگر بد مهرست — بدست خاک کن امرش که پیرست

مکن فتحی که خواهد بودن از باد — طلاق امروز خواهد خاک را داد
اگر آن باید و گر نباید امروز — تو بربادی چنین مشعل میفروز

درین یکمشت خاک ای خاک در مشت — گرافروزی چراغی از ده انگشت
محالست آنکه این خاک خطرناک — بر انگشت بریده بر کند خاک

تو بی اندام ازین اندام سستی — که گاهی رخنه دارد که درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام — اگر در ره نباشد عذر اندام

نه بینی مرد بی اندام در خواب — ز نجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگرد آن نونیز — که ما زین نو ترنج نار پسیند

چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی — که نارنج زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شو سنگی در انداز — ز نارنج و ترنج این خوان پرداز

برون افکن تو زین خان در — مگر کایمن شوی زین مار پر
نفس کو خواجه تاش زندگانیست — تف دیده چون باد خزانیست

اگر یکدم زنی بی عشق مردست — که بر ما یک بیک دمها شمردست
بباید عشق را فرمان نمودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن

مهندس دستهٔ پولاد تیشه — ز چوب نار تر گردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش

ج

برآورد از غم دل دود فریاد | که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
چنان شیرین لب دلبند چالاک | ز باد مرگ چون افتاد بر خاک

دریغا آن بت سیمین بناگوش | دریغ آن عارض و لبهای چون نوش
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه | به آب دیده بشستندش همه راه

خلایق با غمش دمساز گشتند | سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می‌جست | برویش بر دروغی چند می‌بست

چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا | زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید | نه پند و نه به پند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد | ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
ز دل زان سان برآورد آه و دم | که گویی دورباشی بر جگر خورد

دگر ره زد چنان آهی شغبناک | بپای کوه در غلطید بر خاک
بزاری گفت آوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فرا پیش | برد گرگ از رمه قربان درویش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان | که هرچت باز باید داد مستان

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری | چرا چون کبک نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا زین غم نگردد چون شبم روز

چراغم مرد و بادم سرد از آنست | مهم شد آفتابم زرد از آنست
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید | چمن بی رونق از شمشاد و از بید

نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم | نباشد شفقتش بر هیچ محروم
بگرید بر دل من مرغ و ماهی | که رفت آب حیاتم در سیاهی

چه سازم چاره کز دلبر جدایم | چو شیرین رفت من دیگر چه پایم
مبادا بی رخ او زنده مانم | بسوزد از فراقش استخوانم

صلای درد شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی به جانی بستاند

چو کار افتاده گردد بی‌نوایی | در و گیرد ز هر سویی بلایی
جهان از خوشدلی بی‌بهره گردد | که در حلقش طبرزد زهر گردد

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان سنگ آید از شوریدن بخت | که بر باید گرفتش زین جهان رخت

عنان عمر ازین سان در شتابست | جوانی را چنین پا در رکابست
کسی دارد ز دوران رستگاری | که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند | که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیوست وقت دیو بستن | بخوش خویی توان از دیو رستن

مکن دوزخ بخود زین خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

بدآزار در جهان نیکی نباشد | چه سان شاد آن بود کو دل خراشد
مجنبان ای دیده چندین غافل و مست | چو بیداران برآور از جهان دست

بتقصیر خویشتن آن ماه را برد / که مویی بر تن پاکش نیازرد
نهادش بر بساط نوبتگاه / بنوبتگاه خویش آمد دگر راه
روان شد باز سوی کوه و صحرا / همی زد نعره و میگشت شیدا
بجوشید از هوای آن دلارام / دلش در بر طپید و خون در اندام
بیابان پر بریده مرغ غمناک / جگر خسته همی غلطید بر خاک
چو چندی برد آن سودا ز راهش / بیاد آمد دگر از کار شاهش
پیاده بازو پیسکی پاره میکرد / همان آهنگری با خاره میکرد
شده بر کوه و کوهی بر دل تنگ / سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

گفتار در سبب مرگ فرهاد

جهان سالار خسرو مرزبانی / بهر جا جستی از شیرین نشانی
نوازش بیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود
که انگشتی زدی بر مینی آن ماه / ملک را یک پیک کردی آگاه
دران مدت که شد فرهاد دیده / ز سنگ آن قلعه فولاد دیده
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دیدان دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی
ازان ساعت نشاطی در گرفتش / ز سنگ آیین سختی بر گرفتش
بدان آهن که بر سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نی که آن باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربش باشد / وگر با گرگ هم حربش باشد
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / که بایستش بترک لعل گفتن
چنین فرمود با یاران هشیار / که باید ساختن تدبیر این کار
بدو گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
روان کن قاصدی را بر سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر پیچند دستش زین کار / ازان شغلش در تنگ آید پدیدار
طلب کردند ناهموار گویی / گره پیشانیی ابلیس خویی
چو جلاد بد اختر خون فشانی / چو نفاط از شرر آتش نشانی
زبانی هیکلی بدخوی بدرنگ / بجنگ‌های سرد آگنده چون سنگ
ازین بد پیسری در خورد نفرین / نه از دانش خبر بودش نه از دین
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده با من هم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده در بی حفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
بحزن و گریه و زاری بر آشفت / زبان بگشاد و با آن بی زبان گفت
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بهرزه میگذاری
بگفتا هم بیاد روی دلدار / همی کوشم بجان و دل درین کار
تنی شیرین لب شیرین زبانت / مرا صد بار شیرین تر ز جانت
جو آن دل سخت شوخ تلخ گفتار / شنید این نام شیرین زان دلفکار

بت زیبا رخ و پر و سمن بر | پری روی شکر لب شوخ دلبر
بجنت من چه در خور بود امروز | که گشتم بر مراد خویش فیروز
دلم نی لیک جانی ست انجور | چو بوشش گرگنی نور علی نور
دل از شوق تو در تاب تب و درد | مرا آرام جان هم روز و هم شب
به دیدار تو جانا سرفرازم | نثار خاک پایت را چه سازم
شکر لب داشت با خود باغ شکر | به دستش داد کین بر باد من گیر



گران بد جسمم از زر کشیدن | فرو ماند اسپش از گوهر کشیدن
چنین گویند کاسب بادرفتار | سقط شد زیر آن گنج گهربار
بگردن اسب را با شهسوارش | ز جا برداشت و آسان کرد کارش
نه اسب از کوه زر بودی میسر | سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دیدگان معشوق چالاک | فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
چنانش میدوانید از کوه تا کوه | که در حیرت شد از آن خلق انبوه

تمام عالم از فرهاد رنجور … حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر تیشه شدندی سنگ سایان … ببریدندی دو انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی … دران سرگشته پرگردان شدندی
مبادا آنکه برگردد ز کس بخت … که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بتماشای فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران … نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی … حکایت بود از هر گرم و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد … بدان اندیشه دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده میخواند … که ما خواهیم ازین پس عیشها راند
ز هر گونه سخن کان دلنواز است … بگفتند آنچه واگفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل آخر کار … حدیث از بیستون آمد پدیدار
حکایتهای فرهاد پریشان … فرو خواندند یک یک را بر ایشان
چو شیرین گوش کرد آنها عجب ماند … روان بر خاست زانجا دامن افشاند
بخنده گفت آن ماه دل‌افروز … علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد … چگونه سنگ می‌برد بپولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری … بدل گرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادند … صبا را مهد زرین برنهادند
نبود آن روز گلگون در وثاقش … به اسپی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد بخوبی چون بهاری … بزیبایی بهار چین نگاری
روان شد نرگسان پرخواب گشته … چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری … چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک بد و چست آن دلارام … که بر چستی ز زین مقدار ده گام
فرا شد با نثار مشک و نسرین … فراز کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان … شد آن کوه سیه لعل بدخشان
پیاده روی او فرهاد جان کن … کننده کوه را چون مرد کان کن
ز بار سنگدل خر سنگ میخورد … ولیکن عمر بیهده با سنگ میکرد
عیار رنج بردش را بر آن سنگ … ترازویی نباید راست در چنگ
رخ خارا چو لعل می‌شست … مگر کز سنگ خارا لعل می‌جست
بشخص کاه پیکر کوه می‌کند … غمی در پیش چون کوه دماوند
چو از لعل لب شیرین خبر یافت … بسنگ خاره در گشتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم‌تر گشت … آهن سنگش از گل نرم‌تر گشت
بدستی سنگ را می‌کند چون گل … بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت میخراشید … چو بت بودش چرا بت می‌تراشید
چو شیرین دید او را در چنان کار … ز حال او تعجب کرد بسیار
بدو گفتا که ای فرهاد چونی … چرا در بند کوه بیستونی
نشاط‌آلود چون شنید آواز شیرین … بسنگ خاره در تا مهره بستین
زبان بگشاد آنکه مست مجنون … بگفت ای جانم از عشق تو مفتون

پناگر مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم
چو در بیداری و خواب انچنینم / پناهی به ز تو خود را نبینم

کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم می تراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم هست / که در دشت و در پیدائیم هست

کسی را رو بروی از خلق بخت است / که چون آینه پیشانیش سخت است
بدانکس چون نبخشد شوخ خاکی / که دارد چون بنفشه شرمناکی

زبی شرمی کسی کو شوخ دیده است / چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهان زانست کس وا پس تر از من / مباد هیچکس بی کس تر از من

نه چندانم کسی در خیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست
نه چندان دوستی دارم دلاویز / که گر از پا نشینم گویدم خیز

اگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید ز دنبال
چه سگ جانم که با این دردناکی / چو سگبانان روم خونی و خاکی

منم تنها درین اندوه و جانی / فدا کرده پری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم

سگان را در جهان جای و مرا نه / گیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدایی / شوم در خاک تا یابم رهایی

تو باد هاکم می دوانند / خطا گفتم که خاکم میدوانند
چو تو مستی بگویم چیستم من / ده آن مست در ده کیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خود پرستی
برفتن باز میکوشم چه شورست / نیابم ره که پیش آهنگ دورست

برفتن مرکبم بس تیز گامست / ندانم جای آرامم کدامست
مبادا کس چو من بی جان و مانی / بدین تلخی مباد از زندگانی

چو از غم نیستم یکلحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / دران دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در طبع سستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر مویی هزاران درد باشد

بدین بی روغنی مغز و دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمین خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پای بدست آرم دگربار / بدامن درکشم چون نقش پرگار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی / روم در نقش دیوار آورم روی
نه بندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس

چو شب روی از ولایت در کشیدی / سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر روز آن قیامت ساز شبخیز / بقصد کوه کردی تیشه را تیز

ز شب تا روز گوهر بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت / دماغش سنگ با گوهر برآمیخت

دریغا هر که در عالم رفیق است / ترا تا روز سختی هم طریق است
بسختی او تن آسانی پذیرد / چو گوی دستگیر او پای گیرد

چه بد کردم که با من کینه جویی / بدی را بد نگویی را نکویی
خیالت را پرستشها نمودم / اگر جرمی جز این کردم جهودم

مکن با یار یکدل بی وفایی / مشو بیگانه وش گر آشنایی
اگر با دم تو نیز ای سرو آزاد / پری چون بید در جنبان بر باد

وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارتخانه بر ساز از این خاک
اگر بگدازی ای شمع طرازم / چو پیهی در چراغت میگدازم

چنانم کش که در این آستانم / رمیمی باشد آخر استخوانم
منم دراجهٔ مرغان شبخیز / همه شب تا سحر مرغ شب آویز

بخود بر زار گریم تا که روز / زمن رهبان زاهد زاری آموز
شبی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل نه از سنگ / ببخشای بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو / یکجو بر توای من جو جو از تو

مکن بیداد بر دل برده خویش / زمانی مویه کن بر مرده خویش
من اندر کوی تو چون خاک پستم / وگر نه کوه عاجز شد ز دستم

چو من در دست برد از کوه بیشم / چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز / نه شیر نیزم جوی ارزد نه پرویز

زپرویز و زشیرین و زفرهاد / همه در حرف پیچیدی پریزاد
چرا چون نام هر یک پیچ حرفست / ببردن پیچ خسرو شگرفست

ندانم خصم را غالبتر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولیک او بازخود را می شناسم / زاقبال مخالف می هراسم

هم ادباری عجب در راه دارم / که مقبل هر کسی بدخواه دارم
مبادا کس اگر چه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که در پیکار این کوه / گرو بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آن بس که این پیکار فرمود / طلبکار هلاک جان من بود

ازو کس مرا خواهد زمانه / ولی چون من نباشم در میانه
چه راحت به که گر شیرین مرا گشت / بزد تیری و برون آمد از پشت

چو دشمن زخم زد پای مرا خست / چه سود افتادن شمشیرش از دست
درین سختی مرا مردن شد آسان / که جان بر غصه دارم غصه بر جان

مراد عاشقی کاریست مشکل / که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار

توان خود را بسختی تنگدل کرد / بدان سختی نه کامم را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد چون زد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست در بار / که در پشت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشکباری / گهی زرکوبی و گه نقره کاری

ز سودای تو ای شمع جهانتاب / نه در بیداریم آسوده نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد / وگر در خوابم افزون باشدم درد

زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه / به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر فروز / ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد نامرادی را روا کن / امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یار داری
منم یاری که بر یادت شب و روز / جهان سوزم ز عشق یاد جهانسوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکر ریزان پیاده در پی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه نارسی ای بدر منیرم / پس حجی و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع جگرسوز / بدین روزم که می بینی بدین روز
درین دهلیزه تنگ آفریده / وجودی دارم از سنگ آفریده
اگر ز آهن و گر سنگ است رویم / وفا از سنگ و آهن از چه جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ / غریبی را مکش چون یار بی سنگ
ترا پهلوی فربه نیست پایاب / که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده / ز تنگ لاغری با گشته مانده
فتاده اینچنین چون گاو رنجور / تو میدانی خرک میرانی از دور
ازان نزدیک تو می نایدم باک / که باشد کار نزدیکان خطرناک
ز غم میسوزم و می سازم از دور / که پروانه ندارد طاقت نور
بحق آنکه یاری حق شناسم / که جز گشتن منه بر سر سپاسم
مگر زین بند غم بازم رهانی / که مرگم به بود زین زندگانی
بروز من ستاره بر نیاید / ببخت من کس از مادر نزاید
مرا مادر دعا کردست گویی / که از تو دور بادا هر چه جویی
اگر در تیغ دوران همتیست / چرا برد ترا ناخن مرادست
وگر بی میل شد پستان گردون / چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد / که چون شیری خوری از جوی من شاد
بیاد آرم چو شیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
بشیری چو شبانان دست گیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم
کنی یادم بشیر شکرآلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود
اگر یک شکرم ندهی ز جامت / زبان تازه میدارم بنامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان ترکن بخوان این خشک لب را / بروز روشن آر این تیره شب را
بدان کمی گر چه هستم با تو درویش / توانگر دار جانی میکشم پیش
ز دولتمندی آن درویش باشد / که بی سرمایه سود اندیش باشد
بسوز آن دل که دلدارش تو باشی / ز گیتی چاره کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت / غریبم آخر ای من خاک شهرت
چو در کوی غریب افتادی ای ماه / غریبان را فرو مگذار در چاه
تو کام روز از غریبی بی نصیبی / چه دانی محنت روز غریبی

نایاب

چون

بایوان سازم آخر جایگاهت / بکیوان برفرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه چون این کرده باشم / چنین خدمت بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
جهان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست اینکه فرمایم نه خاکست
وگر خاکت چون شاید بریدن / وگر برد بکجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که میخوانند مردم بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز پای تخت خسرو با دلی خوش / برون شد کوهکن مانند آتش
بران کوه و کمر بر رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از نشان تیشه تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بران سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان مله که آمد به پرورد / چه کرد آن پیرزن با این جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان مله بست / بدنبه شیرمردی زان مله رست
چو پیه از دنبه زنیان دید بازی / تو بر دنبه چرا پیهی گدازی
مکن کین گرگ دندان چیره دارد / بخوردن دنبه را دلگیر دارد
چو برج طالع ناهد ذنب دار / به پس رفتن چرا باید ذنب دار
کجا باشد عروسی تو همه کس / بسی خانه زنندش طبل واپس
عروسان نو شدند این ز اسب مست / اگر طبلی زنند این بس عجب نیست

رفتن فرهاد بکندن بیستون

چو شد فرهاد را پرداخته چنگ / ز صورتگاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو / همی برید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی / گهی برج از حصارش پاره کردی
بیاسودی نه وقت صبح و نه شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شب هنگام کز صحرای آزوده / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم برخاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / دران سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقشبندان / دوا بخش درون دردمندان
بت سیمین بر سنگین دل من / بتو گمره شده سنگین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته

ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
ز پای آن پیل بالا برنشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو مطلوب دل آن کس یکی بود / دران مطلب زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم به نکته باز میداد

مناظرهٔ خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا وصل او در خواب دریاب / بگفت آری ولی ما را کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفتا چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون نجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر ستاند هرچه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت مهجوری و بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا گر کند زودیش کسی یاد / بگفت آبش بریزم گر بود باد
بگفتا خاص من شو زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما راست کوهی بر گذرگاه / که مشکل می‌توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
نه بینی بر گزار من جز نکویی / برآرم هر مرادی را که جویی

بدانست او که فرهاد این جواب است / که در اندوه شیرین ناتوان است
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شاهی برونی
چرا افتاده بر خاک خواری / چرا پروای جان خود نداری
جوابش داد مسکین کای جوانمرد / دهان خشک بین و گونهٔ زرد
تنی از تب جگر سوخته در تاب / دلی پر آتش و چشمی پر از آب
چو موم از شهد شیرین دور مانده / چو شمعم بر طرف آتش نشانده
بکام دشمنان زینسان فتاده / ز غم سر بر سر سنگی نهاده
چو می‌بینی مرا پیچان تر از مار / چه حاجت پرسشم از حال و از کار
ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین بختی حیاتی میگذارم
ز دیده آب حسرت بر گشاده / میان آتش سوزان فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده / درین شدت چنین رنجور مانده
نه از حالم کسی آگاه گشته / نه درد و رنج من کوتاه گشته
ندارم در جهان از نیک و بد کس / غم شیرین مرا فریادرس بس
چو غولان کنج بیغوله گرفته / دل از دست و زبان از کار رفته
مرا جان اینچنین بر لب رسیده / گدازانم چو برف آفتاب دیده
چنین شد حال من روز جوانی / چه سان دارم امید زندگانی
خرابم زین تب گرم و دم سرد / مرا با محنتم بگذار و برگرد
چو قاصد زو شنید این گونه گفتار / بگفتا خسروت میخواند ای یار
بگفتا زود برگرد ای برادر / مرا با درد خود بگذار و بگذر
بگو رفتم بسی سختی کشیدم / بهیچ آبادیی او را ندیدم
چو من در عشق دور از یار باشم / بهل تا در غم و تیمار باشم
دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخش جهان با او قسم خورد
بمعبودی که گردان کرد گردون / بدانایی که ثابت ساخت هامون
که من کاری ندارم اندرین راه / مگر بردن ترا نزد شهنشاه
ترا میخواند از بهر مرادی / پی او کار او داده گشادی
چو آگه شد که شه میداند او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
ز جا برخاست با رویی پر از گرد / دلی پر درد و غم آهنگ ره کرد
پیاده روی شیرین راه برداشت / بهر گامی هزاران آه برداشت
بیک هفته روان آن راه رفتند / بسوی آستان شاه رفتند
بدرگاه ملک بنشاندندش / گروهی در تعجب ماندندش
نشسته شه فراز تخت زرین / دل و جانش نگار از عشق شیرین
می چون آتش اندر جام چون آب / رخ ساقی درخشان همچو مهتاب
سر آورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان دل برده از هوش
شهنشه خوش نشسته شاد و دلشاد / خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آنگهی کو را در آرید / چنین آشفته اش بر در آرید
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پسش خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرده نه در تخت / چو شیران پنجه کرده در زمین سخت
غم شیرین جدا از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

چو بینیدش به صد لطف و مدارا
بپارید و بگویید آشکارا
که خسرو رای آن دارد که روت
ببیندمت ازان در جستجوت

بپیشش قصه‌های گرم خوانید
بود کو را بسوز ما رسانید
جهان بود آن زمان چون گل شکفته
عروسی پس هر در زیور نهفته

بسان پر طوطی کوه و صحرا
همه یکسر پر از مرجان و مینا
بنفشه سوگوار و لاله دلسوز
نقاب گل گشاده باد نوروز

زده در سایهٔ سر سرو تختی
درم ریزان ز شاخ هر درختی
ریاحین صف زده در باغ و بستان
نسیم صبح در گشت گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک
پرشته باد و باران مشک بر خاک
گوزن و گور در هر مرغزاری
همه شادی کنان از نو بهاری

صفیر فاخته در باغ و گلزار
خروشان کبکها بر فرق کهسار
بوقت صبح بلبل همچو مستان
بگلزار آمده با ساز و دستان

بطرح گل زبان سوسن گشاده
شقایق مست گشت از جام باده
بهر کنجی ریاحین بر دمیده
بساط سبزه بر صحرا کشیده

نخورده باده نرگس گشته مخمور
بسان عاشقان سوسن رنجور
سحاب از بیدلی افتان و خیزان
خروشان هر زمان و اشک ریزان

بوقتی کاختر سعد آن نظر کرد
روان گشتند چون سیاره ده مرد
بدین خدمت همه بر پای جستند
بجست و جو میان را چست بستند

بصبح و شام همچون باد رفتند
دو اسپه در پی فرهاد رفتند
روان شد هر یکی از جانبی چست
بفرمان ملک فرهاد می‌جست

همی رفتند اندر راه پویان
همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ و هر وادی و هر غار
همی بودند روز و شب طلبکار

خبرپرسان همی رفتند چون باد
نشد معلوم شان احوال فرهاد
چو از کار طلب بی‌بار گشتند
یکایک سوی خسرو باز گشتند

همه در رنج و غم زان سعی بسیار
همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار
ندیده راحت و بی‌سود مانده
ازان مقصود ناخشنود مانده

همی گفتند هر یک با خود این راز
که فرهاد چنین با نام و آواز
اگر خود زنده بودی در زمانه
بسی گفتندی از حالش فسانه

عجب زانکه نی غمگین و نی شاد
حدیثی نیستش در لب ز فرهاد
یکی زان قاصدان کیرو ناگاه
بدید آن سنگدل را بر سر راه

چو محرومان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر روی نشسته
نه گویای سخن از بی‌زبانی
نه جویای طعام از ناتوانی

گهی نالان چو رعد از بیقراری
گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه در غربت کس او را همنشینی
نه در محنت کسش یار و قرینی

نه همرازی که با او راز گوید
نه همدردی که زو درمان بجوید
طمع برداشته از خود به یکبار
فرامش کرده نیک و بد به یکبار

چو قاصد دید کان مجروح غمناک
بسان مرده افتاده بر خاک
ز سرتا پای آن مسکین نظر کرد
ندید چیزی بغیر از غصه و درد

چو جنسی را دو کس باشند خریدار / بهای جنس پیش آید پدیدار
دل خسرو بوجهی شادمان گشت / که با او بیدلی هم داستان گشت
بدیگر وجه غیرت برد بر یار / که صاحب غیرت آمد او دران کار
دران اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه درگل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / نماند سرو رعنا را بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بی رایست رای مرد بیمار
سخن در شدرستی تندرستست / که در سستی همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گیرد دست بر دست / به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم
اگر بگذارمش کارم تباهست / وگر خون ریزم او را بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / که تا عیبی کنم بی روستایی
کنون بر من کند عید آن نه / که گرد آشفته را بار چه خرد
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت / سعادت یار و دولت کارسازت
مر این آشفته را تدبیر سازیم / نه زاهن گرز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر گردد میسر
نخستین بایدش خواندن بامید / زر افشانی برو کردن چو خورشید
بزر بس دلستان کز دین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا چشما که از زر کور گردد / بس آهن کو بزر بی زور گردد
گرش بتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید کار او تنگ / چو بیکاران بود مشغول آن سنگ
چو بشنید از ایشان آن سخن را / طلب فرمود مرد کوهکن را

طلب کردن خسرو فرهاد را

بزرگان جمله پیش او نشستند / سراسر دل درین اندیشه بستند
چنین فرمود شاه آن موبدان را / که حاضر کرد باید آن جوان را
فرستادند تا او را بیارند / بکوه و دشت موقوفش ندارند
بهر نیرنگ و افسونی که دانند / مر او را زود نزد ما رسانند
وگر بندند کو سر پیچد از ما / دلش بربند تا نندیشد از ما
طلب کردند سرهنگان بدین کار / گروهی عاقل بیدار هشیار
بیاوردند ده مرد خردمند / همه دانا بهر کاری هنرمند
چنین فرمود خسرو قاصدان را / که در هر جا که یابید آن جوان را
رسانیدش ز ما اول سلامی / بلطف و مرحمت از ما پیامی
نخست ایمن کنید از زینهارش / بهر دلداریی امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن او را / باعزاز تمام آوردن او را
همه کاری توان کردن بتدبیر / وگرنی کی شود فولاد زنجیر

وگر تیری بجنبش در نشستی / زدی موشی مژه برهم نبستی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز مغروران این دام زبون گیر / برو گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی زانها رهش رفتی یکی جای / یکی دامن بسودی و یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی با موکب گوران دویدی
بروزش آهوان دمساز بودند / گوزنانش بشب همراز بودند
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد جهد آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد / دوا پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست / سهیل خویش را در آب می‌جست
نخفت ارچند خوابش می‌بایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگران در خانه بودش
ازان در نقش او شوریده می‌بست / که نقش دیگری در دیده می‌بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر از خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
جهان با اختیار یار درساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور اگر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
بهر نقشی که او را آمدی پیش / به نیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد
ازان نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خود آن نقش منسوب
بهر ماهی شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
خور آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوض ناوردی نبودش
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

آگاهی خسرو از عشق فرهاد

که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفتست / کزان سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای سر گردد شب و روز
هراسی نیز چون دارد نه از گرز / نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
دلم گوید که شیرین دردمند است / بدین آوازه آوازش بلند است
دلش بادی و پیوندش نسیم / بدیدارش ازو خرسند نیم
ز بس کآورد یاد آن سیمتن را / فرامش کرده گوئی خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی / ازو راضی بهر عمری پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / فزون جا داد در جان داستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

73

چو بی دلبر دلش بی نور میشد | ز مردم همچو وحشی دور میشد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد | برآورد از وجودش عشق فریاد

کوه کندن فرهاد از عشق شیرین

بسختی میکشیدش روزگاری | نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه درسازد بدوری | نه روی آنکه پیش آرد صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل | ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و جان از تاب رفته | ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از صحبت مردم گریزان | چو بیماران براه افتان و خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری | وز او در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش ز بار غم خمیده | چو گل پیراهن خونین دریده
ز گریه بلبله و ز ناله بلبل | گره بر دل زده چون غنچهٔ گل
دو تا زان پی که از ره خار میکند | ز پای خویشتن مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن | نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار | شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری | رخش گشتی چو رنگین لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی | فلکها را طبق بر هم شکستی
چو طفلی تشنه کابش باید از جام | نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را | بجوش آورده سخت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش | ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز تیر غم دلش صد جای سوراخ | ز سودا بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته | بلا را اندازه رنج از حد گذشته
ز خود ترسان بهر بالا و پستی | چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی
جهان از دوستان هیچت دشمن | که جادو از سپند و دیو از آهن
جهان از عشق شیرین تلخ بگرفت | که رفت آواز زاری چپ و در پت
غمش دامن گرفته داو نعم شاد | چو گنجی کز خرابی گردد آباد
دل خود را سر و سامان ندانست | علاج درد بی درمان ندانست
فرو مانده آن جوان بدحال و رنجور | ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش | شده پیوند فرهاد فراموش
نه یاری تا بدو نامی فرستد | نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی | بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیایی | ببوسیدی بخواندی آشنایی
چو بردی نام آن معشوق چالاک | زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی | بجای جامه جان را پاره کردی
نبودی روز و شب چون حلقه بر در | نخوردی و نیاسامیدی از در
بدان هنجار کاول راه رفتی | بروزی ده ره بیگاه رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش | ندیدی تا نکردی روی خود ریش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه | ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه

پس آنگه گفتش ای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابک دستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می‌توانست / جوابش را ولیکن می‌ندانست
چو روی خود نمیدانست از پشت / نهاد از بیخودی بر دیده انگشت
چو با خویش آمد او بعد از زمانها / نمانده در تنش تاب و توانها
حکایت بازجست از زیردستان / که مستم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه گفت آخر بگویید / ز من کامی که میجویید جویید
رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فلک دید آن حکم را بر دیده بنهاد
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از جان و دل آن پیشه بر دست
در آن صنعت بغایت جابک آمد / که کار نازنیان نازک آمد
چنان از سهم در بید اندام آن بوم / که میشد از نهیبش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا میخراشید / چو پیدا از سنگ مجری می‌تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو چوگان کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها از شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمی‌گنجید مویی
چو کار آمد بآخر حوضه بربست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش / روان شد آب گویی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه در کار
چه چاره کان بنی آدم ندانند / بجز مردن کزان بیچاره مانند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بقصر آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی و حوض شیر برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرد است آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گزاریم / که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش و گردن بند بودش
ز نغزی هر دری بهتر ز باجی / از آن هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید ازین به دست یابم / ز حق خدمتت سر برنتابم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو طوفان اشک صحرا زیر برداشت

که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام آن فرزانه فرهاد / بوقت هندسه صنعت نمایی / مجسطی دان اقلیدس گشایی
به تیشه چون رخ خارا نگارد / هزاران مرغ و ماهی برنگارد / بچستی بر رخ کلا رنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد
زاستادی چنین کاری برآید / بسعی او گل از خارا برآید / بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن بتدبیر / ز رومی هندسه تر راه تزوین / شود مرد از حساب انگشتری گر / ولیک از موم و گل نز آهن و زر
اگر فرمان دهی او را بجوییم / بدست آوردنش هر سو بجوییم / که ما مرد و بچین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
جو هر مایه که بود از پیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت / ازان پیشه که اظهار پیشه / مهندس پس را شود دل ار ریشه
به پیشه دست بوسندش همه روم / به تیشه سنگ خارا کند موم / جو شابور این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
جو روز آینه خورد دید در دست / شب صد چشم هر صد چشم بر بست / سیاحت کرد شابور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش / برسم مهتران کرسی نهادش / درآمد کوه کن مانند کوهی / ازو آمد خلایق را شکوهی
جو پیلی از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی / بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / فراتر جایگاهی ساختندش / برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون / جهان تا که شبیخون سازی کرد / پس نه پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خندهای شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز / دو قفل شکر از یاقوت برداشت / درون حقه پر لعل و گهر داشت
رطبهایی که سروش بار میداد / رطب را کو شمال از خار میداد / ز شیرین طبعی آن شکر و شیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان بر افشاند / شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را جواب پر نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی / بشیرینی فسون از هر جواهی / ز آوازش خروشان مرغ و ماهی
دران محمل که او لب بر گشادی / بسی جاندار پیشش جان بدادی / کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
جو فرهاد آن سخن جایافت در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش / برآورد از جگر آهی شغبناک / جو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
جو شیرین دیدگان آرام رفته / دلی دارد جو مرغ از دام رفته / پس از راه سخن شد چاره سازش / وزان دانه بدام آورد بازش

مران آتش برین جان ستم کش / رها کن خانه از بهر آتش
وزان آتش که عشق افروخت از من / دریغا صبر خواهد سوخت از من

غمت در سر بهم پیچید ماری / شکستم در بن هر موی خاری
نه شب چشم و نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری کی توان با این دل تنگ / بمنزل کی رسم با پی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریا نمی دوزخ شراری

درین دریا که آتش گشته کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
بآب دیده کشتی چند رانم / وصالت را ببازی چند خوانم

مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو پار امسال بی تو
همه کارم که بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست

وگرنی بر در دوزخ نهانی / چرا میجویم آب زندگانی
بخواری مبتلایی تا بمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد

خرد ما را بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست / که در میدان عشق آشفته کارست

مفرح ساختن فرزانگان راست / چو شد پرداخته دیوانگان راست
صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بعشق اندر صبوری خام کارست / بنای عاشقی بر بیقرارست
بدینسان گرچه شیرینست رنجور / ز خسرو باد دایم چشم بد دور

چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک شاپور بوسید آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است

وزان پس گر دلش اندیشه سفتی / سخن با او بسنجیده بگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

قصه فرهاد با کابین خسرو

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
دران وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و میش بودی
ز قصرش چارپایان دورتر بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود

که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بد چون زهره مار
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت / چراگاه گله جایی دگر داشت

دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد دران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران او را کرد رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها / درآورده ز هر نوعی سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت / نیوشید و چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را / ستودش چون عطارد مشتری را

چو بر شاپور زد تیزی خارش / ز رنج دل بسی تر گشت بارش
پس آنگه گفتش ای مرد سخن گوی / دهانت را سخن چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان درگه رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بی مهر بدعهد / کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی / خریدار بتی دیگر نگردی
کنون بر خود غلط کردی ظنم را / که در دل جای دادی دشمنم را
بدین خواری مجویم گر عزیزم / خطا آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در همنشینی / بچشم زیردستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای / وگرنی بر در بالا نهم پای
بغلغل دانهای اشک جوشان / دوانم بر در خویشت خروشان
نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود از ایشان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری
به خار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب بنگیست زان شاخ
ز بهر باغ تو پالوده خونم / چو باغ آورد بر از در برونم
نگشتم زآتشت گرم ای دل‌افروز / بدودت کور میکردم شب و روز
بدل در صبر و آرامم شکستی / چو نام آور شدی نامم شکستی
عمل داران که خود را ساز پسندند / بمعزولان ازین بار نپسندند
بمعزولی بچشمم در نشستی / چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو بی یاران بدی من بودمت یار / چو در کاری نبایدت ساخت کار
مرا تا خار در ره می‌شکستی / کنون در کار ره ده می‌شکستی
چو کارم را برسوایی فکندی / سپر بر آب رعنایی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی / بجلاد فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی / مکن کین رشته پر دارد بجایی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم / ترا این بس که داری نیزه بر روم
چو بشکار ز گاه رومیت مست / ز روی کار من دور کن دست
ز باغ روم گل داری بخرمن / مکن عزم گلستانهای ارمن
ز آتش گرچه گرمی زود خیزد / ولی ترسم که ناگه دود خیزد
مرا از بهر بخوردن بود یار / یکی از بهر غم خوردن نگه دار
ترا در بزم شاهی چون برد خواب / ز بنگاه غریبان روی برتاب
رها کن تا درین محنت که هستم / خدا را باشم و او را پرستم
بدست آورده گیر این مرغ را باز / دگر باره بدستش داده پرواز
بسوز سینه من ساز بردار / بآهنگ حریف آواز بردار
اگر تو پرده من کج کنی ساز / روم با عاشقی دیگر کنم ناز
رخ معشوقه با این جلالی / جهان از عشق بازیت خالی
توانم گوی را تنها نه کردن / دماغی چند را دیوانه کردن
خیال از پرده دیگر گشادن / بدیگر بیدلی دل بر نهادن
مرادم را چنین رنجور داری / کشی در خون و دامن دور داری
شورائی که خر در گل بماند / ز کارت دو تا زاد دل بماند

بود پر مایه دار از غم بار | تهی دست ایمنست از دزد و طرار
به آن مرغم که کس بر من نهد قید | نه هر بازی تواند کردنم صید

مگر نشنیدی از دانای روزن | که داند دزد هر پس راه روزن
زبان خصمت به کر راز پوشم | که رسوایی سد کر سخت کوشم

کسی کو پسر بدانایی برآرد | نگارد آنچه رسوایی برارد
چه تدبیر از بستی پسر کردن | نخواهم خویشتن را پر کردن

به پری می خورم بادم قدح خرد | که هنگام رحیل آخر زند کرد
بافسون از دل خود رست شوان | که دزد خانه را در بست شوان

چو کوران قدر لعل از سنگ پرسیم | بجوره بینم چرا و سنگ پرسیم
دل من در حق خود رای بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد

دلی دارم که زو حاصل ندارم | چه میگویم که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمگار | ازین دل بد دلم زین یار بی یار

شدم دلشاد روزی باد فیروز | از آن روز او چنادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس به تقدیر | مرا چون غم شده روزی چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی | بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا از صبر کردن تلخ شد کام | نزد کر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز کنج و کشور خویش | نه آخر هستم آزاد پسر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد | کمی بر بی طمع دیگر برآزاد

وزان پس کلک شکر را بر شکر زد | بعناب از طبرزد بانک بر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم | بگو کین عشوه ناید در شمارم

دگر گوید بدان صبحم نیاز است | بگو بیدار بنشین شب دراز است
دگر گوید بشیرین کی رسم باز | بگو با روزه مریم همی ساز

دگر گوید کشم تنگش در آغوش | بگو کین آرزو بادت فراموش
دگر گوید کنم زان لب شکر ریز | بگو دور از لبش دندان مکن تیز

دگر گوید بدان حلوا کشم دست | بگو رغبت بحلوا کم کند مست
دگر گوید نهم رخ بر رخ شاه | بگو با رخ برابر کی شود شاه

دگر گوید که دُرّش دزدم از کان | بگو بنشین و دیده کن دریای عمان
دگر گوید ببینم بار بی آن روی | بگو در کش زبان بیهوده کم گوی

دگر گوید که خواهم نار پستان | بگو کز دور می بین آب دندان
دگر گوید ببازم زان زنخ گوی | بگو چوگان خوری از زلف بر روی

گر از فرمان من سر برگراید | بگو فرمان فراقت را شاید
فراقش گر کند گستاخ رویی | بگو برخیز تن یا می نشینی

وصالش گر بگوید آن او یم | بگو خاموش بنشین تا نگویم
اگر چه قامتم نازک درخت است | دل سنگین من دانی چه سخت است

ز دیده لعل بر دامن چکانم | ز گیسو مشک بر آتش فشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابت | فرو بندم بسحر غمزه خوابت

فرو میخواند از نیسان صد فسانه | دران تهدیدهای بادکانه
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ | عقیقش نرخ می برید در جنگ

مرا زین قصر بیرون گر رهست / نباید زانکه اینجا سرنوشتست
گر آید دختر قیصر نه شاپور / ازین قصرش برسوایی کنم دور

بدستان می فریبندم به مستیم / نیارند از ره دستان بدستم
مگر هوشم را در دل برانند / من آن دانم که در بابل نرانند

گر آنجا به بود سرکش ز اینجا / که نعل آنجاست در آتش نه اینجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید کردنش سرپنجه با ماه

به ار پهلو کشد زان نرگس مست / نهد چشم چو سوسن دست بر دست
اگر با خوی گرمم بر ستیزد / جهان جوشم که او جوشن بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را برقص آرد به یک تیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد / سگیش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
گر آن نامهربان از مهر سیرست / زمانه بر چنین بازی دلیرست

شکیبایی کنم چندانکه یک روز / درآید از در عذر آن دلفروز
گر آمد خسرو از بتخانه چین / ز شور پستان نیاید شهد شیرین

وگر شبدیز توسن رانکی پست / ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر مریم درخت قند کشتست / رطبهای مرا مریم سرشتست

گر او را دعوی از صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب پیرایه شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش / که جان شیرین کند مریم خورد نوش

یکی در جست و دریا در کمین یافت / یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه در درد / بهر جا گرد رانی گرد پیست

نبودم عاشق ار بودم بتدبیر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
دل من هست ازین بازار پر زار / قسم خواهی بداد ار رو بدیدار

مزاحی کردم او خود راست پنداشت / دروغی گفتم او راست پنداشت
سخن را رشته بس باریک ریسم / اگرچه در شب تاریک ریسم

چنین تا کی چو موم افسرده باشم / برافروزم وگرنه مرده باشم
بنغز خیش گویم خیره سرپیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ

به انگشتش دهم کو را نباتست / نه دستی را که حلوا کان درازست
بهاری را که برخاکی فشانی / از آن به کش برد باد خزانی

بپا گو گر مرا خواهی چو مردان / بپای خود نه پس رنجه گردان
گرفتار سگان گشتن به نخجیر / به از افسوس شیران زبون گیر

نه زانی که شیران شکارم / بپام خود بپای خود گرازم
چو دولت پای بست او نشایم / بپای دیگران خواند نیایم

بدوش دیگران زنبیل باید / بدندان کس آن زنجیر خاید
کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم

زمینم من تهی در او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار
کند هم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید باد را بر خاک بستن / نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / چو قرضم نیست از زندان چه ترسم

بخود خود کردم ار کس جون خروشم	خطای خود ز خشم خود چه پوشم
یکی را گفتم این جان و جهانست	جهان بسته کنون در بند جانست

نه هر کس کاتشی گوید زبانش	تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد بهم بر	یکی جو در حساب آرد یکی زر

ترازویی که ما را داد خسرو	یکی سر دار و آن نیز پر جو
ندانم جز عروسی را درین سنگ	که از گچ کرده باشندش پر از سنگ

عروس گچ شبستان را نشاید	ترنج موم ریحان را نشاید
مرا بگذار تا گریم بدین روز	تو ما در مرده را شیون میاموز

جو آن درگاه را درخور نیفتیم	بزور آن به که از در در نیفتیم
بسی تا چند باز آنجا فتادم	بغمخواری و خواری دل نهادم

نشاید آن رفیق بی وفا را	که بفرستد سلامی خشک ما را
بیک گز مقنعه تا چند کوشم	سلاح مردمی تا چند پوشم

روا نبود که جون من زن شماری	کله داری کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نبینم	که با تازی سواران بر نشینم

بسی کردم شکر فیها که شاید	که گویم و ز توام شرمی نیاید
من اینک زنده او با یار دیگر	ز مهر انگیخته بازار دیگر

ز مهرم گرد او بویی نگردد	غم من در دلش مویی نگردد
اگر خود روی من روییست از سنگ	در و چند فرو ریزد ازین سنگ

گرفتم سنگ صنعت کردیدم آخر	بشیر سنگ نه پروردیدم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم	فر پیش را جو سگ از در نرانم

روم پیش سنگ اندازم دلی را	گره وآسان نیابم مشکلی را
مرا خود کاشکی مادر نزادی	وگر زادی بخورد سگ بدادی

که تا چندین غبار دل نبودی	بریش تازه بر فلفل نبودی
بیا تا کج نشینیم راست گوییم	چه خواریها کزو نامد برویم

هزاران پرده بستم راست بر کار	هنوزم پرده کج میدهد یار
شد آبم وز او بیرون نیاید	چنانک آبی ز آبی بر نیاید

چگونه راست آید ره زنی را	که ریزد آب روی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راندست	که جای آشتی رنگی نماندست

چو از من نیست چشمی بر کلاهش	کشیدم چشم بر خیل و سپاهش
ز بس تیمار او خوردم رمیدم	ز بس بار غمش بردم خمیدم

دلم کورست و چشمانی گزیند	چه دل کور و چه انگشتی که نه بیند
بسر میخاردم پروا ندارم	که در عشقش سر خود را نخارم

زبانم خود چنین پر زخم ازانست	که هر چه او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد	ز کس بختم بلند از وهم نباشد

بدین خوابم چو او سنجاوه باید	جبین پیر سام را کره باید
دلم بشکست و دانستم گرانم	زبانی دید خواهم کام و ناکام

ملامت آزموده از شانها	که بر گیسش دل چه باید زبانها
کنونم میجهد چشم گهربار	که خواهم دید بسم الله دگربار

یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از دری دیگر درآورد / نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد
سوی خسرو شدی پوشیده شاپور / بصد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز غمخواری بغمخواری سپردی
ازان بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان از سو فاییست / شکیبی بر صلاح پادشاهیست

شفاعت کردن خسرو بمریم
جهت شیرین و عتاب مریم

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نمی‌آرم بدو آمیختن بیش
چو مریم مست ازین غم ناشکیبی / بنا که برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهانی دوستی ورزم پری‌وار
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را بر تو خوش باش
بقصر آمد چو دریای پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین ز آغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش شد مست / ولیک از مریمش شمشیر بر دست
ازان او را جهان آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره برنشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب می‌ساز با خسرو نهانی / پس آید خصم را دولت چه دانی
بت شه‌نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بتندی بر زد آوازی بشاپور / که از خود شرم دار ای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برُفتی / حکایت کن تمامت آنچه گفتی
نه هر دُری که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ از انصاف تو یادم / به بی‌انصافت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت / خرد زین کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم برآری
بدین چربی زبانی رفته در کار / نه از بازی شیرین خبردار
ترا چربی مرا شیرینی است / گزان چربی بشیرینی توان رست
دران خام از من بودی که بسوز / بگیسو رقیمی رامش شب و روز
خر از دکان پالان‌گر گریزد / چو بیند جو فروش از جا نخیزد
گشادی چون کنم گوهر نزادم / نخوانده چون روم آخر نه بادم
چه فرمایی دلی با این خرابی / کنم با اژدهایی هم نقابی
جواب حوض برگشتن زنیم / خطا باشد که در دریا نشینم
قضای بد نگر کامد مرا پیش / حسک بر چستکی و خار بر ریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم / بکاری می‌شدم در کار ماندم

بجای همتی گردن برافراز / چو زهره شو زه از گردن بینداز
بخرسندی طمع را دیده بردوز / ز چون من قطره دریایی درآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
ببی برگی سخن پرداخت کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی زان زه زرین ببستی / زه توز هر شد گدازش از دست
گر از صبر و قناعت توشه سازی / کنی بر گردنان گردن فرازی

بازآمدن خسرو پیش مریم

چو بدر از چپ گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
ز سرمستی درآمد پیش مریم / دم عیسی برو میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز رشک آن نمک مهجور بهتر
ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی بهر من بدنام گشتست
چو من بنوازمش دارم عزیزش / روا دارم که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
نه بینم روی او ور باز بینم / پر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان‌گیر
که تعظیم خورشیدت چو چاکر / ز دستت گنج گرده خاک بر سر
قضا نامت جهان پرور نهاده / فلک بر خط امرت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرود از کام پیرین
ترا بی رنج حلوای چنین نرم / برنج پرورا تا کی کنی گرم
رطب بی خار خور کان باشتت بود / بسی شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادویی هم حقه سازی / که بر دارد زبابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / بهر بازی یکی در پیش دارد
ترا بفسر بپدا و ما را کند دور / تو زو راضی شوی ما از تو مهجور
من این افسانه‌ها را نیک دانم / چنین نیرنگها بسیار خوانم
بسا زن کو صد از پنجه نداند / فلک در مکر او حیران بماند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره‌سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ خصلت راست
چه بندی دل در آن ای بخرد مرد / کزو هرگز نیابی جز غم و درد
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی
اگر مردی مبر نام زن از یاد / که تا باشی چو سرو و سوسن آزاد
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه
ز گردن بر کشم مشکین رسن را / درآویزم ز جورش خویشتن را

طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کالبد را
درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
بهر پرده که او بر زد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
بربط چون سر زخمه در آورد / ز رود خشک بانگ تر بر آورد
بهر لحنی از آن الحان چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد گنج باد آورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
چو قند از حقه کاوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مهربانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو برگفتی نوای مشکدانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو بانگ سبز در سبزش شنیدی / ز باغ خشک سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا دیگر به سروستان نگشتی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو بر سرو سهی بنواختی ساز / سهی سروش خطی دادی بخون باز
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی باد نوروز / نوای پرده گشتی رامش افروز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه مروای نیکو بودی آن سال
چو در شب برگرفتی راه شبدیز / شدندی مردمان از ذوق شبخیز
چو دستان در شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو بازش پرده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخچیرکان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهایی بر نیمروزان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز
زگفت باربد کین بار به گفت / پیاپی خسروش صد بار زه گفت
جهان بد رسم آن شاه دلاور / که بر هر زه بدادی بدره زر
بهر پرده که بر داستاد دستی / زهی گفتی زهی زرین ببستی
درین دوران گرت زان به پسندند / زهی شمشیر بگردن بر نبندند

که گفت آن تخم را کان کشته بر داد | به من دیدم نه دانایی خبر داد
نه هر تخمی درخت راست روید | نه هر رودی سرود راست گوید

به هر سنگی حمایل کردن تیغ | بسا ماه که آرد چهره در میغ
بخونریزی مبین چون شیر گیرد | که خونش گیرد ارچه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست | که دولت با ستمگر آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه | نگوییم وای بر خر وای بر کاه

مگس بر خوان حلوا گم کند پشت | با نخچیری غرابی می توان کشت
به سیم دیگران زرین مکن کاخ | که زود این رخنه گردد غم سوراخ

که داراند زین آشفته بازار | که تنگ کار از تاریخ عطار
مشو خامش چو کار افتاده باری | که باشد خامشی نوعی ز خواری

شنیده ستم که در زنجیر عامان | مهی نو بود از این آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ | به بالغ تر کسی برداشتی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خوری خار | ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بخنده گفت اگر پیران بخندند | کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشد | بجرم پای سر ماخوذ باشد
بخواری مبین در هیچ درویش | که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب هر که باشد دیده بر دوز | سر دیدن ز چشم بد بیاموز
هنرمند چو عیب این چشم جاسوس | تو چشم زاغ مبین نی پر طاووس

ترا حرفی بصد تزویر در مشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب دیگران صد دیده بگشا | بعیب خویشتن یک دیده بنما

تو آیینه کم کن عیب جویی | به آیینه رها کن عیب گویی
حفاظ آینه این یک هنر بس | که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه رو سیاه آنکس شنید | که از پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خورد | که نرد از خام دستان کم توان برد

مشو غره بدین خرگوش زرفام | که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند | بدان خون مسی خرگوش ریزند

در آب نرم رو منگر بخواری | که تند آید بگاه کینه داری
بر آتش دل منه چون رخ فروزد | که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر | که دندان نیست آن الماس شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری | ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو خسرو گفت بسیاری درین باب | بزرگان بخشیدند از دیدگان آب
فرود آمد ز تخت از روز دلتنگ | روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز انده خورد از مرگ بهرام | نه با تخت آشنا بنشد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند | مغنی را بلند آوازه کردند

صفت بزم خسرو و شیرین

ببخشیدن درآمد دست دریا | زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست | خیال روی شیرین بردش از دست

ایستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مقرر کرده جایی / بران زانو زده کشورگشایی
طرفداران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خود ندیدند
کسی کش در دل آید سر بریدن / نیارست آن سیاست باز دیدن
کمرها با گهرهای شب افروز / در شب بسته بودی بر رخ روز
قباپوشیده سرهنگان چو پیل / ستاده هر طرف مقدار یک میل
در آن صف کاتش از آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه گرد تخت پادشاهی / کشیده صف غلامان خطایی
ز خاموشی در آن زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش فرخار
زمین را زیر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان / درآمد پیکی از در تخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / همیشه در جهان صاحبقران باش
تو زرین بهره باش و خوش فرو بهین / که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت / که چوبین خانه را چوبین بپرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام / اجل زد بر تن چوبین ایام
که تا با زمانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور / همه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست / سرانجام از جهانش بهره گورست
اگر بهرام گوری رفت ازین دام / بپا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طبانچه باد بر فرش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیرگیری / چو پستان کرد با ما شیرگیری
جهان تا در جهان آرایش میکرد / مردها در جهان آرایش میکرد
بسا مردانه را کو شیر زادست / فریب خاکیان بر باد دادست
گروهی کز پلنگی گرگ گشتند / بشیرک شیرکش چون سگ کشتند
بسا شه کز فریب یاوه گویان / خصومت را شود بی وقت جویان
ز مغروری کلاه از سر بود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک تر تازه دارد / نمک هم در طعام اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد / گوارش در دهان مردار گردد
جهان خور گر ضرورتهای حالست / حرام دیگران گردد حلالست
گذارت تا ازین دروازه باشد / غم و شادیت بی اندازه باشد
مجو بالاتر از جولان خود جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری / مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستان زد آن هنرمند / هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان بر زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ

بحال آن شهی آید تباهی — که بی راهی کند در پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود — در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت — چو دلتنگان سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاردانی — که آرندش ز خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت — بتاج زهره بر زد پایه تخت
بگنج افشانی و گوهرنثاری — بجای آورد شرط دوستداری
ولی زان کار مریم تنگدل بود — که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند — که با کس نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت — ز دل راه نفس را تنگتر یافت
در آن محنت بکار دل فرو ماند — ز اشک خود چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خستگی داشت — همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو فرمان دهی کرد — در آسایش رعیت را بپرورد
همی ترسید کز شوریده رایی — کند ناموس عدلش بیوفایی
جز این چاره ندید آن سرو چالاک — کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
چو دل تنها بود در کار خسرو — به تنهایی خورد تیمار خسرو
نبود آن رای کز پستش پای بر جای — که بیدل بود و بیدل سست رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی — ز کس سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست — زده شاپور در فتراک او دست
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر — چو دریا کرد کوه و دشت را پر
ز خوبانی که بودندش در خورد — کنیزی چند را با خویشتن برد
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل — سواران همره او سیل در سیل
دگر ره در صدف شد لولوی تر — بسنگ خویشتن در داد گوهر
بخیل هندوان آمد خزینه — بسنگستان غم شد آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان — چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان زمان در کار او بود — هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک — بصبح او را بدل شد شام تاریک
ز مردم بود در خاطر هراسش — که مریم روز و شب میداشت پاسش
بهم آوردنش رخصت نمییافت — برفتن نیز هم فرصت نمییافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه — به یادی دل نهاد از خاک آن راه

آگاهی خسرو از وفات بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ — سپاه روم زد بر لشکر زنگ
پیاده یوسفی نارنج در دست — ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از طبع فلک نیرنگسازی — گشاده ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند — به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد — زمین آسوده از تشنیع و بیداد
نعال فرخ و پیرانه نو — نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره بر کشیده — سماطی همچو گردون در کشیده

مریم

ساده

غم دین خور که دنیا غم نیرزد
عروسی یک نفس با غم نیرزد
درین دیر کهن کس نیست آزاد
نباشد آدمی هرگز دمی شاد

غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
درین پستی کسی کو جای گیر است / ز پستی آب و خاکش ناگزیر است
خرد از نام آن کس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
برین ابلق که آمد شد گزیند / که این آمد فرو او بر نشیند
چو این سیلاب گیرد خشک و تر برد / پسر کی زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندویی بریزد / چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی / که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل ترا کشت
فلک را چون کمان بی زه نکرده / شکار پس ازو فربه نکرده
گوزنی را که هم تک شیر باشد / کجا در زیر پی شمشیر باشد
تو این چون شدی از ماندن خویش / که داری تیغ در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش / نکردست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را یابی ربیعی / کزان بقعه برون نارد بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است
برای گر چنین سر بر فشانند / ز جان کردن ترا زادست پوشند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه / بیفکن دانشش برگیرم از راه
دگر زاهد بود ده مرده کوشد / که تو پیروز کی با او بکوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشتی صاف باید گوهری پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی / بسا مرد که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی درین گرداب تنگ
نظامی را بآسایش رسانی / بجانش نزل بخشایش رسانی

پادشاهی نشستن شیرین

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / بجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعایا با تمامی خویش و پیوند / همه با او بجان خورده سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که غله دانه صد بیشتر کرد
چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بد نیت جوشیده شاخت / شه نیکو نیت روزی فراخت
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل و ظلم شه باشد بی لاف

در آن دز زیر شاپور مهرمند / بکار آورد با او نکته چند
دلش را در صبوری دید میکرد / بیاد خسروش خرسند میکرد

شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن دل نه اندر جان قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز / بدان تا نشکند ماه دلفروز

گفتار در وفات مهین بانو

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش بیکبار / که پشت مرد خواهد ماند در کار

درآمد کار اندامش بسستی / به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی / بنه در خاک برد از تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر بدایت را نهایت
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی / کهی شیشه کند که شیشه بازی

باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد زنبور انگبین خورد
باین قالب که چشمش در کلامست / مشو غره که مشتی خاک رامست

ببادی کو کلاه از سر کند دور / کیاه آسوده باشد سر و رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بر بنیاد دارد

چه می پیچی درین دام کلوپیچ / چو بید پوده بود در میان هیچ
چو خرگوشان و روباهان مده گوش / بروبه بازی این خواب خرگوش

بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که حیران شد درین روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست / خوشیهای جهان چون خارش دست

باول دست را خارش خوش افتد / بآخر دست در دست آتش افتد
همیدون جام کیتی خوشگوارست / باول مستی و آخر خمارست

رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکش سختی که سختی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم واری بخواهی بیش خوردن

اگر صد گنج هست ار یکدرم هست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای داری تندرستی / ز تخمه ها نگیرد طبع سستی

چو برگردد مزاج از استقامت / بدشواری پدید آید سلامت
دهان چندان نماید نوش خندی / که باشد در طبیعت هوشمندی

چو گیرد ناامیدی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش
جهان زهرست خوی تلخناکش / بکم خوردن توان رست از هلاکش

مشو بسیار خور چون کرم رنجور / بکم خوردن میان دربند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

چو گاو و خر علف تاراج کردن / بد آرد طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار / نباشد طبع را با گلشکر کار

چو گلبن تن زنا خوردن بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد
پی دنیای فانی چند پویی / بدشواری مراد را چند جویی

کهی چون گوی بر سر می دویدی / کهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در نرگس بیخواب میکرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی بر شده چون گنبد نور / گدازان گشته چون در آب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون در خواب سیماب
کمین داران محنت بر نشستند / ز رنگ داران طاقت را شکستند
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جانست / ولی آنگه که جان زابر میانست
کهی دل را بنفرین یاد کردی / کهی چون بیدلان فریاد کردی
کهی با بخت گفتی کای ستمکار / نگردی تا توی زین خوبتر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی / چو آوردی بدست از دست دادی
فروشد ناگهانت پای گنجی / ز دست افشاندیش بی پای رنجی
چراغی کز جهانش بر گزیدی / بسی خوش بادش در دمیدی
بآب زندگانی دست بردی / درین گرمی دمی از وی نخوردی
از آن آتش بر آمد دودت اکنون / پشیمانی ندارد سودت اکنون
کهی فرخ پرورش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
کهی دیو هوس می بردش از راه / که می بایست رفتن از پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد در آن کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چو کوی افشان ز خیزان به بود کار / که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد / نکاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرا دست / که هر کو زود خور شد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند / که هر کو زود راند زود ماند
نه بینی کار چون تندی نماید / بگرید زار وانگه بر گشاید
خری چون شصت من برگیرد آسان / ز شصت و پنج من نبود هراسان
بباید ساختن با دوری اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بد از نیک آگهی آید پدیدت / که قفل از کار بگشاید کلیدت
بباد پا که بینی سرخ و زردش / کبود و ازرق آید در نوردش
بپا در جا که باشد گرد فرسای / بود یاقوت یا فیروزه را جای
بسی در کار چرخ پر رنج دیدی / بسی خواری و غمخواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زان زیان جست / بود ناخورده بخشی پاک از آن رست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب / که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرازیر / نماند دولت در کلدها دیر
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صابری جفت

من آن مرغم که افتادم بناکام / ز نشیمن خانه دور از نشیمن دام
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می شاید بریدن / نه با این بند می شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بر دارم و بر خود نهم بار / خر از خنده همی آید ازین کار
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل تخت گیرم
پراکنده دلم بی نور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم
بود خورشید را بر روشن خاکی / ز جمعیت رسید این تابناکی
دگر انجم کم از ریحان باغند / پراکنده ازان با نقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده است و آن جمع
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ کژدم / بیاری جای روبی بست بر دم
سیاهک بود خود زنگی بدآمد / بسبزی می‌نزد چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت مست بخت آرام گیرد / بزودی با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن پروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی دولتی کامی نیابد / به از دولت فلک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه پیش مرغ آید فرا دام
تو کندم کار تا پستی برآرد / کیا خود از میان دستی برآرد
بهر کاری در از دولت بود نور / که باد از کار بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری

زاری کردن شیرین در عشق

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که بردار او شادی در این رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان گوسفندی ماند بر جای / فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی بگداشته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی بر خاک می‌افتاد چون مست / گهی بیهوش میزد دست بر دست
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن شده اصل دماغش / نبودی نور در چشم و چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل از بادام میریخت
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند / به نسرین برگ بر برگ لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را بعناب

برآورد از سفیدی و سیاهی — زمشرق تا بمغرب نام شاهی
کشید از خاک تختی بر ثریا — در و کوهر بکشتی در بدریا
بران تخت مبارک شد جو شیران — مبارک باد کفتندش دلیران
زعکس انجمان روشن خیابی — خراسان در فزودش آفتابی
جو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج — در آمد غمزه شیرین بتاراج
بحکم آنکه مریم را نکه داشت — کزو بر دین عیسی پایکه داشت
نمیکویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
کهی کشتی هزل کای دل چه خواهی — زملک عاشقی یا پادشاهی
چنین کفته شیران پلنکان — که خر کره کند یا راه زنکان
جو بختم خفت من بیدار کشتم — بدینسان بیدل و بی یار کشتم
کنون آن سرو را کز من شد دوش — نمیدانم که چون کیرم در آغوش
کجا آن نوبنو مجلس نهادن — بهشت عاشقان را در کشادن
کجا جویم کرا خوانم بفریاد — کلی بود نکز من برد شاداد
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن — همه شب تا بروز افسانه کفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی جو آب زندکانی
عروسی را بدان روی حصاری — زبازو ساختن زرین عماری
کهی مستانه بشکستن خمارش — کهی پنهان کشیدن در کنارش
زبی خصمی کر افزون کشت کنجم — زبی یاری فزون تر کشت رنجم
مرا کوینده خندان شو جو خورشید — که مانده بر نتابد جان جمشید

جو شد کار ممالک بر قرارش — قوی ترکشت روز از روزکارش
جهان کز بس کهرهای جهانتاب — بتابنده تر بودی ز مهتاب
جهان خرم شد از نقش نکینش — بخواندند آفرین آفرینش
شد آواز نشاط و شادکامی — زمرو شاهجان تا بلخ نامی
شد آن غم را زدل شایست راندن — زغم پرداز را شایست خواندن
اکرچه پادشاهی بود و کنجش — زبی یاری بپایان بود رنجش
کهی قصد نبید خام کردی — کهی از کریه می در جام کردی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هردو یکی میبایدت خواست
شبی در باغ بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
بسروستان شدم روزی سحرکاه — سهی سروی دلم بربود ناکاه
کجا رفت ای دریغا آن دل آرش — که جان پرورد با جان بجد خویش
نشستن با پری رویان چون نوش — شهنشاه پری رویان در آغوش
زچندان نازکان و نازنینان — نمی بینم یکی از همنشینان
کهی تکیه زدن بر پسند ماه — کهی خوردن می چون خون بدخواه
کجا آن تازه کلبرک شکربار — شکر چیدن زکلبرکش بخروار
کهش چون کل نهادن روی بر روی — کهی بستن چو سنبل موی بر موی
سخنهایی که کفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا با مملکت کر یار بودی — دلم از عمر برخوردار بودی
دهن پر خنده خوش چون توان کرد — درو یا خنده کنجد یا دم سرد

نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست

نظر میکرد و آن فرصت همی جست / که بازار مخالف کی شود پست
چو وقت آمد ملک را گفت شتاب / مبارک طالع است این لحظه دریاب

بقطع کینه بر چون پی فشردی / درافکن پیل و شهرخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشیده چون نیل

بروز د پای پیل خویشتن را / بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهان سوز / بفرخ روز خسرو گشت فیروز

زخون چندان روان شد جوی در جوی / که خون میرفت و سر می برد چون گوی
دماغ آشفته شد بهرامیان را / جهان گرد روشنی بر سایبان را

کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ سر کس را که دیدند / سرش چون طره گرجی بریدند

ز چندانی جلایق کس نجسته / مگر بهرام و بهری چند جسته
زطعن نیزه بهرام و زورش / جهان افکند چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و بشکست / درست آن ماند کو از چشم خود رست
مران صورت که او را چشم خود یافت / زچشم نیک دیدن چشم بد یافت

جو از چیره عنان پیچید بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرمن چنین داند بسی سوخت / مشعبد را نشاید بازی آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی / که بارش خم نداد از زورمندی
کدامین سرخ گل را کو برورد / که در آخر نکردش چون گل زرد

همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم را جای روبند / بجای سر بجای پای کوبند

بجای بانگ مطرب راد و پا ز / بجای مویه گر بردارد آواز
هر آوازی که پت از ساز زد سوزی / درین گنبد نماند جز دو روزی

تنوری بخت گرمست این علف خوار / تو خواهی پر کلش کن خواه پر خار
جهان بر ابلقی توسن سوارست / نگه خوردن از و هم در شمارست

نشاید با کسی کرد استواری / که ننمودست با کس سازگاری
چو با بهرام چوبین تند شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین در ابرو چین سرشته / ز اذا جاء القضا بر پر نوشته
ستم شاهانه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

بپادشاهی نشستن خسرو

چو پر برکرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد در برج شاهی

زشورش زهره و زخرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس

زبر کار فلک خورشید منظور / ز دلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده از اول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را می کرده در کاس / شده چشم زحل همخوابه راس
بدین طالع که پرویز شد بخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

عقابی تیزتک چون باد در زیر / نهنگی در میان یعنی که شمشیر

فرس میراند تا نزدیک آن دیر / که آگه بود رهبانش از آن سیر

وز آنجا تا لب دریا بتعجیل / دو اسبه کوچ کرده میل در میل

وز آنجا نیز لشکر راند یکسر / سوی قسطنطنیه نزد قیصر

چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدادش از کرم هم تاج و هم تخت

حساب دولت از اقبال کردش / بعون دولت استقبال کردش

جهان در کیش عیسی شد بدو شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی دید قیصر بی‌شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش

زبس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گویی ز بس پاها بجنبید

مصاف خسرو با بهرام چوبینه

چهل پنجه هزاران مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری

توجه کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر از بهر نخچیر

ولی چون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانگیری چه سودش

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند

ز بانگ تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر

غریو کوسها کر ساخته گوش / دماغ پردلان را برده از هوش

فرسها جمله آتش نعل گشته / ز خون برگستوانها لعل گشته

صهیل تازیان آهنین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش

سواران تیغ برق افشان کشیده / هژبران سربسر دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده / قیامت را یکی بازی نموده

سنان بر سینها پر تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده

زبس نیزه که بر سر بیشه بسته / هزیمت راه بر اندیشه بسته

در آن بیشه نه گور از شیر می‌رست / نه شیر از خوردن شمشیر می‌رست

جهان میشد بزیر درعها تیر / که زیر پرده گل باد شبگیر

عقابان خدنگ خون سرشته / برات کرگسان بر پر نوشته

زره برهای از زهر آب داده / زره پوشان کمین را خواب داده

ز موج خون که بر جوشید بعیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق

بسوک نیزه‌های سر فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده

بمرگ پروران سپر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده

حمایل در فکنده سرکجی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته درا غوغای ترکان / ز بانگ های ترکی‌های ترکان

حریر سرخ پرچمها گشاده / نیستانی بآتش در نهاده

نه چندان تیغ بر خون شد شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان

ندانی گر شتابی بیکری تیز که می‌گیرد بسی مرد سبک‌خیز
جوانی داری و شیری و شاهی طلب کن یاری صاحب‌کلاهی
ولایت را ز فتنه پاکشایی برون شو دست برد خویش بنمای
بدین سندی که بخت را گرفتست بزرگی تاج و تخت را گرفتست
بتیغ آزرده کن ترکیب جیشش مگر باطل شود ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ هندی برگرفتن ز شش حد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم وگرنی در دعا دستی گشایم

خشم گرفتن خسرو با شیرین

ملک را گرم کرد آن آتش تیز جهان گر خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من شمشیر خویشم کرم دریابه پیش آمد که آتش
خدا داند گر آتش برکردم ز دریا نیز موی تر نکردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین بس به ترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم ده دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و سر نارم ببالین نه پیلی کو بود پیلی سفالین
بنادانی چه سری بردم برین بام بدانایی فرود آرم سرانجام
بسوی آن که دانم ساخت آخر توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش برافروخت بآتش سوختن باید در آموخت
گهی بر نامرادی هم گردن گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا گر شور گو در سر نبودی سر شوریده بی افسر نبودی
مرا عشق تو از افسر برآورد بسا تن را که عشق از سر برآورد
فکندی چون فلک در سر کمندم رها کردی چو گردی شهربندم
نخستم باده دادی مست کردی بمستی در مرا پابست کردی
چو گشتم سیر گویی که برخیز ببدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بران عزمم که ره در پیش گیرم پی کار خویش و رای خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار بگوشم مرحبا بادا ازین بار
من اول بس همایون بخت بودم که هم با تاج و هم با تخت بودم
کرم بگرفتی اندوه تو فتراک کدامین بادم آوردی بدین خاک
بلی تا بخت خوش بود چه خندد حدیثت بود با من خوشتر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی بباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم بجنگ خصم خود بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنکه پادران منزل نسپرد ز راه گیلکون لشکر بدر برد
دل از شیرین غبارانگیز کرد بعزم روم مرکب تیز کرد
ز بیم تیغ رهداران بهرام زره رفتن نبودش یک دم آرام

ز باغ وصل پرگل کن کنارم
جو دانی کز فراقت بیقرارم

مگر زان گل گلاب آلود کردم
ببوسی از لبت خشنود گردم

اسیری را بوعده شاد میکن
مبارک مرده آزاد میکن

تو مستی و سر زلف تو در دست
اگر خوش دل نشینم جای آن هست

مگر زین بود جون با تو بندم
و من شیرین شوم جون با تو خندم

گر از من می بری جون مهره از مار
من از گل باز میدانم تو از خار

گر از درد دل من میشوی فرد
من از سر باز میدانم تو از درد

جگر خور گر تو با یاری ندارم
ز تو خوشتر جگرخواری ندارم

عتابی گر بود ما را ازین پس
میانجی در میانه موی تو بس

جو لختی حرفهای خوش فرو گفت
بپای یار سر بنهاد و خوش خفت

فلک جون جام یاقوتی روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

ملک بگرفت جام باده در دست
هنوز از باده دیرینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را
همان آتش رسیده خرمنش را

هوای گرم بود و آتشی تیز
نمی‌گرد از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن نار پستان را جهان سخت
که دیبا را فرو بندد بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور
قضای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری
مکن گفتا بدین سان گرم کاری

نباید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی شرم کردن

جو باشد گفت و گوی خواجه بسیار
بگستاخی برون آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا با خموشی

ستور کامرانی گر بود لنگ
بهشیاری مراد آید فرا چنگ

جو چتر پادشاهی بر سر آید
مرادت خود بر و دوش از در آید

تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدست آر آن که من در دستم اینک

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که گل بر پای دارد بند بر دست

نخواهم نقش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی جان بر تو ریزم
نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن جون در دولت گشادی
مخور غم جون بروز نیک زادی

برون از پادشاهی دولتی هست
که آن جوید کسی کو را رسد دست

نخست اقبال آنگه کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنگه سخن جشم آنگهی نور
نخست انگور آنگه آب انگور

بصبری می‌توان کامی خریدن
بآرامی دلارامی گزیدن

بگرمی کار عاقل به نگردد
بتک دانی که بز فربه نگردد

درین آوارگی باید برومند
که سازم با مراد شاه پیوند

گرت با من خوش آید آشنائی
همی‌ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی بدولت باز پیوست
ترا مرکز نخواهم رفتن از دست

ترا ملک جهان ملکی قدیمست
بدست دیگران عیبی عظیم است

جهان آنکس برد کو نشتابد
جهانگیری توقف بر نتابد

همه جیزی ز روی کدخدایی
سکون بر تابد الا پادشاهی

اگر خود دزد باشد صد بهره باشد / چو با کس برزنی بی زهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند / بعید الاغراب باشی خردمند

شب وصلت لب پرخنده داریم / چراغ آشنایی زنده داریم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو میخر بنده تا من میفروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می ده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت درآییم / چو دولت مست یکدم خوش برآییم

یکی شب تازه داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب که با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین‌تری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر لبت بوسم دگر باری / چو جانم باشدت شیرین همه جایی

ز سرتاپات شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی چرا غمگین نباشی / نه شیرین یابی ار شیرین نباشی

شکرلب گفت ازین زنهارخواری / پشیمان شو مکن بد زینهاری
مجوی آن کام کاب من بریزد / مجوی آن کار کز من بر نخیزد

گزین مقصود بی مقصود گردم / تو آتش کردی و من عود کردم
مرا با عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد چه فرسوده چون توان بود

گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو مردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باختن توان / همه با خوشی در ساختن توان

جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع را خودکام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نیارد نیکنامی / خود افکن باش اگر مرد تمامی

کسی کافکند خود را بر سر آید / خود افکن با همه عالم برآید
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
چو ما را قند و شکر در میان هست / بخوزستان چرا باید زدن دست

زلال آب حیوانی بود خوش / گرو بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت دریا زمانی / اگر خود باشد آب زندگانی

گر این دل همچو تو جانان نخواهد / تنی باشد که هرگز جان نخواهد
ولی تن خسته را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش توسنست و طبع رامست
بلابه گفتش ای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازست بر تاب

صواب آید ز رو داری پسندی / که وقت دستگیری پای بندی
دو دیدم تا بتو دستی درآرم / بدست آرم ترا و پستی برآرم

چو می بینم کنون زلفت مرا دست / تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن

چو پر پیچید گیسو مجلس آراست　　چو رخ گرداند گردن عذر خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت　　مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت　　بگو کردن سفید آتش همی کشت
بدان شستی نهادش پشت واپس　　که روی شاه پشتی یابد از پس
غلط گفتم نمودش تخته عاج　　که یعنی شاه خواهد تخت با تاج
حسابی دیگر این بودش در آن کوی　　که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر گفت آنکه گر وجهی شد از دست　　ازان روشن‌ترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان　　ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی خیرگی کردن که برخیز　　بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان از درآن رغبت که جانان　　نخواهم گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دیدگان بازی طرازی　　نخواهد کردن او را چاره سازی
بپیکینی بگفتا کای دلارام　　مکن چندین جفا آخر بیارام
چو می خوردی و می دادی بهنجار　　چرا من نیز چنین مستم تو هشیار
ترا این کبک من جستن چه سودست　　چو باز عشق کبکم را ربودست
اگر خواهی که در دل راز پوشی　　شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق مزن　　ز چاپی خیمه بر عیوق مزن
درین سودا که با شمشیر تیزست　　صلاح کردن فراوان گریزست
تو خود دانی که در شمشیر بازی　　هلاک جان بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکو شد　　بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگویید دوستم گر خود نباشد　　مرا نیک افتد او را بد نباشد
بسا فالا که از بازیچه برخاست　　چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی　　که خود را فال نیکو زن چه دانی
برآید فال چون باشی بداندیش　　چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست　　حلالم کن گر آن دیگر حرامست
وگر خواهی کزان هم لب بدوزم　　بدین گرمی پر کاهی نسوزم
ازان ترسم که فردا در ترشی　　که چون من مرده را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد　　که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم راه دمسازی نداری　　ببوسی هم سر بازی نداری
نمی یابم چو بوسی از دهانت　　ببوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه میری بمن ده　　لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یکبوسه تا ده وا ستانی　　ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی　　چه باشد گر بقندی در نبندی
چو سقا آب چشمه پیش ریزد　　ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
درآغوشت کشم چون آب در میغ　　مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی چالاک　　بروزی که زخمم را برد پاک
بدزدی هندویت را اگر گیرم　　چو هندو دزد و فرمان ناپذیرم
نبرد دزد هندو را کسی دست　　که با دزدی جوانمردیش هم هست
کسی کو دزد گیرد باشدش مزد　　نگیرم دزد را گیرد مرا دزد

خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان افتاده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بنامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکار آرزو را تنگ در کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
مرا زانجا ز عمرش پیش رفت گو رو / کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
اگر چه پولی از سنگ کبود است / چو بی آبست پل زان سوی رود است
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی می بی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
سگ قصاب را در پهلوی میش / جگر باید ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آشنا کی / دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی برو نامی نهادن
بترک لولوی تر چون توان گفت / که لولو را بتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید / که چون شد پخته گرگش در رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ کس نیفتد در چنگل باز
بر بچه مشو چون شیر سرمست / که مار بچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است / کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان صید را هم حمله تیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکوتی ده قضا گردان مالت
چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی باز کن بار
شکر با بیخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که شاها بنده را بهتر ز جانی / شکیبم نیست از تو لیک دانی
که از همچون منی خوش نیست یاری / که تخم خستی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نبینم / که با چابک سواری بر نشینم
نیم چندان شکرف اندر سواری / که آرم پای بر شیر شکاری
اگر بازی کنم مقصود آن نیست / که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی بر آسایم بچند / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس بر عقیق الماس میداشت / زمرد را با فعی پاس میداشت
سرش را پیر کشتی گر رسن بود / تقاضای دلش از حد برون بود
شده از سرخ رویی تیز چون خار / خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
بهر مویی که تندی کرد چون شیر / هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابروش کز شد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان غمزه اش بس تیز در جنگ / ولیکن بود جنگش آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش / بهر نقطی مکن از صد مکن بیش
ازین سو حلقه لب کرد خاموش / ز دیگر سوی گشته حلقه در گوش
بچشمی بازی انداز میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد

ازان می خورد زان گل بوی برداشت
پی الجستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند
که بود آن نکته بهار از زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ
حدیث خویشتن را کرد پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند
بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته
نمی افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو افتد بر نشانه

که شیرین را چگونه دست یابد
بران تنگ شکر چون دست یابد
دل شادش همیدارد دلفروز
طرب میکرد و خوش می بود تا روز

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید
ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند
بشبدیز و بگلگون بر نشستند

گهی بر قصه نوشاب شهرود
جهان پر جوش کردند از می و رود
گهی بر شط گره بستند زنجیر
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

عروس شب چو نقش افکند بر دست
بشهرآرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار
همه مجلس عروس و شاه پیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر چند و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند
جهان در بانگ نای و نی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی
حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

بدستی دامن جانان گرفته
بدیگر دست نبض جان گرفته
گهی کردی بغبغب چاره سازی
گهی چستی ببوسه نرد بازی

گه آوردی بهار نو در آغوش
گهی بستی بنفشه در بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتی
گهی غمهای دل پرداز گفتی

جهان نیست و این خود در میان نیست
و گر هست ای عجب چیزی نهانست

درخواست کردن خسرو بشیرین

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز
قدح برداشته ماه دلفروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید
شده باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت
صبا تفسیر آیت باز میگفت

سهی سروی روان در هر کناری
ز هر سویی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی مجمر چو گل بر کف گرفته

چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از شبستان مست گشتند
برفتن با ملک همدست گشتند

زبان بگشاد گوهر ملک دربند / که زهره نیز شهنا بود چند
سعادت بر گشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغنی او شد سرانجام

برنگ آمیزی صنعت من آنم / که در حلوای ایشان زعفرانم
پس انگه کرد شان در پهلوی یاد / که راحت ای جهان پهلو دو همزاد

جهان زامرود چون روشن درخشید / زیکدیگر نبرند و نبخشند
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را تازه کرد آن پاره کار

قضای عشق اگر چه سرنبشتست / مرا این بخت او در سرنبشتست
چو سر رشته سوی این نقش زیباست / ز شادی نقش رویم نقش دیباست

مرا گر دست خسرو نقل و جامست / ز خسرو بلکه کیخسرو غلامست
چو دور آمد بخسرو گفت باری / سیه شیری بر اندر مرغزاری

گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیریم بنخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوزم از بادی نمیرم
وگر شیر سیاه آید بجرم / چو شیرین سوی من باشد بجرم

حریفان جنس و یاران اهل بودند / بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی خالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین گرم برگشت / دلش در کار خسرو نرم برگشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد و گفتا نوش کن نوش

بخور کین جام نوشین نوش بادت / بجز شیرین همه فرموش بادت
ملک بر دم شدی چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته

گهی گفت ای قدح شب رخت بندد / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان / مخند آفاق را بر ما مخندان

بدست آن بتان عالم افروز / سپهر انگشتری میباخت تا روز
برد انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست

بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند / ز شادی کاه برگی کم نکردند

چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند / چو شیشه بادها بر سر گرفتند

بران شیشه دلان از تیرگی تاز / فلک را چنبه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بشادی عیش بی اندازه کردند

همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل پرند دوشینه سفتند
دل خسرو ز سوز یار در جوش / پیاده روی او میکرد می نوش

می رنگین ز می طاوس بی بار / لب شیرین ز نی خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر یکی کف دسته گل

سر

ز دوشینه

هوای معتدل خوش چون بخندیم / تنوری گرم چون نان در نبندیم
نه هر روزی ز نوروزید بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
بفصل آن به که روزی خوش زده باشیم / که پشنک کار کرده کرده باشیم
بسا مان کزپی صیاد دربند / جو دیدی ماهی و مرغاش خود بند
مثل زد گرگ جون روبه دغا بود / نیت من گردم و روزی تبا بود
ازین فکرت که با آن ماه میرفت / جو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را بند میداشت / فرشته بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وثاقی چند بر پا ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / جو پیش گنج باد آورد گنجور
وزان سو آفتاب تب پرستان / نشسته گرد او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
کلاه لعل را در کار کرده / ز لعلی روی جون گلنار کرده
جو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا مرد پستانی / فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک بین و راست انداز
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده / ز شکر هر یکی تنگی گشاده
فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد و گنج برداشت

افسانه گفتن دختران نزد خسرو

سهیل سیمتن گفتا مدروی / بیازی بود در پایین سپردی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر / ندرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ازان به داستانی زد فلک ناز / که ما را بود یک چشم از جهان باز
بما چشمی دگر داد آشنایی / دو به پسند ز چشمی روشنایی
همیلا گفت آبی بود روشن / روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از راه / بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / زغار تنگنا پاغان نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج / نشاند آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یکروز / جدا گشت از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی / بزینت بود در نخچیر گاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش / کشید آن ماه را در جیب خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که شها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست تا که سرو آزاد / که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

می کاول قدم جام آورد پیش / ز صد جام دگر دارد بها پیش
می اول جام صافی خیز باشد / باخر جام دردآمیز باشد
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
ز بر خوردی که طعم نوش دارد / لطافت بیشتر سر جوش دارد
دو عاشق چون چنین شربت چشیدند / عنان بوسه از نیم در کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد / پس آنگه پاسبانرا مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم با شکرین بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
دران ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی
جهان تنگش گرفتی شه در آغوش / که گردی حلقش از پرنیان پوش
زبس گرگ کار تنگش در کشیدی / ز نیلوفر بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای بر ماه / که ره را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپند آتش چو گل بر دست بودی

صفت شب و عشرت کردن خسرو

فروزنده شبی روشن تر از روز / جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی با دمسیحا در دماغش / ز آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی دران شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نی دران شبگون عماری / جز آن عصمت که باشد پرده داری
صبا گرد از جبین جان زدوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی / مراد آن شب زمادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن / وزان سو مه بمروارید بستن
زمین را مشک سودن بخروار / هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته گوهر خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره را شب در گرفته / مه یکهفته نصفی بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز / جرسها بسته بر مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند / همه با ساز خود دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بوئی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم تا در نور بینیم
اگر خونیم خونت چون نجوشد / وگر جوشد بمی بر چند پوشد

شه از مستی شتاب آورد بر شیر / به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کلاکش کرد مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش



بفرمودش پس آنگه پروریدن / ز گردن پوستش پرون کشیدن
ازان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگرچه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیری دلیری / که نام مسی مد شیرگیری

بدست آویز شیر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد / ببوسه دست شه را پرشکر کرد

ملک بر رنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه این است

نخستین پیک بود آن شکرین جام / که از خسرو به شیرین برد پیغام
اگرچه گر دو صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش

تذروان ریاحین بر فشانده ... تذروان بر ریاحین پر نشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری ... گرفته هر گلی بر کف نثاری

نوای بلبل و آواز دراج ... شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی ... خطا باشد خطا بی عشق بازی
جوانان خسرو و شیرین شب و روز ... بجز بیشی ی شادی دو دلفروز
سمنها خورده دمی در مرغزاری ... سمن چیده بجنگل در کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست ... بشهرود آمدند از رود و حی مست
چنین بر لب شهرود بستند ... ببانگ رود را شکر نشستند

طبقهای شیرین شکر خند ... ز شهرود آورده نی قند
جهان رونق ز خوبیش آنچنان را ... سرافرازان میان صدف را
عبیر افشان ز زلف یکتا زلف ... شکر ریزان ز لب شهد ریش
ز نیخ خنده شکر بر آتش ... نجوم ستان شد افغان

مفرح با نسیمش گشته دمساز ... دوا المسک با بویش پرواز
چو گل در نرگسش کرده نظاره ... بدندان کرده خود را پاره پاره
شده چون سروش آبستان شاهی ... بگلبن داده تشریف کیاهی
سمن گرد احکی بر گل زدی دوش ... غلام آن بناگوش از بن گوش

صفت شیر کشتن خسرو

ملک عزم تماشا کرد روزی ... نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی کا بجهان دلخواه باشد ... همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی ... که جز سوسن نرست از وی گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند ... ملک را بارگه بر پای کردند

دو شاه هر دو چون ماه ... ز دو چشم سیاه زرین ...
بگرد آن دو غمخواران گرد خرگاه ... به پاداری گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بهم جای ... ز دور از تخت دوری ...
فراجهای لعل از ... بیاقی ... بخنده گفت باده این عیش باقی

شراب و عاشقی و عمر ... نشسته زین دو ...
درآمد شیری از چشمه رود ... سر از نو بال سبزه ...
بجوش ستان ... در افتاد ... ز دو ... در افتاد
... تنگ ... خسرو

نیامد فرصتی با او بدیدش / که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه چون شکرلب بازگشت / همای عشق بی پرواز گشت

شبی پنهان گذشت کای بر نیکوان شاه / جهانت چشم دولت زان نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز / بشیم از سبزه و فیروز
طرب سازیم و نشاط اندیشه گیریم / می آریم و شادی پیشه گیریم
سر از پای و سمن غمگین دریغ است / زمین و دوران کهن ...

جو می باید شدن زین دیر ناچار / غم از شادی و خوبی زیر تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش / زمین را بوسه داد و گرد شب خوش

ملک بنهاد سر بر وعده ماه دلفروز / درین بود تا که فردا شود روز
دگر روز آن پری رخ سیمین بر / روان شد با پری رویان دیگر
به ناظر سر روی را بوسه دادند / سپه چشمه و ابرو بر ایشان نهادند
به پادشاه میکردند مدحت نوش / گرفته چون غلامان حلقه در گوش

خوشا این می اگر ساقی بماند / کسی کو می خورد باقی نماند
جهان خوردند و زیشان ماند باقی / فرو خواندند ابیات عراقی

صفت بهار و عشرت خسرو

جو پر سبز پوشش آسمانی / ز سبزه برکشد شاخ جوانی
جوانا زاو پر از دگر بار / بر سبزی درآرد بوی گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد / بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آوازه کرد / بسا عشق کهن کان تازه گرد
چو خرم شد به شیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خسروی نو
گل از شادی علم بر باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده ساده کان را / صلا در داده کار افتادگان را

سمن بشکفته سر بر خوبرویی / ز ره بیگانه و چمنی پی سل گویی
زمین نطع شقایق پیش پشت / چمن سرو و دو در گوش پشت
می آرزو از چمن قامت کشیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / شده باد سمن را بناگوش

عروسان ریاحین دست بر روی / شکرفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته / زمرد را به مروارید بسته
غزال شیرمست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی

برآمد هر یکی اسفندیاری   بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود جهان چالاک بودند   که گوی از چرخ گردون می‌ربودند

خدنگ ترکش اندر سر ببستند   چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو بستند بر ماه   روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب شه بارشان داد   شه آنگاهی دل اندر کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست   نشاندش پیش خود بر جانب راست

چو دید آن لعبتان چند دلبند   پرایی پرشکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور روزمره دارند   بمیدان سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان   بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند   پری رویان ز شادی بر پریدند

روان شد مرحبی چون آفتابی   بدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز   چمن را فاخته و صید را باز

بشیرین گفت تا با رخش تازیم   درین صحرا زمانی گوی بازیم
حریفان گوی در میدان فکندند   شگرفان گوی در چوگان فکندند

ز چوگان گشته پیدستان همه راه   فلک زان بید صندل سود بر ماه
بهر گویی که بردی باد ازان بید   شکستی در گریبان گوی خورشید

ز یکسو ماه بود و اخترانش   ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گوزن و شیر بازی می‌نمودند   تذرو و باز غارت می‌ربودند

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه   گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند   طوافی گرد میدان درگرفتند

به شبدیز و بگلگون گرد میدان   چو روز و شب همی گردند جولان
وزانجا سوی صحرا رو گشادند   بصید انداختن بازو گشادند

نه چندان صید گوناگون فکندند   که حدش در حساب آید که چند
بزخم نیزه مرغان زمینی   نیستان کرده بر گوران زمینی

بنوک نیزه مرغان سواری   فرود آورده زاموم عزازی
ملک زان ماده شیران شکاری   شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بود در میدان همایی   بدعوی گاه نخچیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی   گرازان صیدش آورد ارمغانی

سرین و چشم آهو دید ناگاه   که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته   بجای آهویی شیری گرفته

ازان نخچیر پرواز جهانگیر   جهانگیری چو خسرو کرده نخچیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ   بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ

شدند از جلوه طاوسان گسسته   بپر زاغ زنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند   ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آستان بوسان دویدند   بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند   همان نخچیر کردن ساز کردند

درین کردند ماهی عمر خود صرف   وزین حرفه نگفتند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار   که با شیرین کند یک نکته در کار

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین بدی تیمار شیرین
مهین بانو که دریای گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
برامد شیدا زان دو یار دلکش / که چون دارد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزند دلبند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی یار تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو و زه تا بماهی
سعادت خواجه‌تاش سایه تو / صلاح جمله از پیرایه تو
جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
تو گنج سر بمهری نابسوده / بد و نیک جهان نا آزموده
جهان نیز نکه داند نمودن / به دُر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحبقران دلداده تست / شکاری بس شگرف افتاده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نباید گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
چنان زی با رخ خورشیدنورش / که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیرمویند
دلش چون زان همه گلها بخندد / بگویی بر گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهرخریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیک نامت / ز من خواهد بآیین تمامت
فلک در پارسایی بر تو گردد / جهان را پادشایی بر تو گردد
گر او ماهیست ما نیز آفتابیم / وگر کیخسروست افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت پرفرازی / زناشویی به است از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / گرفت آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگندخواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاد شیرین چون هما را / شده همرا در و دشت از جمیرا

گوی زدن خسرو و شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب / طلا شد لعل بر لولوی خوش آب
یزک داری لشکرگاه خورشید / تمام افکند بر برجیس ناهید
همان عهد نخستین ساز کردند / همان انجم گری آغاز کردند
چو شیرزاده آن شمشاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب در بر

دو تیرانداز چون سرو روانه
بمهر از یکدگر گرده نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده
یکی صد ملک را تاراج داده

یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی بر مه ز عنبر طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند
گر آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند
ز یکدیگر نشانهای بجستند

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر برگرفتند
زمین از اشک در گوهر گرفتند

بآیین بر بپرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری
پری رویی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند نازان
قران کرده به برج دلنوازان

فکنده عشقشان آتش بدل در
فرس در زیرشان چون خر بگل در

در ایشان خیره شد هرکس که می تاخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس شد وان شد سلیمان

ز هر سو لشکری نو می رسیدند
بگرد هر دو صف بر می کشیدند

چو لشکر جمع شد در پره کوه
زمین با گاو می نالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند
بر از چون من هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره مندی
زمین را زیر تخت سربلندی

اگر چه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهاندارست یکسر

درین نزدیکی از بخشیده شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمر بندد رهی گردن فرازد

وگر بر درش موری برد پیل
قضا افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می پذیری
بجان آییم اگر جان می پذیری

سجود آورد شیرین در سپاسش
شها گفت بیرون از قیاسش

دوا سپه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت
بخدمت کردن شاها پیش بشتافت

برابر باز شد با برگ و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

سرای بر سپهر از سرفرازی
دو میدانش فراخی در درازی

فرود آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی

نه چندانی خزانه پیشکش کرد
که بتوان در حسابش دست خوش کرد

فرستادش به دست عذرخواهان
چنان نزلی که باشد رسم شاهان

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گردانه خیزد پاک خیزد

پند دادن مهین بانو شیرین را

دگر ره چرخ لعبت باز دستی ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را ز سرمایه داد آن اختران را

گریختن خسرو از بهرام چوبینه

همان لهو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند
کلید فتح رای آمد پدیدست که رای آهنین زرین کلیدست
ز صد شمشیرزن رای قوی به ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکند پشت بشمشیری کمی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت بدست آورد چون رای قوی داشت
دگرگون نقش بر طبع زره کرد که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که یوسف چون شود دور فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت بر ایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداری نیاید پدرکش پادشاهی را نشاید
برو کجرعه می همرنگ آذر گرامی تر ز صد خون برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید که چون سر شد سری دیگر بیابید
همان بهتر که او را بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر گر بند ما پندی پذیرد وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر که اینک من رسیدم شد جونگش
بتدبیری چنین آن شیرکین خواه رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را برگشته میدید رعیت را ز خود برگشته میدید
بزور اقبال را برجای میداشت دمش بر دست و دین بر پای میداشت
چنین تا خصم لشکر بر سر آورد رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او را گره بود سری برد از میان کز تاج به بود
چو شاهنشه ز بازیهای ایام بتایم باخت با شمشیر بهرام
بشطرنج جفا آن نطع خونریز بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بی راه برآذربایجان آورد بنگاه

رسیدن خسرو بشیرین

وزانجا سوی موقان کرد منزل مغانه عشق آن بتخانه در دل
چنین گوید جهان دیده سخنگوی که چون میشد دران صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میزد ز هر سوی برآمد گرد شیرین از دگرسوی
که با یاران چنانش آن دلفروز بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن بیکجا باز خوردند بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق هم مخمور مانده بصید اندر ز یاران دور مانده

نظامی چون مسیحا شو طرف‌دار / جهان بگذار بر کشتی علف‌خوار

علف‌خواری کنی خرسواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری

چو خر تا زنده‌ای رو بار می‌کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

نشستن خسرو به پادشاهی

چو شد معلوم کز حکم الهی / ز هرمز بر پسر آمد پادشاهی

بفرخ‌تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت

دلش گرچه به شیرین مبتلا بود / بزرگی مملکت کشتن خطا بود

ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کآفاق را آزاد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد

جوان شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت

بکار عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رفیقان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاه آن قصه بشنود دستش از جا برد

شد از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب

بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت / بامید گهر با سنگ می‌ساخت

آوردن شاپور شیرین را

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو گذربار

چمن را روضه داده روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند

بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند

مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان فزون بود

چو پیری کو جوانی بازیابد / بمیرد زندگانی بازیابد

سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی

نه چندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد جا بتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که میکن هر چه خواهی

شکنج شرم با مویش نیاورد / حدیث رفته بر رویش نیاورد

چو میدانست کز نیرنگ سازی / دلیلی روشنست از عشقبازی

دگر گرزو نشانها بود دیده / وزان پیمان بر آن لختی شنیده

سر خم بر می جوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل گردد و درمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش

همان هفتاد دختر را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد

سفر زین قصر آن نگارین رخت بربست

اگرچه آفت عمر انتظار است / چو سر با وصل دارد سهل کار است

چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

حکایت خسرو و از وفات شه یمن

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاد از ترک خود چرخ کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی

دو مرواریدش از دریا بریدند / بجای سرمه در چشمش کشیدند

دو لعبت باز را بی پرده کردند / ره پیره به نیل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان دادش / زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش ترا داد / بجای نیزه در دستت عصا داد

چو پالا از جهان چشم از جهان است / بکین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانی / نبشته هر یکی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت سر در کلهت آنجا شود پیش / وگر لب پر سخن آنجا مگو بیش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد / کمند افزود و شادروان بدل کرد

درستش شد که این ایام بدعهد / تنم با نیل دارد سر که با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با غزل دارد مهر با کین / ترش تلخست با هر چرب شیرین

چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر

ز رنگ نم نه بینی آب جویی / مسلم نیست پیکی بی سبویی

بنه چون جان بباد پاک زبند / در زندان سرای خاک دربند

جهان هندوست تا رختت نگیرد / بگیرش سست تا سخت نگیرد

درین دکان چینی رشته تابی / کمرگان رشته دارد در بجایی

گر آن شاه کدوی آب از او برد / گر استسقا نگردد روی او زرد

درخت آنکه برون آرد بهاری / که بشکافد سر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتایی / بکش پس هر یکی جو مومیایی

چو بی مردن کفن در کس نپوشید / بیار مردم چو کرم اطلس نپوشید

چه باید شد بدان کلکوه محتاج / که گردد بر در گرمابه تاراج

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان سفره از هر خوان که داری / قناعت کن بدین یک نان که داری

جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین خواهی مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم

تو آن گندم نمای جوفروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم گوژ و چون جو زرد هم از تو / جوی ناخورده گندم خورده هم از تو

ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی

من آنگه گفتم او آید فرادست / که اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد / چنین بسیار صید از در در آرد

اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز همزادان شبدیز

که با شبدیز کس همتک نباشد / جز این گلگون اگر بدرک نباشد
اگر شبدیز با باد تمام است / بهمراهیش گلگون تیزگام است

وگر شبدیز نبود مانده برجای / جز این گلگون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور / برند از آخر او نزد شاپور

وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت جویان / گرامی ماه را گیاه جویان

بمشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگربار
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی

درون بردندش از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو پیر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبتخانه دید از جهان دور

نشسته گوهری در چشمه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخی تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نیازش برد و رخ مالید بر خاک

که چون بودی چو رستی ز بیداد / که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / ازان سختی باسانی رسیدی

چه جایست این که بس دلگیر جایست / که زد رایت که بس شوریده رایست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور / درین دوزخ قناعت چون کند حور

بلی عذری بود آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید / کلید کام خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش داد و دیگر کرد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم

نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بدان شکر که فرمودی رسیدیم / درو شتی علامت ریزه دیدم

درشتی گیر اند چاشش / غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
چو زهره برکشیده دست با زو / بهای خویش دیده در ترازو

چو من بودم عروس پارسایی / ازان مشتی جلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم / وزیشان گوشگی درخواست کردم

مرا از رشک دل پرتاب کردند / برین عمر تبهم پرتاب کردند
صبور آباد من شد این ره سنگ / که از تلخی چو صبر آمد بدین رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان اینچنین دادست پرویز

وزان گلشن بگلگون بر نشاندش / بگلزار نشاط خویش راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین / به پویه دست برد از ماه و پروین

بران پرندگی زیرش همایی / پری می بست در مرغ زیر پایی
وزان سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده

چنان دانم که آن شخصی کشیده　　بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش　　ز سر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد　　برو بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و پیرشستن ماه　　درستی داد توثیش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر　　یکایک بازگفت از خیر و از شر
حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز　　باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور　　چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را بسوی کان آورد باز　　ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست　　بهین روزا که آن روز جوانیست
نه مست از زندگی خوشتر شماری　　نه از روز جوانی روزگاری
جوان خسرو که سالار جهان بود　　جوان بود و عجب دلکش جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم　　ازو خوشدل تری در جمله عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده　　نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که با رنجی نهادی　　بهر دستی کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست　　مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش　　ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم　　ز موبد خواست رسم تاج و پرچم
بهر وقتی که خسرو دست پس داشت　　طریق تاج و پرچم را نگه داشت
حساب تاج و پرچم آنچنان است　　که او بر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد　　خورشها را که این نیکست و آن بد
بمیخوردن نشاند آنگه مهان را　　همان فرخنده بانوی جهان را
بجام خاص می میخورد با وی　　حدیث از هر دری میکرد با وی
چو از جام نبید تلخ شد مست　　حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد　　بدلشادی لب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود　　چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش　　چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه بیگه آمد امروز　　نشان آورد از آن ماه دلفروز
گر اینجا یک دو هفته بازمانم　　بران عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز　　تو میخور خاطر آزاده بپرداز
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش　　فرو ماند از سخن چون مرد بیهوش
بخدمت بر زمین غلطید بر خاک　　خروشی بر زد از شادی شغبناک
که آن در گو که گر بینم بخوابش　　نه در دامن که در دریای آتش
بنوک چشمش از دریا برآرم　　بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه　　که مسندبوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسرپرستت　　ز مشرق تا بمغرب زیردستت
چنان کین خسته را دلشاد کردی　　امیدم هست کز خود شاد گردی

ملک سرمست و ساقی باده در دست ❊ نوای مطربان چون بلبل مست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد ❊ ز دلداران چهره باد دل شاد

رسیدن شاپور نزد خسرو

که بر در بار خواهد بنده شاپور ❊ چه فرمایی درآید یا شود دور
ز شادی خواست خسرو جستن از جای ❊ دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش درآوردن ز درگاه ❊ ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
دلی در بندش از امید و از بیم ❊ بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیمست ❊ بلای چشم بر راهی عظیمست
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست ❊ غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه ❊ کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقشبند بانوی دست ❊ زمین را نقشهای تازه در بست
زمین بوسید و خود بر جای می بود ❊ برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه ❊ نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش ❊ شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار ❊ که دایم باد دولت با جهاندار
مظفر باد بر دشمن سپاهت ❊ همی شاد از پر دولت کلاهت
مرادت را سعادت رهبر باد ❊ ز نو هر روزت اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی ❊ بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم ❊ مراد شاه جویم چون بجویم
از اول تا بآخر آنچه بایست ❊ چنان گفتش که گفتن را بشایست
از آن تنها شدن چون مرغ از انبوه ❊ وز آن گریان شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه رسیدن صبحگاهی ❊ برآوردن مقنع وار ماهی
وز آن صورت بصورت باز خوردن ❊ بافسون فتنه را ساز کردن
وز آن چون هندوان بردن زرامش ❊ فرستادن بکهستان شامش
شفاعت کرد کای خورشید رخسار ❊ بگو تا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری ❊ دگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تر گر جاسوس گشتم ❊ مکان کامگر بر گذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را ❊ بت سنگین دل لاغر میان را
چه دیدم تیز رایی تازه رویی ❊ بسیچی بسته در هر زیر مویی
همه رخ گل چو باده از نغزی ❊ همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی همچو مو وز ساق تا روی ❊ دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده تنگیش زوری ❊ چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش را هیچ مستی ❊ کمر در آینه دان هم چو هستی
کمر در دست کس نابوده درازی ❊ کمر با زلف خود داده هم بازی
بسی لاغرتر از موئیش میانش ❊ بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه ❊ چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل بر رفتن تیز کردم ❊ پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم

یکی روز از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید آن روز خوشتر
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فروهشته نمدهای الانی
سپه بر در کشیده تیغ فولاد / پرند محرم آزاده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نهاده منقل زرین پر آتش / نبید خوشگوار و عشرت خوش
ز کال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود رفتار / شود بعد از سیاهی سرخ کردار
رخسار
سیه را سرخ کرد آزاد زنگی / که بالای سیاهی نیست رنگی
نگو گر زور کار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه مید رود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در نای منقار
عقابی پر خود کرده پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگی را سر بریده
مجوسی ملتی هندو پرستانی / چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار / بشنگرفی مدادی کرده در کار
زمستان گشته چون ریحان او خوش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی باز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو در آتش گاه دراج
روان گشته بشلان کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی جام باده
ز بن با نیج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر داده روحی / بسر برده صبوحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی بر ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته دارنده رود / که بدرود ای نشاط و عشق بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه
ازان سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / چو بادش زود باید داد بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که دی خود رفت و فردا در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بترک خواب می باید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت
بیا تا یک دمی بر خنده داریم / یک امروزی بشادی زنده داریم
ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای مطربان چون بلبل مست

مهین بانو بدرگاه جهانگیر
نکرد از کار خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

آگاهی شیرین از رفتن خسرو

چو شیرین در میان رخت بنهاد
بشیرینی لب چون شهد بگشاد
پس از نامی گر آسایش اثر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بی وفایی
که حالی داشت کارش بی نوایی
جهان تا مدتی در خانه می بود
ز بی صبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد در آن کان یک سواره
که میکرد اندر او چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز او
نظر میکرد چون خورشید با او
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فرو خورد آن تغابن با تو تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز
که ای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار فرمود جایی
مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کارفرمای
بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که زو در رشک ماندند
بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جادوییست آنجا کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز
هوا بشکافته ریزد در ریز
فلک را نیز اگر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کردست جایی
که زو سوزنده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جادو جادوی بها در نیابند
بدین جادو بشبخونی عجب کن
هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که شاید
ز ما در خواست کن هر زر که باید
پس آنگاه از خرد و پیاد و بنیاد
وجوه خرج دادندش نخود داد
جهان پیمای شد در رنج بردن
چو بنا شاد شد از گنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه
هوایی بر هوایی کوه بر کوه
بدست آورد جای گرم دلگیر
که زو طفلی شدی در هفته پیر
بر آنجا رفت و خود را کارگر ساخت
بشش ماه آنچنان قصری بپرداخت
چو از شب کرد رنگ سنگی آن قصر
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
در آن زندان سرای تنگ می بود
چو گوهر شهربند سنگ می بود
کنیزی چند با او نو رسیده
خیانت کاری شهوت ندیده
غم خسرو رقیب خویش کرده
در دل بر دو عالم پیش کرده

صفت مجلس خسرو و در بدیع

رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی

شکرلب با کنیزان نیز می‌ساخت / کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت

چو خسرو دور شد زان چشمهٔ آب / ز چشم آبریزش دور شد خواب

بهر منزل کز آنجا در گذشت / ز نومیدی دلش بر جور بر گشت

رسیدن خسرو بارمن

دگر ره شادمان میشد بامید / که برنامد منور از کوه خورشید

چو من زین ره بمشرق می‌شتابم / مگر خورشید روشن را بیابم

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزداران را خبر کرد

عمل داران برابر می‌دویدند / زر و دیبا بخدمت میکشیدند

بتائی دید هر آرای دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا

وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی باخرزان گذر کرد

مهین بانو چو زین معنی خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز

گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیران را قلم در خط شد از رنج

فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار

بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشستند و دگر قوم ایستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیشی فزونی

بمهمانیت آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی

مهین بانو چو دید آن دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه

بر آن طالع که پشتش را قوی کرد / ثنایش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته بنو بنگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفهٔ نو

پس یک هفته روزی کانچنان روز / ندیده آفتاب عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت

بهار گوهرش خط نو دمیده / بسی دل را چو طره سر بریده

بساط شه ز نیمای غلامان / چو باغی پر سهی سرو خرامان

بجوش آمد سخن در کام هر کس / بمولائی در آمد نام هر کس

مهین بانو زمین بوسید و برخاست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست

که دارالملک بردع را نوازی / زمستانی در آنجا عیش سازی

هوای گرم سیر است آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو کامدم من در قفا تیز

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند

ز هر سو خیمها کرده بعیوق / ز دهشت کله چون جعد معشوق

غلامان خیمها کرده بپای / گرفتند از حوالی هر کسی جای

سمن زین بس جگر در خون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر پر روی — که یارب یارب ای خیزد ز هر سوی
بکن کاسوده‌تر گردم درین درد — تنور آتشم لختی شود سرد
کسی را کوز خون آماس خیزد — کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گرد چشمه گشت نالان — ز گریه دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش — گرفت آن چشمه را چون جان در آغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته — ز سروش آب و ز گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک — شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود — نه آخر هم قدمگاهش زمی بود
دگر بود او پری دشوار باشد — پری در چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را — که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن — پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت — حکایتهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت — بدار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کارسازیها نماید — نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد — نخست از رنج بردش یاد خواهد

رسیدن شیرین بمداین

اگر خار و خسک در ره نماند — گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند — پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد — ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز — بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته — ز آیین عروسان روی شسته
فرود آمد عزیزانش نشان داد — درون کاخ را پرورد وان داد
چو دیدند آن شگرفان روی شیرین — گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش — ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو با نکویی — بآتش خواستن رفتست گویی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش — وزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند — نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی و چه نامی — چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
پری رخ زان بتان پرهیز میکرد — دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح کار من لختی درازست — بحاضر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه — شما را خود کند زین حال آگاه
ولیک این لب را دارید بی رنج — کرمت این لب را قیمت بی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز — نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه — ببستند اسب را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش — ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت — فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت

ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان — دو صاحب را پرستش کرد نتوان
اگر مست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرستش است او را درین راه
مرا به که درون پرده پسندند — که بی پردگان چیزی نبینند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار — ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه در داد — ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تکاور بر صبا پیشی گرفته — بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را یک گرفت از گرم خیزی — بچشم دیو در می شد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید — بجز خود ناکس و کس هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دیده نه دلبر در میانه
فرود آمد در آن چشمه زمانی — ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کین چه چیز — بدین زودی کجا شد آن دلاویز
گهی دیده به آب چشمه می شست — چو ماهی راه در آب می جست
گهی سوی درختان دید گستاخ — که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
زمانی پل به آب چشم بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش پرده آن چشمه سیاهی — درو غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در آب می جست — بچشمی زاغ و چشمی باغ می جست
بهر سو حمله بر چون باز نخجیر — که زاغی کرد بازش را گروگیر
از آن زاغ سیه باز سپیدش — درخت خار گشته مشک بیدش
ز گریه دیده پر انجیر کرده — ز رشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای چون شید — بلی رسمست چوگان گردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی — که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراتی دیدم و لب تر نکردم
نبادانی ز گوهر داشتم چنگ — کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته — جواب خفته و روی آب رفته
شنیدم کآب خفته زر شود پاک — چرا سیماب گردد آن زر پاک
بر آن سایه چو من دامن فشاندم — چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
نه زر نیم نگردد خشک ازین خون — بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب — ندانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را بی گل ببینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از ره بگردان — چو بخت آید برابر ره بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی ستوده است — جز این جا که صید از من ربوده است
چو برق از جان چراغی بر فروزم — شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی — نبایستم ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن مه چه فرمود — که چون مالی به پایی زد دو خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

صبر

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برفاب میداد
اگر زلفش غلط میکرد یاری / که دارم چشمه در هر موی ماری
نهان با شاه میگفت آن بناگوش / که مولای توام هان حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجی کیمیا سنج / ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر ماه را بگرفته در مشت / کمان بردی که مار افسای زردشت
شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
کلید از دست بستان بان فتاده / به بستان بان ز بستان در گشاده
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه درآمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم شد در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / بشب خورشید می پوشید بر روز
سوادش بر تن سیمین زد از هم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر درآمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم درشد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود مرد شیرافکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش / نشاند آن آتش جوشنده از جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد / نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه دلدادانه میگشت / نظر جایی دگر بیگانه میداشت
دو گل چون گرد دو چشمه خار دیدم / دو چشمه گرد دو لب آزار دیدم
هم این را روز اول چشم زد راه / هم آن را چشمه افتاد در چاه
بر چشمه گشاید نرگسی خفت / بچشمه زخم گردد توشه سخت
چراشیان را که رخت از چشمه دیدند / ز نرمیها بسختیها کشیدند
ز بینی چشمه از آتش دل / نداند تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان این چشمه بود / بگردون در فکنده تابش از دور
جوشه میکرد مه را پرده دار / گه خاتون برد سوگان بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کان جوانمرد / که زود در گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلت کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / دل آن شور را بدان شکر درآمیز
گران صورت شد این رخشنده جانست / خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت از این ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب

تن تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی بار بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
کسی را زیر لب آهسته می‌گفت / ور آن پستکی آهسته میگفت
گر این اسب سمن سیمی چه بودی / ور این بت زان من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه / بر او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در / نبیند دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش به ماهی
چو لختی راند از آن ره در خطر دید / که پیش تشنه شد چون بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
ز ماه آینه سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
همه چشمه ز شخص آن گل‌اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته



عجب باشد که گلرا چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برده آتش / ازان چشمه که خوانند آفتابش
خواص بکر آن سیمین بر دوش / سواد آب را کرده سمن پوش
در آب انداخته از گیسوان شست / ز ماهی ملکه ماه آورده در دست
زمشک آرایش کافور کرده / زکافورش جهان کافور خورده
نگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکرتاب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه

سخن گوینده پیر پارسی خوان / سخن گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت / امید وعده دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شاهی تاج بر سر خواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
جهان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل بد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چو مرکو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را بگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت خواند و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بلا کش را بسی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم شدن فردا بنخچیر / دو هفته پیش و کم زین جای دلگیر
گر آید یار پنهانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما امید و خورشید آن کنیزست
وگر شک آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بنازید / بهشتی وار قصری را بسازید
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین گن کوه خود را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می شد دل پر از درد / دو منزل را یک منزل همی کرد
قضا را اسب شان در راه شد سست / دران منزل که آن مه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علوفه سیر دادن

همه شب تا سحر این نوحه میکرد ‌ غمش بر غم فزود و درد بر درد ‌ همه لشکر بخدمت سر نهادند ‌ بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو بر آن میل ننمود ‌ نه خود رفت و نه کس را فرمود ‌ که در خواب آن بلا را بود دیده ‌ که بودی بازی از دستش پریده

چو حسرت خورد بر پرواز آن باز ‌ همان باز آمدی بر دست او باز ‌ بدیشان گفت اگر ما یاد کردیم ‌ وگر با آسمان همزاد کردیم

نشد ممکن که در هیچ آبخوردگاهی ‌ بیابیم از پی شبدیز گردی ‌ نشاید شد پی مرغ پریده ‌ نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون پرید از کف چه نالی ‌ که با برج آید ار باشد حلالی ‌ چو زان گم گشته بر آگاه گردم ‌ دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز ‌ بدین شکرانه کردم گنج پرداز ‌ سپه چون پاسخ بانو شنیدند ‌ به از فرمان بری کاری ندیدند

وزان سوی دگر شیرین بشبدیز ‌ زمین را می نوشت از بهر پرویز ‌ چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود ‌ ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان ‌ همی شد ده بده پیامان بیامان ‌ نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه ‌ بکوه و دشت میشد راه و بی راه

رخش سیمای بی رختی گرفته ‌ مزاج نازکش سختی گرفته ‌ نپوشد بر تو آن افسانه را راز ‌ که در راهش زنی شد جادوی ساز

فکند آن آینه وان شانه را جست ‌ گران کوه آمد وزین بیشه پر درست ‌ زنی کو شانه و آیینه افکند ‌ ز سختی شد بکوه آیینه مانند

رونده کوه را چون ماه می راند ‌ بتک در باد ازو چون کوه می ماند ‌ نشان بیجت و میشد آن دلفروز ‌ چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل نمی ماند ‌ خبر پرسان خبر پرسان همی راند ‌ نگاور دست برد از باد می برد ‌ زمین را دور چرخ از یاد می برد

سپیده دم چو بر زد دم سپیدی ‌ سیاهی خواند حرف ناامیدی ‌ هزاران نرگس از چرخ جهانگرد ‌ فرو شد تا بر آمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را ‌ بتلخی داده جان یکبارگی را ‌ پدید آمد چو مینو مرغزاری ‌ درو چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده خانی ‌ شده در ظلمت آب زندگانی ‌ ز رنج راه بود اندام خسته ‌ غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه زد جولان زمانی ‌ ده اندر ده ندید از کس نشانی ‌ فرود آمد بیکسو بارگی بست ‌ در اندیشه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور ‌ فلک را آب در چشم آمد از دور ‌ سهیل از شعر شکرگون بر آورد ‌ نفیر از شعری گردون بر آورد

برندی آسمان گون در میان زد ‌ شد اندر آب و آتش در جهان زد ‌ فلک را کرد کحلی پوش پروین ‌ موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ‌ ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه ‌ تن صافیش می غلطید در آب ‌ چو غلطد قاقمی در موی سنجاب

مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه که تندست و که تیز
نباید کز سر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرت / ز شب زنهار تا ز بد مپرهیزت
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید بانو را خوش خفت
چو برزد بامدادان خازن چین / بدین درج زمرد قفل زرین

گریختن شیرین و رفتن بمداین

برون آمد ز در آن نقش چینی / شدن را کرد با خود پیش بینی
بتان چین بخدمت برنهادند / بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامیم / مگر بسمل شود صیدی بدامیم
بتان از سرو قامت بازکردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند
بکردار کله داران چون نوش / قبا بستند بکران قصب پوش
همه برگرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند
بصحرایی شدند از صحن ایوان / برسم سبزی چو خضر از آب حیوان
دران صحرا برون کردند رهوار / وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند / عنان چون دیو مرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد ازان همتک سواران
گمان بردند کابش بر کشیدست / ندانستند کو پر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب بسیار گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بدل خسته بتن رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو هم از راه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش / تگ طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا درداد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و پس هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / برو سوگ برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی فلک بی باکت افکند / ندانم بر کدامین خاکت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی
بگا سرو تو گو جانم چمن داشت / که هر شاخش رگی با جان من داشت
رخت ناپیدست تا خود بر که تابد / منت گم کرده‌ام تا خود که یابد

وزان شیرین سخن شیرین مه نوش / همی خورد آن سخن را خوشتر از نوش
بر آن آمد که صد ره افتد از پای / بصنعت خویش را میداشت بر جای
زمانی بود گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی رهنمایی / رهی کارد مرا زین غم رهایی
که این غم در دل من کار کردست / تنم چون نرگس بیمار کردست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که بگشایی یکی راز / کنی عمدا سوی نخچیر پرواز
چو مردان برنشین بر اسب شبدیز / به نخچیر آی و از نخچیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه بر شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو میل بر میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشترین دست خسرو / بدو بسپرد کین برگیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی / ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل / زخشش هم لعل و بها لعل ز لعل
وگرنه از مه این راه می پرس / ره مشکوی شاهنشاه می پرس
چو ره یابی بقصر مداین / روان بینی خزاین بر خزاین
ملک را هست مشکویی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
دران مشکوی مشک آیین فرود آی / کنیزان را نگین شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رساند از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من با توام چون تخت با تاج / بدین اندرزها خود نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و حیله در حور
وز آنجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دو دیده ماند آن شکرفان سوی شیرین / بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان / گران منزل شوند آن شب شتابان
بنعل تازیان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید نازان
سخن گویان سخن گویان همه راه / ببر بردند ره را تا وطنگاه
ازان رفتن نیاسودند یک چند / دل شیرین فرو ماند در آن بند
شبی کز شب جهان پردود کردند / زمانی دیده خواب آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند
چو صبح صادق از مشرق بر آمد / سپاه زنگ را شاهی سر آمد
گریزان شد ز خورشید آن شب تار / منور شد زمین از خور بیکبار
در آمد شاد شیرین از تب چین / خم افکنده چو زلف ریحان پر چین
کمر دربست شیرین همچو ماهی / چو خورشیدش بر آمد از جان زد آهی
ببانو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فردا بفرمایی چه داند / که تا شبدیز را بگشایم از بند
بروز شبنم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خدمت باز گردم

بکار آی اندرین کارم یکی چیز / که هم روزی بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز از نکته داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره سازی / فسونی به ندید از راست بازی
چو یاره دست بوسی پیشش افتاد / چو خلخال اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع تابان / پناه تاج و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک دین‌تر / ز ماه نو دلت باریک بین‌تر
بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی راز گویم
بخاک پای تو ای غیرت حور / گر این اندیشه کنم جان و دلت دور
من آن صورتگرم کز نقش پرگار / ز چهره گر دهم این صورت نمودار
هران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند / قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت چهره چو چینی / به بین تا چون بود کو را ببینی
جهانی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شکرفی چابکی چستی دلیری / بمهر آهو بکینه شیر شیری
گلی بی آفت باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / وزان آزاد سوسن سروش آزاد
هنوزش پر نغلق در عقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
بیکموی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را در رخ نهاده
برادهم زین مهد رستم نهادست / بمیخوردن نشیند کیقبادست
شبی کو گنج بخشی را دهد داد / کلاه گنج قارون را برد باد
چو در جنبد رکاب قطب وارش / عنان در دی کند باد از غبارش
سخن گوید در از مرجان برآید / زند شمشیر شیر از جان برآید
نگویی بنامیزد چو جمشید / صفت پرسی بحمد الله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیبا زاده شمشیر غازی
چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس / ببندانی زره پوشد بالماس
قدمکاسش زمین را خسته دارد / شتابش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر / بکشتی نیز که بالا و که زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست / هنر اصلی و نیکویی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / ازان شب عقل و هوش از وی رمیدست
سر مویی ز عشق تو فرو خواند / تو الوان خون دل از دیدگان راند
نه می نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد دادم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت

کمندی کرده گیسوش از تن خویش ... فکنده در کجا در گردن خویش
ز مشکو جستن آن ترک نازش ... همه ترکان شده هندوی نازش

دلش را برده بود آن هندوی چست ... به ترکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی ... بلعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش چالش ... فرو بسته زبان و دست نعالش
بسی و صد تنگ چشمی و صد ناز ... بر سم کهبدان در دادی آواز

که با من یک زمان چشم آشنا باش ... مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید ... درنگ آوردن آنجا مصلحت دید

ثناهای پری رخ بر زبان راند ... پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی ... که چشمم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کار دیده ... که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از نشیب و سرفرازی ... نپوشیدست بر من هیچ رازی

زمین بگذارم از که تا بماهی ... خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا ملک خاور ... جهان گشته ام کشور بکشور

چو شیرین یافت آن گستاخ رویی ... بدو گفتا درین صورت چگویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شابور ... که باد از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت درازست ... وزین صورت مرا در پرده رازست
ز سر تا پای این صورت بپای ... بگویم با تو گر خالی بود جای

بفرمود آن صنم تا آن بتی چند ... بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان ... در افکند از سخن گویی بمیدان

که هست این صورت پاکیزه پیکر ... نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری ... ز دارا و سکندر یادگاری

بخوبیش آسمان خورشید خوانده ... زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز ... شهنشاهی بدو گشته فیروز

وزین شیوه سخنهایی برانگیخت ... که از جان پروری با جان درآمیخت
سخن میگفت شیرین هوش داده ... بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو میشد زمانی ... دگر ره باز میجستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد ... جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

ازو شاپور دیگر راز ننهفت ... سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پری رویا نهان میداری اسرار ... سخن در پرده میگویی پری وار

چرا چون گل زنی در پوست خنده ... سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان ... مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر زلف از گفتن او ... برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش ... دگر ره از ره عذر آزمودش

حریف جنس دید و خانه خالی ... طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای گنبد تهی گرد کارت ... که ایمن کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم ... چو زلف خود دلی آشفته دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم ... که گویی روز و شب صورت پرستم

پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
بمی بنشست با جمعی پری وش
دگر ره دید چشم مهربانش
در آن صورت که بود آرام جانش

شگفتی ماند از آن نیرنگسازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل برگشته را دنبال برداشت
بپای خود شد آن تمثال برداشت

چنان شد در سخن ناساز گفتن
گزان گفتن نشاید باز گفتن
جوان گلبرگ رویان بر سر خاک
گل صدبرگ را دیدند غمناک

ازان پیشه پشیمانی گرفتند
بران صورت ثناخوانی گرفتند
که پر بازی کنیم و جان فشانیم
نگر کاحوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند
بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری
که یاران را ز یاران است یاری

ترا از یار نگزیرد بهر کار
خدایست آنکه بی مثلست و بی یار
بپا کاری که از یاری برآید
بباید یار تا کاری برآید

بدان بت پیکران گفت ای دلارام
گزین پیکر شدم بیخواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
برین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند
می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نبید تلخ در دست
ازان تلخی و شیرینی شده مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی
زمین در پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقی را تنگ تر کرد
صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه
که هر کس را که بینی در گذرگاه

نظر کن تا بدین سامان چه جوید
وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
نمی‌شد سر آن صورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی
کزان صورت ندادش کس درستی

برآمد تا که آن مرغ فسون ساز
بآیین مغان برداشت آواز

عاشق شدن شیرین بر خسرو

چو شیرین دید در سیمای شاپور
نشان آشنایی دادش از دور
بشاپور آن ظن او بد نیفتاد
قلم زد گر چه بر کاغذ نیفتاد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانید
وزین در قصه با او باز رانید
نگر داند که این صورت چه نامست
چه آیین دارد و جایش کدامست

پرستاران بجستن راه رفتند
به گنبد حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست
دگر هست ار سرا گفتنی نیست

فسونی زیر لب میخواند شاپور
چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید
دران جستن صلاح و کام خود دید

پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتند آنچه از گنبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید
دگر می در جگر خوش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال
درافکنده بکوه آواز خلخال
برو بازو چو بلورین حصاری
سرو گیسو چو مشکین نوبهاری

کنی

دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی برد آن حسن را
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم
بران مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند
چو بر زد بامدادان نور گلرنگ / غبار آتشین از لعل بر سنگ

نمودن شاپور صورت خسرو

گشاد از گنج در هر گنج رازی / زد پا بت بر گوهر طرازی
دگر ره بود چشمی رقعه شاپور / به پیش آهنگ آن کبکان چون حور
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بران سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / پری رویان قصب پوشان چون ماه
نشاط نیم رغبت می نمودند / بتدریج اندک اندک میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان ناز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد / بران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ بر زد کین چه حالت / غلط میکرد خود را کین خیالست
بسروی بران سهی سروان بنمود / که آن صورت بیاور زود بنمود
برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری بر می گشاید / پری زینسان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجوک آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
شبانگه کین عشقای فرتوت / شکم برکرد ازین یکدانه قوت
دران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده بر دست
چو روز از دامن شب سر بر آورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد

نمودن صورت خسرو بار سوم

بر آن پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پری رویان دگر روز
دران میدان میناگون چمیدند / فلک وارشته در مینا کشیدند
بساطی تازه چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی / زمین را در بر دریا گل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل کرده بر گلهای حمری / نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بران گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده آغاز

نهانی باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن پاکیزه کارا
چنین کاچین بود دو شیرکارا

چو محرم بود جای از چشم اغیار
ز مستی رقصشان آورد بر کار

که آن میداد بر گلها درودی
که این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری
نه جز خرم دلی دیدند کاری

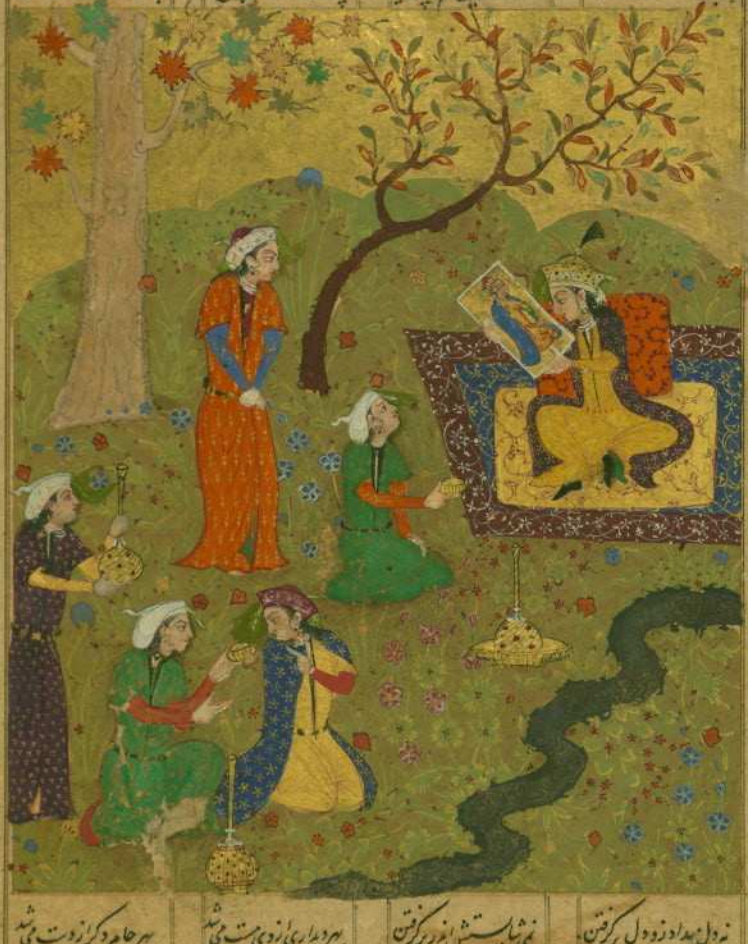
دران شیرین لبان رخسار شیرین
چو ماهی بود گرد ماه پروین

چو با مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد

چو خود پیش شد که دار صورت ما
بدان صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارید
که گرد این رقم پنهان ندارید

بیاوردند صورت پیش دلبند
بدان صورت فرو شد ساعتی چند



نه دل میداد زو دل بر گرفتن
نمی شایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری از وی مست می شد
بهر جام دگر از دست می شد

چو میدید از هوس میشد دلش مست
چو میکردند پنهان بازش از دست

همه بانان بترسیدند ازین کار
کزان صورت شود شیرین گرفتار

که زیر دامن آن کوه غاریست — درو سنگی سیه گویی سواریست
ز دشت رم گله در هر قرانی — بگشن آید نگار و ماده یابی

ز صد فرسنگی آید بر در غار — درو پیچد چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید — بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا زو گشن گیرد — خدا گفتی شگفتی دلپذیرد
مران کره گران تخمش بود بار — ز گوران تک برد وز باد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ — که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی — نیابی گرد بادش برد گویی

وزان کوهی که خوانند انجراقش — پری چینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گلرنگ — سیه جامه نشسته یک جهان سنگ

بچشمی کامده بر سنگلاخش — شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از فریاد آن مست — بسنگستان او در شیشه بشکست

خدا را گرچه عبرتهاست بسیار — قیامت را بس این عبرت پدیدار
جوانه ز چار صد سال از کم و بیش — رسد کوهی چنین را آنچنان خش

تو بر لخنی کلوخ آب خورده — چرایی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ — که از تو نشنوند این داستان هیچ

چو مشکین جعد شب را شانه کردند — چراغ روز را پروانه کردند

نمودن صورت خسرو بشیرین

بزیر تخت زد آبنوسی — نهان شد کعبتین سندروسی

برآمد مشتری منشور در دست — که شاه از بند و شاپور از بلا رست
درین دیر کهن فرزانه شاپور — فرود آسود کز ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر — که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست — کدامین آب و بنزهشان مقامست

خبر دادند آن فرزانه پیران — ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین آن کوه گرانسنگ — چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی وشق دوز — سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز بر زد جرم خورشید — جهان را تازه کرد آیین جمشید
سحرخیزان بتان عشرت انگیز — میان در بست شاپور سحرخیز

بران سبزه بشب چون گرد کشتی — که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست — بعینه صورت خسرو برو بست

بران صورت چو صنعت... — بچسپانید بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پری رویان پریوار

بسر سبزی بران سبزه نشستند — گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیخته شدی — گه از شکر طبرزد ریخته شدی

عروسانی ز ناشویی رمیده — بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست — نمی گنجید کس چون لاله در پوست

همه روز این حکایت باز جستی / جز این بخشم از دماغش بر نجستی
درین اندیشه روزی چند می بود / بحکم افسانه خرسند می بود
جو کار از دست شد دستی بر آورد / صبوری را بسر پایی در آورد
بخلوت داستان داننده را خواند / بسی زین داستانها با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
جو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی
کم و بیش حکایت مختصر کن / جو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد / پری پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد / بروزن مهر ما نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد / خبر ده تا بکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان

رفتن شاپور و صورت نمودن

بچشم نیک بنیادش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
جو بر شه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوشدل باش و جز شادی مپندیش / که من گیدل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام / ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
بجان جویم بت شکرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را
جو آتش گر ز آهن سازد ایوان / جو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم به نیرو و به نیرنگ / جو آتش ز آهن و جون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم / به بینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش / جو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار / شهنشه را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از مرد ری راست
نمی خفت و نمی آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد به بنگاه
بریده ده بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
جو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود / ریاحین را شقایق پیش رو بود
که آن خوبان جو آنجا آمدندی / بتابستان بدان کوه آمدندی
گرفته سنگهای لاجوردی / ز گستهای گل سرخی و زردی
ز خرم کوه تا میدان بغرا / کشیده خط گل طغرا بطغرا
دران محراب کاو رنگ عراقت / کمربند ستون انخراقت
ز خارا بود دیری ساز کرده / کشیشانی در آنجا سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال / بدان آیین که باشد رسم ابدال

گفتار در نسل شبدیز

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت / دران لحظه که در های دری سفت

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بران پستان گلستانها شکرریز
نهاده گردن آهو گردنش را / به آب چشم شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بر آهوی صد آهو بیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل ار وا گشاید در بریزد
ز رشک نرگس مستش خروشان / ببازار ارم ریحان فروشان
شبی صد کس فزون بیند بخوابش / نه بیند کس شبی چون ماهتابش
بعید آرای ابروی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بغیرت ماند مجنون در خیالش / بتایم ریخت لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را خاک خواند / ملک در کار او دل چاک ماند
حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
منفشه شده برجان پاکش / نبشته عبده عنبر نجاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکرلفظان لبش را نوش خوانند / ولی عهد مهین بانوش خوانند
بزرگان کاندران کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهترزادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلارام جهانی
همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل میخرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند / گهی در سایه گل باده نوشند
ز برقع مستشان بر روی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند / بجز عیش و طرب کاری ندارند
بچهره جان آدم را بسوزند / بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو آید وقت زور آن زورمندان / کشند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشت آن طرف دان این لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد
بر آخر بسته دارد ره نوردی / گرو در تک نه چندان باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید رانده / فلک را نعت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برو عاشق‌تر از مرغ شب آویز
یکی نخجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرینتر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار / فراغ خفته گشت و بخت بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند / بران شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر جا و پسندد
جهان آشفته شد خسرو در آن گفت / گران سودا نیاسود و نمی خفت

که تا گیتیست گیتی بنده باد / زمانه سال و مه فرخنده باد
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا به ارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینه‌اش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
تابستان بود در کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید به ابخاز / کند بر گردن نخچیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیرست / که بردع را هوای گرم سیرست
چهار فصلش ز نیان در شمارست / بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی میگذارد / جهان خوش خوش بعشرت می‌شمارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای پرنور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش آب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل دمیده
شده گرم از نسیم مشک ریزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز / لبش را صد نمک هر یک شکرریز
نمک داده لبش را خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ ماهی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه حالی / چو ماهش رخنه بر رخ نیالی
بشمعش بر بسی پروانه چینی / ز نازش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف و رویش حله پوشست / گهی قاقم گهی قندز فروشست
مو گل کرده بر سر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / فکنده دست بر خورشید و بر ماه

چه سازد با تو فرزندت بیندیش / همان بیند ز فرزندان پس از خویش
بنیک و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی واسته رایست / بدانست او که آن فر خدایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور پیدا / جهانداری ز رویش نور پیدا

در خواب خسرو نیای خود

چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی / ششش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمربست / ستایش کرد یزدان را و بنشست
به برخورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه بدهقان داد رختت / وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گدازد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / ستایش کرد یزدان را دگربار
زبان بر روز و شب خاموش میداشت / نمودار نیا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش گویی که میداد آن گواهی / که خواهد بود جای آشنایی
ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور

حکایت کردن شاپور از شیرین

بنقاشی ز مانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آبدستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آن سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخندان / در افکند از سخن گویی بمیدان

نهاد از چو صدف زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت / ز حرف خاکیان انگشت برداشت

تنی چند از گران جانان که دانی / خبر بردند پیشش به نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست

ملک گفتا ندانم کو گناهش / بگفتند آنچه بیداد است راهش
سمندش کشته زاری سبز را خورد / غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش / نه با محرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند / بریدی خان و مانش را خداوند

زند بر مردکی فصاد صد نیشش / ولی دستش نزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابی را بآب شوره دادند
در آن خانه که بود آن روز تختش / بصاحب خانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم / که باد از این مسلمانی ترا شرم
نظامی با سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو نزد پدر

چو خسرو دید کان خواری بدو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچه او کرد بد کرد / پدر پاداش آن بر جای خود کرد

بسر بر زد بدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناهی را که شد بروی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان از روز رستاخیز برداشت

چو پیش تخت شد غلطید در خاک / برسم مجرمان بگریست غمناک
که شاها بیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن بخوردان بر ببخشای

بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خوردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز آران / مشو در خون من چون شیرخواران

عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

اگر برگ سری دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
در آن زاری که گریه بر او افتاد / بگریه هایهای بر شه افتاد

که طفلی خورد با این نازنینی / کند زینسان که بینی خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / چرا اقبال پدر با خود نخواهد

چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو بنموده رایش
بدست آورده از راه نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کرده بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست ازان دریای فرهنگ / بدست آورد و زد در دامن چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / و زو بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کار از زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن بی نظیری ذو فنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بدان جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چبود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهانشاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
ز هر جانب ندا کردند در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسبی رود در کشت زاری / وگر غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانهٔ غیری نشیند
سیاست را ز من باشند سزاوار / بدین سوگندهایی خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود چستی / بدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از هر خرابی در جهان رست

بشکار رفتن خسرو با غلامان

ز خرگاه از قضا یکروز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دمی خرم زد و آمد بدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو / بران سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از بساط سبز میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
غنا زا یک رکابی زیر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت این خاک خطرناک / چو نیلوفر سپر بفکند بر خاک
ملکزاده دران ده خانه خواست / ز هر مستی درو مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز می پرخنده میداشت / بمی جان جهان را زنده میداشت
بمی گر توسنش شد بدلگامی / دمی برگشته زد صبح غلامی
وزین غوری غلامی نیز چون قند / ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز

چو بی گریه نشاید بود خندان   وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا کار بندی   که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی   بخنده تنگ کن پسته را بالی
نه چون آفتاب آسمان را   ازان خنده که گریاند جهان را

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد   که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان خسرو و شیرین

که چون شد ماه کسری در سیاهی   بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد   بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت   دهش بردست و دین برپای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست   بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند   نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی   چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری   بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش   نهاده خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پرویز   که بود از هر کسی دایم درآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک   چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل آن شکر بر شیر دیدند   بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست   بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از عهد با میدان فتادش   جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی   تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بششش چون سرو میرست   رقوم شش جهت را باز میجست
بهر سالی که دولت میفزودش   خرد تعلیم دیگر مینمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله   ز مشک افشاند بر گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبروئی   که گیتی یوسفیست اندر نکوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش   که تا ضایع نگردد روزگارش
برین گفتار بر بگذشت یکچند   که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی   که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی   سخن با او باصطرلاب گفتی
جو از باریک بینی موی میسفت   بباریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی بازی رها کرد   حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد   بپیر سی سالگان میداد بر باد
بسرپنجه شدی با بچه شیر   ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را   بنیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان ساز   ز طبل زهره کردی طبلک انداز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی   کمانش را بحالی میکشیدی
ز دشمن کمندش خام تر بود   ز نه قبضه کمانش نام تر بود
بدی کز خود بدی دیو سپیدی   به پیش شیر پرکش هر که بیدی

وزان دیبا که می‌بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت گو که احسنتی بگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
مگر شیرین از آن کردی دهانم / که در گفتن شکر گردد زبانم
چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی را کعبه انباز کردن
بپایان بر چو این ره برگشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن ز دولت یار بادا / برومندی و برخوردار بادا
چرا گشتی درین بیغوله پابست / بنه نقد عراقی بر کف دست
طلسم از شهربند گنج بگشای / عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبزشاخست
زمانه نغزگفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن برافکن سایه بر کار / ولایت را به جغدی چند مگذار
چراغند این دو سه پروانه خویش / همه گرد آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نه بینی هیچ یک را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی / که مشرق تا بمغرب روشناسی
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
نهادی چون تو حالی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
تمام آفاق از هنر باید حصاری / هم اقلیم سخن بیند سواری
بتندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصاب و نه من گوسفندم
مده ده تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی بگیرد
بجوی چند آتش برفروزم / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشم که گر بر من زنی سنگ / ز نام و کنیتم گیرد جهان تنگ
مسی بینی زری بر وی کشیده / برداری کلابی بر دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نه بینی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا این بس که من با من برآیم
نشاطی بیش ازین بود آن قدم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل چون شد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هشتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع مهتاب / دهان پرخنده داری دیده پرآب

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی
وز آنجا خاست اول بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند
ز عشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی
از آن بهتر که با خود سیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می ربایند
هر آن گوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پر دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوش خوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمدست ار بد نویسند
بگرد من گناه خود نویسند

دران مدت که من در بسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج ملایک می بریدم
گهی ستر کواکب می دریدم

در سبب نظم کتاب گوید

یگانه دوستی بودم خدایی
بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر در بسته چون شیر
شده بر من سپر بر خصم شمشیر

در دانش بدنیا بند کرده
ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در بزم شده چون حلقه در
بنقره نقره زد بر حلقه در

درآمد سر گرفته سر گرفته
عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی
که بر ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای برجای
بمردار استخوانی روزه مگشای

فریب بت پرستان بفکن از دست
نکرده آرزو هرگز ترا هست
چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری

ز شورش کردن آن تلخ گفتار
ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکته‌ای چند

وزان

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت‌مندی گوهر شناسند

نه هر کس وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی

مرارت مشرف بچالاکیست / بصد افغان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
دران خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمها آنجاست آنجا

نهادم تکیه گاه افسانه‌ها را / بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بر او نقشی نبستم

اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکناتست
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن

ز کج گویی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوسنامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر وی حرز بطحا چون توان بست
اگرچه داستانی دلپسندست / عروسی در وقایت شهربندست

بیاضش در گزارش نیست موصوف / که در بردع سوادش بود موقوف
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر صدقه این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی / که نزد عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکارست / اثرهایی کزیشان یادگارست

اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه بشهرود

حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق ازینجا طرح کردست
چو در شصت او فتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی

بعمری در که شصت آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

دران جزوی که ماند از عشقبازی / نمودم آنچه کوهر طرازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر نه عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است
نروید تخم کس بی دانهٔ عشق / کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق

قبول بندگی را ساز دادم ملامت را چو خط باز دادم
چو شد پرداخته در سلک اوراق مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی چیند درین باغ بنام شاه آفاقش کند داغ
شنیدستم که دولت پیشه بود که با یوسف زخیش اندیشه بود
جهان در کار آن دلدار دل بست که از تیمار کار خویشتن رست

حکایت

گرش صد باغ بخشیدندی از نور نبردی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار از بهر جان بود همه چیزی زبهر آن توان بود
مرادش نه که مقصود جهانست بعینه یا برادر هم جهانست
مبادا این درج دولت را نوردی میفشاند درین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز شبش معراج باد و روز نوروز
بعقد آنکه باد از زلف مشکین گهی هندوستان سازد گهی چین
حسودش بسته بند جهان باد چو گرد دوست اندر پرنیان باد
مطیعش را زمین بر باد کشتی چو باد از گشت بادش بر درشتی
مبارک باد بر جان و جوانی چنین نزلی که یابی پر معانی
نعیم جاودانی باد جانش حریم زندگانی آستانش

در سبب نظم کتاب گوید

مرا چون هاتف دل دید دمساز بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است فلک بد مهر و عالم زود سیر است
بهاری نو بر آر از چشمه نوش سخن را دست برد تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز بردار درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی بر اندازند اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند گزین کرده چو سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با طبع بنمای پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید نبشتن را و خواندن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی گوی یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو آب از اعتدال افزون نهد گام ز سیرابی بغرق آرد سر انجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند که جانی را بنانی میفروشند

بخورشیدی بهر پرستش موصوف — بمه برکرده معروفیش معروف
زمین منت اگر منقاد بودی — اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی آن نام — درین برج اوفتادی سرانجام
اگر دشمن رساند سر بافلاک — بدین درگه چه بوسد جز پر خاک

ارس را در بیابان جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد بیازو — نباشد سنگ با دُر هم ترازو

ازان منسوج کو را دور داد است — بچار ارکان کمربندی قباد است
وزان خلعت که اقبالش بریدست — بهفت اختر کله داری رسیدست

ازان آتش که الماسش فروزد — عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آتشش دشمن گریزد — که بر سر شخص کافر برنخیزد

زتیغی کانچنان گردن گزارد — چه خارد خصم اگر گردن نخارد
زکال از دود خصمش عود گردد — که مریخ از ذنب مسعود گردد

بهر حاجت که خلق آغاز گردد — دری دارد چو دریا باز گردد
ز درویش حرم تا منعم روم — کس از دریای فضلش نیست محروم

زناف نکته نافش مشک ریزد — چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
پر موریست از کین تا بمهرش — سر موییست از تیر تا سپهرش

زاد اگر عطار خوشه چین است — مگر خود نام خوشه خوشه زینست
که کین پیش او شیر دلاور — زمسکینی چو مسکین پیش داور

مران موری که یابد بر درش جا — سلیمانیش باید بوتنی دار
بران پشه که برخیزد زراهش — پر نمرود زیبد بارگاهش

چو بر دریا زند برق بلارک — بماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد — فلک را حلقهٔ دروازه گیرد

ضمیرش کاروان سالار غیب است — توانا راز دانایی چه عیب است
جنابش با مسیحا هم رکاب است — صبوحش تا قیامت در حساب است

بمجلس گرمی و ساقی نماند — چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهده که در بر دارد این عهد — بدین مهدی توان رستن ازین مهد

اگر طوفان بادی سهمناکست — سلیمانی چنین دارد چه باکست
وگر خود مار ضحاکی زند نیش — چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از سر گرانی — نیاید بی ستمکاری زبانی
زخسف این قران ما را چه تهمت — که داور دادگر دارا ز رحمت

قرانی را که با این داد باشد — چو فالش باد باشد باد باشد
جهان پر در کهش طاق کمین است — بران طاق آسمان جام اکمین است

بران اوج از چو من گردی چه خیزد — که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بران درگه چو فرصت یابی ای باد — بیار این خواجه تا [illegible] باد

زمین بوسی کن از راه غلامی — چنان گو کین چنین گوید نظامی
که گر بودم زخدمت دور یکچند — نبودم فارغ از ذکر خداوند

اشارت رنگی از درگاه معمور — بشغل بنده القا کرده منشور
گر نیسان تحفهٔ عیسی بسازد — که عقل از منتش گردن فرازد

نبود آبی جز این در مغز میغم — وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد — بگنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من در کدخدایی — جز این بویی ندارم مومیایی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه — ملازم نیستم در حضرت شاه
نظامی کد شبی خلوت نشین است — که نیمی سرکه نیمی انگبین است
نباشد بر ملک پوشیده رازم — که من جز در دعا با کس نسازم
ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش — ز زهد خشک بسته بار بر دوش
چو مشک از ناف خلوت بو گرفته — به تنهایی چو عنقا خو گرفته
دهان زهد ار چه خشک خانست — لسان رطبم آب زندگانیست
گل بزم از چو من خاری نیاید — ز من غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی — مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ آرد بترسم — طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن — رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه — بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
پس خود را به فراغت سپارم — ز فراغت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور — وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده گرت باید چو مهتاب — شب افروزی کنم چون کرم شب‌تاب
چو دولت هر کرا دادی بخود راه — بهشتی بر سرش با میر یا شاه
چو شمع صبح در هر کس که دیدی — پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی — زمین را بدرهای زر فشاندی
ز رافشانت همه ساله چنین باد — چو تیغت حصن جان آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت — زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر منزل که مشک افشان کنی راه — منور باش چون خورشید و چون ماه
جنابت بر همه آفاق منصور — سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در دعای دولت پادشاه جهان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی — تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهانبخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق را پناه است — قزل شه کافرش بالای ماه است
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش — گذشت از سر حد مشرق یتاقش
کمینش گر نهد یک مهر بر موم — خراج از چین ستاند جزیه از روم
اگر [illegible] تیغ گلرنگ — برآرد دود در روم از چشمهٔ زنگ
گرش باید بیک فتح الهی — فرو شوید ز هندستان سیاهی
ز بیم او که جور از دور بردست — چو برق از فتنه زاد دست بردست
چو ابر از جودهای بی دریغش — جهان روشن شده از برق تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند — بصد تری فشاند قطره‌ای چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر — که در بخشش نیابی زان خشکتر

جهان شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
خرد چون بادران کشته طبیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش

سنانش از موی باریکی سترده / ز چشم موی بینان موی برده
ز سهم عارضه کو چون صبح راند / عدو چون منج در معراض ماند

ز شمشیری که او چون برق جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
زره پوشان دریای گره گیر / بغرق دشمنش پوشیده چون تیر

طرف داران کوه آهنین چنگ / برغم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم او سکین دراست / چو مغناطیس از آن آهن رباست

فکنده در عراق او باده در جام / فتاده پستیش در روم و در شام
شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند

خبرهایی که پردون از اثر است / بکشف خاطر او در ضمیر است
نه با شیری کسی را رنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد

همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد بلی ظل خدایی
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باشد زهی شاه

بر آن چیزی که او راییست مقصود / بر آتش سوخته گر هست خود عود
بر آن شخصی که هست او را از او رنج / بزیر خاک به گر هست خود گنج

در خطاب زمین بوس گوید

زهی دارنده اورنگ شاهی / جوالنگاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغش تا عدم مویی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشوست این معانی
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ندیده آنچه دیدی تو ز ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
چو در عهد تو دید اهل جهان را / ولی عهد زمین کرد آسمان را

تویی شاه و ولی عهدش بدین گاه / ولی عهدان تو هم شاه بر شاه
بتو پر سبز باد این تازه گلشن / بخسرو زادگان چشم تو روشن

زهی ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آیین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی

بآهن چون فراهم شد خزینه / ز آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شدست ار کامرانی / مهل باقی و الباقی تو دانی

بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من آن شبخیز کز پیکان راهم / جرس جنبان هاروتان شاهم

درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه جیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید

ازان شد خانهٔ خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
بخارا برازان آمد جهانگیر / که در طفلی کیایی راد هر شیر
کنون عبرت کزین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ما می برد رنج
بجنبی کار این غمگین گشاییم / ز ابرویش با برو چین گشاییم
نخورده جامی از خمخانهٔ ما / کند در شکر ما شکرانهٔ ما
شفیقی چون من و چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
بدان سر کز سریر عرش پیش است / که گر بنوازیم بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان با تبعفور / بصد حاجت درش بوسند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی درین خط خطرناک
بلی عذریست کو در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی
بآن در هر که بالاتر فروتر / کسی کافتاده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ پیره زن را برفروزد
همان دریا که موجش همناکست / گلی را باغ و باغی را نباتست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیرش را بآتشگاه سباک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی / ز مهر چرخش افزون ده زندگانی
مبادا این دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چرخش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آستین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را

در دعای شاهزاده اتابک محمد

سرو سرخیل شاهنشاه آفاق / جوابرو با پری هم جفت و هم طاق
ابو جعفر محمد کز پی جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر تیغه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنکه آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست
جهان کان شمس انجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت کرده ذاتش / یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زمینی نامی که گرد آن چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی وان خود دو میمست
بزرگان قلم بی نیخ و تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

جهان

چو عیسی روح را درسی درآموز   چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن   ز ما دست سلیمانی گشادن
اگر بینی ز ما تو حق شناسی   نخواهی کرد بی شکر ناسپاسی
وگر با تو درین بازار گیریم   چو فردوسی ز مزدت بار گیریم
قناعت را توانی سر گشادن   توانی مهر گنج از زر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی   طمع را میل درکش از زبردستی
دلم چون دید دولت را تمام آواز   ز دولت کرد بر دولت بنا ساز
که وقت دولت آمد یاری کن   دریغ خود نخوریم غمخواری کن
زمین خربه تر آن کین چرخ کشتند   به بازوی ملوک این لعل سفتند
به دولت داشتند اندیشه را پاس   نشاید لعل سفتن جز به الماس
سخنهای ز رفعت بر ثریا   به اسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده   کفی کشت چو من ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته   ز شب تا شب به قرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ   دران خانه بود حلوای صد رنگ
ازین دولت که باد اعداش پرپیچ   بهمت یاری خواهم دگر هیچ
گر از دنیا و جو هست درخت   قناعت را سعادت باد کافست
چو سلطان جهان شاه جوان بخت   که برخوردار باد از تاج و از تخت

در دعای دولت پادشاه زمان

سریر افروز اقلیم معانی   ولایت گیر ملک جاودانی
ملک طغرل که دارای وجود است   سپهر دولت و دارای جود است
به سلطانی به تاج و تخت پیوست   بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را پس می‌گشادم   بنای این عمارت می‌نهادم
بدین طالع که هست این نقش را فال   مرا چون نقش خود نیکو کند حال
ازین پیکر که معشوق دل آمد   بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه   که تا از شغلها فارغ شود شاه
جنیبش را ز لف در تمغاج بندد   طراز شوشتر بر تاج بندد
به بازو چتر عقار گیرد   بتاج از ثریا بار گیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند   سمندش گرد بر جیحون جهاند
کمش خاقان خراج از چین فرستد   کمش قیصر جزیت دین فرستد
به تیغ همت کشور برآرد   پر نه چرخ را در چنبر آرد
بحمدالله که با قدر بلندش   کمالی درنیاید جز سپندش
سر تیغ شغب سپند ما را   بدود صبحدم کردم روانش
به شرط آنکه گر بویی دهد خوش   نهد بر نام من نعلی در آتش
اتابک را بگوید کای جهانگیر   نظامی و انگهی صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی   سخن گویی چنین بی توشه تا کی
درآمد وقت آن کو را نوازیم   ز کار افتاده را کاری بسازیم
ز ملکی کو که دولت شاد بادا   چه باشد گر خرابی گرد آباد

جو گل بر آب روی دوستان شاد
جو پروا زانجو زد عالم آزاد
زده در موکب سلطان سوارش
بنوبت پنج نوبت چار یارش
فلک را داد بهروش سبزپوشی
عماماش باد را عنبرفروشی
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را بانجم
ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش
مسیح از چاوشان بارگاهش
بپنج و راحتش در کوه و غاری
حرم غاری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده
گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش از آن بر سنگ زد جنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش در زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم
که او آب من و من خاک اویم
ز خدمت کرده‌ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک
بر آری دست از آن برد یمانی
یمانی دست بردا که تو دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای
ز نقش کاوش زنهار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور
بدان بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم من کوه گرانست
ترا دریای رحمت بی‌کرانست
پیامرزش روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر

مقدمه کتاب و بیان حال خود

جو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه دار نور صبحگاهی
جهان بستد سپیدی و سیاهی
فلک را چتر بد سلطان بیایست
که الحق چتر بی سلطان نشایست
در آورده مرغان دهل ساز
سحر که پنج نوبت را باواز
درین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی بر آمد نام خورشید
زد و تنخانه این بیت فغفور
سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر
وز آنجان قلم را داد شمشیر
باین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده
جو شمشیری قلم در دست مانده
بدان دل کز کدامین در درآیم
کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که تازد زبان زا
چه بر گیرم که در گیرد جهان را
در آمد دولت از در شاد روی
نزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدت را گشادند آمن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی نو برار از جاه عالم
که صاحب دولتان یکباره مردند
زبی سوزی همه جون یخ فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی
تراشیدی ز نشتر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی
پرند زهره را پرخار کردی

پیامرز از عطای خویش ما را ‌ ‌ کرامت کن بقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست ‌ ‌ بدین شمعی دلم پروانه تست
تویی کاول ز خاکم آفریدی ‌ ‌ بفضلم از زمینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم بر افروز ‌ ‌ چو نعمت داده شکرم در آموز
بسختی صبر ده تا پای دارم ‌ ‌ باسانی مکن فرموش کارم
بتقصیری که از حد بیش کردم ‌ ‌ خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پرواز مستان ‌ ‌ چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن بحکمتهای خویشم ‌ ‌ برافکن پرده غفلت ز پیشم
بهر سهوی که در گفتارم افتد ‌ ‌ قلم درکش گرین بسیارم افتد
ترا جویم ز هر نقشی که دانم ‌ ‌ تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانیم دان این که پیوست ‌ ‌ بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت بر داشتم پای ‌ ‌ اگر ره یاوه کردم راه بنمای
بکعبه نیت آوردست جانم ‌ ‌ اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر میانه است ‌ ‌ کرم بر تست و آن دیگر بهانه است
یکی را پای بشکستی و خواندی ‌ ‌ یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم ‌ ‌ ز مقبولان و مردودان کدامم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار ‌ ‌ بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو ‌ ‌ که با فضل تو گردد هم ترازو
دل مست مرا هشیار گردان ‌ ‌ ز خواب غفلتم بیدار گردان
تنم را در قناعت زنده دل دار ‌ ‌ مزاجم را بطاعت معتدل دار
بخدمت خاص کن خرسندیم را ‌ ‌ بکس مگذار حاجتمندیم را
امیدم آنکه در نابود و در بود ‌ ‌ چنان باشیم که باشی ز آن تو خشنود
خلاصم ده ز کار این جهانی ‌ ‌ چو افتد با تو کار آنگه تو دانی
دماغ دردمندم را دوا کن ‌ ‌ دوا از خاک پای مصطفی کن

در نعت سید المرسلین علیه السلام

محمد کافرینش هست خاکش ‌ ‌ هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش ‌ ‌ طراز کارگاه آفرینش
پیرو پیر خیل میدان وفا را ‌ ‌ سپهسالار خیل انبیا را
مرقع برکش نه ماده چند ‌ ‌ شفاعت خواه کار افتاده چند
بمعنی کیمیای خاک آدم ‌ ‌ بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست ‌ ‌ بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد ‌ ‌ خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست ‌ ‌ شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمرد و رحیم و تند چون شیر ‌ ‌ زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و ز خاصان گزیده ‌ ‌ ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ ‌ ‌ گر آهن بشش اندبت بر سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد ‌ ‌ جهانی سنگدل را تنگدل کرد

نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی و رفتی درستی
نموداری که از مه تا بماهیست / طلسمی بر سر گنج الهیست
طبایع را یکایک میل بر کش / بدین خوبی خرد را نیل در کش
پس در نقش گردونگان خیالست / گشادن بند آن مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست / چراکین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پر نور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کین گردش بکاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
براند هر کجا داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده همی گیر
چو گرداند ورا طبع خردمند / بدین گردش بماند ساعتی چند
اگرچه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
همیدون دور گردون زین قیاست / شناسد هر که او حکمت شناسست
اگر نارد نمود از جدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی
نه ز ابرو جستن آید نامه نو / نه ز آثار ناخن جامه نو
بدو جویی بیابی در جهش جور / نیابی چون نه زو جویی نه زو نور
بهر نقشی که بنمود از خیالی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی در اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید گران سنگ و از آن جو
نکو زارکان پدید آید مردم / چنان کارکان پدید آیند انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت
اگرچه آب و باد و خاک و آتش / کنند آمیزشی باهم کز خوش
همی تا ز خط فرمان نیاید / بنقش هیچ پیکر جان نیاید

در مناجات باری تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگزاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان حضرت را بشاید
ولی چون بندگیمان گوش گیرست / ز خدمت بندگان را ناگزیرست
اگر خواهی که خط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز رشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
دران ساعت که ما مانیم و هویی / ز بخشایش فرو مگذار مویی

غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین و ماه و خورشید

بجست و جوی او در بام افلاک
در دیده وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار برخاست
جو دانستش نمیداند جه از ذات

مبرا گشته از دوری و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری

بفرساید همه فرسودنیها
همو قادر بود بر بودنیها

جو بخشاینده و بخشنده جود
نخستین پایها را کرد موجود

بهر پایه نشانی داد از اخلاص
که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

خدا را ملک با کس مشترک نیست
همه حمال فرمانند شک نیست

گر از مره ز حمالان راهش
که تخلیطی کند در بارگاهش

بسنجد خاک و مویی بر ندارد
بیارد باد و بویی بر ندارد

حروف کاینات ار بازجویی
همه در تست و تو در لوح اولی

نظر دیدش جو نقش خویش برداشت
ولی آنگه که پیش از پیش برداشت

تو زانجا کامدی آنجا ندیدی
از آنجا در گذر کانجا رسیدی

شناسایش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار

ز هر شمعی که جویی روشنایی
بوحدانیتش یابی گوایی

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا زو هم هراسیم

قیاس عقل تا آنجاست برکار
که صانع را دلیل آید پدیدار

جو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از جست و جوی کیف و کو دست

فکند از میات نه حرف افلاک
رقوم هندسه بر تخته خاک

نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را شش گریبان در سر افکند
زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بردن نداند کس بدان باز

در معرفت معبود حقیقی

زهی قدرت که در عبرت فزودن
چنین ترتیبها داند نمودن

خرد داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد کعبه خاک

درین محرابگه معبودشان کیست
وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میخواهند ازین محمل کشیدن
چه میجویند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت آن منقلب نام
که گفت آن را بجنب این را بیارام

قبا بسته چو گل در تازه رویی
پرستش را کمر بستند گویی

مرا حیرت بدان آورد صد بار
که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون کرد غیرت تیز کامی
عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه بدین بتها که هستند
که این بتها نه خود را میپرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار
پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی
چرا بتخانه را در در نبندی

چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز

حوس

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداود دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ بود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید گنج شکرهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن شهربندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
دلش در مخزن آسایش آور / بدان بخشودنی بخشایش آور
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیاری کان گوهر تاجداری

توحید باری تعالی عز اسمه

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواه مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک برپای دار و انجم افروز / خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
همه دارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بینده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت کارآرای
مراد دیدهٔ باریک‌بینان / انیس خاطر خلوت‌نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است / برون از هرچه در فکر و قیاس است

صبحک الله صباح ای پسر — چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند — با قلم بوقلمونی کند

در خاتمه کتاب گوید

زین همه الماس که بگداختم — گزلکی از بهر ملک ساختم — آهن شمشیر که در سنگ بود — کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی — عمر بدین نیز نپرداختی — درد دلم آید که گنگ کرده‌ام — کین ورقی چند سیه کرده‌ام

آنچه درین جلوه جز یک بیست / جلوه گری چند بجیس کاستیست — زین ره بیهوده ز بی جوری و دود / آتش و رزان همه پر دود بود — پیش رو ریگی پشمینه پشمین / سرسبزی ز پشمینه پشمین — ایمنی برزد شب و روز نیست / دست بر و بال تو و دستور نیست

وآنچه نه از شرع برآرد علم — گر منم آن حرف درو کش قلم — بکر معانیم که همتاش نیست — جامه باندازه بالاش نیست

نیم سری تا سر زانوش هست — از پی آن بر سر زانو نشست — جامه بباید بقد آراستن — تا ادبش باشد برخاستن

این طرفم گرد چنین پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست — سست زبانه ز زمینی نجیب / چون زبانان چه نشینی نجیب — در نظر سرکهن تازه / حاصل من چیست جز آوازه — گرمی سکه و زر نیست هیچ / جمعت بازار و دگر نیست هیچ

بانگ برآورده جهان کای غلام — گنجه کدامست و نظامی کدام — گنجه گرو کرده گریبان من — بی‌گروی گنج عراق آن من

گرد نظامی ز پی زیورش — غرقه گوهر ز قدم تا سرش — باد مبارک گهرافشان او — بر ملکی کین گهرست آن او

مرغ قلم باز چو پرواز کرد — بر سر قرطاس دو پر باز کرد — پای ز سر کرد و ز لب در فشاند — مخزن اسرار بآخر رساند

شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از مرگ بپایان رسید

تم

آب نه و بحر شکوهی نگر / جبه نه و گنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرمم تخت بلندست رای

داستان خلیفه با سرتراش

دور خلافت چو به هارون رسید / دولت عباس به گردون رسید
نیم شبی پشت به گرمابه کرد / روی به آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش بغمی می سپرد
کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج [illegible] نشین / دختر خود نامزد بنده بین
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز [illegible] ز آزرم گشت
گفت سیاست [illegible] وقت / [illegible] از دست من [illegible]
[illegible] چنین یاوه گوی / ورنه بمردی ز من این جست و جوی
روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلم این هذیان کی نوشت / بر سر من آمده این سرنوشت
منصب دامادی من بایدش / بی ادبی بین که چه در بایدش
از چه که آید ز قضا بر سرم / [illegible] زند بر زمین و بر سرم
در دو [illegible] و دو رشته تیغ / [illegible] بسپارم دریغ
گفت وزیر اینهمه از رای او / بی سخن سخت کمر پای او
چونکه رسد بر سر آن پایه مرد / کو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نهلد گردن آن کدبزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از پی طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ دلاک دگرگونه دید
[illegible] / [illegible] ادب آموخت
آنچه پس آینه [illegible] سفینه بود / صورت آن پیش رخ آینه بود
چون قدم [illegible] ز گنج تهی بار برد / کسب نظامی خود و باز برد
زود قدم [illegible] بشتافته / گنج ز زیر قدمش یافته
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

ترسم از آن شب که شبیخون کنند / زودت ازین دایره بیرون کنند
قافله بردهٔ بمنزل رسید / کشتی برگشته بساحل رسید

تات نپیچند نهان شو چو خواب / تات نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه بنهادنیست / چون نه پی ستدنیست دادنیست

گر نروی در جگرت خون نهند / زاویه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی بسر / چرخ شب و روز نگردی بسر

تا ندرد دیو گریبانت خیز / دامن دل گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خواند اطاعت نمای / طبع بهل تا نشود جان گرای

شرع چو زینت بجانش بپای / طبع نه زینت عزیزش مدار
شرع ترا تحفه ریحان و [illegible] / طبع [illegible] سمن او را پناست
[illegible] چو صبا در نماز / بادم [illegible] چو هوا در نیاز
ای همه چون [illegible] تو چون نور باش / [illegible] همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبر پرچون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش

تنگ بود غور تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
کین دو نفس از چو تو شهزاده / خوش نبود جز بجهان باده

هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز

آنچه گشایی ز در غز و باز / بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر پردهٔ طنازیست / با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنجا که [illegible] دیده / نیک کسی به که پسندیده
[illegible] و ریش نی برد / [illegible] ضمان [illegible] برد
[illegible] سینی / [illegible] سینی
کار [illegible] با دامن گل خار پوش / عنبر [illegible] آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقف کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگرتاب زن / سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

رجم کن این لعبت شنجرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ نیلی برآر / پای درین ابلق جیلی درآر

تا فلک از منبر خضر کهی / بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمیم رفع ملک میکنیم / دعوی از آن سوی فلک میکنیم
قیمتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره بیرون ترست

در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز درآمد بگفت
کای تو ز مرغان همه خاموش‌تر
گوی چرا بردی از ایشان بدر

تا تو در آفاق گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری
طعمه تو سینه کبک دری

من که بیک چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب
طبع مرا کرم شکاری چراست
خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تویی شیفته روزگار
بیهده سمی سخنی و گویی براز
من که چنین پیشه همیکی روی گاه
سینه به پنجه ز درستی چه راه
چون تو شتر ریق ز زبانی تمام
سر خورد و نار نشین و دوام
صحبت به بند ز من سر بیرون سخن
گمبه آوازه و دل چون سخن

چرخ که در معرض فریاد نیست
صبح سر از چنبرش آزاد نیست
صبح که بر بانگ خروست و بس
خنده از راه فسوست و بس

بر کش آوازه نظم بلند
تا چو نظامی نشوی شهربند

مقالت بیستم در استقبال آخرت

گلبن خلوت که آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته
بانوی دنیا طلب دین گداز
بانگ برآورده رقیبان باز

گرد در بیدادگری باز کرد
گرد سراپرده این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده
یا ز دم سرد بخوشیده

دوزخ گرو ... بهشت
...
آب دهان ... کرده سین
وز تف این چشمه ... کرده سین
پی رو نقش ... سر مرتبه سین
رو به از آن ... بنشین
از زده این ... فلک دارد
صبح ... زمین ...

جمله در انداز باستادی
تا رسدت نامه آزادی
هرچه درین راه منی میکند
بر من و تو راه زنی میکند

خصمی گردم بتر از اژدهاست
کان ز تو پنهان شد و این بر ملاست
دشمن خورد است و بلایی بزرگ
غفلت از دست خطایی بزرگ

با عدوی خورد مشو خورد بین
خرد شوی گر نشوی خورد بین
با همه خوردی و بدان مایه زور
زود کش بچه شیرست مور

خانه پر از دزد جواهر بهوش
بادیه پر غول بتسبیح گوش
غارتیانی که ره دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند

گرم رو و سرد چو گلخن گریم — پیر دلی و کرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو — راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت رسید — شد علم صبح روان ناپدید
از پس این خاک بافسونگری — چاره آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخواره ایست — زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ زر و باره بدندان پرست — روبه ازان رست که پردان ترست

جهد بدین کن که وفادار شوی — خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفائی دروست — در گل انصاف گیائی دروست

هر سری کان ز دل آموختند — پرده پیسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود — چون نپسندی گهری گم بود

گر نپسندیش دگرسان شود — چشمه آن آب دو چندان شود
گر هنری در طرفی سر کنند — مردم پرورده بجان پرورند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست — وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر بمیان بر زند — بی هنری دست بدان در زند

کار هنرمند بجان آورد — تا هنرش را بزبان آورد
حمل ریاضت بتماشا کنند — نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته یکسر زبان — اسم وفا بندگی رایگان
کشته سخا را ز دو دستش خند — خوانده سخن را ز خری پوزبند

نقش وفا بر سر یخ میزنند — بره و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت شود — بر دل این قوم جراحت شود

بر جگر پخته انجیر فام — پر که فروشند چو انگور خام
چشم هنربین نه کسی را درست — جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه در بود — یک هنر از آدمی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور — پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گر — بر هنر پر هنر افسوس گر
تیره تر از کوره گل در کلند — طرح تر از غصه دل بر دلند

درد شوند ار بدماغی رسند — باد شوند ار بچراغی رسند
این دو سه بدنام کن عهد خویش — می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم — نشکنم از شکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند — با فلک این رقعه بر چون برند

بر سخن تازه تر از باغ روح — منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائی بکن — وی نفس نوح دعائی بکن

دل که ندارد سپر بیدادشان — ره نکشش گر نکند یادشان
بازه شان کان نه باندازه ایست — خامشی من قوی آوازه ایست

حقه پر آوازه زنگی در بود — گنگ شود چون دهنش پر بود

چنبره نیمه برآرد خروش — لیک چو پر گردد گردد خموش

داستان بلبل و باز

زان نکنم تا تو در خنده باز / تا ز دهان برنپرد مرغ راز
گر ز دل این راز نه بیرون شود / هم دل من هم جگرم خون شود

در نکنم راز نهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار
پر ز نفس گشت ببر نام کس / همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهره دینارگون / زانکه شود سرخ بتوقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار
پر طلبی تیغ زبانی مکن / روزنه رازفشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجانها درست / کافت جانها ز زبانها درست
دار درین طشت زبان زانکه / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند

بد مشنو وقت گران گوشیست / زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه رسیدی بشوی / آینه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه به بینند غیوران شب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / روز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانه گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست
حرف روائی که درون پرورند / آنچه به بینند برو بگذرند

هرکه پر از غرش برون می برد / گوی بمیدان درون می برد
عشق چو در پرده کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشته دین کرده اند / پنبه حلاج ازین کرده اند
غنچه که جان پرده این راز کرد / چشمه خون شد چو دهن باز کرد

گر دهن این مرتبه حاصل کند / قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود / چون بدهان آوری آتش بود

اینت فصاحت که زبان تنگی است / اینت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آزاد ده / کو دهن خود دگر آزاد ده

آن لغت جان که میان دلست / ترجمه اش هم ز زبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در شکایت اهل

ما که بجود دست برافشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفته و بی کس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بندها / دیو زند نامی پیوندها

لاف زنان گر تو عزیزی شوند / جهد کنان گر تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح ز ناداشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی
دوستی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمن انگیز شد
دوستی کان ز تویی دنیست / نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / خیز و رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز پدر هم پوستی / بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده در اند این همه چون روزگار
جمله در آن گر تو پستی چون برند / سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شده / وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی هر کرا روی پشتیست / چون دلت افکار کند دشمنست
تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
ملک بزارت و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در دهر که درین عالمیست / راز ترا همدل تو محرمیست
چون دل تو بند ندارد بر آن / قفل چه خواهی ز دل دیگران
گر نه تنگ دل شده وین خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو ز تنگی راز گفت / شیشه که میخورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر / همنفسی را ز نفس واگیر
پای نهادی چو درین داوری / کوش که همدمت بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید و محرم راز

خاصگی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بتابان درکشید / کز همه عالم نمکش برکشید
چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور ز تک جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت / لاله او هیچو گل زرد یافت
گفت که پروانه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرایی چو زران می‌کشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان کو نه پری چراست / لاله خود روی تو خیری چراست
شاه جهان زانه تویی همزبان / رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست / پیچ بری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
درنخش دل نه جهان بسته‌ام / کز سر کم کار زبان بسته‌ام

خیز و غمی مخور و خوش می‌نشین / گاه جهان باشد و گاهی چنین
در دل خویش ناله دلسوز مست / با شبه شب گهر روز چیست
هیچکس آبی بهوایی نخورد / کز پس آن آب قفایی نخورد
مرثیه را جرسی داده اند / بر شکری را لگمی داده اند
دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
نایب این راه مقیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود
تا ز بزرگانت بباید کشید / تا ببزرگی بتوانی رسید
یار مساعد به که نا خوشی / دام کشی گرده دامن کشی

داستان پیر صاحب کرامات

ره روی از جمله پیران کار / می‌شد و با پیر مریدی هزار
تا که از آن پیر یکی باد جست / تا شکم و معده اش از درد رست
جمله شدند از روش پیر تند / تا همه رفتند و یکی شخص ماند
پیر بدو گفت جدا افتاد رای / کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مریدا دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز پس
شطر داد و بدادی شود / و آمده باد بباد شود
زود رود دیر نشین شد غبار / زان پسکی جای ندارد قرار
کوه بایستگی آید بجای / از پی آنت چنین دیرپای
پرده دری پیشه دوران بود / بارکشی کار صبوران بود
بارکش از عقل گرانبار نه / بار طبیعت مکش از خر نه
زاهد چو با عقل تو گردد قرین / پای نهی بر سر چرخ برین
زانکه در زرکش سلطان بود / قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانیست / زیر قبا زاهد پنهانیست
زاهد غربت به چه خانه در / کنج عزیزیت بویرانه در
زاهد نظامی که طرازی خوشست / زیر نشین علم زرکشست

مقالت بیستم در بی‌وفایی ابنا

قلب زنی چند که بر خاستند / قالبی از دوستی آراستند
چون شکم از روی نگین پشت شان / حرف نگه دار از انگشت شان
پیش تو از نور موافق ترند / ور پس از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود / سایه بد یار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گزار / عیب نویسان شکایت نگار
مهر دمن بر دمن او دوخته / کیسه گره بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن / مت نه پای درین گل مزن
خازن گوشند مگو رازشان / غمزه نخواهی مده آوازشان

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و رنج تن
این من و من گو که درین قالب است / جنبش او گفتن او از لب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ / آنچه نه آن تو بآن در مپیچ
زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مجوی / آتش دیگی ز شراری مجوی
هر گهری کان برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص ربا خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی درد سری مپذیر / ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه که کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دیده دو کس را بجنگ
گفت ز خم گرچه چنین زن و شست / ایمنی از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار در آن دیده‌اند / کز خر تو بار تو بخریده‌اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی
مؤمنی اندیشه کبری مکن / در تنگی کوشش و سطبری مکن
موج هلاکت بسبک‌تر شتاب / جان ببر و بار در افکن در آب
به که تهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بی‌خوردی و خوابی در است / گنج بزرگان بخرابی در است
مردهٔ مردار مشو چون زغن / زاغ مشو پای بخون در مزن
خو مبر از خورد بیکبارگی / خرده نگه دار بکم‌خوارگی
شیر ز کم خوردن خود پر گشت / جمله‌خوری قاعدهٔ آتش پرست
روز بیک قرصه چو خرسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون سیاهش سپه اندام کرد
عقل ز بسیارخوری کم شود / دل چو پر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسمش بجهان نشکنی
خاک بنامعتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزرگی کسی این خنده چیست / بر سپهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری بر این شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکرشکست / قهقهه را بر دهن کبک بست
خنده چو بی‌وقت گشاید گره / گریه از آن خندهٔ بی‌وقت به
سوختن و خنده زدن برق‌وار / کوته عمری دهدت چون شرار
پر طرب این خنده چو شمع از چه است / بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خندهٔ دندان‌نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریهٔ پر مصلحت دیده نیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه

سنگ بسی در ره این عالم است / آنچه از او لعل کند آن کم است
خار و سمن هر دو ز نسبت گیاست / این چمک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد آب جوی / از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب اگر لطف خود افزون کند / خار چمک را سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار
مرد ز بی دولتی افتد بخاک / دولتیان را ز جهان در چه باک

کار بدولت نه بتدبیرهاست / تا بجهان قسمت دولت کراست
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست

ملک پرازانه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
گرد در دولتیان چرخ ساز / تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر
گرد در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو

بخت ور از طالع جوزا گرای / جوز شکن وانگه بخت آزمای
پر و دل باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر / مرغ یکی گل شو و دولت نگر
جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست

حرص سهل کوره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه فیروزه رنگ / بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش / یا پیک اندیشه ببنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنرنامه این نه دو پیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت دشمن عاقل

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه برون شد ز دست / مهره دل مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ‌تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوسترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش‌ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که ازین همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا این همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زین هنر پرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در او جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است

مقالت سفدهم در ریاضت

چون رقم و بیش فلک در گذشت / کار نظامی ز فلک بر گذشت

رخنه گر ملک سپر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به
بر کشد شاخ نوی سر ز بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود کنده لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی پر نکند چشمه پاک / آب نزاید ز دل چشمه خاک

با تو بر دین از تو درون پرورست / طبع ترا نیک نصیحت گرست
یکنفس این تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای پر خلاف

آن نفس از حصه این خاکیست / این حق آن همنفس پاکیست
پیشکشش ده دل و جان پیش کش / خط فنا بر [illegible] خویش کش

دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود

یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی بزه کن کان تست
ای چو نسیمی علم افراخته / پیش غباری قلم انداخته

مقالت شانزدهم در چستی و چالاکی

ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخم زدن تازه چیست / کوس شه این همه آوازه چیست

همچو دم تیغ شکر ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدت دیو نه افکنده / دست بده مرده نه زنده

پیش مغان پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت به فصیحی رسد / عطسه آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش طبعت زر یابی که هست / هست خدایی بخدایی که هست
شیر شو از گربه مطبخ مترس / پاک شو از آتش دوزخ مترس

گرد علی باش بر آتش حلال / ور زر دیا توئی ز آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای دو من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه نیاسوده اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود / سود بد آنها چو زیان شد چه سود

تا پسر خود را نبری طره وار / پای برین طره منه زینهار
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از فرق جاه

گر جدا ازان دایره دور افتیی / چونکه زمینی نه بزور افتیی
مرغ نه بر شوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شکرفی درای / تا ت شکرفانه در افتد بپای
باده تو خوردی که زسر جست / جرم تو کردی خلل از سر چیست

دهر کمو هی مکن ای سنگ مرد / دهر کجا بی من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شکرفی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچکسان دو سیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار

مردم ازین باغ بری می‌رسد / تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
رشته جانها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست
راست روان گر پی یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن
هرچه کهن‌تر بتر اندر این گروه / هیچ نماند صدا باز کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زین پیش بود ناگوار
در کهن این تاب و توان کم بود / پیر فسرده چو جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت درست / خار کهن جز جراحت درشت
عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصدنامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت
تازه سگانی که چو شیران چرند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم من و بمن در مگیر
زخم سگ زخمه پیران خوشست / آب جوانی جگرم کاتشست
گرچه جوانی همه فرزانگیست / شعبه‌ای از دوحه دیوانگیست
خوش منشی کز خلق گردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد / دست جهان کش که بخرما رسد
دانه که طرحیست فرا گوشه‌ای / دانه مخوانش که بود خوشه‌ای
حوض که دریا شود از آب جو / تا بهمان چشم نه بینی درو
شب چو بیت آن همه چشم سحر / روز درو دید بچشم دگر
نیشکر ارچه ز گیا می‌رسد / در شکرش بین که کجا می‌رسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود
هر عملی را که قضا نو کند / خط تو باید که روا رو کند
بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن
بر نشکستند هنوز این رباط / در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

داستان پادشاه نودولت

قصه شنیدم که باقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دوستان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار
دشمن پر کینه بادو در ستیز / بر حذر او زان خطر بیم خیز
یک شب از آن فتنه باندیشه خفت / دید که پیریش درآن خواب گفت
کای مه نو چرخ کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا تو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / یکدو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن درنوشت / ملک بران تازه ملک تازه گشت

راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم در زند
پادشهی بود رعیت شکن / از سر حجت شده حجاج فن

حکایت پادشاه ظالم گوید

هرچه بزادی شب قیری نژاد / بر در او کشف شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر ماه
از قران دو ختنه شب بازی / وز سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / کینه کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفته او خشمناک / گفت بهم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو زد دیوانگیش میگریخت
رفت بر پیر جوانی چو باد / گفت حکایت ز شه بد نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو کرد و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیره رای / وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم سخنی رانده / کینه کش و بدرو شهم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت که در شعبه‌ام / زانچه تو گویی بتر است کرده‌ام
پیر جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش / گر نبود راست بتیغم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد
چون ملک آن راستی و کیش دید / دیده گشاد و کجی خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید / غالیه و خلعت ما در کشید
شد متنبه ز بدیهای خود / کرد انابت ز بدیهای خود
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی ار کار نوشت پر / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راست شد / کارش ازین راستی آراسته شد
مردم ازین پرده چابک رقیب / بازی دیگر بدر آید غریب

مقالت پانزدهم در صدق

نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر برسد دم به دم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زین بنه چندانکه ستانند بست / دخل وی از خرج تو افزونترست
پای درین ره نه رفتار چست / حلقه این در زن و اسرار چین

زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز زر این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالت چهاردهم در هوشیاری

ای شده خشنود به یکبارگی / چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایرهٔ لاجورد
از پی صاحب‌خبرانست کار / بیخبر از چه غمی از روزگار
بر سر کار آی چرا خفته‌ای / کار جهان گیر که بپذرفته‌ای
مست چه خسپی که کمین کرده‌اند / کارشناسان نه چنین کرده‌اند
بر گذر این شتر غم پیش پی / در کمر عاجزی خویش پی
عقل تو پرسیست فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که چه بودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش / کونه خری خر بعقل در مکش
از پی آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
مست مکن عقل ادب‌ساز را / طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دوستی طبع تو کردش حرام
گرچه می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آزار برد
میل کش چشم خیالات شو / گنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش / ورنه چو بی حرف پراکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ ندارد الف از مفلسی
خار نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه پای ببازی مکش / عمر نه پر بدرازی مکش
سایه پرستی چکنی همچو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
سایه‌نشینی نه فن سرکشست / سایه‌نشین چشمهٔ حیوان بست
صبح بآن میدهد این طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر
چونکه درین طشت کنی جامه شوی / آب خود از چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست / شوخگن از جامهٔ پر خون تست
گر سخن از پاکی عنصر بود / معدهٔ عنصر ز کجا پر بود
با همه بی طاقتی از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
از کجی افتی بکم و کاستی / وز همه غم رستی اگر راستی
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر چو ترازو شده راستکار / راستی دل بترازو سپار
هر جو و هر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو
مست بیکایک همه برجای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
گر بودت آگهی زان جهان / کاله فزون می ده و کم می ستان
گل بکژی خار در آغوش رفت / نیشکر از راستی آن نوش رفت

آنچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاده مرد / کاستی از مشغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت درست / در کس اگر هست امانت در اوست
رفت و نهانیش فرا خانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
کس نبرد راه که خود چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزر کار خود آراستم / یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند پستگی / آنچه خدا داد با پستگی
بار گشاد از گره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / صرف شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بآن حقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه تیخانه شده شاخ شاخ / تنگدلی مانده و عذر فراخ
صید جنان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد سوی هندوی خود ترکتاز
گفت بیا در بمن ای تیزهوش / گفت چه گشا زر گشا خموش
در کرم آویز رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره نوا بر نوا / مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک نبرد دست کس / خانه بهندو نسپرد دست کس
رکنی تو رکن دلم را شکست / خوردم از آن خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد / رفت و بصد گریه بپای ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم / کافر بودیم مسلمان شدیم
طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی رفت خطا بر منست
با کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپاییت خیز
حاجی از آنجا بوطن باز گشت / رفت و ضرورت ز سر زر گذشت
ناصح خود شد که بآیین در مپیچ / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
آنچه از آن مال درین صوفی رفت / میم و چو دال الف کوفت
گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم
شرم بدار ای فلک ازرق نیاز / راستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره شد بیت بدزدان دهم / خاتم فغفور بشیطان دهم
گر دهی ای خواجه غرامت تراست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست
شحنه این راه چو غارتگرست / مفلسی از محتشمی بهترست
چرخ نه زنگی درمان می‌برد / قافله محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان مبنی است / کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر تیغ بدانست خود / گر ز پس مرکش نخورد دام و دد
باد که با خاک بگرگ آشتیست / ایمن این راه ز نا داشتیست
مرغ نهی را مگر آگاهیست / کافت ماهی درم ماهیست

روز تر از صبح جگر سوز گرد / چرخ از آن زر بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / شامی از آن زر بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل پنج سلامت شوی / چرب تر از روی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را / راست کند سنگ ترازوت را
سیج نه پرشه آزاد مرد / در ره عقبی غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا / دین نظامی ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در مشقت دنیا

پری عالم نکرد بکنکیش / تا نفریبی بجوان رنگیش
بر کف این پر که بر ناوش است / دسته گل می‌نگری آتش است
چشمه مرا بت فریش مخور / قبله صلیب است نگارش مبر
زین همه گل بر سر خاری نه / گر همه پستند تو باری نه
جون پری زانچه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده
جون بنه در بحر قیامت برند / بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بساز / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستدست این جهان / کین بدهد حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / بازیکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن ده دری گو مباش / زر بشکن شش پری گو مباش
پای گرم بر سر زر نه جو دست / تا که جو آزر نشوی بت پرست
زر که برو سکه مقصود نیست / آن زر د زر نخ بنه یکیست
دو دستی زر جو زبهر زرست / در پر طاوس همان پیکرست
سکه زر جونکه با آهن برند / پادشهان بیشتر آهنگر
ساخت از آن همت قارون کلاه / از پر آن زخنه فرو شد بچاه
دادن زر گر همه جان دادنست / ناستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد
زر که ستانی و پنشانیش / بهتر از آن نیست که نستانیش
زر جونهی روغن صفرا گرست / جون بگوزی میوه صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / پنجران مغربیش خوانده اند
مغرب و آن قوم نجاد شمنند / شرق او قومش بنجارو شنند
هرچه دهد مشرقی صبح فام / مغربی شام ستاند بشام
آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست برآید ترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است / خاک برو کن که فریبنده است
کیست که این دزد کلاهش نزد / واقف این غول زراهش نزد

داستان حاجی و صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد

داد بدو کین می جان پرورست / زهر مداواش که به از شکرست
شربت او را ستد آن شیرمرد / زهر بپاداش شکر آسان بخورد

نوش گیا بخت و بدو در نشست / رهگذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و بران گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل رخسارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خواند داد / ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بیکی گل ز توهم بمرد



هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی

سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین بحر معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف / ماه چو خورشید شکن در کسوف
کین مه زرین که برین خرگهست / دیو ره عشق خلیل اللهست

برفلک آی ار طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این امکان / رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / ره ننماید تا نکشندش دو نیم
زحمت چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرایی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز
روبه پر فن نفس سگ شنید / خانه دو سوزن [illegible]
واکنیش [illegible] که شود راه گیر / دوده این گنبد روباه گیر
این چه بساطت گرد خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان کن که درین تنگنای / سنگدل آیی و شوی بازجای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده نیاید برون
راه جهان رو که ز جان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر مبین تا نشوی پایه رس / پس منگر تا نشوی سایه رس
توشه ز دین بر که عمارت کمست / آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی / تاش زمانی ز زمین افکنی
او که درین پایه پیر منشیست / از پسر تیغ وی اندیشست
بار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو پیچت هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست / [illegible] پی سنگ تو [illegible]
بیم کسان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بسکر کشته اند

نزاع کردن حکیمان با یکدیگر

تا بتوانی دل دانش فرود / دشمن خود را بکلی کش چو دود
باد و حکیم از پسر همخانگی / شد سخن چند ز یکتا یکی
لاف منی بود تویی برنتافت / خانه یکی بود دویی برنتافت
صدق دو شو آن که یکی نشنوند / سر دو نباید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چونکه غضبشان کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فرو شانه صلایی زدند
گز سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
سلک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
تا که درین پایه قوی دل ترست / شربت زهر که هلاهل ترست
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

موبدی از کشور هندوستان / راهگذر کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت مرور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن آمیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل / یکنفس لاله و یک روزه گل
پر جو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید / نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه تجلیل نجاری شده / دستهٔ گل بستهٔ خاری شده
پر دران باغ نکو بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست
گفت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سپر پایندگی
هر چه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
همت سلیمان نبی و بزرگیست / دجله و قطرهٔ ابر زن
همت ازان موبد هندو نسب / کی جهان گیر جهان [illegible]
چند چو گل خیره سپر ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست
که کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی دل دهد
مست کلاه و کمر آفات عشق / مرد و گرو کن بخرابات عشق

مقالت دوازدهم در تجرید

گوش گزین خواجهٔ علامی رسی / تا چو نظامی ز نظامی رسی
خیز و وداعی بکن ایام را / در پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد گرد / ناله و اشکی بره آورد بر
تا بکی نم که برین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / ورنه [illegible] پیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست / جز بعدم روی زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی چو حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن شهانه حریفی کند
به که بخوید دل پرهیز پاک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه را پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرانست نیرزد دو جو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخشش نظامی بریز

مقالت یازدهم در مذمت دنیا

خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست

باده در افکن که غذایت دهد / نان برد زود و آبت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

آنچه درین مایده خرکیست / کاسه آلوده و دست تهیست

هر که ازو خورد دهانش بسوخت / وانکه ازو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ره صواب / فکرت و اندیشهٔ این خورد و خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود / خانهٔ ویرانه نشستن چه سود

دست بعالم چه در آوردهٔ / ای که ز پشت پدر آوردهٔ

خط بجهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان را گلاب / شوره نمک دل شده آنجا کباب

آب نه زیر نمک آنگون / زهره و دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع در او چون شود

در تک این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیهٔ طبع ساخت / چون جگر افسرده چو زهره گداخت

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیره بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار / دست بدست پدر دور کار

عاقبت چون که بهم دم کنند / دست بدست زمیان کم کنند

چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت

زیر کف پای کسی را مپای / کو چو تو سود دست بسی زیر پای

کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگه دار خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم / بیم کهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت حکیم هندی

جو بنی

دهم که باریکترین رشته است   زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و همه خجل روی چین   موی بموی این ره چون موی چین
بر سر موی سر مویی مگیر   ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون تو ازین پایه بدست آوری   بد بود آنجا که نشیب آوری
پشته این گل چو وفادار نیست   روی در مصلحت کار نیست
هر علمی جای صد افکندگیست   هر کمر آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنه شهری بود   هر شکری زخمه زهری بود
آتش صبحی که درین مطبخست   نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش   مست ز دریوزه خور روغنش
ابر که جاندار دی پژمردگیست   هم قدری ز نعم افسردگیست
آب که آسایش جانها در وست   کشتی دانه چه زیانها در وست
خانه پر عیب شد این کارگاه   خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
یا بدر افکن هنر از جیب خویش   یا بنگر آینه عیب خویش
عیب نمایی مکن آینه وار   تا نشوی از نفسی عیب دار
چشم فرو بسته ز عیب خویش   عیب کسانت شده آینه پیش
دیده ز عیب دگران کن فراز   صورت خود بین و دران عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست   عیب رها کن هنر آور بدست
می توان یافت بشب در چراغ   در نفس روز تو [illegible] زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است   سرزنش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه   دیده سپیدست دران کن نگاه

داستان عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت   بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود   یوسفش از چه بدر افتاده بود
دید گروهی زبرش در گذر   بر صفت کرکس مردار خور
گفت یکی وحشت این در دماغ   مست زبان کار چو دود چراغ
وان دگری گفت بلای دلست   کوری چشم آنچه ازو حاصلست
پیکر هر مرغ نوایی نمود   بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید   عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست   در سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن گرده ز بیم و امید   زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش   دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست   خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو سگ رشته اند   زان تو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری   کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش   گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه   چیست جهان کرم زده میوه

تا بر دخوابت ازو گوشه کن — زندگی از بهر عدم توشه کن
خوش بود دیده بخوناب در — زنده و مرده یکی خواب در
وین که ترا دید چنین مست خواب — چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که فلک بر نشست — تیز رو آنجا چه شوی پای بست
ای فلک آهسته تر این دور چند — ای زمی آسوده تر این جور چند
از پی هر شاه کمی چاشتیست — آخر برداشت فرود آشتیست

مقالت دهم در نمودار آخر زمان

در طبقات زمی افکنده بیم — زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه بود
باد تن شیفته در هم شکست — شیفته زنجیر نخواهد گسست
تا که گرو بست زمین گرمیان — باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست — چرخ ز جو کان زمی از گوی رست
خاک در چرخ برین می‌زند — چرخ کواکب بزمین می‌زند
حادثهٔ چرخ کمین بر گشاد — یک پیک اندام زمین بر گشاد
پر فلک خرقه بخواهد درید — مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و گیتی شود — چرخ زنان خاک ببالا شود
رسته شود مرده و پیر از درد ما — پاک شود مرده ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستند کفی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار — خاک خورد مار سر انجام کار
شد جگر خاک بخون از شما — کیست درین حلقه برون از شما
خاک درین خمرهٔ غم چراست — رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر نتوانند کمین ساختن — این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین خمرهٔ دود ناک — پاک بشویند بهفت آب و خاک
خرقهٔ انجم ز فلک بر کشند — خط خرابی بجهان در کشند
دشمن تست این فلک مشک رنگ — دیده پر از درد و شکم پر نهنگ
این نه صدف گوهر دریاییست — وین نه گهر گوهر مینائیست
هر که درو دید دماغش فسرد — دیده چو افعی بزمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست — دیده نزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نپسندیده — زانکه بچشم دگران دیده
پای نه و خویش بمنزل رسان — ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زر و زور — کور بود بهرهٔ بهرام گور
در نتوان بستن ازین کوی در — بر نتوان کردن ازین بام
باش درین خانه زندانیان — روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او — خاک زمین بر سر پر باد او
از فلک و راه مجره‌اش مرنج — کاه کشی را بجوی بر مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — واره ازین گردش پرکار تنگ

مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگجای
دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن نیز زمانی بسی

جز تو بر دو سر و کار نیست
بر سر یک رشته قرار نیست

مفلس بخشنده تویی وقت جود
تازه دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش
آنچه پدر گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد
سنت او گیر و ببین تا چه کرد

منظر راحت نتوان نشست
کان بچنین عمر نیاید بدست

غم خور و بنگر ز کدامین گلی
شاد نشسته بکدامین دلی

آنچه فلک گفت بدان شاد باش
آن نه منم وین تو آزاد باش

ما زپی رنج پدید آمدیم
نز جهة گفت و شنید آمدیم

تا ستد و داد جهانی که هست
راست بداریم بجایی که هست

زاندت رنگ چرا چون میست
کامدنی راشدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این روزگار
آمدن و رفتن بی اختیار

سنگ نه دران شد که عدم هیچ نیست
سنگ بوجودت که همه هیچ نیست

تیز مپر چون بدرنگ آمدی
زود مرو دیر بجنگ آمدی

وقت بباید که روا رو زنند
سکه ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را
باز بهم آرند پراکنده را

این همه محنت که فراپیش ماست
درخور این درد دل ریش ماست

مرکب این بادیه دینست و بس
چاره این کار تنیست و بس

سختی ره بین و سستی ازان
پست کمانی مکن ای سخت جان

آینه جهد فراپیش دار
در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدا
جمله ز تسلیم و قدر در میا

مسجدی بسته آفات شد
نامزد کوی خرابات شد

قصهٔ زاهد که بمیخانه رفت

می بدمن برد و زغم میگریست
کای ملک العرش مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ره زن آفات شد
خانه اصلیم خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم
گم شده کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منست
کوی خرابات خراب از منست

تنگ جهان بر من مهجور باد
گرد من از دامن من دور باد

گر نه قضا بود من و لات که
مسجدی و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوابی که دران پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی
آنکه ازین شیوه چنینی مگوی

چون تو روی عذر پذیرت برم
ورنه بپاینده ابترت برم

سبزه چریدن ز سر خاک بس
نیشکر سبز تو افلاک بس

داستان ... روباه

میوه فروشی که درین جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال نگه داشتی

کیسه بری چند شکر می‌نمود / هیچ فروپیش نمی کرد سود

بود چو در دزدی خود اوستاد / چشم پی خواب بهم بر نهاد

خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب درو آمد و پرده کشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه / هم سرش از دست رود هم کلاه

خیره نظامی نه که خفته است / وقت تبرک بمکی گذشت

مقالت ... معرفت

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای کبوتر علم

چون ملکان عزم شد آهنگ تند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین سفر آخر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین / خانه ز نبور پر از انگبین

موری دانه صفتی میکشد / از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن هیچ و از آن مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد / تا بپستان ز زمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یک ساعتند

همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس تا نفسی بیش نیست

منزل ما گر فلکش پشتی است / منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که پرسم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی

کانه دل گرچه زجاج تر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

زادن آمده ما را اثر / ور شد نیما شده صاحب خبر

ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر سیم ار چه زر آب و گلیم

خوانده بجان ریزه اندیشه پاک / ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین داغ تو بودی نه من / نو بر این باغ تو بودی و من

خاک تو آنرو که می پیچند / از پی معجون دل آمیختند

گرچه گهر در خاک تو بس گنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک بواجب شناس / تا بکی این غافلی ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه / وامدن رفتن ازین جایگاه

زادن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت ازین جای چیست

اول کین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود

فرهمای ازلی داشتی / اوج سوای جبلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

تا تو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب برست / کوکبه مهد کواکب شکست

بوده مه و سال ز گردش بری / تا تو نگردیش معرّف گری
روی جهان کآینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد

مشعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین بر دمن آسمان / گر نه بجان پیش تو بندد میان

در فلکت میوه خاک گفته اند / در زمیت جان جهان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بهست / جل زنک و توبره از خر بجست

لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو بکف خاک بجایی دهی / یک جو گهگل بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر بیخ / جای تو هم زیر زمین چو کلخ
روغن مغز تو که سیماب پست / سرد باین فندق سنجاب پست

تات چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب ار فاقم و قندز جداست / این دله پیه پلنک اژدهاست

گربه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر شدیست درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک دیده / آب دهن خور که نمک دیده

تا نشوی تشنه بتدبیر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد / سرکه برابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله در ابرو چه سود
خون پدر دیده درین هفت خوان / آب مریز از پی این هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلکد میزنی
می تک و می تاز که میدان تراست / کار نوا های که فرمان تراست

این دو سه همره شده را جام گیر / خوش خور و خوش باش و خوش آرام گیر
چون ز نخست میخ جفا کرده اند / زان رسنت پست رها کرده اند

لاجرم اینجا چو خر مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پرشده گیر این شکم از آب و نان / تا نشوی ای سبک اینجا گران

گر بخورش پیش کنی بیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر که هست از پی آن پربهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر / پیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل تو پابسته است / تا نخوری هرچه نه شایسته است
حرص تو از طبع تو شد ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب

ترسم از آن شه که رئیست کند / رنگ پذیرنده خوانیت کند
مردم و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی بخصومت وری / چشم و سرینی بشناعت گری
چونکه خرامنده شد از طرف دشت / در نظر شاه پسندیده گشت
شاه بدان صید ز جان صید شد / وز پی آن آمده در قید شد
رخش بدو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو در گذشت / رخش دران پویه بگردش نگشت
گفت بتیر آن پر کیات کجاست / گفت برخش آن تگ دیرینت کجاست
مرده درین بار نه مردانه اید / خرده آن پرده کیان خوانده اید
تیر زبان شد همگی گفت هان / هست نظرگاه تو این بی زبان
خوش نبود با نظر مهتران / ظلم بر آن فرقه که دارند جان
طرز بلندی طلب ای هوشمند / تا شوی از طرز بلندی بلند
صورت خدمت صفت مردمست / خدمت کردن شرف آدمیست
زینت بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین بار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور / کز سر خدمت همه تن شد کمر
هرکه زمام هنری میکشد / بر در خدمت کمری میکشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه پربسته‌ای / از پی خدمت چو کمربسته‌ای

مقالت هشتم در پیشی آفرینش

پیشتر از پیشتران وجود / کاب خورانند ز دریای جود
در کف این ملک نثاری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعده تأخیر بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش هستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کشمکش جور نه با ما هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرده مواسای خویش / قطره افکنده ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون
چونکه تو برخیزی ازین کارگاه / باشد برخاسته گردی زراه
ای خنک آن دم که جهان بی تو بود / نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
چشم فلک بسته ازین جست و جو / گوش زمین بسته ازین گفت و گو
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر پسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک پراسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنیت روز و شب / نایبه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمربسته بود / از ورم و رگ زدنت رسته بود
هرچو سیه روی شدی در زمین / طشت تو رسواش نکردی حنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد ز می و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

به که ضعیفی چو درین مرغزار / آهوی فربه نبود بار زار
جانورانی که غلام توند / مرغ علف‌خواره دام توند

چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

چند که شد مست بافسانه در / بلبل کم بخت بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست / درخور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز زنجیر تو گوهر کند / چون تو همه گوهری عالمند
پیش و کمی را که کشی در شمار / رنج تبه کرد تیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه‌دار تواند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه

خوی مکن پرده دری صبح‌وار / تا چو ثبت نام شود پرده‌دار
پرده زنبور گل سوریست / آن تو این پرده زنبوریست

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دمن این تنه عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از قد این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده و داغش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی نبست
دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
مرد ز زندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و رتبه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
جسم بسی پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

سیم طبایع بریاضت سپار / زر طبیعت بریاضت شمار
تا ز ریاضت بشماری رسی / گشت بکبی در گشد این کسی

توسن این طبع چو رام شود / سکه اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آن‌سنگر و عطار شد

کین ز تنش آبله رویت کند / وان ز نفس غالیه بویت کند
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

در بنه طبع نجات این که نیست / در قفس مرگ حیات این که نیست
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست / دولت خود دان که بهشت آن تست
از جرس نفس بر آور غریو / بنده دین باش نه فرزند دیو

در حرم دین بحمایت گریز / بازره از کشمکش رستخیز
زاتش دوزخ که جهان غالبست / بوی نبی رهبر بو طالبست

داستان فریدون و شکار

شد بحقیقت نظر مقبلان / درع بپاشنده روشن‌دلان

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

دوری از دو این چه وفاداریست / غم نخوری این چه جگرخواریست
صید گرش گفت شب آبستنست / کز خللی رفت خطا بر منست

شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم مرد وندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن درند / محنت و راحت بگذشتن درند
شاد از آنم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست

گرگ که در حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه ندش ز من ای حیله ساز / با چو تو صیادش من آرند باز

او سخن در که بر آمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش و دسه جولان گرفت / بیغله روباه بدندان گرفت

گفت بدین جرم که در آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
صبر تو چون قوت دین تو شد / کینه روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای بر افشار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود
گر به یقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا نم از آتش برار

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس پس نشد / هرچه نه پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازینان به اوست / روزی از و خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که برین در گذشت / بی غرض خویش ز در وا گشت
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همگی پایم ایشان پرند

خرقه و سجاده برآب افکند / طعم عسل بر مگس آب افکنند
عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را چو عمل ساختند / قسمت روزی ز ازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری آنجا که ترا داده اند

گرچه درین حلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدینت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

تا نشوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق نخیزیش گرد

مقالت هفتم در شرف انسان

ای زمین بر چو فلک نازنین / بارکشت هم فلک و هم زمین
کار تو بی آنکه خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دانه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکوییت باید کافزون شود / نیکویی افزون تر ازین چون شود

از سر آن خامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند / گوهر دین بر کمرت بسته اند

راه دو عالم که دو منزل شده / نیم ره یک نفس دل شده
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر
سر کشش دیده نرگس صباست / رنگرز جامه پس کیمیاست
تن که بود ریزش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن با دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
زر می دل میطلبی نفعه دار / نافه صفت تن بدرشتی سپار
ای که ترا به ز خشن جا نیست / حکم برابریشم باد انیست
خوبی آموز خشن پوش تست / رفتن او نامزد دوش تست
مشک بود در خشن آرام گیر / گرد پرکنده چو پوشد حریر
گر سگری با نفس تنگ ساز / در گهری با صدف و سنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخمه که آه باش
بار غنا کش شب قیرگون / هرچه غنا بیش غنایت فزون
زر غنا عافیت انباپاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرد شو از بند غم آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
رنج ز فریاد رسی ساختست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادیست / شحنهٔ غم پیش رو شادیست

داستان صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیمای و مراحل گزین
شیرسگی داشت که چون یوز گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس یار آمده / در همه کاریش بکار آمده
بود دل مهر فروشش گرو / پاس شب و روزی او زو برو
گشت کم آن شیرسگ از شیرمرد / مرد بران دل که جگر گربه خورد
گفت درین ره که حوادث فزاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه بدل بود گرد / هر جو صبری درمی سود کرد
طرفه کمان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری بکن ای ناصبور
می‌شنوم کان هنری تک نماند / باد بقای تو گر آن سگ نماند
دی که رسش تو به نخچیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
این که سگ امروز شکار تو کرد / تا دو جهت بس بود ای شیرمرد
خیره کبابی بدل خویش ده / مغز تو خور پوست بدروش ده
چرب خورش بود به پیش ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / دست مزاج تو ز صفرای ما
ایمنم از دام و دغلهای تو / فارغم از پختن سودای تو

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی طعمه از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت غذاش نبود / گرچه گنه گرد غذااش نبود

پیرکی روز در آن کار و بار / منظر رحمت آمد از کار
تا که از آنجا که قضا ساز کرد / چرب زبانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افکندگیست / کار گل از حرص شکم بندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو نداری یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فکن / خشت تو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از ما و گرانی مکن

خشت زنی پیشهٔ پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش کسی چون تو دست

دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن

مرد چو بشنید حدیث درست / پایش از اندیشهٔ خود گشت سست
از سخن پیر ملامت گرش / گریان گریان بگذشت از برش

چند نظامی در دنیی زنی / خیزد در دین زن اگر می زنی
لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه برو این همه لعبت که هست

مقالت ششم در بیان مصنوعات

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پردهٔ زنگار گون / غایتی بینند ز غایت برون

گوهر خویش از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرگار نیست / گر خط این دایره پرکار نیست

این دو سه مرکب که بزین کرده اند / از پی یا دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این بارگان / نو سفران کهن آوارگان

پایکه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند / مردو بقدراک تو بربسته اند

نیست جهان را چو تو میخانه / مرغ زمین را چو تو در دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر پر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحای تست / زیره تو جا دارد و بالای تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش باو کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برد / در بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی / مخزن اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا

روز جوانی ادب آموز تست / همچو دو مویی که شب و روز تست
از تو جوان تر به جهان چند بود / تازه رخ و دلکش و خرسند بود
پرده گل باد خزانش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید تست / موی سفید آیت نومید تست
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب و گویی کراست
رفت جوانی به تغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
گمشده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبر است / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه پرور بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی به سر آمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود گه گاه / برف سفید آرد ابر سیاه
کان زری از زرگری دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکیست
کان زر اینجا صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگ خرست این خرف لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت رومی دل زنگی مدار
بر کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بریدست میان پلنگ
تا پی این رومی و زنگی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
یا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / گنجه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و کبابا که ستاند ز تو
زانکه زنی نان کپ از اصلا / بی که خوری چون خر عیسی کیا
آتش این خاک خم آبخورد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین دخمه زندانیان / بی تبش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیردلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو گندم مسای
تا نخورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب

داستان پیر خشت زن

خاک خور و نان بخیلان مخور / خار شو و زخم ذلیلان مخور
به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

باده‌کشان خلل ولایت زنند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / دست کش این غارت ابخاز نیست
در بنه پیرزنان ره مزن / شرم بدار از بنه پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / ضبط رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تویی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / از صفت دادپسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / رحم بابر دل غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / فارغی از ناله بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه از آنی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته‌ست / در پر سیمرغ وطن ساخته‌ست
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین بحر معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

مقالت پنجم در ایام عمر آدمی

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
سستیت از این جهان گیریست / حکم جوانی مکن این پیریست
خشک شد این لب که ز غم ریش بود / کان نکشی نیست کزین بیش بود
شیشه شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و زمن گشت پای
با تو زمین را سر بخشایشست / پای فرو کش که آسایشست
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز جنبش بطراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز

راه روانی که ملایک پی‌اند / در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام



شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی‌گنه از خانه برویم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در جانم نهاد

گفت فلان نیم‌شب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بود مست و خود آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

گفت جوانمرد که ای پیرمرد / این قدرت بود بیابت خورد
دام نه دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
پیل نداری که گل صحرا مخار / آب نیابی جو و گندم مکار
ما که بسی ز آب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه چه سان آوری این شب روز
پر ده و گفت مرغ از جواب / فارغم از پرورش آب و خاک
با تره با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / پیل من اینک سر انگشت من
آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی منتصدم میدهد
دانه بانبازی شیطان مکار / تا ز یکی هفتصد آید ببار
دانه شایسته بباید پخت / تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / قابل دولت نبود هر سری
بحر بصد جوی شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر
همت درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / گر قدری تاز نیاید بتنگ
هر نفسی چو حوصله تاز نیست / هر سگی جامه راز نیست
تا نگویم که ز خامی بود / تا زکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در رعایت رعیت

ای سپر افکنده مردانگی / غول به بیغوله پیکاکی
غره بملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست
پی سپر جرعه غمخوارگان / دست خوش زنی پیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابع این هفت مرد / کیسه [illegible] تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر سوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مرد افکنی / کم کن و کم گوی [illegible] زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب و نه در جوی تست / نغز شد این خال و نه بر روی تست
چرخ نه محضر نیکی پسند / نیک براندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
نیت مبارک تست انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفته بسی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بهم آید گر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند / خوار مبینش که اثرها کند
همت آلوده آن یکدو مرد / با تن محمود نگر تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار

سال جهان گرچه بسی برگذشت / زین سر و کارش سر مویی نگشت
خاک شد آنکس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست
سام که سیمرغ پسر پرداشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
که ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
کشته گروهی که بصحرا برند / گاه جنگ آنها که بدریا درند
آدمی از حادثه بی غم نیند / برتر و برخشک مسلم نیند
هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و ده رانده است
ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
گردش این گنبد بازیچه رنگ / نز پی بازیچه گرفت این درنگ
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید
سرمکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
دور نگر گر پسر نامردمی / بر حذرست آدمی از آدمی
با نفس هر که برآمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر چرائیم که نو زاده ایم
گنبد پوینده که پاینده نیست / خیز بخلاف تو گراینده نیست
هست برین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده
وانکه بدریا در بختی کش است / نعل در آتش که بپایان خوش است
فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
راه روی را که امان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند
عمر ببازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر می بری
پیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غافلی بود خوش آن غافلی
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جملهٔ دیوانگیست
خاک که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / جای عسل خانهٔ زنبور گشت
معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان را ز میان برده اند
سایهٔ کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که ازان برخورند

داستان سلیمان علیه السلام

روزی ازانجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش پاره گشت / برزگری پیر دران کهنه دشت
دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز سر دانهٔ او خوشه
خانه رستی غله پرداخته / در غله دان عدم انداخته
پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد

ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و احوال گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود پیش که بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسیحم ز خر اندوده‌اند / بیشکم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم

سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
منفعلم چون ننشینم خجل / پر کنم چون نشوم تنگدل

تا کی از خلق ملامت برم / وین خجلی چون بقیامت برم
بار منت آنچه مرا بارگیست / چاره من بردن بیچارگیست

زین کهن کوچ که نتوان شمرد / سام چه برداشت نریمان چه برد
شاه بر آن باره جهان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

جو که بلشکرگه داراب رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم درنوشت / تا نفس آخر از آن برگذشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شده و داور عدلش بجای

یافته در خطه صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که ره عدل شد این نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق‌شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت به گزینه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

از تو نه تزویر و حیل خواسته شد / از بخت چنین عمل خواسته شد
گر سخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سوم در بی‌وفایی دنیا

کمینش ای خواجه دامن کشان / آستی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش هست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامقش افسرده و عذرا شده

بهتر ازین پایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند / داد گران داد چنین کرده اند
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بری محض ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش از آن / کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل و بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بحق کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون زن حایض پی لعبت مگرد
هر چه درین پرده نه هیچی است / بازی این لعبت زرنیخی است
باد برو دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هر چه نه عدلست چه دادت دهند / وانچه نه انصاف ببادت دهند
عدل بشیریست خرد شاد کن / کارگری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل شود استوار

داستان نوشیروان و لغز نام مرغان

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا گز پی رامشگریست / خطبه احوال زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیر بها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بود اقطاع ما / منزل ما گشته و اتباع
شیر بها این بود ای پادشاه / دور کن از ما غم و رنج سپاه
وان دگرش گوید ازین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست درین روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این حرف چنان کرد اثر / کز المش دود بر آمد بسر
دست بسر بر زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان

یا ادب من شراری مکن / یا بخلاف همه کاری مکن
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بی‌کسان
فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکنده و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای بادسنج / کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال به بیهوده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و دُر / کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یک درمست آنچه بدان بنده / یک نفست آنچه بدان زنده
هرچه ازین پرده ستانی بده / خود مستان تا بتوانی مده
تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و دل از غم تهی
دام یتیمان نشود دامنت / بارکش بیوه‌زنان گردنت
باز بهل این روش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل

ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک سپیدی و سیاهی تراست / حکم کن ای خواجه که شاهی تراست
دور تو از دایره بیرون ترست / از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رسی از پی خوش خواب تست
مرغ گل و عیسی جان هم تویی / چون تو کسی گر بود آن هم تویی
هر که شود کاسته چون موی تو / نور دهد چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نه‌ای / غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی‌دست باش
خاک تهی به نه درآمیخته / گرد بود خاک برانگیخته
دل بخدا بند بخرسندی / اینت جداگانه خداوندی
کو خرد و دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده‌اند / زان سوی عالم خبرش داده‌اند
چارهٔ دین ساز چو دنیات هست / تا نگران نیز بیاری بدست
دین چو به دنیا بتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید
بیرو از جوهر این گوهرها / هر جو سنگی بنی کیمیا
سنگ پندار و گهر می‌ستان / خاک زمین می‌ده و زر می‌ستان
آنکه ترا توشهٔ ره می‌دهد / از تو یکی خواهد و ده می‌دهد

چون گنهش از نیل گری شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
چون دلش از تو به لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / حاصل این مزرعه بر ما نوشت
هرچه بده خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
برخور ازین مایه که سودش تراست / کشتنش او را و درودش تراست
نخجه عود از نفس مجمرت / رنج خر از راحت پالان گرست
کار ترا بی تو چو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو برید خزان / کاب بسر میشود آتش بجان
صورت شیری دل شیریت نیست / گرچه دلت مست دلیریت نیست
تیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی در است / دل بکمی عمر بفزونی در است
ورنه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشایی چو ترا شهربند
دایره گرد از زبان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش و سبک تر بران / کاب سبک پیست بقیمت گران
گوهر جان از تنکی یافتند / قیمت آب از تنکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرنده هر حد شدی / از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی و تو صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو پستی نمک عمر چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق رها کن بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل دار براری نفس / فضل خدا رحمت فریادرس
دادگری جو برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب

داستان پیشام نا امید

گفت خدا با توی ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد
گفت بمن چون بسر آمد حیات / در گذریدم همه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست / تا بخدا چشم عنایت کراست
بر دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشته و دل نا امید
هرچه بنرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
ای من مسکین تو در [illegible] / از خجلان درگذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد مکنم گر همه رد گشته ام

آن بخلاف علم آراسته — چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک او — ختم طبیعه شرف خاک او

آن بگهر هم گهر و هم صفی — هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاه جان پرور افلاکیان — چشم و چراغ کره خاکیان

پاره او ساعد جان افکار — ساعدش از منت فلک پاره دار
آن زد و گهواره بر انگیخته — مغز دو عالم بهم آمیخته

پیش کش خلعت زندانیان — محتسب ساقی روحانیان
سر حد خلقت شده بازار او — قدرت بچه شده در کار او

طفل چهل روزه کج مج زبان — پیر چهل ساله برو درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نور بران دیده که بیناتر است — مرغ بران شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین — زان همه راه آمده بر بر زمین

او پی یکی دانه ز راه کرم — حلقه در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنین دانه — کمتر از آوازه شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده — جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله بر دیده — سهو شده سجده شوریده

کرده گلستانی ز وی پشت باغ — بر همه گلبرگ وی ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی — در جنبش کیفیش آرام نی

طاقت آن کار و گیایی نداشت — کز غم کار تو رهایی نداشت
زار زوی ماکه شده نو برد — خوردن گندم پیکی جو برد

گرمی گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشکافته
زانکه چو گندم پر و پایی نداشت — بی زمی او سنگ و نوایی نداشت

تا نکند ندرت پت از امید — تا نشکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته دیش خوگاه — یافته جو دانه جو گیخت ماه

چون جو و گندم شده خاک از آن آری — در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش — کرده برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بد خواه برد — زانت که یک گندمش از راه برد
خوردن گندم نه ز فرزانگیست — مایه بی ذوقی و دل مردگیست

هم ز تو پیر رشته جان گم شده — دام تو آن دانه گندم شده
قرص جوین میشکن و می شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب

پیک دلی پی رو شیطان مباش — شیر امیری سگ دربان مباش
حرک نشاید ز ادیم تو پشت — تا نکنی توبه آدم نخست

عذر به آن زاکه خطایی رسید — کادم از آن عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد — مجلس این مزرعه خاک شد

چونکه بدانه طمع خام کرد — خویشتن افکنده این دام کرد
آب رسانده این گل پرورده را — زد بر انگبیب پر پرده را

روی سیاه از گنه آنجا گریخت — بر سر آن خاک به سی شکر ریخت
مدتی از نیل خم آسمان — نیل گری کرد به هندوستان

امشب اگر جهت سلامت شدی | همنفس روز قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب | جویم بسیار و نبینم بخواب
خرم جان شب طربم خوش بود | تا شب خوش کرد بشم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم | بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن شب داج بود | بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش مدبرست | هم تمنای جنان یک شبست
من شده فارغ که ز راه بحر | تیغ زبان صبح در آمد ببر
آتش خورشید ز مژگان من | آب روان کرده در ایوان من
ابر آب آمده بازی کنان | جامه خورشید نمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید بست | چون من و تو خند سبو را شکست
جرعه ستاره زده بر سیم ناب | زر طلا از ورق آفتاب
صبح گران خیز سبک خیز شد | دشنه بدستان پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنه او ساختم
در پی جام سحر از جوی جست | تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من | کای سحر این نیست مکافات من
پیشتر که زین که کسی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع که میکرد دود | نیست چنان گشت که گویی نبود
نیش بران زن که ز نوش تو خورد | پشم بران کش که ترا پنبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود | سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست | بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن پرواز غم | چشمه خورشید فرو دادم دم
با همه زهره فلک امید داد | مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم | پنجره گرد و خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت | بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو | روسپیه از روز طربهای تو
من که از آن شب صفتی کرده ام | آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده تنهاییست | شمع در او گوهر بیناییست
عود و گلابی که بر او بسته شد | ناله و اشک دو دل خسته شد
زان همه خوبان که در آن صدر بود | نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده رنگی نورد | کیست درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخت | خوشتر از آن شمع نیفروخت
گوش گران شمع دماغی رسی | تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در احوال آدم صفی

اول کین عشق پرستی نبود | در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از کنج عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان | پیشترین بشری زادگان

حلقه در پردهٔ پیکانگان / زلف بر حلقهٔ دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری / تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پری‌زادگان / همچو پری بر دل افتادگان
برزده دل شاخ سمن کاشته / خار بنوک مژه برداشته

میوهٔ دل کاشکر خندشان / گلبن جان نارون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ / بر خط از پستهٔ عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
بر نفس از غمزه و خالی چنان / گشت جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت / دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خارها / جعد گره گیرتر از کارها

شست کرشمه چو کماندار شد / تیر خدنگ آخته برکار شد
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه در گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون لب و رخ شکر و بادام ریخت / گل بحجابت بشکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بتخانهٔ جانی شده
بوسه چو می مایهٔ افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی

چون نکهٔ خویش برخ نسترن شدی / خرمن مه خوشهٔ پروین شدی
بازشده گوی گریبان حور / خط سحر بافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی بهان خسته بود / چشم سخن‌گوی و زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس زر در سیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی‌دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
بافته در نغمهٔ داود ساز / قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بر آن فرش ز دل تافته / هر چه شده باز ز سر یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن نامه تحیت رسان
شکّر دل از خندهٔ ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب‌پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب رخنه‌گاه
هر که به شب دست برافشانده بود / آن شب تا روز درمانده بود

ناوک غمزش چو بپیک تر شدی / جان بزمین بوس برابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت / چشم چراغ ابله زان رشک داشت

هر ستمی کو بجفا در گرفت / دل به تبرک بوفا بر گرفت
گه شده او سبزه و من جوی آب / گه شده من گازر و او آفتاب

زان رطب آن شب که بری داشتم / بخرم گر خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفتهٔ شیشهٔ خویش بود / رغبتی از من ده ازو بیش بود
دل بتمنا که چه بودی ز روز / گر شب ما را نشدی پرده‌سوز

عشق چو آن چشمه و آن مهر دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من در گذشت / آب حیاتم ز دهن بر گذشت
عقل عزیمت گر ما دو بود دید / نقره آن کار به آهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم وی بود / چاره گرمی زده هم می بود

آن تبش ناصیه از داغ من / پنجره از سبزه و از باغ من
بر فلک بود دو نظر تاب او / باد سحر بود و بر سنگ آب او

وانکه رخش پردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که پرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته درآمد بدست

این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این ره تو نه ای زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

در صفت خلوت دوم

خواجه یکی شب بتمنای جنس / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته / خوابگهی تنها بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش نرگس بیخته
پرده نشینان بوفا در شگرف / پرده شناسان بنوا در شگرف

پای بپیل از بر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع و شکر چون شکر و شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق و مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز جلاب گهر می فشاند / شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقلان می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز

وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
شیفته روبه چو پلنگی بزیر / نافه آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان / آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه برانداخته / شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره در آن پرده جست / نغمه شکسته بنوایی درست

خواب رباینده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته

نزل فرستنده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
کشتی از آن حجره که پرداخته / رخت عدم در عدم انداخته

آتش مرغ سحر از آب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دست ماه

یا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه به سجاده فرو برده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بآن چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله آویخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده در خون زاغ
بوم گران شوم شده پیکرش / پر دلش گشته قضای پرش
باد یمانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته / از جنبش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح بام / برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در ذقن یاسمن
زرد قصب خاک برسم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بدان آب دو تا ساخته / هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی را بصبا داده شاخ
ابر گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آواز خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه چو یک عاشق در بر گرفت
گل نفسی دید شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه ز ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره بافته / تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هرکه درو دید نمک ریز شد
تا نمکش بر شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز خطش طوقدار
زان ذقن گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی کش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری وار ز طبرخون بدست / مغز طبرزد ز طبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
چرخ ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بنه دل که بغم سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل تنگش که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته دهان حلقه او مهره دار / را نکند رانده یکی مهره وار

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / میشدم امید که شود نشو آب / تا علم عشق بجایی رسید / گر طرفی بوی وفایی رسید
نکته بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح / زر بزمین ریخت عماریم را / تک بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی و ز خود دم مزن / ورنه فرود آرمت از خویشتن / سنگ بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم / چشمه او فروچشمه تر ز آفتاب / خضره خضراش غنوده بخواب
خوابگهی بود سمن زار وی / خواب کنان نرگس بیمار وی / دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای / آهو و روباه در آن مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکر خنده بود / بر سر سبزیش پراکنده بود / تازه گیا شیرچه شکر بدست / آهو بگانش ز شکر شیرمست
جلوه گر از حجله گلها شمال / گل شکن از شاخ گیا با غزال / خیری منشور مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده
پرده پسنده چو نرگس نمایش / سوزن افعی چو زمرد گیاش / قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن کروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان / فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را بآه
باد نوینده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید / که بسلام سمن آمد بهار / که بسپاس آمد از گل زقف خار
برگ سمن خیمه بصحرا زده / خیمه خود به شمر یار زده / هندویک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای / رونق باغ از علم سرخ و زرد / پنجرها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته / سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده رود بتسبیح آب
[illegible]ن ز بوسه سنبل زخم / از مژه غنچه لب گل بزخم / ترکش خیری تهی از تیر خار / کاه پیر خواست گهی زینهار
سحر زده بید و بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود افکنش / خواست پریدن چمن از جا یکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نی ز شکر خنده برون آمده / زهره گل نعل بخون آمده / آن گل خودرای که خودروی بود / از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آزمان / چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه در آنجا کش و نوخاسته
هر گره از رشته آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان / اختر سرسبز نگر باد داد / گفت زمین را که سرت سبز باد

از بر

خاص ترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون پر شدم

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن او دوخته

در احوال خویش گوید بطریق رمز

منت خلیفه پیکی خانه در
منت حکایت پیک فسانه
ملکی از ان بیش که افلاک راست
دولت آن یاد که این خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز
صدرنشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری ادب پیش او
لعل قبایی ظفر اندیش او

تلخ جوانی یزکی در شکار
زیر ترازوی سپهی در دو خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی
سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراکنده و دل جمع بود
من بشجاعت شده مهمان دل
جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان
مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست
این نمک تازه نمک سود نیست
سایم ازین سرو توانا تر است
پایم ازین پایه ببالاتر است

گنج دو در کیسه قارون نیم
با تو نیم ور تو به پیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او
پر زبان ریخته از شرم او

ساخته از شرم سپر افکنگی
گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خلوت اول و اشارت بر تاخیر

رایض من چون ادب آغاز کرد
از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره بر کرمش بود جای
برگرفت از پر این گشته پای
تا سر آن رشته بجایی کشید
کان گره از رشته بخواهد برید

خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه خدایست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان منت است
ورنه چه پروا دو غم جان منست

گرچه بسی ساز ندارد زمین
شعبت خود باز ندارد زمین
گشت چو من بی ادبی را غلام
آن ادب آموز مرا کرد رام

گرچو منی سر بهزیمت نبرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه
یوسفی کرد و برون شد ز چاه

چشم من از خواب چو بر دوخته شد
چشم و چراغ سحر افروخته شد
صبح چراغ فلک افروز شد
کحلی شب قرمزی روز شد

دامنم از خار غم آسوده کرد
تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک
جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بکانم سپرد
گل کمر خود بمیانم سپرد
گرچه می آلوده خون آمدم
گر چو گل از پوست برون شدم

نرگس و گل را چه پرستی چو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون مخوان / در پس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست

چون نفسی تازه شود باد کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشتر از صبح بخواری رسد / گر نه پسین صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو ای هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار

گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست به یاری همه را ناگزیر / خاصه ز یاری که بود دستگیر

این دو سه یاران که ترا یاورند / خشک‌تر از حلقهٔ در بر درند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد چو شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او سکهٔ سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست

نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل بتف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند / راه زنان عاجز و من زورمند

در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده

هم سفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بیکسیم تلخ‌تر
ره نه گران در نتوانم گذشت / پای درون نی و سر باز گشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش در آن پرده برانداختند / پردهٔ ترکیب درانداختند
از حرم خاص‌ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی

شعر من از صومعه آباد شد   شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند   خرقه و زنار در انداختند

سرخ گلی غنچه مثالم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجود است ز نو تا کهن   ختم شود بر من جادوسخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز   زهرهٔ من خاطر انجم فروز
سحر حلالم سحری قوت شد   نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

زهرهٔ این منطقه میزانی است   لاجرمش منطق روحانی است
شکل نظامی که خیال منست   جانور از سحر حلال منست

گفتار دهقان با فتنهٔ دل گوید

چون سپر انداختن آفتاب   گفت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش مشک‌تر   وز سپر من سپرک رنگ‌تر

با سپر افکندن او لشکرش   تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره بادر کشند   چو که ببینند همه خنجر کشند

طفل شب آبخت چو بر دایه دست   زنگله روز فراپاش بست
از پی سودای شب اندیشه‌ناک   ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او   آب زده آتش سودای او
شربت رنجور همه ساخته   خانهٔ سودا شده پرداخته

ریخته رنجوریکی طاس خون   گشته زبر تا قدم انقاش گون
رنگ درونی شده بیرون نشین   گفت قضا کان من اکنون زین

هر نفسی از سپر طنازیی   بازی شب ساخته شب بازیی
که قصبها گل آمیز کرد   گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت   بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم   آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت   بیشتر اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد   وام جهان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست   باد جنیبت‌کش خاکت چراست
خاک تب آرنده تبانوت بخش   آتش تابنده یاقوت بخش

تیر مکن کو هدف رای تست   مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین پیش نشاید نشست   بر در دل ریز گرآبیت هست

در خم این خم که کبودی خوشست   قصهٔ دل گو که سپردی خوشست
دور شو از راه زنان حواس   راه تو دل داند دل را شناس

عرش پرانی که ز تن رسته‌اند   شهپر جبریل بدل بسته‌اند
چونکه عنان از دو جهان تافتند   قوت ز دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض فرو نهید   کار گر پرده سپرد نبید
پنبه در آکنده چو گل گوش تو   نرگس چشم آینهٔ هوش تو

زکی

گاه باین حقه فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

جون سخن گرم شود در کشش
جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی ابیات جست
بر پدر طبع برآرد نخست

خدمتش آرد فلک چنبری
بازرهد زافت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکرست
بر نخش زن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش
زهره هاروت شکن دانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت
پایه خواران سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد
کاب سخن را سخن آرای برد

میوه دل راکه بجایی دهند
کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو جون رسته اند
این کرمانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای
این گره از پای سخن بر کشای

سیم کشانی که جو زر مرده اند
سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته جون روز داد
سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند
زیرترند ارجه که بالاترند

آنکه سرش زر کشد سلطان کشید
بار پسین لقمه ز آهن چشید

وانکه جو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سنجر نخورد

جون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مکس افشان مکن

بماند مندت مستان کرد عاست
تا ننیوشند لکو کرد عاست

تا نکند شعر ترا نامدار
نام مرد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدر نشانی دهد
بلکه قبول دو جهانی دهد

شعر تو از شرع بدانجا رسد
کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد
سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام
کالشعراء امراء الکلام

جون فلک از پایه نباید نشست
تا سخنی جون فلک آری بدست

بر صفت شمع سرافکنده باش
روز فرو رفته و شب زنده باش

جون تک اندیشه بکرمی رسید
شدرو چرخ بنرمی رسید

هرجه درین پرده نشانت دهند
گر نپسندی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست
بهتر ازان جوی که در سینه هست

یا که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری

هر که قلم بر سر این راه برد
کوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد
یک نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که قدم گرم داشت
برد فلک را دلی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت
بادزن از صور سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این رشته را
بازده پیرمکس این رشته را

صفره انجم شدی صفره دار
گر همه مرغی بری انجم خوار

من که درین شیوه مصیب آمدم
دیدنی ازم که غریب آمدم

گه بنوای علمش برکشند
گه بنگار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر
وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال
پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
مرده اوییم و بدو زنده‌ایم

سرد لبان آتش ازو تافتند
گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر
تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست
راست نیاید بزبانی که هست
خود سخن آنجا که برآرد علم
حرف زیادست و زبان نیز هم

گرنه سخن رشته جان تافتی
جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند
مهر شریعت بسخن کرده‌اند

کان زر ما و سخن خویش داشت
مرد و بصرف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن
گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست
زر چه سگ است آهوی فتراک اوست

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن
شرح سخن بیشترست از سخن

تا نخست از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبه سخن موزون بر منظوم

چونکه نسخته سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری

نکته نگه دار ببین چون بود
نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد
تخت ورا از سخن تخت کرد

بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست
سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوشند
آن دو چو مغز و دگران پوشند
مرطبی کز سر این خوان بود
آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان نتراشیده بمنقار کل
فکرت خاییده بدندان دل
چشمه حکمت که سخن دانیست
آب شده زین دو سه یکتانیست

وانکه درین پرده نوایش نیست
خوشتر ازین حجره سرایش نیست
با سر زانوی ولایت ستان
پای نهد بر سر این آستان

چون سپر از نو قدم دل کند
بر دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش بسلام قدم
حلقه صفت پا و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که چستش کند
چون شکند بار درستش کند
گاهی از آن حلقه زانو قرار
حلقه دهد گوش فلک را نزار

شیوه غریبست مشو ناشکیب … گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن تازه‌تر از شمس باغ … عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان تر این دو نواله سخن … دست مگردان بدان در کهن
گر نمکش هست بخور نوش باد … ورنه زیاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان … پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم … دبدبه بندگیت میزنم
از ملکان گرچه وفا دیده‌ام … بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر به وفایی کشد … هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه بدین درگه پایندگان … روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی به حساب ایستند … او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزل شان مانده‌ام … مرحله پیشترک رانده‌ام
تیغی از الماس سخن ساختم … هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسرست … پای مرا هم سر بالاترست
اوج بلندست دران می‌پرم … باشد کز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو … سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم … تا نرسانی بتو من چون رسم
بود بسیچم که درین کید و ماه … تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند … راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن … خواستم از پوست برون آمدن
بار چو دیدم همه ره شیر بود … پیش و پسم بسته به شمشیر بود
یک درین خطه شمشیر بند … بر تو کنم خطبه به بانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام … ریگ منم این که بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب … باد دعای سحرم مستجاب
گشت دلم بحر گهرریز تو … گوهر جانم گهر آویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد … گوهر سایت شب افروز باد
این سر بیتت به نیک اختری … بهتر باد آن سر بیت زین سری
جنبش اول که قلم برگرفت … حرف نخستین ز سخن درگرفت

در فضیلت سخن گوید

پرده خلوت چو برانداختند … جلوه اول به سخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد … جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد … چشم جهان را به سخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود … این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست … ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد … در پر مرغان سخن بسته شد
اول اندیشه پسین شمار … این سخنست این سخن اینجا بدار
نیست درین پیشه نوخیزتر … موی شکافی ز سخن تیزتر
تاجوران تاج ورش خوانده‌اند … وان دگران آن دگرش خوانده‌اند

ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برآرد ز دوش
میخور می طرب و ساقیست / غم چه خوری دولت باقیست
ملک ملاذی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و ترک کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی
مست پر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج
دولتی آن سر که بران پای تست / بخت در آن دل که دران جای تست
جغد بدور تو همایی کند / پر تقدمهای تو پایی کند
عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست تیغ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
منت فلک با کمرت حقه / مشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی در است / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست
پر گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود تست بود بی دریغ / لعل بگو مرده و پیکان ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو پر چون علم افراخته / خصم تو پر چون قلم انداخته
من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم

در ترتیب کتاب و عرض کردن

عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده‌ای تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته / پرده سحر سحری دوخته
پایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس / نی مگس او شکر آلود کس
نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من ازان بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من

تا زکدام آینه تابی رسد / یا زکدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد چست
دیدم از آن پایه که در همتست / پایه‌دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منشش چشمه رای / قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اوست / وآیت مقصود بدو منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست / از شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاقی ازو عالیست / ضدش اگر هست سماعیلیست
یکدله شش طرف هفت گاه / مرکز نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرام او وقت زور / کور بود زهره بهرام گور
سرور شاهان بتواناتری / نامور دهر بداناتری
خاص کن ملک جهان عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او زنگ خلافت پذیر / روم ستاننده ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و مکرم تر ابنای جود
دین فلک و دولت او اخترست / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بهایی در / چشمه آسوده و دریای پر
با کشش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این بچه با جورد / بچه در وزد که چنین بچه کرد
کوس ملک را جرسش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز ترا خرمی / نیک سرانجام ترا مردمی
جام سخا که کشش ساقیست / باقی بادا که همین باقیست

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو
چرخ کم پشت ظفر سازیست / نه شکم آبستن یک تازیست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
هرکه شب تیغ برانداختست / با تو تیغت سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته فرایه آب حیات
هرکه بطوفان تو خوابش نبرد / گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو پیمانه جمشید کش / ظل تو پروانه خورشید وش
شیردلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شمشیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
آن دل و آن زهره که در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک از زرقیست / دست مراد تو بران مطلقست
دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است و بس
دور تو حاتم دوران نوشت / باد بخاک تو سلیمان نوشت

بارکش چون ز پی خوشه رفت — گوی فرو ماند و فراگوشه رفت
نوح که لب تشنه بدین خوان رسید — چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
مهد بر اسیم چو رای اوفتاد — نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
خود دل داود چو نفس تنگ داشت — در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلوده نجست این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید — جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت — دامن خوی تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست — شیشه به کهپایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه بدین دانه بود — کوزه درون تهی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی — سایه بدین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و به از چرخ مداری بکن — گو بکنند کار تو کاری بکن
خط فلک خطبه میدان تست — گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست — می‌تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب زجاجت برد — یا عدم شعله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن — دست فنا را ز فنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون — کشتی جان برده بساحل برون
قبله ز چرخ بکویت در است — عبره شش روزه بمویت در است
ملک چو مویت همه درهم شود — گر سر موئی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری — با سخن از مغز درون دان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس — حرف تو بی زحمت انگشت کس
پسته شکر گشت غبار درست — پسته و عناب شده شکرست
یک کف پیت تو بصحرای عشق — برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا — خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک درت روضه جان منست — روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک — خرم چون باد نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر دوش غلامی کشم
تا جو سران غالیه بر سر کنند — خاک مرا غالیه بر سر کنند

در ثنای ملک فخر الدین بهرامشاه

من که درین دایره دهر بند — چون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای گشایم نیست — سایه طلبی فر همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در — با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم — در سپر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من — آینه من سپر زانوی من
من که درین آینه پرداختم — آینه دیده در انداختم

ماهی از مهر تو مویی بس است / ورد وی از باغ تو بویی بس است / منتظر از لب آمد نفس / ای تو فریاد تو فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب / ملک برآرای و جهان تازه کن / مرده جهان را پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خلفا دم زنند / خاک تو بوی ولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
بازکش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان / خانه غولند بپرداز از شان / در غله دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت برند / ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست / از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست / شب بسر ماه یمانی درآر / پرچم از برد یمانی برآر
یا دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش / پانصد و هفتاد بس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را / خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این خانه آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر / رای رضای تو بجز راست نیست / از تو کسی را سر واخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی / دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار / از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
هم نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست / از نفسش بوی وفایی بخش / ملک فریدون بگدایی بخش

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

فی نعت الخامس

هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند

این ده ویران چو بشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید / آنچه بدان خانه خوش آیین بود / خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دویی / در سلسله رای گهر از هر دویی / آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه بدش گلشکر خوشگوار
توبه دل در جنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست / دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند / آدم نو زخمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی بمیدان خویش

طبع نظامی که بدو چون گلست / بر گل او نغز ترین بلبلست

فی نعت الثالث

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خانه رحمت توئی / خانه پر نقطه وحدت توئی
راه روان عربی را تو ماه / یاوه کیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و توئی رهنما / ره طلبان را ز ره ابتدا
از سر خوانی که رطب خورده / از پی ما زانچه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
پیکر عالم ز تو شد تاجدار / وز اثر خاک تو مشکین غبار

خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چگویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان ز تو گلشن شده / چشم عزیزان بتو روشن شده

تا قدمت در شب عنبرفشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر ز گهر گشته بر و دامنش / پر زر سوده شده پیراهنش

در بغل صبح مرقع قبا / غالیه بوی تو دارد صبا
لاجرم آنجا که صبا تاختست / شکر عنبر علم انداختست

چون دگرم بوی بجان از دهی / گنبد عالم دهی از آن دهی
سدره ز معراج جلالت رست / عرش ز ایوان تو کرسی کهیست

روزن نورت چو شود صبح تاب / ذره بود شمع دهان آفتاب
خاک کفت بر سر گردون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا [illegible] ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مشوش ز تف راه تست / چنبر دو گوش رسن چاه تست

این دو طرف دار سپید و سیاه / راه ترا اند چو پیکان راه
عقل شفا بخش طبیبش توئی / ماه سفرساز غریبش توئی

خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

فی نعت الرابع

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

دیدن اول عرض و جوهر است / زین دو بصد مرحله آنسوتر است
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که ندید و نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای کجا وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سر آن چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی درآورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای بنخست مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور بخار را تمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

فی نعت الثانی

شمسهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاص‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روزتاب / گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان نزدی شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خستگی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل بپای
گرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را / کامدوخت آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست / با لبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان قیش جان گسلان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بجود درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
زآرزوی داشته دندان گذاشت / گرد جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرکشش / دست علم بوده زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه با کرمش بنگرند / خار نهند ار گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

گوهر شب را شب گوهرین / گاو فلک برده ز گاو زمین
او شده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه گره سنبل تر ساخته / سنبله را برگ پی انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب پنجه ترازو بدست
ریخته نوش از دم پیسه‌بری / بر دم این عقرب نیلوفری
چون به کمان تیر شکر زحمه ریخت / زهره ز زرغالهٔ خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده زان دلو آب
تا محل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه به صحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز آیت بهاری شگرف / گل شده سرو آیت سواری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
تیر کواکب قدمش میدرید / صف ملایک علمش می‌کشید
ناف خور آگنده ز مشک شبش / نعل بیفکنده سم مرکبش
در شب تاریک چنین اتفاق / برق شده پویهٔ پای براق
کبک‌وش آن باز کبوترنمای / فاخته رو گشته بفرق همای
سترهٔ سدره شده پیرامنش / عرش گریبان زده بر دامنش
چون گل از این پایهٔ پیروزه فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش
هم‌سفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
وا تحیر جو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده‌نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بردر آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان پایه محتاج بود
چون همه حرف قلم درکشید / ز آستی عرش علم برکشید
تا تن هستی دم جان می‌شمرد / خواجهٔ جان راه بتن می‌سپرد
چون به نه چرخ به پایان رسید / کام دل و جان به دل و جان رسید
تن به گهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
پیش قدم راه قدم درگرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت
گرد جوره رفت ز غایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
منتقش از غایت روشن‌دلی / آمده در منزل بی‌منزلی
غیرت از این پرده میانش گرفت / حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا بخشش آیت قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شه آمد بسر انداخته / جان به تماشای نظر تاخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید به چشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست

دیدن

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایره دولت و خط و کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روز کار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد

یکه نگین دان زبرجد شدست
خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام
آیینت بشیر او مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشنتر پرگار کن
نکته پرگارترین سخن

گر جهان گرچه بسر در نگرد
سر ز جهان هم بجهان بر نگرد

از سخن او ادب آوازه
وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت ازو یافته پروردگی

ترتبش از دیده خیانت فشان
غرتبش از نکهت جنایت ستان

خامشی او چو سخن دلفروز
دوستی او چو هنر عیب سوز

فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر
فتنه شدن نیز برو دلپذیر

بر همه سر خیل و سر خیر بود
قطب گران بار سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته

تخت نشین شب معراج بود
تخت نشان کمر و تاج بود

چشمه خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست

داده فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای بست
موکشان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید
غاشیه داری بنظامی رسید

صفت معراج نبی علیه السلام

نیم شبی کان ملک نیمروز
کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

گرد رهش در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع
زادنش آمده شب در سماع

دیده اعیان [illegible] خواب گشت
کوکبه از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفت بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده
قالبش از قلب سبک تر شده

کام بکامش حرکت می نمود
میل بمیلش به تبرک ربود

چون دو جهان دیده برو داشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند

پاش ازان پایه که سرش داشت
مرحله بر مرحله صد پیش داشت

رخش بلند اخترش افگنده پست
غاشیه را بر کتف مرحمت

بحر زمین گان شد و او گوهرش
برده سپهر از پی تاج سرش

تا بتو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی رازها
روی شکایت نه کسی را ز ما

ای بدلت آنکه تو آذریش
بی دیت آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

نزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صباست
از اثر خاک تو اش توتیاست

غنچه کمربسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بار غم آزاد کن

مناجات در بخشش و بخشایش ایزد تعالی

ای بازل بوده و نابوده ما
وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده ای
جز تو نداریم نوازنده ای

از پی تست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز داغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه سخن داوریست
گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم تویی بی نظیر
در که گریزیم تویی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین بیش که دارد که ما

در گذر از جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خوشدلی اوست غلامی تو

معرفت خویش بجانش رسان
نزل تحیت بزبانش رسان

فی نعت الاول للنبی علیه الصلوة والسلام

تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

حاضر خوانش نفس خستگان — پیک روانش قدم بستگان
بر در او چون فلکی پرده دار — پرده دری چون نکند روزگار
گر فلک این پرده بر انداختی — هر چه زمین راست در انداختی
سدره نشینان سوی او پر زنند — عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخست پر از طوق اوست — ور دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند — بر در او دعوی خاکی کند
نقطهٔ خاک از در او دانه ایست — وز گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست — مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات باری تعالی عز شانه

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا — ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند — جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو — طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان بر گرفت — پشت زمین بار زمان بر گرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش تو گیرد نظام — جز بتو برست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست — مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده بر انداز و برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وا نمای — عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده — وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را به پر نور کن — جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن — منبر نه پایه بهم در فکن
حقهٔ نه برکش این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را — پر بشکن این مرغ شب و روز را
از زمی این شیشهٔ گل بر تراش — قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبههٔ گردون بریز — سد بنیت انجیه گو بر مخیز
تا کی ازین نقش نو روزگار — پردهٔ آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز برون کن برون — گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بر آتش بده باد را — زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز — دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز جوقی هلال — باز کن این پرده ز مشتی خیال

[illegible]

[illegible]

اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کائنات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما و آخر ما یکدمست

اول او اول بی ابتدا / آخر او آخر بی انتها
کیست درین دایرهٔ دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل

راز کس علم چه دریابت این / تا ابدش ملک چه صحرات این
کشمکش هرچه درو زنده هست / پیش خداوندی او بنده هست

هرچه جز او هست بقایش نیست / اوست مقدس که فنایش نیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست

دیده ور خسار تر از اشک و شرم / آتش سرد او دهد آب گرم
منت او راست هزاران نگین / بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله وار سفید و سیاه
ابر گهربار کزو یافت بخش / قرعهٔ رعد و ستام درخش

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و کرده بیاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نحل ز بازار طب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
خنده بغمخوارگی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند

الف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خوبی بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست

ک هوا را بکواکب سپرد / جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپردهٔ او در شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
زنده به نام جبروتش احد / پایهٔ تخت ملکوتش ابد

لعل طراز کمر آفتاب حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران روز بر آرنده روزی خوران

مهره کش رشته باریک عقل روشنی دیده تاریک عقل

داغ نه ناصیه داران پاک تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها عذر پذیرنده تقصیرها

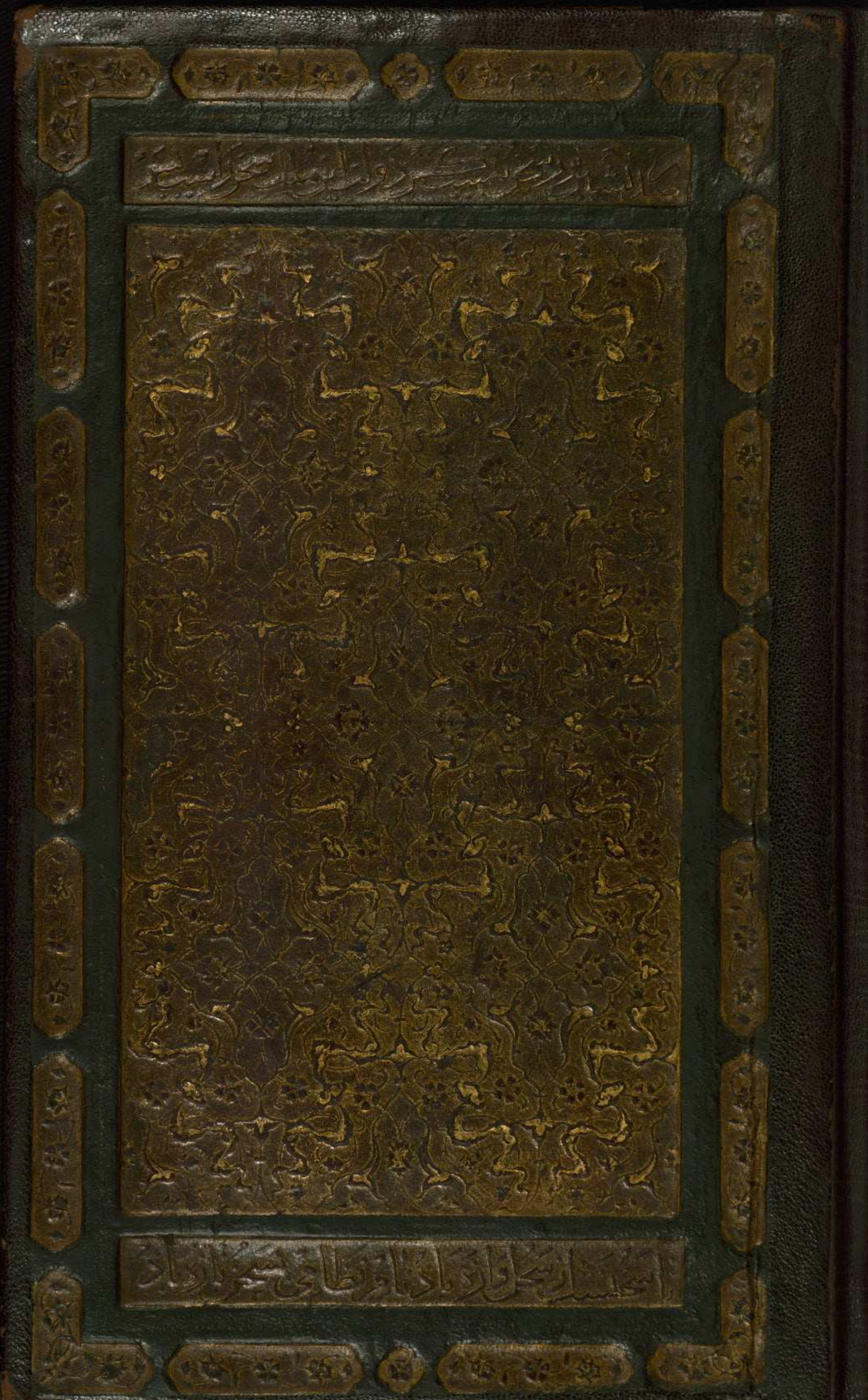
شحنه غوغای هراسندگان چشمه مهر پرستندگان

بسم الله الرحمن الرحیم   هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن   نام خدایست برین ختم کن
پیش وجود همه آیندگان   بیش بقای همه پایندگان
سابقهٔ سالار جهان قدم   مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار   پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست   مخترع هر چه وجودیش هست

16th Century

30 miniatures





Ownership statement: Ḥusayn […?], 1308 AH / 1890-1 CE (fol. 1b)

Acquisition Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding The binding is original.

Brown leather with stamped center and side panels brushed with gold (no flap); inscription in upper and lower rectangles; doublures with blue dentelle-style filigree work

Bibliography

Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 111.

Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927-), 438-495.

fol. 320a:

Title: Alexander the Great hunting deer
Form: Illustration
Text: Iskandarnāmah
Label: The figure of Alexander the Great (Iskandar), who is depicted hunting deer, is smudged.

fol. 338b:

Title: Alexander the Great fighting the Russian warriors
Form: Illustration
Text: Iskandarnāmah

fol. 351b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Iqbālnāmah
Label: This incipit page has a titlepiece introducing the Iqbālnāmah, the second part of the fifth poem of the Khamsah, Iskandarnāmah, which is written in white on a blue ground.

fol. 364a:

Title: An Ethiopian warrior killing another Ethiopian
Form: Illustration
Text: Iqbālnāmah

fol. 372a:

Title: Alexander the Great and the seven philosophers, including Aristotle, Socrates, and Plato
Form: Illustration
Text: Iqbālnāmah

fol. 387b:

Title: Alexander the Great watching the sirens bathing
Form: Illustration
Text: Iqbālnāmah

Provenance Seal impression: Muḥammad Asharf ibn Muḥammad Khātam al-Ḥusaynī, 1173 AH / 1759-60 CE (fols. 1a and 401a)

fol. 238b:

Title: Bahrām Gūr in the sandalwood pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr visits the princess in the sandalwood pavilion.

fol. 243b:

Title: Bahrām Gūr in the white pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr visits the princess in the white pavilion.

fol. 250a:

Title: Bahrām Gūr meeting a shepherd who hung his dog on a tree
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 257b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Iskandarnāmah
Label: This incipit page has a titlepiece introducing the fifth poem of the Khamsah, Iskandarnāmah, which is written in white on a blue ground.

fol. 276b:

Title: Alexandar the Great fighting the Ethiopians
Form: Illustration
Text: Iskandarnāmah

fol. 291a:

Title: The death of King Darius
Form: Illustration
Text: Iskandarnāmah

fol. 305b:

Title: Alexander the Great admiring his portrait ordered by Nūshābah
Form: Illustration
Text: Iskandarnāmah

Text: Haft paykar
Label: Fitnah is shown carrying the ox upstairs to Bahrām Gūr. The inscription over the gate to the garden reads: Allāhu wa-lā siwāhu.

fol. 213b:
Title: Bahrām Gūr in the black pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr visits the princess in the black pavilion. The inscription on top reads: yā mufattiḥ al-abwāb yā musabbib al-asbāb.

fol. 221a:
Title: Bahrām Gūr in the yellow pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr visits the princess in the yellow pavilion. The inscriptions read: al-sulṭān al-aʿẓam al-khāqān al-aʿdal.

fol. 224b:
Title: Bahrām Gūr in the green pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr visits the princess in the green pavilion.

fol. 227bisb:
Title: Bahrām Gūr in the red pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr visits the princess in the red pavilion.

fol. 232a:
Title: Bahrām Gūr in the blue pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr visits the princess in the blue pavilion.

Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Label: A shackled Majnūn is lead by an old woman in front of the encampment of Laylá's tribe.

fol. 157b:
Title: Majnūn playing with wild animals
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Label: In the wilderness, Majnūn is comforted by wild animals.

fol. 167a:
Title: Laylá and Majnūn meeting in the palm grove
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 175b:
Title: Laylá and Majnūn fainting at the sight of each other
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 185b:
Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Haft paykar
Label: This incipit page has a titlepiece introducing the fourth poem of the Khamsah, Haft paykar, which is written in white on a blue ground.

fol. 197a:
Title: Bahrām Gūr killing a lion and a wild ass
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 203a:
Title: Bahrām Gūr killing two lions
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 207b:
Title: Fitnah carrying the ox upstairs to Bahrām Gūr
Form: Illustration

Label: This image of Khusraw and Shīrīn in their wedding chamber has been erased at some point in the manuscript's history. The inscription on the right reads: al-sulṭān al-ʿādil.

fol. 111b:
Title: Shīrūyah stabbing his father, Khusraw
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 121b:
Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Laylá va Majnūn
Label: This incipit page has a titlepiece introducing the third poem of the Khamsah, Laylá va Majnūn, which is written in white on a blue ground.

fol. 132b:
Title: Laylá and Majnūn at school
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Label: Laylá and Majnūn are portrayed as small children at school, when they first met.

fol. 137a:
Title: Majnūn and his father in front of the Kaʿbah in Mecca
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Label: Majnūn and his father, who is on the right, are depicted in front of the Kaʿbah in Mecca.

fol. 144b:
Title: Nawfal fighting with Laylá's tribe
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Label: Nawfal, a dedicated friend of Majnūn's, fights with Laylá's tribe.

fol. 149b:
Title: Majnūn, in chains, is led by the old woman to Laylá's tent

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece introducing the second poem of the Khamsah, Khusraw va Shīrīn, which is written in white on a blue ground.

fol. 44b:
Title: Shīrīn admiring the portrait of Khusraw
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: Shīrīn is depicted in the company of her maidens admiring the portrait of Khusraw.

fol. 49a:
Title: Khusraw watching Shīrīn bathing
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: Shīrīn bathes in a fountain as Khusraw, drawn by her beauty, watches.

fol. 58a:
Title: Khusraw fends off an attacking lion
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: Khusraw fends off an attacking lion.

fol. 78b:
Title: Shīrin on horseback watches Farhād
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: Shīrin, on horseback, watches Farhād digging a canal for a stream of milk.

fol. 88b:
Title: Khusraw arriving at Shīrīn's palace
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: Khusraw comes on horseback to visit Shīrīn, the Armenian princess.

fol. 106a:
Title: Khusraw and Shīrīn in their wedding chamber
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

Decoration note: Thirty-five illustrations; double-page illuminated frontispiece signed by ʿAbd al-Wahhāb ibn ʿAbd al-Fattāḥ ibn ʿAlī; illuminated titlepieces with inscriptions in white ink on a decorated blue background

Decoration

fol. 1b:

Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Incipit; frontispiece
Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece. This page begins the first poem.

fol. 2a:

Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Incipit; frontispiece
Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece containing two small medallions. One gives the name of the illuminator as ʿAbd al-Wahhāb ibn ʿAbd al-Fattāḥ ibn ʿAlī.

fol. 17a:

Title: Sultan Sanjar and the old woman
Form: Illustration
Text: Makhzan al-asrār
Label: An old woman petitions Sultan Sanjar about the questionable behavior of his policeman. The face of Sultan Sanjar was very clearly re-painted in India.

fol. 25a:

Title: Two scholars quarreling
Form: Illustration
Text: Makhzan al-asrār
Label: Two physicians are depicted quarreling in the presence of the king. The inscription over the doorway on the left reads: al-sulṭān al-ʿādil.

fol. 33b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Khusraw va Shīrīn

Name, in vernacular:

يار محمد الهروي

Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	*401a:* Transliteration: tammat [sic] al-kitāb al-Khamsah al-mubārak bi-ʿawn Allāh taʿālá wa-tabāraka /1/ ʿalá yad al-ʿabd al-ḍaʿīf al-mudhnib al-rājī ilá raḥmat Allāh /2/ al-ṣamad al-qawī Yār Muḥammad al-Harawī /3/ ghafara Allāh dhunūbahu /4/ m (= tamma) /5/ Comment: In Arabic; gives the title of the work and the scribe's name
Support material	Paper Buff-colored laid paper
Extent	Foliation: ii+401+ii
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	17.5 cm wide by 29.0 cm high
Written surface	9.5 cm wide by 18.5 cm high
Layout	Columns: 4 Ruled lines: 19 Framing lines in blue, gold, and black
Contents	*fols. 1b - 401a:* *Title:* Khamsah-i Niẓāmī *Incipit:* بسم الله الرحمن الرحيم هست كليد در كنج حكيم... *Text note:* Contains Makhzan al-asrār (fol. 1b), Khusraw va Shīrīn (fol. 33b), Laylá va Majnūn (fol. 121b), Haft paykar (fol. 185b), Iskandarnāmah (fol. 257b), and Iqbālnāmah (fol. 359a) *Hand note:* Written in black nastaʿlīq script with section headings/captions in blue

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.609
Descriptive Title	Five poems (quintet)
Text title	Khamsah-i Niẓāmī *Vernacular:* خمسه نظامي
Author	*Authority name:* Niẓāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3 *As-written name:* Ilyās ibn Yūsuf Niẓāmī Ganjavī *Name, in vernacular:* الياس بن يوسف نظامي گنجوي *Note:* Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE
Abstract	This illuminated and illustrated copy of the Khamsah (quintet) of Niẓāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE) was written by Yār Muḥammad al-Haravī in 922 AH / 1516 CE. Written in four columns in black nastaʿlīq script, this manuscript opens with a double-page illuminated frontispiece signed by ʿAbd al-Wahhāb ibn ʿAbd al-Fattāḥ ibn ʿAlī. It contains thirty-five illustrations that were repainted in India during the twelfth century AH / eighteenth CE. The seal of Muḥammad Asharf ibn Muḥammad Khātam al-Ḥusaynī, dated 1173 AH / 1759-60 CE appears on fols. 1a and 401a. It is possible that the brown leather binding with center and side panels brushed with gold is original to the manuscript but was repaired at a later stage in the codex's history.
Date	922 AH / 1516 CE; date given in chronosticon (fol. 401a, above colophon): rāvī khamsah
Origin	Present-day Afghanistan (?)
Artist	*As-written name:* ʿAbd al-Wahhāb ibn ʿAbd al-Fattāḥ ibn ʿAlī *Name, in vernacular:* عبد الوهاب بن عبد الفتاح بن علي *Note:* Name of illuminator appears in double-page illuminated frontispiece
Scribe	*As-written name:* Yār Muḥammad al-Haravī

A digital facsimile of Walters Ms. W.609, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Niẓāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/

Published 2011